

بی بهانه | loneAdi کاربر انجمن نودہشتیا



مقدمه :

آغاز ما صدای طنین انداز آن زنگ قدیمی بود...

آن صف هایی که هیچ وقت صاف نشد...

مراسم صبحگاه تکراری...

و شاید چند حرکت موزون که ناظم دل خوش میکرد چیزی است...

در حکم همان ورزش صبحگاه.

بچگی سهم ما بود...

شاید میان خطوط موازی دفترهای مشق شب...

شاید پشت نیمکت های چرکین آن کلاس قدیمی.

و یا رو به روی آن تخته سیاهی...

که کاریکاتور یک معلم را رویش طراحی کرده بودیم.

صدای کفش های آن ناظم بداخلاق...

در راهروی طویل مدرسه...

ما در کلاس حنجره پاره می کردیم و بر سر و صورت همدیگر چنگ می انداختیم !!

و آنگاه صدایی سکوت آفرین جمع ما بود: صاحبش اومد.

و ما دو لا پنج لا روی نزدیک ترین نیمکت می نشستیم...

به یاد لباس های خیس از آب بازی...

آن فرم هایی که بی شباهت به کیسه گونی نبودند...

به یاد آن روز که حتی برگه های تقلبمان هم حرمت داشت...

و چه زود گذشت...

لحظه های من... لحظه های تو... لحظه های با هم بودنمان...

آرام ...

بی غوغا...

بی بهانه...

و شاید پایان ما در حسرت ماندن برای تکرار دوباره ی آن لحظات بود...

نوشتن تا پایانمان تکرار شود...

برای تکرار لحظه های خوش همه...

که در این داستان طعم خوش عشق را چاشنی دارد.

## فصل اول

دبیرستان و مرکز پیش دانشگاهی اندیشه:

رو نیمکت آخر کلاس دراز کشیده بودم و داشتم به این نتیجه می رسیدم که چقدر این روزا

کمبود خواب پیدا کردم که صدای نازنین رشته ی افکارم پاره کرد.

نازنین - این فسیلم که نیومد امروز...

و با کمی مکث ادامه داد: تو چته؟؟ نعش کش لازم شدی؟؟

با بی حوصلگی جواب دادم - برو اونور حوصله ندارم. بزار بخوابم. دیشب تا صبح داشتم خر میزدم.

- خاک تو سر سگ خونت کنن... آخه کره خر...

- هوووووو... عین آدم زر بزن.

- خب خری دیگه. تو که با سهمیه ی بابات درس نخونده قبولی. دیگه واسه چی انقد خودتو اذیت می کنی!!!

- با این سیستم آموزش پرورشی که ما داریم... می ترسم شب بخوابن ، صبح سر دستشویی زیاد بهشون فشار بیاد ابلاغیه درکنن که سهمیه ی فرزندان هیئت علمی برداشته بشه.

- دیگه انقدم خر تو خر نی....

- از اینم خر تو خر تره .....

دستمو گذاشتم رو میزو ادامه دادم: بگیر رو همین میز بخواب. مثل اینکه فسیل جون امروز قصد اومدن نداره.

در حالی که داشت رو میز دراز می کشید گفت: اونی که من میشناسم شده ثانیه ی آخرم میاد با قیافه ی نحسش روزمونو به هم میریزه و میره.

صدای خانوم منصوری از جلوی کلاس شنیده شد: سلام. روزتون بخیر.

ولی به جز چند تا جواب پچ پچ مانند پاسخ دیگه ای نگرفت.

نازی- ای تو روحت....یه امروز که منوچ زیر خاکی نیومده ، منصور تیزبین میخواد جاشو پرکنه.

دوباره صدای منصوری بلند شد....اینبار نیم خیز شدم تا صورتشو ببینم....ادامه داد: بهتره خیلی سریع برم سراغ اصل مطلب. متاسفانه آقای منوچهری به علت سکتی ای که شب گذشته براشون اتفاق افتاده یه چند وقتی توانایی تدریس ندارن و بعد از اون هم احتمالاً قصد دارن خودشونو بازنشسته کنن.

برای چند لحظه سکوت و بهتی کلاس رو فرا گرفت.... تا اینکه مریم با شیرین زبونی های خاص خودش و با صدایی پرتاسف سکوتو شکست: زود نبود حالا؟؟؟؟!.... تازه اول جوونی چه وقت بازنشستگیه؟؟؟؟!!!

و صدای خنده ی ریز بچه ها با چشم غره ی منصوری کنترل شد.

منصوری اڊامه داد: ما به دنبال دبیر جدیدی واستون هستیم ولی بعید می دونم موفق بشیم فردی به کاردانی ایشون پیدا کنیم. متاسفانه بیشتر دبیرها قراردادهاشونو تابستون می بندن.

سارینا - اونوقت تا اون موقع تکلیف ما چی میشه؟؟ گسسته و هندسه از درسای مهم محسوب میشن.

- من متوجه هستم و تمام تلاشمو می کنم. با چند نفر...

بی توجه به منصوری پف محکمی کشیدم و دوباره روی نیمکت دراز کشیدم... ساعدمو گذاشتم رو چشمم که از نور لامپ مهتابی آخر کلاس اذیت می شد... به منوچهری و هیچ معلم دیگه ای احتیاج نداشتم... تابستون با کمک بابا و بردیا درسا رو پیش خوانی کرده بودم و الان فقط کارم شده بود مرور کردن و جمع بندی... تو همین فکر بودم که صدای جیغ مانند مهسان بلند شد.

- آخرشم با تهدید عزرائیل کنار کشید. وگرنه اونمی که من میشناختم تا بچه های ما رو هم راهی دانشگاه نمی کرد دست بردار نبود...

منصوری از کلاس بیرون رفته بود.

نازی (نازنین) - چند سالش بود حالا؟؟؟

مهیی (مهسان) - شیرین هفتادو پر کرده بود ها....

نازی - برو بالاتر....

حوصله ی بحثشونو نداشتم.

مهیی - دیگه انقدم زیر خاکی نبو....

- آه ... خفه شین دیگه... انقد پشت سر جوون مردم حرف نزنید.

نازی که روی میز نشسته بود با پاش به پهلو زد و گفت: آه... پاشو ببینم. حوصله ی جنازه ندارم ها... پاشو بریم به فرخندگی کناره گیری فسیل و چند زنگ بیکاری یه آب بازی مشتت بزنیم تو رگ....

- برو بابا... امروز مامانم مدرسه ست... ببینه لباسام خیسه باز تا شب با موضوع آبروشو وقار و احترام یه دختر انشاء بلغور می کنه...

مهی - مامانت با اولی های آش خور مشاعره داره... تا زنگ آخرم طول میکشه... بجم بریم...  
و با اون هیکل ریزه میزه ی توپرش دستمو می کشید تا بلند شم. همچین میگم ریزه میزه انگار خودم چه هرکولی هستم... قدم سه چار سانتی ازش بلندتر بود ولی خب چوب کبریت خالص بودم... یه جورایی به باربی گفته بود بکش کنار، سرورت داره میاد!!!!  
بالاخره با کمک نازی مثل یه جنازه ی آب کشیده روی نیمکت نشستیم.

- ای بابا... من اسلحه ندارم خو... امروز بطری آبمو نیاوردم...

نازی - مشکل خودته... یه جوری جورش کن وگرنه یه دوش حسابی مهمونت می کنم.

با بی حوصلگی رفتم سمت میزم و دست کردم تو کیفم. تنها چیزی که پیدا کردم پلاستیک ساندویچی بود که مامان صبح برام پیچیده بود. با ساندویچش چیکار میکردم؟؟... چشمم به آیلاز افتاد.

- آیلاز ... ساندویچ میخوری؟

آیلاز که با اون هیکل ورزشی وهرکولیش همیشه برای خوراکی ها جا داشت جواب داد: مامان جونت پیچیده؟؟؟

- آره.

- ای جوووووون... ساندویچ معلم ادبیات پیچم خوردن داره... رد کن بیاد...

و با یه حرکت سریع ساندویچو از دستم قاپید.

- هووووووووی... پلاستیکشو بده. میخوام برم آب بازی.

- با پلاستیک فریزر؟؟؟؟

- چیز دیگه ای ندارم.



- آخیییییش.... بعد یه آب بازی این آفتاب حسابی می چسبه.

با گفتن این حرف روی زمین حیاط مدرسه ولو شدم.... دستامو قلاب کردم و گذاشتم زیر سرم... چشممو بستم... نازنین و مهسانم کنارم پخش زمین شدن و پاهاشونو انداختن رو پاهام... سارینا، سپیده و فاطمه رفته بودن داخل ساختمون... چشممو نیمه باز کردم... آفتاب بدجوری میخورد به چشمم... چه زمستون بی بخاری... دی شده بود و هنوز یه ذره هم هوا سرد نبود.

مهسان - آه ... راستی امروز کلاس زبان داریم.

نازی - اییییییش... اصلا حوصله ی ترم جدیدو ندارم. بچه های ترم بالایی می گفتن صیامی معلمونه.

مهیی - همون کچله؟؟ عینک گرده؟؟

نازی - آره بابا... بچه ها می گفتن ترم پیش ازبس دستاش می لرزیده نمی تونسته از بُرد استفاده کنه.

مهیی - خب چرا یه معلم دیگه نمیارن؟ مثلا خانم مهرجو؟

نازی - سعادت می گفت خانم ها نمی تونند **Advance** تدریس کنن. آقایونم باید مثل این صیامی فسیل باشن. می ترسن جوون بیارن روز اولی قورتش بدیم.

بی توجه به بحثشون گفتم: من که این جلسه نیام.

مهیی - چرا؟؟؟

- خیلی خوابم میاد... می خوام بگیرم بخوابم.

نازی - آخه دیوایانه... همون زمانی که برا خواب روز میزاری ، شب بخواب که روزا این جوری خمار نباشی.

- شبا بیشتر می فهمم. یه جورایی شبا فاز درس خوندن بیشتره.

مهیی - بیا... هی میگم این از خَلق خدا جداست هی تو بگو نه... ملتو شبا فاز لاو میگیره ، رفیق ما رو فاز درس خوندن...



و بعد از یک تک خنده و با صدای شیطونی ادامه داد: فکر کن... بیچاره شوورش (شوهرش) هر شب لب و لوچشو آویزون میکنه، دست میندازه دور گردن این، هی میگه عزیزم خوابت نمیاد؟... هی این میگه نه. برو اونور. فاز درس خوندنم اومده... هی اون بدبخت میگه عزیزم الان شبه، وقت تغییر فازه... هی این میگه تستام مونده... هی اون میگه...  
با مشت زدم وسط شکمش تا بالاخره خفه شد.

نازی که داشت از خنده غش می کرد گفت: راست میگه خب... اون بدبخت مادرمرده دلشو به چی خوش کنه؟ به قیافه ی نداشتت یا به فازهای بی موقعت که بیچاره رو از عیش و نوش میندازه؟ دستمو به شکمم که از گشنگی قاروقور میکرد کشیدم و گفتم: شما یه مادرمرده ی پشه گزیده رو پیدا کنید که بیاد منو بگیره، من تعهد میدم شب و روز مٹ آفتاب پرست تغییر فاز بدم... اصلا فاز می ترکونم براش...

مهی - اووووووووووو... حرفای تازه میشنّفم... تا دیروز سایه ی پسر میدیدی می گر خریدی... امروز کارت به فاز ترکوندن رسیده؟؟؟

- دیگه روزگاره دیگه. و با یه نگاه به ساعتم ادامه دادم: پاشین... پاشین گمشین دیگه بسه هرچی چشمو گوشمو باز کردین... ۵ دقیقه دیگه زنگه ...

و خودم زودتر بلند شدم... پشت مانتومو تکوندم و به طرف ساختمون رفتم... و به این فکر می کردم که چه خوبه که با مامان بر نمی گردم که منو با این لباسای نیمه تر و خاکی ببینه... مامان دو روز در هفته مدرسه ی ما کلاس داشت که خوشبختانه هر دو کلاش از ساعت دوم شروع میشد و تا ساعت ۲ فوق العاده داشت... و اصلا با ساعت رفت و آمد من جور در نمیومد... برای همینم با نازنین و مهسان با سرویس رفت و آمد میکردم... خونه هامون تقریبا نزدیک بود... فرقش دو سه کوچه می شد...

به کلاس رسیدم... از زور خواب داشتم می مردم... آفتابم که به بدنم خورده بود... دیگه حسابی گرم شده بودم... نازی که حالمو فهمید وسایمو چپوند تو کیفمو دستمو کشید و با خودش به سمت حیاط برد... خوب شد فاصله ی خونه تا مدرسه زیاده و می تونم یه چرت مشتی تو سرویس بزنم...

کش و قوسی به بدنم دادم... عجب خواب مشتت زدم ها... شکمم بدجوری داشت آلازم میداد...  
 ظهر انقد خسته بودم که بی خیال نهار شدم... روی تخت نشستمو کش مو رو از روی عسلی  
 برداشتم... موهامو ساده و دم اسبی بالای سرم جمع کردم و از اتاق زدم بیرون... بابا با چهره ی  
 جدی و همیسه متفکرش داشت تحلیل اقتصادی گوش میکرد... به سمت بردیا که طاق باز رو مبل  
 خوابیده بود رفتم... به صفحه ی موبایلش خیره شده بود و ریز می خندید... یه مشت آروم حواله  
 ی شکمش کردم.

- چیز قشنگیه بده ما هم بخونیم فیض ببریم خب.

معلوم بود اصلا حواسش به اطرافش نیست... چون خیلی جا خورد ولی سریع به خودش اومد و  
 گفت: مناسب سن تو نیست بچه.

می دونستم چه اسمس هایی داره... یه بار که با هزار بدبختی رمز حفاظتی گوشیشو کش رفتم از  
 اسمس های اینباکسش هنگ کردم... دوستاش خیلی بی ادب بودن... حالا نه که دوستای خودم  
 خیلی با ادب!!!

بی خیال بردیا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم... رفتم سر سینک و یه آبی به دست و صورتم  
 زدم... داشتم صورتمو با پایین لباسم خشک می کردم که مامان وارد آشپزخونه شد... با اخم های  
 درهم گفت: صد بار نگفتم دستو صورتتو اینجا نشور؟

حوصله ی بحث با مامانو نداشتم... لابد بعدش می خواست بگه صد بار نگفتم صورتتو با لباست  
 خشک نکن؟؟ وقتی شروع می کرد به گیر دادن ول کن نبود... می خواست یه تیکه ی دیگه بارم  
 کنه که سریع پریدم وسط حرفش...

- خیییلی گشمنه... خوراکی موراکی چی داریم؟؟

مامان با چشم غره گفت: دیگه کم کم وقت شامه.

- من تا ۱۱ شام دووم نمیارم.

با بی حوصلگی ظرف پنیرو از یخچال درآورد و گذاشت جلوم... با لب و لوجه ی آویزون به ظرف  
 پنیر نگاه کردم.

- بردیا هم گشش بود همینو بهش میدادید؟

بی توجه به سوالم گفت: تا من شامو درست می کنم ته بندی کن.

می دونستم نمیخواه بحث کنه... چون آخرش مثل همیشه مامان با خونسردی می گفت که بین منو بردیا فرق نمیداره و من با اعصاب خرد می رفتم تو اتاقم... بحث نمی کردیم واسه هردو تامون بهتر بود!!!

چند لقمه پنیر خالی خوردم و گذاشتمش کنار... پنیر زیاد آدمو خنگ می کنه... یه تیکه نون برداشتم و مثل بینوا ها از گوشش شروع به خوردن کردم... می خواستم تو پذیرایی بشینم ولی حوصله ی تحلیل اقتصادی و نظرهای کارشناسانه ی بابا رو نداشتم... استاد فیزیکو چه به اقتصاد؟؟؟؟!!!... اتاقمو ترجیح دادم... اتاق در تاریکی کامل فرو رفته بود... چراغ چشمک زن گوشیم تنها روشنایی اتاق بود که نوید یه اسمسو میداد... رفتم سمت عسلی... با هزار ذوق و شوق که شاید یه اسمس از طرف سعید باشه بازش کردم...

نازی بود: وای!!!! ای... نمیدونی چی شده... اگه بفهمی تا فیها خالدونت میسوزه که امروز نیومدی...

لب و لوچم آویزون شد... این دفعه هم سعید نبود... چن روزی میشد که اسمس نداده بود... یه لحظه به خودم اومدم... چرا باید از اینکه چند روزه اسمسی از طرف اون ندارم ناراحت باشم؟؟... چرا باید مشتاق یه زنگ از طرف اون باشم؟؟... من چم شده بود؟؟... بدون اینکه جواب نازنینو بدم گوشی رو خاموش کردم و با حرص پرتش کردم پایین تخت... سعی کردم از فکرش بیرون بیام ولی ناخودآگاه به شش ماه پیش برگشتم...

خونه ی آقای توکلی ، همکار بابا دعوت بودیم... رفت و آمد هامون زیاد بود و آقای توکلی و همسرش که عمو علی و خاله غزاله صداشون میکردم برام یه جورایی مثل خاله و عموی واقعی یا شایدم بیشتر از اون بودن... بعد شام ظرفا رو بردم تو آشپزخونه تا بشورم... دستکش ها کنار سینک بود ولی عادت نداشتم با دستکش ظرف بشورم... همونجوری شروع کردم به شستن ظرفا خاله وارد آشپزخونه شد...

خاله ( همسر توکلی) - اوا... این چه کاریه خاله جون؟؟؟ خوبه خودم میخورم.

- این حرفا چیه؟ شما برید بشینید. کمر دردتون دوباره شروع میشه... تعارفم نکنید...

- تعارف چیه عزیزم... تو اینجا مهمونی. چرا منو شرمنده میکنی آخه... بیا کنار...

با خنده گفتم: مهمون چیه؟ خونه ی خودمونه...

- اون که بله عزیزم ولی...

با ورود سعید به آشپزخونه خاله نگاهی بهش انداخت... دستش پر ظرف بود...

خاله - سعید، مامان بیا این ظرفا رو بشور.

- دیگه کم کم دارین ناراحتم میکنین ... و بالحن شوخی ادامه دادم: یعنی انقد دست و پا چلفتی

ام؟

- منظورم این نبود... فقط دوست ندارم اذیت بشی...

- من که راحتم.

سعید ظرفا رو گذاشت کنار سینک و گفت: ولی ما ناراحتیم. بعد خاله رو مخاطب قرار داد: شما هم

برید بشینید. کمرتون درد میگیره. خودم همه ی کارارو انجام میدم...

خاله نگاهی از سر تحسین بهش انداخت و با گفتن الهی فدای جفتتون بشم از آشپزخونه بیرون

رفت.

سعید آستیناشو تا زد و به طرفم اومد... طوری که اصلا دستش به دستم نخوره ظرفو از دستم

بیرون کشید... صلابت حرکاتش و استواری نگاه همیشه به زمین دوختش، که از یه پسر بیست

ساله بعید بود وادارم کرد بدون هیچ حرفی از جلوی سینک کنار برم... اون مشغول ظرف شستن

شد و من به کابینت تکیه زده بودم و نگاهش می کردم... اونم مثل من بدون دستکش ظرف می

شست... با این فکر لبخندی روی لبم جا خشک کرد...

سعید - درسا خوب پیش میره؟

با این حرفش به خودم اومدم و لبخندمو جمع کردم... نگاهمو از روش برداشتم و به زمین

دوختم... در حالی که دستای خیسمو با مانتوم خشک میکردم گفتم: آ...ررره... خوبه...

نگاه سریعی به مانتوی کرم رنگم که از آب دستام خیس شده بود انداخت و لبخند کمرنگی روی لبش نشست... میدونست عادت دارم دستامو با لباسام خشک کنم... اینو از غرغرای وقتو بی وقت مامان فهمیده بود.

سعید - مطمئنم رتبتون خیلی خوب میشه...

از کف لبخند کمیابش بیرون اومدم و به سمت دستمال آشپزخونه رفتم.

- هر چی هم بشه به خوبی رتبه ی شما نمی شه.

از این همه شماشما کردن بدم میومد... یه جورای خنده دار بود که تو هر جملمون یه شما به کار می بردیم... ما هیچ وقت با هم راحت نبودیم.

سعید - با اراده ای که شما!! دارید غیر ممکن نیست.

به سمت ظرف های شسته رفتم و شروع کردم به خشک کردنشون...

سعید - زحمت نکشید. خودم بعدا خش...

پریدم وسط حرفش: اونوقت فکر میکنم خیلی به درد نخورم.

سرشو تکون داد و گفت: امان از دست شما! در هر صورت ممنون.

با گفتن خواهش میکنم هر دو مشغول کار شدیم... کنارش ایستاده بودم و ورا اندازهش میکردم... قد ۱۶۰ سانتی من تا شونش بود... هیکلش از قالب یه بچه دبیرستانی دراومده بود ولی هنوز شکل کامل یه مردو نداشت... اما حرکات سنجیده و لحن محکم حرف زدنش وادارم میکرد که هیچ وقت به چشم یه پسر بیست ساله ی خام و بی تجربه بهش نگاه نکنم... یه پسر که فقط دو سال بود اسمش از دانش آموزیا همون بچه مدرسه ای به دانشجو تغییر پیدا کرده بود... تو همین افکار غوطه ور بودم و اصلا متوجه اطراف و گذر زمان نشدم... صدای سعید منو به خودم آورد...

- بتسابه خانم.

نگاهش کردم. ظرفا رو شسته بود و داشت دستاشو خشک میکرد.

- بله.

کمی مکث کرد و بعدش به آرومی و شمرده ادامه داد: می تونم یه خواهشی از تون بکنم؟

آخرین ظرفو خشک کردم و کنار گذاشتم... کامل به سمتش برگشتم...

- خواهش میکنم. بفرمایید.

-حتما در جریان هستید که من به دنبال بورسیه ی کانادا هستم.

با گیجی گفتم: بله. ولی چه کمکی از دست من برمیاد؟

- ببینید بتسابه خانوم ( یعنی میمرد اگه خانومشو فاکتور بگیره) . واقعیت اینه که من تو هرچی

قوی باشم تو زبان می لنگم. برای بورسیه هم یکی از فاکتور های مهم زبانه. کلاسای فشرده رو شروع کردم و احتمالا تا قبل از عید تموم بشه ولی خیلی از جاها به مشکل برمیخورم. میخواستم اگه میشه...

مکث کرد...یه کم طولانی... و بعد آروم تراز قبل ادامه داد: راستش زبان شما خیلی خوبه...

میخواستم اگه میشه شمارتونو داشته باشم تا اشکالاتمو از تون بپرسم...

چند لحظه نگاهش کردم...سرشو پایین انداخته بود.... شاید فکر میکرد دوست نداشته باشم

شمارمو بهش بدم... خودمم یه لحظه فکر کردم که درست نیست ولی خیلی وقت بود یه حسی وادارم میکرد به چشای پاکش نزدیکتر بشم... پس با یه لبخند گفتم: خواهش میکنم. هر کمکی از دستم بریاد انجام میدم.

نفسی از سر آسودگی کشید و با گفتن ممنونم موبایلشو از جیب شلوارش درآورد و گرفت سمتم

- پس بی زحمت شمارتونو وارد کنید...

و از اون به بعد رابطه ی ما از سوالات درسی شروع و با احوال پرسشی های ساده ادامه پیدا کرد... اما

هنوزم که هنوزه بعد از شش ماه ، حرف زدن سعید از قالب سوم شخص جمع در نیومده...آهی کشیدم... نمیدونم چرا ولی دلم بدجوری هوای یه اسمس از طرف صاحب اون چشای خاکستری رو کرده بود... نمیدونم چرا ولی یه حسی داشت منو به سمت چشای پاک و رفتارای مردونه ی اون پسر بیست ساله می کشید... حتی فکرشم خنده دار بود... لاقل برای من... بتسابه ی خرخون...

کسی که به قول نازنین و مهسان اگه پاش میوفتاد حاضر بود خانوادشو به جواب یه تست فیزیک بفروشه...

چشامو بستم و خواستم از فکرش بیام بیرون.. انگار خودمم ترجیح میدادم هیچ حسی بین من واون چشای خاکستری پاک نباشه... بوی همبرگر سرخ شده ی مامان داشت دیوونه م میکرد... در حال حاضر بهترین گزینه واسه پشت کردن به این حرفایی بود که خودمم ازش سردر نمیاوردم...

\*\*\*\*

یه دستی داشت با خشونت تکونم میداد... مثل اینکه صدای مامان بود: بتسابه... بتسا... پاشو... ساعت شیش و ده دقیقه ست... ۵ دقیقه دیگه سرویست میاد.. د پاشو دیگه...

آروم چشامو باز کردم... چادر نماز رو سرم بود... صبح بعد از نماز سر سجاده خوابم برده بود.

- بتسا!!!!

با صدای فریاد مانند مامان از جام پریدم... انگار تازه فهمیدم که دیرم شده... چادرو انداختم رو جانمازو به سمت لباسام رفتم... مامان با غرغر شروع به جمع کردن چادر و جانماز کرد... نگاهی به مانتو شلوارم انداختم... منتظر شدم مامان از اتاق بره بیرون تا لباسام که از دیروز خاکی بود رو نبینه... و بعد سر سه سوت مانتو شلوارمو پوشیدم... چرک نویسا و کتابای پخش و پلا رو زمینو هم چپوندم تو کولم... عادت نداشتم پشت میز درس بخونم... حتما باید پخش زمین میشدم... یه نگاه به کیسه ی جورابام انداختم... اگه از عصارشون ادکلن میساختم، از معروف ترین برند ها میشد... ادکلن بتی با رایحه ی جوراب!!!... یه دونه از جورابای تیره که کثیفیش زیاد معلوم نبود رو پام کردم... با ته مونده ی ادکلنم یه دوش گرفتم... اینجوری بوی جورابم کمتر تو ذوق میزد... از اتاق زدم بیرون...

- خدافظ همگی... و با سرعت جت خودمو به آسانسور و بعدشم بیرون رسوندم.

پراید دربو داغون بژ رنگ آقای حسینی جلوی در ایستاده بود... همه ی دنیا رو به آرامش نگاه این پیرمرد نمیدادم... سریع سوار شدم.

- سلام. صبحتون بخیر... ببخشید آقای حسینی. واقعا معذرت میخوام که معطل شدید.

- صبح تو ہم بخیر دخترم... اشکالی نداره. پیش میاد.

- در هر صورت واقعا معذرت.

رو مو به سمت نازنین و مهسان کردم.

- مونگولان محترمه در چه حال می باشند؟

مهسان پشت چشمی نازک کرد و رو به نازنین گفت: بهش نگی ها... تا بفهمه گوشی خاموش کردن رو ما چه عقوبتی داره.

نازی - عمرا... فکر کرده وزیر وقته... صدتا پسر منتظر یه اسمس از طرف منن. اونوقت توی

ایکبیری جواب اسمسمو نمیدی؟؟؟... تازه گوشی رو هم خاموش میکنی؟؟

با تعجب به قیافه های ناراحت و بادکردشون نگاه کردم.

- چی شده؟

مهی - لوبیا قرمز چیتی شده. گوشیتو روشن میزاشتی تا میفهمیدی.

چه چیزی می تونست انقد مهم باشه؟؟؟ ... کنجکاو شدو...مجبور شدم به دروغ متوسل بشم...  
خدایا خودت شاهد باش که این عقب افتاده ها مجبورم میکنن ها!!! و گرنه ما که اصلا!!! اهل دروغ  
نیستیم...

- حتما شارژش تموم شده ، خاموش شده. به جون تو من اصلا دیشب سراغ گوشیم نرفتم.

مهی - من خودم هزارپا رو رنگ میکنم جای قطار شهری میفروشم به شهرداری... تو دیگه  
نمیخواه ما رو سیاه کنی.

به پوست سبزه ش نگاه کردم.

- تو که خدادادی سیاه هستی...

مهی - دیگ به دیگ میگه پنکک بزن سفید شی!!

- حالا میگی چی شده یا نه؟



نازنین کم کم داشت وا میداد ولی با سقلمه ی مهسان به پهلوش حساب کار دستش اومد... میدونستم هرچی بیشتر حساس بشم بیشتر جولون میدن... بخاطر همینم با گفتن به درک رومو به سمت پنجره برگردوندم و تا مدرسه به بیرون زل زدم... فقط از میون پیچ هاشون میشنیدم که دارن سرِ یه نفر بحث میکنن... بی خیالشون شدم... میدونستم خودشون دووم نمیارن و آخرش وا میدن... به مدرسه رسیدیم ولی هنوز قیافه هاشون نشون نمیداد که بخوان نم پس بدن... با بچه ها از زیر دست منصوری جیم زدیم تا مجبورمون نکنه واسه ورزش صبحگاهی وایستیم... آخه ۵ دقیقه دستو پا زدن که اونم با صد جور آه و ناله و نفرین همراهه به کجای سلامتی ما کمک میکنه؟

زنگ اول گسسته و بیکاری... سارینا با ورود به کلاس و دیدن جای خالی منوچهری کیفشو انداخت رو زمین و با حالت گریه خوند:

- وای ، وای ، وای ، منوچ من کوش؟

خودشو انداخت رو زمین

- وای ، وای ، وای ، میرم از هوش ...

و همونجا تکیه زد به دیوار و خوشو به غش زد. فاطمه خودشو به صندلی خالی منوچهری رسوند و همونطور که با دست به سرش میکوبید داد زد: وای ، وای ، دَدَم وای

وای ، وای ، نَنَم وای

و همه ی بجه ها ریختن وسط و یکصدا خوندند

فاطمه - حالا همه با هم... وای ، وای ، دَدَم وای... وای ، وای ، نَنَم وای

سارینا از جاش بلند شد و ریتم آهنگو در دست گرفت:

- وای ، وای ، وای ، منوچ من کوش

وای ، وای ، وای ، میرم از هوش

اون منو دوس ډاره آره

تستاش گیرایی ډاره

فډاش نشم دوباره

این مغز ما تازه کاره

حالا همه با هم...

خودتو که لوس کن نرو

اینجا جلوس کن نرو

بیا کنارم بشینو

جوابو بلوتوت کن نرو

حالا دوباره : وای ، وای ، وای ، منوچ من کوش..... وای ، وای...

آیلار- ملکه ی عذاب ډاره میاد.

سر سه سوت هر کس یه جایی پیدا کرد و نشست. منصوری با نگاه خصمانش وارد کلاس شد. دستاشو پشت سرش قفل کرده بود... یکی یکی بچه ها رو از نظر گذروند... روی سارینا و فاطمه بیشتر مکث کرد... انگار میدونست مسبب اصلی همه ی شلوغی ها کیه... ولی زیاد گیر نداد و سروته قضیه رو با حرف های تکراری و نصیحت های ناظمانه هم آورد... آخرشم روشو کرد سمت من و گفت: فکور!

کتابی رو که واسه رد گم گنی جلوم باز کرده بودم بستم و ایستادم.

- بله.

- از این به بعد تا وقتی که دبیر جدیدی پیدا بشه شما مسئولیت کلاس گسسته رو برعهده می گیرید.

چند لحظه سکوت کردم... دوست داشتم این مسئولیتو قبول کنم ولی علامت های چشم و ابروی بچه ها خلاف اینو ازم میخواست... می دونستم هیچ کدوم ازم حساب نمی برن... آخه خودمم یکی از عامل های شلوغی بودم و به قول معروف کدخدای ده که مرغابی بُود!!!...اونوقت منصوری منو تویخ میکرد...

- ببخشید خانم ولی اگه اجازه بدید من فقط اشکالات بچه ها رو رفع کنم... آخه میدونید...

مهسان به کمکم اومد : آره خانوم...این جووری بهتره...

منصوری چشم غره ای به مهسان رفت که درواقع چیزی در حکم همون هر موقع گفتن جسد خودتو بنداز وسط بود.. مهسان سرشو انداخت پایین و مشغول ور رفتن با انگشتاش شد... منصوری هم که گمون کنم فکر میکرد آمادگی این کارو ندارم بالاخره رضایت داد و با گفتن خدا عاقبت نتیجه ی کنکور امسالو بخیر کنه از کلاس بیرون رفت.

با رفتن منصوری مریم که پشت سرم نشسته بود ، خیز برداشت و با گفتن حقا که شاگرد خودمی رگ گردنمو گرفت... با این کار جیغم به هوا رفت که همون موقع در کلاس باز شد... بچه ها با فکر اینکه منصوریه دوباره سرجاهاشون برگشتن ولی با ورود سپیده ، لعن و نفرین بود که نثارش شد . بعد از اونم هر کسی به کار خودش مشغول شد... بعضی ها پای تخته کاریکاتور منوچهری رو طراحی میکردن و تکیه کلاماشو در می آوردن... بعضی ها هدفون به گوش تو حال خودشون سیر میکردن...یه عده هم روی زمین پخش شده بودن و اسم فامیل بازی میکردن...اگه خودم جزء این کلاس نبودم حاضر بودم قسم بخورم که اینا هر چیزی هستن به جز پشت کنکوری....

تا آخر کلاس به سوالای چند تا از بچه مثبتا جواب دادم و خودمم چندتایی تست زدم ولی هرازگاهی فکرم به سمت نازی و مهی می رفت که داشتن با آب و تاب از یه چیزی یا شایدم یه کسی تعریف میکردن... گاهی اوقات هم کار به جاهای باریک میکشید که صداشون آروم تر میشد...حتما یه سوژه ی جدید پیدا کرده بودن...شایدم همون چیزی بود که داشتن پنهونش میکردن.

بعد از گذروندن کلاس خسته کننده ی شیمی و یه ساعت مرور دروس پایه بالاخره زنگ خورد... بچه ها انگار از زندان آزاد شده بودن بعد از خداحافظی هایی که بیشتر شبیه کتک زدن بود از

کلاس بیرون رفتن... ما هم به سمت سرویس رفتیم... آقای حسینی با چهره ی خسته اش که هنوز هم مهربونی توش موج میزد به استقبالمون اومد. سوار شدیم... شیشه رو دادم پایین و سرمو از پنجره بیرون بردم... هوا یکم سردتر شده بود... مثل اینکه زمستونم داشت یه فشاری به خودش می آورد... ولی خورشید سمج تر از این حرفا بود...

صدای پرشیطنت مهسان باعث شد از باد ملایم زمستونی دل بکنم و سرمو ببرم داخل.

مهیی - امروز میای کلاس دیگه... نه؟!

با تعجب بهش نگاه کردم.

- آره. چرا نباید بیام؟

مهیی - هیچی... گفتم یه وقت دوباره خوابت میاد نمیخواهی بیای.

با حرص گفتم: مجبورم بیام. سه جلسه دیگه بیشتر نمی تونم غیبت کنم.

و تو دلم داشتی به خودم لعنت میفرستادم که چرا خواستم تایم کلاس انقدر فشرده بشه... در واقع قصه از این قرار بود که با اصرار به آقای سعادت، مدیر آموزشگاه، ترم رو فشرده کرده بودیم که **Advance 2,3** رو تو سه ماه تموم کنیم... اینجوری بعد از عید نوروز راحت می تونستیم فقط به کنکورمون برسیم... و حالا به خاطر همین فشردگی هفته ای ۴ جلسه باید میرفتیم کلاس... شنبه، یکشنبه، چهارشنبه و پنجشنبه... ۴ جلسه هم بیشتر حق غیبت نداشتیم که من یکیشو از دست داده بودم و نمیخواستم بقیشو الکی به هدر بدم...

مهسان و نازنین دوباره داشتن پیچ میکردن و ریز ریز میخندیدن... یکی ردم رو پای مهسان که کنارم نشسته بود...

- ای بابا... نمی خواین بگین چی شده؟ به جون همدیگه شارژ گوشیم تموم شده بود (ای تو روح هرکی دروغ میگه)

نازنین نگاهی به مهسان انداخت... انگار میخواست از اون اجازه بگیره... واقعا خنده دار بود که با قد ۱۷۰ سانتیش از مهسان ۱۵۰ سانتی حساب میبرد...



بی توجه به غرغره‌های بردیا از جا پریدم... کوله ی کلاس زبانه از زیر تخت بیرون کشیدم و کتابامو چپوندم توش ... برای انتخاب لباس وقت نداشتم ... بردیا گفت داره بارون میاد... صبح که هوا آفتابی بود... جلال الخالق!!!... شلوار بگِ خاکی رنگمو با یه بارونی خاکی کوتاه پوشیدم... نگاهم به جورابی که صبح پوشیدم افتاد... چاره ای نبود... باید همونو می پوشیدم... مقنعم چروک بود... یه روسری لیمویی رو جایگزینش کردم... دستم داشت به طرف رژ لب میرفت که هشدار بردیا واسه دیر شدن باعث شد منصرف بشم... زیاد اهل

آرایش نبودم ولی در حدی که یه دختر دبیرستانی از آرایش صورتش لذت میبرد منم با یه آرایش ملایم این حسو ارضا میکردم.

همونطور که با دستم ابرو هامو صاف میکردم و به سمت بالا حالت میدادم ، کولمو انداختم رو دوشم و بیرون دویدم.

خوشبختانه مسیر کلاس زیاد ترافیک نداشت و ساعت شش و نیم رسیدیم... بارون برعکس وقتی که راه افتادیم شدت گرفته بود و هوا سردتر شده بود... بردیا گوشه ی خیابون نگه داشت.

بردیا- این تیکه رو خودت برو . مسیرم خیلی دور میشه اگه بخوام تا اونجا برم. باید یه دور شمسی قمری بزوم. مامان بابا منتظرن. دیر...

- خپله خب بابا. نمیخواه انقد توضیح بدی. بای

دستم رفت سمت دستگیره...

- خواهش میکنم... اصلا قابلی نداشت ها!!!

- وظیفتمو انجام دادی. بای.

و سریع پریدم بیرون... وقتی بردیا حرکت کرد تازه یادم اومد که چقدر دوست داشتم قید کلاسو بزوم و باهاش برم خونه ی توکلی... یه مهمونی دیگه مثل شش ماه پیش ... و چشای خاکستری و پاک سعید ... چشمو بستم و خواستم به عادت همیشگی بی خیال این فکرا بشم... باید هرچه سریع تر خودمو به کلاس میرسوندم... بارون شدت گرفته بود و سوز بدی میومد... دستامو مهمون گرمای جیبم کردم و سرمم فرو بردم تو یقم ... و با آخرین سرعتی که می تونستم دویدم.

وقتی به آموزشگاه رسیدم تقریباً خیس شده بودم اما نه در حدی که بخوام آبیاری قطره ای راه بندازم... بالاخره با تحمل اخم و تخم های سعادت‌تی یه برگه ی تاخیر ازش گرفتم و سریع از پله ها بالا دویدم و خودمو به کلاس رسوندم... شماره ی ۱۰۴... خودش بود... نفس عمیقی کشیدم و بعد از یه تقه ی آروم درو باز کردم... با باز شدن در تقریباً همه ی سرها به طرفم برگشت و تونستم چهره ی نازنی و مهسان که نفسی از سر آسودگی کشیدن رو ببینم... آثار لبخند کم کم داشت رو صورت مهسان نمایان می شد.

- بفرمایید داخل خانوم... اگه اشتباه نکنم ...

به طرف صدای موزون و لهجه دار انگلیسی برگشتم.

ادامه داد: بله... خانوم بتسابه فکور... غایب کلاس.

پشت میز نشسته بود و دستاشو به دو طرف میز تکیه داده بود... یه پسر جوون... تقریباً... آه... ولش کن... من همیشه تو تخمین سن خنگ بودم.

آب دهنمو قورت دادم... انگار تازه فهمیده بودم کی روبه رومه... یعنی معلم جدید بود؟... امکان نداره... این ناپرهیزی ها از سعادت‌تی بعید بود... اگه معلم نبود پس کی بود؟... حتما بازرسی آموزشگاست... بازرسی که لیست بچه ها رو نداره... این میدونه کی غایبه کی حاضر...

صدای آقای مجهول الهویه بلند شد: فرش قرمز پهن کنم خانوم فکور؟! جلسه ی اول که غیبت داشتید... الانم نیم ساعت تاخیر دارید، تازه وایستادید دم در منتظرید براتون دعوت نامه بفرستم!

با تُن صدایش که هر لحظه بالاتر میرفت دو هزاری منم هر لحظه بیشتر جا می افتاد... انگار واقعا این آقای عصبانی و مدعی دبیر جدید بود... اخم وسط ابروهای مشکی اش باعث شد از بُهت دربیام و قبل از اینکه بخواد چیز دیگه ای بارم کنه به سمت میزش برم... با یه ببخشید آروم برگه ی تاخیر و گذاشتم رو میزش و در حالی که دستامو مشت کرده بودم به سمت صندلی بین مهسان و نازنین رفتم... ریز خندیدند... زیر لب کوفتی نثارشون کردم و کتابامو از کیفم بیرون کشیدم... هنوز فکرم درگیر این بود که شاید سعادت‌تی رو واسه این کار چیز خور کرده باشن وگرنه عمرا اگه اون این کارو میکرد.

مهی - فکر کردم دیگه نمیای؟

پوزخندی حوالش کردم.

- می ترسیدی برای خندیدن به قیافه ی شوک زده ی من مجبور بشی دو روز دیگه صبر کنی؟

- آی گفتمی . نمودونی چه شکلی شده بودی که !!! جلو در وایستاده بودی زیر لب هی حرف میزدی.  
فکر کنم داشتی ذکر می گفتمی. نه؟؟

بی توجه بهش سرمو انداختم رو کتابم.

مهی - ولی حال کردی چه تیکه ایه!!؟

نگاش کردم... به حالت مسخره ای لبامو براش کج و کوله کردم... هنوز در حد کالبد شکافی قیافه ی معلم تازه واردو ندیده بود ولی خُب به سلیقه ی مهسان و نازنین هم اعتمادی نبود... گوریل هم میزاشتی جلوشون از زور ترشیدگی براش غش و ضعف می رفتن.

مهی - اییییییییییش... گند سلیقه. قیافه ی زشتتو هم با این ادا ها زشت تر نکن.

برای اینکه حرصش بدم دوباره لب و لوچمو واسش کج و کوله کردم.

تازه وارد با ماژیک به میز کوید و کلافه نگاهشو به چشمام دوخت.

- کی به شما گفته با این قیافه خوشگل میشین؟

نگاهمو به سمت چشاش روانه کردم... مثل اینکه مخاطبش من بودم... چون برق نگاهش صورت منو نشونه رفته بود.

با مین مین گفتم : م م م م ن؟

با لبخند تمسخر آمیزی گفت: جز شما کس دیگه بلده انقد قیافشو زیبا کنه؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: کدوم قیافه؟؟

اونم نامردی نکرد و مثل من لباسو کج کرد و ادای منو در آورد.



شلیک خنده ی بچه ها به هوا رفت و من با چشای گرد شده به تازه وارد نگاه میکردم... نمی دونم از بُهت بود یا خجالت ولی خشکم زده بودم... صاف نشسته بودم و به خنده ها و سرتکون دادن های بچه ها نگاه میکردم... به برق خوشحالی تو نگاهشون که از ضایع شدن بچه زرنگ کلاس چندان هم ناراضی نبودن... به لبخند تمسخرآمیز تازه وارد... به ریسه رفتن های نازنین... به ویبره شدن مهسان... هروقت خنده اش شدت می گرفت تمام بدنش می لرزید و بی صدا می خندید ... نازنین یکی زد به بازوم و در گوشم گفت:

- ایول. تا حالا ندیده بودم کسی انقد باحال ضایعت کنه. دمش گرم.

با این حرف نازنین منحنی بی حالت لب هام منقبض شد... ابروهای بی حالت در هم گره خوردند... و سرم به طرف پایین حرکت کرد.

تازه وارد - تا حالا ندیده بودید کسی انقد طبیعی بتونه اداتونو در بیاره؟

دوباره خنده ی بچه ها شدت گرفت... تو اوج عصبانیت بودم... تو دلم گفتم: آره واقعا. حقا که میمون خوبی هستی. ولی ترجیح دادم این حرف تو دلم بمونه و به گوش معلم جدید نرسه... اصلا دوست نداشتم با این همه سختی این ترمو فیل بشم.

مثل اینکه سکوت من به تازه وارد فهموند که داره زیاده روی میکنه... چون با یه تک سرفه ادامه ی درسو پی گرفت... یه دفعه انقد جدی شد که همه ی بچه ها سکوت کردند... از حق نگذریم علاوه بر میمون، آفتاب پرست خوبی هم بود!!... انگار نه انگار چند لحظه پیش داشت با کارش بچه ها رو تا مرز پارگی دهن پیش میبرد... هر چی بود برای منم بد نشد... چون اگه خنده ی بچه ها فقط چند لحظه ی دیگه ادامه پیدا میکرد، قید این دو ترم آخرو میزدم و این تازه واردو به رگبار فحش های مخصوصم می بستم...

بعد از اون ساکت نشستم... برخلاف همیشه تو بحث های گروهی شرکت نکردم... برخلاف همیشه تسلطم رو به رخ معلم نکشیدم... برخلاف همیشه داشتم به یه شاگرد معمولی و شایدم کمتر تبدیل می شدم... برخلاف همیشه... ولی تازه وارد نداشت که برخلاف همیشه باشم ...

تازه وارد - خانم فکور. چرا تو بحث های کلاسی شرکت نمی کنی؟ اگه اینجوری پیش بره از من نمره ی اسپیکینگ خوبی انتظار نداشته باشید.

سرمو آوردم بالا و به صورتش نگاه کردم... خواستم مثل همیشه باشم.

- راستش... از خوش آمد گویی و برخورد گرم شما زبونم بند اومده.

انگار همین یه جمله برای نشون دادن تسلط و لهجه ی عالیم کافی بود...بالاخره نه سال آواره ی کلاس زبان بودم کارخودشو کرد... یه ابروشو بالا انداخت و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

- فکر کنم این دفعه استثنائاً شاگرد خوب کلاس بتونه غیرمنضبط ترین شاگرد باشه... خوب حرف میزنی خانوم فکور.

با بی تفاوتی جواب دادم: انقد خوب هست که بتونم هر ترم تاپ کلاس باشم. البته اگه نگاهی به لیست زبان آموزان برتر آموزشگاه بندازین.

- ترجیح میدم بدون پیش زمینه ی قبلی راجع به دانش آموزام شناخت پیدا کنم.

شونه هامو به معنی هر جور راحتین بالا انداختم... اونم بحثو ادامه نداد و سعی کرد یه موضوع تازه واسه اسپیکینگ به میون بیاره... دوباره بحث های گروهی شروع شد... هر از گاهی چشمش بهم می افتاد... انگار ازم می خواست دوباره سعی کنم شاگرد خوبه باشم... منم تو یه موقعیت مناسب خودمو وارد بحث کردم... وقتی صحبت میکردم با یه اخم کوچیک بهم نگاه میکرد... ولی وقتی حرفم تموم میشد با یه لبخند ازم تشکر میکرد... و این مصادف میشد با اخم فرناز... کسی که هر ترم سعی میکرد جای منو بگیره و تاپ بشه ولی هیچ وقت این اجازه رو بهش نمیدادم... و حالا این ترم که یه معلم پیدا شده بود که منو نمیشناخت بیشتر از همیشه امیدوار شده بود... مخصوصاً اگه اون معلم یه پسر جوون باشه!!

جو کلاس داشت مطابق میل من پیش میرفت و مثل همیشه داشتم کلاسو به تسخیر خودم در می آوردم... تازه وارد برخلاف انتظارم خوب می تونست کلاسو کنترل کنه و از زیر طنازی ها و عشوه گری های بچه ها دربره... داشتم به سعادت ی بابت انتخاب درستش آفرین میگفتم که ویبره ی گوشیم که تو جیب شلوارم بود باعث شد از جا بپریم... بدون اینکه تازه وارد بفهمه گوشه ی رو از جیبم در آوردم...یه اسمس بود... بازش کردم.

بردیا نوشته بود: بعد کلاس میام دنبالت بیای خونه ی توکلی

نوشتم - تا اونموقع که شب میشه!

سند کردم و گوشی رو زیر کتابم پنهان کردم تا اگه بردیا اسمسی فرستاد هرچه زودتر متوجه بشم... هر از چندگاهی دور از چشم تازه وارد گوشیمو چک میکردم... خیلی مخفیانه اینکارو انجام می دادم تا متوجه نشه ولی تیزتر از این حرفا بود و با یه چشم غره ازم خواست خاموش کنم و بزارم تو کیفم... ولی از شوق دوباره دیدن سعید و یه اسمس از طرف بردیا اینکارو نکردم... اخم های تازه واردم رفت تو هم ولی چیزی نگفت... انگار دیگه نمی خواست با سربه سر گذاشتن با من وقت کلاسو بیشتر از این هدر بده ... منم بی خیالش شدم و تا آخر کلاس هر جور که شده بود تحمل کردم تا اینکه بالاخره ساعت ۶ با یه خسته نباشید کلاسو تموم کرد... بی توجه به تازه وارد که داشت تذکراتی درمورد خاموش کردن تلفن همراه میداد وسایلمو ریختم تو کیفم و از کلاس زدم بیرون... حتی فکر اینکه از اینکارم ناراحت بشه رو هم نکردم... نمیدونم چرا ولی... نمی خواستم ولی... بی اختیار برای دوباره دیدن سعید تا دم در آموزشگاه پرواز کردم... کنار خیابون ایستادم و با بردیا تماس گرفتم و اونم گفت تا یه ربع دیگه میرسه... بی هدف دستامو کردم تو جیبم و شروع به قدم زدن کردم... دوست داشتم یه کم از آموزشگاه دور بشم که دوباره با مهسان و نازنین رو به رو نشم... انقد فکرم درگیر چه جوری روبه رو شدن با سعید بود که حوصله ی کل کل با اونا رو نداشتم... به سر کوچه رسیدم... به اندازه ی کافی دور شده بودم... به بردیا اس دادم که کجا ایستادم... و همونجا توقف کردم و بوی خاک نم خورده رو به مشام کشیدم... چشممو بسته بودم و سعی میکردم چهره ی سعید و تو ذهنم بازسازی کنم... داشتم به شش ماه پیش برمی گشتم که صدای ویراژ وحشتناک ماشینی باعث شد چشممو باز کنم... باز شدن چشم همراه شد با عبور یه پرادوی مشکی از چاله ی پرآب کنار پام و خیس شدن شلوار و بارونیم... شوک زده چندبار چشممو بازوبسته کردم تا بالاخره به خودم اومدم و به طرف ماشین مشکی چرخیدم... هر چی فحش تو عمرم بلد بودم به زبون می آوردم و عصبانی دستامو تو هوا تکون میدادم... میدونستم صدام بهش نمیرسه ولی اگه نگاه میکرد می تونست از تو آینه حرکت دیوانه وار دستامو ببینه... فکر اینکه بخوام با اون لباسا برم خونه ی توکلی دیوونم کرده بود و اصلا برام مهم نبود دارم چه اداهایی از خودم درمیارم... بالاخره ماشین مشکی تو پیچ کوچه ناپدید شد و منم با یه نفس عمیق عصبی ، دست از دیوونه بازی برداشتم... یه نگاه دیگه به لباسام انداختم... این

دفعه می تونستم آبیاری قطره ای راه بندازم!!... با اون لباسا باید قید رفتن به خونه ی توکلی رو میزدم... پفی از ناراحتی کشیدم و کلافه سرمو به سمت پیچ کوچه که ماشین مشکی توش ناپدید شد دوختم که همون موقع بردیا سوار بر زانتیای بابا اونجا ظاهر شد... جلوی پام ترمز کرد و با یه تک بوق ازم خواست سوارشم... هوا تاریک بود و نمی دید که لباسام خیسسه... با کلافگی سوار شدم...

بردیا که انگار تازه چشمش به جمالم روشن شده بود گفت: چیکار کردی با خودت؟ الان وقت آب بازی بود آخه؟

تیز نگاهش کردم.

- اینقدر عقم میرسه که قبل از مهمونی لباسامو خیس نکنم.

- پس چی شده؟

از عصبانیت دندونامو رو هم ساییدم و گفتم: اینجا منتظر تو بودم ، یه عوضی از خدا بی خبر با لاستیک های ماشینش سرتاپامو آبیاری کرد.

می خواست چیزی بگه که همون موقع گوشیش زنگ زد.

بردیا- جانم مامان؟

....

- آره الان سوارش کردم ولی....

....

- نه ، چیزیش نشده فقط کنار خیابون وایستاده بوده ، یکی با ماشین رد شده خیسش کرده.

....

- نه دیگه. الان سه سوته می برمش خونه لباسشو عوض کنه بعد سریع میایم.

...

– ok ، سریع میام.

....

– باشه قربونت برم. فعلا...

گوشی رو پرت کرد روی داشبورد و سریع دنده رو عوض کرد و راه افتاد.

– میریم خونه؟

بردیا- پ ن پ. میخوای همینجوری ببرمت خونه ی توکلی که باغچشونو آبیاری کنی.

بی خیال لباسام شدم و بحثو عوض کردم.

– شما که نهار دعوت داشتید. مگه شامم می مونید؟

بردیا- چه عرض کنم وا... این خاله غزاله ی شما طاقت دوریتونو نداره. همین که فهمید کلاس

زبانی گفت پیام دنبالت ببرم زیارتت کنن.

از این حرف بردیا یه جورایی قند تو دلم آب شد...

– پس شامم افتادیم دیگه!!

– آره. بیشتر بخاطر اینکه دور هم باشیم. آخه سعیدم بعد نهار رفت کلاس زبان، درست و حسابی

نتونستیم همدیگه رو ببینیم. تو هم که نبودی، دیگه خاله گفت برای شام بمونیم که همه دور هم

باشیم.

– هنوز کلاس زبان سعید تموم نشده؟

– اونطوری که خودش می گفت اوایل اسفند تموم میشه.

یه ناراحتی رو دلم نشست... تموم شدن کلاساش یعنی نزدیک شدن رفتنش...

– کی میخواد بره؟

بردیا- دقیق نمیدونم. ولی احتمالا تا آخر سال میره دیگه...

یعنی وقتی نتیجه ی کنکور اعلام میشه اون ایران نیست... نمی دونم چرا ولی دوست داشتم اولین کسی که رتبه می فهمید اون باشه... اولین کسی که بهم تبریک میگه... اولین کسی که با تحسین نغام میکنه...

آهی کشیدم و به بیرون چشم دوختم و سعی کردم همه ی افکارمو برای امشب متمرکز کنم... دوست داشتم حتی یه بارم که شده چشم های پاک سعید به جای اینکه به زمین دوخته بشه ، صورت منو مخاطب قرار بده... حتی برای یک بار... و حتی برای اولین و آخرین بار...

وقتی به خونه رسیدیم مستقیم رفتم سر کمد لباسام... چند بار زیر و روش کردم تا بالاخره یه مانتوی عروسکی نقره ای چشمو گرفت... تنم کردم و چند بار جلوی آینه قر دادم... یه شلوار جین تنگ آبی کمرنگ هم به تیپم اضافه شد... میدونستم مامان به این شلوارهای تنگم آلرژی داره ولی... دیگه ما بودیم و همین یه شب و چشای آقا سعید!!... یه شال آبی کمرنگ که نوار های نقره ای ریز توش داشت هم سرم کردم... رژلب صورتی کمرنگ رو لبم نشست و یه سایه ی ملایم آبی هم پشت پلکامو پوشوند... جلوی آینه ایستادم و سعی کردم همه ی صحنه های برخورد با سعیدو تو ذهنم مجسم کنم... وقتی سلام و احوال پرسى می کنیم... وقتی تو جمع نشستیم... وقتی سر میز شامیم...

بردیا - آماده شدی؟

- آره الان میام.

خوب شد همیشه یکی هست منو به خودم بیاره و گرنه ساعت ها تو افکارم غرق میشم... خواستم از اتاق بیرون برم ولی چشمم به جزوه های پخش شده رو زمین افتاد... یاد سوال شیمی افتادم... کتاب تستمو از زیر جزوه هام بیرون کشیدم و با یه لبخند موزیانه بهش نگاه کردم... بهانه ی خوبی برای هم صحبت شدن با سعید بود... اونم که رشتش تجربی بود و شیمیش به مراتب بهتر از من... یه لحظه به خودم اومدم... من داشتم چیکار میکردم؟؟... بهانه ی هم صحبت شدن جور میکردم؟؟... باورم نمی شد این منم ولی واقعیت این بود که من بودم... من بودم و یه جوجه دکتر بیست ساله که کمتر از سه ماه دیگه از ایران میرفت... من بودم و این افکار بی هدف...

ترجیح دادم مثل همیشه همه ی سوالهایی که به سعید ختم میشد رو بی جواب بزارم... جواب همه ی سرزنش های درونیمو... خواستم برای یه بارم که شده مثل همه باشم... مثل همه ی همسن و سالام به یه جنس مخالف به چشم دیگه ای نگاه کنم... و هیچ توجیه دیگه ای برای افکار متناقضم نداشته باشم...

با برداشتن کاپشن آبییم و یه نگاه دوباره به آینه از اتاق بیرون زدم و خودمو به صندلی ماشین سپردم... دیگه برام عادی شده بود بی بهانه به سعید فکر کنم.

\*\*\*\*

بردیا - اینم خاله غزاله و عمو علی شما!

با این حرف بردیا چشامو که موقع گوش دادن به آهنگ بسته بودم باز کردم... ماشین توی حیاط بزرگ خونه ی توکلی متوقف شده بود... پیاده شدم و قبل از هرچیز حیاطو از نظر گذروندم... درختایی که برعکس شش ماه پیش بی شاخ و برگ بودند... جای خالی گل های باغچه... چقدر به سعید اینا واسه داشتن این خونه ی ویلایی با حیاط قشنگش حسودی میکردم... صدای خاله غزاله باعث شد از فکر مقایسه ی آپارتمانمون با خونه ی ویلایی توکلی دربیام.

خاله - به به. چه عجب چشم ما به جمالت روشن شد قربونت برم.

مثل همیشه خوش پوش و مرتب... یه شال بافتنی انداخته بود رو دوشش و به سمتم میومد... به رسم ادب سریع تر خودمو بهش رسوندم و در آغوشش فرو رفتم...

- سلام به خاله غزاله ی خودم.

- چه عجب یادت اومد خاله غزاله هم داری!

- ما از دور دست بوس هستیم ( مونده بودم این کلماتو از کجام در می آوردم!! )

- قربون این شیرین زبونی هات برم. بیا بریم داخل که خیس شدی قشنگم.

با عمو علی هم احوال پرسی کردم و مثل همیشه لبخند گرمشو به صورتم پاشید.

بردیا- دیگه نو که اومد به بازار (به من اشاره کرد) کهنه میشه دل آزار (و انگشت اشارشو به سمت خودش برگردوند)

و دستشو به حالت گریه جلوی چشمش گرفت.

عمو علی یکی زد پشتش و گفت: کمتر آتیش بسوزون خوش تیپ.

بردیا- بازم عمو علی وگرنه خاله که ما رو تحویل نمیگیره.

بعد دستشو دور بازوی توکلی حلقه کرد و خودشو بهش چسبوند... خاله با خنده گفت:

- امان از دست تو بردیا.

با همراهی توکلی و همسرش به داخل ساختمون رفتیم... یه ساختمون دوبلکس و بزرگ... خونه ی عمو علی سه برابر آپارتمان ۱۰۰ متری ما میشد... زمینش ارث پدری توکلی بود و چهار پنج سالی میشد به سبک مدرن بازسازی کرده بودن... این خونه رو خیلی دوست داشتم... این خونه با ساکنین مهربونش.

سحر با سارافون مشکی و شلوار کتون سفید وارد جمع شد... به صورت خوشگلش که یه شال سفید اونو قاب گرفته بود نگاه کردم... صورت گرد و سفیدش که چند تا جوش داشت... ابروهای کشیده ی قهوه ای... چشای سبز رنگش به خاله غزاله رفته بود... برعکس چشم های خاکستری سعید که از پدرش به ارث برده بود... بینی قلمی و لب های قرمزش... اینهمه زیبایی واسه یه دختر شونزده ساله زیاد بود... کاش یه ذره از این زیبایی رو خدا به ما میداد... ولی بازم خدا رو شکر که از این عجزه ای که هستیم بدتر نشدیم!!

بعد از احوال پرسی با سحر چشمم دیوانه وار می چرخید تا ردی از سعید پیدا کنه... ولی انگار خونه نبود... شاید هنوز از کلاس نیومده بود... سحر کاپشنمو ازم گرفت و آویزون کرد و بعدش شروع کردیم به صحبت کردن... دختر خوش زبونی بود و آدم از هم صحبتی باهاش خسته نمی شد... از هر دری صحبت کردیم... مدرسه ، مدل مو ، رنگ لباس ، وضعیت درسا ، یز و افاده ای بودن مهتاب (دختر آقای محمدی ، همکار بابا و توکلی) و هر چیز دیگه ای که خودمونم حتی فکرشم نمی کردیم... گرم بحث بودیم که صدای ترمز تایر های ماشینی که روی سنگفرش حیاط کشیده میشد به گوش رسید... هیچ کس نمی تونست باشه جز جوجه دکتر خودمون... بی اختیار





سعید - اه... اصلا این اتومبیل بانو... این زیبای همیشه خفته...

سحر با خنده گفت: یه کار کنی بیدار میشه.

سعید کلافه حوله رو از رو موهاش برداشت و آروم ، طوریکه فقط منو سحر میشنیدیم گفت: ای بر ذاتِ منحرفت. و بعد بلند تر ادامه داد : ای بابا... اگه گذاشتید حرفمو بزnm؟

بردیا - بگو پسرم... بگو بابایی همه بفهمن لال نیستی...

مامان - بردیا؟؟؟

سعید - خلاصه...

بردیا - ای بابا چقد مقدمه چینی میکنی... خلاصش اینه که یه دفه این زیبای خفته که اگه یه کاری کنی... حالا ولش کن... خلاصه شروع کرده به زوزه کشیدن... چند بار سرفه کرده... چهارتا قِر داده... بعدشم ریتم زده... بعدشم انا لله و انا الیه راجعون... سعید مونده و آسفالت خیابون!!!  
شانس این آق دکتر ما فرشته ها هم آد همون موقع دستشویشون گرفته !! خلاصه حسابی خیسش کردن!!!

مامان - اوا بردیا؟؟!!

سعید به بردیا اشاره کرد و با خنده گفت : بله دیگه... همین بود.

سحر در حالی که می خندید گفت: خوب شد حالا دستشویشون آبکی بوده! وگرنه...

خاله - سحر! خجالت بکش!

ولی همه زدند زیر خنده و کسی به چشم غره های خاله غزاله توجهی نکرد.

ولی همه زدند زیر خنده و کسی به چشم غره های خاله غزاله توجهی نکرد.

همونطور که می خندیدم به سعید نگاه کردم... با ته ریشی که معلوم بود حاصل فشردگی کاراشه خواستنی شده بود... می خواستم چهرشو اسکن کنم که همون موقع با یه عذرخواهی به اتاقش

رفت تا لباساشو عوض کنه... مامان و خاله هم به آشپزخونه رفتند... منم تا اومدن سعید مشغول بازی کردن با انگشتم شدم و زیاد به نمک ریختن های بردیا که با مزه پرونی های سحر کامل میشد توجه نکردم... بالاخره بعد از یه ربع قر و فر دادن پیداش شد... شلوار کتون مشکی و پلیور خاکستری پوشیده بود... برای اینکه بهتر بتونم ببینمش پاشدم و به آشپزخونه رفتم... اونجا می تونستم به راحتی لیزر به هیکل سعید که رو به روی بابا نشسته بود بندازم... اول به سراغ مامان و خاله که داشتن شام آماده میگردن رفتم.

- سلام علیکم. کاری باری ، چیزی نیست من انجام بدم؟

خاله - نه عزیزم. دستت درد نکنه. تو برو بشین تازه از کلاس اومدی خسته ای. فقط سعیدو صدا بزن بیاد کبابا رو بپزه.

مامان - بارون بند نیاد بریم بیرون تو حیاط بپزه؟

خاله از پنجره ی آشپزخونه نگاهی به بیرون انداخت.

خاله - دیگه نم نم شده... فکر کنم دیگه بند بیاد.

مامان - پس وسایلو ببر تو حیاط زیر آلاچیق تا سعید جان زحمتشو بکشه

برق خوشحالی تو چشم نشست... دلم برای کبابی که سعید بپزه ضعف رفت... منی که اصلا لب به گوشت نمی‌زدم با کبابهای سعید پا به دنیای گوشت خواران گذاشتم... واقعا خوشمزه بود... با خوشحالی وسایلو از رو میز برداشتم و به طرف حیاط رفتم... سعید که داشت با بابا و عمو بحث میکرد چشمش به من افتاد...

سعید - اجازه بدید پیام کمک.

- نه خوبه . خودم میبرم.

بی توجه به حرفم از بابا عذر خواهی کرد و به طرفم اومد... همه ی وسایلو از دستم گرفت و به طرف حیاط حرکت کرد... منم برای اینکه این فرصت کوتاه با اون بودنو از دست ندم به آشپزخونه برگشتم تا یه وسیله ی دیگه برای بردن به حیاط پیدا کنم... چشممو دور آشپزخونه چرخوندم...

چشمم به بادبزنی افتاد... سریع قاپیدمش و به طرف حیاط حرکت کردم... این قدر عجله داشتم که هیچی نپوشیدم و وارد حیاط شدم...

بارون دیگه کم کم داشت بند میومد... بارون هم بارون های قدیم!!!... بارون های الان که یه دفته فشار میاوردن دو دقیقه بعدش سنگ کوب میکردن... یا شایدم قضیه همون دستشویی رفتن فرشته ها بود و ما نمیدونستیم!!!... سعید زیر آلاچیق ایستاده بود و داشت وسایلو مرتب میکرد... به طرفش رفتم...

- بفرمایید... اینم بادبزنی...

مخصوصا بادبزنی جلوی صورتم گرفتم تا برای گرفتنش مجبور بشه به صورتم نگاه کنه... کرم داشتم ها!!! ( آره ، اونم از نوع آسکاریس).

سعید - ممنون.

همونجور که سرش پایین بود دستشو آورد بالا تا بگیردش ولی با تخس بازیه تمام بادبزنی از دستش دور نگه داشتم... چند بار دستشو تو هوا تکون داد اما وقتی دید به نتیجه ای نمیرسه سرشو بلند کرد... اولش با بی تفاوتی نگاه سریعی به صورتم انداخت ولی با دیدن لبخند شیطنانی رو لبم کامل به طرفم چرخید... دستشو به کمرش زد و مستقیم به چشمم نگاه کرد... اولین بار بود که فرصت غرق شدن تو چشای خاکستریشو به من میداد... اولین بار بود که نگاهش بی پروا شده بود... اولین بار بود که لبخند شیطننت آمیزشو مستقیم به چشمم هدیه میداد... این همه بی پروایی از سعید بعید بود... حتی اگه برای اولین بار باشه... و من برعکس صورتم داشتم جلوی نگاهش کم میاوردم... سرمو پایین انداختم...

سعید - هوا خیلی گرمه؟

متعجب از سوالش بهش نگاه کردم... این دفعه دیگه جلوی نگاهش کم نیاوردم... زل زدم به چشای خاکستریش... مگر نه اینکه شب ها با آرزوی گرمای نگاهش به خواب می رفتم؟... حالا که تا چشمه اومده بودم... تشنه برگشتن کار من نبود... ابرومو بالا انداختم...

- گرم!!!

اونم به تبعیت از من ابروشو بالا انداخت و به شیطنت نگاهش اضافه کرد... با دستش به طرف من اشاره کرد...

سعید - آره، گمون کنم حسایی احساس گرما می کنیدی.

رد دستشو گرفتم و به خودم رسیدم... تازه فهمیدم که بدون کاپشن بیرون زدم... تازه حس کردم که سوز بد زمستونی داره با شلاق های خودش پوستمو هدف قرار میده... ناخودآگاه لرز خفیفی بدنمو فرا گرفت... دستامو مشت کردم و سعی کردم همه ی بدنمو منقبض کنم تا لرزش بدنم به چشم نیاد... ولی مثل اینکه چشمای سعید اون شب خیلی پرکار و حساس شده بودن... با لبخند بامزه ای سرشو به طرفین تکون داد و مشغول درآوردن کاپشن چرم مشکیش شد... دستامو روی سینم قلاب کردم و گردنمو فرو بردم تو یقه ی مانتوم... سعید حرکت کرد و پشت من ایستاد... در یک لحظه گرمای کاپشنش بدنمو فرا گرفت... چشممو بستم... بوی عطرش تنها چیزی بود که می تونست بینی از سرما قرمز شدمو به کار بندازه... بی اختیار قلاب دستام از هم باز شد و دستام کنار بدنم قرار گرفتند... سنگینی کاپشنش بود یا نگاهش که میخواست شونه هامو خم کنه نمی دونم... شیرینی یه حس قشنگ بود یا سرکشی منطقم که داشت منو هوایی میکرد نمیدونم... نمیدونستم... شاید نمیخواستم بدونم... چشمم باز کردم... سعید رو به روم ایستاده بود... ولی دیگه چشاش شیطون نبود... منحنی لباش بی حالت شده بود... مات بود... دوباره چشاش داشت تمام شجاعتمو زیر سوال می برد... دوباره کم آوردم... سرمو پایین انداختم و ترجیح دادم تمام احساسات متناقضمو با مچاله کردن گوشه ی کاپشنش تو مشتم از بین ببرم... با صدای نفس عمیق سعید نگاهم به سمت بالا روونه شد... کلافه دستشو بین موهاش فرو کرد و با به زیر انداختن سرش مشغول آماده کردن مقدمات کباب شد... لرزش دستاش عصبیش کرده بود... دستشو مشت کرد و چشاشو محکم روی هم فشار داد... سعی داشت با نفس های در پی و عمیق به خودش مسلط بشه... این همه آشفتگی برای چی بود؟... دوباره و سه باره نگاهش کردم... انگار میخواستم با نگاهم تمام افکارشو به اتاق بازجویی بکشم... چه چیزی بود که من درکش نمی کردم؟... چرا دست من نلرزید؟... چرا کلافگی مهمون نگاه من نشد؟... چرا سعید؟...

صدای پر شور بردیا و سحر که داشتن وارد حیاط میشدن همه ی افکارمو به تبعیدگاه فرستاد... دوتایی با سر و صدا دنبال هم میدویدن... به رابطه ی بردیا و سحر حسودی میکردم... بردیا هیچ

وقت اونقدر که با سحر راحت بود با من راحت نبود... گاهی فکر میکردم بجای من سحر خواهرشه... همه ی اخلاقاشونم تقریبا مثل هم بود... اگه دوتایی تو یه مجلس می بودن بساط خنده و شادی به راه بود... با به یاد آوردن مزه پرونی های اون دوتا خنده مهمون لبام شد و از فکر بیرون اومدم...

کاپشنم رو دست بردیا دیدم... تازه یاد کاپشن سعید افتادم... سریع ، قبل از اینکه سحر و بردیا سر برسن اونو از رو دوشم برداشتم... انگار میخواستم مثل همیشه هرچی بین ما گذشت بین خودمون بمونه... میخواستم بندازم رو دوشش (باز بهش رو دادن!) ولی با یه نگاه به ابروهای درهمش پشیمون شدم و گذاشتمش رو صندلی... بردیا با عجله وارد آلاچیق شد و پشت سعید پناه گرفت...

بردیا- وایاااااااااا سعید. منو از دست این میرزا کوچک خان جنگلی نجات بده.

همون موقع سحر سر رسید و در حالی که دستاشو رو هوا تکون میداد گفت: به من میگی میرزا کوچک خان جنگلی؟؟ بزنم شکمتو سفره کنم؟؟

بردیا با حالت بامزه ای به صورتش چنگ انداخت و با صدای زنونه ای در جواب گفت: اوا خدا مرگم نده... این اصطلاح های استغفراللهی رو از کجا یاد گرفتی؟؟ بزار بابات بیاد، میگم تکلیفتو روشن کنه...

و بعد به شونه ی سعید زد و رو به سعید ادامه داد: می بینی خواهر؟؟... از بس با این بچه های لات محل میگرده اینجوری شده... چشمم چلچراغ...

سحر یه گوجه به طرفش پرت کرد که مستقیم خورد وسط پیشونیش... بلند زدم زیر خنده که همون موقع نگاه سعید به سمتم کشیده شد...

چشاشو به لبام دوخت... و لب های من که رفته رفته جمع شد... مثل دو خط صاف روی هم قرار گرفت... این نگاه تمام انتظارم بود ولی این من نبودم... شک کردم... به خودم... به حضورم... به احساسم...

تنها چیزی که میشد باورش داشت نی نی چشم های سعید بود... اون بود... خواست باشم... اما نبودم... اون لحظه به تمام احساسم شک کردم... لعنت به این حس لعنتی که افکارمو به آتیش می کشید... شاید مثل همیشه این صدای بردیا بود که باید منو از دست خودم نجات میداد.

بردیا در حالی که به پیشونیش دست می کشید دوباره با صدای زنونه رو به سحر گفت: ذلیل مرده. بزار فقط بابات بیاد...

سحر میخواست به طرف بردیا خیز برداره که با غرش سعید متوقف شد: بس کن سحر.

سعید خیلی کم عصبانی میشد... بخاطر همین وقتی عصبانی میشد همه می فهمیدند ذهنش درگیر موضوع مهمیه... و تقریبا همه از عصبانیتش ناراحت میشدن یا شاید می ترسیدن.

سحر مظلومانه ساکت شد و با چشم های زیباش به صورت جمع شده ی برادرش نگاه کرد... سعید اما با پایین انداختن سرش مشغول کارش شد... حرکت دستاش سرعت گرفته بود... انگار با اینکار میخواست مانع از منحرف شدن افکارش بشه... افکاری که خوب میدونستم می تونست دستشو به لرزش بندازه... شک داشتم که فقط دستش بود یا... ساکت شدم... انگار از این لحظه ترسیدم...

بردیا دست از شوخی برداشته بود... به سمتم اومد... آروم کاپشنمو انداخت رو دوشم... با این کار ناخودآگاه نگاهم به سمت کاپشن چرم سعید کشیده شد...

با التماس از پشت به اندام سعید نگاه کردم... با سنگینی نگام ازش خواستم بگه که درگیر نیست... درگیر چند لحظه قبل... و شاید درگیر کسی که چند لحظه قبل جلوش ایستاده بود...

التماسش کردم که حق منو به زبون بیاره... این که منم حق داشتم با شیطنت به صورت یه جنس مخالف خیره بشم بدون اینکه برق نگاهش ازم چیزی به جز بچگی کردن بخواد... چیزی به جز مثل همه بودن... چیزی به جز جوونی کردن... چیزی به نام وابستگی...

سعید کبابا رو به سیخ کشید و مشغول کباب کردنشون شد... بردیا کنارش ایستاد و سعی کرد حالت درهم رفته ی صورتشو تغییر بده...

بردیا- آهای خونه دار و بچه دار... جیب بابا رو خالی کن ، وردار بیار... کبابیه... کباب داریم...

تو کلی که تازه به آلاچیق رسیده بود رو به بردیا گفت: سیخی چنده حاجی؟

بقیه ی بزرگتر ها هم سر رسیدند.

بردیا با شیطنت گفت: شیش سیخ کباب ، سیخی شیش هزار. حالا هرکی تونست شیش بار همینو بگه...

خاله غزاله رو صندلی نشست و با خنده شروع کرد به گفتن:

خاله - شیش سیخ کباب ، سیخی شیش هزار

شیخ سیس کباب ...

بردیا - آها... سوختی خاله. نفر بعدی کیه؟

سحر با شیطونی شروع کرد اما همون بار اول اشتباه گفت... توکلی دستی به سر سحر کشید و گفت : باباجان. فالواقع آبرویمان را کلهم اجمعین به باد دادی!

همه زدند زیر خنده و لب ها و چشم های سحر جمع شد.

سحر - پدر جان. شما نمی خواید مهارت وافر تونو نشون حضار بدید؟

توکلی سرفه ای کرد و بعد از گفتن تمنا میکنم شروع کرد:

شیش سیخ کباب ، شیخی شیش...

سحر زد زیر خنده و گفت: حقا که به خودم رفتی؟

توکلی به حالت بامزه ای سرشو خاروند و ابروهاشو بالا انداخت که اینکارش باعث شد خنده ی بقیه تشدید بشه.

تلاش های مامان و بابا هم بی نتیجه موند... تا اینکه فقط من موندم و سعید.

بردیا - خب . حالا نوبت آجی کوچیکه ی خودمه. بگو ببینم چند زنه حلاجی.

همه ی افکارمو پس زدم و با یه نفس عمیق شروع کردم :

- شیش سیخ کباب ، سیخی شیش هزار



شیش سیخ کباب ، سیخی شیش هزار

سیخ شیش کب..... اه...

بر دیا با خوشحالی و ذوق دستاشو به هم کوفت... گاهی وقتا شک می‌کردم که بیتسو چهار سالش باشه... واقعا بچه...

صدای گرفته و مصمم سعید مانع از ادامه ی افکارم شد... بی مقدمه شروع کرد...

سعید- شیش سیخ کباب ، سیخی شیش هزار

دستاشو مشت کرد ... انگار میخواست تمرکز کنه... برای بار دوم گفت :

شیش سیخ کباب ، سیخی شیش هزار

چشاشو ریز کرد... مات شدم... برای بار سوم:

شیش سیخ کباب ، ...

نگاهشو مستقیم به سمتم نشونه رفت... مرکز ثقل نگاهش شدم... برای بار چهارم :

شیش سیخ...

ریتمش تند تر شد... چشاش ریز تر... مشتش مچاله تر... برای بار پنجم:

شیش سیخ...

بهش زل زدم... درست به مردمک چشمای ریز شده ی خاکستریش که تو فاصله ی کمتر از سه متر ایستاده بود... نگاهش حرف داشت... کلافگی داشت... آشوب داشت... می خواست اما... برای بار ششم:

شیش سیخ کباب ، سیخی شیش هزار.

همه شروع کردن به تشویق کردنش اما اون هنوز خیره بود... دستمو گرفتم جلوی صورتم و براش کف زدم ... انگار میخوام برای رهایی از تیر نگاهش سپر درست کنم ... از پشت دستام که به هم

میخوردن دیدمش که با ضربه ای که بردیا برای تشویقش به پشتش زد از صورت من دست کشید...

خاله - مگر اینکه همین پسرم آبروی ما رو بخره.

سعید لبخند کم جون و خسته ای زد و بعد از اون همه مشغول کار خودشون شدند... بردیا دور سعید می پلکید و هی به کبابا ناخونک میزد... بزرگترها هم بحث های همیشگیشونو پیش گرفته بودن... اقتصاد... دانشگاه... بازار... فقر... موضوع های تکراری و مجلس پُر کن!!

من هم همراه سحر برای خوندن نماز به داخل ساختمون رفتم... وقتی وضو گرفتم آرایش صورتم پاک شد... توی آینه ی روشویی به تصویر خودم که مثل خودم زیادی از چهرش راضی نبود چشمک زدم و با شیطنت رژ لب صورتیمو از جیب مانتوم در آوردم و دوباره به لبام رنگ دادم... دستامو خیس کردم و چند بار مژهامو به سمت بالا فشار دادم تا حالت بگیره ( کمبود امکانات بود دیگه !!) ... ابروهامو هم به عادت همیشگی با دستم به سمت بالا کشیدم... با ترکوندن جوش زیر چونم از آینه دل کندم و به استقبال نماز رفتم... نماز که چه عرض کنم... بیشتر شبیه کلاغ پر کردن بود... ولی اگر همین کلاغ پر کردنو انجام نمیدادم حساسی عذاب وجدان میکردم... درسته نماز و مذهبمو از والدینم به ارث برده بودم ولی خودمم بهشون اعتقاد داشتم... ولی بعضی وقتا کرم میگرفتم و یه کم کوتاهی میکردم که اقتضای جوونی بود دیگه... با تموم شدن نمازمون به جمع بقیه پیوستیم...

جمع با دیدن ما بالاخره به بحث های تکراری پایان دادند و به فکر غارت کردن کبابا افتادن... دور سفره ی کوچیک و صمیمی که تو آلاچیق پهن شد نشستیم... بردیا مثل یه چاله میدونی اصیل آستیناشو بالا زده بود و با ژست خاصی لقمه های گنده تر از دهنش می گرفت... طوری که باید با فشار دستش لقمه رو به زور تو دهنش جا میداد... و مثل همیشه چشم غره های مامان و سر تکون دادن های پرتاسف بابا بی تاثیر بود... سحر هم به تقلید از بردیا لقمه ی بزرگی گرفت و به سمت دهانش برد... هرجوی بود با هزار زور و ضرب و برای اینکه جلوی بردیا که بهش زل زده بود کم نیاره لقمه رو توی دهنش جا دارد... اما هر کاری میکرد نمی تونست دهنشو تکون بده و لقمه رو بجوئه.

همه با دیدن سحر پقی زدند زیر خنده... لپ هاش از لقمه ی بزرگی که توی دهانش بود باد کرده بود... خودشم انگار راه تنفسیش بسته شده باشه ، با چشم های گرد شده و بدون اینکه پلک بزنه صاف نشسته بود و هیچ حرکتی نمیکرد... نه می تونست لقمه رو بجوئه و قورت بده ، نه می تونست جلوی همه لقمه رو از دهنش بیاره بیرون.

بردیا با خنده رو به سحر گفت: نیگا نیگا... بچم کبود شد... نفس بکش خُب.

سحر بی توجه به بردیا از جاش بلند شد و با حالت دو خودش رو به شیر آب داخل حیاط رسوند تا از شر لقمه خلاص بشه.

هنوز همه می خندیدند... چشم از مسیری که سحر رفته بود برداشتم و به کبابای جلوم نگاه کردم... بوشونو به مشام کشیدم... اما هنوز هم بینیم تو فاز عطر کاپشنش بود و بوی کباب ارضاش نمیکرد... درست رو به روم نشسته بود... نگاش کردم... سرش پایین بود... برای خودم لقمه گرفتم... دوباره نگاهم به سمتش روونه شد... انگار نگاهم سنگین بود که سرشو آورد بالا... دوباره تو منجلاب نگاهی که فکر میکردم میتونه بهترین اتفاق زندگیم رو رقم بزنه فرو رفتم... از نگاهش سنگین شدم... کبابو بین دندونام فشار دادم... مرور کردم...

بارون... سرما... من... کاپشن... گرما... اون... بوی عطر مردونه... منجلابِ خاکستری... لعنتی...!!!

تا اخر شام دیگه جرات نکردم نگاهمو بچرخونم... چون بی اختیار به سمتی می رفت که نباید می رفت... سرمو انداختم پایین و سعی کردم به خودم بقبولونم که حسابی گشمنه و این شکم گرسنه نمیداره به چیزی جز کباب فکر کنم... ولی کباب کیلویی چند بود؟؟ ... هیچ کس هم نبود بگه که کبابو کیلویی نمیفروشن.

با تموم شدن غدام رو به خاله غزاله گفتم : ممنون خاله جون. واقعا خوشمزه بود. دستتون درد نکنه.

خاله غزاله با یه لبخند گفت: نوش جونت عزیزم. ولی من که کاری نکردم. یه جورایی امشب منم مهمون بودم. البته مهمون تک پسر ارشدم با این دست پخت خوشمزه ش.

با چنان ذوقی سعیدو مخاطب قرار داد که بی اختیار لبخند روی لبم نشست. رو به سعید گفتم :

- آره واقعا. خیلی خوشمزه بود آقا سعید. واقعا خسته نباشید.

با این حرف من همه ازش تشکر کردن و سعید با لبخند کم یابی و البته برق رضایتی که تو چشاش نشسته بود به چشام زل زد و گفت: نوش جونتون.

طرف صحبتش همه بودن ولی مخاطب چشماش من بودم... من؟؟... انگار صدایی از درونم می گفت: چه خوش خیال... توی ذهنم واسه اون صدا زبون درازی کردم و به بقیه واسه جمع کردن سفره کمک کردم.

بعد از شام همه دور هم نشستیم و مشغول گفتگو شدن... انگار میخواستیم با حرف زدن غذاشونو هضم کنیم!!... سعید مثل همیشه خودشو قاطی بحث های بابا و عمو کرده بود و جالب بود که برای هر بحثی هم نظرهای کارشناسانه ای داشت... همین کاراش باعث شده بود همه روش خیلی بیشتر از سنش حساب باز کنند دیگه... اما جالب تر این بود که بالاخره بردیا دم به تله ی گفتگوهای خسته کننده ی اونا سپرده بود و دست از شیطونی برداشته بود... بهش نگاه کردم... چشاش خمار شده بودن... انگار حسابی خوابش میومد و این بحث ها بهترین موقعیت واسه چرت زدن بودن... گفتم این برادر ما رو خر هم لیس بزنه دست از جنگولک بازی برنمیداره!!... نگو که بدنش ارور battery low داده وگرنه...

بعد از هضم تمام و کمال کبابا بالاخره بابا یادش اومد که خودش خونه زندگی داره و شیپور رفتن سر داد... یه بار دیگه تو آغوش خاله غزاله فرو رفتیم... بار دیگه لبخند عمو رو تجربه کردم... صورت همیشه خندون سحر... و شاید نگاهی از جانب سعید که هیچ وقت برنگشتم که جوابشو بدم... شاید می ترسیم بیشتر از این تو منجلااب فرو برم... یه منجلااب خاکستری و شیرین... خودمو به صندلی ماشین سپردم و خواستم فرار کنم... از خونه ای که تک پسرش دلمو به بازی گرفته بود... فرار از منطقی که بچیگمو بهانه ی همه ی احساساتم خوند... منطقی که می گفت این ها همه توهمات طبیعی یه دختر هجده سالس... ترسیدم... میدونستم چیزی که نگاه سعید امشب ازم خواسته بود بازی نبود... هوس نبود... سعیدی که پاکی چشماش برای همیشه پرستیدنی بود... سعیدی که بی دلیل برق نگاهشو به نگاه کس دیگه ای نمی دوخت... تنها دلیلش یه چیز می تونست باشه... دلیلی که برای زیر سوال بردن همه ی معنویت های دنیا کافی بود...

از توی آینه ی جلوی ماشین به چشم های خودم نگاه کردم... انگار دنبال همون چیزی می گشتم که چشای سعید ازم می خواست... اما تنها دو تا تیله ی سردرگم بود... دوباره و سه باره به عکس چشام زل زدم... نه!!!... ایندفعه جوینده یابنده نبود... حداقل یابنده ی چیزی که سعید خواست نبود... تنها شیطنت بود و یه حس رضایت از جوونی کردم و لذت دست و پا زدن تو افکار دخترونه...

به کتاب تست شیمی که کنارم روی صندلی بود و اصلا بهش دست هم نزده بودم نگاه کردم... پوزخند زدم... من برای با اون بودن بهانه جور میکردم؟؟... شاید اصلا لازم نبود... سعید بی بهانه داشت نزدیک میشد... و من بی بهانه داشتم پا در راهی میزاشتم که هر دختری تجربه کردنشو دوست داشت...

بازم دیرم شد... اگه دیشب بجای ترسیم کردن چهره ی سعید سریعتر میخوابیدم الان اینجوری نمی شد... با عجله نوک پامو فرو کردم تو کتونی هام و همونطور که روی پنجه راه می رفتم به سمت آسانسور روونه شدم... دکمه رو زدم و نشستم تا بند کتونی هامو ببندم... بند یکی رو بستم که همون موقع آسانسور رسید... کولمو از رو زمین برداشتم و چپیدم تو آسانسور... ای بخشکی شانس... اینم که اینجا بود!!

با یه پوزخند به پاهام نگاه کرد... یکی از کتونی هامو کامل پوشیده بودم ولی یکی دیگه فقط نوک پام توش بود و باهش رو پنجه وایستاده بودم... بخاطر همین کجکی شده بودم...

نگاهش به سمت بالا کشیده شد و مانتو شلوار چروکمو از نظر گذروند... خوب شد مامان دیشب انداختشون تو ماشین لباسشویی وگرنه خاکی بودنشو چیکار میکردم؟... صبح میخواستم اتوشون کنم که از شانس باقلوآم خواب موندم و حالا شده بودم مضحکه ی چشم های این غول بیابونی... نگاهش داشت بالا و بالاتر میرفت و به صورتم میرسید... ترسیدم یه سوتی دیگه تو صورتم پیدا کنه و به شدت پوزخندش اضافه بشه... بخاطر همینم سرمو پایین انداختم....

با صدایی که شیطنت توش موج میزد گفت: خواب موندید؟

با سری که همچنان پایین بود و صدایی خواب آلوده گفتم: بله متاسفانه.

اردلان - حتما دیشب دیر خوابیدید.

سرمو به معنای تایید حرفش تکون دادم.

رگه های شیطنت تو صداس به وضوح زیادتر شد و ادامه داد : مگه دیشب چیکار میکردید که مجبور شدید انقد دیر بخوایید؟

سرمو گرفتم بالا و زل زدم به چشای ریز قهوه ایش ... لحنش اصلا بوی خوبی نمیداد... و شیطنت صداس و سابقه ی خرابش مجبورم میکرد بیش از پیش فکر منحرف بشه... آسانسور به پارکینگ رسید... کیفمو روی دوشم جابجا کردم و با حرص گفتم : مطمئنا اون کاری که شما فکر می کنید نبوده.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب اون بمونم از آسانسور بیرون زدم... ولی صدای زمزمه ی پرخندشو شنیدم که می گفت: چه به خودشم میگیره... دختره ی ایکبیری... آخه کدوم خری پیدا میشه که شب رو با این عجوزه سحر کنه؟

وبعد سوویچشو تو انگشتش چرخوند و با خنده های ریزش به سمت ماشین آلبالویی گرون قیمتش رفت.

منم بی خیالش شدم... شنیدم ولی خودمو به نفهمی زدم... هیچ دوست نداشتم باهاش کل کل کنم... یه جورایی ازش بیزار بودم... ولی وقتی با خودم فکر کردم دیدم همچین بیراهم نمیگه... من ذهنم خیلی منحرف بود وگرنه اون که یه سوال ساده پرسید... یه سوال دو پهلو که میشد باهش میزان انحراف طرف مقابلو سنجید... ما هم که خط راست بودیم و انحراف منحرف اصلا!!! تو کارمون نبود... حالا پیش خودش چی فکر میکنه؟؟... حتما میگه : دختره ی ترشیده فکر کرده من بهش نظر دارم... به جهنم ... هر چی میخواد فکر کنه... فکر اون برام مهم نبود... ولی سر یه فرصت مناسب بابت اینکه بهم گفت ایکبیری حالشو میگیرم... ولی از حق نگذریم در مقایسه با دوست دخترای خوشگلش واقعا ایکبیری محسوب میشدم... یعنی وقتی خودمم اعتراف میکردم دیگه از بقیه چه انتظاری می رفت؟

سرمو چند بار به طرفین تکون دادم و با این کار به خودم یادآوری کردم که آقای حسینی خیلی وقته منتظره... پشت در خروجی چند لحظه توقف کردم و بند اون یکی کفشم بستم و بعد از خونه زدم بیرون که همزمان شد با خروج اردلان از پارکینگ.

نصف ماشینش بیرون بود و نصف دیگش هنوز تو پارکینگ... با ژست همیشگیش پشت فرمون نشسته بود و داشت شیشه ی عینک آفتابی مارک دارشو تمیز میکرد... حالم از این همه قرتی بازیاش بهم میخورد... زیر لب حرف رکیکی نثارش کردم و به طرف سرویس رفتم و در صندلی عقب جا گرفتم... بازم عذرخواهی های من و خنده ها و تعارفات آقای حسینی.

رومو به طرف نازنین و مهسان برگردوندم.

- قبلنا یه سلام کردنم بلد بودین ها...

به قیافه هاشون که به رو به رو زل زده بودن نگاه کردم... رد نگاهشونو گرفتم و به ماشین اردلان رسیدم که کم کم قصد حرکت کرده بود... مثل اینکه دوستای منم مثل خیلی های دیگه داشتن دل و ایمونشونو به برق بدنه ی ماشین اردلان میفروختن... با تاسف سری تکون دادم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

نازنین بالاخره از ماشین اردلان که با سرعت سرسام آوری داشت دور میشد چشم برداشت و پرسید: همسایتونه؟؟

با بی تفاوتی چشامو رو هم گذاشتم و گفتم: اوهوم

مهسان با ذوق همیشگیش گفت: ای جوووووووووونم همسایه... کلک تا حالا کجا قایمش کرده بودی؟

- لای دَرز شلوارم.

مهی - دقیقا دَرزِ کدوم قسمتِ شلوارت؟

با بی خیالی جواب دادم: دقیقا همون قسمتی که توی منحرف از شنیدنش ذوق میکنی.

خندید و گفت: من که میدونم تو از این حال ها به پسرای مردم نمیدی. پس بیخودی فکرمو مشغول نمیکنم.

- چیزی تو بالاخونت نداری که باز بخوای مشغولش کنی. پس واسه من قپی نیا...

مهی - زبونم که ۴۴.۵ گز!

- اصلا شما بگو ۵۰ گز. هر چه قدرم باشه به متر از روده کوچیکه ی تو هم نمیرسه چاقالو.

جیغ خفه ای کشید و با اشاره به خودش گفت: من چاقم؟

- غصه نخور... مشکلی نیست... دو روز سهمیه ی علوفتو ندن درست میشه.

میدونستم تلافی این حرفمو با یه گچ بازی حسابی سرم در میاورد...میخواست حرفی بزنه که همون موقع نازنین با صدای نسبتا بلندی گفت: آه... ول کن دیگه...

با صدای پر شیطنتش آروم تر از قبل ادامه داد: بزار ببینم این همسایه ی محترم چه جور آدمی هست حالا.

و بعد با چشم های منتظر و شیطونش بهم زل زد.

پشت چشمی نازک کردم و رومو ازشون برگردوندم و گفتم: نه آبجی جون... این یکیو دیگه ما نیستیم...

و بعد با حالت مدافعانه ای ادامه داد: همسایه مثل ناموسِ آدم می مونه... مثل خواهر آدم ... مادر آدم... برادر آدم...

نازنین دستشو تو هوا تکون داد و با کج و کوله کردن لب و لوچش ادامه داد: ننه بزرگِ آدم... مسواک آدم... سوراخ جوراب آدم... آره؟؟

با خنده بشکنی زدم و بعد از یه چشمک گفتم: آفرین! نمی دونستم انقدر ناموس شناس خوبی هستی.

نازنین - برو رو سایلنت بابا... بنال ببینم معاملمون جوش میخوره یا نه.

- چی شده؟؟ پسرای فامیل و محله و کوچه ی کلاس زبان و مدرسه ته کشیده ، حالا روده گشاد کردین واسه همسایه ی ما؟

نازی - نیست که همچین خیلیم تحفه ست!

- زیاد خوشگل نیست ولی خُب از اون پولداراس.



نازی - از ماشینش معلوم بود. حالا چه قدری هست؟

با یه اخم خفیف گفتم: انقدری هست که بتونه کل این ساختمونو که مامان بابای من بعد یه عمر سر و کله زدن تو مدرسه و دانشگاه تونستن یه طبقشو بخرن، یه جا بخره.

مهی - مگه چی کارس؟ اسمش چیه؟

- اسمش اردلانه... اردلانِ قربانی... اون طور که من از حرفای مامان بابا که در موردش صحبت میکردن شنیدم، فوق لیسانس صنایع غذاییه. ولی هر چی داره از باباش داره. الانم داشت میرفت به کارخونه های باباش سر بزنه.

نازی - مگه چند تا کارخونه ست که جمع میبندی؟

- فکر کنم دو تا.

مهسان چشاشو چپ کرد و نازنین بعد از سوت ارومی گفت: پس مبارکم باشه دیگه... ایشا... به پای هم پیر شیم.

تک خنده ای کردم و گفتم: برو بدبخت. اون انقدر دوست دختر داره که بتونه بدون اینکه زیربار مسئولیت خانواده بره، خوش بگذرونه.

نازی - اگه به راهش نیارم که نازی نیستم.

به صورتش نگاه کردم... راست میگفت... فقط چشم های خمار عسلی و لب های خوش فرم صورتیش برای از راه به در کردنِ هر پسری کافی بود... تنها عیبش دماغ عمل کردش بود که خب اونم به فرم صورتش میومد...

نازی - راستی تنها زندگی میکنه؟

- آره... مامان میگفت پدرمادرش برای معالجه ی قلب مادرش رفتن آلمان.

نازی - پس خدا رو شکر... ایشا... تا موقع عروسیمون قلبِ مادر شوهره هم وایستاده و از دستش راحت شدم.

مه‌ی دستاشو به هم کوفت و با شادی گفت: خُب به سلامتی... یه رقیب کم شد و من هم یه قدم به امیر نزدیکتر.

نازی - اییییییش... اونو با اردلان من مقایسه میکنی؟؟ (جانم؟؟ اردلان من؟؟)

مه‌ی - چشمه مگه؟... فقط چشم و ابروش میارزه به کل هیکل ناقص این اردلان...

نازی - هیکل و خوشگلی که مهم نیست... پولو بچسب... درست همون چیزی که یه معلم ساده نمیتونه داشته باشه...

مه‌ی - گیرم که شما میلیاردر باشی ، بدون عشق میتونی زندگی کنی؟

نازی - پول باشه ، عشقو هم میشه خرید!!!! ( این دیگه از اون حرفا بود )

این موضوع یه جورایی شده بود مثل موضوع تکراری انشاء... علم بهتر است یا ثروت؟... که واسه بچه های چشم و گوش باز این دوره زمنه باید به عشق بهتر است یا ثروت تغییر پیدا میکرد... پریدم وسط بحثشون.

- وایستین ببینم. امیر دیگه کیه؟

مهسان با سوالم لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : همون کسی که تونست جلوی زبون ۴۴.۵ گزی تو رو بگیره.

مدافعانه گفتم: مادر نزاییده هنوز...

مه‌ی - اتفاقا یه دونه از اون دخترکشاش هم زاییده... روزهای شنبه ، یه شنبه ، سه شنبه و چهارشنبه می تونید تشریق ببرید آموزشگاه ملاقاتشون کنید بانو...

یه کم فکر کردم و بعد کلافه و عصبانی گفتم : پس اسمش امیره... میمونی به نام امیر!

مه‌ی مثل گوینه های اخبار گفت: لطفا در مواقع سوختگی تنها از پماد مخصوص استفاده کنید و از نسبت دادن کلمات رکیک به تک معلم جوان آموزشگاه که از قضا شوهر اینجانب می باشد پرهیزید.

- آفتاب پرست میمون...

مهی - هوووووووی... هی من هیچی نمیگم ، هی این پررو تر میشه... دِ ولم کن نازی... بزار بهش نشون بدم فحش دادن به امیر چه عقوبتی داره...

و الکی دستاشو به طرف عقب میبرد

نازی خونسرد و بیخیال گفت: من که کاریت ندارم... راحت باش... فقط قربونت ، یه دو تا چگم از طرف من بزن...

مهی با دیدن این رفتار نازی بادش خوابید و با تکوندن آستیناش گفت: حیف که از قدیم گفتن بخشش از بزرگونه و گرنه زندت نمیداشتم...

- وای وای وای... نگو تو رو خدا... نمیگی مای بیبی لازم میشم از ترس؟

مهی به حالت خنده داری گوشه ی سبیل نداشتشو پیچوند و گفت: دیگه گفتم که حساب کار دستت بیاد. بعدشم ....

به کیفش اشاره کرد و با یه چشمک و آروم تر از قبل گفت: مای بیبی که نه وای مای لیدی زاپاس دارم... میخوای؟

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم نازنین التماس گونه بازوی مهسانو چنگ زد و گفت: ای الهی امیر دورت بگرده... نگهش دار واسه من... فکر کنم امروز لازمم بشه.

مهسان پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه... اینو امیر با حقوق معلمی و بعد از کلی سر و کله زدن با بچه های مردم خریده... اونوقت بیام بدمش به تو؟؟

نازنی - اییییییش... با اون شوهر خسیست... اراده کنم اردلان کارخونه ی مای لیدی رو خریده.

در حالی که چونمو میخاروندم گفتم: آره ... فکر خوبیه... مطمئنم که کارش میگیره... هر کدوم از دوست دخترش اگه یکی بگیرن ، همه ی محصولات کارخونه ش فروش میره... آخه ماشا... یکی دو تا که نیستن!!!

نازی با حرص گفت: تو بالاخره طرف منی یا اون امیر میمون؟

- هیچ کدوم... من کارم همینه که بین شما دو تا وایستم، یکی به در بزنم یکی به دیوار.

مهى - به این میګن یره معامله ى دو سر بُرد.

- دقیا.

نازى - ولى خداییش بد تیکه ایه این امیر خان!

مهى - یره بار دیګه به شوور من نظر بد بندازى ، خو....

- آه... خفه کردى ما رو ترشیده.

مهسان خندید و شوخى رو کنار گذاشت: ولى خداییش دلت نلرزید وقتى دیدیش؟

یره کم فکر کردم... به جز چشم های وحشى مشكى چیز دیګه اى از چهرش یادم نبود... حتى چشاشم انقدر تو ذهنم واضح نقش نبسته بود که بخوام درموردش کوچکترین تصمیمى بگیرم... بى توجه به سوال مهسان گفتم:

- بره گمشه... ادای منو در میاره؟ سر من داد میزنه؟ اګه از ترس فیل شدن نبود همونجا مى چسبوندمش به دیوار ، یره رنگ روغنم روش... عوضى.

مهى - خيله خُب... زیاد فشار نیار به خودت از یره جای دیګت درمیاڢ .

چشم غره اى نثارش کردم و گفتم : اګه من این ترم با نمره ى بالای ۹۵ پاس نشدم ، اسمو عوض میکنم.

نازى که انگار چیز مهمى یادش اومده باشه با لحن خبیثانه اى گفت: عمرا اګه تو این ترم پاس بشى.

با اخم غلیظى نگاهش کردم و گفتم: چرا اونوقت؟

نازى - بخاطر کله شقیّت... آخر کلاس که داشت در مورد خاموش کردن گوشى مى حرفید ، چرا بى توجه بهش جیم زدى؟

راس میګفت... واقعا اون لحظه به ناراحت شدن یا نشدنش فکر نکردم... فکرم تنها مشغول سعید بود... بدون اینکه از تک و تا بیافتم گفتم:





بیات جواب داد : مگه میشه بتسابه از ذهن معلم های این آموزشگاه پاک بشه؟ رکورد شکن تاپ شدن تو کل آموزشگاه.

- آخخخخخ

دیگه طاقت نیاوردم... دوباره خم شدم و زانومو با کف دستم ماساژ دادم و چشمامو از درد روی هم فشار دادم و تو همون حال گفتم : نم...ک...پروردم...

محسنی - چی شد دخترم؟

دوباره صاف شدم و سعی کردم لحن شوخی به خودم بگیرم ولی هنوز دستام مشت بودن و چشمامو هم ریز کرده بودم : با این در آموزشگاه یه خرده حسابی داشتم ، تصفیه اش کردم.

صدای خندشون بلند شد.

محسنی - پس تو بودی که در آموزشگاهو به لرزه درآوردی.

سرمو به نشانه ی تائید چند بار تکون دادم یه لبخند هم چاشنی ش کردم.

بیات - ولی اینجور که معلومه در حسابشو تصفیه کرده نه شما.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : استاد خودتون خوب می دونید که بچه زدن نداره... دلم به حالش سوخت وگرنه...

دوباره چشمامو از درد روی هم فشار دادم و ساکت شدم.

محسنی - از دست تو. حالا هم لابد میخوای حسابتو با ما تصفیه کنی. ولی به خدا من تا جایی که راه داشته بهت نمره دادم.

- اونم باشه به موقش... ولی الان میخوام نمره ی این ترممو بیمه کنم.

بعدم با چشمم به سمت تازه وارد اشاره کردم.

محسنی چند لحظه فکر کرد و بعد با خنده گفت : وای... پس خدا بهت رحم کنه امیر جان.... فقط گول زبونشو نخوری ها...

و بعدشم بازوی بیات رو گرفت و به سمت پله ها رفتند.

- داشتیم استاد؟

محسنی خندید ولی دیگه چیزی نگفت و از پله ها بالا رفتند.

وایییییی... دوباره پام سوخت... خم شدم و محکم فشارش دادم...

تازه وارد- با من کاری داشتید؟

با شنیدن صدایش سرمو بردم بالا... صاف ایستادم... قدم تا سینه ش بود... تازه تونستم صورتشو دقیق ببینم... چشم و ابروی مشکی و بینی قلمی... نه خداییش مثل اینکه بدک نبود... چهره ی مردونش آدمو جذب میکرد... کت اسپرت مشکیشو انداخته بود رو دستش و منتظر ایستاده بود...

تازه وارد- خانم فکور . چیزی می خواستید بگید ؟

به خودم اومدم.

- ها؟... آهان...

پام سوخت و همزمان چشای مشکیش اومد جلوی روم.

- می خواستم بگم...

چهره ی مردونش... اه... لعنتی... الان چه وقت کالبد شکافی چهره ست؟؟... چشمو بستم و خواستم همه ی حرفایی که برای معذرت خواهی آماده کرده بودم به یاد بیارم...

- می خواستم بابت جلسه ی پیش عذر خواهی کنم... باور کنید کار مهمی برام پیش اومده بود که مجبور شدم ...

با بی حوصلگی پرید وسط حرفم و با حالت تفهیم گونه ای گفت : ببینید خانم فکور. درسته که شما دانش آموز خوبی هستید و سابقه ی درخشانی هم دارید. من منکر این نمیشم. ولی احترام گذاشتن به کلاس و حس مسئولیت برای حفظ فضای آموزشی یه مقوله ی جداست و همه باید بهش پایبند باشیم... چه من ، چه شما و یا هر کدوم از مسئولین اینجا...



- ولی باور کنید ک...

انگار از قطع کردن حرفش زیاد خوشش نیومد... اخم ظریفی کرد و نداشت جملمو کامل کنم و خودش ادامه داد: وقتی اشتباهی رخ میده به دنبال توجیح نباشید... همونطور که از اول سعی کردم بدون توجه به پیشینه ی دانش آموزام درموردشون قضاوت کنم همون طورم با یک رفتار ناشایست در مورد شخصیتشون تصمیم نمیگیرم... پس نگران بیمه کردن نمرتون نباشید چون این رفتارها در نمره تاثیری نداره... دیگه هم نیازی به عذرخواهی و توجیح نیست. فقط سعی کنید از این به بعد بیشتر به کلاس احترام بزارید. درست شد؟

می تونم قسم بخورم که نصف بیشتر حرفاشو نفهمیدم... از بس که مسلسل وار و قلمبه حرف میزد... ولی همین قدر که فهمیدم این ترم فیل نمی شم کافی بود.

سرمو تکون دادم و بله ی آهسته ای گفتم.

با به نگاه به ساعتش گفت: بریم که وقت کلاس گرفته نشه.

و بعد به سمت پله ها حرکت کرد... سرمو بالا گرفتم و به اون که داشت با صلابت از پله ها بالا می رفت نگاه کردم.

تازه متوجه نگاه خیره ی چند تا از دخترایی که توی راهروی بالا ایستاده بودن شدم... با سوء ظن به من و تازه وارد نگاه میکردن و پیچ پیچ های درگوشیشون رونق می گرفت.

تنه ی محکم یه نفر که از کنارم رد میشد منو به خودم آورد.

- هوووووووووووی... چه خبرته؟

دخترک جوون که معلوم بود خیلی هم عجله داره با استیصال بخشیدی گفت و از پله ها بالا دوید.

کیفمو انداختم رو دوشم و با هزار ضرب و زور از پله ها بالا رفتم... پام حسابی میسوخت و درد میکرد.

از زیر نگاهِ دخترای توی راهرو گذشتم و خودمو به کلاس رسوندم و با یه تقه ی کوچیک اجازه ی ورود خواستم.

تازه وارد با یه بفرمایید منو به داخل فراخوند... صاف ایستاده بود و نگام می کرد... انگار با نگاه خصمانش ازم توضیح میخواست که چرا انقد لفتش دادم و دیرتر از اون رسیدم ولی وقتی از درد خم شدم و زانومو تو مشتم گرفتم دو هزاریش جا افتاد و با گفتنِ بفرمایید بشینید بیخیال شد.

لنگ لنگان به سمت صندلی همیشگی که بین مهی و نازی بود رفتم و خودمو پرت کردم روش و از سر آسودگی نفس عمیقی کشیدم... انگار نشستن یکم از درد پام کم کرد.

مهسان آروم گفت: به سلامتی مثل اینکه چلاقی هم به محسنات اضافه شده.

خواستم جوابشو بدم که صدای رسای تازه وارد مانع از ادامه ی بحث شد.

تازه وارد - خُب . امروز برنامه چیه ؟

فرناز با عشوه گری و صدایی که سعی در نازک کردنش داشت گفت: امروز **free discussion** (بحث آزاد) داریم .

تازه وارد لبخندی زد و روی صندلیش لم داد... انگار از این موضوع خوش حال بود... بایدم باشه... دیگه از درس دادن و حنجره پاره کردن خبری نبود و آقا فقط لم میدادن و ما بیچاره ها مجبور بودیم واسه یه نمره ی ناقابل اسپیکینگ جون بدیم...

تازه وارد دستاشو باز کرد و گذاشت دو ظرف میز و گفت: خُب حالا درمورد چی بحث کنیم.

اون لحظه خوب می تونستم برق شیطنتی که از نگاه بچه ها گذشت رو ببینم... بچه ها که انگار از قبل هماهنگ بودن، همشون بدون اختلاف نظر موضوع عشق رو پیشنهاد دادن...

تازه وارد که از این انسجام خندش گرفته بود گفت: تکراریه. یه موضوع جنجالی تر!

ولی بچه ها که این موضوع بی هدف رو بهترین سوژه واسه بحث با معلم جوونشون می دونستن سر حرفشون وایستادن و بالاخره حرفشونو به کرسی نشوندن.

تازه وارد - خُب... راجع به چیه عشق می خواین بحث کنین آخه؟

فکر اینجاشو دیگه نکرده بودن... چون همشون به اتفاق ساکت شدن و به همدیگه نگاه کردن.

نرگس بدون فکر و همینجوری برای اینکه سکوتو بشکنه گفت: راجع به اینکه اصلا عشق وجود داره یا نه؟ کیا عشقو باور دارن؟

نازنین با زیرکی ادامه ی حرف نرگسو در دست گرفت با دلبری های همیشگیش گفت: خُب... به نظر من که عشق وجود داره ولی کمتر کسی پیدا میشه که دنبالش باشه.

تازه وارد به صندلیش تکیه داد و مشتاقانه به صورت نازنین زل زد و گفت: چرا؟

نازی - خُب... شاید الان تنها چیزی که برای مردم مهم شده پوله و کسی دیگه به احساسات توجهی نداره.

تازه وارد - جالبه. کس دیگه ای نمیخواد نظر بده؟

فرناز - ولی به نظر من عشق خبر نمی کنه و چه تو دنبالش باشی چه نباشی به سراغت میاد.

تازه وارد به فرناز اشاره کرد و گفت: اینم یه مخالف. خُب بقیه.

نرگس - ولی من با نازنین موافقم. تو این روزگار اگه عاشق هم باشی بازم بدون پول راه به جایی نمی بری.

مریم - گیرم که پول باشه ولی بدون عشق ادم لذتی برای زندگی کردن نداره.

تازه وارد - خُب خُب... صبر کنید. مثل اینکه بحثمون داره به یه سمت دیگه سوق پیدا میکنه...  
چطوره بحثو با یه سوال ادامه بدیم.

بچه ها منتظر بهش نگاه کردند... از جاش بلند شد و به سمت بُرد رفت و ادامه داد: فرض کنید که شما دو تا خواستگار دارید.

و همزمان دو تا ستون روی بُرد کشید.

تازه وارد - یکیشون خدای پولداریه ولی شما اصلا بهش علاقه نداری و دیگری پسر برازنده ایه که شما یه دل نه صد دل عاشقش شدید ولی وضعیت مالی خوبی نداره... شما کدومشونو انتخاب می کنید.

فرناز - من اونی رو انتخاب میکنم که دوستش دارم.

تازه وارد سری تکون داد و همزمان ضربداری در ستون سمت راست زد.

نازی - من پولداره.

تازه وارد ضربداری در ستون سمت چپ زد.

به همین ترتیب هرکدوم از بچه ها نظرشونو گفتند تا اینکه فقط من باقی موندم... خدا خدا میکنم که منو نگه... آخه هیچ وقت سخنور خوبی تو این موضوع نبودم... ولی دعای کارساز نبود و تازه وارد منو مخاطب قرار داد.

تازه وارد - خُب ... کی مونده؟؟

چشمشو دور کلاس چرخوند و به من رسید .

تازه وارد - آها... خانم فکور. نظر شما چیه؟

چند لحظه به بُرد نگاه کردم ... نتیجه ۱۱ به ۳ به نفع پولداره بود... نفس عمیقی کشیدم و در جواب چشم های منتظر تازه وارد گفتم : به نظر من هیچ کدوم از گزینه هایی که مد نظر شماست نمی تونه ملاک خوبی برای انتخاب باشه

ابرویی بالا انداخت و به سمت میزش رفت... ماژیکو انداخت روی میز و یه دستشو به لبه ی اون تکیه داد و گفت: این یعنی هرچی ما تا الان حرف زدیم و رای گیری کردیم هیچ دیگه؟ آره؟

به لبخندش نگاه کردم و مطمئن تر از قبل گفتم : از نظر من آره.

تازه وارد - خُب .. حالا میشه راجع به نظرتون بیشتر توضیح بدید؟

لبامو تر کردم و ادامه دادم : همونطوری که همیشه با پول زندگی خوشی داشت ، با عشق خالی هم نمی تونیم به این هدف برسیم... به نظر من چیزی که می تونه یه زندگی رو سرپا نگه داره یه باور عمیقه... این که باور داشته باشی فردی که روبه روی تو قرار میگیره می تونه همه ی احتیاجات تو رو برطرف کنه. حتی اگه واقعیت ها خلاف اینو نشون بدن... شاید...

فرناز با غیظ گفت و البته پوزخند همیشگیش حرفمو قطع کرد: این ها همه فلسفه بافی هاییه که تو دنیای واقعی به درد هیچی نمیخوره.

عصبانی شدم.. مثل همیشه قصد داشت منو جلوی معلم خراب کنه... مصمم تر و با صدایی که داشت اوج می گرفت ادامه دادم:

- افکار ما چه بخوایم چه نخوایم جزیی از زندگی ما میشن... مثلاً وقتی تو فردی رو انتخاب میکنی که فقیره، هیچ وقت به این فکر نمیکنی که اون هم می تونه پولدار بشه و پیشرفت کنه و تنها معیار زندگیتو عشق قرار میدی... یا وقتی بدون هیچ علاقه ای با فردی ازدواج میکنی که پولش از پارو میزنه بالا، هیچ وقت به این باور نمیرسی که اونم بتونه نیازهای عاطفیتو برآورده کنه و دلت فقط به پولش خوشه... ولی تجربه نشون داده خوشبخت ترین افراد کسانی بودند که تونستن با اعتماد و باور از صفر، میلیارد بسازن و از تنفر عشق... به نظر من این باورهای ماست که ما رو به ایده آل هامون میرسونه.

چشم از فرناز برداشتم و به رو به رو زل زدم... درست جایی که تازه وارد ایستاده بود... اخم ظریفی روی پیشونیش بود ولی لبخندش رو هم نمی تونست انکار کنه...

با طمانینه برگشت سر جاش و روی صندلیش نشست... چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد شروع کرد:

تازه وارد - باید اعتراف کنم اولش از این بحث چیزی به جز چند نظر تکراری انتظار نداشتم. ولی الان می بینم داریم به نتیجه ی خوبی میرسیم.

اگه خوب گوش میکردم می تونستم صدای ساییده شدن دندونهای فرناز رو همدیگه بشنوم... آخ که دلم خنک شد...



تازہ وارد بہ طرفم اومد.

تازہ وارد- باید برید پیش خانم دارابی.

!!!... نہ بابا... فکر کردم باید برم پیش آقای عزیزی... اینم آی کیوش بالا بود ها...

با کمک نازنین و مہسان و ہمراہی تازہ وارد خودمو بہ آبدارخونہ رسوندم و روی صندلی چرک گرفتہ اش نشستم.

خانم دارابی با چہرہ ی نہ چندان مہربونش بہ طرفم اومد.

دارابی- چی شدہ؟

بہ جای من تازہ وارد جواب داد: مثل اینکہ پاشون خوردہ بہ در آموزشگاہ و زخمی شدہ.

دارابی با دیدن تازہ وارد گل از گلش شکفت و چہرش باز شد اما با یہ نگاہ بہ سمت من لحن حرف زدنش بہ حالت سابق برگشت:

دارابی- خدا آخر و عاقبت دخترای دست و پا چلفتی این دورہ زمونہ رو بہ خیر کنہ. آخہ تو چیکار داشتی بہ در؟

به چهره ی نجسبش نگاه کردم... چه قدر از اینکه سرو کارم بهش افتاده بود بیزار بودم... انگار طلب باباشو ازم میخواست... میخواستم یه قلمبه بارش کنم که نازنین سریع تر گفت : خانم دارابی. اگه میشه اون بتادین ها و پنبه ها رو بدید خودمون حلش می کنیم.

دارابی پشت چشمی نازک کرد و با هزار ادا و اطوار بالاخره وسایلو بهمون داد... نازنین نشست رو زمین و خواست پاچمو بزنه بالا که همون موقع تازه وارد با گفتن با اجازه ی شما خانم دارابی از آبدارخونه بیرون رفت...

چه عجب عقلش قد داد که باید شرشو کم کنه!!!

نازی با هزار دنگ و فنگ پاچه ی تنگمو زد بالا... یه نگاه به پام انداختم... اندازه ی دو بند انگشت بریده بود و اطرافشم کبود بود... با دیدن این صحنه دردم دو برابر شد و فشار دندونام رو هم دیگه هم به مراتب بیشتر.

دارابی - اووووووووووووووووو... انگار زخم شمشیر خورده... چه ادا اصولی درمیاره.

دلَم میخواست خفش کنم... خوبه حالا با این زبونش یه آبدارچیه... اگه مدیر بود باید چه گلی به سرم میزد... زنکه ی ... استغفرالله... بر شیطان لعنت...



نازنین و مہسان با کمک ہمدیگہ بالاخرہ زخمو تمیز کردن و با چسبوندن یہ گاز استریل کارشونو تموم کردن.... سوزش پام خیلی کمتر شد و فقط کبودی ہاش یہ کم درد میکرد... اونقد کہ خودم می تونستم بدون کمک راہ برم...

بدون تشکر از دارابی از آبدارخونہ زدیم بیرون و رفتیم سمت در آموزشگاہ... قبل از اینکہ خارج بشم یہ مشت آرام بہ در زدم و بعد بیرون رفتم ... سوز بدی میومد.

مہی - میخوای باہات بیایم.

- نہ. دردش کمتر شدہ. خودم می تونم برم.

نازی - زنگ بزن بہ مامان بابات بگو بیان دنبالت خب.

- تا موقعی کہ اونا بیان من رسیدم خونہ.

مہی - مطمئنی نمیخوای ما بیایم باہات؟

- آره بابا. برید بہ سلامت.

مہی - اکی. پس رسیدی خونہ یہ زنگ بہ ما بزن.



ای خدا این از کجا پیداش شد؟... قدم هاشو بلند برمی داشت و به طرفم میومد... نزدیکم که رسید گفت : چی شد؟

با درد بدنم از فکر حضور ناگهانش در اومدم و گفتم : هیچی. یه خرده حسابی هم با این آسفالت داشتیم...

لبخند محوی روی صورتش نقش بست و گفت : تو این شرایط هم دست از شوخی برنمیداری؟

در حالی که سعی میکردم بلند شم گفتم : کدوم شرایط؟

صاف و ایستادم... سرمو بالا گرفتم و ادامه دادم : من که خوبم.

همون موقع با تیر کشیدن زانوم سریع خم شدم و زانومو تو مشتتم فشار دادم.

پوزخندی زد و با اشاره به پام گفت : کاملاً مشخصه !

- ب... له دیگه... چیزی که عیان آس...ت چه حاجت...

پرید وسط حرفم و گفت : باشه. بیا سوار شو میرسونمت. فکر نکنم تا خونه دووم بیاری.

- نه ممنون . ایستگاه اتوبوس نزدیکه.

تازه وارد- لابد تو اتوبوس های به این شلوغی هم میخوای سرپا ایستی.

ای بابا... گیریم که آره... به تو چه آخه هرکول؟؟

- شاید یکی دلش به حالم سوخت و جاشو بهم داد.

تازه وارد- تو این دوره زمونه کسی دلش به حال کس دیگه نمی سوزه. میرسونمت. اینجوری ادای دینم کردم.

- دین؟

این دفعه لبخند محوش یه کم پررنگ تر شد : آخه کسی که باعث شد هول بشی و به فکر تصفیه حساب با آسفالت بیوفتی من بودم.

اییییییییی تو روحت... بی اختیار اخم غلیظی که نشونه ی نفرت بود رو پیشونیم نقش بست... همونطور که به سمت خیابون میرفت برگشت و با یه نگاه به صورت جدی و اخم شدیدم گفت: حالا کاریه که شده... ولی حاضرم تاوانشو با سواری دادن تو ماشین خوشگلم پس بدم. ه... ماشین خوشگلم... لابد یه هاچ بک... یا فوکش ۲۰۶ مدل هزار و سیصد و بوق... حقوق معلمی رو چه به ماشین خوشگل؟؟؟

نمی خواستم باهاش برم... چه معنی داشت یه نفر سوار ماشین معلمش بشه... تازه اونم چه معلمی!... ولی همون موقع با درد وحشتناک پام که حتم داشتم تا خونه امونمو میبرید به این نتیجه رسیدم که شاید همچین هم بی معنی نباشه!... برای همین با بی خیالی و شاید هم پررویی دنبالش راه افتادم و توجیح احمقانه ای که برای خودم میاوردم... اینکه دفعه ی دوم اون باعث شد زمین بخورم و درد پام بدتر بشه و گرنه میتونستم خودم برم.

کنار در سمت شاگرد یه ماشین شاسی بلند و ایستاد... خوب که دقت کردم دیدم پرادوئه... یه پرادوی مشکی... شیددا آشنا میزد... چند بار توی ذهنم تکرار کردم... پرادوی مشکی... پرادوی مشکی؟؟ ... آهااااا... یادم اومد... ای تَف به ذاتت.

خودمو به ماشینه رسوندم و درست جلوی پای تازه وارد که کنار چرخ جلویی ایستاده بود رو پاهام نشستم... زانوی راستمو دراز کردم... در کولمو باز کردم و خودکارمو از جامدادیم بیرون کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- حالا منو خیس میکنی دیگه... آره؟؟؟... مادر نزااییده هنوز... حالا اینو داشته باش تا آدم بشی. خودکارو بردم بالا ولی تا خواستم روی لاستیک فرود بیارم و پنچرش کنم صدای خنده ی بلند تازه وارد مانع شد.

جدی جدی مثل اینکه سادیسم داره... رومو به سمتش برگردوندم تا علت خنده ی بی موقع و بی مناسبتشو بفهمم... یه چند لحظه نگاش کردم ولی از رو نفرت و همونجوری به خندیدنش ادامه داد.

- میشه بگید به چی می خندید؟

کم کم خندش تبدیل به تک خنده شد و با همون صدای خندون گفت: مثل اینکه نشد از زیر این یکی دیگه در برم.

با تعجب نگاهش کردم: کدوم یکی؟

تازه وارد- درمورد خیس کردن باید بگم که حقت بود. فکر می کنم تنبیه خوبی برای رفتارت بوده باشه.

چند لحظه ساکت شدم تا حرفاشو تجزیه تحلیل کنم... انگار تازه دوهزاریم افتاد... بی توجه به درد زانوم از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

اون لحظه حتی یه درصد هم به فکر این که اون بوده که لباسمو خیس کرده نبودم... فقط میخواستم بدونم که که اون ماشین مال اون بود یانه ... مال معلم تازه وارد ما... معلمی که نازنین ازش یه حقوق ساده ی معلمی انتظار داشت و مهسان یه زندگی عادی...

با دستم به سمتش اشاره کردم و ابرو هامو به حالت استفهام گونه ای بالا انداختم.

- ی... یعنی این... ماشین...

تازه وارد- خُب آره... یعنی به من نمیداد از این ماشینا داشته باشم که انقد تعجب کردی؟

با تعجب بهش زل زدم ... میخواستم رک و راست بهش بگم اصلا ولی هیچی نگفتم و به نگاه متعجبم ادامه دادم... اما اون بی توجه به من و بعد از باز کردن در به طرف در سمت راننده رفت و نشست تو ماشین... ولی من همونجا ایستاده بودم... به این فکر میکردم که اگه به مهسان و نازنین بگم عمرا باور نمیکنن...

با صدای بوق از جا پریدم... دستمو گذاشتم رو قلبم و بهش نگاه کردم... نیشش تا بناگوش باز شده بود و می خندید.

تازه وارد- سریع سوار شو دیر شد.

انگار داره با خاله خان باجی هاش صحبت میکنه... نه به سعید با اون شماشما زدناش نه به این نره غول.

با سوزش پام دیگہ طاقت نیاوردم و سوار شدم... یہ کم تو سوار شدن مشکل داشتہم ولی خُب بہ نشستن تو ہمچین ماشینی می ارزید.

استارت زد و راه افتاد... آہنگ ملایم انگلیسی تو فضای ماشین پخش میشد... این ہمہ باکلاسی واسہ یہ معلم؟؟؟

تازہ وارد - آدرس خونتونو میدی؟

- ہا؟؟؟

با ابروہای بالا رفته از خندہ و تعجب نگام کرد و گفت : آدرس!!!

با تته پتہ آدرسو بہش دادم... ہنوز از اینکہ تو ماشین معلم بشینم و بہش آدرس خونمونو بدم معذب بودم ... علی الخصوص اگہ اون معلم یہ پسر جوون باشہ... مثل اینکہ تازہ مخم بہ کار افتادہ بود... من تو این ماشین چیکار میکردم؟... خاک تو سرت بتسابہ... تو چقد اینو میشناسی کہ سوار ماشینش شدی؟... اگہ مامان بابام می فہمیدن... این ہمہ بی فکری از من بعید بود ولی با یادآوری درد پام کہ ہر لحظہ وحشتناک تر میشد بہ خودم حق دادم... اگہ میخواستہم بہ مامان بابا زنگ بزئم و بہ اونا امید داشتہ باشم کہ تا فردا صبح باید تو سرما بندری می رقصیدم... یکیشون دانشگاہ داشت... اون یکی دیگہ برگہ تصحیح میکرد... و ہزار و یک بہونہ ای کہ دیگہ از شنیدنش خستہ شدہ بودم... با این افکار خودمو قانع کردم و سعی کردم دیگہ بہ این موضوع فکر نکنم و از ہم جواری معلم عزیزم لذت ببرم... نہ کہ خیلی ہم ازش خوشم میومد... حیف کہ بہش محتاج بودم و گرنہ ...

من تو افکار خودم بودم و اون تو بحر رانندگی... نگاہی بہ دستکش هام کہ موقع زمین خوردن سوراخ شدہ بودن انداختہم... آہی کشیدم و از دستم درشون آوردہم... و گذاشتہم تو کیفم... بی اختیار کف دستم رو زانوی راستم کشیدم و چند بار ماساژش دادم.

تازہ وارد - خیلی درد میکنہ؟

- خیلی کہ نہ... ولی...

پام تیر کشید کہ چشمو از درد روی ہم فشار دادم ( ای تو روح ہرکی دروغ بگہ)

- یعنی فکر کنم آره.. خیییییییلی درد میکنه.

خندید... ای رو آب بخندی... ای هُناق بگیرِی ، یادت بره خنده رو با کدوم خ مینویسن...

تازه وارد- ولی من هنوز سر حرفم هستم.

با تعجب گفتم : کدوم حرف؟

نگاهی بهم انداخت ولی بعد به رو به رو خیره شد... دنده رو عوض کرد و با شیطنت و لحن حرص دراری گفت : اینکه بهترین دانش آموز کلاس می تونه نه تنها غیر منضبط ترین بلکه دست و پا چلفتی ترین دانش آموز باشه.

فکم قفل کرد... الان این تعریف بود یا تمجید؟... از یه طرف میگه بهترین از طرف دیگه میگه دست و پا چلفتی و غیر منضبط... ای بمیری با این حرف زدنت...

از لای دندون های کلید شده ام گفتم : نظر لطفونه.

- من از این لطفا به هر کسی نمی کنم.

در حالی که دستشو با تاکید تکون میداد شمرده شمرده ادامه داد : فقط... یه ... شاگرد... خوب و ... غیر منضبط و...

مکت کرد... به اندازه ای که بتونه به چهره ی در حال انفجارم نگاه کنه... ابروی سمت چپشو بالا انداخت

تازه وارد- و البته دست و پا چلفتی.

و بعدش همونطور که چشم های شیطونشو به روبه رو دوخته بود زیر پوستی خندید.

حرصم گرفت... یه حرص خورنده... حرصی که میدونی برای سرکوبش هیچ کاری نمی تونی بکنی...

خواستم چیزی بگم که همون موقع صدای گوشیش بلند شد.

گوشی رو از رو داشبورڢ برداشت... حس کردم با نگاه کردن به صفحه ی گوشی تمام شیطنتش ته کشید... پنجر شد... حتما زنش بود... میخواد بگه کجایی گور به گور شده؟... چرا نمیای خونه پس؟

زیر چشمی بهش نگاه میکردم... با یه اخم به صفحه زل زده بود... یعنی زن داشت؟؟... ترجیح دادم فکر کنم نداره... بعد عمری یه معلم جوون به پستمون خورده بود...

پام تیر کشید ( ای تو روح کسی که به شوور مردم نظر داشته باشه )

بالاخره بعد شیش دور استخاره کردن کلید برقراری رو زد ولی اولش حرفی نزد.

.... -

صدای جدی تازه وارد بلند شد - می شنوم.

..... -

با پوزخندی جواب داد - من شروعش نکردم که حالا بخوام تمومش کنم.

...-

تُن صدایش بالاتر رفت - برای من دیگه هیچی مهم نیست. فهمیدی؟

.... -

دیگه صدایش تحت کنترل خودش نبود - همین امشب همه چیزو تموم می کنم. همه چیزو. بهش بگو.

و بدون معطلی تماسو قطع کرد و گوشی رو با شدت روی داشبورڢ انداخت.

با دو دستش به فرمون چنگ انداخت ... فشار دست های مردونش رو فرمون و سرعتی که هر لحظه بالاتر میرفت منو ترسونند...

آب دهنمو قورت دادم....عقربه ی سرعت بالاتر رفت.... به کیفم چنگ انداختم... بالاتر.... خودمو به صندلی فشار دادم...بالاتر.... جیغمو تو حنجره خفه کردم.



ماشینی که از کوچه ی فرعی وارد خیابون شد و چشم هایی که بی اختیار روی هم فشارشون دادم و صدای یا خدا گفتم که میون بوق بلند دو ماشین گم شد  
چی شد؟... یعنی تموم شد؟... کوچه ی فرعی... ماشین... لحظه ی آخر... بوق بلند... مرده بودم؟  
- فکور!... فکور!

نه ... مثل اینکه هنوز زنده ام ... هنوز می شنوم ولی هنوز پلکامو محکم روی همدیگه فشار میدادم... از ترس... از درد... پام سوخت.  
- فکور... حالت خوبه؟

چشامو باز کردم... هنوز تو اتاقک اون ماشین لعنتی بودم... صدای نفس بلند و از سر آسودگی تازه وارد... به سمتش برگشتم... نگاهم کرد.  
تازه وارد - خوبی؟

خوب بودم؟... نه... اصلا... ولی برعکس افکارم سرمو به معنای خوب بودنم تکون دادم.  
تازه وارد - ببخشید... اصلا متوجه نبودم.  
چیزی نگفتم... نگاهم کرد.

تازه وارد - گفتمی آدرس خونتون کجاست؟

بعد از کمی مکث که حاکی از خروج از شوک بود آدرسو سریع برایش گفتم... دلم میخواست زودتر منو به خونه برسونه... ولی مثل همیشه همه چیز مطابق خواسته ی من پیش نرفت.  
تازه وارد - پس اینجور که داره بوش میاد هم مسیر شدیم. فقط اگه اشکال نداشته باشه من یه سر برم یه جایی و بعدش سریع میرسونمت. از نظر تو که اشکالی نداره؟

چی می گفتم؟... راننده ی شخصیم بود یا نوکر بی جیره و مواجیم که با نظرش مخالفت کنم؟...  
ماشین مال اون بود و اختیارشو داشت... حماقتی کرده بودم ها!... ولی از یه طرفم خوب بود... اگه زود می رسیدم مامان می گفت با چی اومدی که انقد زود رسیدی و از این حرفا که اصلا حوصلشو

نداشتم ... پس در عین نارضایتی رضایت دادم... هر چند بعید میدونستم نظر من یه درصد هم براش مهم باشه.

هنوز داشت مسیر خونه ی ما رو می رفت که یه دفعه پیچید تو یه کوچه ی فرعی... کوچش بزرگ بود و پر از خونه های ویلایی شیک...

پیچید سمت چپ... بازم ردیف خونه های اشرافی ... یه لحظه ترس وجودمو فرا گرفت... یه وقت بلا ملا سرم نیاره... تو این کوچه ی لعنتی هم پشه پر نمیزد... ایستاد... به کولم چنگ انداختم... پیاده شد و با گفتن همین جا بمون تا برگردم به سمت یه خونه رفت... یه خونه ی بزرگ و اگه اشتباه نکنم با نمای گرانبه... نکنه رفت دوستاشو خبر کنه... نه بابا... این خونه و این محله به خونه مجردی و اوباش بازی نمیخورد... ولی بازم می ترسیدم... آخه من چقدر این معلم تازه واردو می شناختم؟... آیت الکرسی رو زمزمه کردم... یه ربع گذشت.

- بس کن افروز. برو تو.

با قدم های بلند و در حالی که یه چمدون دستش بود به طرف ماشین اومد و دختر جوونی هم به دنبالش میومد... از شیشه ی سمت راننده که یه کم باز بود تونستم مکالمشونو بشنوم.

- امیر... کوتاه بیا. کجا داری میری آخه؟

و بازوی امیر یا همون تازه واردو چنگ انداخت... کلافه بازوشو از دست دختر جوون بیرون کشید و ایستاد.

- همونجایی که ازم خواست برم. مگه نخواست برم گورمو گم کنم؟ آره؟ خُب دارم میرم دیگه.

- هر دو تاتون عصبانی بودید یه چیزی گفتید. امیر... تو رو خدا.

با دست دختر جوونو که روبه روش قرار گرفته بود پس زد و به سمت ماشین اومد... در عقبو باز کرد و چمدون کوچیکشو انداخت رو صندلی.

در جلو رو باز کرد و خواست بشینه که دختر جوون دوباره بازوشو گرفت.

- امیییییر... تو رو جون...

ولی با دیدن من که تا اون لحظه بی صدا و متعجب به حرفاشون گوش میکردم حرفشو قطع کرد...  
بازوی امیرو رها کرد... پوزخند زد.

- دوست دختر جدیدته؟

امیر نگاهم کرد... کوتاه... شاید چند ثانیه... به سمت دختر برگشت... نیش کلامش کاملا مشخص بود.

امیر - آره... می تونی بری بهش بگی که امیر داره تو چه کثافتی دست و پا میزنه. برو بهش بگو که  
یه دونه پسرش شده یه عوضی که واسه هر شبش یکی رو داره. انقد داره که احتیاجی به محبت  
اون پیدا نکنه. اونقد میخوره که مستی همه چیزو از سرش بیرون کنه. هنوز بچه ای افروز. بچه!  
هولش داد و درو بست و ماشینو به حرکت درآورد... با آخرین سرعت از اون کوچه خارج شد...  
و من با بهتی هنوز هم نگاهش می کردم... یه دستشو گذاشته بود کنار پنجره و پشت انگشتاشو  
گذاشته بود رو لبش... اخم عمیقی که ابروهاشو به هم گره زده بود رو هم نمی شد نادیده گرفت...  
درد پام به کل از یادم رفت.

به یاد چند لحظه پیش افتادم... اون خونه ی ویلایی... التماس های دختر جوون... چمدون تازه  
وارد... لحظه ی آخر... چهره ی بهت زده ی من... و تندی رفتاراش... همش مثل یه صحنه ی تئاتر  
بود... صحنه ای که خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم داشت زندگی امیر یا همون تازه  
واردو برام رو میکرد.

دوباره دستش به سمت گوشیش رفت... شماره گرفت... و بعد از کمی مکث شروع به صحبت کرد...  
ولی دیگه خبری از اون لحن طلبکارانه نبود... شاید فقط خستگی و کلافگی.

تازه وارد - الو

.....-

- سلام. خونه ای؟

.....-

- نه ، میخوام خودمو دعوت کنم.

.....-

نفس عمیق و صداداری کشید- آره. همه چیزو تموم کردم.

....-

- خیلی ساده.

....-

- حالا میام بهت میگم. فعلا

برعکس دفعه ی قبل دیگه گوشی رو پرت نکرد و آروم گذاشتش تو فاصله ی بین دو تا صندلی.  
تا رسیدن به نزدیکی های خونه ، هر دومون ساکت بودیم... به خیابون اصلی نزدیک خونه رسید...  
دیگه باید زحمتو کم میکردم.

- ممنون. اگه میشه منو همینجا پیاده کنید خودم بقیه ی راهو میرم.

بدون اینکه نگاهم کنه دنده رو عوض کرد و گفت : عادت ندارم کارامو ناتمام رها کنم.

- آخه ای...

با صدایی که یه کم بالا رفت گفت : گفتم میرسونمت.

با شنیدن لحن تحکم آمیزش دیگه به تعارفاتم ادامه ندادم... از صداش معلوم بود که کلافه و  
عصبیه... با مظلومیت سرمو انداختم پایین و به بند کیفم که دیگه چیزی نمونده بود پاره بشه ور  
رفتم... انگار فهمید چون این دفعه با صدای آرومتر ولی همون تحکم قبلی گفت : گفتمی خونتون  
دقیقا کدوم کوچس؟

- کوچه ی یاس.

- یاس چند؟

۴-

پیچید سمت چپ.

هیچی نگفتم... شاید اصلا این موضوع برام مهم نبود... پیچید توی کوچمون... این خیابونو خوب میشناخت... با انگشت اشارم به ساختمونمون اشاره کردم و گفتم : اونجاست.

رد انگشتمو گرفت و ماشینو به اون سمت هدایت کرد... جلوی ساختمون ایستاد... زیر لب زمزمه کردم : بابت همه چی ممنون . زحمت کشیدید. ولی جوابی دریافت نکردم... پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم ولی با شنیدن فامیلم مجبور شدم بایستم.

- فکور.

حتما میخواست بگه قابل تو رو نداشت... تا باشه از این زحمتا... اصلا جای شما رو چشم ماست ولی....

به سمتش برگشتم... شیشه ی سمت شاگرد رو داده بود پایین و خم شده بود سمت در.

- هرچی امشب دیدی رو فراموش کن.

چیزی نگفتم و همونجور به اخم وسط ابروهای مشکیش نگاه کردم.

- دلم نمیخواد هیچ کس از چیزایی که امشب دیدی و شنیدی با خبر بشه . هیچ کس. حتی صمیمی ترین دوستات. فهمیدی؟

زل زدم به صورتش... اون منو چی فرض کرده بود؟... یه خاله زنک خبرچین فضول؟؟؟ ... یا فکر کرده خیلی تحفه ست که بخوام همه جا چیزایی که با اون دیدم رو با ذوق و شوق تعریف کنم.... حرصی که کاملا مشخص بود گفتم : مطمئن باشید تعریف کردن اتفاقاتی به شما مربوط میشه هیچ جذابیتی برای من نداره.

پوزخند زد - مطمئن؟

مصمم تر از قبل سرمو تکون دادم و از لای دندونای کلید شدم گفتم : مطمئن.

- امیدوارم بتونم رو قول شاگرد خوب و غیر منضبط و دست و پا چلفتینم حساب کنم.

انتظار داشتم با این حرف یه لبخند تمسخر آمیز روی لبش بشینه ولی فقط یه لبخند تلخ بود که بهم دهن کجی میکرد... شاید انقدر فکرش درگیر بود که حتی متوجه نشد که اون حرف رو از روی تمسخر زده... انقدر که حتی متوجه نشد بهم گفته دست و پا چلفتی و حالا باید به روم پوز خند بزنه.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم استارت زد و راه افتاد و من ایستاده بودم و به رفتنش نگاه میکردم. با ناپدید شدنش تو پیچ کوچه به خودم اومدم و به سمت در رفتم... خدا رو شکر مامان عادت به سرک کشیدن از پنجره نداشت وگرنه اصلا حوصله ی توضیح نداشتم... حس کردم درد پام دوباره شروع شده.

دستم فرو کردم تو کولم تا کلیدامو پیدا کنم... چند دور دستمو تو کیفم چرخوندم ولی چیزی به دستم نیومد... دوباره دستمو تو کیفم چرخوندم و سرمم فرو کردم توش... دسته ی گیتار چوبی کوچیکی که جاسوئیچیم بود رو وسط دو تا از کتابام دیدم... دستمو بردم سمتش و کلید ها رو بیرون کشیدم... به حرف B که روش حک شده بود لبخند زدم ... خودتو عشق است بتی جون. وارد ساختمون شدم و به سمت آسانسور رفتم... شماره ی ۶ رو فشار دادم ... در همون حالی که آسانسور به سمت بالا میرفت دوباره فکرم به عقب برگشت... اون خونه ، اون دختر ، قضیه چی بود که اینقدر بهمش ریخته بود؟... آسانسور به طبقه ی ششم رسید... در حالی که سعی میکردم دیالوگ های تازه وارد و اون دختر جوون رو به یاد بیارم به سمت خونه رفتم و کلیدو تو قفل چرخوندم... درو باز کردم... هرم گرم خونه به صورتم خورد... ذهنم از همه چیز خالی شد... پا گذاشتم تو خونه... بوی کوکو سیب زمینی زعفرونی مامان... دیگه حتی یه لحظه هم به تازه وارد و اتفاقی امشب فکر نکردم ... اتفاقاتی که رقم خورد تا اولین تیکه ی پازل شخصیت تازه وارد تو زندگی من نقش ببنده .

- بتسا... بتسا...

- هووم؟

- پاشو...

با صځای گرفته گفتم: امروز که کلاس ندارم.

و پشت بندش خمیازه ی عمیقی کشیدم و خودمو که تا اون موقع به پهلو خوابیده بودم به شکم انداختم و سرمو فرو کردم تو بالشتم.

مامان همون طور که لباسا و کتابهای پخش و پلای منو از رو زمین جمع میکرد گفت: پاشو خاله خانوم امروز میخواد بیاد.

بی توجهی به مامان حتی یه سانت هم تکون نخوردم.

- بتسایای...

همونطور که صورتمو تو بالشتم فشار میدادم گفتم: ای بابا... خُب خاله خانوم میخواد بیاد که بیاد. به من چه؟

- پاشو ببینم. زشته. ناراحت میشه.

- فدای سرم. ناراحتی اون مهم تره یا خواب من؟

- یعنی چی؟ انقد درس خوندی که آداب معاشرت یادت رفته. بلند شو ببینم.

و بالشتمو از زیر سرم کشید.

مشتمو رو تخت کوبیدم و همزمان نالیدم : مامان....

صدای تلفن از پذیرایی اومد.

- مامان بی مامان. پاشو یه آب به صورتت بزن. یف صورتت بخوابه. پاشو.

و برای جواب دادن به تلفن از اتاق بیرون رفت.

پتومو از زیرم کشیدم... گوششو گلوله کردم و گذاشتم زیر سرم و سعی کردم تا خوابم نپریده چشمامو رو هم بزارم.

مامان بلند بلند با تلفن حرف میزد... پتو رو پیچیدم دور سرم و دستامو رو گوشام فشار دادم.

- برای کی بلیت گرفته مگه؟



فشار دستامو رو گوشام کم کردم... بلیت؟؟؟

- هنوز که مونده. قبل از مرگ واویلا میکنی؟

مامان با کی حرف میزد؟

- بالاخره که چی؟ اونم حق داره.

دیگه کاملاً دستامو از روی گوشم برداشته بودم و با تمرکز کامل گوش تیز کرده بودم.

- بیخودی نگرانی. سعید که بچه نیست.

یهو از جا پریدم... سعید؟؟؟ پس خاله غزاله پشت خط بود.

- خودتو ناراحت نکن. منم بعد از رفتن خاله خانوم یه سر بهت میزنم.

مامان داشت خدا حافظی میکرد ولی من دیگه نشنیدم... یعنی سعید داشت میرفت؟؟ ... کی؟ ... درست حالا که نگاهش رنگ دیگه ای گرفته بود؟؟ ... درست زمانی که داشتم از رفتاراش برداشت های دلخواهمو میکردم... درست حالا که بهم اجازه داده بود رنگ چشاشو با نگاهم قاب بگیرم؟

رو تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم... خودمو سرزنش کردم... به سادگی خودم خندیدم...  
به همه ی دخترانه هایی که از نگاه خاکستری اون عشق رو تعبیر کرد... من یه دختر ساده بودم...  
یکی که تا یکی به روش لبخند بزنه عاشق میشه... ساده و بی تجربه...

شاید مامان راست گفت... شاید انقدر درس خونده بودم که آداب معاشرت از یادم رفته... انقدر که  
نگاه ها و رفتار ها رو درک نمی کنم و ته تهش تو مغز معیوب خودم با فرمول های ریاضی و  
فیزیک ازشون هر نتیجه ای که دلم می خواست می گرفتم... چقدر من ساده ام که از نگاه یه پسر  
بیست ساله عشق طلب کردم.

مامان وارد اتاق شد... با دیدن من یکی از ابروهاشوبالا انداخت... انگار از اینکه انقدر سریع به  
حرفش عمل کردم متعجب بود.

مامان - آفرین. پاشو یه آب به دست و صورتت بزن. یه چند لقمه صبحونه بخور. بدو.

و سریع از اتاق بیرون رفت... دوباره به فکر فرو رفتم... سعید عاشق من نبود ولی من چی؟... چند  
بار از خودم سوال کردم... من بودم؟... ولی فقط یه صدای گنگ بود... یه صدا که از سردرگمی  
منشای می گرفت... سردرگمی یه دختر هجده ساله ی کم تجربه...

کسی که دنبال یه احساس تازه ، یه محبت نو واسه پرکردن خلا هاش بود... خلا هایی که هیچوقت  
پدرتحصیل کرده ش با اون چهره ی همیشه جدی اش نتونست پرکنه... و یا حتی مادرش با نثر  
استادانه ی شاهنامه ی فردوسی... و یا حتی برادری که می خندوندش ولی هیچ وقت نتونست در  
مقام یه خواهر باهوش دردودل کنه... برادری که هیچ وقت جدی نرفت.

من بتسابه فکوربودم... اسمی که تو هر محیط آموزشی می تونست حرفی برای گفتن داشته  
باشه... یه اسم بادکنکی که شخصیت متزلزلمو زیرش پنهون کردم... این من بودم...

دختری که پدر و مادرش جز کتاب آموزشی و تحصیل نیاز دیگه ای تو وجودش ندیدن... کسی که  
به جای عروسک بازی شعر حفظ کرد و کتاب داستان خوند... کسی که مثل بلبل زبان انگلیسی  
بلغور میکرد ولی نمی تونست چیزی که دلش میخواست رو حتی به فارسی طلب کنه... یه نسل  
چهارمی که به جای آرزوهای کودکی از پنج سالگی الفبا سرمشق گرفت... جوونی که به جای  
آرمان ، مقصد گرفته بود...

دلّم برای خودم سوخت... برای همه ی بچگی های نکردم... و شاید الانی که بین خلاهای ناشی از کمبود های روحیم دست و پا میزدم و هیچ کس نمی فهمید... حتی خانوادم... حتی سعید... شاید سعید یک بهانه بود برای اینکه حس کنم برای یک بارم که شده می تونم مثل بقیه ی هم سن و سالام باشم... مثل اونا احساس کنم... مثل اونا یه روز از یه نفر خوشم بیاد و فرداش با آب و تاب ازش برای دوستانم تعریف کنم... شاید فقط یه بهانه بود و نه چیزی بیشتر از این اما... من حالا به این بهانه بیشتر از هر چیز دیگه ای احتیاج داشتم.

صدای اعتراض گونه ی مامان که اسمو صدا میزد باعث شد از فکر بیام بیرون... از اتاق بیرون رفتم و خودمو به دستشویی رسوندم... آبی به صورتم زدم و سرمو بالا گرفتم... یه جفت ابروی صاف مشکی تو آینه ی روشویی بهم دهن کجی میکرد... با دستم زیر ابروهامو به سمت بالا بردم تا یه کمم که شده حالت بگیره ولی دوباره برگشتند سر جاشون و صاف شدند... به عکس خودم تو آینه پوزخند زدم... حتی اگه میخواستتم نمی تونستم مثل بقیه باشم... حقیقت این بود که من معمولی بودم... نه به چهره ی اساطیری نازنین ربطی پیدا میکردم و نه حتی به قیافه ی بانمک مهسان.

شیر آبو بستم و چشم از آینه برداشتم... دلّم نمی خواست خودم خودمو تحقیر کنم... چیزی رو که نمی شد تغییر داد باید باهاش کنار میومدی.

به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از ریختن چایی پشت میز نشستم... مامان هول هولکی دورو بر خونه می پلکید و هر دفعه یه دستی به یه جایی می کشید... دلّم میخواست از زیر زبانش بکشم که تاریخ بلیت سعید چندمه؟... یادم اومد که بردیا گفت آخر سال میره... گفت کلاساش تا اوایل اسفند طول میکشه... یعنی کلاساش زودتر تموم شده بود؟...

بلند شدمو بدون اینکه چایی رو بخورم خالیش کردم تو سینک و به طرف اتاقم رفتم تا برای اومدن خاله خانوم آماده بشم... در همون حین که یه بلوز یقه باز سفید از کمد می کشیدم بیرون سعی کردم به خاله خانوم فکر کنم... یه پیرزن شصت و خورده ای ساله که خاله ی مامان بود... یه بار ازدواج کرده بود و همسرش دو سال بعد از عروسیشون تو یه تصادف فوت کرده بود و از اون به بعد دیگه حاضر نشده بود ازدواج کنه و تنها زندگی میکرد.

روبه روی آینه ایستادم و بلوزو جلوم گرفتم... اصلا به پوست سبزه م نمیومدم... برش گردوندم تو کمد و به جاش بلوز مشکی آستین بلند رو بیرون کشیدم و تنم کردم که همون موقع صدای آیفون بلند شد... شلوار جین مشکی رو هم سریع پوشیدم و جلوی آینه سعی کردم به بهترین نحو ممکن موهامو درست کنم... هرچند کار دیگه ای جز دم اسبی بستنشون بلد نبودم... چند دسته از چتری هامو هم یه وری کج کردم ... رژ لب نارنجیمو کشیدم رو لبم و به خودم نگاه کردم... بدک نبود... قیافه ام دخترونه و معقول بود...

صدای سلام احوال پرسی گرم خاله خانوم و مامان به گوش میرسید... اما انگار خاله خانوم تنها نبود... صدای زنانه ی خشدار دیگه ای هم بلند شد...

- به به . سلام بر ترانه خانوم حسین خانی.

صدای کی بود؟... من تو تشخیص صدا خیلی ماهر بودم و هر صدایی رو اگر یه بارم میشنیدم تا مدت طولانی یادم می موند... و مطمئنم این صدا رو قبلا جایی نشنیدم... پس حتما غریبه بود... اما صدای پر ذوق و شوق مامان روی همه ی افکارم خط کشید.

مامان - خانوم سلطانی.... باورم نمیشه. خودتونید؟

اینبار صدای خاله خانوم به گوش رسید : آره عزیزم. فخری خانوم خودمونه.

صدای هیجان زده ی مامان و تعارفاتش با صدای دیگه ای که سلام می‌کرد قطع شد.

مامان - شهناز؟

صدای غریبه بلند شد : و تو هم ترانه... هیچ فرقی نکردی... همون صورت زیبا و معصوم.

زیبا و معصوم... سعی کردم این کلماتو تو ذهنم حلاجی کنم... آره ... مامان در ردیف زن های زیبا قرار می گرفت اما من... آهی کشیدم و نمودنم برای چندمین بار آرزو کردم که کاش منم شبیه مامان بودم.

هیجان لحن مامان هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و مهمون ها رو به پذیرایی دعوت می‌کرد... خانوم سلطانی و شهناز؟... هیچ رقمه یادم نمیومد.

با فهمیدن اینکه مهمون دیگه ای هم داریم که دست بر قضا من تا حالا ندیده بودمشون دوباره به سمت کمد رفتم و سعی کردم یه لباس شیک تر انتخاب کنم... یه بلوز مشکی ، با آستینای حریر که جلوش به طرز خیره کننده ای سنگ دوزی شده بود رو انتخاب کردم... خیلی دوسش داشتم... شاید بخاطر اینکه تو تنم خیلی خوب وایمستاد... شلوار جین سادمو با یه شلوار کتون تنگ و تقریبا کوتاه مشکی عوض کردم.

موهامو باز کردم و شونه کردم و دورم ریختم... رژ نارنجیمو با صورتی کمرنگ عوض کردم... همون رنگی که خیلی به لب هام میومد... یه سایه ی خاکستری هم پشت پلکام کشیدم... دستم به سمت ریمل رفت که همون موقع صدای مامان که اسمو صدا میزد بلند شد.

مامان - بتسابه. مامان؟

با صدایی که سعی میکردم تا آخرین حد دخترنش کنم جواب دادم: بله مامان. اومدم.

سریع به طرف آینه برگشتم... نصفی از چتری هامو جمع کردم و با یه گیره ی مشکی کریستالی بستم و بقیشم کجکی انداختم رو پیشونیم... ولی نه انقدر که جلوی چشمو بگیرن... یه ریمل سرسری هم به مژه هام کشیدم و آخرین نگاهو به خودم انداختم... اها... تازه رغبت میکردم به خودم نگاه کنم... برای تصوراتم تو آینه زبون درازی کردم و با پوشیدن دمپایی های مشکیم از اتاقم بیرون رفتم... سعی میکردم در کمال آرامش و با وقار راه برم... هر چند می دونستم زیاد موفق نیستم... بتسابه رو چه به این غلطا؟... والله....

از راهرو گذشتم و به پذیرایی رسیدم... اول از همه چشمم به یه خانوم تقریبا همسن مامان با موهای قهوه ای روشن و صورت گرد و سفید افتاد که کنار یه خانم مسن که حدس میزدم همون خانوم سلطانی باشه نشسته بود.

به توصیه ی همیشگی مامان صاف و ایستادم و قوز نکردم و با صدای رسا سلام کردم... اونا که تا اون موقع چشمشون به آشپزخونه و رفت و آمد های مامان بود به طرفم برگشتند... یه کمی نگاهم کردند ولی من همون طور در آستانه ی راهرو ایستاده بودم... اول از همه خانومی که همسن مامان بود از جاش بلند شد و به طرفم اومد و در همون حال گفت: وایاااای ترانه. باورم نمیشه دخترت به این بزرگی باشه. اصلا بهت نمیاد. ماشااا...

و در یک حرکت ناگهانی منو فرو کرد تو آغوشش... قدش یه کمی از من بلند تر بود...

ازم جدا شد و دوباره نگاهم کرد... یه جورایی با رضایت... یه جورایی با محبت... و بعد رو به خانوم مسن گفت: می بینی مامان؟ عین جوونی های خود ترانه ست... ماشااا... ماشااا...

داشت چرت می گفت... بین چهره ی من و مامان هیچ شباهتی وجود نداشت



خاله خانوم - همون که بتسابه می‌گه بشی.

همه زدن زیر خنده.

مامان - ولی نزدیک بود از تعجب و خوشحالی سخته کنم.

شهناز که هنوز چشمش روی من بود گفت: ببخشید دیگه ترانه جون. بی برنامه خودمونو دعوت کردیم.

مامان - این حرفا چیه شهناز؟ من و تو که این حرفا رو نداشتیم هم بازی بچگی‌ها. نمی‌دونید چقدر خوشحال شدم که دیدمتون. چرا بچه‌ها رو نیوردی؟

شهناز لبخند تلخی زد و گفت: بچه‌ها هر کدوم درگیر کار خودشون...

سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتای ظریفش شد و ادامه داد: راستش...

خانوم مسن وسط حرفش پرید: دیگه بچه‌ها از یه سنی که میگذرن با مامان بابا‌ها نمی‌پرن.

خاله خانوم دنباله‌ی حرفو گرفت: بله دیگه. طبیعت بچه‌هاست.



مامان - چنڢ تا بچه ډاری؟ چنڢ سالشون هست؟

شهناز سرشو بالا آورد... احساس کردم برق اشکی رو تو چشاش دیدم ولی سعی کرد پشت لبخندش پنهونش کنه.

- یه پسر دارم که الان ۲۶ سالشه و دخترمم ۲۱.

مامان آهی کشید و گفت: چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود. مامان و فخری خانوم تو حیاط خانوم جان می نشستند. من و تو هم تو حوض برای خودمون آب بازی میکردیم.

شهناز سرشو به نشونه ی تأیید تکون داد و با گفتن خدا مامانتو بیامرزه برق اشکی مهمون چشمای مامان کرد.

خانوم سلطانی سری به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت: واقعا زن نازنینی بود.

یادم اومد مامان می گفت اون موقع ها خانواده ی مامان اینا تو خونه ی خانوم جان ، مادر بزرگ مامان زندگی میکردن... یه خونه ی قدیمی و بزرگ. اینا هم حتما همسایه ی مامان اینا بودن و این شهناز خانوم همبازی و همدم قدیمی مامان....

شهناز برای اینکه فضای حاکم بر مجلسو که به یاد مامان بزرگ غمناک شده بود عوض کنه گفت: راستی. نگفتی تو چنڢ تا بچه ډاری؟

مامان برای اولین بار تو کل عمرم نگاه پر از تحسینی بهم انداخت و رو به شهناز گفت: پسر ۲۴ سالشه. این خانوم ۱۸ سالشه. پشت کنکوریه.

شهناز اینبار منو مخاطب قرار داد: ایشا... موفق باشی. چه رشته ای میخونی عزیزم؟

لبخند محوی زدم و گفتم: ریاضی فیزیک.

زیر لب با خودش ریاضی رو زمزمه کرد و احساس کردم همون غم چند لحظه پیش تو چشاش نشست... اما خودشو کنترل کرد و با لبخند نگاهم کرد... همون موقع صدای موبایلم از تو اتاقم بلند شد... با یه ببخشید و درحالی که سعی میکردم همونطور خانوم منشانه راه برم به اتاقم رفتم و گوشی رو از بین جزوه هام بیرون کشیدم.

شماره ی نازنین بود... تماسو برقرار کردم.

نازی - سلام. شطوری پسر؟

- بد نیستم. تو چطوری؟

نازی - من که بادم حسابی خوابیده. حوصلم حسابی سر رفته.

- محض رضای خدا ہم کہ شدہ یہ نگاہی بہ اون کتابای خاک گرفتت بنداز.

- برو بابا. امروز حوصلشونو ندارم.

- آہا... نہ کہ روزای دیگہ سرت ہمیش تو کتابہ.

- بیخیال بتی. میگم بیا امروز درسو بیخیل شیم بریم یہ گشتی بزنیم.

- من کہ خواه نخواہی بیخیل شدم. دوست قدیمی مامانم نزول اجلاس فرمودند منم کہ باید بہ رسم مهمون نوازی خونہ بمونم. رو من حساب نکن.

- آہ... ضد حال نباش دیگہ.

- بہ من چہ؟ مامانم عمرا بذارہ من پیام.

- خُب بگو میخوایم بریم کتابخونہ.

- هووووووووووو... من کی بہ مامانم دروغ گفتم کہ این بار دومم باشہ.

- بتسا بلند میثم میام زبونتو تو حلقومت شیش تا گره میزنم ها.

- خُب بابا. آمازونی. حالا کجا میخوایم بریم؟

- نمی دونم. حالا به مهسانم زنگ بزیم ، ببینم اون چی میگه.

- منم برم ببینم مامانم راضی میشه یا نه.

- زر نزن. باید بیای.

- ببینم چی میشه.

- پس به من خبر بده.

- اکی. فعلا بای تیل های.

- شرت کم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم تماسو قطع کرد. گوشه رو گرفتم جلوی چشمم و با گفتن خر مغز گوشه رو پرت کردم رو تخت... می دونستم مامان اجازه نمیداد... هیچ وقت موافق اینکه با دوستام برم بیرون نبود... و این یکی دیگه از چیزهایی بود که من همیشه حسرتشو میخوردم... از اتاق رفتم بیرون و با یه لبخند مکش مرگ ما وارد پذیرایی شدم... اما انگار ورود من چندان هم به موقع نبود... چون حرف هاشون که دیگه به پیچ نزدیک شده بود رو قطع کردند و شهناز اشک هایی که روی صورتش بود رو سریع پاک کرد... لبخندم رو قورت دادم و با گفتن یه ببخشید دیگه رفتم کنار مامان نشستم... شهناز سرشو انداخته بود پایین و خانوم سلطانی هم نفس های عمیق و پی در پی می کشید... جمع با ورود من ساکت شده بودن... احساس کردم اضافی ام و باید جیم بشم... اما قبل از اون رو به مامان گفتم: مامان میشه من با نازنین و مهسان برم بیرون. نگاهی بهم انداخت... مطمئنا نمی تونست تو جمع مهمونا اونقدر مخالفت شدید از خودش نشون بده

مامان - کجا میخواین برین.

- نمیدونم. بیشتر جنبه ی تفریحات سالم در خلال آموزشو داره.

جمع با این حرف من خندیدن... منم یه لبخند با نمک تحویلشون دادم

مامان نگاهی به شهناز که یه لبخند کمرنگ رو لبش بود انداخت و بعد رو به من گفت: باشه. برو. فقط زود برگردید.

داشتم دو تا شاخ گنده در میاوردم... مطمئنا مامان برای حرف های خصوصی همسایه های قدیمی که با وجود من نمی شد درموردش حرف زد داشت منو ذک میکرد... و شاید اشک های شهناز... راستی شهناز برای چی داشت گریه میکرد؟ ... مطمئنا واسه دلتنگی دوست قدیمیش نبوده... چون مامان حال اونو نداشت... اصلا به من چه؟... مهم مجوز خروج امروزم بود که صادر شد... قبل از اینکه مامان از تصمیمش پشیمون بشه با یه تشکر با کله خودمو به گوشیم رسوندم.

شماره ی نازنینو گرفتم.

نازی - الو.

- بخور پلو.

- نمکدون میای یا نه؟

با ذوق گفتم: آره.

- ایول. پس آماده شو. هر موقع تک زدم بیا بیرون.

- میان اینجا؟

- آره. با ماشین میام.

- من موندم این بابات با چه دل خوشی اون ماشینو میدی دست تو.

- خف بابا. فقط تک زدم زود بیای ها.

- اکی.

از نازنین خداحافظی کردم و رفتم که آماده شم... میخواستم پالتو بیوشم ولی احساس میکردم با پالتو خیلی بیشتر از سنم نشون میدم... برای همین همیشه کاپشنو به پالتو ترجیح میدادم.

یه مانتوی مشکی کوتاه، با شلوار جین مشکیم پوشیدم... شال مشکیمو هم انداختم رو سرم ولی احساس کردم زیادی برای هوای زمستون نازکه... برای همین کلاه مشکیمو هم کشیدم رو سرم و تو آینه به خودم نگاه کردم... موهام کاملا پوشیده شده بود... یه نگاه به مانتوی کوتاهم انداختم... خندم گرفت... بالا رو می پوشوندم پایینو ول میکردم به امان خدا...

کاپشن چرم مشکیمو که بلندیش تا بالای زانوم بود رو پوشیدم... اینجوری کوتاهی مانتوم هم به چشم نمیومد.

آرایشمو یه کم دیگه تجدید کردم... عطر مورد علاقمو از کشو درآوردم و حسابی از خجالتش دراومدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. با عجله کیف پولمو چپوندم تو جیب تقریبا بزرگ مانتوم و از در بیرون رفتم... هیچ وقت عادت به کیف نداشتم... دوباره رفتم به پذیرایی و بعد از یه خداحافظی

مفصل و روبوسی و تذکرهای دوباره ی مامان ، با بدرقه ی چشم های شهناز از خونه بیرون زدم.

نازنین و مهسان با قیافه های نجومی تو یه ۲۰۶ مشکی نشسته بودند... به طرف صندلی عقب رفتم و سوار شدم.

- ببخشید خانوم های محترم. شما دو تا مونگول به نام های مهسان و نازنین ندیدید؟

مهسان به طرفم برگشت... محو چشمای شیطونش که با یه خط چشم مشکی خمار شده بود شدم.

- اووووووووووو... ببین چه کرده با خودش. مگه میخوایم بریم عروسی شما دو تا انقدر رنگ و لعابی کردید؟

مهی - یه امروزه و یه دور دور... خوش باش... بزن تو دنده نازی جون.

نازنین دستشو روی دنده گذاشت : خب ... دختر خانوم های عزیز... امید های آینده ی کشور... آماده اید؟؟

من و مهسان با هیجان و در حالی که با مشت به بازوش میزدیم گفتیم: پس....

دنده رو جا زد.

نازی - پس برو که رفتیم.....

و صدای جیغ لاستیک ها همزمان شد با جیغ و داد من و مهسان.

خم شدم جلو و صدای آهنگو بلند تر کردم... صدای تتلو توی ماشین پیچید... زیاد باهاش حال نمی کردم... ولی برای خوش گذرونی های دوستانه بهترین گزینه بود...

یه سگ پشمالو داره

پوست مثل هلو داره

بگو بینم ندیدی؟

داد زدیم : نه ندیدم

دوباره رفتم جلو و صدا رو کم کردم....

- راستی کجا داریم میریم.

نازی - یه جای خوب.

- کجا؟

نازنین با گفتن حالا می بینی دوباره صدای آهنگو زیاد کرد و سرعتشو بالاتر برد... کلا این دختر یه تخته ی سالم نداشت... اگه با اون سرعت بدون گواهینامه می گرفتنش بدبخت میشد... ولی کو گوش شنوا؟

با کلی ویراژ دادن و کورس گذاشتن با ماشین های مدل بالا بالاخره سرعت نازنین کم شد... به اطراف نگاه کردم.... مکانش خیلی آشنا بود... یه کم دیگه فکر کردم... فقط تونستم اسم نازنینو داد بزنم.....

نازی - چته بابا؟... چرا لگد می پرونی؟

- قرارمون اینجا نبود.

نگاهم به سمتش کشیده شد... یه پسر دیلاق با چهره ی استخوانی و چشم های سبز که اصلا بهش نمی یومد... با یه لبخند با نمک که شاید تنها حُسن صورتش بود گفت : خانوم های عزیز خوش اومدید... چی میل دارید؟

مهسان که با ذوق و شوق داشت آرایش صورتشو تو آینه ی کوچیکش چک میکرد ، به طرفداری از نازنین گفت: چشمه مگه؟

- می زنم صورت آرایش شده ی جفتونو پیاده می کنم ها ! مثل اینکه خوستون اومده.



نازنین جلوی کافی شاپ پارک کرد و گفت: ای بابا... اونا چیکار دارن به ما؟ میریم دو دقیقه می شینیم ، به چیزی کوفت می کنیم میایم بیرون دیگه.

- آره... شما دو تا هم انقدر سربه راه که کار دیگه ای نکنید.

نازی - در حضور حاج خانوم پتی کی جرئت داره دست از پا خطا کنه؟ استغفرا... خواهر.

و همزمان دستش به سمت دستگیره رفت. نالیدم : بابا به خدا من اینجا راحت نیستم... بیاین بریم به جای دیگه.

مهی - ایبیش... اتفاقا اینجا تنها جاییه که می تونیم راحت باشیم... همه جوونن.

نازنین و مهسان پیاده شدن... منم که دیگه مخالفتام راه به جایی نمی برد با توپ پر پیاده شدم

همونطور که به طرف در میرفتیم سعی کردم هر چیزی که منو از این جا متنفر کرده بود رو به یاد بیارم... یه کافی شاپ با دکور تقریبا مدرن و کلاسیک... تو یه جای خلوت و شیک... ولی نکته ی اساسی مدیریت بود که از یه اکیپ سه نفره پسر تقریبا بیست و سه ساله تشکیل میشد ... و این خودش دلیلی بر حضور دختر پسرهای جوون و به قول نازی ، اهل حال تو این کافی شاپ بود... اولین و آخرین باری که اومده بودم اینجا واسه تولد نازنین بود... که البته با تحمل نگاه های هیز به عالمه پسر و البته تیکه هاشون تقریبا هیچی از هیجان تولد نفهمیدم...

به در رسیدیم... نازنین برگشت سمت و با انگشت اشاره وسط ابرو هامو که به پایین خم شده بود  
رو به سمت بالا کشید

نازی - اخماتو وا کن دیگه... جون نازی بذار یه امروز بهمون خوش بگذره.

نگاهش کردم... صورتش مهربون شده بود.

- به شرط اینکه جلف بازی نداشته باشیم.

مهسان چشمکی زد و در همون حال که منو به داخل هول میداد گفت: فقط یه کم شیطنت.

خندیدم و وارد کافی شاپ شدم... دلم میخواست یه امروزو دخترونه بگذرونم.

با ورودمون به کافی شاپ آویز بالای در به صدا در اومد و تقریباً همه ی سرها به طرف ما  
برگشت... یه لبخند شیطانی رو لب چهارتا پسری که روبه روی در نشسته بودند نقش بست... بی  
تفاوت سرمو بالا گرفتیم و میزها رو از نظر گذروندم... تنها جای خالی میز کنار همون پسرا بود.

- بچه ها بریم بالا؟

نازی - بالا مال دوتایی هاست.

و با یه نگاه به اون چهارتا پسر گفت : البته اگه دلت میخواد اونجا باشی میتونم یکی از این فینچ ها رو برات جور کنم ها.

قبل از اینکه من چیزی بگم به طرف میز خالی کنار همون پسر رفت... مهسانم دنبالش کشیده شد و منم از روی اجبار دنبالشون رفتم...

نگاه پسرا تا موقعی که نشستیم ازمون استقبال کرد... به چهره هاشون نمیخورد سنشون زیاد باشه... شاید هم سن های ما بودن.

کلاهمو درآوردم شالمو جلوتر کشیدم و موهامو کاملا زیرش پنهون کردم... چشممو به اطراف چرخوندم... بقیه ی میز ها اکیپ های دختر و پسر قاطی بود و کسی به ما توجه نداشت... در واقع تا هست که هست وقتی نبود ما حکم زاپاس پیدا می کردیم... توی فکرم یکی زدم تو سر خودم که همون موقع یه نردبون جلوی میزمون ظاهر شد...

هر سه تامون قهوه ی تلخ و کیک شکلاتی سفارش دادیم و پسر جوون پس از یادداشت کردن و یه بار دیگه زیر و رو کردن هیکلمون رفت تا اجراش کنه.

نازی - اووووووووف... پدر صاحب هیکلمونو درآورد با اون چشای بی ریختش...

- میکروسکوپ باید جلوی این لُنگ بندازه.

مهسان در حالی که گوشیشو درمی آورد با هیجان گفت : ولش بابا... بیاین عکسای امیر علی عمه رو ببینین.

امیرعلی پسر برادر مهسان بود که تازه شش ماهش شده بود.

نازنین در حالی که سعی داشت خودشو به سمت مهسان بکشونه با ذوق گفت: ای جوووووونم...  
من که دلم واسه عکساشم ضعف میره.

صدای پسرونه ای از میز کناریمون بلند شد: قربون دلت...

نازنین بی توجه به حرف پسر سرشو تو گوشه مهسان فرو برد... منم خم شدم طرفش تا عکسا رو  
بهتر ببینم.

مهی - اینو دو روز پیش گرفتم.

نازنین دوباره دهنشو باز کرد ( ای گل بگیرن اون گاراژو ) : واییییییی... بخورمش.

مهسان با دستش یه ضربه به پهلو نازنین زد ولی برای هشدار دادن یه کم دیر شده بود.

دوباره صدای پسرونه ی دیگه ای بلند شد: اگه خیلی مامانیه ما هم واسه خوردنش شریک دیگه...  
باشه؟

هر سه تامون سرمونو از رو گوشه برداشتی و به هم نگاه کردیم...

زیرلب شروع کردم به غرغر کردن : چی میشد میرفتیم بالا آخه؟ ... ببین تو رو خدا....

نازنین در حالی که دوباره چشمشو مینداخت روی گوشه گفت: ولشون کن. یه چیزی میگن دیگه.

- خوب بود چیز میگفتن... اینا فراتر از چیزم میرن .

نازنین و مهسان با چشم های گرد شده نگام کردن و همزمان با صدای تقریبا بلندی گفتند :  
بتسا...

- خُب راست می...  
- چه اسمی هم داره... بت... چی بود؟

صدای یکی دیگه از پسرا بود که همزمان شد با خنده ی دست جمعیشون.

دندونامو رو هم ساییدم و از پشت دندون های کلید شدم نازنین و مهسانو مخاطب قرار دادم  
- بمیرید...

مهسان خندید و گفت : خُب راست میگن دیگه. اینم اسمه تو داری؟

دهنمو برآش کج و کوله کردم که باعث شد بلند بزنه زیر خنده.

مهسان - آی جای امیر اینجا خالیه ... همچین اداتو دربیاره و ضایعت کنه که حال کنیم.

با یادآوری اون بشر ناشناخته بی اراده ابرو هام تو هم گره خوردند و دستام مشت شدند.

صدای یکی از پسرا بلند شد : خوشم میاد خودتونم به اسم دوستتون می خندید.

دستام مشت تر شدند... سرمو به سمت چپ برگردوندم... نردبون در حال آوردن سفارشاتمون

بود... با صدای نسبتا بلندی پرسیدم: ببخشید آقا، کجا می تونم دستامو بشورم؟

پسره که حالا داشت قهوه ها رو میز می چید با یه لبخند با نمک گفت : طبقه ی بالا... سمت

راست.

لبخندشو دوست داشتم... یه جورایی به قیافه ی ضایعش میومدم... بیخیال لبخندش با جدیت بلند

شدم و در حالی که سعی میکردم خونسرد و بیخیال جلوه کنم از جلوی میز اون چهار تا لجن رد

شدم و به سمت پله ها رفتم... اولش فقط واسه دور شدن از اون جمع مسخره بود ولی وقتی دستم

که واسه امتحان رنگ رژ لبم رنگی شده بود رو دیدم واقعا میخواستم دستامو بشورم...

از پله های مارپیچی بالا رفتم... به نصفه ی پله ها رسیده بودم... از اینجا دیگه پایینی ها نمی

تونستن منو ببیننم و بالاخره از زیر نگاه اتم شکاف اون ویروس ها راحت شده بودم... میخواستم

بقیه ی راه رو هم برم ولی با دیدن چیزی که دیدم از حرکت ایستادم...

چند بار پشت سر هم پلک زدم و به سمتش خیره شدم... خودش بود؟؟؟؟..... زل زدم به

نیمرخش... آره... همون نیمرخی بود که چند شب پیش تو اون ماشین لعنتی بهش زل زده بودم...

همون ابروهای مشکی که هنوزم گره بینشون باز نشده بود... امروز شنبه بود و من از چهارشنبه

شب ندیده بودمش... بی اراده نگاهم به سمت زانوم کشیده شد... دیگه دردش کاملا خوب شده

بود... دوباره به سمتش نگاه کردم... و انگار تازه چشمم به دختری که روبه روش نشسته بود افتاد... یه مانتوی زرد پوشیده بود... از همین فاصله هم رنگش تو ذوق میزد... موهاش بلوند بود و می تونم بگم چهرش با آرایش از نازنین هم عالی تر به نظر میومد... البته شک داشتم که بدون عمل های زیبایی این زیبایی رو به دست آورده باشه... صورت یه کم کشیده و بینی از نیمرخ سر بالا و لب های برجسته ای که میشد فهمید پروتزیه... ابروهای نازک و کوتاه... با تکونی که دختره خورد به خودم اومدم.

به اطرافشون نگاه کردم... فقط یه دختر پسر جوون دیگه انتهای سالن نشسته بودن... خوشبختانه موقعیتم طوری بود که بدون اینکه دیده بشم می تونستم اونجا رو دید بزنم... دوباره نگاهم به سمت اون دو تا کشیده شد...

تازه وارد سرشو انداخته بود پایین و به دستاش که انگشتاشو تو هم گره کرده بود نگاه میکرد... در یه حرکت ناگهانی دختره دستشو گذاشت رو دست اون... تازه وارد هم بدون اینکه سرشو بلند کنه دست دختره رو گرفت تو دستش و به لب هاش نزدیک کرد... و در مقابل چشم های گرد شده ی من انگشتاشو بوسید.

با صدای قدم هایی که از پایین پله ها شنیدم به خودم اومدم و چشم از اونا برداشتم... یه دختر پسر دیگه میخواستن بیان بالا... آخرین نگاهو به سمت تازه وارد و دختره انداختم و راهمو به سمت پایین کج کردم...

بی خیال شستن دستام شدم... اصلا دلم نمیخواست اون منو اینجا ببینه... دلم نمیخواست دوباره ازم بخواد هرچی دیدم رو فراموش کنم... گرچه تا الان هرچی دیده بودم برام مهم نبود ولی... حتی تقدیر هم داشت منو به سمت بیشتر شناختن این معلم تازه وارد هل میداد.

مثل گیج و منگ ها برگشتم سر میز.

بی اراده دیالوگ های تازه وارد و اون دختره تو سرم چرخید... بهش بگو تک پسرش تو چه کثافتی دست و پا میزنه... شده یه عوضی که برای هر شبش یکیو داره... مستی همه چیزو از سرش بیرون کنه... و حالا اینجا... رو به روی اون دختره... بوسیدن دستش... دوباره تکرار شد... برای هر شبش یکیو داره... شاید اون دختر سهمیه ی امشبش بود... پوزخند مهمون لبم شد.

دستی آونگ وار جلوی صورتم تکون میخورد و بعد از اون هم صدای مهسان: هوووووی ... کجایی؟

رد نگاه گیجمو به طرف صورت مهسان سر دادم

مهی - پتی؟ ... چی شده؟

تازه به خودم اومدم... خاک تو سر ضایع کن... ولی فکرم حسابی مشغول بشری بود که درست بالای سر من رو به روی یه دختر زیبا نشسته بود... کسی که رفتاراش داشتن اونو چیزی در معنی یه کثافت معرفی میکردند... چرا باید برام مهم باشه؟... شاید فقط یه کنجکاوی دخترونه... اونم در مورد معلم تازه واردم... پس چرا نمی خواستم این کنجکاوی رو با دوستانم در میون بذارم؟... چرا من دارم همه چیز اون عوضی رو پیش خودم نگه میدارم؟... شاید اصلا انقد برام مهم نیست... این طور بود؟

نازی - جنی شدی؟

ایندفعه دیگه واقعا به خودم اومدم

- ها؟... نه... مامان زنگ زد گفت زودتر برم خونه.

از صدقه سر این شازده دروغگوی خوبی شده بودم ( حالا نه که قبلا نبودى )

مهی - ای بابا. هنوز که تازه اومدیم .

- شیش ساعته داریم خیابون گردی میکنیم... بسه دیگه.

نازی - راست میگه. امروز کلاسم داریم.

کلاس؟... امروز؟... مثل اینکه امروز باید این شازده رو ببندیم بیخ ریشمون و هر دقیقه ملاقاتشون کنیم.

مهی - آه... راست میگی... پس زود بخورید که من هنوز هیچ کاره کلاسو نکردم.

- هه... مثلا آب و جارو کردن فوکول و ست کردن آرایش با مانتوت و...

مهی - خُب آره... اینا یه بخشی از کاره که البته مهم ترینشه.

- خداییش لیاقت همون پسره ی درپیته.

مهی - اییییییییش... چشم نداری ببینی؟... درپیت که چه عرض کنم ، بچم روی بردپیتو سفید کرده.

- خيله خُب. زود کوفت کن بریم که شما به قِر و فِر تون برسید منم به درسام.

نازی - بیخیال بتی. تو چرا انقد خودتو خسته میکنی؟ تو که بی بر و برگشت قبولی.

- از کدوم جهت اونوقت؟

نازی - هم از جهت خرخونی های مبارکتون هم از سهمیه ی پاپا جونت.

پوزخندی زد و در حالی که فنجونو به لبم نزدیک میکردم گفتم : دلم نمیخواه همه بگن به خاطر سهمیه قبول شدم. دلم میخواه همه قبولیمو از صدقه سر تلاش خودم ببینن.

و بعد قهوه رو مزه مزه کردم.

نازی - یکی مثل ما لنگ یه قبولی تو بوق آباد مونده. یکی هم مثل این خوشی زده زیر دلش هی رو اعصاب ما اسکی میره.

میخواستم چیزی بگم که همون موقع موبایلم زنگ زد... فنجون نصفه رو گذاشتم رو میز و با هزار بدبختی گوشیه از جیب تنگ شلوارم بیرون کشیدم... به صفحه نگاه کردم. مامان بود.

- نگفتم این مامان من ول کن نیست.

و همزمان دکمه ی سبز و فشار دادم.

- بله مامان؟

- سلام. کجایی؟

بیا... اینم از صحبت کردنشون... حرف بعد از سلام فقط میتونه این باشه که کجایی؟؟؟؟؟

آه نامحسوسی کشیدم و گفتم: بیرون دیگه. کاری داشتید؟



بر خلاف همیشه وارد جزئیات نشد و رفت سر بحث اصلی

- آره... میخواستم ببینم هنوز معلم گسسته براتون پیدا نکردن؟

چشمامو یه کم ریز کردم و گفتم: تا اونجایی که من میدونم نه... واسه چی؟

- هیچی... حالا بیای خونه بهت میگم.

- باشه. الان دیگه راه میوفتیم. کاری ندارید؟

- نه. مواظب خودت باش.

- باشه. خدافظ.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی مامان بمونم گوشی رو قطع کردم.

نازی - مامانت بود؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

نازی - پس زود بخوریم که باید این ناز دونه دختر معلم ادبیاتو هر چه زود تر به پایگاه فکور تحویل بدیم.

دیگه ناراحت نشدم و همراه خنده ی اونا منم لبخند زدم... همیشه منو درک میکنن و با بچه مثبت بازیام راه میان... همیشه از خدا بابت دوستان ممنون بودم و هستم... گرچه اونا خیلی با من متفاوتن... تپیشون... قیافشون و حتی خانواده هاشون... برخلاف خانواده ی فرهنگ ی ما پدر نازنین تاجر فرشه و از اون پولدارهای عالم و پدر مهسان هم طلا فروشه... عقاید خانواده هاشون هم کاملاً با ما متفاوته... شاید برای خانواده ی ما حجاب ملاک مهمی باشه ولی برای اونا این طور نیست... در واقع از اون دسته آدم هایی هستند که میگن دلت با خدا باشه کافیه... نمیدونم با اینکه خیلی با هم متفاوتیم اما از بودن کنارشون احساس خوبی داشتم.

صدی پایی که از پله ها پایین میومد رو شنیدم... بی اراده به سمت عقب برگشتم... با دیدن یه پسر که تنهایی از پله ها پایین میومد نفس راحتی کشیدم... هنوز هم نمی دونستم که چرا

نمیخوام نازنین و مهسان اونو اینجا ببینن... چرا دلم نمیخواست هر چیزی که ازش میدونستم با دوستام شریک بشم؟

نازنین تکه ی آخر کیکشو گذاشت تو دهنش و در حالی که به پشتی صندلی تکیه میداد گفت: خُب خانوم های به اصطلاح محترم... دونگ هاتونو بیاین بالا که میخوایم رفع زحمت کنیم.

مهیی - به خدا هلاکتیم نازی. ایندفعه رو تو حساب کن تا بعد از خجالتت در بیایم.

نازی میخواست نچ بلندی بگه که همون موقع با صدایی متوقف شد.

- شما غصه نخور خانوم خوشگله. خودم برات حساب میکنم.

و همزمان با این صدای پسر و نه چهارتا فوکول جلومون ظاهر شدن... همون فینچ های میز کناری بودن.

یکیشون که از همه جذاب تر بود گفت: خانوم های عزیز افتخار آشنایی میدید؟

ما سه تا رو میگی عین بوق به همدیگه نگاه میکردیم تا اینکه نازنین دوباره گاراژشو باز کرد: میگم شما ها چهار نفرید و ما سه تا... یکتون اضافه میمونه ها.

با چشم های گشاد شده به نازنین نگاه کردم ولی انگار برای اون این حرفا عادی بود چون خم به ابرو نیآورد و با یه لبخند کج منتظر جوابش موند.

پسر جذابه خنده ی زیبایی کرد و در حالی یه کم به سمت نازنین خم میشد گفت: شما غصه ی اونو نخور خانومم... فووش به یکی دو تا میرسه.

نازنین دست به سینه نشست و گفت: آها... اونوقت اون یکی یه وقت رو دل نمیکنه احیانا؟

دیگه طاقتم سر اومد... در مقابل همه ی راحتی نازنین کم آورده بودم... بی هیچ حرمت و ملاحظه ای نشست بود رو به روی یه پسر و باهاش گل گل میکرد... از جام پاشدم و در حالی که به نازنین و مهسان چشم غره میرفتم گفتم: من میرم حساب کنم... بیرون منتظر تون میمونم.

و به سمت صندوق رفتم... هیچ برام جای تعجب نبود ... دو دقیقه باهاشون حرف میزد ، شش روز مسخرشون میکرد... شایدم شمارشونو میگرفت و دو روز اسمس بازی میکرد و بعد از اینکه خسته شد بعدی... مهسان هم تا حدی مثل نازنین بود ولی خُب یه هوا آب شسته تر.

بی هیچ معطلی پولو حساب کردم و بدون اینکه به میز خودمون نگاه کنم رفتم بیرون... همونجا پشت در ایستادم و منتظرشون شدم

- چرا یه دفعه زدی بیرون خانومی؟

به سمت صدا برگشتم... همون پسر جذابه بود... اخم کردم و بدون اینکه جوابشو بدم رومو برگردوندم... اونم نامردی نکرد و اومد جلوم ایستاد...

پسر - مثل اینکه بچه مثبتشون تویی. نه؟

دوباره جوابشو ندادم و اینبار به سمت ماشین راه افتادم... اونم همینجور دنبالم میومد

پسر - بابا انقد ناز نکن. میرم ها.

قدمامو تند تر کردم... پسره ی ایکبیری فکر کرده مونده ی اونم... برو گمشو... من که از خدامه... وقتی دید بهش اعتنایی نمیکنم با گفتن بی لیاقت دیگه دنبالم نیومد... نفس راحتی کشیدم... به ماشین رسیدم و به در عقب تکیه زدم و با خودخوری منتظر موندم... بالاخره بعد از یک ربع نازنین و مهسان با خنده و همراهی جمع چهار نفره ی اونا بیرون اومدن... بعد از خداحافظی پر عشو و نازی به سمت ماشین اومدن... بدون اینکه بهشون نگاه کنم به محض اینکه نازنین ریموت ماشینو زد سوار شدم.

نازنین و مهسان هم نشستن...

نازی رو به مهسان گفت: اون پسره که اسمش سینا بود رو دیدی... مثل گاو بود قیافش.

و بعد از اون هم با هم زدن زیر خنده.

مهی - هومن رو بگو... به اضافه ی موهای سیخ شدش تازه شده بود تا سر شونه ی شایان.

نازی - آخ گفتم شایان.

و همون طور که به طرف من برمی گشت گفت: گرفتی شمارشو؟

با خشمی نگاهش کردم: شماره؟

نازی - آره بابا دیگه... شایان اومد دنبالت بعد با هم رفتین اون طرف.

- تو از کجا دیدی؟

نازی - خوبی در شیشه ای همینه دیگه. حالا گرفتی یا نه؟

- به من میاد این کارا؟

نازی - نه والله.

و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... تا خونه همین طور اون پسرای بدبختو مسخره میکردن...

بالاخره جلوی خونه توقف کرد... با یه خداحافظی ساده پیاده شدم... اما برگشتم و تقه ای به

شیشه ی جلو زدم... نازنین شیشه رو داد پایین.

- دونگ هاتونو آماده کنید... کلاس زبان از تون میگیرم.

و بدون اینکه منتظر بمونم و صدای خسیس گفتنشون بشنوم به سمت در رفتم... همونطور که

پشتم بهشون بود دستمو رو هوا به نشونه ی خداحافظی تکون دادم که با باز شدن در و نمایان

شدن اردلان در آستانه اش دستم رو هوا خشک شد... بی هوا برگشتم عقب و به نازنین و مهسان

که با یه لبخند شیطانی هنوز همونجا ایستاده بودند نگاه کردم... دستمو که رو هوا مونده بود

دوباره براشون تکون دادم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: خدافظ دیگه.

نازنین با خنده ی بلندی و همزمان با فشردن پدال گاز گفت: شایان فدات شه. خدافظ

کُپ کردم... الهی بمیری نازنین... تو حرف نزن کسی نمیگه لالی.

به طرف اردلان برگشتم... با اون هیکل قُل چماقش کل درو گرفته بود...

اردلان - تشریف برده بودید گردش؟

به صورتش نگاه کردم... یه پوزخند بود... حس کردم مثل همیشه میخواد مسخره ام کنه... به خاطر همین با لحن بی تفاوتی گفتم: فضولید؟

با صدای تقریباً بلندی گفت: تو چی؟ فضول سنجی یا فضول گیر؟

از صدای بلندش عصبانی شدم و با لحن تندی جواب دادم: شما فرض کن هر دو.

اردلان - تو هم میتونی فرض کنی منم فضول محلم.

- اولاً تو نه و شما... ثانیاً...

اردلان - اولاً و ثانیاً رو بزار واسه شایان جونت خاله سوسکه.

حرصم در اومد... اون به من گفت خاله سوسکه؟... انگشت اشارمو بردم بالا و جلوی صورتش تکون دادم.

- ببین آقای به اصطلاح محترم...

یه قدم به طرفم خیز برداشت که باعث شد بی اراده یه قدم برم عقب و ساکت بشم و اون رشته ی کلامو در دست بگیره.

اردلان - نه... تو ببین خانوم با اصطلاح یا بی اصطلاح غیر محترم... خودت خوب میدونی که با این تیپ و قیافه و به اسم گردش کدوم جهنم دره ای رفتی و چیکار کردی... و شاید اسمی به نام شایان که افتاده سر زبون دوستات... پس از این به بعد دلم نمیخواد برای من جانماز آب بکشی و هر دفعه چشمت به من میافته مثل یه دله ی تمام معنا بهم نگاه کنی... خودتم اینکاره ای خانوم پتسابه فکور.

و بدون اینکه مهلت هر حرف دیگه ای رو به من بده به سمت ماشین سفیدی که حدس میزدم ماشین جدیدش باشه رفت و با سرعت نور سوار شد و از جلوم رد شد...

با چشمم مسیر رفتنشو نگاه میکردم... اون به من چی گفت؟... انگار تازه ویندوزم بالا اومد... مثل اینکه فقط من از رفتارهای اون شاکی نبودم و اون هم دل پری از من داشت... همیشه فکر میکردم اون منو با دوست دخترهای رنگ و وارنگش مقایسه میکنه و تو وجود من در مقایسه با

اون ها چیزی به جز تمسخر پیدا نمیکنه... و شاید اون هم فکر میکنه من در مقایسه با خودم خیلی اونو پست و کثیف فرض میکنم... از فکر اینکه تونستم با رفتارهام ذره ای حرص اون موجود پولدارواز خود راضی رو در بیارم لبخند کمرنگی رو لبم نشست ولی هنوزم درک رفتارو عصبانیت و از همه بدتر حرفایی که درموردم زد برام مقدور نبود... با بی خیالی شونه هامو انداختم بالا... شاید اردلان و حرفاش ارزش این رو نداشت که فکرمو به خاطرش مشغول کنم... ولی با خودم فکر کردم که در یک فرصت مناسب حال اون اردلان فلان فلان شده و اون نازنین دهن گشادو حسابی میگیرم.

با همین فکر ها به خونه رسیدم... کلید انداختم و رفتم تو... بوی قرمه سبزی مامان پز حسابی بینیمو نوازش میداد... خبری از شهناز و خانوم سلطانی نبود و در عوض مامان و بابا و بردیا روی کاناپه نشسته بودند.

- سلام بر همگی.

هر کدوم زیر لب جواب سلاممو دادند و بعد از اون دوباره صدای مامان بلند شد.

مامان - بیچاره انقدر برای پسرش ناراحت بود که نگو... دورادور مواظبش هست ولی بازم نمیدونه دقیقا چیکار میکنه.

با یه علامت تعجب بزرگ به وسط پذیرایی نزدیک شدم و گفتم: کی؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: شهناز.

- بی خیال مامان. همچین تعریف کردی فکر کردم طرف یکی از نزدیکاس.

و اون لحظه فکرم فقط می تونست در گیر یکی از نزدیکان باشه و اون هم کسی نبود جز سعید توکلی... بعد از این که فهمیدم موضوع ربطی به من نداره راهمو به سمت اتاقم کج کردم ولی هنوز صداشونو میشنیدم.

بابا - اصلا برای چی با باباش اختلاف داره؟

مامان - نمیدونم وا... شهناز که می گفت سر...

وارد اتاق شدم و درو بستم و دیگه صداشونو نشنیدم... لباسامو عوض کردم و بعد شستن دست و صورتم به امید ناهار راهمو به سمت پذیرایی کج کردم... هنوزم داشتند سر همون موضوع بحث میکردند.

بابا- هر اتفاقی هم میوفتاد نباید اون رفتارو میکرد.

مامان- چه میدونم وا... جوونه دیگه. شهناز بیچاره نگران بود که یه وقت سراغ چیزایی بره که نباید!

بابامیخواست چیزی بگه که پا برهنه دوییدم وسط حرفش: ای بابا... بی خیال دیگه... به خدا دلم واسه این قرمه سبزیه ضعف رفت... زودتر بخوریم که من برم به کارای کلاس برم دیگه.

مامان باگفتن چه میدونم وا... و کشیدن آهی از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت... بالاخره وقتی پای کلاس و درس و مشق میاد وسط این مامان بابای ما میشن غلام حلقه به گوش که ما دو کلمه درس بخونیم... خوشم میاد نقطه ضعفشونو خوب بدم.

بعد از خوردن ناهار یه راست رفتم به اتاقم که دستور رایتینگ نویسی اقای تازه واردو انجام بدم!... دلم میخواست سنگ تموم بذارم... طوری که نتونه حتی یه ایرادم از رایتینگ بگیره... ولی با یه کلمه نوشتن دوباره همه ی اتفاقای مربوط به این معلم ناشناخته میومد جلوی چشمم و تا لحظاتی منو به فکر فرو میبرد... آخر سر بانگاه کردن به ساعت و اینکه فقط دو ساعت دیگه وقت دارم، تمام حواسمو دادم به نوشتن... موضوع در مورد محیط زیست بود و خیلی توش تخصص نداشتم ولی سعی کردم با کلمات و اصطلاحات دهن پرکن که از تلویزیون یا جاهای دیگه شنیده بودم کاملش کنم.

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم تموم شد... چشمامو از صفحه ی کامپیوتر برداشتم وبدون این که یک بار دیگه به متنم نگاه کنم ازش پرینت گرفتم... پلکام از زورخستگی کم کم داشتند روی همی افتادندا! ...

پریدم رو تخت و بعد از اینکه آلارم گوشی رو برای نیم ساعت دیگه تنظیم کردم پلک هامو روی هم گذاشتم...

\*\*\*

با صدای آلازم گوشیم که اون لحظه فکر می‌کردم میتونه بدترین صدایی باشه که تو عمرم شنیدم ، مجبور شدم علی رعم میل باطنیم چشمامو باز کنم... گوشه رو از زیر بالشتم برداشتم و صداشو خفه کردم... روی صفحه علامت یه اس ام اس جدید بود... با خیال اینکه از طرف نازنین یا مهسانه ، بدون اینکه بخونمش گوشه رو همونجا ول کردم و رفتم که حاضر بشم...

بی حوصله آبی به دست و صورتم زدم و به اتاق برگشتم... چون اصلا حال و حوصله ی انتخاب لباس نداشتم همون لباسای صبح که روی پشتی صندلیم انداخته بودم رو پوشیدم و سر و ته آرایشمم با یه رژ نارنجی هم آوردم... کولمو انداختم رو دوشم و برکه ی پرینت شده رو گرفتم دستم... دلم نمی خواست تا بخوره... بعد از چپوندن گوشیم تو جیب شلوارم از اتاق رفتم بیرون.

مامان و بابا تو اتاق خودشون بودن و بردیا هم جلوی تلویزیون خوابش برده بود... تلویزیونو خاموش کردم و به سمت در رفتم و از خونه زدم بیرون... می خواستم با آسانسور برم ولی بدجوری ویار پله کرده بودم... برای همین راهمو به سمت پله ها کج کردم و با اعتماد به نفس کامل از طبقه ی ششم به سمت طبقه ی همکف راه افتادم... سرخوشانه ، در حالی که سعی می‌کردم کمترین سروصدا رو ایجاد کنم به راهم ادامه میدادم که با احساس لرزیدن گوشیم تو جیبم درست تو پاگرد پله های بین طبقه ی دوم و سوم ایستادم... گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم ولی قبل از اینکه بخوام به صفحه اش نگاه کنم با صدایی که از طبقه ی دوم میومد حواسم کامل به اون سمت رفت...

- امروز رو فرم نبودی ها عزیزم...

صدای یلدا ، دختر آقای شیوانی بود که از طبقه ی دوم میومد... یه دختر خونگرم و خوش برخورد... خواستم سریع به طرفش برم و بهش سلام کنم که با صدای دیگه ای که اومد درجا میخکوب شدم..

- نمیدونم چرا ولی این روزا حسابی کلافم

یه کم به سمت جلو خم شدم و تنها کاری که تونستم بعد از دیدن اون صحنه انجام بدم این بود که سعی کنم صدایی ازم بلند نشه.



اردلان با موهای به هم ریخته جلوی در واحد خونه ی آقای شیوانی ایستاده بود و یلدا هم با یه تاپ زرشکی فوق العاده باز و شلوارک مشکی جلوش ایستاده بود... چند بار چشمامو باز و بسته کردم ولی انگار هیچ دروغی در کار نبود... یلدا... حتی دوست نداشتم به چیزی که به ذهنم میرسید فکر کنم...

یلدا در حالی که دستشو بین موهای اردلان فرو میبرد گفت: من می تونم کمکت کنم؟

اردلان با یه لبخند ژکوند دست یلدا رو از موهای بیرون آورد و در دست گرفت و گفت: نه عزیزم. تو فقط مواظب خودت باش.

بعد از اون سرشو جلو برد... چشمامو بستم... نمی خواستم شاهد از بین رفتن تمامی شناختم از شخصیت یلدا بشم... و تنها صدای بوسه ی نرم اردلان و خنده ی ریز یلدا رو شنیدم...

چشامو باز کردم... یلدا با یه خداحافظی آرام و سری که پایین انداخته بود درو بست... اردلان چند ثانیه ی کوتاه به در بسته خیره شد و بعد دستی به موهای کشید... حس کردم کلافه ست... اینو از صدای نفس های عمیقش فهمیدم... به طرف آسانسور رفت و سوار شد... ولی من هنوز مثل گیج و منگ ها همونجا ایستاده بودم... به آهستگی چند تا پله رفتم پایین... ولی هنوز نگاهم به در بسته ی آپارتمان آقای شیوانی بود... از اردلان انتظار هر کاری می رفت به جز این یکی... چه طور تونست با یلدا...

سرمو چند بار به طرفین تکون دادم... انگار میخواستم افکار شیطانی رو از خودم دور کنم... ولی همه ی چیزهایی که دیدم داشت گواهی بر صحت همون فکرهای شیطانی می شد... تنها چیزی که مرتب جلوی چشمم رژه میرفت چهره ی با خدای آقای شیوانی و همسرش بود... باور نمیکردم از همچین پدر و مادری همچین دختری به وجود اومده باشه... یلدا... تک دختر آقای شیوانی... که تو ناز و نعمت بزرگ شده بود... که جز لطف و مرحمت از پدر و مادرش چیز دیگه ای ندیده بود... هنوز هم باور نمیکردم که وقتی آقای شیوانی و همسرش به خاطر سفر کربلا خونه نبودند یلدا دست به همچین کاری بزنه... چطور تونستند با اون وضع بیان تو راهرو... شاید فکر نمیکردن کسی از سرویس پله استفاده کنه... و در واقع درست فکر کرده بودند... غافل از اینکه همیشه استثنای وجود داره... و امروز من شده بودم اون استثنا...

گوشیم تو دستم لرزید... به خودم اومدم... انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رسیدم دم در خروجی... نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم... برای یه لحظه نفسم تو سینه حبس شد... اسم سعیده که درواقع همون سعید بود رو گوشی روشن و خاموش می شد... بالاخره زنگ زد... انگشتمو رو کلید سبز کشیدم و بدون اینکه حتی یه لحظه ی دیگه به چیزی که دیده بودم فکر کنم دکمه رو فشار دادم.

- بله.

صدای مردونه ی سعید پیچید تو گوشم : سلام بتسابه خانوم.

خیلی رسمی جواب دادم : سلام آقا سعید. حال شما؟ خانواده خوب هستن.

- بله ممنونم. شما خوب هستید؟

- شکر. امری داشتید؟

حس کردم صدایش پر از استیصال شد.

سعید - راستش غرض از مزاحمت میخواستم یه خواهشی از تون بکنم.

- خواهش می کنم. بفرمایید.

- راستش پس فردا فاینال زبان دارم ولی به خاطر یه سری از مشغله های درسیم نتونستم خوب خودمو آماده کنم... کلاسارو هم وقت نشد کامل برم و خلاصه الان حسابی افتادم تو هچل.

می دونستم آخرش میخواد چی بگه ولی بازم پرسیدم : چه کمکی از دست من برمیاد؟

سعید - میخواستم اگه میشه... البته اگه زحمتی نیست این حجم بالای سوالاتمو با شما در میون بزارم.

تو دلم از این اعتمادی که داشت بهم میکرد قند آب شد ولی از طرفیم نمی خواستم کمکش کنم... شاید به خاطر اینکه فکر میکردم با پاس کردن کلاساش یه قدم به رفتن نزدیک تر میشه. برای همین خواستم بهونه بیارم...

- خیلی خوشحال میشم کمکتون کنم ولی راستش من الان تو راهم دارم میرم کلاس... اگه اشکالی نداشته باشه بعد از کلاس در خدمتتون باشم.

سعید- بله البته مزاحمتون نمیشم... فقط الان به چند تا اشکال ترجمه برخورددم که بدجوری درگیرم کرده. اگه جواب بدید ممنون میشم

رسیده بودم به ایستگاه اتوبوس و همون موقع هم اتوبوس شلوغ جلوی پام ایستاد... می دونستم تو اتوبوس نمی تونم حتی نفس بکشم چه برسه به اینکه جواب سعیدو بدم... برای همینم گفتم: حتما... فقط اگه بشه که اسمس بدید بهتره... چون الان باید سوار اتوبوس بشم... یه مقدار سخته صحبت کردن.

سعید- باشه چشم. ممنون از لظفتون.

- خواهش میکنم. پس من منتظر اس ام اس تون هستم. خدانگهدار

- ممنون. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به سرعت به سمت اتوبوس رفتم و هر جوری بود از ترس دیر شدن کلاس و دوباره ضایع شدن جلوی اون بشر ، با هزار ضرب و زور خودمو تو اتوبوس جا کردم.

یه نگاه دیگه به گوشیم انداختم... دو تا اسمس قبلی هم از طرف سعید بود که توش میخواست واسه حرفاش مقدمه چینی کنه... برگه ی رایتینگمو لوله کردم تا راحت تر بتونم نگاهش دارم و دوباره فکرم به سمت چند لحظه پیش برگشت.

اردلان... وای اردلان... چقدر ازش متنفر بودم که با کارهایش تونسته بود حتی یلدا رو هم به لجن بکشونه... یلدایی که یه روز برای من الگوی نجابت و پاکی بود و حال باید روی همه ی باورها راجع به اون خط می کشیدم... از اردلان با سابقه ی خرابش انتظار هرکاری می رفت اما یلدا نه... اون تو یه خانواده ی مذهبی بزرگ شده بود... پدر و مادر ساده و مهربون و شاید گاهی اوقات سخت گیر... نمی دونم...

اسمس سعید مانع از ادامه ی افکارم شد

تا رسیدن به مقصد به دوتا از سوالای سعید جواب دادم... فاصله ی طولانی بین اسمس هاش نشون میداد که دستش تو تایپ انگلیسی کنده... این پسر از اولشم با انگلیسی میونه ی خوبی نداشت... با این فکر لبخندی زدم و وارد آموزشگاه شدم و یه راست به سمت راه پله و بعدشم کلاسمون رفتیم... چیزی که در وهله ی اول ورود به کلاس جلب توجه میکرد فرو رفتن سر بچه ها تو دیکشنری هاشون و تب و تاب نوشتن رایتینگ بود... آخ که بچه های این دوره و زمونه می مردند اگه کارای درسیشونو تو خونه انجام بدن.

به سمت نازنین و مهسان رفتیم... دوتایی سرهاشونو انداخته بودند پایین و داشتند تند تند می نوشتند.

در حالی که بینشون می نشستیم گفتیم: سلووم.

هر دوتاشون سر بلند کردند

نازی - وایییییی بتی ... تو رو جون عمه ات کمکم کن. اینم موضوعه آخه؟.. هیچی به فکرم نمیره که بنویسم...

شونه بالا انداختم و کتابامو از تو کیفم بیرون کشیدم و سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم. مهسان با عشوه گری خم شد طرفم و دستشو دور بازوم حلقه کرد.

مهی - بتی جوووووون... ما که دوستاتیم ... ما که دوست داریم... ما که عاجقتیم... بنویس دیگه.

- دوست داشتن شما ها واسه ی من آب و نون میشه؟

نازین در حالی که مشت آرومی حواله ی بازوم میکرد گفت: جون به جونت کنن سوء استفاده گری. رک و راست بگو چی میخوای؟

- آها. این شد یه چیزی. اولاً دونگ هاتونو بیاین بالا. بعدشم تا یه هفته حساب شیر کاکائو کیک من پای شما.

نازی - اووووووووو... زیر تیلان بابا. نجایی خواهر. یه هفته خیلی زیاده

- همونی که گفتم. یا یه هفته یا هیچی.

و بعد از اون سرمو انداختم رو کتابم.

نازی - خيله خب بابا. سگ خور. يه هفته... ولي يادت باشه.

بی هیچ حرف دیگه ای و خوشحال از اینکه حساب شیرکاکائو کیک هر روزمو ردیف کردم ، ادامه ی رایتینگ های نازنین و مهسان رو هم با یه سری دیگه از همون کلمات قلمبه ی مخصوص خودم پر کردم تا اینکه با ورود تازه وارد سر از روی برگه هاشون برداشتم و به طرز نامحسوسی برگه ها رو بهشون رسوندم.

نگاهم روی تازه وارد سر خورد... کفش های مشکی ورنی ... شلوار پارچه ای مشکی براق با یه خط اتوی درست و حسابی... و یه پیراهن سفید نسبتا تنگ که فکر میکنم میخواست هیکل مزخرفشو به نمایش بزاره... و کتی که مثل همیشه به حالت نمایشی روی دستش انداخته بود... همون لباسای صبحش بود... ای بابا... هی من میخوام به صبح فکر نکنم... هی نمیشه...

قبل از اینکه کلاسو به طور رسمی شروع کنه برگه های رایتینگ رو جمع کرد و بعدشم با جدیت کامل شروع کرد به گرامر درس دادن... گوشیم که درست روی رون پام قرار گرفته بود شروع کرد به لرزیدن... تازه یاد سعید افتادم... با احتیاط و در حالی که سعی میکردم تازه وارد نفهمه گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم...

جمله ای که نوشته بود خیلی سخت بود ترجمش ... به خاطر همین حسابی غرق فکر شدم و بعد از کلی فکر کردن بالاخره یه ترجمه ی روون براش پیدا کردم... وقتی سرمو از رو گوشه برداشتم و به بالا نگاه کردم ، با چهره ی عصبانی تازه وارد روبه رو شدم... اووووووه... فاتحه... این دفعه دیگه آبرو واسم نمیزاره... اما برخلاف انتظارم فقط چپ چپ نگاه کرد و بعدش با جدیت بیشتر درسو ادامه داد...

نفس راحتی کشیدم... دوباره گوشیم شروع کرد به لرزیدن که همزمان شد با صدای سوال پرسیدن پرعشوه و نازحانه... تازه وارد اما بدون درنظر گرفتن عشوه ی کلامش داشت به سوال مسخرش که فقط واسه عرض اندام بود با رسمیت جواب میداد...

از حواس پرتی تازه وارد استفاده کردم و اسمس سعیدو باز کردم... این دفعه یه اصطلاح با مزه ی انگلیسی رو نوشته بود که ترجمه کنم... با دیدن اصطلاح یه لبخند گل گشاد مهمون صورتم شد که با صدای کوبیدن ماژیک روی میز قورتش دادم...

تازه وارد با چهره ی تقریبا عصبانی و بدون اینکه به من نگاه کنه کلاسو مخاطب قرار داد تازه وارد- امیدوارم تذکرمو در مورد خاموش کردن تلفن همراه جدی بگیرید وگرنه مجبور میشم برخورد جدی تری بکنم.

همه ی بچه ها از این تذکر بی موقع و عصبانی تعجب کرده بودند و به هم دیگه نگاه میکردند تا بفهمن کی داره با گوشیش سروکله میزنه... که البته نازنین و مهسان که کنارم نشسته بودند متوجه شدند... ولی خداییش یا این تازه وارد خیلی تیز بود یا من خیلی ضایع بودم...

سرسری جواب سعیدو دادم و بهش گفتم که دیگه نمی تونم جوابشو بدم و سعی کردم تا آخر کلاس حواسمو بدم به حرف های تازه وارد... باید این ترم حسابی حواسمو جمع میکردم... برای همین هم برخلاف هجوم فکریایی که در مورد شخصیت تازه وارد به مغزم خطور میکرد، تمام حواسمو روی درس دادنش متمرکز کردم...

یک نفس تا آخر وقت کلاس درس داد و تمرین حل کرد... خداییش باید بابت این کنترل رفتاری که داشت بهش تبریک میگفتم... هر کس دیگه ای بود در مقابل چشم های مشتاق و عشوه های خرکی دخترهای لوند آموزشگاه موقع درس دادن تسلطشو از دست میداد و چهار تا تپق میزد ولی این انگار نه انگار... تو دلم گفتم انقد از این چیزا دیده که چشم و دل سیر شده... شبی یکی که کم نیست...

نا محسوس زبونمو گاز گرفتم و تو خیالم یکی زدم پس کله ی خودم... اصلا به من چه؟

باز هم زنگ گسسته و بیکاری... سرمو فرو کرده بودم تو گوشیم... این یکی جمله ی سعید خیلی سخت بود... باید حسابی روش فکر میکردم ولی صدای ترق تروق آدامس مهسان حسابی رو اعصاب بود...

با سر خودکارم آدامس بادکنکیشو که حسابی بادش کرده بود رو ترکوندم... همه ی آدامسا چسبید دور دهنش و پشت لبش.



مهی - یادمه یه وقتی بهم گفتم چاق... یاده؟

به جای اینکه جوابشو بدم به التماس افتادم.

- مهسان اونو به من زدی نزدیا... بابا همین چند روز پیش مانتو شلوآرمو شستم .

بدون توجه به حرفم ادامه داد : گفتم سهمیه ی علوفمو ندن درست میشه... یاده؟

- مهسان...

این دفعه نوبت نازنین بود که رجز بخونه

نازنین - حالا دلم میخواد بگی کی عجوزست؟

در یه صدم ثانیه تصمیممو گرفتم . لبخند محوی زدم و در حالی که به پشت سرشون نگاه میکردم گفتم : منصوری.

دو تاییشون برگشتن و پشت سرشونو نگاه کردن که منم با استفاده از این غفلتشون از زیر

دستشون رد شدم و به سمت ساختمون دویدم .

نازی و مهی که انگار از سرکار رفتنشون زیاد خوششون نیومده بود وحشیانه افتادن دنبالم... به

ساختمون که رسیدم دویدم سمت دفتر اساتید مرد که خالی بود ... دستم رفت سمت دستگیره

که همون موقع بهم رسیدن... با یه حرکت هولم دادن تو اتاق... خیمه زدن روم و شروع کردن به

فرود آوردن تخت پاک کن های گچی به مانتو شلوآرم من بیچاره.

گچ ها رفتند توی دهان و دماغم ... به سرفه افتادم... نگران تشدید بیماری قدیمیم بودم... سرفه

هام شدت پیدا کردن... ولی اونا دست بردار نبودن... کاش از سابقه ی درمانیم بهشون میگفتم

- اینجا چه خبره خانوما؟

با این صدا از کارشون دست کشیدن و من تونستم یه نفس راحت بکشم.

- بلند شید ببینم.

از روم بلند شدن... آخیششششششششش... اکسیژن بدید.



- فکور!

این که صدای منصوری خودمون بود... در همون حال که سرفه می‌کردم از جام بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم و سرمو انداختم پایین.

منصوری - معلوم هست شما چتونه؟

منو مخاطب قرار داد: تو دیگه چرا فکور؟؟

سرفه هام ادامه داشتند و نمی‌تونستم جوابی به جز سرفه کردن به منصوری بدم...

منصوری - یه جلسه دبیر بالا سرتون نباشه کل مدرسه رو به آتیش میکشین... لاقل این اولین جلسه رو جلوی معلم جدیدتون آبروداری می‌کردید.

همزمان با این جمله اندام مردانه ای پشت سر منصوری نمایان شد... زبونم بند اومد... با دیدن چهره ی مرد سرفه هام تشدید شدن و گچ بود که از دماغ و دهنم میزد بیرون...

منصوری از دوستای قدیمی مامان بود و از سابقه ی درمانی من خبر داشت... برای همین با دیدن اینکه هنوز سرفه هام ادامه دارن با عجله خودشو به من رسوند

منصوری - فکور؟... چت شد؟....

و بعد نازنینو مخاطب قرار داد: حاذقی برو یه لیوان آب بیار

ولی نازنین گیج تر و تعجب زده تر از هممون سر جاش خشک شده بود... من هنوز سرفه می‌کردم... سرفه های وحشتناک که هر لحظه نزدیک بود نفسم بند بیاد... از گچ... از تعجب... از هول...

منصوری ایندفعه بدون توجه به نازنین خودش با هول از در بیرون رفت تا فکر کنم با یه لیوان آب به داد من برسه

ولی من همونجور سر جام خشک شده بودم و سرفه می‌کردم... دیگه اختیار سرفه هام دست خودم نبود... از شدت سرفه های قبلی گلوم بدجور میسوخت و مجبور بودم برای تسکینش پشت سر هم سرفه کنم... دیگه جونم داشت میومد بالا که معلم جدید اومد سمتم... کیفشو انداخت رو یکی

از صندلی های اساتید مرد و اومد بالا سرم ایستاد... میون سرفه های غیر قابل کنترلم سر بلند کردم... دوباره همون چشم های مشکلی که حالا رگه هایی از نگرانی توش موج میزد چشم گردوندم... مهسان و نازنین با همون تخت پاک کن هایی که پشت سرشون قایم کرده بودند مات ایستاده بودند... صدای نزدیک تازه وارد پیچید تو گوشم .

تازه وارد - سعی کن نفس عمیق بکشی

اینم عقلش تاب برداشته بود... وسط سرفه نفس عمیق از کجا بیارم؟

تازه وارد - بشین رو صندلی...

دیگه نفسم بالا نمیومد... بیماری قلبی - تنفسی قدیمی دوباره داشت قد علم میکرد.

منصوری با عجله و یه لیوان آب وارد دفتر شد... مستقیم به سمتم اومد و در همون حال که منو می شوند رو صندلی با صدای نگرانی گفت : آخه مگه نمی دونی نباید باعث تحریک ریه هات بشی؟

جوابش فقط سرفه بود... سرفه ای که حس کردم از خشکیش گلوم زخم شد... لیوان آبو به سمت دهانم آورد ولی قبل از اینکه بخواد اونو به خوردم بده صدای بلند تازه وارد بلند شد.

تازه وارد - خانوم منصوری... شما که دارید با این کار گچ ها رو بیشتر وارد بدنش می کنید.

صدای لرزان منصوری بلند شد : پس چیکار کنم؟

تازه وارد کنار منصوری ایستاد و سعی رد با عجله بهش توضیح بده

تازه وارد - با کف دست بزنیید بین دو کتفش...

قلبم تیر کشید... چشمم داشتند سیاهی میرفتند... فقط تونستم منصوری رو ببینم که سر جاش خشک شده بود و از اضطراب زیاد هیچ اقدامی نمیکرد ... و بعد از اون چشممو بستم... فقط فشار ضربه ی محکمی رو بین دو کتفم حس کردم... و صدای آشنایی که با اضطراب ازم میخواست نفس عمیق بکشم...

سعی کردم به گفتش عمل کنم... اما صدایی به جز خس خس از گلویم بیرون نیومد... صدای یا امام  
 زمان گفتن لرزان منصوری تو گوشم پیچید... و با ضربه ی محکم دیگه ای که به پشتم خورد  
 سیاهی مطلق مهمون چشمم شد...

سکوت بود... آرامش... بوی منجر کننده ی قدیمی... چشمامو باز کردم... نور مهتابی خورد تو  
 چشمم... دوباره چشممو رو هم گذاشتم...

- دیگه نخواب

با این صدای آشنا چشممو باز کردم... سرمو به طرف راست گردوندم... رو صندلی نشسته بود و  
 چشماش رو انداخته بود رو صفحه ی گوشیش... این اینجا چیکار میکرد؟... بی حوصله دوباره  
 پلک های سنگینمو رو هم گذاشتم...

تازه وارد- الان مامانت میاد. بهتره چشماتو باز ببینه.

با بی حالی آب دهنمو قورت دادم تا بتونم صحبت کنم... صدای آروم و خش دارم بلند شد: اینجا  
 کجاست؟

بدون اینکه سرشو از روی گوشیش برداره گفت: یه جایی که مخصوص بچه های بی جنبه ی  
 دبیرستانیه.

منظور کلامشو نفهمیدم... به خاطر همین پرسیدم: یعنی چی؟

این دفعه سرشو از روی گوشیش برداشت و زل زد تو چشم و با لحن تمسخر آمیزی گفت: آخه تو  
 که جنبه ی شوخی نداری چرا از این مسخره بازی ها در میاری که کارت به بیمارستان بکشه؟  
 در یک صدم ثانیه همه چیز یادم اومد... سعید... آدامس بادکنکی... گچ... سرفه... ضربه ی محکم...  
 با بغض سرمو به سمت مخالفش برگردوندم و با صدای لرزونی گفتم: یه بچه ی دبیرستانی مریض  
 حتی اگه خودشم بخواد نمی تونه جنبه ی شوخی داشته باشه.

و پلک هامو رو ہم فشار دادم تا اشکی از چشم هایی که می سوخت پایین نیاد... خیلی وقت بود این بیماری لعنتی دست از سرم برداشته بود... چرا الان؟... درست جلوی این بشر؟ صدای قدم هاش که به تخت نزدیک میشد رو شنیدم... حالا می تونستم بگم کنار تخت ایستاده... معذب شدم... صداس بلند شد... ایندفعه اما مهربون... تازه وارد- نمی خواستم ناراحت کنم.

همونطور که با سماجت پلک هامو رو هم فشار میدادم و سرمو به جهت مخالفش نگه داشته بودم گفتم: براتون مهمه که یه بچه دبیرستانی مریض رو ناراحت کنید یا نه؟ - چی داری میگی؟ خودت میدونی که از قصد اون حرفو نزدم.

سرمو به بالشت فشار دادم و گفتم: مهم نیست.

صداس رگه هایی از خنده پیدا کرد و گفت: ولی برای من مهمه که دانش آموز خوب و غیرمنضبط و دست پاچلفتیم از دستم ناراحت نباشه.

لبخند تلخی روی لبم نشست

- خوب، غیر منضبط، دست و پا چلفتی و البته مریض.

صدای گوشیش بلند شد...

تازه وارد- باید روی این صفت آخریه فکر کنم.

و بعد از اون صدای مکالمش با طرف پشت خط

جانم؟

...

خوبم. تو چطوری؟

....

یه چند لحظه صبر کن.

...

و صدای قدم هاش بود که هر لحظه دورتر میشد... صدای در بلند شد... با صدای بسته شدن در قطره اشکی که تا اون لحظه میخواستم از پایین اومدنش جلوگیری کنم روی بالشت چکید... با یه حرکت عصبی پشش زدم... دلم نمیخواست منو به خاطرات کودکیم برگردونه... زمانی که به خاطر این بیماری لعنتی از بیشتر بازی های کودکیم محروم بودم... وقتی هم سن و سالام عروسک هاشونو بغل میکردن ، من باید بوی منزجر کننده ی بیمارستانو به مشام می کشیدم... بوی لعنتی... که هنوز هم توی بینیم می پیچید...

و حالا بعد از سالها دوباره اومده بود تا ضعیفم کنه... اما من اون بتسابه ی پنج ساله ی ترسو نبودم... قلبم تیر کشید... یه قطره اشک دیگه از چشمم پایین چکید...

درد بود... ضعف... کوچکی... حقارت... ناله

و در آخر فقط حرکت عصبی دستم بود که اشکمو پاک میکرد... فقط حس مبارزه طلبی و مقاومت که تو همه ی سلول های بدنم زبونه می کشید... من بزرگ شده بودم... بزرگ تر از اون بیماری لعنتی... بزرگ تر از درد های کودکی... بزرگتر از پنج سالگی.

صدای در بلند شد و در پی اون صدای نگران مامان

مامان - بتسا؟

چشمامو باز کردم و نگاه کردم... همراهش یه مرد سفید پوش وارد شد.

اومدن کنار تخت... دستم در دست سرد مامان قرار گرفت... و چهره ی نگران و مشوشش... برق اشک چشماش

صدای مرد بلند شد: چطوری دخترم؟

نگاهش کردم... موهاشم مثل روپوشش سفید بود... لبخند کمرنگی زدم و با صدای خش داری گفتم: خوبم

- مشکل و دردی نداری؟

- فقط یه کم نفس کشیدن سخته

قلبم هم تیر می کشید و تپش قلب داشتم... اما نمی خواستم با حرفام مامانو نگران کنم...

مرد - خدا رو شکر مشکل جدی نبود.

با چک کردن برخی علائم و لبخند امیدوار کننده ای به سمت در رفت... مامانم به دنبالش روونه

شد... پشت در ایستاده بودند و به آرومی حرف میزدن... ولی من میشنیدم

صدای نگران مامان بود: چهار سالی میشد دیگه مشکلی نداشت. الان یه دفعه...

مرد حرف مامانو قطع کرد.

- ببینید خانوم. بیماری قلبی تنفسی دختر شما مادر زاده... درسته درمان ها و جراحی های

زیادی انجام داده ولی هنوز هم نمی تونه مثل فردی که از بدو تولد این مشکلو نداشته عمل کنه

مامان - یعنی...

مرد - نمیخوام نگرانتون کنم ولی بهتره بیشتر از این ها مراقبش باشید

دیگه نخواستم بشنوم... خودمو زدم به کری... ندونستن بهتر از کنار اومدنه... نمیدونم چقدر

گذشت که دوباره سردی دستهای مامانو حس کردم...

چشمامو باز کردم...

مامان - خوبی؟

سوال تکراری... که جوابی به جز همون لبخند کج و کوله براش نداشتم... چشماش نگرانی داشت...

غم داشت... نم داشت...

مامان - آخه چه کاری بود تو کردی؟

دستشو تو دستم فشار کمی دادم و برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: معلم جدیدو دیدید؟

با مهربونی نگام کرد... انگار فهمیده بود میخوام مسیر بحثو عوض کنم

مامان- آقای صادقی رو میگی؟

- فامیلشو نمیدونم. معلم زبان آموزشگاهمونه. مگه میخوان معلم زبان مدرسه رو عوض کنن؟

مامان بی توجه به سوالم با تعجب گفت: امیر معلم زبانتونم هست؟

با شک به مامان نگاه کردم.

- مگه شما می شناسیدش؟

مامان میخواست چیزی بگه که همزمان در اتاق باز شد و تازه وارد یا همون امیر وارد شد...

مامان همونطور که به روی امیر لبخند میزد گفت: امیر جان پسر شهناز هستنند دیگه عزیزم.

با چشم های گرد شده نگاهمو بین تازه وارد و مامان چرخوندم

تازه وارد به سمت تخت اومد رو به مامان سلام کرد... مامان با مهربونی جوابشو داد و ادامه داد:

واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم امیر جان. اگه تو نبود...

سکوت کرد و چشماشو رو هم فشار داد و با بغض ادامه داد: شاید دیگه بتسابه رو نداشتم.

ملاحظه نبود... جلوی من از مرگم حرف میزد... اما چرا اون معلم تازه وارد...؟ چرا باید از اون

تشکر میکرد... نمی خواستم باور کنم اون سهمی از زندگی دوبارم داره...

صدای امیر بلند شد: این حرفا چیه؟ وظیفه بود. گرچه هرکاری هم بکنم جبران لطفی که در حقم

کردید نمی شه.

مامان اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد

مامان- من که کاری نکردم. اگر هم چیزی بوده به خاطر لیاقت خودت بوده پسرم.

برای اینکه جو سنگین و حال و هوای خودشو عوض کنه با صمیمیت گفت: راستی نگفته بودی

زبانم تدریس میکنی.

امیر نگاه گذرای به من انداخت

امیر - به صورت نیمه وقته .

مامان لبخندی زد و نگاهشو به من دوخت

مامان - حالا بگو ببینم این دختر من چه جور دانش آموزی هست؟

خندید... یه خنده ی شیرین و گفت : یه دانش آموز خوب و ...

مکث کرد... چشمامو بستم... می تونستم بقیشو حدس بزنم... غیرمنضبط ، دست و پاچلفتی ...

شاید اگه میخواست خیلی مراعات مامانو بکنه مریض رو نمی گفت... ولی هیچ کدوم از اینا رو

نگفت و به جاش ادامه داد : خوب و ساعی... البته اگه موبایل بازی رو بزاره کنار.

مامان با تعجب بهش نگاه کرد و رو بهش گفت : موبایل؟؟؟

و بعد نگاهی به صورت من انداخت و انگار با نگاهش ازم توضیح میخواست... چیزی نگفتم و

نگاهمو به زیر انداختم... ولی هنوز سنگینی نگاه مامانو رو صورتم حس میکردم... الهی خدا ازت

نگذره امیرخان صادقی.... مگه نمی دونستی مامان رو این چیزا چقدر حساسه؟... خودم جواب

خودمو دادم... آخه اون بنده خدا از کجا باید بدونه؟

از سنگینی نگاه مامان اکسیژن کم آوردم و دوباره شروع کردم به سرفه کردن... اولش واقعی ولی

بعدش برای منحرف کردن ذهن مامان الکی پشت سر هم سرفه کردم... تا اینکه مامان با نگرانی

برای صدا زدن دکتر بیرون دوید...

با رفتن مامان سرفه هامو قطع کردم و با اخم غلیظی به تازه وارد نگاه کردم... با دیدن اینکه

درست بعد از بیرون رفتن مامان سرفه هام بند اومده به غرضم پی بردو با اخم غلیظی گفت :

خوشت میاد بنده خدا رو نگران کنی؟

بدون توجه به سوالش معترضانه گفتم : چرا بهش گفتید؟

- چیو؟

از بین دندان های کلید شدم غریدم : موبایلو.



اخم هاش باز شدند و درحالی که دست تو جیبش میگرد گفت: بالاخره باید از وضعیت تحصیلی دخترشون اطلاع پیدا کنن دیگه. نه؟

و همزمان گوشیمو از جیبش در آورد و گذاشت کنار بالشتم...

با تعجب به گوشیم نگاه کردم... دست این چیکار میگرد؟؟؟... همین سوالو بلند پرسیدم: گوشه من دست شما چیکار میکنه؟

دوباره همون خنده ی جمع و جورشو تحویلیم داد و گفت: بین وسایلت بود... صداس اعصابمو خورد می کرد برداشتم خاموشش کنم که...

مکت کرد... لبخندش پررنگ تر شد... نکنه اسمس های سعیدو خونده... البته اگه میخوند هم چیزی به جز چند تا سوال انگلیسی نصیبش نمی شد... ولی نمیدونم چرا ته دلم شور میزد....

صاف ایستاد... دستاشو کرد تو جیب شلوارش و در همون حال که لبخندش هر لحظه پررنگ تر میشد گفت: ولی چه صدای کلفت و مردونه ای داشت این سعیده خانوم...

قلبم تیر کشید... یعنی اون صدای سعیدو شنیده بود؟؟... جواب مثبت بود... حتی لبخند مسخره ی رو لبش هم به این موضوع گواهی میداد... قلب ضعیفم ارور داد... حالا اون راجع به من چی فکر میگرد؟... اگه به مامان می گفت ... مامان روی اینگونه روابط خیلی حساس بود... حس یه گناهکارو داشتم... اینبار از استرس واقعا تپش قلبم بالا رفت و سرفه های خشکم شروع شد... که همزمان شد با ورود دکتر...

ماسک طلقی سبز رنگ روی صورتم قرار گرفت و صدایی بود که ازم میخواست نفس عمیق و پی در پی بکشم... هنوز با نگرانی به قیافه ی تازه وارد که حالا رگه هایی از نگرانی توش میزد خیره شده بودم... سوزش سوزن رو روی دستم حس کردم... دستمو به سمت قلبم بردم و محکم گذاشتم روش... چرا انقدر تند میزد؟... صدای گریه ی مامان که میونش اسممو صدا میزد... نفس هام آرام شدند... پلکام داشتند سنگین می شدند... ولی قبل از به خواب رفتن صداشو شنیدم که می گفت: نگران نباش... به کسی ...

و دیگه چیزی نشنیدم... دوباره سیاهی مهمون دنیام شد

## فصل دوم : آغاز تجربه

دستی نوازش گونه روی صورتتم کشیده می شد... نمی خواستم پلک هامو باز کنم... از اینکه دوباره به جفت چشم نگرانو بینم بدم میومدم... ترحم... این حس لعنتی... صدای مهربون بردیا بلند شد : آجی خوشگلم؟... نمیخوای پاشی؟... الان مهمون ها میرسن ها... دلم به حال خودم سوخت... اینقدر ترحم برانگیز شده بودم که لحن بردیا این شده بود؟... بردیایی که اغلب اوقات جز هوی و بین کلمه ی دیگه ای برای مخاطب قرار دادنم نداشت... دوباره نوازش دستش تکرار شد... کاش می فهمید دیگه خواهر کوچولوش دیگه به این دلداری ها احتیاجی نداره... با بی میلی چشممو به اندازه ی چند میلی متر باز کردم... صورت مردونه ی بردیا درست در تیررس نگاهم بود... لبخند پرو پیمونی زد ... و من مثل همه ی این یک هفته ، پاسخی جز همون یک لبخند زورکی نداشتم...

بردیا- پاشو دیگه تنبل خان... الاناست که سرو کله شون پیدا بشه.

با همون بغض لعنتی پتو رو کشیدم رو سرم و در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم : بهشون بگو من خوابم.

پتو رو با ملایمت کنار زد و گفت : اونا دارن برای دیدن تو میان ها... پاشو زشته.

با بی تفاوتی پلک هامو روی هم فشار دادم و گفتم : من نمیخوام ببینمشون.

صدای بردیا کمی بالا رفت : یعنی چی؟... مگه...

با یک حرکت سریع پلک هامو باز کردم... شاید همون تغییر صدای بردیا واسه خالی کردن همه ی استرس های این یک هفته بس بود...

در حالی که صدام هر لحظه بالاتر میرفت گفتم : یعنی اینکه نمیخوام مریضیمو به رخ دیگران بکشم... دلم نمیخواه وقتی می بینم بغض کنن و قربون صدقه ام برن... دلم نمیخواه کسایی که تا قبل از این بهم اهمیتی نمیدادن حالا از سر ترحم هی دست بکشن به سرم... خود تو... داداش به

اصطلاح مهربون... تا یک هفته ی پیش روزی یک بارم به زور باهام حرف میزدی... حالا دم به دقیقه جلوم ظاهر میشی و لبخند های امیدوار کننده تحویلیم میدی...

در باز شد و مامان بابا در چارچوب در ظاهر شدند... این دفعه همشونو مخاطب قرار دادم : راحتم بذارید... من دیگه اون بچه ی کوچولو نیستم که از ترس آمپول گریه میکرد و شب ها کابوس بیمارستان میدید... من بزرگ شدم... باور کنید دیگه احتیاجی به حمایت های ترحم گونه تون ندارم... میخوام به خودم ثابت کنم بزرگ شدم... میخوام با این درد لعنتی که خودم تو به وجود اومدنش هیچ نقشی نداشتم کنار پیام ولی شما هیچ وقت این فرصتو به من ندادید... چرا نمیذارید باور کنم این بیماری لعنتی در مقابل من هیچه؟... چرا همش بهم یادآوری می کنید که نیاز به کمک دارم... چرا؟؟

با خشونت و بی توجه به چهره های بهت زده ی اعضای خانوادم پتو رو روی سرم کشیدم... خودمم میدونستم دارم زیاده روی می کنم ولی این حس لعنتی جایی برای مدارا در وجودم نذاشته بود... صدای گریه ی مامان که هر لحظه دورتر میشد بلند شد... و بعد از اون صدای دورگه ی بابا که بردیا رو مخاطب قرار میداد : بیا بیرون بردیا... بذار استراحت کنه.

و بعد از اون صدای پاش نشون دهنده ی دور شدن از اتاقم بود... بابا... تنها کسی که بعد از این جریان هیچ تغییری در چهره ی جدی اش به وجود نیومده بود... و شاید گاهی ناراحتیشو با یه اخم غلیظ نشون میداد...

بردیا به آرومی زمزمه کرد : تو حق نداری ناراحتشون کنی... اونا دوست دارن و نگرانتن.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی بالشت افتاد... خودمم برای گریه های مامان و اخم های بابا ناراحت بودم و نگرانی شونو حس میکردم اما برخلاف همه ی این ها به سردی جواب بردیا رو دادم - میخوام تنها باشم .

بعد از چند ثانیه مکث از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت... پتو رو از روی سرم کنار زدم و به در بسته ی اتاق خیره شدم... چقدر به این در بسته احتیاج داشتم... چقدر به تنهایی احتیاج داشتم... قطره ی اشکی میخواست دوباره پایین بچکه اما با عصبانیت مهارش کردم... اول از همه باید خودم باور میکردم که ضعیف نیستم...

چشمامو بستم و به این یک هفته ی لعنتی فکر کردم... یک هفته ای که تحت مراقبت درمانی بودم و مرتب تست و آزمایش انجام میدادم... و بالاخره صبح امروز از شر فضای سفید و بوی حال بهم زن بیمارستان خلاص شدم... حال جسمیم خوب بود ولی روحم داغون بود... از فکر اینکه دوباره بخوام به چند سال پیش برگردم نگران بودم... از اینکه بخوام دوباره بدنمو به تیغ جراحی بسپارم... دکترها بعد از سیل آزمایش های مسخرشون گفته بودند خطر جدی ای تهدیدم نمی کنه ولی من مثل همه ی اعضای خونواده ام نگران بودم... به حرف دکترها اطمینانی نبود... چهارسال پیش هم همین حرف رو زده بودند....

صدای اسمس گوشیم بلند شد... با بی حوصلگی از زیر بالشتم بیرون کشیدمش... با دیدن گوشیم بی اختیار به یک هفته ی پیش برگشتم... وقتی تازه وارد اونو از تو جیبش در آورد... لبخند های موزیانه اش... و ضربه ی آخر... چه صدای کلفت و مردونه ای داشت این سعیده خانوم...

یک لحظه تمام ذهنم آشوب شد... به هم ریختگی... دلم نمیخواست این معلم تازه وارد که از قضا پسر دوست صمیمی مامان هم در اومده بود ، کوچکترین قضاوت نادرستی درموردم بکنه... حتی اگه قضاوت هاش برام مهم نباشه... حتی اگه زیاد به حرفا و نظراش اهمیت ندم... ولی برام خیلی مهم بود که دیگران در مورد چی فکر میکنن...

اما چیزی که اون لحظه می تونست تمام آشفتگی های ذهنیمو از بین ببره ، این بود که تازه وارد هنوز چیزی به مامان نگفته بود... لافاقل اگر هم گفته بود رفتار مامان چیزی بروز نمیداد و من از این بابت خوشحال بودم...

بی توجه به همه ی افکارم اسمسو باز کردم... دوباره نازنین... تو این یک هفته با مهسان ، دوبار با هزار بگیر و ببند و سرکار گذاشتن پرستار ها به ملاقاتم اومده بودند... خودشونو مقصر میدونستند و از طرفی هم ازم ناراحت بودند که چرا چیزی بهشون نگفتم...

اسمسو خوندم... نوشته بود : سلوووووووووووووو... شطوری پسر؟

بد بودم اما به نوشتن ممنون ، خوبم رضایت دادم.

به دقیقه نکشید که دوباره صدای اسمس بلند شد...

نازی - خُب پس پاشو بیا کلاس... بسه دیگه هرچی خوابیدی. من جای تو زخم بستر گرفتم.

چند لحظه به پیشنهادش فکر کردم... برای تغییر روحیه بد نبود... یعنی در واقع خوب بود... اما می‌دونستم برای رفتن باید حتما با بردیا یا بابا برم... این محتاج مواظبت بودن داشت کلافه ام می‌کرد... حالا خوبه تا هفته ی پیش هیچ کدومشون یه تعارف نمیزدن که باهاشون برم ها...  
نوشتم : خودمم تو فکرش هستم. اگه شد میام.

و بعد از اون گوشی رو سایلنت کردم... دوباره در زمان کوتاهی اسمس بعدی رسید : خوبه... از توش نیای بیرون. همون تو بمون.

با تعجب نوشتم : تو چی؟

جواب : تو فکر کلاس دیگه.

از این حرف نازنین لبخند کمرنگی رو لبم نشست... با بی حوصلگی مثل روال همیشه با چند تا اسمس سر و ته مکالمه رو هم آوردم و با نوشتن بای گوشی رو برگردوندم زیر بالشتم...  
طاق باز رو تخت خوابیدم و دستمو قلاب کردم زیر سرم... میخواستم به این فکر کنم که چه جوری امروز بدون نگهبان برم کلاس که صدای آیفون مانع شد... و بعد از اون صدای بردیا بود که داد میزد : من باز میکنم...

بی اراده چشمم رو انداختم رو در بسته ی اتاقم... قلبم تند میزد... با یادآوری کسی که چند لحظه ی دیگه پاشو تو خونه میزاره قلبم مچاله شد... سعید توکلی... تصور اینکه بخواد تو این موقعیت منو ببینه ناراحتم کرد... تصور اینکه من در نظرش یه دختر مریض و رنجور باشم که هیچ وقت لیاقت اونو نداره... تصور بغض خاله غزاله... بغضی که خالصانه بود ولی در نظر من چیزی به جز همون ترحم مسخره معنی نمی شد...

با بغض پتو رو تا زیر چونه ام کشیدم بالا... گرم بود... عرق کرده بودم... ولی اون لحظه کاری به جز پنهان شدن به مغزم نمی رسید...

صدای احوال پرسى های گرم و صمیمی دو خانواده بلند شد... ولی در بین همه ی این ها من تنها در انتظار یک صدا بودم که صدای سلام کردن سعید به انتظارم پایان داد... چقدر صدایش دور

بود... کاش در اتاق بسته نبود... کاش نمیخواستم که خودمو پنهون کنم... کاش میشد یه بار دیگه ببینمش...

صدای خاله غزاله واضح تر از همه ی صدا ها تو گوشم زنگ زد : پس بتسابه جان کجاست ؟ سکوت شد... انگار خانوادم از این پنهون شدن های من خجالت زده بودند... از اینکه دخترشون انقدر شجاع نیست که با دیگران رو در رو بشه... واقعیت بود... من شجاع نبودم... ولی با این تنهایی میخواستم یاد بگیرم که چطور شجاع باشم و نشکن...

بابا با صدایی که سعی میکرد صاف باشه گفت : یه خورده حالش مساعد نبود ، خوابیده.

صدای لرزون خاله بلند شد... میدونستم دوسم داره... میدونستم... من لعنتی براش مهم بودم... من لعنتی رو جای دختر خودش میدونست... من لعنتی... منی که ارزش دوست داشتن رو نداشتم...

خاله - مگه نگفتن حالش کاملا خوب شده.

دوباره سکوت شد... کسی حرفی نمیزد... و دوباره این صدای لرزون خاله غزاله بود که بلند شد : می تونم ببینمش؟

نمیدونم چه کسی به این جواب درخواست مثبت داد چون صدایی نشنیدم... فقط صدای گام های خاله بود که به طرف اتاقم میومد... با استرس پتو رو دوباره بالا کشیدم... دیگه واقعا احساس گرما میکردم اما هنوز هم با سماجت زیر پتو خزیده بودم... در اتاق باز شد... سعی کردم بدون هیچ حرکتی پلک هامو روی هم فشار بدم... خاله نزدیک تخت اومد و گوشه ش نشست... پتو رو کنار زد... دست گرم منو در دستش گرفت ... هرم گرمای بدنش نشون میداد که داره نزدیک تر میشه... و بعد از اون حس لب های نرم خاله روی پیشونیم بود...

دستمو ول کرد و با فین فین از روی تخت بلند شد... دور شد ... و در آخر صدای خش دار و لرزونی بود که می گفت : بهتره تنهات بزاریم... بیدار نشه... سعید مامان برو گلو بیار بزار تو اتاقش.

پس سعیدم بود... بد از چند لحظه ای در اتاق بسته شد و فهمیدم همه از اتاق دور شدند ... لای پلکامو باز کردم... دوباره همون در بسته ی قهوه ای سوخته... آب دهنمو که از استرس تو دهنم جمع شده بود رو با صدا قورت دادم... و همزمان در اتاق باز شد... سریع پلک هامو روی هم گذاشتم... صدای بسته شدن در رو شنیدم... حتما یکی از اعضای خونوادم بود... میخواستم چشم هامو باز کنم که با به مشام کشیدن عطر گل طبیعی از این کار منصرف شدم... نکنه سعید بود که گل ها رو آورده بود... ولی چرا درو بست؟... من... اون ... در بسته... نا محسوس آب دهنمو قورت دادم... حس کردم گل ها رو گذاشت رو میز تحریرم... و بعد از اون گام هاش بود که به تخت نزدیک میشد... پلک هام نا محسوس پر پر میکردند... اما سعی کردم کنترلشون کنم... هر لحظه حضورش رو از نزدیک تر حس میکردم تا اینکه با جابه جا شدن تخت فهمیدم که کنارم نشسته... هنوز هم شک داشتم سعید باشه... سعید این کارو ...

با حس دستی که کنار سرم گذاشته شد یه لحظه مخم هنگ کرد... دست دیگشو هم طرف دیگه ی سرم گذاش و انگار خیمه زده بود روم ولی هنوز گرمای تنشو از نزدیک حس نمیکردم...

صدای نجوا گونه ای بلند شد : معلم کوچولو من

صدای سعید بود... صدای خنده ی شیرین و آرومش رو شنیدم... حس کردم ضربان قلبم هر لحظه تند تر میشه و قلبم داره از دهنم میزنه بیرون... نه از خوشی و لذت... از استرس...

حس کردم بدنش داره نزدیک تر میشه... حالا می تونستم گرمای نفس های عمیقشو رو صورت گرما زده ام به خوبی حس کنم... نفس های عمیقی که ریتمش کلافگی رو داد میزد... نزدیک بود... خیلی نزدیک... نزدیک تر از اینکه حتی تو خیالم تصور میکردم... نزدیک تر از سعید توکلی... نزدیک تر از اون پسر جدی... میخواست چیکار کنه؟؟؟... اضطراب تمام وجودمو گرفت...

ولی در یک حرکت ناگهانی حس کردم دستاشو از دو طرف سرم برداشت و از روی تخت بلند شد...

صدای عصبی و سرزنش کننده اش تو گوشم پیچید : تو داشتی چه غلطی میکردی سعید لعنتی؟؟... خدایا منو ببخش...

دیگه طاقت نیاوردم و لای پلکامو به اندازه ی یک میلی متر باز کردم... سعید درست در تیر رس نگاهم بود... وسط اتاق ایستاده و سرشو پایین انداخته بود و با حرص کف دستشو به پشت گردنش میکشید...یه دفعه سرشو آورد بالا و من سریع چشامو بستم...

صدای خش دارش بلند شد : کاش قبل از رفتنم یه بار دیگه چشم های باز تو میدیدم... و بعد با کمی مکث ادامه داد : آخرش این حس لعنتی دیوونه م میکنه.

و بعد از اون صدای باز و بسته شدن در بود که رفتنشو داد میزد... چشم هامو باز کردم و با بُهت اول به جای خالی سعید روی تخت و بعد به در بسته نگاه کردم... به چند لحظه پیش برگشت... حس هرم نفس های داغش... خنده ی آرومش... کلافگیش... چشم های من... حسی که میخواست دیوونه اش کنه... همه ی این ها ... باور حسی که میخواستم ازش فرار کنم... باور سعید... که حالا اونی نبود که من میشناختم...

زندگی هی دیکته گفت

ما هم غلط پشت غلط

عشغو نوشتیم با الف

نقطه گذاشتیم ته خط.

- بس کنید بابا. من میرم. اون هم بدون شما و بردیا. مثل همیشه.

بابا این دفعه با جدیت خاصی از جاش بلند شد و با تحکم صداش برام دیکته کرد : الان همیشه نیست و شما فقط در صورتی میری کلاس که من یا بردیا همراهت باشیم.

کیفمو روی زمین انداختم و با لجاجت گفتم : پس ترجیح میدم نرم.

بابا شونه ای بالا انداخت و گفت : میل خودته.

با کلافگی به دیوار تکیه زدم... هنوز فکرم درگیر اتفاقای صبح و رفتار سعید بود... دیگه جونمی برای سربه سر گذاشتن با بابا نداشتم .



مامان جلوم ظاهر شد

مامان - با بابا برو خُب. امیر می گفت هر چه زودتر بری سر کلاس بهتره. خیلی از درسات عقب افتادی.

چشمامو رو هم گذاشتم و اسم پر نفر تشو تو حنجره ام زمزمه کردم... حالا باید اون بشر رو جای معلم گسسته هم تحمل میکردم... کسی که همه ی بچه های مدرسه در نگاه اول عاشقش شده بودند... اینو از حرفای مهسان و نازنین وقتی برای دومین بار اومده بودن ملاقاتم فهمیده بودم... گسسته و زبان... هر چقدر فکر کردم نمی تونستم ربطشونو بفهمم ولی اصلا حوصله ی سوال کردن از مامانو هم نداشتم...

چشمامو باز کردم و سعی کردم با جدیت زل بزنم تو چشم های مامان

- من خودم میرم. درست مثل همیشه. درست مثل یه هفته ی پیش.

به سمت بابا چرخیدم و ادامه دادم: تو این یه هفته چی عوض شده؟ اتفاقی که بهتون یادآوری کرد یه دختر مریض دارید. آره؟

بغض گلومو فشرد... اما با همون صدای لرزون ادامه دادم: محض رضای خدا. بذارید باور کنم اونقدر بزرگ شدم که خودم مراقب خودم باشم... بذارید باور کنم این رفتاراتون به خاطر بیماریم نیست.

مامان با صدای لرزونی گفت: ما همیشه مراقبت بودیم... مثل همه ی پدر مادرای دیگه.

عصبی سرمو به معنای تأیید تکون دادم.

- آره مثل همه پدر مادرای دیگه... ولی این تغییر رفتار یک هفته ای مغایر این حرفتونه... مغایره مامان... منو احمق فرض نکنید... من دیگه بزرگ شدم... تغییرات احساساتو حس می کنم...

کولمو از رو زمین برداشتم و انداختم رو دوشم... بردیا یک قدم به سمتم اومد که با حرکت دست ازش خواستم سر جاش بایسته...

- من میرم... تنهایی... و به خدای احد و واحد اگه کسی دنبالم بیاد قید مدرسه و کلاس و اون آینده ی درخشانی که برام برنامه ریزی کردید رو میزنم... این حرف آخرمه.

و بدون هیچ کلام دیگه ای به سمت در رفتم و در مقابل چشم های همه کتونی هامو پوشیدم... خوب میدونستن من کم به خدا قسم میخورم و انگار مثل همیشه قسم های منو جدی گرفته بودند... دیگه مطمئن بودم کسی دنبالم نمیاد... شاید اونا هم مطمئن بودن من به حرفم عمل میکنم... تجربه ش رو داشتیم... وقتی سیزده سال بود سر یه موضوعی با مامان بابا بحث کردم و درست دو هفته مدرسه نرفتم تا اینکه مامان بابا با زور و التماس راضیم کردن... بی توجه به خطرات سیزده سالگی و با گفتن خداحافظ از در رفتم بیرون...

نگاهم به پله ها افتاد... چقدر از شون نفرت داشتیم و مطمئن بودم تا عمر دارم دیگه از شون استفاده نمیکنم... به سمت آسانسور رفتم و در مدت کوتاهی به طبقه ی همکف رسیدم... مسیر تکراری همیشگیمو به سمت ایستگاه اتوبوس در پیش گرفتم... ایستگاه برخلاف همیشه خلوت بود و اتوبوس هم خیلی زود اومد... اتوبوس هم خلوت بود و من تونستم برخلاف همیشه جایی برای نشستن گیر بیارم... تا رسیدن به مقصد سرمو به شیشه تکیه داده بودم و برای نمیدونم چندمین بار حرکات سعیدو بازسازی میکردم... اما هر دفعه گیج تر از دفعه ی قبل به اول برمی گشتم...

انقدر تو این فکر بودم که با دیدن خیابون آشنای نزدیک کلاس یهو از جا پریدم... پیرزنی که کنارم بود به خیال این که جنی شدم چپ چپ نگاه میکرد و ذکر می گفت... البته این تصور من بود... خودمو از لابه لای جمعیت اتوبوس که حالا شلوغ شده بود به جلو رسوندم و پیاده شدم... نگاهی به ساعت انداختم... حتما تا حالا کلاس شروع شده بود... میخواستیم بدوم ولی از فکر اینکه دوباره حالم بد بشه با طمانینه به طرف کلاس راه افتادم... طولی نکشید که در شیشه ای و دودی آموزشگاهو جلوی روم دیدم... بی اراده لبخند مهمون لب هام شد... با همون لبخند وارد آموزشگاه شدم و به کسایی که روی صندلی های چرک گرفته ی سبز رنگ نشسته بودند نگاه کردم... هیچ نگاه آشنایی نبود... و چقدر خوب بود این ناشناس بودن... حس اینکه دیگه کسی نیست که با ترحم نگاهت کنه... با فکر اینکه دیرم شده بی خیال لذت بودن در جمع ناشناس ها

شدم و در حالی که سعی میکردم سرعت به خرج بدم از پله ها بالا رفتم و خودم رو به پشت در کلاس رسوندم...

نفس عمیقی کشیدم... تقه ای به در زدم... صدای بفرمایید تازه وارد تو گوشم پیچید...

نفس عمیقی کشیدم ... در حالی که سعی میکردم محکم تر و مصمم تر از همیشه به نظر بیام درو باز کردم... چیزی که در نظر اول جلوی چشمم ظاهر شد تازه وارد تو اون لباسای اتو کشیده اش بود... و چهره ای که از هفته ی پیش هیچ تغییری نکرده بود...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست... دستمو از لبه ی در برداشتم و سلام آرومی کردم... بعد از اون ادامه دادم : می تونم پیام داخل ؟

به طرف میز رفت و برگه ای که دستش بود رو روش گذاشت... همونطور که سرش روی همون برگه بود گفت : البته... خوش اومدید. فقط امیدوارم یادتون نرفته باشه برگه ی تاخیر بگیرید.

تمام نفرتمو ریختم تو چشم و بهش نگاه کردم... اما سرشو نیاورد بالا... با حرص واضحی تو کلامم گفتم : ببخشید. فراموش کردم بگیرم.

هنوز سرش همونطور پایین بود... با دستش به در کلاس که من کنارش ایستاده بودم اشاره کرد و گفت : مشکلی نیست. می تونید الان برید بگیرید.

بند کوله پشتی رو تو دستم مچاله کردم و بدون هیچ حرف دیگه ای از در بیرون رفتم... اصلا حوصله ی سروکله زدن با سعادتی بابت گرفتن یه برگه تاخیر و نداشتن... شانس آوردم مامان تلفنی علت غیبت هامو براش توضیح داده بود وگرنه تا آخر وقت کلاس باید بهش جواب پس میدادم...

خوش بختانه سعادتی نبود و تونستم بدون هیچ توضیحی از خانوم فدک که دختر جوون و خوش برخوردی بود ، برگه رو بگیرم... با حرص از پله ها رفتم بالا... صدای کوبیده شدن پاهام می تونست نشون دهنده ی خوبی برای درجه ی عصبانیتیم باشه...

دوباره در زدم و این دفعه بدون اینکه منتظر اجازه ی تازه وارد باشم وارد کلاس شدم... بدون اینکه دوباره ازش اجازه بگیرم به سمت میزش رفتم و برگه رو با عصبانیت آشکاری گذاشتم روش...

میخواستم برم بشینم سرجام ولی با دیدن جای همیشگی که حالا توسط هانیه اشغال شده بود آه از نهادم بلند شد... اول یه چشم غره به مهسان و نازنین رفتم که جامو برام نگه نداشتند بعدشم چشممو برای پیدا کردن یه جا دور کلاس چرخوندم... اما صدای تازه وارد مانع از ادامه ی جستجو شد

تازه وارد- می تونید اونجا بشینید.

بهش نگاه کردم و اشاره ی دستشو که به تنها صندلی کلاس می رسید دنبال کردم... درست چسبیده به جلوی میزش بود... از سر ناچاری رو همون صندلی نشستم ولی تمام مدت داشتم با چشم برای نازنین و مهسان که روبه روی بُرد نشسته بودند خط و نشون می کشیدم...

صدای رسای تازه وارد تو کلاس پیچید و شروع کرد به درس دادن... با عجله دفتر و دستکمو از تو کیفم بیرون کشیدم... خیلی عقب افتاده بودم و باید حسابی حواسمو جمع میکردم... واسه جبران این یه هفته غیبت نگران بودم... انگار تازه واردم همین حسو داشت... چون برخلاف گذشته آرام تر تدریس میکرد و بعد از هر بار توضیح دادن می پرسید: فهمیدید؟

مخاطبش همه ی کلاس بود ولی نگاهش روی من بود... برخلاف اینکه از دست رفتار اول کلاش کفری بودم ولی باید بابت تدریس خوبش ازش ممنون می بودم... خدا و کیلی یه جوروی درس میداد که همه ی بچه ها رو خرفهم میکرد...

بعد از حدود نیم ساعت درس دادن پشت میز نشست و ازمون خواست که تمرین های مربوطه ی کتابو حل کنیم... سرم رو کتابم بود که با صدا زده شدن اسمم سرمو بالا گرفتم... همونطور که سرش رو میزش بود برگه ای رو به سمتم گرفت... برگه رو ازش گرفتم... رایتینگم بود... چند بار رایتینگو پایین بالا کردم... خوشبختانه نتونسته بود یه غلطم از توش پیدا کنه... از این فکر لبخندی روی لبم نشست ولی با دیدن نمره ام خنده رو لبم ماسید... ۹۶... چرا؟؟؟... با تعجب سعی کردم متنی که با خط تحریری انگلیسی زیر نمره نوشته شده بود رو بخونم...

نوشته بود : دو نمره به خاطر تکمیل رایتینگ خانوم حاذقی و دو نمره به خاطر تکمیل رایتینگ خانوم مودت از تون کسر شده. لطفا از این به بعد مسئولیت دیگران رو به عهده نگیرید با تعجب به برگه نگاه کردم... اون از کجا فهمیده بود من رایتینگ نازنین و مهسانو تکمیل کردم؟... خط ما سه تا که دقیقا شبیه هم بود...

ادامه ی متن با یه رنگ دیگه نوشته شده بود و احتمال میدادم همین الان نوشته شده...

نوشته بود : بعد از کلاس لطفا کنار دفتر منتظر بمونید تا درمورد وضعیت درسیتون با هم صحبت کنیم.

وضعیت درسی بخوره تو سرت... من نمره میخوام... برو از اون دو تا نمره کم کن... چیکار داری به نمره ی من؟ ... مردتیکه ی ... لاله الا الله... دهن آدمو باز میکنن... با عصبانیت برگه رو شونصد بار تا کردم و چپوندمش تو جیب مانتوم...

تا آخر کلاس هر جوری بود تحمل کردم... اونم یه ریز درس میداد و فک میزد... ای ایشا... اون فک رو گل بگیرن راحت بشم...

مثل همیشه صدای خسته نباشید تازه وارد حسن ختام کلاس شد... و بعد از اون سیل بچه ها بود که به بهونه ی سوال پرسیدن دور میزش جمع شدند...

به طرف مهسان و نازنین رفتم... یکی یه دونه زدم پس گردناشون و بی مقدمه پرسیدم : شما دو تا رایتینگتونو چند شدید؟

مهسان درحالی که به پشت گردنش دست می کشید گفت : هنوز نیومده که داری جفتک می پرونی...

- جواب منو بدید.

نازنین - من که ۸۶ شدم.

مهسان - منم ۸۲.

- آها ... اونوقت کسر نمره فقط به خاطر غلطاتون بود دیگه. آره؟

نازی - خُب آره. مگه چی شده؟

برگه ی رایتینگ تا شده رو از جیبم بیرون کشیدم و مقابل چشماشون گرفتم... در حالی که سعی نمی کردم تَن صدامو پایین بیارم گفتم : پیچ پیچی شده... ببینید به خاطر شما دوتا چیکار کرده.

نازنین و مهسان با تعجب برگه رو ازم گرفتند و بی مقدمه رفتند سراغ متن نوشته شده و خوندنش... تازه وارد هنوز پشت میزش ایستاده بود و بچه ها دورش کرده بودند... ولی احساس کردم داره زیر چشمی ما رو می پائه.

نازنین با تعجب گفت : از کجا فهمیده؟

- اونش مهم نیست. مهم اینه که چرا از من نمره کم کرده؟

مهی - خُب حالا توام. یه بار به جای ۱۰۰، ۹۶ گرفتی. اینم دلش به حال ما سوخته نخواستته نمره ی ما از اینی که هست ضایع تر بشه. اگه ما هم ۱۰۰ می گرفتیم مطمئن باش از ما هم کم میکرد.

برگه رو با خشونت از دستش قاپیدم... صدامو پایین آوردم و گفتم : غلطای زیادی ... من حقمو میخوام.

نازی - خيله خُب بابا. حالا میای بریم بوتیک نسترن؟ می گفت مدل های جدیدی براش از ترکیه رسیده.

در حالی که با پام رو زمین ضرب می گرفتم گفتم : برو بابا... حوصله ی اجازه گرفتن از مامانو ندارم... بعدشم باید برم ببینم این غول بیابونی چی میخواد در مورد وضعیت درسیم بگه... پسره ی...

نازنین نداشت یه فحش آبدار به تازه وارد نسبت بدم... دست مهسانو کشید و گفت : پس ما بریم تا مدلای جدید شو نبردن... فعلا بای.

با بی حوصلگی ازشون خداحافظی کردم... به تازه وارد نگاه کردم... هنوز تو جمع بچه ها اسیر بود... کولمو انداختم رو دوشم و ترجیح دادم برم و همون کنار دفتر منتظرش بمونم...

همونطور که به طرف دفتر میرفتم گوشیمو از جیبم در آوردم و روشنش کردم ... بدجوری هوس کرده بودم به سعید زنگ بزنم... ولی بهونه ای نداشتم...

به دیوار کنار دفتر تکیه زدم و گوشی رو انداختم تو جیبم... دوباره داشتم به ردیف آدم های نشسته رو صندلی های سبز نگاه میکردم که زنگ گوشیم بلند شد... از جیبم در آوردمش و به صفحه نگاه کردم... اسم مامان رو صفحه روشن خاموش میشد... حتما دوباره میخواست بحث قبل کلاسو پیش بکشه... میخواستم رد تماس بزنم ولی با یادآوری اینکه مامان از این کار چه قدر بدش میاد کلید سبزو فشار دادم.

- بله.

مامان - الو. بتسا.

- بله مامان؟

مامان - خوبی؟

پف محکمی کشیدم و گفتم : خوبم مامان. کاری داشتید؟

- آره عزیزم. ببین الان سعید اومده دنبالت. باهاش بیا خونه ی آقای توکلی؟

سعید؟؟؟؟... خونه ی توکلی؟؟؟؟... سعی کردم تعجبمو به وضوح تو صدام نشون بدم.

- چرا اونجا؟

مامان - شب آخریه که سعید ایرانه. غزاله میخواست این شب آخری دور هم باشیم.

ضربان قلبم رفت رو هزار... حرف دیشبش مثل پتک تو سرم میخورد... قبل از این که برم... چرا

انقدر زود؟... شب آخر؟؟؟

مامان - الو. بتسابه؟

با هول گفتم : بله. گفتید آقا سعید اومده دنبالم؟

مامان - آره. خیلی وقته راه افتاده. حتما تا الان رسیده. برو دم درمنتظر باش.

هول هولکی و با گفتن باشه از مامان خواحافظی کردم و بدون توجه به حرف تازه وارد به طرف در خروجی راه افتادم... خیابون از ازدحام بچه های آموزشگاه شلوغ بود... با اون قد متوسطم رو پنجه بلند میشدم و به این طرف و اون طرف سرک می کشیدم... برای دیدنش استرس داشتم ولی از طرفی هم مشتاق بودم عکس العملشو در مقابل چشمای باز خودم ببینم... انگار باورم شده بود من برای اون مهمم...

ده دقیقه ای گذشت... خیابون خلوت شد و حالا خوب می تونستم ببینم که اثری از سعید نیست... گوشیم زنگ خورد... با عجله به صفحه اش نگاه کردم... اسم سعیده ضربان قلبمو از چیزی که بود بالاتر برد... سعی کردم صدام نلرزه و تماسو برقرار کردم... صدای سعید تو گوشم پیچید...

سعید - الو. پتسابه خانوم.

به زور آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم: بله.

-----  
-----  
-----

کمی مکث کرد و بعد صدای خش دارش بلند شد: ببخشید. من تازه از ترافیک خلاص شدم. تا ده دقیقه ی دیگه میرسم. شما داخل بمونید هوای بیرون سرده.

نمی دونم چه حسی بهم دست داد... شاید لذت بود و شاید یه حس گنگ که هنوزهیچی ازش نمی فهمیدم... فقط تونستم زمزمه کنم: ممنون.

و بعد از اون تماسو قطع کردم... چند لحظه به گوشی نگاه کردم... اون نگران سرما خوردن من بود ولی من از همیشه گرمتر بودم... گرمتر... به دیوار کنار آموزشگاه تکیه زدم... حال رفتن به داخلو نداشتم...

چشمامو بستم و سعی کردم برخورد هامونو تصور کنم... ولی هر بار بی نتیجه تصوراتمو خط میزدم و خودمو مسخره میکردم... من داشتم به طور جدی به یک پسر فکر میکردم... درست مثل همه



ی همسن هام... داشتم مثل همه می شدم... و نمی دونم چرا ولی از این هم‌رنگ جماعت شدن می ترسیدم...

صدای بوق بلند ماشینی بلند شد... آرام لای پلک هامو باز کردم... ماشین مشکی سعید بود... تکیه مو از دیوار برداشتم و به طرف ماشین رفتم... اونم از ماشین پیاده شد... رو به روش قرار گرفتم... سعی میکردم تو چشم هاش نگاه نکنم... چشم هایی که روزی در حسرت غرق شدن توشون بودم...

- سلام.

صداش رنگ آشنایی داشت... رنگ محبت : سلام. چرا بیرون منتظر بودید؟

جواب مسخرمو برایش تکرار کردم : هوای داخل گرفته ست.

ساکت شد... سرمو بلند کردم تا نگاهش کنم ولی اون سریع نگاهشو دزدید و به طرف در دیگه ی جلو رفت و گفت : بفرمایید بشینید تا سرما نخوردید...

و همزمان درو باز کرد... لبخند کمرنگی روی لبم نشست... سرمو انداختم پایین تا لبخندمو نبینه و به سمت در رفتم... کنار ایستاد تا سوار شم... دیگه طاقت نیاوردم و سرمو بلند کردم تا به چشاش نگاه کنم... زل زدم بهش... همون چشم های خاکستری که حالا برای من یه رنگ تازه داشت... لبخند کمرنگی زدم و گفتم : ممنون. باعث زحمتتون شدم.

لبخند نادرشو تحویلیم داد... لبخندی که از دیدنش حس کردم ظرفیتم داره تکمیل میشه... جهت نگاهمو تغییر دادم و سعی کردم به جای صورتش از سر شونه های بلندش به پشت سرش نگاه کنم...

سعید - تا باشه از این زحمت ها.

ولی من انقدر هول شده بودم که فرصت لذت بردن از این حرفشو نداشتم... پرادوی مشکی دو تا ماشین عقب تر پارک شده بود... یه کم که بیشتر دقت کردم تونستم تازه وارد توش ببینم... یه دستش رو فرمون بود و آرنج دست دیگشو گذاشته بود لب پنجره... از اون فاصله ، خوب معلوم نبود ولی احساس کردم یه پوزخند رو لبشه... تازه یادم افتاد که گفته بود منتظر باشم تا در مورد



یه دستشو گذاشت پشت گردنش و مثل دیشب ماساژگونه حرکتش داد...

کجای رویاهام بودی

چقدر تو خاطر م بودی

کنار بغض هرروزم

کنار پنجره ام بودی

کجای خواب نیمروزم

تو خورشیدم شده بودی

سرعتش هر لحظه کندتر کندتر میشد... و نه من نه اون اعتراضی به این موضوع نداشتیم... اون

گیج آهنگ بود و من گیج رفتار اون...

کجا بودم؟ چه احساسه

قشنگی تو دلم داشتم

تموم هست و نیستم رو

تو آغوش تو میداشتم

ماشین کنار خیابون ایستاد... به سعید نگاه کردم... دو تا دستشو گذاشته بود رو فرمون و به من

نگاه نمیکرد... یه دفعه سرشو گذاشت رو فرمون ، رو دو تا دستاش...

هوا بوی تو رو میداد

از عطر عاشقی پر بود

نمیدونم کجا بودم

برام دور از تصور بود

شاید آخر دنیا بود

زیر لب زمزمه میکرد و من میشنیدم.... برام دور از تصور بود... دور از تصور؟

ولی برای من از همیشه قابل تصور تر بود... تصور اینکه تا رسیدن لحظه ی اتفاق چیز دیگه ای باقی نمونده... و من ایمان آوردم که سعید توکلی حرفی برای گفتن داشت... صدای گرفته ی سعید بلند شد... هنوز سرش رو فرمون بود...

سعید- بعضی وقتا یه حرفایی هست که در عین سادگی برات سخته در موردشون حرف بزنی... لال شده بودم و گیج و منگ به صدای گرفته و خش دارش گوش میدادم...

ادامه داد: بعضی وقتا یه اتفاق ساده تمام معادلات زندگیتو به هم میریزه... اونوقت اگه رتبه ی یک کنکورم باشی بازم ویندوزت هنگ میکنه... قصه ی منم قصه ی یه کلاغه که درست تو یه قدمی خونه راهو گم میکنه و میزنه به بیراهه... اونوقت همه حق دارن تو قصه های شبشون بگن کلاغه به خونش نرسید... ولی شاید هیچ کس نتونه بفهمه خود کلاغ کدومو بیشتر دوست داره... اون زندگی تکراری رو که همه ازش انتظار دارن یا راه جدیدی که پیش روشه...

سرشو از روی فرمون برداشت و صاف به صندلی تکیه زد... هنوز هم به من نگاه نمیکرد...

سعید- یه روز یکی زد سر شونم و گفت: آجی کوچیکه ی منم عین خواهر خودت. چه فرقی میکنه؟... اون روز به هر چیزی فکر میکردم جز اینکه یه روز فرقی بین خواهر کوچیک خودم و خواهر اون فرد وجود داشته باشه... ولی...

دستی به موهاش کشید و ادامه داد: ولی شاید تنها چیزی که الان میخوام اینه که اون دختر باور کنه که هر اتفاقی که افتاده دست خودم نبوده

در یک حرکت ناگهانی صورتشو به طرفم برگردوند... دیگه قدرت جا زدن نداشتم... زل زده بودم تو چشم هاش... کلافگی و خستگی توشون بیداد میکرد...

سعید- باور کن بتسا دست خودم نبود... نمیخواستم شرمنده ی بردیایی بشم که خواهرشو مثل خواهرم میدونست و اونو به من سپرده بود... نمیخواستم شرمنده ی چشم هایی بشم که هیچ وقت منو به چشم دیگه ای نگاه نکرده بودن... ولی...

روشو برگردوند و دوباره به روبه رو خیره شد... دستی به موهایش کشید و سرزنش آمیز گفت: ولی واقعیت اینہ کہ من اسیر ہمون چشم ہا شدم...

سکوت کردہ ہودم... گیج تر از ہمیشہ ہودم... شاید الان بہ نازنین حق میدادم کہ بگہ من چجوری ہمیشہ شاگرد اول میشدم... ولی باید باور میکردم کہ تو این مسائل خنگ تر از ہمہ ہودم...

سعید ادامہ داد: باور کن اگہ فرصت دیگہ ای برام موندہ بود اینا رو نمی گفتم... باور کن نمیخواتم اینقدر زود تو رو درگیر حرفای بی سروتہ خودم بکنم ولی... دیگہ وقتی برام نموندہ... فردا صبح من از این خاک کہ تو توش نفس می کشی میرم... و تنها آرزوم اینہ کہ قبل از رفتن مطمئن بشم یہ گوشہ ای تو این خاک، اونی کہ من میخوام منتظر اومدنم می موندہ و با رفتنم از دستش نمیدم. بہ سمت من برگشت و با بغض آشکاری گفت: منتظرم می مونی بتسا؟

بغضم شکست و قطرہ اشک سمج از گوشہ ی چشمم پایین چکید... باور نمیکردم... باور اینکہ روزی من برای کسی انقدر مہم باشم... من حتی بہ خودم شک داشتم... حس ناقص بودن... شاید من ہوش فوق العادہ ای داشتم ولی دیگہ باور کردہ ہودم چیزی برای دوست داشته شدن نداشتم... چیزی کہ بتونہ یہ جنس مخالفو بہ سمت خودش بکشونہ... حس کردم با این حرفای سعید دارم مورد تمسخر واقع میشم ولی... شناختی کہ از سعید داشتم مانع میشد بہ این حس اجازہ ی خودنمایی بدم..

ساکت شدیم ہر دو تامون... دیگہ پخش دستگاہ نمی خوند و فقط صدای رد شدن ماشین های کناریمون بود کہ سکوت رو می شکست... قطرہ اشک های من بی ارادہ روی گونم می ریخت... سعید ہم سرشو بہ صندلی تکیہ دادہ بود و چشم هاشو بستہ بود... نفس های من لرزون بود و نفس های سعید کلافہ... بالاخرہ سعید سکوتو شکست: بس کن بتسا... دارم باور می کنم کہ نباید این حرفا رو بہت میزدم... فکر میکردم تو ہم...

با مشتتس آروم روی فرمون کوبید و گفت: اشتباہ کردم... اشتباہ...

و بعد از اون خیلی سریع استارت زد و راہ افتاد... ہر از گاہی زیر چشمی بہ من نگاہ میکرد و با دیدن حالت گیج و اشک های بی ارادہ ام با خشونت کف دستشو بہ پیشونیش می کشید... من ہم از حالت خودم در تعجب ہودم... فکر میکردم روزی کہ این اتفاق می افتمہ می تونہ بہترین روز

زندگیم باشه ولی نبود... فکر میکردم سعید می تونه همون حسی رو به من منتقل کنه که هر دختری می تونه از تجربه کردنش لذت ببره ولی ... تازه می فهمیدم که سعید فقط یه بهانه برای همون هم رنگ جماعت شدن بود... فقط یه بهانه برای باور اینکه منم می تونم مثل همه باشم...

با صدایی که سعی می کردم لرزششو پنهون کنم آروم گفتم : میشه منو برسونید خونه ی خودمون؟

با یه حرکت سریع سرشو به طرفم برگردوند و با صدایی که خشونت توش نمایان بود گفت : چرا اونوقت؟

سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم : حالم خوب نیست.

سعید - ببین خانوم فکور. دلم نمی خواد این شب نشینی خونوادگیمون بابت حرفایی که بین ما زده شده خراب بشه. فهمیدی؟

صدای بلندش اعصابمو به هم می ریخت... با صدایی که مثل صدای اون بلند بود گفتم : حرفایی که بین ما زده شد نه... حرفایی که شما زدی.

پف محکمی کشید و گفت : هرچی.... لطفا این شب آخری رو خراب نکن.... حال خودم برام بسه.

دلم به حالش سوخت... تقصیر اون چی بود که من نمی تونستم مثل همه باشم... رومو به سمت پنجره برگردوندم و با صدای آرومی گفتم : ببین آقای توکلی...

آهی کشیدم و ادامه دادم : کار تو به هیچ وجه اشتباه نبوده... پس لازم نیست خودتو سرزنش کنی... شاید نباید این حرفا به این زودی گفته می شد ولی بهت حق میدم که چه حسی داشته باشی... با اینکه من هیچ وقت نتونستم این حسو تجربه کنم... فقط می تونم بهت بگم که من هیچ وقت نمی تونم اونی باشم که تو انتظار داری... هیچ وقت نمی تونم پاسخی برای احساس تو داشته باشم...

خنده ی تلخی کردم و برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم : فردا صبح پرواز داری؟

به سوالم توجهی نکرد و گفت : من از تو هیچی نمیخوام... فقط... فقط اینکه منتظرم بمونی تا هر دو تامون برای درک این حس آماده بشیم. باشه؟



سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو روی هم فشار دادم... خوبی آقای حسینی این بود که صبح ها صدای رادیوش مانع از ادامه ی خوابم نمی شد... ماشین متوقف شد... چشم هامو باز کردم... رو به روی مدرسه بودیم... از ماشین پیاده شدم... منتظر مامان ایستادم و بعد از اون با هم رفتیم تو مدرسه... پشت سرش راه می رفتیم... با یه فکر خسته... با فکر اینکه الان چند ساعتی می شد که سعید از این خاک خارج شده... خاکی که من توش نفس می کشیدم... با یادآوری این حرفش لبخند کمرنگی روی لبم نشست... دوباره به دیشب برگشتم... شب به یادماندنی ای شد... آخرین شب... سعید پابه پای بردیا شوخی میکرد اما حتی شوخی هاشم مردونه بود... و من پا به پای خاله غزاله واسه رفتن سعید پنهانی بغض میکردم... اما تنها چیزی که خواستم در آخرین نگاه به سعید بدم همون لبخند اجباری بود... سرمو بالا گرفتم و به آسمون آلوده ی تهران نگاه کردم... حالا به اندازه ی چند آسمون از هم فاصله داشتیم...

مامان در ورودی رو باز کرد و وارد شدیم... در نگاه اول جمعیت قابل توجهی از سال های پایین تر به چشم میخورد که به طرز غیرقابل انتظاری توی راهرو، جلوی دفتر تجمع کرده بودند و ریز ریز حرف میزدند...

- سلام خانوم .

به سمت صدا برگشتم... دختر ریزه میزه و بانمکی بود که حدس میزدم جزء سال اولی ها باشه... مامان با مهربونی جوابشو داد : سلام عزیزم.

به جمعیت که نزدیک تر شدیم سیل سلام دادن ها به طرف مامان سرازیر شد و مامان متواضعانه به تک تکشون لبخند میزد و جوابشونو می داد...

خانوم منصوری از دفتر اومد بیرون... به جمع بچه ها چشم غره رفت و بعدش با لبخند اومد سمت ما... با محبت منو در آغوش کشید و گفت : خوبی خانوم؟

لبخند تلخی زدم و به گفتن ممنون اکتفا کردم... هیچ وقت فکر نمیکردم منصوری اینطور حرف زدن رو هم بلد باشه که از صدقه سر این بیماری فهمیدیم...

منصوری - خُب خدا رو شکر.



بعد از اون مشغول حرف زدن با مامان شد و منم مثل مترسک همونجا ایستاده بودم و بدون اینکه متوجه حرفاشون بشم به موزائیک های کثیف کف راهرو نگاه میکردم...

- من که میگم امروز پیراهن طوسی پوشیده...

- عمرا... من مطمئنم امروز تیپ مشکی زده.

سرمو بلند کردم... چند تا از همون بچه ها بودن که داشتن بحث میکردند... سر تیپ کی؟... الله و اعلم... ولی اگه میخواستم زیاد سخت نبود حدس زدن اون یه نفر...

تو فکر همون یه نفر بودم که یه دفعه یکی گفت : اوناهاش اومد.

سرمو بلند کردم و به در ورودی نگاه کردم... تازه وارد با پیراهن کرم با یقه ی قهوه ای و پالتو و شال قهوه ای دور گردنش تو چارچوب در ظاهر شد... داشتم به این فکر میکردم که هیچ کدوم از اون دخترا درست نگفتند که همون موقع چند تا از بچه های کلاس خودمون با دفتر و دستک هاشون رفتن طرفش و میخواستن ازش سوال پرسن ولی اون محل هیچ کدومشون نداشت و مستقیم داشت به طرف دفتر آقایون می رفت... نزدیک ما رسیده بود که یه لحظه متوقف شد... با حرکت دستش بچه ها رو وادار به سکوت کرد و گفت : جای این سوالاتی کلاس... هر موقع اومدم کلاس سوالاتونو پرسین .

و بعد از گفتن این حرف با قدم های بلند خودشو به دفتر رسوند... انگار اون متوجه من و مامان نشده بود ولی مامان متوجه اون بود...

مامان آروم گفت : امروز با امیر کلاس داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم : آره. همین زنگ.

مامان رو به خانوم منصوری گفت : پس من برم باهاش در مورد عقب افتادگی های بتسابه صحبت کنم... خدا کنه قبول کنه چند جلسه خصوصی برداره.

منصوری سری تکون داد و گفت : فکر نکنم احتیاجی به خصوصی باشه. هم بتسا دانش آموز خوبیه هم آقای صادقی خیلی تو این درس مسلط اند.

مامان با دست به جمعیت بچه ها که کم کم داشتند متفرق می شدند اشاره کرد و با خنده گفت :  
 در تسلط اون که شکی نیست ولی فکر کنم نظم مدرسه رو حسابی به هم ریخته.  
 منصوره - نه بابا. خوب بلده جواب بچه ها رو بده و متفرقشون کنه. پسر سنگینه.  
 تعجب نکردم... بعد از این مدت به این شناخت رسیده بودم که تازه وارد تو زندگی شخصیش هر  
 چه قدر هم دله باشه ولی تو محیط کاری خیلی جدیه...  
 مامان - خُب الهی شکر که راضی هستید. من برم ببینم چی میگه.  
 منصوره با یه لبخند از مامان جدا شد و سعی کرد بچه ها رو به کلاساشون راهنمایی کنه... مامان  
 هم به سمت دفتر آقایون رفت... در زد و با لبخند و بعد از سلام و احوال پرسی با اساتید داخل  
 دفتر از تازه وارد خواست بیاد بیرون...  
 تازه وارد در حالی که پالتوشو در آورده بود ، با اون پیراهن کرمی جلوی در ظاهر شد... از جلوی  
 دفتر دور شدم و به دیوار تکیه زدم... دوباره داشتم به سعید برمی گشتم... دوباره به دیشب... و  
 همین باعث شده بود بغض بدی به گلوم چنگ بندازه... نمی دونم چرا ولی حس کسی رو داشتم  
 که بعد از به دست آوردن یه شی ارزشمند حالا اونو از دست داده...  
 دیگه صدای مامان و تازه واردو نمی شنیدم... مامان پشتش به من بود و به عادت همیشه با تکون  
 دادن دستاش داشت برای تازه وارد توضیح می داد... تازه وارد هم با یه تضاد مسخره بین اخم  
 کوچکش و لبخند کمرنگش داشت به حرفای مامان گوش میداد... در یک لحظه از زیر چشم به من  
 نگاه کرد... کوتاه ولی نافذ... طوری که باعث شد دست و پامو گم کنم و دوباره به یاد دیروز  
 بیافتم... از ترس اینکه بخواد با نگاه دیگه ای تمام دیروزو به رخم بکشه کیفمو انداختم رو دوشم  
 و با شونه های افتاده راه افتادم به سمت کلاس... نمی دونم چم شده بود ولی امروز اصلا شاخ  
 نبودم... شاید سعید می تونست دلیل خوبی برای توجیه حالم باشه...  
 وارد کلاس شدم... اولین کسی که متوجه من شد آیلار بود... با دیدن من سوت محکمی کشید و  
 گفت : به به... بتی خودمون...

با این حرف تقریبا همه بچه های کلاس برگشتند طرف من... با نگاه کردن به صورت تک تکشون تازه فهمیدم که چقدر دلم برای هر کدومشون تنگ شده... مهسان تر و فرز از پاتوقمون که آخر کلاس بود خودشو به جلوی کلاس رسوند و گفت : بزن به افتخار مخچه ی کلاس...

صدای دست و سوت بچه ها بلند شد... برای اولین بار از هفته ی گذشته لبخند گل و گشادی زدم... بودن تو جمع بچه ها واقعا برام خوشحال کننده بود...

فرزانه صدایی کلفت کرد و گفت : و حالا... به مناسبت قدوم با تاخیر رسیده ی مخچه ی کلاس ، میریم که داشته باشیم یه آهنگ ویژه رو با صدای فری شیش حنجره و رفقا به نام... پتی پتی پتی صدای دست و جیغ بچه ها بلند شد... فرزانه وسط کلاس ایستاد و شروع کرد... مهسان هم روی میز ضرب گرفت....

فرزانه - پتی پتی پتی

پتی پتی پتی

بابا تو چه مخی داری

با ما نا مهربونی

جوابو نمی رسونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

پتی پتی پتی

بچه ها با هم تکرار کردند: پتی پتی ، پتی پتی

فرزانه ادامه داد : پتی یار خوشگل

حلال سوالی مشکل

باما نامهربونی

جوابو نمی رسونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

بتی بتی بتی بتی

دوباره بچه ها همخوانی کردند : بتی بتی ، بتی بتی

فرزانه با صدای بمی خوند : بابا بتی کجایی

بابا خیلی بی وفایی

نازنین با دهنش ادای آهنگ در آورد : داران دان دارارا راران... داراران داران ران... داران دان

دارارا راران... داراران داراران ران

و دوباره فرزانه شروع کرد : تو که تک مخ تو مخهای جهانی

بتی بتی

تو که نامبر وان و جون دل مایی

بتی بتی

تو که قشنگ تر از رنگین کمونی

بتی بتی

تو که مثل ستاره های بی نشونی

بتی بتی

حالا همه با هم : بتی یار خوشگل

حلال سوالای مشکل

با ما نامهربونی

جوابو نمی رسونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

بتي بتي ، بتي بتي

بتي بتي ، بتي بتي

آهنگ فری شیش حنجره ی کلاس تموم شد و صدای دست و سوت بچه ها به هوا رفت... از ته دل لبخند میزدم و تشویقشون می کردم... فرزانه و دارو دستشم و ایستا بودن اون وسط و هی می گفتن : شرمنده نکنید... ما متعلق به همه ایم... جون داداش انقدر گل نیارین جا نداریم...  
تقه ی آرومی به در نیمه بسته ی کلاس خورد ولی در یک لحظه همه ی بچه ها ساکت شدند و به طرف در برگشتند...

فرزانه - عرازل برین خونه هاتون... صاحبش اومد.

در یه صدم ثانیه همه سرجاهاشون قرار گرفتند... منم خودمو به نیمکت عقب کلاس رسوندم...  
دلیم نمی خواست بعد از رفتار دیروزم جلوی چشمش باشم...

در باز شد و تازه وارد با یک قدم آروم و بلند وارد کلاس شد... درو بست و به سمت بچه ها برگشت... لبخند مارموزانه ای گوشه ی لبش بود که من از عقب کلاس می تونستم به راحتی تشخیص بدم... همه ی بچه ها رو از نظر گذروند و بعد با همون لبخند به سمت میزش رفت...  
کیفشو گذاشت رو میز و با طمانینه روی صندلی نشست... دستاشو روی سینه قلاب کرد و گفت :  
گاهی وقت ها از استعداد وافر بعضی افراد تعجب میکنم.

یکی از همون نگاه نافذهاشو به فرزانه انداخت که باعث شد فرزانه از خجالت سرشو بندازه  
پایین...

در کیف چرم قهوه ایش باز کرد و چند تا کاغذ بیرون کشید و همونطور که به کاغذ های توی دستش نگاه می کرد ادامه داد : اگه حتی یک هزارم این استعداد رو در درساتون به کار بگیرید ،  
مدرستون می تونه رکورد رتبه های برتر کنکور امسالو بشکنه...

بعد از کمی مکث و نگاه کردن به همون برگه ها ، با حالت پرسشی گفت : خانوم فکور؟  
سرشو بلند کرد و کلاسو از نظر گذروند... دستمو بردم بالا و گفتم : بله.

چشمش به من افتاد... حس کردم لبخند ماموزانه اش پررنگ تر شد... دوباره سرشو انداخت رو برگه هاش گفت : منم به نوبه ی خودم بهتون خوش آمد می گم. البته باید ببخشید که من از استعداد وافر دوستانتون در زمینه ی خوش آمدگویی بی بهره ام.

صدای خنده ی بچه ها بلند شد... و این الهام بود که با شیطنت گفت : آقا با دو جلسه کلاس خصوصی استعدادتون شکوفا می شه.

خنده ی بچه ها شدت گرفت... تازه وارد برگه ها رو روی میز رها کرد و زل زد تو چشم های الهام وگفت : شما مدیر برنامه و منشی خانوم احمدی (فرزانه رو می گفت) هستید؟ فکر کنم دیگه این دفعه فرزانه از خجالت تو یقش فرو رفت...

الهام که هیچ وقت از زبون کم نمیآورد گفت : یه جورایی آره. حالا چند جلسه براتون وقت بذارم؟ تازه وارد- من این واحد ها رو وقتی هم سن شما بودم پاس کردم.

مریم که تازه از بحث خوشش اومده بود گفت : پس چرا بروز نمی دید؟

تازه وارد در حالی که از سرجاش بلند می شد با لحن حاج آقا منشانه ای گفت : آخه می ترسم خدایی نکرده ریا بشه.

شلیک خنده ی بچه ها یه بار دیگه به هوا رفت... تازه وارد بدون توجه به خنده ی بچه ها به سمت بُرد رفت و بقایای هنرنمایی های بچه ها که شامل کاریکاتور ها و شعار های پشت وانتی می شد رو پاک کرد...

تخته پاک کن رو گذاشت کنار و به سمت بچه ها برگشت... خیلی جدی گفت : خُب... لطفا صفحه ی ۲۳ جزوه هاتونو باز کنید...

بچه ها که فکر می کنم دیگه به این تغییر رفتار های ناگهانی تازه وارد عادت کرده بودند ، سریع دفتر و دستک هاشونو باز کردند... منم داشتم بی هدف جزومو ورق میزدم که صدایش بلند شد : خانوم فکور می تونم خواهش کنم اینجا بشینید.

مسیر اشاره ی دستشو دنبال کردم و به نیمکت جلوی میزش رسیدم که جای خالی محدثه بود... چشممو به دنبال محدثه دور کلاس چرخوندم... کنار نرگس نشسته بود... هر وقت درس نمی خوند ، از تیررس معلم ها خارج می شد...

تازه وارد- سریع تر خانوم فکور... وقت کلاس داره میگذره.

با بی میلی کیفمو انداختم رو دوشم و جزومو زدم زیر بغلم و راه افتادم به سمت جلوی کلاس... ای الهی مرده شور این درس ایکبیری رو ببرن... حتما میخواست به حساب خودش منو هم گام با کلاس کنه و اگه کمکی لازم داشتم همونجا بهم کمک کنه... غافل از اینکه من همه ی این ها رو خوندم... ولی بدی مامان این بود که هیچ وقت منو باور نداشت... آه...

وقتی از نشستن من مطمئن شد ، شروع کرد به درس دادن... اولش خلاصه ای از مطالب قبلی که من نبودم رو گفت و بعد از اون یک سوال نسبتا سخت از اون مباحث مطرح کرد... همه ی بچه ها سرشونو انداختند پایین و مشغول جواب دادن شدند... منم سعی کردم روی صورت سوال تمرکز کنم... سوال سختی بود ولی مشابهشو قبلا حل کرده بودم... البته به کمک بردیا... خیلی سریع به جواب رسیدم و مدادم رو گذاشتم روی میز... تازه متوجه تازه وارد شدم که بالای سرم ایستاده بود... دفترو از زیر دستم کشید و متفکرانه بهش نگاه کرد...

تازه وارد- راه کوتاه و خوبیه ولی همیشه نمی تونید از این راه به جواب برسید.

- ولی من روی هر سوالی که امتحان کردم جواب داده.

دفترو گذاشت رو میز... مدادو برداشت و شروع کرد به نوشتن... کارش که تموم شد مدادو گذاشت رو میز و گفت : روی این سوال امتحانش کنید.

قبل از اینکه متوجه صورت سوال بشم محو خطش شدم... تا حالا خط فارسیشو ندیده بودم... از حق نگذریم مثل انگلیسیش خوش خط بود... صدای تازه وارد که از لعیا می خواست بره و سوال قبلی رو حل کنه منوبه خودم آورد...

به صورت سوال نگاه کردم... بعد از چند بار بالا و پایین کردن دیدم واقعا راست میگه... به هیچ وجه نمی شد از راه قبلیم به جواب برسیم... به تازه وارد نگاه کردم... با لبخند پیروزمندانه ای از زیر چشم عکس العمل منو زیر نظر داشت ولی وانمود میکرد که حواسش پیش حل لعیاست...

لعیا توی نصفه های سوال گیر کرده بود و هرچقدر با سوال ور می رفت به جواب نمی رسید... تازه وارد ازش تشکر کرد و خواست بشینه و سپس رو به کلاس گفت : کی به جواب آخر رسیده... دستمو بلند نکردم... رفته بودم تو بحر سوال و داشتم از راه اصلی حلش میکردم که صدای تازه وارد بلند شد : خانوم فکور.

سرمو بلند کردم و اون ادامه داد : لطفا تشریف بیارید دو تا سوالو از راه اصولی و با توضیح کامل حل کنید.

ای نا کس... می خواست مچ منو بگیره و بفهمه راه اصلی رو بلدم یا نه... خداییش از راه اصلی حل کردنش خیلی کار داشت... ولی احساس کردم این مناسب ترین فرصت برای به رخ کشیدن توانایی هامه... در حالی که به خودم اعتماد به نفس تزریق می کردم خیلی مصمم از جام بلند شدم و به سمت بُرد رفتم...

با همون اعتماد به نفس به قول خودم کاذب دو تا سوالو با توضیح کامل حل کردم... خیلی وقت بود از راه اصلی استفاده نکرده بودم ولی خدا رو شکر هنوز یه چیزاییش یادم مونده بود... بعد از حل کردن دو تا سوال کنار ایستادم و به تازه وارد نگاه کردم... آرنجشو به میز تکیه داده بود و دستشو گذاشته بود روی چونه اش... متفکرانه به راه حل های روی بُرد نگاه کرد... با یه اخم کوچیک گفت : ممنون. بفرمایید.

می خواستم خفش کنم... دو ساعت ما رو سرپا نگه داشته برایش سوال حل کنیم تازه با اخم می گه : ممنون. بفرمایید... پسره ی ... یه خسته نباشیدی... یه به به و چه چه... نا سلامتی این قسمت ها رو بدون معلم یاد گرفتیم ها... والله...

سرجام نشستیم و اونم بلند شد و بعد از چند تا توضیح اضافه ی دیگه در مورد راه حل های کوتاه و تستی و اینکه در چه صورتی می تونیم از اونا استفاده کنیم شروع کرد به درس دادن مباحث جدید... درس دادنش مثل کلاس زبان بود... مسلط و تاثیر گذار... طوری که با یک بار توضیح دادن همه چیزو می فهمیدی... البته این نظر من بود.



بالاخره زنگ خورد... اونقدر دقیق بود که با صدای زنگ درس دادنش تموم شد... مثل همیشه آخر کلاس خسته نباشیدی گفت و به سمت میزش رفت... نفس راحتی کشیدم و برگشتم سر جای خودم یعنی میز سوم... مهسان کنارم بود و نازنین پشت سرم...  
- خُب... قول و قرار تون که یادتون نرفته.

نازی - قول و قرار؟

- \_\_\_\_\_له... یه هفته شیر کاکائو کیک من چی شد؟

مهی - برو بابا... اون مال یه هفته پیش بود... حالا قراردادمون فسخ شده.

صدامو بردم بالا و گفتم: چی چیو فسخ شده؟... به خاطر شما دوتا چلغوز چهار نمره ازم کم کرده، که حالا بگین فسخ شده؟

مهسان گوشه ی آستینمو کشید و گفت: خاک تو گورت...

و بعد هی ابروهاشو مینداخت بالا... آستینمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: بین الکی واسه من چشم و ابرو نیا ها... یا همین الان میرین میخرین یا خودتونو شیر کاکائو می کنم میخورم...

نازنین مشتت به بازوم زد و از بین دندون هاش گفت: ای بمیری... امیرو نیگا...

میخواستم بگم امیر کدوم خریه که همون موقع متوجه منظور نازنین شدم... با یه حرکت سریع به سمت تازه وارد برگشتم... با پوزخند خبیثانه ای داشت به ما نگاه میکرد... نمی دونم اون لحظه چه حسی داشتم... شاید از خجالت یه چیزی اون ور تر...

تازه وارد با همون پوزخند کیفشو برداشت و با بدرقه ی بچه ها که دورشو گرفته بودند از کلاس بیرون زد... یه کف گرگی خوابوندم وسط پیشونی مهسان

- ای الهی بگم چیکار نشی... نمی تونستی به جای اون ابروهای پاچه بزی، اون زبون نیم مثقالی رو یه تکونی بدی؟

مهی - تو چی؟ یه روز شیر کاکائو نخوری می میری؟

- میزنم با این دیوار یکی بشی ها...

مه‌ی - او هو... زیاد به خودت فشار نیار یه وقت دیدی هوای مطبوع کلاس دگرگون شد...  
خواستم یه کف گرگی دیگه مهمونش کنم که جاخالی داد و پا به فرار گذاشت... منم افتادم  
دنبالش...

\*\*\*

- مامان من اصلا حوصله ندارم چهار ساعت بیکار تو مدرسه بمونم.

می خواستم تنها برم... چرا مامان اینو نمی فهمیدی؟

مامان - چرا بیکار؟ بشین درسای عقب افتاد تو بخون .

مشتی به دیوار کنار دفتر زدم و نالیدم : مامان.

مامان - بتسا انقدر بحث نکن... فرض کن کلاس فیزیکت لغونشده و باید تو مدرسه بمونی.

- نمی تونم فرض کنم... حالا که لغو شده من زودتر میخوام برم خونه... نمیخوام منتظر بمونم تا  
ساعت دو که کلاس فوق العاده ی شما تموم بشه.

مامان بی حوصله سرش رو داخل لغت نامه ی دهخدا فرو کرد و گفت : میخوای بری خونه چیکار  
کنی آخه؟ خُب برو بشین تو کتابخونه درستو بخون.

- مامان...

- مشکلی پیش اومده؟

به سمت صدا برگشتم... وای خدا... بازم که اینه... از یه طرف ازش خجالت می کشیدم از یه طرف  
میخواستم اون کف گرگی که نشد به مهسان بزنم رو ، روی صورت این پیاده کنم...

مامان لغت نامه رو بست و در حالی که عینک ظریفشو برمی داشت گفت : نه امیرجان. خسته  
نباشی.

به راهرو نگاه کردم... خلوت بود و همه ی بچه ها سر کلاس ها منتظر دبیراشون بودند... فقط در  
این صورت مامان تازه وارد رو با اسم کوچیک صدا میزد...

امیر - ممنون... شما هم همین طور.

بعد از اون نگاهی به من انداخت و گفت : فکر کنم کلاس فیزیکتون لغو شده. درسته؟

با حرص و در حالی که از زیر چشم به مامان نگاه می کردم گفتم : بله. و مسلما باید الان بریم خونه.

مامان با دلخوری گفت : بتسا...

- مامان راهی نیست که... خودم...

مامان وسط حرفم پرید : گفتم که نه. هوا سرده ممکنه دوباره حالت بد بشه.

با عصبانیت کف دستمو به پیشونیم کشیدم... دوباره تو دلم بابت این بیماری لعنتی عزا گرفتم.

امیر - چیزی شده؟

آه... اینم رو اعصابه ها...

مامان نفس بلند و عصبی کشید و رو به امیر گفت : من تا ساعت دو کلاس دارم... میگم وایستا با هم بریم لچ کرده میگه میخوام الان برم.

امیر - خُب اگه مشکلی نیست من می تونم برسونمشون.

آکِ هی... حالا بیا و درستش کن...

مامان با هول گفت : نه امیر جان... فووش زنگ میزنم بردیا بیاد دنبالش...

امیر - تعارف نکنید... من هنوز بابت کارم خودمو به شما مدیون میدونم.

مامان - این حرفا چیه؟ اگر چیزی هم بوده به خاطر توانایی های خودت بوده.

امیر - در هر صورت شما باعثش بودید.

بدون اینکه مهلتی بابت تعارف کردن به مامان بده گفت : فقط اگه اجازه بدید من چند لحظه به

صحبتی با خانوم منصوری دارم ، بعدش میایم که برسونمشون.

مامان که انگار زیاد ناراضی نبود با چند تا تعارف شابدوالعظیمی دیگه رضایت داد و بعد از خداحافظی از من و امیر به سمت کلاسش رفت.

به دیوار تکیه زدم و دستمو گذاشتم رو سرم... یعنی از خاک بر سری هم گذشته بودم... حالا میخواد با اون زبون تند و تیزش تا خونه بهم نیش بزنه...

امیر از دفتر اومد بیرون .. با دیدن قیافه ی زار من با اون لب و لوجه ی افتاده و و سری که بین دستام گرفته بودم همون پوزخند مسخره رو تحویلیم داد ... سریع خودمو جمع و جور کردم و صاف ایستادم ولی اون توجهی نکرد و با گفتن بفرمایید لطفا به طرف در راه افتاد... چه عجب امروز لحنش رسمی شده بود... فکر کنم محیط مدرسه روش تاثیر گذاشته... شونه ای بالا انداختم و مثل یه بچه ی حرف گوش کن و سر به زیر به دنبال اون که قدم های بلندی بر می داشت راه افتادم...

حیاط مدرسه رو طی کردیم و به در رسیدیم... به اون طرف خیابون نگاه کرد و گفت : اینجا ایستا تا من ماشینو بیارم.

ای بابا... هم پامونو از مدرسه گذاشتیم بیرون باز این پسر خاله شد... شاید هم در نظر اون من یه بچه بودم و تو مدرسه هم بین بچه ها و به احترام مامان از دوم شخص جمع استفاده می کرد...

ماشین مشکی جلوی پام ترمز کرد... هنوز هم واسه رفتن دودل بودم... از داخل ماشین در سمت راست رو باز کرد و با سرش اشاره کرد که سریع تر سوار شم... با قدم های آرام به سمت ماشین رفتم و سوار شدم... بوی عطرش کل ماشینو پر کرده بود... شالشو از دور گردنش باز کرد و انداخت صندلی عقب و خیلی جدی به رانندگیش ادامه داد... منم سرمو به سمت پنجره برگردوندم و بند کیفمو دور انگشتم می چرخوندم...

امیر - قبلا کلاس خصوصی رفتی؟

با تعجب به طرفش برگشتم ... انگار منظور نگاهمو فهمید ، چون ادامه داد : خیلی مسلط سوالا رو حل میکردی.

چه عجب... بالاخره آقا یه تعریف به نوک زبونشون اومد... دوباره سرمو به طرف پنجره برگردوندم و جواب دادم : کلاس که نه. تابستون با کمک بردیا خوندم.

امیر - بردیا برادرته؟

نفس عمیق نامحسوسی کشیدم و گفتم : بله.

امیر - همونی که دیشب اومده بود دنبالت بود؟

چرخش بند دست دور انگشتم متوقف شد... نفسم تو سینه حبس شد... لعنتی می خواست از یه راهی به دیشب برگرده و رفتارمو به روم بیاره... حالا راجع به سعید چی می گفتم؟... میخواستم بگم آره ، بردیا بود... ولی وقتی یه کم فکر کردم دیدم اگه اون پسر شهناز باشه احتمال داره یه روز بردیا رو از نزدیک ببینه و از طرف دیگه هم دلیلی نداشت که من به اون دروغ بگم... برای همین با خونسردی کاذبی گفتم : نه.

انگار به چیزی که می خواست رسیده بود... چون لبخند ماموزانه ای گوشه ی لبش خودنمایی می کرد... فکر کردم فکرش داره منحرف میشه برای همین بی اراده ادامه دادم : آقا سعید یکی از آشنایان هستند.

حس کردم لبخند ماموزانه اش پررنگ تر شد... یه بار حرفمو مرور کردم که ببینم چه سوتی ای دادم که حرفش زودتر از اینکه به نتیجه ای برسم مثل پتک تو سرم خورد : همون سعیده خانوم دیگه.

دهنم باز موند... دوباره به هفته ی پیش برگشتم... صداس واضح تر از هر صدای دیگه ای توی سرم می پیچید... عجب صدای کلفت و مردونه ای داشت این سعیده خانوم... سر انگشتم یخ بستند... این شخصیت من بود که داشت زیر نگاه و لبخند معنی دار این تازه وارد زیر سوال می رفت...

امیر - نمی خواد دنبال توضیح بگردی.

عصبانی شدم.

- فکر نمی کنم نیازی به توضیح هم باشه.

تک ابروشو بالا انداخت.

امیر - اون که بله... البته تا زمانی که فقط من می دونم نه مامانت.

گوشه ی مانتومو تو مشتم مچاله کردم... باید اعتراف می کردم دارم کم میارم... هر چیزی می گفتم اون باور نمی کرد... از طرف دیگه هم نیازی به توضیح نمی دیدم... رومو ازش برگردوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

- چرا نخواستین به مامان بگین

بعد از کمی مکث ادامه دادم : گرچه موضوع اصلا اون چیزی نیست که شما فکر می کنید.

دنده رو عوض کرد و گفت : به همون دلیل که تو از من چیزی به دوستات نگفتی .

- زندگی شخصی شما هیچ ربطی به من و دوستانم پیدا نمی کنه.

امیر - و برعکس این هم در رابطه با تو برای من صدق می کنه.

- پس چرا این بحث رو مطرح کردید؟

امیر - فقط می خواستم بابت رفتار دیروزت یه کم اذیتت کنم.

تو دلم یه لبخند کمرنگ زدم... مرد گنده دنبال تلافی کردنه... نمی دونم چرا ولی حس کردم باید ازش عذرخواهی کنم... پذیرش خطا بهتر از تلاش برای پوشاندنشه...

- بابت دیروز معذرت میخوام. نمی دونم چطور...

ساکت شدم... چی می گفتم؟... می گفتم بابت همون سعیده خانوم ، سفارش معلممو یادم رفت...

ترجیح دادم هیچی نگم... سرمو انداختم پایین و دوباره به جون همون بند بیچاره افتادم...

امیر - خیلی بابت نمره ات ناراحتی؟

- دیگه مهم نیست.

امیر - چطور؟

- چون چیزی از توانایی های من کم نشده... همین که خودم می دونم نمره ی اصلیم چنده برام  
بسه.

امیر - نمره ی اصلی و فرعیت همونیه که توی برگه نوشته شده و من به هیچ وجه تغییرش نمیدم.  
پوزخند زدم...

- نیازی نیست. اونقدر توانمند هستم که جبرانش کنم.

امیر - خدا اعتماد به نفس کاذب رو از بعضی ها نگیره.

خندم گرفت ولی به زور قورتش دادم... پسره ی... استغفرالله... ارزش نداره دهنتمو بخاطرش کثیف  
کنی.

امیر - ولی چهار نمره رو به بهای ارزونی فروختی.

ایندفعه دیگه نتونستم لبخندمو قورت بدم.

- مثل اینکه قیمت شیرکاکائو کیک دستتون نیست.

با صدای شیطونو بامزه ای گفت : راستشو بخوای نه والله... خیلی وقته نخوردم.

- همونه پس.

امیر - آخرش خریدن؟

- مگه جرات دارن نخرن؟

چپ چپ نگاهی به سر تا پام انداخت ...

امیر - بهت نمیاد قولدور باشی.

- انوقت چطور به این نتیجه رسیدید؟

دوباره همون نگاه زیر زیرکی رو بهم انداخت... میخواست چیزی بگه که همون موقع صدایی بلند

شد که فکر کنم صدای گوشیش بود... به صدلی عقب اشاره کرد و گفت : میشه کیفمو بدی؟

خم شدم و کیفشو از صندلی عقب برداشتم و دادم دستش.

امیر - نمی بینی دارم رانندگی می کنم.

- چرا. کور که نیستم.

کیفو گذاشت رو پام و گفت : درشو باز کن... همون ته کیف افتاده... زود باش. الان قطع میشه.

تازه منظورشو گرفتم... در کیفو باز کردم... با سردرگمی به برگه ها و کتابهای داخل کیف نگاه کردم...

- کجاست؟

امیر - بین همون برگه هاس دیگه. بچم .

با دودلی دستمو بین برگه ها فرو کردم... حس می کردم این کار درست نیست ولی خودش بهم اجازه داده بود... بالاخره گوشی رو از ته کیف بالا کشیدم... نمی خواستم به صفحه نگاه کنم ولی در یک لحظه چشمم به عکس همون دختر تو کافی شاپ افتاد که روی صفحه خاموش روشن می شد... و اسمی به نام عسل... گوشی رو از دستم قاپید و با یه چشم غره ، قبل از اینکه قطع بشه تماسو برقرار کرد...

امیر - بله؟

...

- مرسی. تو چطوری؟

در حالی که در کیفو می بستم تمام حواسم رفت پی مکالمه اش.

- تو ماشینم.

...

- کجا؟

...



- نه. الان نمی تونم.

...

- مسیرم اونجا نیست.

از زیر چشم نگاهی به من انداخت... سرمو انداختم پایین و کیفو به صندلی عقب برگردوندم...  
صداش آروم تر شد...

- نه خانومم. فقط الان خسته م. میرم خونه استراحت می کنم. بعد از ظهر میام با هم بریم. باشه؟

...

- نه. فقط یه کم خسته م.

...

- چیزی نشده. بعد از ظهر می بینمت. اوکی؟

...

- باشه. باشه. فعلا خدافظ.

...

- تو هم همین طور.

با حرص تماسو قطع کرد و گوشی رو پرت کرد جلوی ماشین... دلم به حال گوشی بدبخت  
سوخت... انقدر که این پرتش میکرد آخرش دل و روده اش می ریخت بیرون... بیچاره...

سکوت برقرار شد... اون در آرامش رانندگی می کرد... منم داشتم به گوشی و اینکه چقدر  
جنسش خوب و مقاومه فکر می کردم... گاهی هم فکرم به سمت اون دختر که حالا می دونستم  
اسمش عسله کشیده می شد که خیلی ناگهانی همون سوال تکراری اومد تو ذهنم و بی اراده  
گفتم: میشه یه سوال بپرسم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با بی تفاوتی گفت : بپرس.

با من مین پرسیدم : خُب... می دونید؟... من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : من هنوز نفهمیدم زبان انگلیسی چه ربطی به گسسته و ریاضی داره.

امیر - فکر می کردم مامانم همه چیزو بهتون گفته باشه.

کمی فکر کردم و گفتم : شهناز خانوم؟

چیزی نگفت.

- خُب اگر هم چیزی گفتن به مامان گفتن نه به من.

پیچید سمت چپ و با لحنی که توام با غرور بود گفت : من ارشد عمران دارم.

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم... ارشد عمران؟... برگشت سمتم و با دیدن چهره ی متعجب من لبخند کمرنگی زد ولی دوباره به همون ژست جدی اش برگشت و به روبه رو چشم دوخت... آب دهنمو قورت دادم... انتظار هر حرفی رو داشتیم به جز این حرف...  
- حالا میشه یه سوال دیگه بپرسم؟

لبخندش پررنگ تر شد و با لحن شیطنت آمیزی گفت : مثل اینکه باید به صفت های قبلیت ، فضول رو هم اضافه کنم.

ابروهامو به حالت نمایشی در هم کشیدم و گفتم : فکر کنم تا آخر سال تحصیلی به ازای هر کلمه ای که بهم یاد می دید ، یه صفت هم می بندید به ریشم.

با دقت به صورتم نگاه کرد ولی بیشتر رو چونم تمرکز کرده بود... بعد از اون همون طور که به روبه رو نگاه می کرد با لحن حرص دراری گفت : ریش های تو که تحمل این همه صفت رو نداره... لااقل منو بگی یه چیزی.

جیغ خفه ای کشیدم که همزمان شد با خنده ی بلندش... هم خندم گرفته بود هم از پررویی و بی پروایی کلامش حرص می خوردم... این دفعه نوبت من بود که رو چونه ی اون تمرکز کنم... ریش نداشت... شیش تیغ که چه عرض کنم از شونصد تیغ هم گذشته بود...

خنده ی بلندش تبدیل به تک خنده شد... بهم نگاه کرد... سریع نگاهمو از روی چونس گرفتم و ابرو هامو تو هم کشیدم...

امیر - خُب... این دانش آموز خوب ، غیرمنضبط ، دست و پاچلفتی ، فضول والبته احمالو نمیخواود بالاخره سوالشو بپرسه.

تعجب کرده بودم... همه ی صفت های قبلی رو به ترتیب انگار حفظ کرده بود... تعلل رو جایز ندونستم و گفتم : شما با چه مدرکی دارید آخرین سطح زبانو تدریس می کنید؟

امیر - زبانو مثل خودت تو آموزشگاه ها ادامه دادم ولی خُب تسلطمو مدیون سفرهای زیاد خارج از کشورمم.

- ولی خُب چرا با ارشد عمران دارید کار تدریس می کنید؟

نیمرخش به اخم غلیظی آراسته شد... حس کردم فرمون داره زیر فشار دست مردونه اش تا مرز له شدن پیش میره... نفس هاشم تندتر و عمیق تر شده بود...

- مثل اینکه دیگه دارم خیلی فضولی می کنم.

کمی از شدت اخمش کاسته شد... بعد از نفس صداداری گفت : این قصه سر دراز داره... ترجیح میدم راجع بهش صحبت نکنم.

این حرفش چیزی بود در معنی همون به تو ربطی نداره...

- ببخشید. نباید انقدر کنجکاوی می کردم.

این دفعه اخمش کلا ناپدید شد و گفت : سعی نکن صفتو تغییر بدی... من گفتم فضول نه کنجکاو.

لبخند زدم... کلا شخصیت جالبی داشت... یه لحظه جدی یه لحظه عصبانی یه لحظه شوخ... به خیابون نزدیک خونه رسیدیم... نمی تونستم حرفی که توی ذهنم رژه می رفت رو به زبون نیارم...

حتی اگه اون حرف تعریفی از این بشر مغرور باشه... برای همین گفتم : ولی همه نمی تونند با مدارک این آموزشگاه های زبان انقدر مسلط تدریس کنن... اونم Adv رو.

بادی به غیغب انداخت و گفت : خُب نه من همه ام... نه همه من... امیرصادقی فقط یه دونه ست.

ابروهامو بالا انداختم و حرف خودش رو به خودش تحویل دادم...

- خدا این اعتماد به نفس کاذب رو از بعضی ها نگیره.

خندید و گفت : خدا رو شکر من جز بعضی ها هم نیستم.

منم خندم گرفت ولی به یه لبخند اکتفا کردم... کلا از زبون کم نمیاورد... پیچید توی کوچمون...

بند کولمو در دستم گرفتم... جلوی خونه توقف کرد... برگشتم سمتش و گفتم : ممنون... واقعا

لطف کردید.

همون طور که به روبه رو نگاه می کرد با لحن شیطونی گفت : ولی فکر نکنم اون مسترهم همین

نظرو داشته باشه.

امتداد نگاهشو گرفتم و به اردلان رسیدم که کنار ماشینش ایستاده بود... سیگاری گوشه ی لبش

جا خشک کرده بود و داشت با تلفن حرف می زد... نگاهش بین من و امیر در نوسان بود... یه

جورایی مواخذه گرانه و عصبانی داشت نگاهمون می کرد... دوباره صحنه ی جلوی واحد آقای

شیوانی اومد جلوی چشمم و فقط این حس انزجار بود که به سراغم اومد... زیر لب زمزمه کردم :

عوضی.

هر چند آروم ولی امیر متوجه این حرفم شد... با جدیت گفت : مزاحمتی برات داره.

همونطور که با نفرت به صورت اردلان زل زده بودم گفتم : جراتشو نداره.

حس کردم امیر داره چپ چپ نگاهم میکنه... به سمتش برگشتم و با حالت سوالی نگاهش کردم...

لبخند کمرنگی زد و گفت : یه بار بهت گفتم بهت نمیاذ قولدور باشی.

منم لبخند کمرنگی زدم و گفتم : ولی نگفتید چه جور ی به این نتیجه رسیدید.

دوباره با چشم هاش کل هیکلمو بالا پایین کرد و گفت : آخه همچین خیلی ریزه میزه ای.

تک ابرومو بالا انداختم و در حالی که با دستم به سرتاپاش اشاره می کردم گفتم : بله... البته بستگی داره با چه کسی مقایسه بشم. در مقایسه با شما که معلومه.

خندید و گفت : هیچ کس با من مقایسه پذیر نیست... امیر صادقی...

حرفشو قطع کردم... در حالی که سعی می کردم ادای خودشو در بیارم گفتم : فقط یه دونه ست.

شیطون شد و گفت : خوب ادا درمیاری ها... فکر کنم باید یه صفت دیگه به اوصاف گران بهات اضافه کنم.

با درماندگی گفتم : وای نه استاد (اولین بار بود که با این لفظ صدایش میزدم... حس کردم با تعجب تک ابروشو انداخت بالا )

ادامه دادم : بردیا هم هنوز انقدر اسم روم نداشته.

تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت : بسه شاگرد (تلافی لفظ استاد)... به جای این حرفا برو ریششو تقویت کن.

از پرویش تعجب کردم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم... فکر کنم قیافم خیلی خنده دار شده بود چون بلند تر از همیشه زد زیر خنده... البته خنده ی بلندش هم مردونه و جذاب بود... مثل بعضی ها نبود که میخوان از خنده غش کنن... گفت : برو شاگرد... برو تا چشات از حدقه نزده بیرون.

رومو ازش گرفتم و باحرص زیر لب طوری که نشنوه گفتم : استادم به این پرویی.

در رو باز کردم و داشتم پیاده می شدم که گفت : نشنیده می گیرم شاگرد.

تعجب کردم... انقدر آروم گفته بودم که خودمم به زور شنیدم... یعنی تیزتر از این ندیده بودم... خجالت کشیدم ولی بعد فکر کردم حقش بود... پیاده شدم ولی قبل از اینکه درو ببندم گفتم : خوب نیست گوش های یه استاد انقدر تیز باشه.

فقط مردونه لبخند زد و منم با گفتن ممنون درو بستم... به سمت خونه رفتم ولی اون همونجوری ایستاده بود... برگشتم سمتش تا ببینم چرا راه نمیوفته... با دیدنم با سر اشاره ای به اردلان کرد و

بعء با اءم با ءستش اءاره ءرء ءه سربع ءر برم ءااءل ءونه...لبءنء ءمرنگی زءم... ءواسش به همه ءا بوء... بءون اینءه ءءی یه بار ءیغه به ءهره ی منءر ءنءه ی ارءلان نگاه ءنم مسءقیم به سمء ءر وروءی رفءم...

ءرو پشت سرم بسءم و همزمان صءای ءایر های ماشینش ءه سءوء ءوچه ی آرومءون رو می شءسء شنیده شءم... لبءنءی از سر رضایء زءم... ءس مسءولیتش ءر ءبال شاءرءش ءابل ءءسین بوء...

به سمء آسانسور به راه افتاءم... صءای باز و بسته شءن ءر وروءی و ءءم های رو پشت سر ءوءم ءس ءرءم... ءوچهی نءرءم ءا اینءه صءای مسءره ی ارءلان بلنء شء...

ارءلان - ءوز مسرفء ءاره میزنه بالا... فءر نمی ءنی ءاری زیاءه رو ی می ءنی؟

ایسءاءم... می ءواسءم ءیزی بگم ولی ءیءم ارزش ءهن به ءهن ءرءنو نءاره... به راهم ءءامه ءاءم...

با لءن ءهءیء گونه ای ءءامه ءاء : فءر ءنم همءین صورء ءوشی نءاشءه باشه ءه ءانوءاء از این ءارهءاء مءلع بشن.

ءو ءلم یوزءنء زءم... ءافر همه را به ءیش ءوء پنءارءم... به آسانسور رسیده بوءم... ءءمه رو فشار ءاءم و منءظر مونءم... ءضورشو ءنارم ءس ءرءم... با بی ءوچهی رومو ازش برگرءونءم... مءام ءیافه ی معصوم یلءا میومء ءلوی ءشمم... آسانسور رسید... سربع سوار شءم... اون هم سوار شء...

از اینءه اونم ءوی آسانسور باشه لرز بءی به بءنم افتاء ولی سعی ءرءم ءضور بی ارزششو ناءیءه بگیرم.

شماره ی شش رو فشار ءاءم... آسانسور راه افتاء... ءس ءرءم ءضورش ءاره هر لءظه نرءیء ءر میشه... با یه ءرء ءنء به سمءش برگسءم... صورءش نرءیء صورءم بوء.

ارلان - ولی ءوشم اومءم... فءر نمی ءرءم ءرءزه ی به ءور زءن همءین ءیس ایءه آلی رو ءاشءه باشی.

نفس هاش که بوی سیگار می داد حالمو به هم می زد...

- گمشو عقب.

لبخند منزجر کننده ای زد و گفت: و اگه نرم؟

کولمو سپرگونه جلوم گرفتم... از حضورش ترسیدم ولی من قوی بودم... بوی سیگارش دوباره تو کل دستگاه تنفسیم پیچید... یه بار دیگه چهره ی یلدا جلوی چشمم مجسم شد... و شاید همین کافی بود که دستم رو بالا ببرم... صدای سیلی توی اتاقک آسانسور پیچید... عقب کشید... چشم هاشو بست... دستشو روی صورتش کشید... نفس هاش نامنظم و مشوش شد...

طبقه ی ششم... صدای ضبط شده نوید رهایی می داد... خودمو از آسانسور انداختم بیرون... با سرعت به سمت واحدمون رفتم... اون همونطورایستاده بود و به رفتنم نگاه می کرد... دستام می لرزید... دستمو با بی قراری توی کیف می چرخوندم... برای اولین بار خودمو به خاطر شلختگیم سرزنش کردم... بالاخره کلیدو پیدا کردم و تقریبا خودمو پرت کردم توی خونه...

خونه سوت و کور بود... و شاید همین باعث شد مانعی برای شروع گریه ی عصبیم نداشته باشم... پشت در نشستم و صورتمو با دستام پوشوندم... اون یه کثافت بود و من در مقابلش ضعیف بودم... لعنتی... شاید امیر راست می گفت... من زیادی ریزه میزه ام... با یادآوری حرف شیطنت آمیزش لبخند گذرای روی لبم جا خوش کرد... بلند شدم و از چشمی به بیرون نگاه کردم... در آسانسور بسته بود... نفس راحتی کشیدم واشک هامو پاک کردم... به سمت اتاقم راه افتادم...

باید به بابا می گفتم... ولی بعد فکر کردم که اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه... از طرف دیگه چی می خواستم بهش بگم... اینکه اردلان میخواد اذیتم کنه؟... کی باور می کرد؟... و شاید همه می پرسیدن چرا باید این کارو بکنه... سوالی که خودمم هنوز جوابی براش نداشتم... من بی هیچ جوابی به اون سیلی زده بودم... و تنها دلیلیم برای اون سیلی گستاخی بیش از حد اردلان بود... و شاید بیشتر از همیشه احساس ترس کرده بودم... کمی دیگه که راجع بهش فکر کردم حس کردم دارم یه موضوعو الکی بزرگش می کنم... شاید این حس نفرت بود که شخصی به نام اردلان رو برای من بزرگ جلوه می داد... ولی شاید بزرگ بود و من داشتم اشتباه می کردم...

با همون مانتو شلوار مدرسه روی تخت ولو شدم... بی اراده فکرم به سمت امیرکشیده شد... ارشد  
 عمران... فکر می کردم به زور یه لیسانس زبان انگلیسی از یه دانشگاه درپیت گرفته ولی... به  
 خیالات غلطم پوزخند زدم... این معلم تازه وارد چه زوایای پنهانی داشت...

به ساعت نگاه کردم... دیگه داشتم خیلی تنبل می شدم... لباسامو عوض کردم و به عادت همیشه  
 به شکم روی تخت دراز کشیدم و کتابامو دورم پخش کردم... از هرچه بگذریم سخن کنکور نیکو  
 تر است...

خودمو از میله ی فلزی وسط اتوبوس آویزون کردم و دکمه ی play کوشی رو فشار دادم... صدای  
 خواننده توی هندزفری پیچید

موندم از کجا شروع شد

که تو رو دوباره دیدم

هنوز از راه نرسیده

ته قصمون رسیدم...

یکی جز من تو دلت بود

واسه این بود برنگشتم

وقتی لبخندتو دیدم

حتی از خودم گذشتم

تو جو آهنگ بودم و تو دلم این قسمت از آهنگ رو اوج گرفتم

این فداکاری من رو

دیگه جز من کی میدونه

جز تویی که خوبی اما



دیگه یادت نمی مونه \_\_\_\_\_ ه

به خیابون نگاه کردم... خیابون همیشه... ولی با ماشین ها و آدم های متفاوت... و شاید یک ریتم ثابت

شاید اصلا دیگه یادت بره که

مثل قدیم جون منی

ولی یادت نره خوشبختی

الانتو مدیون منی

شاید اصلا دیگه یادت بره که

مثل...

ریتم تکراری ماشین هایی که از کنار اتوبوس رد می شدند... پراید بژ... رد شد... ماشین مشکی... رد شد... ماشین سفید... رد... نشد... یک آشنا... رنگ ترس مهمون چشم هام شد... لبخند کذایی رو لبش بود... و حتی از پشت اون عینک آفتابی تیره ی روی چشمش هم می تونستم نگاه خبیثشو تو ذهنم بازسازی کنم...

دیگه صدای آهنگ توی گوشم نبود... فقط پژواک سیلی توی اتاقک آسانسور مثل پتک تو سرم می خورد...

اتوبوس وارد مسیر ویژه شد و اردلان از دیدم خارج... ترس بدی به جونم افتاده بود... و با یادآوری لبخند کذایی و پرمعنای اردلان فقط یک واژه توی سرم می چرخید... تلافی... ولی نمی دونستم تو مکتب یکی مثل اون تلافی یک سیلی چه چیزی می تونست باشه... از اردلان هر کاری برمیومد... حتی به آتش کشیدن همه ی آبروی یک دختر... میله ی سرد و فلزی رو محکم تر توی دستم فشردم... صدای اعصاب خردکن گوشی رو قطع کردم و با یه حرکت عصبی پرتش کردم ته کیفم... اتوبوس متوقف شد... با دیدن خیابون آشنای آموزشگاه با عجله و تکاپو از لابه لای هیکل های گوشتی خانوم ها رد شدم و خودمو به جلوی اتوبوس رسوندم و پیاده شدم... سرمو ۳۶۰ درجه چرخوندم و خیابونو از نظر گذروندم... خبری ازش نبود... کولمو روی دوشم محکم کردم و با

آخرین سرعت به طرف آموزشگاه راه افتادم... شاید هم تکه هایی از مسیرو دویدم... دیگه برام مهم نبود که نفسم میگیره یا حالم بد میشه... وقتی یه دختر برق نابودی همه ی موجودیتشو تو چشم های یک مرد ببینه حاضره به اندازه ی همه ی دنیا سختی بکشه تا خودشو حفظ کنه... خودش و همه ی آبروشو... خودش و همه ی دخترانه هاشو... در قهوه ای آموزشگاه نوید بخش یه نفس راحت بود... نفس نفس می زدم... وارد آموزشگاه شدم... روی یکی از همون صندلی های سبز چرک گرفته نشستم تا نفسم سر جاش بیاد... سرمو بین دستام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم...

صدای دو تا خانوم از کنارم بلند شد

- اینم معلمه؟

- آره فکر کنم. از دفتر اومد بیرون که.

- چه جووری اجازه ی تدریس همچین کسی رو تو آموزشگاه دخترانه دادن؟

- حتما متاهله.

- ای خانوم. تو این دوره و زمونه متاهل ها بدتر از مجردان.

سرمو بالا گرفتم تا منشاء این بحث رو ببینم... با دیدن امیر که مثل همیشه با قدم های محکم از پله ها بالا می رفت آه از نهادم بلند شد... با همون نفس نفس زدن ها از جا بلند شدم و به طرف پله ها حرکت کردم... اصلا حوصله ی برگه ی تاخیر گرفتنو نداشتم... پشت سرش از پله ها بالا رفتم... داشت به طرف کلاس می رفت که با دو و قبل از اون خودمو به کلاس رسوندم... بدون اینکه برگردم و بهش نگاه کنم خودمو پرت کردم تو کلاس... همزمان که من روی صندلی همیشگی می نشستم اونم وارد کلاس شد... زیر چشمی نگاهی بهم انداخت... لبخند پیروزمندانه ای روی لبش بود... حتما با خودش فکر می کنه حالا چقدر ازش حساب می برم که قبل از اون خودمو به کلاس رسوندم... ولش کن... بذار دلش خوش باشه... سرمو انداختم پایین و سعی کردم با نفس های عمیق از سرفه های ممتد بعدی جلوگیری کنم.

شروع کرد به درس دادن ولی من همه ی حواسم به این بود که به طریقی به نفس هام ریتم و نظم بدم که سرفه هام شروع نشن و تقریبا هیچی از حرفاش نفهمیدم.

- خانوم فکور.

صدای مواخذه گر امیر بود... سر بلند کردم و نگاهش کردم... حالا اخم مردانه ای روی کل چهره اش سایه انداخته بود... نفس نسبتا عمیقی کشیدم و گفتم: بله.

امیر - حواستون کجاست؟

تک سرفه ای کردم

- ببخشید.

امیر - اگه مشکلی پیش اومده می تونید برید بیرون.

- نه ممنون.

امیر - پس تمرین B رو حل کنید.

والله خدا... یعنی نمی بینی حاله بده؟... ولی سعی کردم قوی باشم و با هر سختی که بود تمرین رو جواب دادم... با همون چهره ی احمالوش فقط به گفتن یه ممنون اکتفا کرد... و بعد از اون دوباره تدریس رو از سر گرفت...

بخشی از مشکلات تنفسیم به استرس بر می گشت... برای همین سعی کردم دیگه به اردلان فکر نکنم و فقط روی درس تمرکز کنم... و تقریبا هم تونستم موفق بشم و ریتم منظمی به نفس ها و انسجامی به افکارم بدم... امیر هم چند بار زیرچشمی نگاهم کرد ولی وقتی مطمئن شده حاله بهتر شده، تمام حواسشو مشغول تدریس کرد...

دوباره کلاس با صدای خسته نباشید امیر به پایان رسید... کیفمو برداشتم و به سمت امیر رفتم... یه نکته از گرامرو یاد نگرفته بودم... داشت به سرعت به طرف در می رفت... تازگی ها یاد گرفته بود چه جوری از جمع بچه ها فرار کنه... جلوی در خفتش کردم...

- ببخشید استاد.

ایستاد و با بی تفاوتی گفت : بله.

- تو این قسمت شما گفتید...

مرکز تکلم از کار افتاد... اردلان به دیوار روبه روی کلاس تکیه زده و دستاشو توی جیب شلوارش فرو برده بود...

امیر - خُب؟

اردلان تکیشو از دیوار برداشت... بی اختیار قدم کوتاهی به عقب برداشتم... با این حرکت امیر متوجه ترسم شد و با دنبال کردن مسیر نگاهم به اردلان رسید... هر دو چشم در چشم هم... و انگار هر دو هم تونسته بودند همدیگه رو شناسایی کنند...

صدای آروم و تقریبا عصبی امیر کنار گوشم بلند شد

امیر - تو که گفتمی مزاحمتی برات نداره.

با استیصال بهش نگاه کردم... نگاهشو ازم گرفت... سرشو پایین انداخت و با تاسف تگون داد... من تاسف برانگیز بودم... لعنت به من... لعنت به احتیاج... لعنت به ضعف...

امیر - با من تا دفتر بیا تا ببینم چی میشه.

بدون هیچ حرکتی فقط نگاهش کردم... گیج بودم... ترسو بودم... صداش کمی بالا رفت

امیر - راه بیافت.

کنارش راه افتادم و از پله ها پایین رفتم... ولی در کمال تعجب اردلان همونطور همون جا ایستاده بود و با یه پوزخند به رفتنمون نگاه می کرد... به دفتر رسیدیم... کنار در ایستاد...

امیر - جریان چیه؟

با لکنت گفتم : ن... نمی... نمی دونم.

امیر - یعنی چی؟ نمی دونی که اینجوری ترسیدی؟

به خودم اومدم... راست می گفت... سر انگشتم یخ بسته بودند و با بی قراری به پله ها نگاه می کردم... می خواستم چیزی بگم یا شاید هم ازش کمک بخوام ولی همون موقع اردلان از پله ها پایین اومد... به دیوار پشت سرم چسبیدم و با وحشت نگاهش کردم... ولی اون با همون لبخند آرومش از جلومون رد شد و از در آموزشگاه خارج شد... از این آرامشش می ترسیدم... ترس از اینکه این آرامش، آرامش قبل از طوفان باشه... با خروجش نفس راحتی کشیدم...

امیر - همسایتونه؟

در حالی که خیالم تا حدی راحت شده بود گفتم: آره.

امیر - نگفتی جریان چیه.

- باور کنید خودمم نمی دونم... من فقط... فقط...

ساکت شدم... به اون ربطی نداشت... اگر هم داشت چی باید می گفتم؟... چیزهایی رو که به پدر و مادرم نگفته بودم؟

نفس عمیقی کشیدم... کف دست های عرق کردم به هم ساییدم... و در حالی دوباره که به در آموزشگاه که اردلان ازش خارج شده بود نگاه می کردم رو به امیر گفتم: فکر کنم فقط یه شوخی بود.

امیر - شوخی؟؟!!

بی توجه به لحن توام با تعجب و عصبانیتش گفتم: مهم نیست... من دیگه برم...

امیر - کجا؟ وایستا درست توضیح بده بعد خودمم می رسونمت.

نگاه چند تا از دخترها روی ما زوم شده بود... در حالی که همه با دیدن من یاد سوال درسی می افتادند ولی چهره ی در هم رفته ی امیر می تونست خلاف اینو ثابت کنه...

لبخند آرام و امیدوارکننده ای زدم و گفتم: شما تا این جا هم خیلی زحمت کشیدید. با اجازه.

بدش نمیومد صداشو بندازه به سرش و بگه: هوی زیون نفهم وایستا... ولی فکر کنم چشم اونم به نگاه زوم شده ی اون چند تا دختر افتاد و دیگه حرفی نزد... شاید هم اصلا براش مهم نبود چه

بلایی سرم میاد... البته می دونستم از اون دسته آدم هاست که در قبال کسایی که به جورایی بهش ربط پیدا می کنن خیلی مسئولیت پذیره... همه ی شاگردهاش... همکارانش... حتی آقا اسماعیل ، سرایدار مدرسه... ولی خُب مسلما اونقدر نبود که بخواد براشون خیلی جان فشانی کنه و دم به دقیقه نقش سرویسو براشون بازی کنه... اون چند تا تعارف هم می شد گفت به جورایی برای خالی نبودن عریضه بود... شاید بابت این که مامان برای کار تو مدرسه معرفی شده بود ، به جورایی خودشو بهمون مدیون می دونست.

از در آموزشگاه زدم بیرون... نگاهی به خیابون انداختم... حداقل تا اونجایی که چشم من کار می کرد خبری از اردلان نبود... به جای راه همیشگی راهمو به سمت کوچه ی فرعی خلوت پشت آموزشگاه کج کردم... اینجوری اگر اردلانی هم بود متوجه من نمی شد.

کوچه خلوت بود و با چند تا تیر چراغ برق کم سو که یکی در میون سوخته بودند روشن می شد... تو اون سرما ترس عجیبی دلم رو مالش می داد... به گام هام سرعت بخشیدم و زیر لب همه ی ذکریایی رو که بلد بودم زمزمه کردم.

صدای تایرهای ماشینی توی سکوت کوچه پیچید... صدا از پشت سرم بود... برنگشتم... می ترسیدم برگردم و چیزی که نمیخوام رو به روم باشه... به جاش به قدم هام سرعت بیشتری دادم... صدا نزدیک و نزدیک تر می شد و گام های من تند تر و تند تر... دوباره داشتم به نفس نفس می افتادم... ماشین متوقف شد... ولی من نه... صدای باز شدن در ماشین بلند شد... برنگشتم... چیزی که من نمی خواستم به جفت کفش ورنی براق بود که از ماشین پایین گذاشته بشه... ولی انگار تو اون لحظه خواسته ی من مهم نبود... حالا به جای صدای تایر ماشین ، صدای قدم های نه چندان بلندی از پشت سرم شنیده می شد...

آستینم کشیده شد و خودم به طرف دیوار پرت شدم... حالا اون موجود کثیف رو رو به روی خودم پیدا می کردم... اردلان قربانی...

چهره اش آروم بود ولی نگاهش نه... وحشی بود... گرگ بود... آماده ی حمله... با به لبخند کج و خبیث گوشه ی لبش نزدیک و نزدیک تر می شد... و من همه ی شجاعتمو خلاصه کرده بودم به دیوار پشت سرم که می خواستم توش حل بشم...

هوای سرد و متشنج گلومو می سوزوند... ولی نه بیشتر از تازیانه های نگاه وحشی اردلان... دست چپشو تکیه داد به دیوار کنار گوشم و باز فاصله کم تر شد... و تموم نفرت و بغض من در یک کلمه خلاصه شد.

- عوضی.

صدای سنگین سیلی توی سکوت کوچه پیچید... سرم به جهت مخالف سیلی پرتاب شد... نمی دونم از شدت ترس بود یا عجز ولی... دوباره به همون بتسابه ی کوچولو برگشتم... همون که نفسش می گرفت... همون که از آمپول می ترسید... همون که قلبش ضعیف بود... همون که کوچیک بود... همون که حمایت می خواست...

نفس هامم تند و پرصدا شدند... قلبم تیر کشید... ولی همه ی این ها در مقابل حضور اردلان هیچ بود... در مقابل اون که در جواب نفس های پر صدای من لبخند زد... یوزخند زد... عوضی بود... عوضی تر شد... دستمو گرفت تو دستش... دست خودمو به جای سیلیش روی صورتتم کشید... به حرف او مد...  
 اردلان - اوووه... ببخشید عزیزم. سیلی تو به این محکمی نبود ولی خُب من تلافی کم جون بلد نیستم.

دستم تو دستش مشت کردم و خواستم از خودم جداش کنم ولی محکم تر از قبل مچ دستمو بین انگشتاش فشرد و هیچ تکونی به خودش نداد.

اردلان - حالا فکر کنم بی حساب شدیم. ولی می دونی چیه؟

سرشو به صورتتم نزدیک کرد... پیشونیشو به پیشونیم چسبوند... سرمو به طرفین تکون دادم... دلم نمی خواست اون آشغالو لمس کنم... انگار از تقلا کردن های من خسته شد... دستشو گذاشت روی گردنم و فشار داد

اردلان - بهتره دختر خوبی باشی وگرنه همین جا افتخار گشتنتو به جون می خرم. حالیت شد؟

و متعاقبا فشار جدی ای به گلوم وارد کرد... از زور درد صاف ایستادم... به اشکام اجازه دادم توی چشمم حلقه بزنند... اجازه دادم روی صورتم روون بشن... فشار دستشو کم کرد... با نوک انگشت سبابه اش اشکامو از روی صورتم چید.

اردلان - اگه انقدر روی نروم نمی بودی شاید کار به اینجا نمی رسید. انقدر سرسختی کردی که توجهم به سمتت جلب شد.

با تنفر بهش نگاه کردم و از ته دل نالیدم : چی از جونم میخوای؟

خندید... بی دلیل خندید... ناشیانه خندید... هیستریک خندید

اردلان - آه... نه... جونت نه... من به جسمت هم راضیم خانومی.

جسم؟... جسم... چیزی که فردی مثل اردلان در یک دختر می دید فقط یک جسم بود... یک جسم دخترونه...

لرزش هیستریکی بر بدنم مسلط شد... بازو هامو تو دستاش گرفت و خبیثانه به لرزش من خندید... با تن خنده هاش لرزیدم... با تن خنده هاش هوا کم آوردم... سرفه کردم...

اردلان - می دونی چی تو صورتت خیلی جلب توجه میکنه؟

جوابش فقط گریه بود... فقط لرز بود... فقط سرفه بود... دوباره دست یخ زدمو تو دستش گرفت... دستمو بالا برد و انگشتمو به لبم کشید... لبخند زد... خبیثانه... حریصانه...

اردلان - خیلی وقته حس امتحان این لب ها توی مغزم رژه میره.

گریه کردم... مظلومانه... ضعیفانه...

سرشو جلو آورد... سرمو به دیوار چسبوندم... خندید... نزدیک تر... اشکام صورتمو شستند... سرمو به طرفین تکون دادم و پشت سر هم طوطی وار فریاد زدم : عوضی... هرزه... آشغا...

سیلی دوم روی صورتم خوابید... بی حس شدم... چونمو با خشونت در دست گرفت... تقلا کردم... برای نگهداری از موجودیتم... برای بی پاسخ گذاشتن خواسته ی یک هوسران جسم پرست... برای بتسابه کوچولو... برای خودم...



تنها چند سانت دیگه... چشمامو بستم و فریاد زدم : ولم کن آشغال... ولم...

صدای عوضی گفتن بلند و کش داری به گوشم رسید... و بعد از اون حس رها شدن از قفس بدن اردلان... چشمامو باز کردم... دو مرد گلاویز بودند... اردلان پخش آسفالت و زیر هیكل مردونه ی امیر دست و پا میزد... صدای مشت ها و ناسزاهای عصبی امیر توی گوشم زنگ میزد... بی حال روی زمین سُر خوردم.

امیر مشت زد... من حق حق کردم... امیر ناسزا گفت... من سرفه کردم... امیر بود... مسئله همین بود... امیر بود...

صورت اردلان از خون بینی و لبش خیس بود... صورت من از گریه... امیر بلند شد... من نشسته... از بینی امیر هم رد باریکی از خون سرازیر بود... یقش پاره بود و سینه ی مردونه اش... چشم هامو بستم... نگاه من باید پاک می موند... حتی اگه امیر بود... حتی اگه بودنش مسئله بود...

کنارم زانو زد... صدام زد...

- بتسابه.

صداش آروم بود... آرامش بخش... حمایتگرانه... هیچی نگفتم... اشکهام ریختند... غرورم ریخت... همه ی تلاش هایی که واسه بزرگ شدن کردم نابود شد... همه ی شخصیتیم... اون هم روبه روی امیر... امیر که بود... امیر که بودنش مسئله بود... دوباره صدام زد... اینبار خلاصه.

- بتسا.

و این بار سر انگشت های گرمش بود که صورتم رو لمس کرد... سریع چشمامو باز کردم و ازش فاصله گرفتم... دیگه از اون هم ترسیدم... - به من دست... نزن آشغال.

با تعجب نگام کرد... دستش رو هوا موند...

امیر - بتسا؟

- به من نگو بتسا.

خودم رو عقب کشیدم و بیشتر ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم : تو هم یه عوضی هستی مثل اون.  
از تون متنفرم.

دستاش مشت شدند... صداش عصبی

امیر - منو با این نخاله مقایسه می کنی؟

- چرا نباید این کارو بکنم... تو هم مثل اونی.

سرفه هام شدت گرفتند

- همتون... مثل... همید... وحشی و... حریص...

نمی فهمیدم دارم چی میگم.. حالم دست خودم نبود... من از نگاه پر از تازیانه ی اردلان ترسیده  
بودم... از شهوت حرکاتش... از یقه ی پاره ی امیر و سینه ی مردونه اش... از سر انگشت های  
گرمش...

از زور اشک و سرفه نفسم بند اومده بود... امیر از حرفام طوفانی شده بود ولی حالا سعی کرد  
آروم باشه... به سمتم اومد... حرکتی نکردم... فقط داد زدم : به من... نزدیک... نشو.

سرجاش ایستاد.

امیر - باشه... بین الان حالت خوب نیست... پاشو بریم... پاشو برسونمت خونتون... الان دوباره  
بیماریت عود می کنه... پاشو بتسا.

لحنش پدرا نه بود... دلسوزانه بود... بچه خرکنانه بود... فکر کرد نرم شدم... یه قدم دیگه بهم  
نزدیک شد... با ترس خودمو روی زمین کشیدم و ازش دور شدم... نفس کشیدن برام سخت بود...

امیر نعره کشید : دِ پاشو دیگه لعنتی... از چی من می ترسی؟.. ها؟

به جسم آش و لاش اردلان که متاسفانه هنوز هم نفس می کشید اشاره کرد و ادامه داد : از این که  
این عوضی رو به خاطرت به این روز انداختم؟... از اینکه نذاشتم بهت دست درازی کنه؟... آره؟...  
دِ الان می میری لعنتی.

هیچی نگفتم... فقط در مقابل قدم های اون که بهم نزدیک می شد خودمو روی زمین می کشیدم  
و و ازش دور می کردم... می ترسیدم... حالا به اندازه ی همه ی اون ۱۸ سالی که نترسیدم می  
ترسیدم...

تصویر چهره ی امیر تار می شد... و این جسم من بود که از سر عجز روی زمین پخش شد... حضور  
امیر رو کنارم حس کردم... امیر... بود... مسئله این بود...

یه دستش دور شونه هام و دیگری زیر زانو هام قرار گرفت... و من پر کاهی شدم روی دستای  
مردونه اش... تو آغوش حمایت گرش... اما اون آغوش... اون گرما... اون حس مورد حمایت بودن...  
مال من نبود... گناه بود... خدا می گفت... دلم می گفت...

می خواستم نباشه... می خواستم مسئله نسازم... این حمایت رو نمی خواستم ولی... بی حسی  
نداشت چیزی بگم... درد نداشت... ضعف نداشت... از خودم پرسیدم... این ها بهونه بود؟... نه...  
خدا بهتر از هر کس دیگه ای می دونست که نبود... خودش می دونست منطق من بی بهانه زندگی  
کردن بود...

در ماشینو باز کرد و در یک حرکت جسم بی جونمو روی صندلی گذاشت... جونی که دیگه حسش  
نمی کردم... جونی که داشت به همون تاریکی همیشگی که آخرش به سفیدی یه اتاقک  
بیمارستانی ختم می شد، کشیده می شد...  
ضربات آروم و متوالی روی صورتم نواخته شد...

امیر - بتسابه... نفس بکش... بتسا.

صداش استیصال داشت... صدای معلم جدی و خشنم... صدای همون تازه وارد کله پر باد...  
مثل دفعه ی قبل چند ضربه به وسط دو کتفم زد... حرکت ماساژ گونه ی دستاش روی شونه هام...  
ولی من خاموش تر از همیشه خودمو به آغوش خاموشی سپردم.

\*\*\*

حس حرکت سریع... نور مهتابی هایی که پشت سر هم بالای سرم ردیف شده بودند... صدای یک  
مرد: سابقه ی بیماری داره؟

یک صدای آشنا : دقیق نمی دونم... ولی فکر کنم بیماری قلبی - تنفسی داره.

مرد - اکتسابی؟

- نه... فکر می کنم مادرزادیه... از بدو تولد درگیرش بوده.

مادرزادی... چقدر بعد از این همه سال هنوز هم کنار او مدن با این واژه سخت بود... واژه ای که اختیار تو صلب می کرد... واژه ای که بهت می فهموند حتی اگه نخوای همینی... یه ادم ضعیف و رنجور... حتی اگه نخوای...

ترجیح دادم از بند همه ی خواستن ها و نرسیدن هام رها بشم... آغوش سرد تاریکی حالا برای من گرم تر از همیشه بود.

با حس سوزشی روی دستم چشم باز کردم... پرستاری بی رحمانه سعی داشت سوزن رو داخل رگ دستم فرو بیره... با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و گفت : چه عجب. تو که داداشتو دق دادی.

داداشم؟... تازه متوجه امیرشدم که سرشو از روی دستش که روی تخت من بود برداشت... چشم هاش هوس خواب داشتند ولی اجبار به بیداری بود... خبری از رد خون بینی اش نبود اما یقه اش... هنوز پاره بود... هنوز باز بود... جایی که مقصد نگاه پرستار شده بود... چشم هاش همین جاست که نمی تونه یه سرم معمولی رو وصل کنه...

امیر لبخند آروم و امید بخشی به روم پاشید... نگاهمو ازش گرفتم... چشم هامو بستم و با بغض نالیدم : چرا همه چیز تموم نشد؟

پرستار که معلوم بود از اون پرچونه هاست به جای امیر جواب داد : نزن این حرفو عزیزم. داداشت مُرد و زنده شد. چرا الکی نگرانش می کنی؟

و متعاقبا لبخند پرعشوه ای تحویل امیر داد... از حالتش خنده ام گرفت... البته امیر هم در جوابش کوتاهی نکرد و لبخند دختر کشی تحویلش داد... دوباره چشم هامو بستم... خدا خوب در و تخته رو با هم جور می کرد... اون از امیر که صد تا دختر و یه جا قورت می داد... اینم از این دختره که مفتی مفتی شخصیتشو حراج می کرد

پرستار - انشا... حال خواهرتون هر لحظه بهتر و بهتر بشه.

چه اصراری داشت ما رو خواهر برادر کنه... بقیه ی حرفشو تو دلم ادامه دادم : شما هم بیاید منو از ترشیدگی در بیارید... بوی سرکه ام کل بیمارستانو برداشته... خلاصه بادا مبارک بادا... ایشا... مبارک بادا...

از فکر خودم خنده ام گرفت... تصور اون پرستار تو یه دبه ی ترشی.

امیر - به چی میخندی؟

چشم هامو باز کردم... پرستار رفته بود و حالا فقط امیر بود که روی صندلی کنار تخت جا خشک کرده بود... چند تا سرفه کردم که همون موقع امیر ماسک سبزو جلوم گرفت... چند تا نفس توش کشیدم و در جوابش با لحن صادقانه ای گفتم : راستشو بگم؟

لبخند کمرنگی زد و گفت : آره. راست راستش.

- راستش...

بی خیال بیان فکرم شدم و گفتم : هیچی.

اخمی مصنوعی کرد

امیر - دروغگو دشمن خداست.

تا اسم خدا اومد دلم لرزید... یه دفعه حس کردم دلم برای خدام تنگ شده... شاید روابط من و خدام یه وقتایی خیلی کم می شد و شاید تو همون کلاغ پر های نماز خلاصه می شد ولی... هم من و هم خودش می دونستیم که روابطمون یه جورایی برای هر دومون خیلی خاصه... یه وقتا بی هوا دلمون واسه هم تنگ می شد... من صدایش می کردم... معبودم جوابمو می داد... اون لحظه خدای من فقط مال من بود... فقط مال من...

با صدای بشکن امیر که به خاطر حواس پرتی من بود به خودم اومدم و بی هوا و پر بغض پرسیدم :  
میشه کمک کنید؟

دوباره همون لبخند کمرنگ روی لبش نشست و گفت : چی میخوای؟

با التماس زل زدم تو چشم هاش و گفتم : میشه به پرستار بگید بیاد این سِرْمو از دستم جدا کنه؟

امیر - چرا؟

- میخوام نماز بخونم.

مات نگاهم کرد... انگار تا به حال اسم نماز و نشنیده باشه...

- خواهش می کنم.

دوباره لبخند مردونه اش برگشت... ولی این دفعه از سر دلسوزی و برای آرامش من نبود... یه

جورابی حس می کردم یه چیز جدید و کشف کرده... بدون هیچ حرفی به طرف در رفت... قبل از

اینکه از در خارج بشه گفتم : به خانواده ام اطلاع دادید؟

ایستاد و بدون اینکه برگرده جواب داد: هم آره و هم نه.

- یعنی چی؟

با گفتن قصه اش مفصله از در بیرون رفت... منم دیگه پی شو نگرفتم... شاید هم به کل یادم

رفت... حالا بیشتر از هر چیز و هر کسی دلم هوای خدامو داشت...

چند لحظه بعد بدون پرستار وارد شد... با نگاه پرسوالم نگاهش کردم... معنی نگاهمو فهمید

امیر - پرستار گفت نمیشه. تازه وصلش کرده.

- خُب حالا من چی کار کنم؟

با حالت گنگی نگاهم کرد... درست مثل پسر بچه هایی که از چیزی سر در نمیآوردن... منو بگو از

کی راهکار می خواستم... از کسی که شک داشتم تا حالا تو عمرش نماز خونده باشه... از طرز نگاه

کردنش وقتی گفتم میخوام نماز بخونم میشد اینو فهمید... صدایش منو از خیالاتم در مورد تارک

الصلاة بودنش بیرون کشید

امیر - خُب من کمکت می کنم. سِرْمو برات نگه میدارم.

- نه. زحمتتون میشه. همین پایه ی سِرْمو با خودم راه می برم.

به طرف پایه ی سرم رفت

امیر - این پایه که نمی تونه با تو خم و راست بشه.

و با خنده اضافه کرد : در ضمن یه شاگرد خوب ، غیرمنضبط ، دست و پا چلفتی ، فضول و البته عجلوا بالصلاة که بیشتر ندارم.

از حرفش و ریتمش که مثل یه نوار کاست ضبط شده همه ی اوصاف رو پشت سر هم ، بدون غلط ردیف کرد خنده مهمون لبام شد.

ملحفه رو کنار زدم... تازه متوجه لباس های گشاد و صورتی تنم شدم... اخم کردم و به لباسام خیره شدم... امیر رد نگاهمو گرفت و با کلافگی گفت : لباس های خودت کثیف شده بودند.

با این حرف به واقعه ی چند ساعت قبل برگشتم... چشم هام سوختند...

- چرا همه چیز تموم نشد؟

قطره اشکی روی گونه ام چکید... امیر چیزی نگفت... فقط با کلافگی دستی بین موهایش برد... بی اختیار چیزی که روی دلم سنگینی می کرد به زبون آوردم

- من ضعیفم. نه؟... اونقدر ضعیف که اون عوضی...

سرفه های پشت سر هم و خشکی کردم... دوباره ماسکو جلوی صورتم گرفت.

امیر - همه چیز تموم شد. خُب؟... دیگه بهش فکر نکن.

به همین راحتی؟... چه قدر راحت خُرد شدن منو نادیده می گرفت... یعنی نفهمید چه حالی بودم؟... به همین راحتی تموم شد؟

امیر - مگه نمی خواستی نماز بخونی؟

بدون هیچ جوابی از روی تخت پایین اومدم... قلبم درد گرفت ولی توجهی نکردم... دوشادوش امیر به سمت دستشور گوشه ی اتاق رفتم... میخواستم آستینامو بالا بزنم که دیدم همین طور زل زده به من... یه کم این پا و اون پا کردم تا بلکه بفهمه ولی افسوس... همونجوری مثل مترسک ایستاده بود.

امیر - چرا معطلی؟

- آخه... آخه چیزه.

مهربون لبخند زد و گفت: دیگه چیه؟

- خُب... میشه روتونو بکنید اون طرف؟

اولش گیج نگاهم کرد ولی بعد انگار دوهزاریش بالاخره جا افتاد و با یه لبخند زیرزیرکی و شیطون روشو برگردوند به طرف مخالف و در همون حین با خودش زمزمه کرد: خُب از اول بگو... هی میگه چیزه چیزه.

لب به دندون گرفتم تا نخندم... سریع آستینامو بالا زدم و مشغول وضو گرفتن شدم... با یه حجم کم آب وضو گرفتم... میخواستم مسح پا بکشم... یه لحظه موقعیتمو یادم رفت و فکر کردم بردیا کنارم ایستاده... بدون اینکه متوجه حرفم باشم با بی حوصلگی و یه لحن دستوری گفتم: خم شو.

صدای متعجبش در اومد: جووووووون؟؟؟؟

با دستم آروم کوبیدم رو دهنم و برای رفع و رجوع گفتم: چیزه... خُب یعنی میخوام مسح پا بکشم... اگه میشه خم بشید که... خُب سِرْم از دستم کشیده نشه.

با صدایی که ته خنده اش مشخص بود گفت: آها.

همونطور که سرش طرف مخالف بود با حرکت دست من نشست و پا شد... یعنی وضعیت از این خنده دارتر؟... یه جورایی هم خنده ام گرفته بود هم از این همه پررویی خودم خجالت می کشیدم... ولی رفتار دوستانه و بی منت امیر و هم چنین آرامش عجیبی که در کنارش و با حرکاتش داشتم باعث شده بود که خط خجالت کمرنگ تر بشه.

آستینامو پایین کشیدم... چشممو به دنبال چادر دور تا دور اتاق چرخوندم ولی نبود.

- حالا از کجا چادر بیارم؟

امیر - نداری مگه؟

- خُب نه.



امیر - آدم عجلو بالصلاه بدون چادر؟

هنوز روش اونطرف بود... با خنده گفتم : حالا چرا روتونو برنمی گردونید؟

امیر - ای بابا خودت گفتی چیزه روتو بکن اونطرف.

یعنی این همون معلم جدی بود؟

با خنده گفتم : کارم تموم شد.

با گفتن قبول باشه خواهر برگشت سمتم.

- قبول حق استاد ولی خُب من نه چادر دارم نه سجاده.

سرمو به دستم داد و گفت : اینو بگیر برم ببینم می تونم از نماز خونه برات بیارم.

و بعد از در بیرون رفت... لحظاتی بعد با یه سجاده و یه چادر سفید با گل های ریز صورتی برگشت... سجاده رو رو به سمت علامت قبله ای که روی کاغذ روی دیوار زده شده بود پهن کرد... چادرو باز کرد و به طرفم گرفت... همه ی این کارها رو با علاقه ی خاصی انجام می داد... انگار براش تازگی داشت... میخواستم چادرو ازش بگیرم ولی بدون هیچ حرفی روبه روم ایستاد و انداختش روی سرم... با وسواس چادرو روی سرم تنظیم کرد... یه اخم شیرین کرده بود... انگار داشت یه معادله ی چند مجهولی رو حل می کرد... با دقت به همه ی گوشه های چادر نگاه میکرد... و در آخر رسید به صورت من که با اون چادر سفید قاب گرفته شده بود... نمی دونم توی نگاهش چی بود که وادارم کرد سرمو بندازم پایین... به آرومی به سجاده اشاره کرد و گفت : بفرمایید حاج خانوم.

سجاده ی سبز و منی که محتاج تر از همیشه به قامت نماز ایستادم... ذهنم از هر چیزی خالی شد... از اردلان... از معلمی که بی دریغ کمکم می کرد... از خودم که داشتم به این کمک ها عادت می کردم... حالا فقط من بودم و خدام و رابطه ای که خاص شده بود...

الله اکبر... اشکام بی اختیار شروع به لغزیدن روی گونم کردند...

بسم الله الرحمن الرحيم

به دلگرمیت محتاجم  
بازم از دنیا دلگیرم  
الحمد لله رب العالمین  
ولی با عشق تو زنده ام  
که جون تازه می گیرم  
رب العالمین  
تحمل می کنم با تو  
بار دنیا چه سنگینه  
الرحمن الرحیم  
تا گرمی تو هست قلبم  
زمستونو نمی بینه  
الرحمن  
تا سقف بودنت باشه  
زیر آوار نمی مونم  
الرحیم  
با تو فریادم و آوازم  
نباشی بغض پنهونم  
الرحمن الرحیم  
منو آروم کن مثل همیشه

با اون لحنی که مخصوص صداته

قل هو الله و احد

احد

الله الصمد

همه دنیا با من بد شه نمی ترسم

خوبی تو به دنیایی می ارزه

سبحان ربی العظیم

خودم رو میسپرم دست نگاهت

تو تقدیرم با تو

خوشبختی... بی مرزه

الله و اکبر

چقدر آرامشت خوبه

تو می فهمی که چی میخوام

همین بسه بدونم که

تو هستی تا ته دنیا

سبحان ربی الاعلی

تو یه لحظه که یاد من

به یاد بودنت میره

همه دردا تموم میشه

همون یک لحظه می میره

ربنا...

منو آروم کن مثل همیشه

با اون لحنی که مخصوص صداته

سبحان الله

الحمد لله

همه دنیا با من بد شه نمی ترسم

خوبیه تو به دنیایی می ارزه

الله اکبر

خودم رو میسپرم دست نگاهت

تو تقدیرم با تو

خوشبختی... بی مرزه

السلام و علیک

چقدر آرامشت خوبه

تو می فهمی که چی میخوام

همین بسه بدونم که

تو هستی تا ته دنیام

اگه مردش بودی و می خواستی خدا به مثال همه ی پل ها نزدیک می شد و اگه نمی خواستی به اندازه همه سد ها دور... و من اون لحظه خواستم که باشم... خواستم که باشه... خواستم آرامش بودن تو هواشو به دست بیارم... بی وقفه خوندم... بدون توجه به اشک هایی که بی بهانه می

ریختند... بدون توجه به امیری که بود... امیری که بودنش داشت مسئله می شد... امیر بود و با الله اکبر من قامت گرفت... با رکوع من خم شد و وقت سجده پی به عظمت خدایی برد که من در برابرش پیشانی به مهر می ساییدم...

السلام علینا و علی عبادالله الصالحین

السلام علیکم و رحمته الله و برکاته

تموم شد... وقت همه ی دلدادگی هام تموم شد اما... هنوز اشکام روون بودند... هنوز اون حال خوب تداوم داشت... اون خلوت که کاش هیچ وقت به هم زده نمی شد... بتسابه و خداهش.

- میشه نگام کنی؟

صدای امیر بود... امیری که داشت فراموش می شد ولی حالا دوباره حضورش جون گرفت... خواستم اشکامو پاک کنم که سریع گفت: نه!

با تعجب نگاهش کردم... آرومتر ادامه داد: با همین اشک ها.

چشماشو روی همه ی اجزای صورتم گردوند و رو چشم هام ثابت موند... نگاهش خاص بود... نه نگاه اون معلم جدی... و نه حتی نگاه مهندس صادقی... جدید بود و من از کشف این نگاه جدید عاجز بودم... چشم های مشکیش... داشتم تو سیاهی شب چشم هاش غرق می شدم... اون بود... خاص بود و من... نگاهمو ازش گرفتم... نگاه کردن به اون چشم ها گناه بود... و من باید پاک می موندم... حتی اگه امیر بود... حتی اگه جدید بود... حتی اگه همه ی این ها یه صورت مسئله ی جدید بود.

امیر - برای چی؟

سوال بی معنا و مفهومش باعث شد با حالت گنگی نگاهش کنم.

امیر - برای چی داری نماز می خونی؟ برای کی داری این جواری گریه می کنی؟ در مقابل چی اینقدر تعظیم می کنی؟ ها؟ برای خدایی که این بلاها رو سرت آورده؟ در مقابل اونی که مصعب همه ی سختی هاته؟

چقدر بی پرده حرف میزد... چقدر بی مہابا خدای منو متہم می کرد... خدایی کہ سہم من بود...  
خدایی کہ آرامش من بود...

- من در مقابل خدایی تعظیم می کنم کہ درک لذت ہر بار نفس کشیدن و تپش قلب رو بہم ہدیہ داد. چیزی کہ ہمہ ی آدم های عادی و سالم از درکش بی بہرہ اند. شما بہ راحتی نفس می کشید و ضربان قلبتون منظمہ. بہ خاطر ہمین ہیچ وقت فرق بودن و نبودن یہ دم و بازدم و یہ نبض رو حس نمی کنید ولی من... خدا بہم لطف کرد کہ شیرینی یہ نبض دوبارہ رو حس کنم. شیرینی نفسی کہ می تونست برہ ولی موند و منو سرپا نگہ داشت. حالا ہم این اون نیست کہ بہ خم و راست شدن من محتاج باشہ. حقیقت اینہ کہ من محتاجم. محتاج آرامشی کہ در کنار حس بودنش دارم. محتاج بندگی کردن.

امیر - یعنی ہیچ وقت ازش گلہ و شکایت نکردی؟

بہ مہر روی جانماز زل زدم... شرمندگی رو حس کردم...

- چرا. خیلی وقتا شدہ کہ بہش گفتم چرا از بین این ہمہ آدم باید من اینطوری بشم ولی... خیلی زود بایت ہمہ ی حرفام شرمندہ شدم. خدا اگہ سلامتیمو ازم گرفت خیلی چیزای دیگہ بہم داد کہ شاید دیگران نداشتند. جالب اینہ کہ ما ہیچ وقت نمی گیم خدایا چرا از بین این ہمہ آدم این خوبی رو بہ من دادی؟ ما عادت کردیم خوبی ہامون رو نبینیم و روی ضعف ہامون زوم کنیم.

ساکت شدم... اونم ساکت شد... سرمو بلند کردم... مات نگاہم می کرد.

امیر - می دونی چیہ؟

منتظر نگاہش کردم... نگاہشو بہ نقطہ ی نامعلومی روی سجادہ دوخت...

امیر - اولین باری کہ اسم عجیب تو لیست دانش آموزہام دیدم تا چند روز توی ذہنم اسمتو تکرار می کردم تا یہ وقت اشتباہی صدات نکنم و بہ قول معروف سوتی ندم... اما حالا... اما حالا مہم تر از اسمت این شخصیت عجیبہ کہ ہیچ رقمہ نمیشہ حفظش کرد و فہمیدش.

از تعریفش و طرز نگاه کردنش دو حس متفاوت ذوق و شرم رو با هم تجربه کردم... هر دومون سکوت کردیم و گاهی به هم و گاهی به سجاده خیره می شدیم... بالاخره اون از این سکوت خسته شد.

امیر - خُب دیگه... پاشو برو رو تخت. باید استراحت کنی.

می دونستم وقتی حالم بد میشه همه ی سختیش همون چند ساعت یا شاید هم چند روز اول بود... بعد از اون عمل هایی که انجام دادم اینطور شده بودم وگرنه قبلش ، وقتی هنوز همون بتسابه کوچولو بودم شب و روزم تو بیمارستان خلاصه می شد.

- من حالم خوبه. میخوام برم خونمون.

امیر - اونو دیگه تو تعیین نمی کنی.

بلند شدم... چادرو ازم گرفت و گذاشت گوشه ی تخت و بالشت پشت سرمو مرتب کرد تا دراز بکشم... دراز کشیدم و ملحفه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

- مگه دارید مرده کفن می کنید؟

اخم ریزی کرد.

- خُب من عادت ندارم انقدر خودمو بیوشونم. حس می کنم دارم خفه می شم.

و بعد از این حرف دستامو از زیر ملحفه بیرون آوردم... چیزی نگفت... فقط با یه لبخند که حالا جزئی از صورتش شده بود بهم خیره شد... نگاه هاش مثل نگاه پدرهایی بود که از کشف زوایای وجود بچشون لذت می بردند.

- راستی نگفتید که به مامان بابام خبر دادید یا نه.

می خواست چیزی بگه که همون موقع در اتاق باز شد... در کمال تعجب شهناز و مرد قد بلندی که پشت سرش ایستاده بود ، در چارچوب در ظاهر شدند... به امیر نگاه کردم... برخلاف من هیچ نشونه ای از تعجب تو صورتش نبود... فقط اون لبخند بود که از صورتش محو شده بود... شهناز به طرف تخت اومد





شاگرد منحصر به فرد؟... یه حس ذوق ناشناخته به تمام سلول هام تزریق شد... اما این حس رو در چهارم نشون ندادم و هیچ تلاشی برای پاسخ دادن به لبخند مردونه اش نکردم.  
امیر - خداحافظ.

و بدون اینکه هیچ حرف دیگه ای بزنه ، بی توجه به پدر و مادرش از در بیرون رفت... پدر امیر با صدای کوبیده شدن در از پشت دندون های کلید شده اش گفت : پسره ی کله شق.  
شهناز با عجز نالید : شاهین.

و اشکی که برخلاف میلش داشت پایین می چکید رو با سر انگشت چید.

شاهین - همین طرفداری ها رو کردی که نشد درست و حسابی تربیتش کنم وگرنه الان این نمی شد.

شهناز - چون نمیخواد با تو کار کنه یعنی تربیت حسابی نداره.

شاهین - بس کن خانوم. مسئله که فقط این نیست.

شهناز حرفی نزد و شاهین هم با یه نفس عصبی تا حدی به قائله خاتمه داد... شهناز به طرف من که تا اون لحظه بدون هیچ حرفی به بحث اون ها گوش می دادم برگشت.

شهناز - خُب عزیزم. حالت که خوبه. آره؟

- بله. ممنون. فقط میخوام زودتر برم خونمون. از محیط بیمارستان بدم میاد.

دستشو مهربون روی سرم کشید و مادرانه گفت : میریم خانوم. وقتی مطمئن شدیم که حالت کاملا خوب شده میریم خونه ی ما.

- خونه ی شما؟!

انگار چیزی که نباید می گفت رو به زبون آورده بود... هول شد... با نگرانی به چشم های شوهرش نگاه کرد...

شهناز - خُب... خُب آره عزیزم.

دست پاچگی از حرف زدنش مشخص بود... موجی از دلواپسی و دلشوره به ساحل دلم هجوم آورد... با شک و دودلی گفتم: چیزی شده؟

شهناز - نه گلم. چیزی نشده.

- مامان بابام کجان؟

شهناز دوباره به شاهین چشم دوخت... نگرانی مهمون کلامم شد.

- چیزی شده؟

پدر امیر رو به همسرش گفت: حق داره که بدونه.

یعنی چی؟... این حرف ها بوی خوبی نمی داد...

- بهم بگید چی شده. تو رو خدا. اتفاقی افتاده؟

شهناز - باشه عزیزم. تو آرام باش. اگه حالت بد بشه بهت نمی گم ها.

گروکشی می کرد؟!... دستشو تو دوستم فشار دادم... تارمویی رو از روی صورتم کنار زد.

- راستش وقتی تو کلاس زبان بودی خانواده ات باخبر شدند که حال مادر بزرگ پدریت بد شده...

مامانتم به من زنگ زد و گفت که چند روزی قدم های تو دختر گلم رو بذارم رو چشمام. نمی خواست باهاشون بری که از درسات عقب نیافتی. خودشونم همون موقع راه افتادند سمت مشهد.

-----  
-----

چهره ی چروکیده ی مادر جون جلوی چشم هام جون گرفت... بغض بدی به دلم چنگ انداخت... حس قشنگ نوازش دست های لرزونش... و وقتی از ته دل اسم سخته مو اشتباهی صدا می کرد و به بابا غر میزد که محمد اینم اسمه رو دخترت گذاشتی... پژواک تکرار چند باره ی کلمات برای گوش های سنگینش... بغض سنگین...

- حالش چطوره؟

شهناز - نمی دونم. ایشا... که مشکل جدی ای نبوده باشه.

اگه اتفاقی برایش می افتاد؟... اون وقت هیچ وقت خودمو به خاطر بی توجهی هام به حضور گرمش نمی بخشم... به خاطر اینکه نزدیک به دوسال درس رو بهونه کرده بودم و بهش سر نزده بودم... گرمی اشک رو روی گونم حس کردم.  
شاهین - ا... نبینم گریه کنی دخترم.

و بعد از اون دست توی جیبش کرد و شکلاتی ازش خارج کرد.

شاهین - بیا.. اگه گریه نکنی میدمش بخوری. ببین چقدر خوشمزه ست.

از تضاد بین چهره اش و لحن حرف زدنش لبخند کوتاهی زد.

- میخوام با مامانم صحبت کنم.

شهناز - باشه عزیزم. فعلا استراحت کن. حالت که بهتر شد خودم باهاشون تماس می گیرم. اونا از این که تو الان بیمارستانی خبر ندارند ، پس بهتره نگرانسون نکنی.

\*\*\*

درختای بی شاخ و برگ خیابون ها... خورشیدی که به زور میخواست ابرها رو کنار بزنه... زمستون تهران داشت جون می گرفت و گرمای خورشید داشت به فراموشی سپرده می شد... و منی که در ماشین آقای صادقی بزرگ یا همون شاهین خان داشتم راهی خونه ی والدین معلم جوونم میشدم... معلمی که بود... سرمو به طرفین تکون دادم... امیر نباید مسئله می شد... بودن یا نبودنش... هیچ مسئله ای نباید می ساختم...

هنوز از این که مامان با اون اخلاق منحصر به فردش منو سپرده دست دوست صمیمیش متعجب بودم... اما رفتار صمیمی و مادرانه ی شهناز نمیداشت احساس ناراحتی یا خجالت بکنم... شاید مامان هم رفتار محبت آمیز شهناز رو درک کرده بود... کسی که مثل یک مادر محبت میکرد... برام لقمه می گرفت... با نگرانی احوالو از دکتر جويا میشد... حتی لحن نگران حرف زدنش خیلی شبیه لحن نگران مامان بود... واقعا حیف این مادر برای امیر... آه... چرا اول و آخر همه چیز به اون بشر ختم میشد؟

مسیر آشنایی بود... اون خونه های اشرافی... کوچه ی آشنایی که شاهین خان پیچید توش... سعی کردم به حافظه ام فشار بیارم... جرقه ای در اعماق حافظه ام زده شد... اون شب... چمدونی که دست امیر بود... دختری که به بازوش چنگ می انداخت... نه... اشتباه نمی کردم... از در همین خونه اومدند بیرون... خونه ای که حالا جلوش توقف کرده بودیم.

ماشین شاهین خان وارد محوطه ی حیاط خونه شد... خونه ی بزرگی که از انبوه درختای بی برگ زمستون پر شده بود... متوقف شدیم... با پیاده شدن شهناز و شاهین خان منم پیاده شدم... پسر جوونی با چهره ای تقریبا معمولی و ساده به سمتون اومد.

پسر - سلام آقا... سلام خانوم.

شاهین - به... سلام آقا آریا. خوبی؟

آریا - متشکرم. بذارید کمکتون کنم.

و چمدون وسایل من که حجم بیشترشو کتاب در برمی گرفت رو از دست شاهین خان بیرون کشید.

شاهین - زنده باشی پسر.

شهناز - مرسی آقا آریا.

آریا - خواهش می کنم خانوم.

شهناز دستمو در دست گرفت.

شهناز - خوش اومدی دخترم. نمیدونی چقدر خوشحالم که اینجایی.

اگر کس دیگه ای غیر از شهناز این حرف رو بهم میزد فکر میکردم از سر تعارف گفته ولی در صدای شهناز چیزی به جز صداقت موج نمیزد... در جوابش لبخند گرمی زدم.

- شما لطف دارید.

با هم به داخل ساختمون رفتیم... آریا چمدون رو زمین گذاشت

... شاهین دستی روی شونش گذاشت و پرسید: اتاقو آماده کردی؟

آریا- بله.

شهناز- دستت درد نکنه پسر. حتما خیلی خسته شدی.

آریا. وظیفه ب...

صدای گرفته ای که از پله های منتهی به طبقه ی بالا شنیده می شد باعث شد آریا حرفشو قطع کنه و به اونجا چشم بدوزه.

- مامان؟... اومدین؟

کمی بعد از شنیده شدن این صدا، دختری با موهای ژولیده و در لباس خواب عروسکی و گشاد در پلکان ظاهر شد... آریا با دیدن دختر سرش رو پایین انداخت.

شهناز- آره مامان. بیا با بتسابه آشنا شو.

دختر به طرز بامزه ای یکی از چشم هاشو باز کرد... اما به جای نگاه کردن به من، نگاهش به قامت آریا افتاد... هول شد... دو تا چشم هاشو قد نعلبکی گشاد کرد... سر آریا هنوز پایین بود اما می تونستم لبخند زیریرکیشو تشخیص بدم...

دختر با گفتن اوا خدا مرگم بده از پله ها بالا دوید...

صدای خنده ی شهناز و شاهین خان بلند شد... اما آریا هنوز هم با سر به زیر انداخته داشت ریز می خندید

حالا می تونستم بگم که اون دختر خواهر امیر بود و اون شب امیر داشت از خونه ی خودشون بیرون میزد... این وسط تنها دلیل اختلاف امیر و خانواده اش بود که بیش از هر چیز دیگه ای ذهنمو درگیر کرده بود.

شاهین- آریا جان زحمت می کشی چمدون رو بذاری تو اتاق؟ بعدشم بریم شرکت.

آریا مخالفتی نکرد و بعد از بردن چمدون برگشت و بعد از خداحافظی های معمول از در بیرون رفتند... شهناز دستمو گرفت و به طرف آشپزخونه برد.

شہناز - بیا بریم یہ صبحونہ ی مقوی بخوریم.

باہاش ہمراہ شدم و پا بہ آشپزخونہ گذاشتم... انواع فاکتورهای صبحانہ رو جلو م چید... کرہ...  
مربا... عسل... پنیر... خامہ شکلاتی...

- وای تو رو خدا انقدر زحمت نکشید. بسہ دیگہ.

شہناز - بخور عزیزم. از بس این دکترها بدن تو سوراخ سوراخ می کنن دیگہ جون بہ تنت نمی  
مونه.

صدای جیغ مانند دختر کہ خودشو پرت کرد تو آشپزخونہ مانع از حرف زدنم شد : ا... مامان آریا  
رفت؟

این دفعہ لباس مرتب و شیکی تنش کردہ بود و موہاشم بہ طرز قشنگی بالای سرش جمع کردہ  
بود.

شہناز - آره. با بابا رفتند شرکت.

حس کردم دختر پنچر شد... یہ جورایی حدس می زدم دلیلش بی نتیجہ موندن آراستہ کردن  
ظاہرش بود... آریا... شاید دلیل خوبی بود... باید تہ و توشو در می آوردم... بہ احترام دختر بلند  
شدم و با پیش دستی گفتم : سلام.

نگاهی بہ من انداخت... با بی میلی گفت : پتسابہ. درستہ؟

- آره. و شما؟

دستشو بہ سمتم دراز کرد.

دختر - افروز هستم.

- خوشبختم.

افروز - منم از آشناییت خوشگلم.

خوشگل؟... به چهره اش نگاه کردم... صورت گرد و چشم های قهوه ای تیره ی متوسط... بینی کوچک اما مزین شده به یه قوز کوچیک... لب های صاف با گونه های برجسته... در کل می شد گفت چهره ی متوسطی داشت... به از ما نباشه ، خوب بود... اعتماد به سقف رو حال میکنی؟ بدون اینکه هیچ کنجکاوی دیگه ای در مورد من بکنه بازم بحث رو به سمت آریا سوق داد.

افروز - چرا نگفتین آریا هم اینجاست؟ اصلا کی اومد؟

شهناز پشت میز نشست و جواب داد : صبح زود اومده بوده اتاق بتسابه رو آماده کنه. درست عین بابای خدا بیامرزش پر تلاش و صادق.

حس کردم از این تعریف شهناز لب های افروز به طرز نامحسوسی به لبخند باز شد... همونطور ایستاده لقمه ی کوچک نون و پنیری برای خودش درست کرد.

شهناز - خُب بشین درست بخور.

لقمه رو در دهان کوچکش جا داد و با همون دهان پر شروع کرد به حرف زدن : باید برم. یکی از کارام مونده. سریع تر تکمیلش کنم.

شهناز - خُب حالا بعد از صبحونه میری.

افروز - دیرمیشه.

رو به من کرد و ادامه داد: بعدا می بینمت بتسابه جون.

لبخند کمرنگی زدم و جواب دادم : حتما.

صبحونه رو با آرامش در کنار هم صرف کردیم... حرف خاصی هم بینمون رد و بدل نشد... فقط شهناز یه چند تایی سوال درمورد مدرسه و کلاس زبان و این جور چیزا پرسید.

بعد از صبحونه با شهناز همراه شدم تا اتاقی که برام آماده کرده بودند رو بهم نشون بده... در طبقه ی بالا با چند در قهوه ای سوخته روبه رو شدیم... و شهناز یکی یکی شروع کرد به توضیح دادن... به در اول اشاره کرد.

شهناز - اینجا اتاق ماست... بعدیش مال...

مکت کرد اما سریع ادامه داد : مال امیره... بعدی اتاقِ افروزه... اون یکی رو هم برای تو در نظر گرفتیم. بریم ببینیم خوست میاد.

با هم به طرف اتاق رفتیم... از جلوی اتاق امیر که رد می شدیم زنجیر نقره ای که از دستگیره ی در آویزون بود توجهمو جلب کرد... اما سعی کردم بی توجه بهش با شهناز همراه بشم... وارد اتاق مورد نظر شدیم... اتاقی با دیوارسفید و پرده های نقره ای... یه تخت یک نفره و یه میز تحریر... درآوری جمع و جور... شهناز به کتابخونه ی خالی کنار دیوار اشاره کرد و گفت : می تونی کتاباتو اینجا بچینی.

- ممنون. اینجا خیلی قشنگه.

قشنگ نبود اما برای یک مهمان چند روزه کافی بود... باید ممنون می بودم.

شهناز - قابل تو رو نداره. منم دیگه برم که تو به درسات برسی. انقد مامانت رو درسات تاکید کرده که نگو.

- مامان همیشه همینطور بوده. به درس بیش از هرچیز دیگه ای اهمیت میده.

شهناز - مامانت از اول هم خیلی بچه ی خرخون و اهل درسی بود. درست برعکس من.

- جدی؟

شهناز - آره. یادم میاد مامان بزرگت هر وقت میدید پیداش نیست بابابزرگت رو میفرستاد کتابخونه دنبالش.

- الانم خیلی کتاب می خونه.

شهناز لبخندی زد و گفت : جون به جونش کنن هنوز هم همون بچه خرخونه ست... خدایی هیچ وقت هم تقلب نمی رسوند. سر امتحان همچین خودشو مینداخت رو برگه که یه کلمه هم نمی تونستی از زیر دستش بنویسی.

- آه... چه نامرد.



شهناز - یعنی تو قلب می کنی؟

- نمی گیرم ولی می رسونم. این جواری به جورایی خمس دانسته هامو پرداخت می کنم.

خندید...

شهناز - خمس؟... این مامانت از همون اولش هم چیزی از خمس و زکات نمی دونست.

- خودم بهش یاد میدم... حجة السلام فکور در خدمت تربیت اسلامی بچه مثبت ها.

شهناز - هی... دیگه از ما که گذشت.

فکر کنم داشت به گذشته و خاطراتش با مامان برمی گشت که یه دفعه متوجه موقعیت شد و

سریع گفت : مثلاً من میخواستم بذارم درس بخونی.

- حالا چند کلمه درس زندگی در جوار شما یاد گرفتیم.

اخم شیرینی کرد

شهناز - زبون نریز... درستو بخون.

چشم کش داری گفتم و شهناز با لبخند از در بیرون رفت... بدون معطلی رفتم سر وقت چمدونم و

درش رو باز کردم... اول از همه عکس خانوادگیمون رو از توش بیرون کشیدم... چهره ی بابا که

حتی در عکس هم متفکر افتاده بود... مامان در کنار بابا ایستاده بود لبخند خانوم منشانه ای بر لب

داشت... بردیایی که با خنده ی از ته دلی ، ردیف دندان هایش را به نمایش می گذاشت... دندان

هایی که به زور و اجبار مامان بابا هفته ای یکبار رنگ مسواک رو میدیدند ولی سالم تر از دندان

های همه ی ما بودند... مامان می گفت جنس دندان هایش خوب است... و در آخر منی که در کنار

بردیای ایستاده بودم و برایش دو تاشاخ گذاشته بودم و از ته دل در جمع خانواده ام می خندیدم...

عکس رو بوسیدم... دیشب که با مامان صحبت کردم ، گفته بود که مادر جون تو ICU بستریه...

کاشکی زودتر حالش خوب بشه و اتفاقی برایش نیافته... در حال حاضر این بزرگ ترین آرزوی من

بود...

یه بار دیگه تصویر خانواده ام رو بوسیدم و عکس رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت و بقیه ی وسایلم که شامل کتاب هام و چند دست لباس پوشیده می شد رو در جای مناسبشون جا دادم... و بعد از اون مشغول درس خوندن شدم... دلم میخواست خواسته ی مامانو اجابت کنم.

\*\*\*

نگاهی به کتابخونه انداختم و متعاقبا آه از نهادم بلند شد... دیکشنری رو یادم رفته بود بیارم... با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفتم و خودم رو به طبقه ی پایین رسوندم.

- شهناز جون؟! ... شهناز جون؟

صدای شهناز از آشپزخونه بلند شد : جانم؟ بیا اینجا.

به آشپزخونه رفتم... شهناز سر گاز ایستاده و مشغول تست کردن نمک غذاش بود.

- شهناز جون شما دیکشنری دارید؟

شهناز - چی؟

- دیکشن... یعنی چیزه... آها... فرهنگ لغت.

شهناز - من که ندارم ولی شاید افروز داشته باشه. برو ازش بگیر.

- تو اتاقشه؟

شهناز - آره عزیزم.

- باشه. ممنون.

در راه بالا رفتن از پله ها کش و قوس جانانه ای به استخوان های خشک شده ام دادم... چقدر تو این خونه احساس راحتی می کردم... اینم از خاصیت های پررویی بود دیگه... ولی خدایی هر جای دیگه ای غیر از اینجا و هر کس دیگه ای غیر از خانواده ی گرم و مهربون صادقی میزبانم می بودند اینقدر راحت نمی بودم... از خودم پرسیدم خانواده ی توکلی چطور؟!... اما خیلی زود به پاسخ رسیدم... مطمئنا من در خونه ای که هر گوشش نشانی از سعید داشت راحت نبودم... سعید... باید یه سر به ایمیل میزدم... شاید چیزی برام فرستاده باشه...

به سمت سومین در که شهناز گفته بود اتاقِ افروزه رفتم... خیلی رسمی در زدم و منتظر پاسخ ایستادم... کمی طول کشید... دوباره در زدم... اینبار صدای دست پاچه ای گفت: بله؟

- افروز جون؟ می تونم پیام تو؟

افروز - آره... آره... بیا تو.

به آرومی لای درو باز کردم... چیزی که در نظر اول جلب توجه می کرد دیوار های اتاق بود که به طرز زیبایی با مناظر طبیعی نقاشی شده بود... تو اون سرمای زمستون یه لحظه حس کردم بهار شده... گل های رنگی... درختای سبز و رودخونه ی آبی... چقدر قشنگ بود...

افروز - قشنگه. نه؟

بی معطلی گفتم: آره... خیلی.

افروز - کار خودمه.

با تعجب بهش نگاه کردم

- جدی؟

افروز - خُب آره... بهم نمیداد؟

- کلاس رفتی؟

افروز - رشته ی تحصیلم هنره. تازه دانشگاهمو تموم کردم.

- رشته ی هنر بازار کارهم داره؟

از پشت سه پایه بلند شد و گفت: گرچه من به خاطر پولش نرفتم تو این رشته ولی خُب اگه موفق بشی و یه نمایشگاه خوب بزنی آره. تا حدی می تونی درآمد کسب کنی.

- میخوای نمایشگاه بزنی؟

افروز - آره اگه بشه.

- چه خوب. زمانشو به منم اطلاع بده. اینطور که معلومه باید خیلی ماهر باشی.

لبخندی زد و گفت: لطف داری. حتما.

- اااا... انقدر محو این نقاشی ها شده بودم که اصلا یادم رفت واسه چی اومده بودم.

لبخندی زد و گفت: چیزی میخوای؟

- با عرض شرمندگی بله. دیکشنری داری؟

کمی فکر کرد و بعد جواب داد: من نه ولی تو اتاق امیر باید باشه. صبر کن برم برات بیارم.

- ممنون.

از در اتاق بیرون رفت... بار دیگه نگاهی به دیوارهای زیبای اتاقش انداختم... همین طور که داشتم تو طرح ها غرق می شدم چشمم به سه پایه و بومی افتاد که هنگام ورود افروز پشتش نشسته بود و حالا یه روزنامه روش قرار داشت... حتما یکی از طرح های نمایشگاهش بود... به سمت سه پایه رفتم و با احتیاط روزنامه رو از روش برداشتم.

تصویر چشم و ابروی مردونه ای روی بوم نقش انداخته شده بود... فقط یک چشم و ابرو... و حتی در نظر اول هم تشخیص صاحب اون چشم و ابرو سخت نبود... آریا... توی دلم بشکنی برای تیزی خودم و اینکه در همون نگاه اول همه چیزو فهمیده بودم زدم... در باز شد... خواستم روزنامه رو سر جاش برگردونم... اما دیر شده بود... افروز با حیرت به من که روبه روی بوم ایستاده بودم نگاه میکرد...

با دست پاچگی گفتم: م... متاسفم. فکر کردم... فکر کردم...

به سمتم اومد و روزنامه رو از دستم گرفت و محزون گفت: شناختیش؟

هیچی نگفتم... دروغ گفتن به یه عاشق حماقت محض بود... کسی که می تونست با نگاهش عشق تزریق کنه اونقدر توانایی داشت که با یه نگاه به چشم هام راست و دروغمو تشخیص بده.

با همون لحن محزون ادامه داد: می تونم بهت اعتماد کنم؟

دست گذاشتم سرشونه اش و گفت: آدم خبرچینی نیستم

لااقل درباره ی برادرش این طور بود.

با یه لبخند شیرین اعتمادشو بهم فهموند... دیکشنری رو به سمتم گرفت و گفت: ولی کار خوبی نکردی فضولی کردی.

- ببخشید. فکر کردم یکی از کارهای نمایشگاهته. البته قبل از نگاه کردن به این تابلو هم می تونستم بفهمم بین شما دو تا یه چیزی هست.

لبخند تلخی مهمون لباش شد

افروز- بین من و آریا خیلی چیزها هست... عشق... فاصله ی طبقاتی... فاصله ی عقیدتی... ما خیلی از هم دور و در عین حال به هم نزدیکیم.

از حرفاش گیج شده بودم... فضولی خودم رو پشت یه سوال دل سوزانه مخفی کردم

- دوست داری درموردش حرف بزنی تا سبک بشی؟

افروز- من به اندازه ی چند سال حرف دارم. خسته نمیشی؟

- اگه به آرامش تو کمک میکنه نه.

نمی دونم چرا اینقدر اون دختر و احساساتش برام مهم شده بود... اون لحظه دلم میخواست از تجربیاتش در مورد اون موضوع که تا اون موقع برام ناشناخته بود استفاده ببرم... تجربیات احساسی... و موضوعی به نام عشق...

افروز- نمیدونم چرا دارم بهت اعتماد می کنم... ولی مطمئنم یه روز از این اعتماد سوء استفاده نمی کنی.

- مطمئن باش.

لب تخت نشست و منو به آشنایی با احساسش دعوت کرد.

افروز- پدر و مادر آریا میشه گفت یه جورایی تو خونه ی ما کار می کردند... پدرش باغبونی می کرد و حکم نگهبانو داشت... مادرشم تو کارهای خونه به مامان کمک می کرد... ولی هردوشون انقدر با مامان بابا صمیمی بودند که روابطشون هیچ وقت مثل کارفرما و کارگذار نبود... شاید یه

دلیلش هم خوبی و صداقت بی اندازه ی پدر و مادرش بود... آریا تنها فرزند اونا بود که از قرار معلوم خیلی باهوش و پرتلاش بود... از همون دوران بچگی بابا بهش قول داده بود که بعد از فارغ التحصیلیش، تو شرکت خودش استخدامش کنه... آریا هم سخت درس خوند و دانشگاه سراسری قبول شد... البته شیراز... تا قبل از اینکه آریا دانشگاه قبول بشه و به شیراز بره، هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم... میشه گفت بچه بودم و چیزی از این جریانات نمی فهمیدم... خلاصه آریا رفت شیراز و مشغول تحصیل شد... منم اینجا مشغول کارهای خودم و غرق در نقاشی ها و کارهای هنریم بودم... چهار سال گذشت و آریا فارغ التحصیل شد... پدر و مادرش تصمیم گرفتند به شیراز برن و در جشن فارغ التحصیلی پسرشون شرکت کنن... ولی تقدیر نداشت که پسرشونو در لباس فارغ التحصیلی ببینن و در بین راه اتوبوسشون تصادف کرد و دوتایشون درجا کشته شدند... بعد از اون توجه بابا روی آریا بیشتر شد و سعی داشت با محبت هاش جای خالی پدر و مادرشو برایش پر کنه... اولش اونو تو شرکت خودش به عنوان مهندس تاسیسات برق استخدام کرد و درست تو همین خونه بهش یه اتاق داد و ازش خواست با ما زندگی کنه... از اون روز آریا به خواسته ی بابا یه عضو از خانواده ی ما معرفی شد... سر یه سفره نشستیم... با غم های هم غصه خوردیم و با شادی های هم شاد شدیم... درست مثل یه خانواده که حالا آریا هم جزئی از اون بود... نفهمیدم که چطور شد ولی همین هم سفره بودن و هم بغض بودن کار دستم داد... یه کار شیرین... کاری به نام عشق... خوب که دقت کردم نفهمیدم آریا هم بی میل نیست... شاید هم توهم بود... ولی یه چیزی تو نگاهش بود که من عشق تعبیرش کردم... اونقدر صبر کردم تا اون به طرفم بیاد ولی نیومد... تا بالاخره یه روز غرور دخترونمو شکستم و بهش گفتم دوسش دارم... ولی می دونی جواب اون چی بود؟

منتظر نگاهش کردم... حالا قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش پایین می چکید

ادامه داد: بهم گفت که ما دو تا خیلی با هم فرق داریم... اون نماز می خوند و روزه می گرفت و من حتی یه روسری هم جلوی اون سرم نمی کردم... بهم گفت اون پدر و مادر نداره و من دارم... اون اصل و نسب نداره و من دارم... گفت بین ما فاصله ی زیادی برای به هم رسیدنه... گفت از این فکر بیام بیرون ولی من... به خاطر اون سعی کردم عوض بشم... منی که روسری سرم نمی کردم، تبدیل شدم به فردی که حتی یه تارموشو هم نامحرم نمی بینه... می خواستم نماز بخونم ولی یاد نداشتم... شاید باورت نشه ولی خجالت می کشیدم از مامان و بابا بخوام که بهم یاد بده... واسه

همین پنهونی پشت در اتاقشون می ایستادم و وقتی داشتند نماز می خونند حرکات و ذکرهاشونو یاد می گرفتم... به خاطر اون یه ماه رمضون با هزار سختی روزه گرفتم... همه ی این تلاش ها رو دیدم... خودش شاهد ضعف روزه ای که تمام وجودمو به خاطر اون در برمی گرفت بود ولی...

هق هق خفه ای کرد و اشک های بی اختیار جاری شده شو از روی صورت زدود...

افروز - ولی جواب اون به همه ی تلاش های من واسه نزدیک شدنمون دور شدن از من بود... یه خونه اجاره کرد و خواست که مستقل باشه... اصرارهای مامان بابا هم بی نتیجه بود... حتی گریه ی من رو هم دید ولی رفت... همه ی این تغییراتی که به خاطر اون بود رو دید و رفت... اون روز سجاده ی نمازمو تا کردم و گذاشتمش کنار... پارچه ی چادری که می خواستم بدم بدوزنش رو هم پاره پاره کردم... من به خاطر اون به راه اومده بودم و وقتی اون نمی خواست دیگه این راه بی راهه بود... بدون اون و غروری که به خاطرش زیر پا گذاشته شده بود، دیگه این کارها بیهوده بود... سعی کردم مثل اون سنگ بشم و بی تفاوت ولی... هنوز هم چه توی خیال، چه روی این بوم لعنتی دارم عکس چشم هایی رو نقاشی می کنم که منو اسیر کردن... من خیلی احمقم ... خیلی...  
- فقط به خاطر اون؟

با تعجب نگاهم کردم... ادامه دادم: فقط به خاطر اون نماز خوندی و حجابتو رعایت کردی؟

هیچی نگفت... انگار خودش منظور حرفمو فهمید... روی تخت کنارش نشستم و با لحن ملایمی گفتم: می دونم ازت کوچیک ترم و شاید به نظرت مسخره بیاد که یه بچه نشسته و داره برات از چیزایی حرف میزنه که شک داری چیزی در موردش بدونه ولی...

نفس عمیقی کشیدم و به دیوار رو به رو چشم دوختم و ادامه دادم: تو به خاطر آریا نماز می خوندی و آریا به خاطر خود خدا... تو به خاطر آریا روزه می گرفتی و آریا به خاطر رضایت خدا... خدای تو آریا بود نه کسی که آریا هر صبح و ظهر و شب جلوش خم میشه و با عجز به پاش میافته... بین خدای تو و خدای آریا خیلی تفاوته... خدای تو یه جسمه که فنا پذیره ولی خدای اون فناپذیر و آرامش بخشه... آریا این تفاوت ها رو درک کرده... درک کرده که اگه امروز تو به

خاطر اون نماز خوندی ، بعد از اینکه به هم برسید و اونو داشته باشی دیگه نماز نمی خونی... و دوباره تفاوت ها از سر گرفته میشه... اینطور نیست؟

به چشم های خیس از اشکش که حالا مات نگاهم میکرد نگاه کردم... لبخند امیدوارانه ای زدم و ادامه دادم : آریا قبل از اینکه نماز بخونی بهت وابسته شده ، پس یعنی خودت رو دوست داره نه چیزی که سعی داری تقلید کنی... مطمئنم تو وجود تو هم راهی برای آریایی مثل آریا شدن هست... فقط کافیه خدا رو باور کنی... آریا افروزی رو میخواد که از ته دل به اون نزدیک بشه... نه از سر نیاز... یه بار دیگه تلاش کن ولی نه به خاطر آریا... فقط به خاطر خودت و خدایی که تو و آریا و حس بینتون رو آفرید...

دیکشنری رو بالا گرفتم و گفتم : بابت اینم ممنون.

و از جا بلند شدم و به طرف در رفتم.

افروز - بتسابه؟

بدون اینکه برگردم منتظر حرفش ایستادم.

افروز - به آریا میرسم؟

- اگه خدا بخواد آره.

افروز - و اگه نخواد؟

- بهش اعتماد کن... مطمئن باش اون بیشتر از هر کسی تو رو دوست داره. حتی بیشتر از آریا.

( ایمان هیچ بنده ای راستین نمی شود مگر زمانیکه اعتمادش به آنچه نزد خداست از آنچه در دست خود دارد بیشتر باشد. امام علی علیه السلام )

افروز - چقدر حرفات آرامش بخشه.

- این وجود خداست که منبع آرامشه نه حرفای من.

و زیر لب زمزمه کردم : الا به ذکرالله ، تطمئن القلوب.



و بدون اینکه هیچ حرف دیگه ای بزنم از در بیرون رفتم... حالا افروز نیاز به سکوت و خلوت داشت... خلوتی که بتونه خدایی رو که سهم خودش بود رو پیدا کنه... خدایی که بی بهانه صداس میزد، نه به خاطر آریا.

پا به اتاق خودم گذاشتم...

پا به اتاق خودم گذاشتم... اما هنوز هم داشتم به افروز و احساسش فکر می کردم... احساسی که بی منطق ترین احساس دنیا بود... آریا اصل و نسب نداشت... پولش از پارو بالا نمی زد... زیبایی اسطوره ای نداشت... اما افروز دوستش داشت و این خودش برترین دلیل برای ندیدن این همه تفاوت بود...

دیکشنری رو روی میز گذاشتم و بازش کردم... از لابه لای برگه هاش بوی یه عطر آشنا بلند شد... همون عطری که چند شب پیش نزدیک تر از همیشه راهی به بینی من پیدا کرده بود... همون عطری که همراه با گرمی آغوش پر حمایت یک مرد به سلول های من تزریق شده بود... عطر کسی که بهم گفته بود عجیب... گفته بود منحصر به فرد... عطر کسی که بود... و من می خواستم از بودنش مسئله بسازم... مسئله ای با صورتی مردانه...

از حرف های خودم شرم کردم اما... دیگه نمی تونستم جلوی جوونه زدن های این حس جدید رو بگیرم...

از همون شب شروع شده بود... شبی که امیر نباید می بود ولی بود... امیری که یک لحظه تمام حمایتی شد که من بهش احتیاج داشتم... یه لحظه تنها نقطه ی اتکای من شد... فقط یه لحظه و همون یه لحظه کافی بود... شاید قبل از اون لحظه شروع شد ولی اون لحظه اوج پا گرفتن این احساس بود...

چند شب با خودم کلنجار رفتم که نباید فکر کرد اما مگر میشد... نمی شد ولی حتی اگه فکر می کردم هم بیهوده بود... امیری که متعلق به دخترهای دیگه بود... متعلق به غسل و کسایی که خانومم و گلم و عزیزم صداشون میزد... کسایی که زیبا بودند و لوند... نه من... یک دختر دبیرستانی... بی تجربه... خام... اونی نبودم که امیر می خواست... من زیبا نبودم... من سالم نبودم... و این فکر بیهوده بود

روی صفحه ی اول با خط زیبای لاتین اسمشو حک کرده بود : Amir . Sadeghi

دستی روش کشیدم... امیر... چقدر این اسم به نظر نزدیک و در ظاهر بعید بود... تقه ای به در خورد... امیر...

تقه ای به در خورد... با هول دیکشنری رو بستم و با گفتن بفرمایید شخص پشت در رو به داخل خوندم.

قامت شهناز در چارچوب در ظاهر شد.

شهناز - مزاحم نیستم؟

- خواهش می کنم. شما مراحمید.

وارد اتاق شد و بی تعارف گوشه ی تخت نشست... حس کردم از چیزی ناراحت و یا شاید هم مضطربه... رفتم و کنارش نشستم.

شهناز - فرهنگ لغت برای زبان میخواستی؟

- آره. یادم رفته بود از خونه بیارم.

شهناز - میخوای بری کلاس؟

- آره. دوست دارم خیال مامان از بابت درس هام راحت باشه.

ساکت شد و شروع به بازی کردن با انگشت هاش کرد...

- چیزی شده شهناز جون؟

زل زد به چشم هام... چقدر این چشم های مشکی آشنا بود...

شهناز - میشه یه خواهشی ازت بکنم.

- شما امر بفرمایید. خواهش چیه؟

شهناز - میشه امروز نری کلاس؟

با تعجب نگاهش کردم.

شہناز - منظورم اینہ کہ کلاسو بیاری اینجا.

باز ہم جوابی جز تعجب برای حرفش نداشتم... دستمو در دست گرفت و گفت: الان نزدیک بہ یہ ماہہ کہ امیر خونہ نیومدہ... درست از وقتی کہ سر لچ و لچ بازی با باباش از خونہ زد بیرون ( یہ ماہ پیش می شد ہمون شب )... منم مادرم... دلم بر اش تنگ میشہ... خواہش می کنم کمک کن.

- من چیکار می توئم کنم؟

شہناز - امیر آدم مسئولیت پذیرہ ( خودم اینو درک کردہ بودم ) ... اگہ بہش بگی حالت خوب نیست و نمی تونی بری کلاس و بخوای بیاد اینجا بہت درس بدہ حتما میاد.

- ولی آخہ...

شہناز - خواہش می کنم.

مگہ می شد شبہ اون چشم ہای مشکوی چیزی ازم بخواد و من بی جواب بذارمش.

- باشہ خالہ جون.

محکم در آغوشم گرفت... گرمای آغوشش ہم آشنا بود...

شہناز - مرسی عزیزم.

رہام کرد... برق اشک تو چشم ہاش خودنمایی می کرد... امیردلیل این اشک بود... شہناز مادر بود... مادر... چہ واژہ ی بزرگی... اشک ہاشو سریع پاک کرد

شہناز - پس من برم... تو ہم تا اون موقع درس بخون... بعد از کلاس زنگ میزنم بیاد اینجا.

- ولی ہنوز یہ مسئلہ ای باقی موندہ.

شہناز - چی؟

- خُب من کہ حالم خوبہ. چہ جوری بگم حالم بدہ؟

میون گریه خندید.

شهناز - خرجش دوسه تا سرفه است دیگه.

- خاله؟

شهناز - جانم؟

- شما هم کم شیطان نیستید ها.

شهناز - دیگه دیگه.

و از در بیرون رفت... مثل اینکه می خواست خودشو برای ورود پسرش آماده کنه... پسری که چشم هاشو به اشک نشونده بود ولی... بازم اون مادر بود... مادر...

یهو دلم واسه مامانم تنگ شد... گوشیمو برداشتم و شماره ی همراهشو گرفتم... مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد... این جمله ای بود که زنی برام بلغور می کرد... دوباره شماره رو گرفتم... مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد... به لحن گوینده دهن کجی کردم... و پشت بندش شماره ی بابا و بردیا رو گرفتم که هر دو تا خاموش بود... بی خیال شدم و گوشی رو پرت کردم روی تخت... حالا سهم همه ی دلتنگی هام بوسیدن همون عکس خانوادگی بود.

\*\*\*

صدای گوشیم بلند شد... با بی میلی یکی از پلک هامو حرکت دادم و به ساعت روبه روم نگاه کردم... شش و پنج دقیقه بود... درست چهار ساعت خوابیده بودم... بعد از اون نهار پر حجم حسابی سنگین شده بودم...

صدای اعصاب خردکن گوشی هنوز هم ادامه داشت... دست بردم و از روی عسلی برداشتمش... به خیال اینکه حتما نازنینه بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی تماسو برقرار کردم و با صدای گرفته ای جواب دادم: هان؟

صدایی نیومد.

- دِ بنال دیگه... نازی نه اعصاب دارم نه حالم رو به راهه. خُب؟

- چی شده مگه؟

از شنیدن صدا یه لحظه هنگ کردم... صداس از پشت تلفن یه ذره تغییر کرده بود ولی نه اونقدری که نشناسمش... بی اختیار تو جام نیم خیز شدم.

امیر - الو.

سعی کردم طوری نشون بدم که انگار نشناختمش.

- شما؟

امیر - یعنی میخوای بگی نشناختی؟

- باید بشناسم؟

امیر - نمی دونم. خودت چی فکر می کنی؟

- ببین آقای محترم...

امیر - تند نرو خانوم محترم. فقط زنگ زدم ببینم واسه چی نیومدی کلاس.

خُب الان باید چی بگم؟... آها... شهناز گفته بود بگم حالم خوب نیست.

- حالم چندان مساعد نبود استاد.

امیر - پس از اولم شناخته بودی شاگرد. داشتی فیلم بازی می کردی.

واللهای... یعنی سوتی از این ضایع تر... می میری یه ذره به مغز فندوقیت فشار بیاری؟... نازنین

حق داره تعجب کنه که چه جوری با این مغزم شاگردممتاز می شم... از سکوتِ ناشی از خجالتم

استفاده کرد و ادامه داد : مگه دیروز از بیمارستان نرفتی خونه؟

- شما از کجا می دونید؟

امیر - اون دیگه جزء اسرارِ استادیه. جواب منو بده؟

- خُ... خُب حالم خوب هست ولی نه در حدی که بتونم پیام کلاس.

امیر - یعنی چه؟ مگه بازم مشکلی داری؟

چرا صدات نگرانه؟... چرا این سوالها رو می پرسی؟... می تونم به نفع خودم تعبیرشون کنم؟... چند سرفه ی مصنوعی کردم و گفتم : مشکل زیادی که نه... فقط گاهی این سرفه ها کلافه م می کنه.

صدامو پر بغض جلوه دادم و گفتم : از طرفی هم می ترسم دوباره اردلان...

سکوت کردم... می دونستم بقیه ی حرفمو خودش می دونه.

امیر - اون عوضی رفت به درک.

- اون خیلی کینه توزه. حتما برای جبران مافات دوباره سراغم میاد.

امیر - نگران نباش. دیگه واسه همیشه از شرش راحت شدی.

خیلی مطمئن حرف میزد.

- چه طور؟

امیر - تو به اونش کار نداشته باش ولی دیگه اردلانی در کار نیست. از ساختمونتون که رفت ، بهتره از ذهنتم بره بیرون.

- از ساختمون رفت؟

امیر - آره

- ولی آخه چطوو...

امیر - گفتم تو دیگه به اونش کاری نداشته باش. بشین درستو بخون.

بادی به غبغب انداختم

- اتفاقا داشتم همین کارو می کردم.

امیر - ولی صدات که اینو نشون نمیده.

- چطور؟

امیر - سرما خوردی؟

چه سوال بی مقدمه ای

- نه.

امیر - پس این صدای گرفته دلیل دیگه ای جز خواب نمی تونه داشته باشه.

چرا نمی تونم بهت دروغ بگم؟... چرا همش مشتمو باز می کنی؟

- خُب قبل خواب که داشتم درس می خوندم.

امیر - توجیه خوبیه.

می خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد.

امیر - هیچ وقت به استادت نمی تونی دروغ بگی شاگرد. حالا هم برو درستو بخون. خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد... این جمله ی آخرش همه ی ذوقی که به خاطر نگرانیش داشتم رو سرکوب کرد... اون نگران شاگردش بود نه بتسابه... فقط یک شاگرد... فقط یک رابطه ی استاد و شاگردی... تغییر دخترانه ی من شکست خورد... یک تئوری بی منطق... حسی که نباید می بود... رابطه ای که باید استاد وار و شاگرد وار حفظ می شد اما... گاهی وقت ها احساس از اختیار پیشی می گیره... اونوقته که حتی بتسابه ی سرسخت هم دم به تله میده... حتی بتسابه ای که روزی عشق لیلی و مجنون رو مسخره می کرد.

عشق منطق شکنه... غرور شکنه... بغض شکنه...

اگه هیچ کدوم از اینا نشکنه ، اونوقت این کمر خودته که له میشه... که می شکنه...

روی تخت دراز کشیدم و نگاهی به شماره ی افتاده روی گوشیم انداختم... اون شماره ی منو از کجا آورده بود؟... حتما وقتی اونروز که تو بیمارستان بودم و گوشیم دستش بود شماره رو برداشته... و شاید حتی یک درصد هم فکر نکرده که این کار درست نیست.

شماره ی نسبتاً رندش رو به نام استاد ، نه کمتر نه بیشتر سیو کردم... اگه اون میخواد استاد باشه ، پس باید باشه... پس باید من هم شاگرد باشم.

گفته بود دیگه اردلانی نیست که نگرانش باشم... و من در حد مرگ به این گفته اش اطمینان داشتم... اگر امیر می گفت نیست یعنی نیست... البته روزی که رفته بودم وسایلم رو هم بردارم ، ندیدمش... اما هنوز هم این با اطمینان حرف زدن امیر برام عجیب بود... اینکه چه اتفاقی افتاده... باید در اولین فرصت می فهمیدم.

گوشی رو گذاشتم رو عسلی و چشم هامو روی هم فشار دادم... نمی دونم چرا ولی تصویر سعید پشت پلک هام جون گرفت و حرف هاش توی سرم تکرار شد... حالا سعید جوابِ کدوم مجهول معادله ی احساس من بود... سعیدی که رفته بود ولی حرفاش هنوز هم توی گوشم زنگ میزد... سعید اولین تجربه بود... یا بهتره بگم اولین تجربه ای که جدی شد... سعید بود تا جوونی کنم و از لذتِ شیطنت های دخترونه بی نصیب نباشم اما...

با همه ی این ها ، کسی نبود که به همه ی این شیطنت ها پایان بده و یه وابستگی عمیق رو تعریف کنه... شاید اگر روراست می بودم می شد گفت که برای این کار زیادی بی تجربه بود... تجربه؟ ... مسخره است ... من که تو بی تجربگی از همه پیشی گرفته بودم داشتم سعید رو متهم می کردم...

نفس صداداری کشیدم... انگار دلم نمی خواست بیشتر از این ذهنم رو درگیر این افکار بی سامان کنم... بلند شدم و با خشونت چشم هامو که هنوز هم هوس خواب داشتند مالیدم و با بی حالی برق اتاق رو روشن کردم... به سمت کتاب هام رفتم... هر وقت مقابل افکار خودم کم میاوردم به کتاب هام متوسل می شدم... هنوز جزوه ی فیزیک رو باز نکرده بودم که صدای گریه ای از طبقه ی پایین توجهمو جلب کرد...

خوب که دقت کردم صدای شهناز رو هم میونِ گریه تشخیص دادم اما حرف هاش زیاد واضح نبود...

از سر کنجکاوای از اتاق بیرون زدم... افروز هم از اتاقش اومده بود بیرون و سر پله ها ایستاده بود... حالا حرف های شهناز واضح شنیده می شد.



شهناز - آخه مامان جان. این کارا چیه؟ قسم خوردم دیگه چه صیغه ایه؟ به همون خدایی که تو بهش قسم خوردی ما هم خانوادتیم. آخه تا کی میخوای از مون رو برگردونی؟  
 حدس اینکه چه کسی پشت خطه کار دشواری نبود... کنار افروز ایستادم.

- چیزی شده؟

با حرص جواب داد: ببین پسره ی بی خاصیت چطور مامانمو به گریه انداخته.

و پشت بند این حرف از پله ها سرازیر شد تا خودشو به مادرش برسونه... منم میونه ی این که برم یا نرم ایستاده بودم اما بالاخره تصمیم گرفتم برم... گریه های شهناز به دلم چنگ مینداخت...  
 یعنی امیر مسبب همه ی این ناراحتی ها بود؟... یعنی افروز به امیر گفته بود پسره ی بی خاصیت؟  
 شهناز - امیر. من مادرتم.

افروز دستی روی شونه ی مادرش گذاشت.

افروز - ولش کن مامان این پسره رو. فکر کرده کی هست.

اما شهناز توجهی به حرف دخترش نکرد... کنار شهناز قرار گرفتیم... بی توجه به حضور من و افروز روی مبل نشسته بود و اشک می ریخت و از درد مادرانه اش حرف میزد... یهو دلم برای مامان خودم تنگ شد... صبح نشد باهاش حرف بزنم و حالا چقدر دلتنگ شنیدن صدایش بودم... حتی تصور اینکه یه روز بخوام چشم هاشو اینجوری بارونی کنم هم عذابم می داد... وای که چقدر امیر سنگدل بود...

شهناز - باشه مامان. باشه امیرم. ولی خُب لااقل به خاطر بتسابه بیا. از درساش عقب می مونه.

گوشتِ قربونی... چه گزینه ای بهتر از من؟

شهناز - نمی تونه بیاد. دکترش گفته بهتره استراحت کنه.

...

شهناز - یعنی چی؟ من به مامانش قول دادم.

امیر داشت از من سرباز می زد... واضح بود... حالا حتی به اندازه ی یک شاگرد هم برایش ارزش نداشتم... اون قدر ها هم که فکر می کردیم مسئولیت پذیر نبود...

شهناز - من که به خاطر خودم نمیگم. فقط میخوام بتسا از درساش عقب نیافته.

دیگه تحمل فهمیدن اینکه امیر جلوی مادرش از پذیرش من سرباز میزنه برام سخت شد... از طرفی هم چشم های اشکی شهناز و دری وری هایی که افروز زیر لب نثار برادرش می کرد روی اعصابم رژه می رفت.

نمی دونم چی شد ولی یه لحظه اختیار از کف دادم... گوشی رو از شهناز گرفتم و روبه روش زانو زدم... به اندازه ی همه ی مهربونی های مادرانه اش که تا اون لحظه به پام ریخته بود برای چشم های بارونی اش ناراحت بود... دستاشو در دستم گرفتم.

- چرا چشم هاتونو به خاطر چیزی که ارزش نداره بارونی می کنید؟... اگه به خاطر منه که من نمیخوام... کاری که با ناراحتی شما همراه باشه رو نمیخوام خاله... اگر هم واسه پسر تون دل می سوزونید مطمئن باشید که لایقش نیست... کسی که ناراحتی شما برایش مهم نیست ارزش این اشک ها رو نداره.

هق هق گریه اش اوج گرفت... شاید اون هم صداقت جملات منو درک کرد... سرشو گذاشت رو شونم و زیر لب شروع کرد به حرف زدن.

شهناز - آخه چه طوری اشک نریزم؟ پسری که بیست و شش سال بزرگش کردم... حالا سر یه موضوع باید قسم بخوره که دیگه پاشو اینجا نمیذاره؟... آره؟... آخه این رسمشه؟... ای خدا... من کجا اشتباه کردم؟

- شما هیچ جا اشتباه نکردید... از نظر من شما بهترین مادر دنیا یید... ولی فقط برای اونیه که لیاقت این همه مهربونی و محبت رو داشته باشه.

صدای بوق بوقی از تلفن دستم شنیده شد و متعاقبا پیام پایان مکالمه روی صفحه ظاهر شد... یعنی امیر تا اون لحظه داشت به حرف های من گوش می داد؟... باید پشیمون می بودم یا شاید هم خجالت زده اما هیچ کدوم از این حس ها در من نمادی پیدا نکرد... من حقیقت رو گفته بودم... همین و بس.

شهناز سرشو از روی شوئم برداشت... با لبخندی غمگین و در عین حال بانمک گفت : همه ی حرفامونو شنید.

- حرف های ما چیزی جز حقیقت نبود.

شهناز - کاش امیر هم به فهمیدگیه تو بود.

- شما دعا کن این فهمیدگی من روی نمره هام اثری نذاره. با این حرف هایی که من زدم ، دیگه نباید از استاد توقعی واسه نمره ام داشته باشم.

افروز پقی زد زیر خنده.

با صدایی که سعی داشت ادای منو در بیاره گفت : لیاقت نداره... ارزش نداره

افروز - یعنی زنده ات نمیداره... چه برسه به این که بهت نمره بده.

حالا لبخند مهمون لب های شهناز هم شد... لب و لوچمو آویزون کردم...

- یعنی بدبختی از این بالاتر؟

افروز - ولی خدایی خوشم اومد. دمت گرم.

- چاکرِ آبجی.

و کفِ دستم رو به کفِ دست افروز کوبیدم... خدایی من تو هر محیطی قرار می گرفتم سه سوته صمیمی می شدم... شاید اثراتِ پررویی بود ولی مامان بابا تاکید داشتند که به خاطر تربیت اجتماعی اوناست که اینجوری شدم.

بعد از چند تا مزه پرونی دیگه شهناز به کل از حال و هوای امیر اومد بیرون و سه تایی تصمیم گرفتیم بریم و شام درست کنیم... حالا وقتش بود که هنرِ اشپزی نداشته مو به رخ همه بکشم... البته افروز از همون اول که گیجی منو دید ، شرایطمو درک کرد و درست کردنِ سالاد رو به من سپرد... بماند که دم به دقیقه اینو با شوخی به رخم می کشید... ولی لحنش ناراحت کننده نبود.

با سروصدا و مزه پرونی مشغول کار بودیم که صدایی سکوت آفرین شد.

- درس خوندن یعنی این دیگه. آره؟

هر سه با تعجب به سمت ورودی آشپزخونه برگشتیم... قامت امیر با موهای به هم ریخته ی مشکی و صورت برافروخته جلوم جون گرفته بود.

شهناز - امیر.

امیر - خانوم فکور. سریع میان بالا تو اتاقم. من وقتی برای تلف کردن ندارم.

و پشت بند این حرف به سمت پله ها رفت.

هر سه تعجب کرده بودیم... و من فقط به این فکر می کردم که خوب شد لباس پوشیده تنم بود... وقتی از اتاق بیرون اومدم با فرض این که شاهین خان به خونه میاد شالی هم روی سرم انداخته بود... اما حالا اون شال عقب رفته بود و میشد گفت نصفی از موهام بیرون بود...

افروز - پاشو بتسا... الان میره ها. این شوخی سرش نمیشه.

شهناز - آره فدات شم. پاشو.

با هول بلند شدم و دستامو شستم و به عادت همیشه با پایین لباسم که یه سارافون کتون آجری بود پاک کردم.

افروز - با این حالی که این داشت ، حکم قتل رو پیش پیش صادر کرده.

شهناز - ا... تو هم هی بچه رو بترسون.

و سپس رو به من ادامه داد : حالا که اومده. تو برو. منم دم به دقیقه به بهونه ی چایی و اینجور چیزا میام بهت سر میزنم.

با لحن بچه گونه ای گفتم : من می ترسم.

و به حالت نمایشی لرزی به اندام هام انداختم...

افروز باز هم به حرکات نمایش گونه ی من بلند خندید.

شهناز - هیچی نمیشه عزیزم. تو رو خدا برو. الان میره ها.

تو چشم هاش خوشحالی بیداد می کرد... سینه مو دادم جلو و با استواری گفتم: باشه. پس من رفتم که افقی برگردم.

ایندفعه شهناز هم زد زیر خنده.

- ای جان. من حاضرم افقی بشم ولی این خنده های نازشما رو ببینم.

لبخندِ مهربونی به روم پاشد.

با گفتنِ انا لله و انا الیه راجعون بار دیگه خنده رو مهمون لب های مادر و دختر کردم و راه افتادم طرف پله ها... از پله ها بالا رفتم... درِ اتاق امیر بسته بود... بعد از برداشتنِ کتابِ هام به سمتِ اتاقش رفتم... وقتی پشت درِ قرار گرفتم یه لحظه ترسیدم ولی بعد با چند نفس عمیق به خودم مسلط شدم و در زدم.

- بیا تو.

چه بی ادب... یه بفرمایید هم تو دهنش نمی چرخید... دستگیره ی در رو که هنوز اون زنجیر نقره بهش آویزون بود رو به پایین فشار دادم و پا به درونِ اتاقش گذاشتم... برعکس اتاق افروز که با منظره های طبیعی نقاشی شده بود، اتاق امیر تلفیقی از رنگ سیاه و سفید بود...

با دیدن امیر که دست به سینه و برافروخته به میز تحریرش تکیه زده بود و مستقیم بهم نگاه می کرد، از کشف دیگر زوایای اتاق دست کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

- س... سلام.

تکیه شو از میز برداشت و یه گام بلند به سمتم برداشت... بی اختیار قدم کوتاهی به سمت عقب برداشتم.

امیر - چیه؟... بازم می ترسی؟

- چ... چرا باید بترسم؟

امیر - برای اینکه من یه عوضیم... یه آشغال... درست مثل اردلان... یادته؟... خودت اون شب گفتی.

اون شب؟... چرا کابوس اون شب و اسم اردلان تمومی نداشت؟

- م... من؟

امیر - آره تو... به منی که کنارت بودم گفתי آشغال... گفתי عوضی... حالا هم میگی بی لیاقت...  
بی ارزش. آخه تو چی از دعوای خانوادگی ما می دونی؟ ها؟

صدای امیر هر لحظه بیشتر اوج می گرفت....

- م... من نمی..خواس.....

سکوت کردم... اگه یه کلمه ی دیگه حرف میزدم اشکم در میومد... اون شب حالم دست خودم  
نبود و مسلما امیر حق نداشت حرف های بی اختیارمو به روم بیاره.

امیر - ها؟ چیه؟ لال شدی. د حرف بزن ببینم حرف حسابت چیه. چند تا دری وری دیگه میخوای  
بارم کنی؟ آره من بی لیاقتم... من بی ارزش. تو به چه جرئتی درمورد من نظر میدی؟ چند بار ازت  
حمایت کردم فکر کردی خبریه؟... فکر کردی از یه شاگرد معمولی فراتر رفتی؟ آره؟

چی داشت می گفت... چقدر صریح داشت همه ی غرور یک دختر رو جلوی روش زیر سوال می  
برد... همه ی شجاعتمو یه جا جمع کردم.

- شما حق ندارید سر من داد بزنید.

امیر - برای من حق حق نکن... من حق و ناحق سرم نمیشه. فهمیدی؟

در اتاق با شدت باز شد و شهناز و افروز بی اجازه وارد اتاق شدند...

شهناز - چی شده؟

امیر عربده کشید : بیرون.

شهناز - امی...

امیر - گفتم بیرون.

شهناز و افروز هم از عربده ی امیر ترسیدند و با کمی تردید در رو بستند و بیرون رفتند.

- شما حق ندارید سرِ مادرتون داد بزنید.

به طرفم خیز برداشت.

امیر - گفتم برا من حق و ناحق نکن. حالیت نشد؟

یه دفعه همه ی شجاعتم فرو کشید... من که تا حالا همچین رفتاری رو حتی از پدرم هم ندیده بودم داشتم روبه روی این پسر مغرور له میشدم... چشم هام سوختند... چقدر بی دفاع... سرمو پایین انداختم.

امیر - فکر کردی کی هستی که در مورد من و رفتارم نظر میدی. ها؟... هیچی... تو فقط یه دانش آموز ساده ای. فکر می کردم بیشتر از سنت می فهمی ولی انگار اشتباه می کردم... تو هم یکی هستی لنگه ی همه ی دخترای دیگه. تا بهتون یه ذره رو میدن ، به فکر سواری گرفتن میافتین. قطره اشکی روی گونم سرخورد... نه... اون حق نداشت راجع به من اینطور صحبت کنه... حتی اگه حق و ناحق سرش نمی شد... و من این آدم ضعیف نبودم که یکی جلوی روم وایسته و همه ی شخصیتمو زیر سوال ببره... حتی اگه اون فرد امیر بود... سرمو بلند کردم.

- شما چی؟... هیچ می دونید جایگاهتون چیه؟... یه استاد... فقط همین... و من به یه استاد اجازه نمیدم طوری که حتی پدرم هم باهام رفتار نکرده ، باهام تا کنه.

عصبی پوزخند زد.

امیر - اجازه... نه خانوم فکور. من از شما اجازه نخواستم. وقتی تو به خودت اجازه میدی هرچی به اون ذهن به قول بقیه تیزهوشت میرسه رو به زبون بیاری ، من واسه ادب کردن یه شاگرد بد قلق از خودش اجازه نمی گیرم.

اینبار نوبت من بود که پوزخند بزنم.

- ادب؟... بخشید استاد ولی من به ادب آموزی شخصی مثل شما که هنوز خودش یاد نگرفته ادب رفتار کردن در برابر پدرومادر چیه ، احتیاجی ندارم.

و بعد از این حرف با همون کتاب های زیر بغل به سمت در حرکت کردم.

امیر - پاتو از این اتاق بذاری بیرون ، هم از زبان فیلت می کنم هم از گسسته.

همونطور که پشتم بهش بود زمزمه کردم : دیگه مهم نیست.

و از اتاق خارج شدم... شهناز و افروز پشت در ایستاده بودند... بدون اینکه به هیچ کدومشون توجهی بکنم راه افتادم سمت اتاق خودم... یا درواقع بهتره بگم اتاق مهمان.

افروز اسممو صدا زد... قطره ی اشک روی گونم سر خورد...

افروز اسممو صدا زد... قطره ی اشک روی گونم سر خورد... وارد اتاق شدم و کتاب ها رو روی تخت ولو کردم... نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم... امیر ناگفته ها رو گفت... من مثل همه بودم؟... شاید مثل عسل... ولی دروغ بود... امیر منو نشناخته بود... حالا وقت شکستنه... بیا اینم تیشه... بزن... به ریشه ی این حس خام... بزن که بی ریشه بشم...

افروز - بتسابه.

بتسابه؟... من دیگه بتسابه نبودم... بتسابه زیر حرف های امیر شکست... خرد شد... تحقیر شد... حالا وقت شکستنه... بزن... دیگه لفتش نده... بزن که باز این حس خام... بهانه دست من نده...

امیرکیف به دست وارد اتاق شد.

امیر - تو که جرات نداری وایستی و به حقیقت گوش بدی چرا...

- بس کن امیر.

این صدای عصبانی شهناز بود که تو چهار دیواری اتاق می پیچید...

امیر - این قضیه ربطی به شما نداره مامان.

شهناز - اینجا خونه ی منه. پس ربط همه چیزو من مشخص می کنم... و الان هم بهت اجازه نمیدم

تو این خونه صداتو سر مهمون من که از تو هم برام عزیز تره بلند کنی. فهمیدی؟

امیر خونسردانه پوزخند زد... از همون پوزخندهایی که همه ی عصبانیت طرف مقابل رو زیر سوال

می برد.



شهناز- هرچی مراعات میکنم بدتر میشی. اگه تا الان خودت میخواستی بری ولی الان من بهت میگم باید از اینجا بری... کسی که حرمت این خونه رو نگه نداره ، جاش اینجا نیست.

امیر- من هم اصراری برای موندن ندارم.

شهناز- پس خداحافظ.

بدون هیچ حرفی بیرون رفت... حالا وقت شکستنه... سرریز شدم از درد تو... بزن اینم تیشه ولی... از هوای این حس نرو...

با رفتن امیر اشک توی چشم شهناز حلقه زد... مادر بود... مادر حتی اگه بگه برو ، دلش میخواد بمونی... مادر حتی اگه بزنه ، شیرین تر از نوازشه.

شهناز- ببخشید بتسابه جان.

و با شونه هایی افتاده از اتاق بیرون رفت... افروز کنارم نشست...

افروز- ببخشید که اینجوری شد.

چقدر صداش پشیمون بود... درست همون چیزی که هیچ نمودی در برادر مغرورش پیدا نمی کرد... پشیمونی... علی رغم حال خرابم به روش لبخند زدم.

- ولی خداییش این داداشت شیش دونگ صدا رو داره ها.

چقدر خوب بود که در عین ناراحتی می تونستم بی تفاوت باشم... چقدر بازیگر بودن خوب بود...

افروز- شش دونگ که چه عرض کنم... اگه بخواد میتونه دیوارهای خونه رو با صداش بیاره پایین.

- اوه... پس با دم شیر بازی کردم.

افروز- دختر شجاعی دیگه.

- قربون آبجی.

افروز- پس پاشو بریم ادامه ی شام رو درست کنیم.

- تو برو من میام.

افروز - OK. فقط زودی بیا.

- باشه.

از اتاق بیرون رفت و من موندم و پژواک حرف های امیر... می ترسی؟... من یه عوضیم... یه آشغال... درست مثل اردلان... بغضم شکست... قطره اشکی جلوی پام روی سرامیک ها افتاد...

دارم فکر می کنم از تو... چی مونده واسه من باقی

به چه جرئتی؟... فکر کردی خبریه؟... از یه شاگرد معمولی فراتر رفتی؟... قطره ی دوم چکید...

که دیشب توی فال اومد... علی یا ایها الساقی

فکر می کردم بیشتر از سنت می فهمی... تو هم مثل همه ای... به فکر سواری گرفتن... فکر کردی خبریه؟... اختیار قطره های اشکم رو از دست دادم...

یه شاگرد ساده... یه شاگرد ساده و بدقلق... که باید به دست اون ادب میشد... فقط همین... همه ی توصیف امیر از من همین بود... حالا وقت شکستنه... بیا اینم تیشه... بزن... به ریشه ی این حس خام... بزن که بی ریشه بشم.

چقدر بتسابه ی هجده ساله کوتاه فکر میکرد... چقدر آسون شاهد شکستن همه ی غرور دخترانه اش به دست کسی بود که فکر می کرد... آره... بتسابه در مورد اون اشتباه فکرمی کرد... حالا وقت شکستنه... بزن... دیگه لغتش نده... بزن که باز این حس خام... بهانه دست من نده.

امیری که من رو نشناخت باید می رفت... امیری که گفت مثل همه ام... اون منو نفهمید...

باید باور کنی این حس اشتباهی اومده.

حتی اگه به خاطر اون ، حال دلت بده.

با کف دست صورتمو از اشک پاک کردم... خودم با دست های خودم تیشه زدم به ریشه ی این حس جدید... حسی که باید باور می کردم اشتباهه... حسی که نمیشد به یه استاد داشت... حسی

که واسه یه شاگرد معمولی زیاد بود... سنگ شدم... درست مثل غرور اون پسر... حالا من به اصل خودم برگشته بودم... بتسابه فکور... جدی و سرسخت...

توی آینه به خودم نگاه کردم... صورتم تو چارچوب مقنعه ی مدرسه از همیشه جدی تر نمود پیدا می کرد... ابرو هام... عجیب بود که دیگه تمایلی برای به بالا حالت دادنشون نداشتم... کوله ی سنگینمو به دوش انداختم و از اتاق بیرون زدم.

شهناز و افروز هم لباس پوشیده تو پذیرایی آماده بودند.

شهناز - بریم بتسابه جان؟

سری تکان دادم.

با هم به سمت خروجی راه افتادیم و لحظاتی بعد هر سه در ماشین نقره ای شهناز جا گرفته بودیم... شهناز رادیو رو روشن کرد.

افروز - آه... بازم رادیو.

شهناز - بهتر از اون چرت و چرت های توئه که انگار مثل پتک می کوبه تو سر آدم.

افروز - حداقلش شادی آورده.

شهناز - رادیو هم برنامه های صبحش شاده.

افروز دیگه بحث نکرد.

شهناز - حالا این سالنی که میگی کجاست؟

و بعد از اون افروز با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن از مکانی که برای برگزاری نمایشگاهش انتخاب کرده بود و امروز هم می خواست اونجا رو به مادرش نشون بده.

شهناز - پس حتما پولش هم مثل خودش تعریفیه.

افروز - ا... مامان. شما که خسیس نبودید.

شهناز - خساست نه عزیزم. فکر اقتصادی.

افروز - هنر که ربطی به اقتصاد نداره.

شهناز با شوخی گفت : من ربطش میدم.

می دونست دخترش اون جا رو خیلی پسندیده و حالا داشت سر به سرش میذاشت... بی توجه به بحثشون نگاهمو به خیابون دوختم و فکرمو به سمت دیگه ای منعطف کردم... این چند روزی که از دوستان دور بودم... به نازنین و مهسان گفته بودم خونه ی یکی از دوستای خانوادگی مونم... و دیگه هیچ... نه از وضعیت درس ها و نه از وضعیت مدرسه سوالی پرسیده بودم... و امروز داشتم به مدرسه می رفتم... درست روزی که گسسته آغاز گرش بود... و این موضوع دیگه نباید برای من مهم می بود...

ساعتی بعد شهناز جلوی مدرسه توقف کرد.

شهناز - همین جاست؟

- آره خاله جون. ممنون.

شهناز - نیازی نیست من پیام واسه غیبت هات؟

- نه. مامان همه چیزو OK کرده.

شهناز - ماشاا... ترانه ، ارتباط از راه دوره.

- آره دیگه.

شهناز - برو که ایشاا... موفق باشی.

- ممنون. خیلی زحمت کشیدید.

شهناز - نگو این حرفو ناراحت میشم.

گونه ی شهناز رو آرام بوسیدم و از هردوشون خداحافظی کردم... به تابلوی سر در مدرسه نگاه کردم... دبیرستان و مرکز پیش دانشگاهی اندیشه... آغاز دوباره ی روزهای سرسختی تحصیلی من.

پا به حیاط گذاشتم... به علت سردی هوا دیگه بچه ها صف نمی بستند و این چقدر برای همه ی ما خوشحال کننده بود... موزاییک های راهرو هنوز هم چرک گرفته بودند... توجهی نکردم... به سمت کلاسمون رفتم... مثل همیشه از دومتیش صدای جیغ و داد میومدم... یه جوایبی هر صبح بچه ها از دنده ی چپ بلند می شدند و تو سر و کله ی هم می کوبیدند... در نیمه بسته رو باز کردم و پا به داخل گذاشتم... کسی متوجه حضورم نشد... تخته برخلاف همیشه تمیز بود و کسی با خط خوش نوشته بود : گسسته. استاد صادقی.

حدس اینکه دست خط متعلق به کیه زیاد سخت نبود... نازنین... یه جوایبی خودشیرین و دام پهن کن.

- بتسابه.

صدای متعجب نازنین بود... بیچاره دایی هم نداشت که بگم حلال زاده به داییش رفته... به سمتم اومد و یه پسر گردنی مهمونم کرد.

نازنین - شطوری پسر؟

با پشت دست ضربه ای به شکمش زد.

- چند روز نبودم باز هار شدی.

همون موقع یه پس گردنی دیگه نوش جان کردم... البته این دفعه از طرف مهسان.

مهی - هاریت از خودتونه. استدعا می کنم.

- کی با تو حرف زد؟... اصولا هر موقع گفتن جسد ، خودتو بنداز وسط.

مهی - من مراعات حال مامان بزرگتو می کنم بهت هیچی نمی گم ها.

نازی - ا... راستی حال گرند مادرت چطوره؟

- تغییری نکرده.

نازی - ایشا... که خوب میشه. راستی مامانت خانوم عرب نژاد رو به جای خودش گذاشته. پوست این اولی های بیچاره رو کنده.

- بهتر. بذار یه ذره سختی بکشن تا قدر مامان منو بیشتر بدونن.

مه‌ی - ای خبیث.

- خبائت از خود تونه. استدعا می کنم.

مه‌ی - درد. بیا بشین دو کلمه گسسته باهام کار کن.

- حالا چی شده تو یکی به فکر گسسته خوندن افتادی؟

مهسان نگاهی به نازنین انداخت و روبه نازنین گفت : مگه بهش نگفتی؟

نازنین شانه ای بالا انداخت.

نازی - خُب من از کجا باید می دونستم که امروز میاد.

- بنالید بینم چی شده.

مه‌ی - هیچی بابا. این امیر ور پریده میخواد امتحان بگیره.

- خواب عافیت بخورین ایشا...

نازی - تو دیگه واسه من ادا در نیار. هر کی ندونه من یکی خوب میدونم تا حالا گسسته رو چهار

دور کردی.

- میزنم جلو بندیتو میارم پایین ها.

نازی - اوا... دلت میاد؟

- اشتباه گرفتی عزیزم. من بتسابه ام نه صادق.

نازی - آخی... صادق. اون که اصلا دلش نمیاد بهم دست بزنه. میترسه بشکنم.

- آستینو واسه همین موقع ها گذاشتن.

و متعاقبا آستینمو گرفتم جلوی دهنم و توش ادای اوق زدن در آوردم.

میخواست یه پس گردنی دیگه مهمونم کنه که جاخالی دادم.

- میگم هار شدی میگی نه. برو کنار ببینم.

هولش دادم کنار و خودم رد شدم... بعد از سلام احوال پرسى سرسرى با بچه ها رفتم آخرین نیمکت نشستم و جزوه مو باز کردم... نازنین و مهسان هم که می دونستن وقتی دارم درس می خونم نباید مزاحم بشن ، همون سرچاشون ، جلوی کلاس نشستند.

سعى کردم خیلی سریع سرفصل ها و نکات مهم های لایت شده رو بخونم... حدود یک ربع بعد امیر وارد کلاس شد... همراه با جمع به احترامش برخاستم و توی دلم گفتم : سلام استاد.

به جمع کلاس نگاهی نکرد... موهاشو برخلاف دیشب حالت داده بود و سرتا پا مشکى پوشیده بود... دوباره تو دلم گفتم : سلام زورو.

خیلی رسمی و جدی و بدون هیچ سلامی ، با سرى به پایین افتاده گفتم : آماده بشید واسه امتحان.

جمعی از بچه ها دورش جمع شدند تا سوال پرسن که عصبانى گفتم : مگه شما جلسه های قبل چی کار می کردید که روز امتحان به فکر سوال پرسیدن افتادید؟... همش بلدید بخندید و شوخی کنید؟... سوال جواب نمیدم... هرکی به اندازه ی دقتی که در کلاس داشته نمره میگیره... و امتحان امروز تاثیر مستقیم در نمره ی پایانی تون داره.

آهی از نهاد بچه ها بلند شد و زیر لب شروع کردند به بد و بیراه گفتن به امیر.

- معلوم نیست امروز چشمه. پاچه میگیره.

- الهی بگردم. حتما یه مشکلی براش پیش اومده.

به این حرف مریم پوزخند زد و دوباره نگاهم رو به جزوه ام دوختم... امیر شروع به حضور غیاب کرد... اسم هرکس رو می خوند مثل همیشه سر بلند نمی کرد تا نگاهش کنه... فقط با شنیدن کلمه ای در معنای حاضر جلوی اسم ها تیک میزد.

حرف عین رو خوند... غ رو هم به پایان رسوند... از ف هیچ اسمی نبرد و بدون هیچ مکثی جلوی اسم من منفی گذاشت و رد شد... چیزی نگفتم و منتظر موندم تا حضور غیابش تموم بشه.

با خوندن آخرین فامیل که نورانی بود ، دستم رو بالا بردم.

- ببخشید استاد.

در صدم ثنیا سرشو از روی برگه برداشت و چشمش رو دور کلاس چرخوند... دستم رو بالاتر بردم تا متوجه من شد... اولش با تعجب نگاهم کرد ولی بعد کم کم اخمی مهمون ابروهای مشکیش شد... بی توجه به اخمش ادامه دادم : اسم منو نخونید.

با تمسخر جواب داد : فکر نمی کردم تشریف بیارید... ماشاا... دست به غیبتتون خیلی خوبه.

یعنی فراموش کردی؟... چی رو داری به رخم میکشی؟... مریضمو... خیلی پستی... خیلی... هیچی نگفتم و ساکت شدم... امیر هم بعد از چند لحظه نگاه تمسخر آمیز منفی جلوی اسمم رو به تیک تغییر داد...

سارینا از میز جلو به سمتم برگشت.

سارینا- ولش کن. مثل اینکه امروز حالش خوش نیست. پاچه میگیره.

فقط لبخند کمرنگی به دلسوزیش زدم... امیر برگه ها رو از کیفش در آورد و بعد از چک کردن وضعیت نشستن بچه ها شروع به توزیع برگه ها کرد... ردیف اول رو تموم کرد و به من رسید... بدون هیچ مکثی برگه رو جلوم گذاشت و رد شد و من به این فکر می کردم که اگه امیر سابق بود ازم امتحان نمی گرفت... ولی الان... نه اون مثل سابق بود و نه من.

خودکارم رو برداشتم و با حرص ، روی کاغذ فشارش دادم و اسمم رو در بالای برگه حک کردم... چقدر پررنگ بودن جوهر خودکار حس خوبی بهم می داد... حس قدرت... حس سرسختی.

امیر- از الان تا یک ربع مونده به آخر ساعت وقت دارید. سوال هم جواب نمیدم. هر کس سوال بیرسه بلافاصله برگشو میگیرم. تقلب هم که حکمش معلومه. صفر بی بروبرگرد.

و بعد از اون لبه ی میزش نشست و برای ممانعت از تقلب جمع رو زیر نظر گرفت... بدون توجه بهش نگاهی به برگه انداختم... فرصت خوبی برای خودنمایی بود...



خودکار رو روی کاغذ به کار انداختم و سعی کردم با حوصله و دقت زیاد به سوال ها پاسخ بدم... اگه اون میخواست من نتونم ولی من باید می تونستم... و چقدر تو اون لحظه ممنون زحمات بردیا واسه اینکه گسسته رو باهام کار کرده بود ، بودم.

نیم ساعت بعد خسته سرم رو از روی برگه برداشتم و بی هوا به سمت امیر نگاه کردم... سعی کرد سریع تغییر حالت بده ولی من متوجه حرکت چشمش برای تغییر مسیر نگاهش که روی من بود شدم... در ذهنم یه لگد به افکارم زدم... دیگه چه فایده ای داشت؟... همه چیز تموم شده بود.

سرم رو انداختم روی برگه... حدود نیم ساعت دیگه به آخرین سوال برگه رسیدم... به نظر می رسید ساده باشه اما هرچه بیشتر سوال رو می خوندم کمتر می فهمیدم... این قسمت رو نرسیده بودم کار کنم... یک ربع دیگه وقت باقی مونده بود و یک سوال یک و نیم نمره ای... هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم... خودکار رو روی برگه رها کردم و سرم رو بین دستام گرفتم.

یک و نیم نمره زیاد بود و من نباید به این افتضاحی می باختم... حالا که اون می خواست نتونم من نباید به خواسته اش تن می دادم.

پنج دقیقه ی دیگه گذشت... چیزی به ذهنم نرسید... و صورتم هر لحظه بیشتر جمع میشد... صدای کفش های مشکی امیر که هر لحظه نزدیک تر میشد بلند شد... سرم رو بلند نکردم... حضورش رو کنارم حس کردم... برگه رو از زیر دستم کشید و نگاهی به جای خالی جواب سوال آخر انداخت... اخم روی صورتش هنوز هم پابرجا بود... بعد از چند لحظه نگاه کردن به برگه ، با پرویی تمام دست برد تو جامدادیم و مدادی بیرون کشید

به جمع کلاس نگاهی انداختم... همه با سرسختی روی برگه هاشون خیمه زده بودن و بعضی ها هم داشتند از این غفلت امیر استفاده می کردند و ناشیانه تقلب می کردند.

با مداد چیزی روی برگه نوشت و بعد از گذاشتن برگه و مداد ، از میز دور شد و در راه برگه ی اون چند نفری رو که تقلب می کردند گرفت... صدای داد اون چند نفر بلند شد ولی امیر بی توجه بهشون گفت که از کلاس برن بیرون... و من به این فکر می کردم که یه آدم چقدر می تونه تیز باشه.

نگاهی به برگه انداختم... به راهنمایی نیم خطی بالای سوال نوشته بود که با دیدنش جرقه ای تو ذهنم زده شد... مطمئناً با این راهنمایی می توانستم به سوال جواب بدم اما... خودکار رو دوباره روی میز رها کردم... مسلماً این یک و نیم نمره حق من نبود... بدون اینکه به اون سوال پاسخ بدم ده دقیقه ی باقی مونده رو به بررسی دوباره ی سوال های حل شده گذروندم.

دقیقاً ده دقیقه بعد امیر با اعلام اتمام وقت امتحان برگه رو از زیر دست تک تک بچه ها کشید... به من که رسید خودم با دست خودم برگه رو بالا گرفتم... لحظه ای مکث کرد... به جای خالی سوال نگاه کرد... با تاسف سری تکون داد و از کنارم رد شد.

یک ربع باقی مونده بود...

امیر - خانوم فکور.

- بله.

امیر - لطفاً سوال آخر رو پای تابلو حل کنید.

فکر میکرد نتوانستم حلش کنم به خاطر همین می خواست جلوی بقیه ضایع کنه... البته اگه راهنماییش نمی بود نمی توانستم جواب بدم ولی خُب مهم این بود که زیاد از مرحله پرت نبودم.

با بی تفاوتی خاصی تو چهره ام رفتم پای تابلو و متن سوال رو نوشتم و بعد با توضیح کامل حلش کردم...

- می توانم بشینم؟

اخم عصبانیش شدت گرفته بود.

امیر - بشین.

فقط همین و بعد از اون بدون هیچ حرفی کیفشو برداشت و هنوز چند دقیقه مونده به زنگ از کلاس بیرون رفت... دونفری که تقلب کرده بودند هم به دنبالش رفتند.

بی توجه به این حرکتش به طرف نازنین و مهسان رفتم... هردو تاشون پنچر بودند.

- چجوری دادید؟

نازی - یعنی به معنای واقعی کلمه ری \_\_\_\_\_ د...

- آه... حالا نمیخواه شاهکار قهوه ایتو به رومون بیاری.

و رو به مهسان ادامه داد: تو چی کار کردی؟

مهی - منم یکی از اون شاهکار قهوه ای ها درست کردم... البته مال من یه کم آبکی بود.

چشمامو با چندش بستم.

- آه... خاک تو سر بی ادبتون کنن.

مهی - خو من چیکار کنم... خودکارم جوهر پس می داد... این شد که یه کم آبکی شد.

چند ثانیه بهش نگاه کردیم و بعد سه تایی زدیم زیر خنده.

نازی - تو چطور دادی؟

- گ \_\_\_\_\_ ند.

مهی - آره جون خودت... چی رو غلط نوشتی؟

- سوال آخرو به کل ننوشتم.

نازی - اونو که اومدی حل کردی.

- بعد از امتحان جوابش یادم اومد.

مهی - فقط همون سوالو ننوشتی؟

- آره.

هر دو تا با چشم های ریز شده و خبیثشون نگاه کردند... از همون نگاه هایی که وقتی می

خواستند گوش مالیم بدن ، بهم مینداختند.

- حالا زیاد مطمئن نیستم فقط همون سوال باشه... شاید اشتباه دیگه ای هم...



حالا نوبت من بود که بیافتم دنبالشون... کل حیاطو دنبالشون دویدم... زنگ خورد اما ما هم چنان می دویدیم... و جالب بود که در اوج عصبانیت از این بازی خوشم میومد... یه جورایی با خودم فکر می کردم چقدر دلم برای این شوخی های پشت وانتی تنگ میشه.

مدتی از زنگ گذشته بود و تقریبا حیاط خالی شده بود... نازنین و مهسان رفتند طرف ساختمون... درو باز کردند و رفتند تو... می دونستم دیگه نمی تونم تلافی کنم... داشتم وارد ساختمون میشدم که تصمیم گرفتم کفشمو در بیارم و پرت کنم طرفشون... هنوز نصف کفشو بیشتر در نیآورده بودم که...

امیر وسط راهرو ایستاده بود و با تعجب به ما سه تا نگاه می کرد... نازنین و مهسان سرعشونو کم کردند و با خنده های زیریرکی و سر پایین افتاده از کنارش گذشتند... و حالا من مونده بودم و اون لباس های خیس و کفشی که نصفش از پام بیرون بود.

بی اراده عطسه ی بلند بالایی کردم... ابروهای مشکیش در هم گره خوردند... بی توجه بهش خم شدم و نصف دیگه ی کفشمو پام کردم... هنوز همون طور ایستاده بود... راه افتادم سمتش... بدون اینکه بهش نگاه کنم با گفتن خسته نباشید استاد از کنارش گذشتم... اما می تونستم سنگینی نگاه عصبانیشو حس کنم... آخه چرا اخم کردی؟!... این دلسوزی ها برای یک شاگرد ساده خیلی زیاده... خیلی... انقدر که نمی تونه با خودش فکر دیگه ای نکنه.

همون طور داشتم به طرف کلاس می رفتم که حضورش رو کنارم حس کردم... شونه به شونه ی من راه میومد... بهش نگاه کردم... ولی اون خیلی جدی به رو به رو نگاه می کرد.

امیر - مانتوتو در میاری و پالتوتو می پوشی. فهمیدی؟

هیچی نگفتم... لحنش دستوری بود... بعد از گفتن این حرف گام هاشو بلند تر کرد و از من جلو افتاد و خودش رو به کلاش رسوند... وسط راهرو ایستادم... چرا داری با دلم بازم می کنی؟!... چرا داری بهونه دستش میدی؟

زیر حرفام می زخم... بدون تو بی طاقتم... این روزا خیلی کلافم... از خودم ناراحتم...

منطقم سردلم داد کشید... کدوم بهونه؟!... تو نباید اینقدر سست اراده و ضعیف باشی... تو باید همه چیزو تموم کنی.



- جمع کن خودتو... دختره ی بی آبرو. هی صادق صادق می کنه.

و بعد سرمو گذاشتم روی میز... صادق دوست پسر جدید نازنین بود که ظاهرا همسایشون بود و از قرار معلوم خیلی هم خوشگل و خوش تیپ بود... ولی من که چشمم از تعریفای نازنین آب نمی خورد... شامپانزه هم می دید می گفت چه هیکل دونبشی داره قربونش برم.

صدای سلام آقای مهرجو پایان بحث ما بود.

\*\*\*

خودکارمو بی هدف روی صفحه دفتر کشیدم... خطوط نامفهوم روی صفحه نقش بستند... کتاب زبان جلوم بود ولی حواس من هر جایی بود به جز خط های ریز و درهم کتاب.

صدای در اتاق بلند شد...

- بفرمایید.

شهناز در حالی که گوشی تلفن نزدیک گوشش بود وارد اتاق شد... هنوز مکالمش با فرد پشت خط ادامه داشت.

شهناز - دیگه از این حرفا نزنن ها. خیلی دلخور میشم.

...

شهناز - باشه. گوشی به لحظه. با من کاری نداری؟

...

شهناز - قربونت.

گوشی رو به سمتم گرفت...

شهناز - ترانه است.

به روش لبخندی زدم اما نمی دونم چرا جواب لبخندمو نداد... گوشی رو گرفتم.

- ممنون.

لبخند کم جونی زد و بی هیچ حرفی چاردیواری اتاق رو ترک کرد.

مامان - الو بتسابه؟

- بله مامان. سلام.

مامان - سلام مامان. خوبی؟

- آره. شما چطوری؟ مادر جون چطوره؟

مامان - ما خوبیم. مادر جون هم هنوز بستریه.

- کی میاین؟

مامان - من و بردیا امشب میایم. حدود ساعت نه شب پروازمون میشینه. آماده باش از همونجا

میایم دنبالت بریم خونه.

- پس مادر جون چی؟

مامان - بابا می مونه. منم دیگه بیشتر از این نمی تونم کارمو به همکارام پاس بدم. بردیا هم به

خاطر دانشگاهش داره برمی گرده.

- باشه. پس من آماده میشم.

مامان - دیگه از اون روز به بعد حالت بد نشد؟

- نه. مشکلی نداشتم.

از مامان خداحافظی کردم... کمی با بابا و بردیا صحبت کردم و بعد تماس رو قطع کردم... نمی دونم

از اینکه میخواستم این خونه رو ترک کنم چه حسی دارم... خونه ای بویی از امیر داشت... و در

مقابل خونه ای که در آن امیر آب پاکی رو روی دست من و غرور و احساسم ریخته بود... خونه ای

که در اون احساسات تازه جون گرفتم سرکوب شد... خونه ای با ساکنین مهربون... و اما دارای

نشانی از یک پسر بداخلاق و البته... سرمو تکون دادم... نباید به حسن هاش فکر می کردم



از اتاق زدم بیرون و خودمو به طبقه ی پایین رسوندم... شهناز روی مبل نشسته بود و طوری وانمود می کرد که همه ی حواسش به برنامه ی آموزش آشپزیه.

- سلامی دوباره بر خاله ی خودم.

شهناز- جواب سلامی دوباره بر بتسابه ی خاله.

کنارش نشستیم... خیلی بی هوا و بی مقدمه گفت: اگه تو بری دیگه کی اینجوری هی بهم سلام کنه.

بهش نگاه کردم... چهره اش غمگین بود... تلفن دستم رو بالا بردم و گفتم: کاری نداره. دم به دقیقه زنگ می زنه از پشت تلفن مراتب ارادت خودمو بهتون می رسونم.

دستشو دور گردنم حلقه کرد

شهناز- قربون اون ادبی حرف زدنت.

- قربون خاله.

و کف دستمو مقابلش گرفتم... با خنده کف دستش رو به کف دستم کوبید.

شهناز- امان از دست تو.

در جوابش فقط لبخند زدم... نگاهی به ساعت بزرگ دیواری انداختم... او هم به تبعیت از من نگاهش به اون سمت کشیده شد.

شهناز- ای وای. دیرت نشه.

- نه خاله جون. هنوز یک ساعت و نیم دیگه مونده. بعدشم من با این آقا پسر شما دیگه دست به برکه تاخیرم خوب شده. نگران نباشید.

شهناز- پس برو زود آماده شوکه بریم.

- خودم میرم خُب.

اخم ریزی کرد.

شهناز - برو بچه.

بعد از کمی سر به سر گذاشتن با شهناز و اندکی هم خودشیرین گنی رفتم تا آماده بشم... حدود یک ساعت و بیست و پنج دقیقه ی دیگه ماشین شهناز جلوی در آموزشگاه توقف کرد... به ساعت نگاه کردم... فقط پنج دقیقه ی دیگه مونده بود و البته امروز از اون روزهایی بود که اصلا حوصله ی برگه تاخیر گرفتن رو نداشتم.

سرسری از شهناز خداحافظی کردم و هر چه سریع تر به سمت آموزشگاه رفتم... خوشبختانه قبل از ورود امیر تونستم خودمو به کلاس برسونم.

بدون هیچ گونه سلامی وارد کلاس شد... جمع به احترامش برخاستند... من هم همین طور... پشت میز قرار گرفت و به جمع کلاس نگاهی انداخت... برعکس تصورم دیگه از دیدن من تعجب نکرد و هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد... چه دل خوشی داشتم...

امیر - خُب... امروز بحث آزاد داریم. چه موضوعی انتخاب می کنید؟

هر کس موضوعی پیشنهاد می داد و من ساکت تر از همیشه به ادامه ی رسم همان خطوط نامفهوم روی کاغذ دفتر زبانم می پرداختم...

نازنین - دوستی.

امیر ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت : اونوقت چه نوعی دوستی.

نازنین بدون اینکه کم بیاره گفت : خُب دختر و پسر. این روزا خیلی بحث برانگیز شده.

حقا که نازنین هم مثل خودش پررو بود... در و تخته که میگن همینه... ولی انگار من در مقابل امیر یک وصله ی ناجور بودم.

امیر - خُب؟ به نظر شما چه چیز این موضوع می تونه انقدر که شما می گید بحث برانگیز باشه.

بحث شروع شد... عده ای از موافقت با این نوع دوستی و آزادی دم می زدند و معتقد بودند در چارچوب خاصی هیچ اشکالی نداره ولی مگر ما نسل چهارمی ها ، چارچوب معینی برای زندگی و رفتار هامون داشتیم... ما متغیریم... سکون و مشابهت در زندگی ما نقشی نداره.

تمام ساعت کلاس درمورد این موضوع بحث کرد و من ساکت بودم... شاید منتظر بودم امیر بگه چرا در بحث شرکت نمی کنم اما... چه دل خوشی داشتم.

از این بی توجهی دلم ریش شد... خنده ها و برق چشم های مشکیش که به صورت بچه ها می پاشید به دلم چنگ مینداخت... چقدر اکسیژن برای عاشق بودن در اون کلاس کم بود... کلاسی که تنها بهونه ی احساسات در اون باشه و نتونی تو هوای خفقان آورش حتی نفس بکشی.

بالاخره بعد از یک ساعت و چهل و پنج دقیقه کلاس به پایان رسید... در میان دختر ها از کلاس بیرون رفت... حتی نازنین و مهسان رو هم به دنبال خودش می کشوند...

حالا اون بهونه ی من نبود... بهونه ی همه بود.

با بی حالی و سایلمو جمع کردم... نگاهی به وایت برد انداختم... جای خالی دست خطش بدجور توی ذوقم میزد... هنوز بوی عطر مردونه اش تو فضای کلاس مونده بود... از کلاس زدم بیرون... تنفس اون عطر دیگه حق من نبود...

از پله ها سرازیر شدم... صدای خنده ی خانوم غفوریان که با خنده ی مردونه ی اون در هم آمیخته بود تو گوشم پیچید... و تصویری از آن دو که کنار هم ایستاده بودند... غفوریان لیسانس زبان... غفوریان زیبا... غفوریان لوند... امیر سهم غفوریان بود... سهم امثال او که زیبا بودند و رسم دلبری رو خوب می دونستند.

و من... یک دختر هجده ساله... میانه ی همه ی این صفت های نداشته... داشتم به بازی بی رحم احساسات می باختم... امیر سهم من نبود... واقعیت رو باید گفت اگر چه تلخ باشه.

چشم هام از این همه حقارت سیاهی می رفت اما... برای من مهم خودم بودم... من که شخصیت داشتم و یک دختر بودم... و حتی در برابر همه ی این صفت های نداشته باز هم بتسابه فکور بودم.

سرم رو بالا گرفتم... صفت های ذاتی گناه نبود... این صفت های اکتسابی هستند که به ما شخصیت می بخشند... اگر زیبا نبودم... اگر چشم های نافذ و نگاه پررنگ نداشتم... اما من بتسابه فکور بودم... شخصیت محکمی که به این راحتی ها نمی شکست... این باید ثابت می شد.

نگاهی به امیر انداختم... هنوز در کنار غفوریان می خندیدم... من برآش مهم نبودم... توجهی نداشت... چه دل خوشی داشتم.

این سطر آخرآ به کدامین واژه مزین کنم... هوای این سطر آخر هوای نبودن است... نبودنی که بعد از بودنی آمد که مسئله شد...

\*\*\*

نازی - پس مامی جونت اومد.

همونطور که به امیر که کنار دفتر ایستاده بود نگاه می کردم ، پاسخ دادم : آره دیگه. چهار شبی میشه.

مهی - گرند مامت چطوره؟

امیر به غفوریان نزدیک شد...

- داره رو به بهبود میره... تا آخر هفته ی آینده با بابا میاد تهران.

امیر چیزی کنار گوش غفوریان زمزمه کرد... صدای خنده ی بلند و بی پروای غفوریان بلند شد... اونقدر بی پروا که نگاه همه به سمتش کشیده شد... انگار از این مرکز توجه بودن زیاد بدش نیومده بود چون همونطور به خندیدن و تماس چشمی با امیر ادامه داد... امیر هم به صورت زیباش نگاه می کرد و لبخند میزد...

نازنین با حرص گفت: این دو تا با هم یه سر و سرّی دارن.

به امیر چشم دوختم... لحظه ای نگاهش به نگاه ناباورانه ام افتاد... بدون هیچ توجهی سریع نگاهشو ازم گرفت.

مهی - آره. خیلی صمیمی میزنن.

ازش رو برگردوندم.

- به ما ربطی نداره.

به سمت در آموزشگاه حرکت کردم.

- بریم.

از آموزشگاه خارج شدم... نازنین و مهسان هم کمی بعد دنبالم اومدن...

مهی - راستی فردا جزوه ی شیمیتو برام میاری؟

با حرکت عصبی سرم پاسخ مثبتی بهش دادم... دیگه تو این چهار روز برام عادی شده بود توجه اغراق گونه ی امیر به هرکسی رو ببینم... از غفوریان و دبیرهای خانوم آموزشگاه گرفته تا بچه های کلاس... ولی دیگه من براش مهم نبودم... دیگه براش مهم نبود که سر کلاس حرف بزنم یا نه... و من بی هدف تر از همیشه تو این چهار روز فقط در مقابلش سکوت کرده بودم.

نازی - چقدر هوا سرده.

دست هامو فرو بردم توی جیبم.

- آره خیلی. بریم تا قندیل نبستیم.

نمی دونم با چه حالی از نازنین و مهسان خداحافظی کردم... اون لحظه واقعا منگ بودم... اما همه ی این ها تیر خلاص نبود... راهم رو به سمت ایستگاه اتوبوس در پیش گرفتم... هوا سرد بود ولی من حتی اونقدر هوشیاری برای تشخیص این سرما رو نداشتم.

سرم رو به سمت راست برگردوندم... ماشین مشکی رنگ شاسی بلند درست کنارم بود... از آموزشگاه دور شده بودم... با تردید جلو رفتم و دستم رو به دستگیره ی در سمت راننده کشیدم... جایی که دست های اون بارها لمسش کرده بود.

دستم رو کشیدم و با حالتی عصبی دوباره راهم رو در پیش گرفتم... هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای خنده ی آشنایی در گوشم پیچید... باز هم کابوس خنده های غفوریان... سرم رو به عقب برگردوندم...

تو می خندی و انگاری... نمی بینی که می میرم

من از ترس نبود تو... همش سرگیجه می گیرم

غفوريان با دستي ڪه دور بازوي امير حلقه شده بود داشت به سمت ماشين ميومد...

دارم فڪر مي ڪنم از تو .... چي مونده واسه من باقي

ڪه ديشب توي فال اومد... علي يا ايها الساقى

از من دور بودند ولي من واضح مي ديدمشون... اما اون ها اونقدر سرگرم لاو تر ڪوندن بودند ڪه متوجه من هم نمي شدند.

تو انقدر بي خيال يو ... من انقدر رو تو حساسم

چشاتو قاب مي گيرم... نرو... پيشم بمون بازم

اشڪ در چشم هام حلقه زد... با ناباوري قدمي به عقب برداشتم... حلقه ي دست هاش...

شبا بارون ڪه ميباره... به يادت... غصه مي خندم

واسه گم ڪردن اشڪام... بازم چترم رو مي بندم

لبخندي ڪه امير به روش مي پاشيد... اشڪ هام روي صورتتم روون شدند...

اگه مي بيني ساز من... فقط با بودنت ڪو ڪه

اگه اين باور ناقص... به دنيا بي تو مشڪو ڪه

صورت غفوريان بالا و بالاتر مي رفت

بذارش پاي نبضي ڪه... به شرط موندت مونده

بذارش پاي اشكي ڪه... تو رو از رفتنت رونده

صورتش به صورتش امير نزديڪ و نزديڪ تر مي شد... اتفاقي ڪه مي تونست همون تير خلاص

باشه... اتفاقي ڪه مي تونست منو از پا در بياره...

تو مي خندي و انگاري.. نمي بيني ڪه مي ميرم

من از ترس نبود تو هميش سرگيجه مي گيرم

دیگه نخواستم نگاه کنم... رومو برگردوندم... هق هق گریم رو تو گلوم خفه کردم... قدم هام ناخواستہ سرعت گرفتند و به دویدن تبدیل شدند... آخ که حلقه ی دستاش... آخ که نگاه نوازشگر و گرمش... آخ که فکرش... آخ که درد داره منو از پا درمیاره.

کمی که از ماشین مشکی دور شدم، هق هق گریم بلند شد... قدم هام کوتاه شدند... دیگه قدرتی برای دویدن نداشتم... آخ که لبخند مردونه اش... آخ که عصبانیت مردونه اش... آخ که این پسر چی از جون من می خواست؟

صدای بوق بلندی سکوت کوچہ ی خلوت رو شکست... سرم رو با وحشت به سمت صدا برگردوندم...

- ای جان... چرا گریه می کنی جوجو؟

پسر جوونی در ماشین آلبالویی نشسته بود... با پشت دستم اشک هامو پاک کردم و بی توجه به اون به راهم ادامه دادم... ماشین هم همگام با من جلو می اومد...

پسر - بیا دخیل... بیا این دستمال کاغذی رو بگیر توش فین کن.

و بعد خودش به حرف مسخره ی خودش بلند خندید... توجهی نکردم... هنوز فکر حلقه ی دست هاش... هنوز فکر نگاه گرمش... هنوز یاد خشم مردونه اش.

پسر - بیا خوشگل... سر قیمت نگران نباش. باهات کنار میام.

پاهام از حرکت باز ایستادند... با خشم غیر قابل وصفی به سمتش برگشتم... می خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که ماشین مشکی در نقطه ی دیدم قرار گرفت که داشت به این سمت میومد... تصویر دوباره ی نزدیکی صورت امیر و غفوریان توی ذهنم نقش بست... حالا که من شکسته بودم نمیذارم اون بفهمه و از این حقیقت خوشحال بشه.

فکرم رو از درست بودن با نبودن هر گونه تصمیمی خالی کردم... حالا فقط مهم این بود که امیر شاهد شکستنم نباشه...

بی اختیار لبخند پروپیمونی به روی پسرک بدترکیب زدم... از همون لبخندهایی که با دیدنش هم منزجر می شدم... ماشین مشکی نزدیک رسیده بود... انقدر که راننده اش می تونست لبخند بلند

بالامو تشخیص بده... آثار امیدواری در چهره ی پسرک سوار بر ماشین آلبالویی هویدا شد... در ماشینش رو باز کرد و به سمتم اومد.

پسر - بیا خانوم کوچولو. از خجالتت در میام.

هر لحظه بهم نزدیک تر می شد ولی قبل از اینکه به من برسه دستی از پشت روی شونش گذاشته شد و با خشونت برگردوندش به سمت خودش.

امیر - برو از خجالت عمه ات در بیا حروم زاده.

امیر - برو از خجالت عمه ات در بیا حروم زاده.

و متعاقبا مشتیی حواله ی صورت پسر کرد... پسر با اولین مشت پخش زمین شد... امیر بالای سرش ایستاد.

امیر - جرئت داری یه دفعه ی دیگه حرفتو تکرار کن عوضی.

پسر دستی به بینی اش کشید تا مطمئن بشه خونی نشده و بعد زل زد تو چشم های امیر

پسر - ها؟ چیه؟ گفتم میخوام استفاده اش کنم دیگه. پولشم میدم. تو...

هنوز حرف پسر تموم نشده امیر نشست روی زمین و مشت دیگری حواله ی صورتش کرد... سر پسر بر اثر ضربه محکم به آسفالت برخورد کرد و صدای وحشتناکی داد... بی اختیار به سمت امیر رفتم و داد زدم: آقای صادقی.

توجهی به صدای نگران من نکرد... یقه ی پسر رو در دست گرفت و صورتش رو نزدیک صورت خودش برد.

امیر - یه بار دیگه تکرار کن تا خونتو همین جا بریزم.

صدا نازک و نگران غفوریان که هراسان به طرف امیر می اومد بلند شد: چی شده امیر؟

امیر؟... کی مفرد شده بود؟... امیری که برای من آقای صادقی بود حالا توسط فرد دیگری امیر خطاب می شد...



امیر - تو برو تو ماشین.

غفور یان سر جاش ایستاد...

غفور یان - آخه چی شده؟

امیر نعره کشید : گفتم برو.

باز هم مثل همیشه فریاد مردانه و با صلابت امیر کار خودشو کرد و غفور یان عقب عقب رفت تا به ماشین رسید... همون طور نگاهی به من انداخت... نگاهی که نتونستم معنیشو بفهمم ولی مطمئنا از سر حسادت نبود... یک دختر هجده ساله رقیبی به حساب نمیومد...

پسر - تو چرا انقدر بخیلی پسر. اون واسه تو این خانوم کوچولو هم واسه من. یه جور با هم کنار میایم دیگه.

و لبخند مزحکی به صورت عصبانی امیر زد... انگار همین لبخند برای آتش زدن باروت خشونت امیر کافی بود... این بار کنترل مشت های گره کرده اش از اختیار خودش هم خارج شدند... پسر که هیکل نحیفی داشت زیر جثه ی امیر قدرت هیچ حرکتی نداشت و فقط کتک می خورد... اشک هام دوباره سرازیر شدند... نمی دونم واسه حرف هایی که اون پسر جلوی امیر راجع بهم زده بود یا تحمل حضور عذاب آور غفوریانی بود که آقای صادقی من رو امیر صدا می زد و یا تصویر صورت هایی که به هم نزدیک بودند...

با گریه به طرف امیر رفتم... اون پسر قدرت دفاع نداشت... آخ که چقدر من بی عقل بودم... حالا برای نجات کسی تلاش می کردم که می خواست من رو بخره...

- بسه آقای صادقی... دیگه بسه.

لحظه ای دست از کار کشید... نگاه عصبانیش رو به صورت خیس از اشکم انداخت... از زور عصبانیت و شدت مشت هاش نفس نفس می زد... نمی دونم تو نگاهم چی دید ولی با یه حرکت عصبی یقه ی پسر رو ول کرد و از روش بلند شد... لگد نسبتا محکمی به پهلوش زد و گفت : دختر بازی حساب کتاب داره حیوون. باید اهلشو پیدا کنی.

نگاه ناباورمو به صورت امیر دوختم... دختر بازی؟... اهلش؟... چقدر از شنیدن این کلمات از زبون امیر ناراحت بودم.

پسر پشت دستش رو به بینی خونیش کشید... پوزخند بی موقعی به صورت امیر زد و با ناله های خفیفی از جاش بلند شد... با همون پوزخند مسخره به سمت ماشینش رفت... قبل از اینکه سوار بشه رو به امیر گفت: اگه تو خرمگس سر نمی رسیدی باهام راه میومد.

دوباره نفس های امیر ریتم خشم گرفت... به سمت پسر خیز برداشت اما قبل از اینکه بهش برسه پسر داخل ماشین نشست و رفت... امیر تا چند متر دنبال ماشین دوید ولی بعد ایستاد.

از پشت سر بهش نگاه کردم... دو تا دستاشو فرو کرد تو موهایش و چند لحظه به همون حالت موند... بعد از اون یه دفعه برگشت و مثل یه گاو خشمگین به طرفم اومد... سعی کردم قبل از اینکه چیزی از دهنش در بیاد گارد دفاعی بگیرم... نزدیکم رسید.

خیلی بی مقدمه و طلب کارانه گفتم: شما نباید اون کارو می کردید.

دستاشو مشت کرد و از پشت دندان های کلید شده اش غرید: خفه شو تا دندوناتو تو دهن تو خورد نکردم.

از گستاخی کلامش دلم رنجید.

- شما به چه حقی با من اینجوری صحبت می کنید؟

فریاد زد: میخوای استخوون هات سالم بمونه مثل بچه ی آدم میری می شینی تو ماشین.

- مواظب حرف زدنتون باشید.

به طرفم خیز برداشت.

امیر- مثلا اگه مواظب نباشم چه غلطی میخوای بکنی؟

درست رو به روم قرار گرفت... نگاه طوفانیشو به چشمام دوخت... آسمان مشکی شبی که برای من به وسعت تمام دخترانه هام بود اما حالا... بدون اینکه حرفی بزنم رومو ازش برگردوندم و

خواستم به راهم به طرف ایستگاه اتوبوس ادامه بدم ولی در یه حرکت آستینمو به عقب کشید که باعث شد راه رفته رو به عقب برگردم.

امیر - کجا؟

می خواستم جوابی بهش بدم که پیش دستی کرد

امیر - یه کلمه ی دیگه حرف بزنی همین جا آتیشت می زنم.

صداش از همیشه عصبی تر و مصمم تر بود... و من چقدر دلم می خواست در برابر این قدرت برتر تسلیم بشم... شاید هم ازش ترسیدم.

امیر - میری میشینی تو ماشین ، به مینا هم میگم دختر خالمی تا برامون حرف در نیاره. فهمیدی؟ مینا؟... صاحب زیبای خنده های لعنتی و بلند آموزشگاه... و من... حالا دختر خاله بودم...

با خشونت آستینمو ول کرد.

امیر - راه بیافت.

بدون هیچ حرف دیگه ای سلانه سلانه به سمت ماشین به راه افتادم... باز هم من تسلیم صدای مردانه اش شدم... سرمو به زیر انداخته بودم و شاید فقط خودم شاهد فرود اومدن قطره های اشک روی آسفالت جلوی پام بودم... شاید سهم من از امیر فقط همین چند قطره بود.

در عقب رو برام باز کرد... بدون اینکه نگاهی بهش بندازم سوار شدم و در رو محکم به هم کوبیدم... غفوریان با کنجکاوی برگشته بود و به صورت خیس از اشکم نگاه می کرد... امیر هم پشت فرمون نشست.

غفوریان - گریه نکن. یه مزاحم بود که رفت رد کارش دیگه.

سرم رو پایین انداختم و در مقابل دلسوزی ظاهریش چیزی نگفتم... اونم بدون هیچ حرف دیگه ای روشو برگردوند طرف امیر.

غفوریان - ا... یقت پاره شده امیر.

سرم رو بالا گرفتم... دست غفوریان داشت به سمت یقه ی امیر می رفت اما قبل از اینکه بهش برسه امیر دستشو پس زد و با کلافگی گفت : مهم نیست.

با دل آزردهگی آشکاری دستشو کشید و به کیف روی پاش چنگ زد... از آینه به ابروهای درهم گره خورده ی امیر نگاه کردم.

بیا خوشگل... سر قیمت باهات کنار میام.

چشم هامو به روی تصویر نگاه امیر در آینه بستم... صدای پسر توی گوشم سوت می کشید و من بیشتر از همیشه به این فکر می کردم که چرا امیر باید می بود؟...

قطره های اشک از زیر پلک های برهم گذاشته ام روی گونم سرخوردند... امیر با این کارهاش بیشتر از قبل من رو به خودش وابسته می کرد... به حمایت های مردونه اش... به عصبانیت هایی که بیش از هر چیزی تو این دنیا برام شیرین بودند... چرا امیر باید می بود و من رو پایبند می کرد؟

چشم هامو باز کردم... تصویر چشم های امیر که از آینه به من زل زده بود رو روبه روی خودم دیدم اما خیلی سریع نگاهشو ازم دزدید... این اشک ها همه ی غرور بتسابه فکور بود که قطره قطره ریخت امیر... می بینی؟... تو موفق شدی...

مینا- میشه همین جا نگو داری؟

ناراحتی محسوسی در کلام غفوریان موج میزد... اما از چی؟... نمی دونم.

امیر - چرا؟

مینا- یه ذره خرید دارم تو این پاساژ.

امیر با گفتن باشه کنار خیابون نگو داشت و با این کار صورت غفوریان بیشتر جمع شد... شاید انتظار داشت امیر هم باهاش بره خرید... شاید هم اگر من نمی بودم می رفت... درواقع من مزاحم عیششون شده بودم.

غفوریان زیر لب خاحافظ کوتاهی گفت... امیر هم در پاسخ با لحن کلافه ای گفت : مواظب خودت باش.

و همین یک جمله می تونست اندکی از گره ابروهای غفوریان رو باز کنه... با پیاده شدن غفوریان ماشین از جا کنده شد.

حالا فقط من بودم و امیر... در یک اتاقک فلزی... درست مثل اون موقعی که هنوز برام یه معلم ساده بود... ساده ای که رفته رفته پیچیده شد... حتی پیچیده تر از معادلات چند مجهولی.

امیر جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و به طرفم گرفت.

امیر - اشکاتو پاک کن.

دست هامو مشت کردم و هیچ حرکتی برای برداشتن دستمال نکردم... به جاش با شنیدن لحن امیر که تا اندازه ای آرومتر شده بود بغضم شدت گرفت و اشک ها بیشتر صورتم رو خیس کردند... با کلافگی جعبه رو پرت کرد جلو... مشتت رو فرمون کوبید.

امیر - بسه دیگه بتسا. بیشتر از این عصبیم نکن. به خدا ظرفیتم پره.

علت کلافگی شو نمی فهمیدم... لمس حس نگرانش شیرین بود اما غیرقابل باور... با یه نفس پرصدا آرنجشو به پنجره تکیه داد و دیگه چیزی نگفت... منم در جوابش فقط سکوت کردم و هر از چند گاهی این صدای فین فین من بود که سکوت اون اتاق فلزی رو می شکست که باعث می شد امیر با کلافگی دستت به میون موهای به هم ریخته و خوش حالتش بیره... اما از صدای نفس هاش معلوم بود که آرومتر شده... دونه های ریز برف هم شروع به باریدن کرده بودند ولی حتی اون ها هم نمی تونستند حالمو خوب کنن.

نمی دونم چقدر گذشت اما وقتی به خودم اومدم که به کوچمون رسیده بودیم... سرعتشو یواش یواش کم کرد تا اینکه جلوی در خونه متوقف شد... بی هیچ حرفی دستمو به سمت دستگیره بردم.

امیر - بتسابه؟

دستم روی دستگیره متوقف شد ولی جوابی ندادم... بدون اینکه به سمتم برگرده ادامه داد : تو که نمی خواستی سوار اون ماشین بشی. درسته؟

باز هم سکوت کردم... یعنی من رو نمی شناسی؟!... خیلی بی انصافی امیر... خیلی...

امیر - نمی دونم چرا ولی...

نفس صدا داری کشید و ادامه داد : اگر هر کس دیگه ای جای تو می بود ، مینا یا حتی دوستات برام مهم نبود ولی تو...

بی هوا به سمتم برگشت... نگاهمو ازش گرفتم... ادامه داد : ولی تو نه بتسابه. نمیخوام همه ی باورها در موردت خط بخوره. بذار باورکنم تو مثل همه نیستی... بذار باور کنم نمیخواستی با اون کثافت بری.

دیگه حسی برای فهمیدن حرف های آرامش بخش امیر نداشتم... زخم میزد و حالا خیلی راحت می خواست ترمیمش کنه... در رو باز کردم... با کلافگی و صدای بلندی گفت : بتسابه.

نمی خوام فکر کنی... دل یه دور کرده... تو رو ول می کنه و ... بر نمی گرده

اگه اشتباهه این عاشقی ما... دل من از قسمش... بر نمی گرده

حتی یک لحظه ی دیگه درنگ نکردم و پیاده شدم... ترسیدم دیگه بیشتر از این نتونم در مقابل نگاه کلافه و حرف های امیر خوددار باشم... برف هنوز هم نرم نرم می بارید... بدون اینکه یه بار دیگه برگردم و نگاهش کنم رفتم داخل خونه... دروبستم و بهش تکیه زدم... چند لحظه بعد صدای جیغ تایرهای ماشین سکوت کوچه رو در هم کوبید.

به پارکینگ بزرگ مجتمعمون نگاه کردم... تنها چیزی که خیلی توی ذوق می زد جای خالی ماشین آخرین سیستم اردلان بود که هنوز هم نفهمیده بودم چطور یه دفعه ناپدید شد... چشممو از جای پارک ماشین اردلان برداشتم و همونطور که اتفاقات رو مرور می کردم خودم رو به واحدمون رسوندم... وارد خونه شدم... بردیا طبق عادت همیشه جلوی تلویزیون روی کاناپه پخش شده بود و زیر لب به همه ی بازیکنان فوتبال بدوبیراه می گفت.

- سلام.

تخمه ای که تو نصف راه دهنش نگه داشته بود پایین آورد.

بردیا- سیلام... به به... آجی خُلم.

برعکس همیشه حوصله ی کل کل کردن باهاشو نداشتم... مامان چایی به دست از آشپزخونه خارج شد.

مامان- اومدی بتسا؟

می خواستم بگم پ ن پ هنوز تو راهم ولی خُب حوصله ی عکس العمل مامان نسبت به این حرف رو هم نداشتم...

- آره ولی خسته م. میرم بخوابم. دیگه منو بیدار نکنید.

مامان- وایستا شام بخور بعد.

- گشتم نیست.

بردیا- حتما باز با این دوستای جلف گردش رفته یه چیزی زده بر بدن.

- تا کور شود هر آن که نتواند ببیند.

و بعد از یه زبون درازی اساسی راه افتادم سمت اتاقم... دیگه به نصایح مامان راجع به اینکه زبون درازی کار یه دختر معقول نیست هم توجه نداشتم...

خودم رو به تاریکی اتاقم رسوندم... با همون لباس ها رو تختم پخش شدم و یه بار دیگه لذت مرور حرف های آخر امیر رو به خودم هدیه دادم.

هرکس دیگه ای بود مهم نبود... حتی مینا... حتی مینا... ولی تو نه بتسابه... تو با همه فرق داری... بذار باور کنم... تو مثل همه نیستی...

نمی دونم چندین و چند بار این چند جمله رو تکرار کردم ولی در آخر با لبخند ناشی از تاثیر همون چند تا جمله به رویایی شیرین تر از همیشه فرو رفتم.

اما باز هم مثل همیشه خنده های غفوریان ، صورت عسل و تصویر صورت هایی که به هم نزدیک بود کابوس شب هامو تشکیل داد.

\*\*\*\*\*

### فصل چهارم : تاتی تاتی عشق

این روزها بچه ها بیشتر از قبل در تب و تاب کنکور افتادند و کمی از شیطنت هاشون کاسته شده... اما هنوز هم بعضی روزها که حالمون گرفته است خودمون برای خودمون کنسرت سفارشی اجرا می کنیم... نقشه ی کنسلی امتحان می ریزیم... خودمون رو جُک می کنیم و حتی به هم دیگه هم می خندیم... اما میونه ی همه ی این تفریحات سالم!!!! همه ی ما به دنبال موفقیتی هستیم که می دونیم اتفاقی به وجود نیاد... میون همه ی دوستی ها و رقابت ها ما برای با هم بودن و با هم موفق شدنمون تلاش می کنیم...

سه روز از اون شب میگذره و دقیقا سه روزه که امیر رو ندیدم... امروز تو آموزشگاه می بینمش ولی هنوز هم از روبه رو شدن با نگاه بلاتکلیف امیر و عشوه های دوباره ی مینا و امیر صدا زدن هاش هراس دارم... صدای منصوری یا همون به اصطلاح ملکه ی عذاب باعث شد از فکر امیر بیرون کشیده بشم.

منصوری - سلام خانوم ها.

بچه ها به احترامش به حالت نمایشی چند سانتی از روی نیمکت هاشون بلند شدند و جواب سلام های زیر لب خودشون رو ادا کردند.

منصوری - خانوم ها... ساعت بعد مرور فیزیک پایه اختیاری برگزار میشه. یعنی هرکس میخواد می تونه بمونه و هرکس حس می کنه مشکلی نداره می تونه بره خونه.

مسلمما هیچ کس در فیزیک بدون اشکال نبود ولی من یکی با این افکار متشنج نمی تونستم سرکلاس بشینم... یه جورایی حس کردم نیاز به کمی آرامش دارم و چه بهتر که خودم رو به یک گردش تنهایی دعوت کنم.



منصوری - خُب حالا چند نفر میخوان برن؟

من و چند نفر دیگه دستامونو بلند کردیم.

منصوری - خيله خُب. بیايد از دفتر با والدینتون تماس بگیريد بعد برید.

و بعد از گفتن این حرف از کلاس بیرون رفت... داشتم وسایلمو جمع می کردم که نازنین و مهسان آوار شدند رو سرم.

نازی - خیلی سه نقطه ای. خُب بمون دیگه. امروز صادق بعد از مدرسه میاد اینجا.

- اووووووووه... همچین میگه صادق انگار کی هس. اینم یکی مثل همه ی اونایی که در روز عاشق ده نفرشون میشی.

نازی - برو گمشو. لیاقت نداری صادق منو ببینی.

اشاره ای به آستینم کردم.

- نذار بگم آستینو واسه چه موقع هایی گذاشتن.

نازی - بی لیاقت.

- باز خودتو با من اشتباه گرفتی.

نازی - زبون دراز.

- میخوای می تونم چند مترش رو هم به تو قرض بدم که انقدر حرص نخوری.

نازی - می ترسم واسه خودت چیزی نمونه.

- زاپاس دارم.

و بعد دو تا به پشت هر کدومشون کوبیدم و خداحافظ بلند بالایی گفتم.

مهی - ولی خیلی سه نقطه ای.

- اومممم... ترجیح میدم جاخالی داخل پرانتز باشم.

دستی برایشون نکون دادم.

- بابای رفقا.

و از کلاس بیرون رفتم.

یک ربع بعد جلوی در مدرسه ایستاده بودم و به خیابون سفید پوش شده از برف نگاه می کردم... به این میگن یه گردش تک نفره ی سفید رنگ... دوتا بند کولمو انداختم رو دوشم و دستامو هم فرو کردم تو جیب کاپشنم... آخ که چقدر امروز به نظرم نفس کشیدن تو این سوز زیبا بود... بدون مقصد قدم برداشتم و خواستم امروز به اندازه ی این سه روز آرامش تحلیل رفتمو به خودم برگردونم... سوپر کوچیک کنار مدرسه توجهمو جلب کرد... به سمتش رفتم و با علاقه وارد شدم... گردش بدون هله هوله معنایی نداشت.

با لذت به گوشه گوشه ی سوپر نگاهی انداختم و طبق معمول اولین سفارشم شیرکائو کیک و بعد پفک و قره قروت بود... شیرکائو کیک رو باز کردم و بقیه ی خوراکی ها رو چپوندم تو کیفم... همونطور که شیرکائو کیک رو سق می زدم گوشیمو از جیب کوچیک کیفم بیرون کشیدم... چقدر خوب بود که کسی گمان نمی برد خرخون مدرسه هم می تونه گاهی غیرمنضبط و گوشی ردوبدل کن باشه.

اولین پیامی که روی صفحه ظاهر شد **battery low** و بعد از اون اسمسی از طرف نازنین بود... واقعا ما دست جمعی منضبط و حرف گوش کنیم!!!!!!

باز هم پیامی در معنای همون جاخالی هایی بود که میشد با هر کلمه ای پرشون کرد و من کمتر از هر چیزی به این صفات اهمیت می دادم... به نزدیکی پارک رسیدم... صدای گریه ی بچه ای توجهمو جلب کرد... خوب که دقت کردم منبع صدا رو تشخیص دادم... پسر بچه ای حدودا چهارساله روی زمین افتاده بود و زار زار گریه می کرد.

به طرفش رفتم و با یه حرکت بلندش کردم... صورت نسبتا زیبایی داشت البته اگر گریه نمی کرد... بیچاره از بس لباس پوشیده بود شبیه بادکنک شده بود... یه شالگردن و یه کلاه هم صورت زیباشو تا حدودی پوشونده بود.

زل زدم تو چشم های آبی اشکیش... با لحن کش دار و کودکانه ای گفتم: چی شده عزیزم؟

میون گریه منقطع می گفت: ما...م... مامانم.

- مامانتو گم کردی؟

مظلومانه سری به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد از اون با شدت بیشتری شروع کرد به گریه کردن... کشیدمش تو بغلم...

- گریه نکن قشنگم. الان با هم می گردیم مامانو پیدا می کنیم. باشه؟

باز هم به گریه کردنش ادامه داد البته کمی آرومتر... از خودم جداش کردم... به شیرکائو کیک نصفه ام نگاه کردم... مسلما اونا رو نمی شد بهش داد... در کولمو باز کردم و پفک رو کشیدم بیرون... با دیدن پفک انگار رنگ نگاهش عوض شد و گریه اش تا حد زیادی آروم گرفت... پفک رو باز کردم و یکی از پفک ها رو گرفتم جلو دهنش.

- اینو بخور تا با هم بریم مامانتو پیدا کنیم. باشه؟

با تردید نگاهم کرد... لبخند آرامش بخشی به روش زدم که باعث شد در یه حرکت با اون دهان کوچیکش پفکو بلعه.

- پفک صلواتیه؟

با شنیدن صدا سر جام میخکوب شدم... زیادی برای نشناختن آشنا بود... سرمو بلند کردم... قامت بلندش روی سرم سایه انداخته بود و لبخند نادر و شیطونی روی لبش جا خشک کرده بود... پالتوی مشکی و پلیور خاکستری و یه شالگردن سفید مشکی تنش بود... و چقدر به نظر من بهش میومد.

امیر - به خاطر یه دونه پفک این همه نگاه می کنی؟ خوبه چیز دیگه ای ازت نخواستم خسیس.

از جام بلند شدم.

- ش... شما اینجا چی کار می کنید؟



پسر با تته پته زمزمه کرد : پ... پارسا.

با یه حرکت پسر بچه رو بغل کرد و بلند شد... پسر بچه دیگه گریه نمی کرد و با لب و لوجه ی آویزون به امیر نگاه می کرد...

امیر - آقا پارسا... تو میدونی بوس عمو کجاست؟

پارسا که منظور امیر رو نفهمیده بود ، با بغض و صادقانه گفت : نیست.

امیر - !... غصه نخور... خودم پیدااش می کنم.

با دقت و کنجکاوی چشماشو دورتا دور صورت پسر گردوند.

امیر - بوس عمو... کجایی پس؟... امممم... بذار ببینم... !... ایناهاش.

و لبشو محکم گذاشت روی لب سرخ شده از سرمای پارسا... پارسا از ته دل خندید... و من به این فکر می کردم که امیر اگه بخواد پدر خیلی خوبی می شه... امیر بسته ی پفک رو بین خودش و پارسا گرفت.

امیر - حالا بیا اینو با هم بخوریم و بریم مامانتو پیدا کنیم.

از کجا می دونست پسر مامانشو گم کرده؟... حتما همه ی حرف های من و پسر رو شنیده بود... پارسا دست کوچیکشو فرو کرد تو بسته و پفکی رو روبه روی دهان من گرفت... بهش لبخند زد و با یه حرکت پفک رو از دست کوچیک پارسا بلعیدم و اندکی از انگشتشو هم به حالت نمایشی فرو بردم تو دهنم که باعث شد دوباره بخنده.

- امممم... دستت خیلی خوشمزه بود پارسا.

امیر ابرویی بالا انداخت... دستشو فرو برد تو بسته و یه پفک بیرون آورد.

امیر - ولی مطمئنا به خوشمزگی دست من نیست.

و بعد از این حرف پفک رو گرفت جلوی دهنم و با چشم های شیطون و بی خیالش منتظر موند... نمی دونم چرا ولی خیلی بی موقع تصویر دو صورت نزدیک جلوی چشمام جون گرفت... خیلی جدی خواستم پفک رو از دستش بگیرم که فوری دستشو کشید...

امیر - اُ... سر من کلاه نمیره.

و دوباره دستشو گرفت جلوی دهنم... جالب اینجا بود که پارسا هم با علاقه به ما دو تا نگاه می کرد... من که دیدم تو تصمیمش جدیه شیر کاکائو و کیک نصفمو برداشتم.

- ترجیح میدم شیر کاکائو کیکمو بخورم.

لبخندی زد.

امیر - تو کلا با شیر کاکائو کیک زنده ای.

خیلی جدی جواب دادم: خوشمزه است.

پفک توی دستشو گذاشت توی دهنش و انگشت پفکیشو هم مکید و بعد با حالت بامزه ای گفت: ولی دست من خوشمزه تره.

زیر لب طوری که نشنوه با دلخوری زمزمه کردم: ارزونیه مینا خانوم و عسل جون.

امیر - قرار نشد حسودی کنی.

به صورتش نگاه کردم... لبخند جذاب و کمرنگی بر لب داشت و به صورتم نگاه می کرد... یعنی شنیده بود؟... آخه یه آدم چقدر می تونه تیز باشه... من که انقدر آروم گفته بودم که خودمم نشنیده بودم.

صدای جدیش بلند شد: بهتره بریم دنبال مامان پارسا بگردیم.

از خدا خواسته بابت این تغییر موضوع دنبال امیر راه افتادم... باید بابت حرفم خجالت می کشیدم اما بیشتر از اینکه امیر تلاشی برای انکار رابطه اش با عسل و مینا نکرده بود دلخور بودم...

امیر - خُب پارسا... مامانتو کجا گم کردی؟

صداش از حالت شیطون دراومده بود و حالا خیلی جدی و خشک با پارسا صحبت می کرد.

پارسا به تاب های پارک اشاره کرد و گفت: اونجا.

امیر - مامانت چی پوشیده بود؟

پارسا - چادر.

سرمو به اطراف برای پیدا کردن یه خانوم چادری چرخوندم... امیر هم داشت با پارسا به طرف تاب  
ها می رفت... در یک لحظه خانومی چادری که هراسون می دوید جلوی چشمم ظاهر شد...

- خانوم... خانوم.

اما خانومه صدامو نمی شنید و فقط هراسون می دوید... ترسیدم از مون دور بشه... بی اراده به  
سمت امیر برگشتم.

- امیییییر... اوناهاش.

امیر به سمتم برگشت... تازه فهمیدم که امیرو به اسم کوچیک صدا زدم ولی امیر بدون اینکه به  
روم بیاره خیلی جدی به سمتم اومد و گفت: کو؟

با دستم خانومه رو بهش نشون دادم... پارسا رو سر داد تو بغل من... ولی پارسا برای بغل من  
زیادی سنگین بود و نمی تونستم نگهش دارم... امیر تو اون هاگیر واگیر لبخند با نمکی زد و به  
چشمام زل زد...

امیر - شاگرد کوچولوی ظریف من.

از این حرفش از نوک انگشت پا تا فرق سر سرخ شدم... یعنی امیر داشت این حرفو میزد؟... بدون  
هیچ مکث دیگه ای پارسا رو گذاشت رو زمین و به طرف اون خانوم دوید... هنوز تو فکر حرف امیر  
بودم... شاگرد کوچولوی ظریف... اولش لبخند زدم اما بعد با فکر اینکه این حرفو تا حالا به چند  
نفر زده لبخند از روی لبم محو شد... جلوی پارسا زانو زدم... بسته ی پفک هنوز دستش بود و  
فقط چند تا دیگه توش مونده بود ولی نگاه نگران پارسا به مسیر رفتن امیر بود.

چند لحظه بعد امیر همراه اون خانوم چادری به سمت ما اومدند... به جرئت می تونستم بگم  
زیبایی پارسا خیلی شبیه مامانش بود...

- پارسا... عزیزم.

و با محبت آمیخته با خشونتى پارسا رو در آغوش کشید... پارسا رو می بویید و می بوسید و گریه می کرد... با لبخند به این نوازش ها و نگرانی های مادرانه نگاه می کردم... سرمو بلند کردم... امیر با لبخند زل زده بود بهم... سرمو انداختم پایین و دوباره به پارسا و مادرش نگاه کردم.

مادر پارسا بلند شد و روبه امیر گفت : مرسی آقا... خیلی لطف کردید. چطور می تونم لطفتونو جبران کنم.

امیر - وظیفه بود خانوم. ولی باید از ایشون تشکر کنید.

و با دستش به من اشاره کرد... خانومه برگشت سمتم و با مهربونی منو در آغوش کشید و گفت : خیلی از تون ممنونم خانوم.

از خودم جداش کردم... اونجوری که اون فشارم میداد دل و روده ام داشت میزد بیرون... انگار امیر هم اینو فهمیده بود... چون سرشو انداخته بود پایین و زیرزیرکی می خندید.

- خدا رو شکر که پیدا شد. ولی از این به بعد بیشتر مواظبش باشید. بچه ست دیگه.

اشک های رو صورتشو پاک کرد...

زن - نمی دونم چی شد یه لحظه سرمو برگردوندم دیدم نیست.

دستمو گذاشتم سر شونش

- خدا رو شکر همه چی ختم به خیر شد.

زن - واقعا ممنون. خدا خیرتون بده. ایشا... خدا با یه بچه ی خوشگل بیشتر از قبل به زندگیتون شیرینی ببخشه.

این دفعه امیر دیگه طاقت نیاورد آشکارا خندید... من هم خندم گرفته بود... سرمو انداختم پایین... مامان پارسا هم متعجب به عکس العمل ما دو تا نگاه می کرد.

زن - چیزی شده؟



امیر قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت : نه خانوم. حقیقتش اینه که خانوم من باردار نمی شن.

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم... چشمک ریزی حواله ام کرد... مامان پارسا هم تحت تاثیر حرف امیر قرار گرفت... به سمتم برگشت.

خانوم - الهی بمیرم... ناراحت نباشی عزیزم... خدا خودش بزرگه... به حرف این دکترها اعتماد نکن... از خود خدا بخواه.

امیر پشت سر خانومه ایستاده بود... دستشو گرفته بود جلوی دهنش و لرزش شونه هاش نشون می داد داره میخنده.

خانومه بهم نزدیک شد و آرام گفت : حالا مطمئنی مشکل از توئه؟

با تعجب ابرو هامو دادم بالا... امیر هم چشماشو گشاد کرد و با لبخند شیطونی نگاهم کرد... می خواست بازی کنه... منم بازیگر قابلی بودم... چهرمو غمگین نشون دادم و گفتم : والله چی بگم. از اول که اینطوری نبودم. شب و روز منو می گرفت زیر باد کتک تا اینکه دیگه از شدت ضربه هاش این بلا سرم اومد.

امیر با چشم های متعجبش بهم نگاه می کرد و خنده به کل از یادش رفته بود... زن با دو دلی به امیر نگاه کرد.

خانوم - ولی بهش نمیاد ها؟

- ای خانوم... درد منم همینه... هر کس می بینتش همینو میگه. فکر می کنن مشکل اصلی از منه... فکر می کنن من باهاش نمی سازم.

زن - راست میگی... از قیافه نمی شه قضاوت کرد.

می خواستم باز هم مظلوم نمایی کنم که صدای جدی امیر بلند شد.

امیر - خُب دیگه. بهتره ما دیگه بریم.

زن نگاه خصمانه ای به امیر انداخت... امیر به طرفم اومد و آستین کاپشمنو گرفت و خصمانه گفت  
: بریم عزیزم؟

با ترس به زن نگاه کردم و گفتم : بریم.

با دلسوزی نگاهم کرد... پارسا رو بغلش گرفت ...

زن - بازم ممنون عزیزم.

- خواهش می کنم.

و همون طور که آستینم تو دست امیر بود رو صورت پارسا خم شدم و صورت خوشگلشو بوسیدم.

- خداحافظ آقا پارسا.

دستشو انداخت دور گردنم و متقابلا اونم منو بوسید... چه بچه ی خون گرمی... آستینم توسط  
امیر کشیده شد.

امیر - بریم خانوم. دیر شد.

بار دیگه از پارسا و مادرش خداحافظی کردم... امیر با خشونت همون طور آستینمو گرفته بود و  
من رو دنبال خودش می کشید... خواستم آستینمو بکشم که محکم تر گرفتش و همون طور که به  
روبه رو نگاه می کرد گفت : که زیر باد کتک می گرفتمت. ها؟

خندم گرفت ... یه دفعه ایستاد و برگشت سمتم... با لحنی عصبانی توام با شوخی گفت : بخند  
عزیزم... من عاشق همین خنده هاتم... به خصوص وقتی زیر باد کتک می گیرمت.

یه لحظه دست از خنده کشیدم و با تعجب نگاهش کردم... حالا نوبت اون بود که با نگاه و لبخند  
شیطونی نگاهم کنه... به حالت نمایشی یقه ی پلیورشو کمی پایین کشید و آستیناشو کمی بالا  
داد... چشماش خبیث بودند... در یک صدم ثانیه فرمان فرار توسط مغزم صادر شد و با همون  
شیرکاکائو نصفه نیمه ی توی دستم شروع کردم به دویدن... امیر هم افتاد دنبالم... دویدن تو برف  
یه ذره سخت بود ولی من چابک تر از این حرفا بودم...

دور پارک می دویدم و جیغ های کوتاه می کشیدم... امیر هم با خنده داد می زد : اگه مردی  
وایستا تا بهت بگم کتک خوردن یعنی چی.

یه لحظه سرمو برگردوندم تا ببینم امیر در چه فاصله ای ازم قرار داره که نفهمیدم چی شد و پام  
رفت روی یه تیکه یخ... لیز خوردم... جیغ بلندی کشیدم و چشمامو بستم.

پس چرا دردم نگرفت؟... چرا اینقدر گرمم؟... چشم هامو با احتیاط باز کردم... اولین چیزی که  
جلوی چشمم نقش بست صورت نگران امیر بود که درست روبه روی صورتم بود... و دست هاش  
که دور کمرم حلقه شده بود.

امیر - خوبی؟

من خوبم... فقط ولم کن... خواهش می کنم... آخ که گرمای بدنت داره حالمو خراب می کنه...  
خراب امیر... با صدای گرفته ای گفتم : خوبم.

نفس بلندی از سر آسودگی کشید... نفسش به صورتم خورد و حالمو خراب تر کرد... صاف ایستاد  
و رهام کرد... انگار حال اونم خوب نبود... دستی میون موهای کشید و بعد شروع کرد به داد و  
بیداد کردن

امیر - آخه چرا مواظب نیستی؟... چشات کجاست؟... جلوی پاتو نمی تونی نگاه کنی؟ ... اگه می  
افتادی چی؟

بسه امیر... حالم به اندازه ی کافی خراب هست... دیگه داد نزن.

امیر - حالا اگه می گرفتمت میزدمت؟... چرا انقدر بی فکری؟

با بغض گفتم : خُب حواسم نبود.

امیر - میشه بگی حواست کدوم گوری بود؟... وقتی داری می دوی همه ی حواستو باید بدی به راه  
رفتنت.

بغض کردم و دیگه هیچی نگفتم ... اونم فهمید داره زیاده روی می کنه... ساکت شد و به جاش  
برف های جلوی پاشو با خشونت شوت کرد... با همون بغض لعنتی راه افتادم سمت نیمکتی که

کنارمون بود و روش نشستیم... نگاهی به شیرکاکائو تو دستم انداختم... انگار قسمت نمی شد تا ته بخورمش... امیر چند لحظه ی دیگه با عصبانیت تو برف ها راه می رفت و وقتی تا حدی آروم شد اومد اون طرف نیمکت نشست... سرمو انداختم پایین.

امیر - ببخشید... دست خودم نبود.

هیچی نگفتم... این بغض لعنتی نمیداشت... تکرار تجربه ی آغوشش نمیداشت... تکرار حس نگرانش نمیداشت.

امیر - نمیخواهی بررسی برای چی اومدم اینجا؟

بازم هیچی نگفتم

ادامه داد : امروز برای من یه روز خاصه... دلم نمیخواد کسی تو این روز از دستم ناراحت باشه... به خصوص اگه اون نفر شاگرد کوچولوی غیرمنضبطم باشه...

لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

- ولی من از دست شما ناراحت نیستم.

امیر - جدی؟

هیچی نگفتم... نباید بهش دروغ می گفتم... گرچه اگر میخواستم هم نمی تونستم.

امیر - نمیخواهی بدونی امروز چه روزیه؟

- اگه خودتون میخواید بگید.

لحنش دوباره شیطون شد.

امیر - امروز سالگرد زمینی شدن یه فرشته ی خوشگله.

- اون که تو فروردینه.

با شک نگاهم کرد...

امیر - فروردین تولد کیه؟

- خب خودم دیگه.

با خیال راحت لبخند زد...

امیر - زیادی خودتو دست بالا گرفتی ها.

- چطور؟

امیر - بیست و هفت سال پیش یه روزی مثل امروز یه فرشته ی خوشگل تر از تو پا به زمین گذاشته.

- و اون فرشته؟

بادی به غبغب انداخت

امیر - کسی نیست جز امیر خان صادقی.

از اولشم می تونستم حدس بزنم... تولدت مبارک فرشته ی من... سرمو انداختم پایین...

- ولی متاسفانه من هدیه ای برای تولدتون ندارم.

چند لحظه ساکت شد... سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم... یه دفعه در یک حرکت

ناگهانی شیر کاکائومو از دستم قاپید

امیر - هدیه به این خوشمزگی.

و با همون نی دهنی با ولع شروع کرد به خوردن... با تعجب نگاهش کردم...

- دهنیه.

نی رو از دهنش بیرون آورد... چشماش با شیطنت بین لب ها و چشمام حرکت می کرد ولی در

آخر روی لب هام مکث کرد و گفت : مزه اش به همین دهنی بودنشه.

نمی دونم چرا نمی تونستم نگاهمو از چشماش بگیرم... اون زل زده بود به لب های من و من داشتم تو عمق نگاهش غرق می شدم... امیر داشت با من و این احساسات دخترانه ی نوپا چی کار می کرد؟... سوء استفاده؟... چرا دلم نمی خواست اینو باور کنه؟

با کلافگی چشماشو روی هم گذاشت و روشو ازم برگردوند... پاکت شیرکاکائو رو تو دستش مچاله کرد.

- هدیه ی خوبی نبود؟

چشماشو باز کرد و زل زد تو چشمام... لبخند بی قاعده ای رو هم مهمون لباش کرد.

امیر - چرا... ولی حیف که کم بود.

- می تونم یکی دیگه بخرم.

ابرویی بالا انداخت

امیر - درسته حقوق بخور نمیر معلمی می گیرم ولی خُب پول یه شیرکاکائو رو که دارم.

- فکر می کردم مدرسه ی غیرانتفاهی بیشتر از این ها حقوق می ده.

امیر - شاید. ولی نه اونقدری که تو خونه ی بابام داشتم.

نمی خواستم بپرسم ولی از فضولی داشتم می مردم.

- ببخشید ولی میشه بپرسم مشکل شما با خونوادتون چیه؟

پوزخندی زد.

امیر - فکر می کردم با اون حرف هایی که بارم کردی همه ی قضیه رو می دونی.

یه کم خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.

امیر - خيله خُب حالا. نمی خواد آب بشی.

نباید نقطه ضعف نوشن می دادم.

- برای چی باید خجالت بکشم؟ من اگر چیزی هم گفتم همه اش حقیقت بوده.

صداش عصبی شد.

امیر - با من بحث نکن. حوصله ندارم.

- از آدم های بی حوصله خوشم نمیاد.

با پوزخند برگشت سمتم.

امیر - من هم ارزشی به خوش اومدن یا نیومدن تو نمیذارم.

انتظار این حرف رو نداشتم... درست وقتی فکر می کنی همه چیز بر وفق مراده ، همه چیز به هم

می ریزه... کیفمو برداشتم.

- خيله خُب استاد. پس با اجازه.

و راه افتادم که برم.

امیر - بشین.

این دفعه دیگه تسلیم صدای بلندش نشدم و به راهم ادامه دادم... چند قدم رفتم ولی از صدای

پایی پشت سرم خبری نبود... انگار حتی برای بودن یا نبودن من هم ارزش قائل نمی شد... چند

قدم دیگه رفتم... بازم خبری از صدا نبود... آرام برگشتم و نگاهی به پشت سر انداختم... اما

نیمکت خالی تنها چیزی بود که پیش روی چشم هام جون گرفت... امیر رفته بود... رفته بود...

لحظه های با تو بودن... لحظه های بی شکایت... لحظه های خوب عشقو... تو سکوت بی نهایت...

آه بلند بالایی کشیدم که باعث شد بخار حاصل از بازدمم توی هوای سرد پیدا بشه... از نیمکت

خالی چشم برداشتم و به راهم ادامه دادم... چرا اینقدر سردرگم بودم؟... سر کلاف این احساسات

کجا بود که امیر هیچ وقت پیداش نمی کرد؟

صدای جیغ شاد چند تا دختر و پسر بلند شد... به طرف صدا برگشتم... قسمتی از زمین که قبل از

بارندگی خیس بوده یخ زده بود و چند دختر و پسر داشتند روش اسکی می رفتند... صدای جیغ

و داد شادشون وسوسه ام کرد تا جلوتر برم... کنار محوطه ی یخی ایستادم... امتحانش ضرر

نداشت... پامو بردم بالا ولی تا خواستم پامو بذارم روی سطح یخ از پشت سر کشیده شدم و متعاقبا صدایی منو مخاطب قرار داد.

- شما برو راه رفتن ساده رو یاد بگیر بعد بیا لیز بخور.

با تعجب و حرص به چهره ی نه چندان سرحال امیر نگاه کردم...

امیر - خوب نیست آدم بدون اجازه ی استادش و بدون خداحافظی راهشو بکشه و بره . اینطور نیست؟

با قولدری کاپشنمو از دستش بیرون کشیدم و بدون هیچ توجهی دوباره خواستم پامو بذارم روی یخ ها ولی دوباره کاپشنم از پشت کشیده شد و همزمان دم گوشم زمزمه کرد : نذار ایندفعه به جای گرفتن کاپشنت یه جور دیگه برت گردونم.

با این که منظور حرفشو مستقیم نگفته بود ولی من با توجه به معنایی که خودم استنباط کرده بودم تو اون سرما رنگ عوض کردم... انگار خودش هم متوجه حرفش شده بود ، چون لبخند مرموز و معناداری روی لبش نقش بسته بود... سعی کردم خودم رو نیازم... شروع کردم به داد و قال کردن.

- ای بابا. شما استاد که استاد. ولی نه اینجا بلکه تو محیط آموزشی. در حال حاضر من و شما هیچ آشناییتی با هم نداریم و کارهای شما همه به نوعی مزاحمت ایجاد میشه آقا. پوزخند زد.

امیر - آشناییت میخوای. آره؟

بی هیچ حرفی نگاهش کردم.

با بی خیالی ادامه داد : منظورت آشناییت هایی که با مینا جون و عسل دارم که نیست.

با لبخند مضحک و پیرزمندانانه ای نگاهم کرد.

امیر - هست؟

به نشانه ی تمسخر لبخند کجی روی لبم راندم



- اون آشناییت ها که فقط لایق خودتون و همون اطرافیاانتونه.

با خونسردی تک ابرویی بالا انداخت... انگار نمی خواست از رو بره.

با انگشت اشاره اش گوشه ی ابروی کمونی مردونه اش رو خاروند و با لحن مچ گیرانه و بی خیالی گفت: میگم احیانا این سعیده خانوم که شمارشون تو گوشی شماست قصد ایجاد اینطور آشناییت هایی رو ندارند؟... ممنون میشم شمارشونو بدید که یه مذاکره ای با هم در این خصوص داشته باشیم.

با تعجب نگاهش کردم... هنوز یادش بود؟...

- سعید با اون چیزی که شما فکر می کنید فرق داره.

امیر - آره... می دونم سعید با سعیده فرق داره... اونم چه فرق...؟

با عصبانیت نگاهش کردم... چقدر در حرص در آوردن و طعنه زدن ماهر بود

- بهتره طرز فکر تونو عوض کنید آقای صادقی.

امیر - نه دیگه... ببین شاگرد عزیز... هر طور فکر کنی باز هم سعید و سعیده با هم فرق دارند.

- فکر مسموم شما همه چیزو به نفع خودتون برداشت می کنه.

کیفمو آروم کوبیدم بهش تا از سر راهم بره کنار... تکونی نخورد... بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که در یک حرکت ناگهانی بند کیفمو گرفت و به سمت خودش کشید که با این حرکت بهش نزدیک شدم و درست روبه روش قرار گرفتم... تو صورتش دیگه ردی از خونسردی دیده نمی شد و میشه گفت دوباره داشت به مراحل پاچه گیری نزدیک می شد.

امیر - ببین خانوم کوچولو... من وقت واسه سرو کله زدن با دختر بچه های لوس و توجیه کردنشون ندارم... اگر هم می بینی الان اینجام و دارم با یه کوچولوی سبک مغز صحبت می کنم فقط به خاطر احترامیه که برای مادرت قائلم و دوست ندارم در مقابل محبتی که بابت به دست آوردن این شغل به من کردن، اعضای خانوادشونو از خودم برنجونم... مفهومه؟

دختر بچه ی لوس... کوچولوی سبک مغز... فقط به خاطر مامان....

امون بده که پا بشم... بازم نفس تازه کنم...

زن مدام تو سرم... بذار یه کم عاشق باشم...

امیر - مثل احمق ها راه میافتی تو خیابون و به این راننده و اون راننده لبخند پسرکش تحویل میدی... شماره میدی و شماره میگیری حالا واسه من شدی دختر پیغمبر؟

- اجازه نمیدم با فکرهای صد من یه غازتون بهم توهین کنید.

تک خنده ی مسخره ای کرد.

امیر - هه... صد من یه غاز؟

بند کیفو محکم دور دستش پیچید که باعث شد بهش نزدیک تر بشم... صدش از پشت دندان های کلید شده اش بلند شد

امیر - حقت بود جلوی همون پسره ی آشغال دندوناتو می ریختم تو حلقه تا می فهمیدی داشتی چه غلطی می کردی.

یه دفعه خشم و عصبانیت تموم وجودم رو پر کرد.

داد زدم : هر غلطی می کنم به خودم مربوطه... آره... شماره میدم ، شماره میگیرم... بهشون میخندم... اصلا دوست دارم... هیچ ربطی هم به شما نداره... فهمیدید؟

گناه های ناکرده مو به گردن گرفتم... و چقدر سخت بود برای حفظ غررت جلوی یه کوه غرور ، تمام شخصیتتو زیر سوال ببری.

چند ثانیه ساکت شد و با خشم آمیخته با بهتی نگاهم کرد... یه دفعه بند کیفو ول کرد و ازم فاصله گرفت... حالا نگاهش رنگ تحقیر گرفته بود... رنگ انزجار... پوز خند مسخره ای مهمون لباش شد.

امیر - خیلی با اون چیزی که فکر می کردم فرق داری.

نه امیر... حرفامو باور نکن... اینا همش دورغه... اینا همش تظاهره... چرا باور نمی کنی؟

امیر - فقط یادت باشه که این کارا اصول داره... مواظب باش سرتو به باد ندی.

و بدون هیچ حرف دیگه ای از کنارم رد شد

گاهــــــــــــــــی.... آدما عاشق میشن...

اشتباهــــــــــــــــی... دست دل رو میشه و می بینی...

تو بی گناهــــــــــــــــی

قامت مردونه اش رو با نگاهم بدرقه کردم... کاش فقط یه ثانیه مکث می کرد... یه لحظه تو رفتنش

تردید می کرد... اونوقت بهش می گفتم همه ی حرفام دروغ بود... اونوقت بهش می گفتم...

اشتباهــــــــــــــــی... دل اسیر دوتا چشمای سیاشه....

یه روزی می فهمی که دیگه..... میخواد جدا شه....

چارچوب قامت امیر هر لحظه دور تر و دورتر میشد... امیر تردید نکرد و من بهش نگفته بودم...

آخ که چقدر زود دیر میشه

اما بگو... مگه زندگی میگذره بی عشق

اما بگو... مگه زندگی میگذره بی درد

خودت بگو... مگه میشه بی تو سر کرد

اولین قدمم رو روی جای پای امیر روی برف ها گذاشتم و همزمان اولین قطره ی اشک روی گونم

سر خورد... باید بهش می گفتم من هرزه نیستم

نمی خوام فکر کنی دل ، یه دوره گرده..... تو رو ول می کنه و بر نمی گرده

امروز تولدش بود... بیت و هفت سالگیش... امروز تولدش بود و من بهش نگفته بودم... و چقدر

برای حماقت کردن لحظه ها هماهنگ میگذرن

نمی خوام فکر کنی دل ، یه دوره گرده..... تو رو ول می کنه و بر نمی گرده

اڱه اشتباهه این عاشقی ما..... دل من از قسمش برنمی گرده

\*\*\*

طبقه ی ششم

با صدای ضبط شده ی آسانسور با بی حالی کیفمو روی دوشم انداختم... در باز شد و قدم به بیرون گذاشتم... حوصله ی کلید پیدا کردن نداشتم و از طرفی هم می دونستم این ساعت از روز کسی برای استقبال ازم تو خونه نیست... پس به ناچار دستم رو به عادت همیشگی فرو کردم توکیف و دنبال دسته کلیدم گشتم... خوشبختانه برعکس همیشه خیلی زود پیداش کردم.

کلید انداختم و وارد شدم... خونه در سکوت کامل فرو رفته بود و در این موقعیت چه قدر این سکوت آزار دهنده بود... گاهی آرزو می کردم کاش خانواده ی پرجمعیتی داشتم... اینطوری خبری از تنهایی و فکرهای عجیب غریبش نبود.

کیفم رو پرت کردم وسط پذیرایی و خودمم ولو کردم رو مبل... شومینه خاموش بود و هوای خونه به نسبت سرد بود ولی حوصله نداشتم بلند شم و شومینه رو روشن کنم... به حالت جنینی دست و پاهامو جمع کردم تو شکمم و چشمامو روی هم گذاشتم... یه رویای شیرین واسه فراموشی اتفاقات گذشته کافی بود.

هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای در آپارتمان بلند شد... بی توجه پلک هامو محکم تر روی هم فشار دادم... حتما یکی از همسایه ها بود... وقتی می دید کسی نیست راهشو می کشید و می رفت... برای بار دوم چند تا تقه به در خورد... باز هم توجهی نکردم...

خش خش جسمی مانند کاغذ از سمت در ورودی بلند شد... با کنجکاوی یه چشممو باز کردم... درست روبه روی در بودم و می تونستم خزیده شدن برگه ی کاغذی به داخل رو تشخیص بدم... حرکت کاغذ متوقف شد... چند ثانیه به کاغذ لای در نگاه کردم... دیگه خبری از در زدن نبود... با بی حالی بلند شدم و به سمت در رفتم... از چشمی نگاه کردم... کسی در زاویه ی دیدم نبود... با تعجب به برگه ی دولا شده نگاه کردم و با تردید دست بردم و از لای در بیرون کشیدمش.

تای کاغذ رو باز کردم... خط خرچنگ قورباغه ای روی کاغذ نقش بسته بود :

عطش انتقام فروکش شدنی نیست... منتظرم باش... شاید ایندفعه دیگه اون پسره ی مزاحم نباشه  
که نجات بده

چند شکلک خنده ی خبیثانه هم به طرز ناشیانه ای روی کاغذ رسم شده بود و در انتها :

برمی گردم همسایه... هنوز از مادر زاده نشده کسی که منو بی جواب بذاره.

با وحشت به خط کج و معوج روی کاغذ نگاه کردم... اردلان؟!... با ترس دوباره از چشمی به بیرون  
نگاه کردم... و تنها چیزی که دیدم یه چشم بزرگ قهوه ای و شرور بود که کل چشمی رو گرفته  
بود.

بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم و از در فاصله گرفتم که همزمان صدای خنده ی کذایی اردلان هم  
از پشت در بلند شد... دستمو گذاشتم روی قلبم و بیش از پیش از در فاصله گرفتم....

چند ضربه ی آرام و ریتمیک به در زد و متعاقبا صداش بلند شد : بر می گردم خانوم فکور...  
مطمئن باش.

و بعد از اون صدای قدم هاش بود که نشان از رفتنش داشت... همون طور که دوباره به نوشته ی  
روی کاغذ نگاه می کردم عقب عقب رفتم تا رسیدم به دیوار... بی حال سُر خوردم و روی زمین  
نشستم... کی کابوس امروز تموم میشد؟!... امروز خورشید از کدوم طرف دراومده بود که روی  
خوش بهم نشون نمی داد؟!... آخ... یادم نبود زمستونه و خورشید تو مرخصی... کاش دنیا یه امروزو  
به منم مرخصی می داد... کاش ما آدم ها هم تو زمستون های زندگیمون حق پنهان شدن  
داشتیم... حق جا زدن... حق ری استارت شدن (restart)...

نمیدونم برای چندمین بار نگاهم روی نوشته ها لغزید... امیر گفته بود دیگه اردلانی نیست که  
اذیتم کنه... امیر گفته بود و حالا امیر نبود... اردلان اومده بود ولی من ، دیگه حمایت امیر رو  
نداشتم.

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم... با ته مونده ی انرژی خودم رو به اتاقم رسوندم... بی اختیار در  
اتاق رو قفل کردم... انگار احساس امنیت نمی کردم... بر می گردم همسایه... مطمئن باش

با انزجار کاغذ مچاله شده روی زمین پرت کردم... نباید می ترسیدم ولی... حالا امیر رو نداشتم...

خودم رو پرت کردم روی تختم... چرا خواب مهمون چشمم نمیشه؟

\*\*\*

انگار کسی به در می کوبید... ضربه های کوتاه و ریتمیک... کسی اسممو صدا میزد... باز هم در صدا داد... اردلان اومده بود؟... با وحشت چشممو از هم باز کردم... تمام بدنم عرق کرده بود... باز هم صدای در بلند شد... با وحشت توی خودم جمع شدم... اردلان اومده بود؟

- بتسابه؟

نه... این صدای آرامش بخش متعلق به اون جونور نبود...

- بتسا... مامان؟

مامان؟... پناهگاه امن من ... مامان بود... یعنی اردلان نبود؟... با صدای گرفته جواب دادم: بله؟

مامان - خوابی؟... چرا درو قفل کردی؟

- آره خواب بودم... الان باز می کنم.

یه دستمال کاغذی از توی جعبه اش بیرون کشیدم و عرق های صورتم رو پاک کردم... هنوز همون مانتو شلوار مدرسه تنم بود... از تخت پایین رفتم و به سمت در حرکت کردم... یه چیزی اومد زیر پام... همون برگه ی مچاله شده بود... با خشم و انزجار محکم شوتش کردم... به گوشه ی اتاق پرتاب شد... کاش صاحبش رو هم می شد اینطور شوت کرد... فقط کاش...

درو باز کردم... مامان با چشم های هراسونش نگاهم کرد... کف دستشو گذاشت روی پیشونیم

مامان - چرا انقد داغی؟... سرما خوردی؟

- سلام.

مامان - اوه اوه... صداشو ببین.

مامان چه می دوست صدام از چی گرفته... برای چی عرق روی تنم نشسته.

مامان - هی بهت میگم لباس گرم بپوش. به حرف نمی کنی که. بفرما. اینم از نتیجه اش

چقدر سخته که از بغض گلو درد بگیرم و مامانت بهت بگه خُب لباس گرم بپوش... البته حق داشت... مامان که گناهی نداشت... مامان که نمی دوست.

مامان - نهار خوردی؟

فقط سری به نشونه ی نه تکون دادم.

مامان - آخه یه غذا گرم کردن چه زحمتی داره که انقدر به خودت گشنگی میدی؟... حتما باید من باشم و غذا رو بکشم و بذارم جلوت تا بخوری؟

هیچی نگفتم... بذار مامان فکر کنه از تنبلی غذا نخوردم... بذار مامان هر جور دوست داره فکر کنه.

مامان - نیگا کن تو رو خدا. رنگ به روش نمونده.

و دوباره دستشو گذاشت رو پیشونیم.

مامان - بیا بریم غذا تو بخور که بعدش بریم دکتر. تبت نره بالا. خطرناکه.

مطیعانه دنبال مامان راه افتادم

مامان - اگه صلاح می دونید لباساتونم عوض کنید خانوم فکور

بی توجه به حرف مامان همونطور به راهم به طرف آشپزخونه ادامه دادم... دکمه های مانتومو باز کردم و مانتو رو به کناری پرت کردم.

مامان - لباساتو نریز این ور اون ور.

- جمع می کنم.

به طرف مانتو رفت و برش داشت.





- الو؟ بابا؟

صدا ی مردونه و انعطاف ناپذیر بابا توی گوشه پیچید... و من چقدر همین صدا رو دوست داشتم.

بابا- جانم بابا. خوبی؟

- آره.

بابا- پس چرا صدات اینجوریه؟

- یه ذره سرما خوردم.

بابا- رفتی دکتر؟

- نه.

بابا- چرا؟

- هنوز وقت نکردم.

بابا- ببخشید خانوم. یادم نبود نخست وزیر وقت تشریف دارید.

- ا بابا... مسخره نکنید دیگه.

بابا- باشه بابا... چقدر هم بی حوصله شدی... حتما برو دکتر.

- اوکی.

بابا- فارسی رو پاس بدار.

با حرص گفتم: چشم

بابا- آفرین.

- خودتون چطورید؟ مادر جون خوبه؟

بابا- مادر جونم خوبه... ایشا... تا آخر هفته با هم میایم تهران.

ناخودآگاه بغض کردم.

- بابایی؟

بابا- بله دختر بابایی؟

- همیشه زودتر بیاید؟

انگار دلم میخواست حامی بزرگم دوباره پیشم باشه... بابای خودم...

بابا- باید کارهای مادر جونو درست کنم.

با التماس گفتم : بابایی\_\_\_\_\_ی

بابا- دیگه لوس نشو دختر بابا.

یه کم دیگه هم با بابا صحبت کردم ولی انگار بابا اصرار داشت حال مادر جونو کاملاً به تعادل برسه و بعد با هم برگردند... با ناامیدی و دل تنگی تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم... دیگه اشتهاایی برای غذا خوردن هم نداشتم.

میز رو جمع کردم و رفتم تو پذیرایی... مامان لباس پوشیده روی مبل نشسته بود و برنامه ی سلامت تلویزیون رو نگاه می کرد... کلا بابا طرفدار اخبار و شبکه های علمی بود و مامان هم پای ثابت این برنامه های پزشکی.

مامان - غذا تو خوردی؟

- اوهوم.

مامان - برو لباس بپوش بریم دکتر.

- چیزیم نیست. خوب میشم.

مامان - بریم دکتر خیالمون راحت تره.

- من حوصله ندارم.

مامان - به حوصله داشتن و نداشتن شما نیست... سریع لباس بپوش.  
با ناامیدی راه افتادم سمت اتاقم... مرغ مامان همیشه یه پا داشت.

\*\*\*

خانوم فکور

صدای زن سفید پوشی بود که اسامی رو اعلام می کرد... مامان در جوابش گفت: بله؟  
پرستار - بفرمایید. نوبت شماست.

با این حرف پرستار کلا وا رفتیم... فکرش رو هم نمی کردم که سرماخوردگیم انقدر جدی باشه که  
به خاطرش بخوام آمپول نوش جان کنم.  
مامان - پاشو دیگه.

نگاه ملتتمسی به مامان انداختم... ولی انگار هیچ راه گریزی از اون سوزن لعنتی وجود نداشت...  
همونطور که پاهامو روی زمین می کشیدم پا به داخل اتاقی گذاشتم.  
پرستاری گفت: برو پشت پرده.

بی هیچ حرفی رفتم پشت پرده ی سفید رنگ و برای فرو رفتن اون سوزن لعنتی تو بدنم آماده  
شدم... چند دقیقه بعد با نفرین کردن جد و آباد پرستار از در اتاق بیرون زدم... آخ که انگار یه  
ذره رحم و مروت تو وجودش نبود... چنان سوزن رو با حرص فرو کرد تو بدنم که داشتم جان به  
جان آفرین تسلیم می کردم

با مامان از درمانگاه بیرون زدیم... سرمو به اطراف چرخوندم... انگار دنبال یه رد آشنا می گشتم...  
رد آشنایی که از همیشه بیشتر تشنه ی انتقام بود... اما خبری نبود... نفسی از سرآسودگی  
کشیدم.

مامان ماسکی از درون پلاستیک بیرون آورد و داد دستم... بی هیچ حرفی ماسک رو گذاشتم روی  
صورتم... اینطوری هوای سرد کمتر گلومو می سوزوند... داخل ماشین نشستیم.

مامان - میخوای نرو کلاس زبان.

واقعا کاش نمی رفتم ولی... نباید جا می زدم... نباید میذاشتم امیر فکر کنه کم آوردم و تسلیم حرفاش شدم... نباید با نرفتنم روی همه ی فکرهایش مهر تصدیق می زدم... اگر چه تا همون لحظه هم این کار رو کرده بودم.

- میخوام غیبت هامو نگه دارم واسه روزهای امتحانم.

مامان چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... چند دقیقه ای نگذشته بود که مامان خیلی بی مقدمه گفت: نمی دونم این آقای قربانی کجا رفته... از وقتی ما اومدیم خبری ازش نیست.

ضربان قلبم بالا رفت... چرا حتی اسمش هم دست از سرم برنمی داره؟

- ن... نمی دونم... شاید خوشو عوض کرده.

مامان - شاید... ولی چه بی خبر.

چشمامو روی هم گذاشتم... بی خبر رفت و حالا با یک هشدار بزرگ برگشته بود... درست زمانی که دیگه امیر و حمایت هاشو نداشتم.

مامان - کتاب زباناتو برداشتی؟

- آره.

مامان - خُب پس یه راست میریم آموزشگاه... الان ساعت ۳ ه. تا برسیم اونجا چهار میشه.

هیچی نگفتم و سرمو به پشتی تکیه دادم... نزدیک های ساعت چهار به آموزشگاه رسیدیم... مامان ماشین رو پارک کرد و داشت همراه من میومد داخل... مخالفتی نکردم... حضور مامان یه جورایی دل گرمی بود... دل گرمی در مقابل رفتار غیرقابل پیش بینی امیر.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که یه دفعه دلم ضعف رفت... کاش نهارمو کامل میخوردم... دستمو به میله ی فلزی پله ها گرفتم... مامان بازومو گرفت.

مامان - سرت گیج رفت؟

انگار شوخی شوخی ، جدی جدی مریض شده بودم... ماسک رو از روی صورت تم برداشتم... زل زدم  
تو چشمای مامان و گفتم : دلم ضعف میره مامان... گشمنه.

لبخند کمرنگی زد...

مامان - دختره ی شکمو... فکر کردم چی شده.

- خُب گشمنه.

مامان - خُب بیا بریم یه ساندویچ بخرم بخور بعد برمی گردیم.

- دیر میشه.

مامان - بهتر از گشنگیه.

به لبخند اطمینان بخش مامان اطمینان کردم... ماسک رو برگردوندم سر جاش و دنبال مامان راه  
افتادم... داشتیم به سمت در خروجی می رفتیم که امیر از دفتر خارج شد... رومو ازش  
برگردوندم... نمی خواستم متوجهمون بشه ولی مثل همیشه تیرم به سنگ خورد.

امیر - خانوم فکور.

منظورش مامان بود... بیشتر مامان رو با فامیلی بابا صدا میزد.

مامان به سمتش برگشت و لبخندی به روش پاشید... مامان که نمی دونست... مامان باید بهش  
لبخند میزد... اون نمی دونست...

امیر با لبخندی به طرف مامان اومد... بی توجه بهش نگاهمو به سمت دیگه ای سوق دادم...  
نزدیک مامان رسید.

امیر - سلام.

مامان - سلام پسر م.

برای اینکه ضایع بازی در نیارم خیلی جدی و کوتاه گفتم : سلام.

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه زیر لب جواب سلام کوتاهی داد و رو به مامان گفت : خوب هستید شما... اینجا چی کار می کنید.

مامان - ممنون امیرجان... راستش بتسابه حالش زیاد خوب نبود... تا بردمش دکتر دیر شد دیگه یک راست رسوندمش اینجا.

بالاخره امیر نگاهی بهم انداخت... نگاهش چند ثانیه ای روی ماسک روی صورتش ثابت موند ولی خیلی سریع جهت نگاهشو تغییر داد  
امیر - مشکل جدی که نبود.

صداش مثل همیشه نگران نبود... انگار فقط داشت چند تا جمله ی معمول رو تحویل مامان میداد.  
مامان - نه خدا رو شکر... یه سرماخوردگی ساده بود.

امیر - خُب... خدا رو شکر.

مامان - خُب دیگه. مزاحم کلاست نمی شیم امیرجان... برو سر کلاست.  
امیر - اختیار دارید.

مامان رو به من کرد و گفت : میخوای تو همین جا بشین... من میرم برمی گردم.

امیر با کنجکاوی گفت : مشکلی پیش اومده؟

مامان - نه. یه ذره دلش ضعف میره.

آخ که چرا مامان همه چیزو براش تعریف می کرد... آه...

امیر - من یه میان وعده تو کیفم دارم... اجازه بدید.

و خواست در کیفشو باز کنه.

مامان با خنده گفت : نه امیر جان... بتسابه تا نون به سلولاش نرسه احساس سیری نمی کنه.

امیر لبخندی کوتاه و سرسری زد و دستش رو از کیف بیرون کشید.

امیر - مطمئنم از این یه مورد کسی نمی تونه بگذره.

شیرکاکائو کیک رو به سمتم گرفت و خیلی جدی نگاهم کرد... میخواست منو دیوونه کنه؟

به سمت مامان برگشت و گفت : ببخشید... شرمنده ام... فقط همین تو کیفم بود.

مامان - این حرفا چیه پسرم... خیلی هم عالیه.

هنوز دست امیر به سمتم دراز بود... مامان چشم غره ی نامحسوسی بهم رفت که باعث شد دست

از تردید بکشم و شیرکاکائو کیک رو از امیر بگیرم...

- ممنون.

فقط خیلی ساده و معمولی گفت : خواهش می کنم.

صدای آقای سعادت بلند شد : آقای صادقی... پنج دقیقه از زمان کلاس گذشته.

مامان - ای وای... ببخشید معطل شدی امیرجان... برو به کلاست برس.

امیر لبخندی به روی مامان پاشید... لبخندی که چند باری من رو هم از ش بی نصیب نذاشته بود...

ولی حالا باید در حسرتش می موندم.

امیر - پس با اجازه من میرم.

رو به من کرد و گفت : سریع تر بیاید کلاس... برگه تاخیر هم بگیرید .

پسره ی دیوانه... حتی جلوی مامان هم مراعات نمی کرد... برگه تاخیر بخوره تو سرم... اصلا من

شیرکاکائو نمیخوام...

امیر از مامان خدا حافظی کرد و با گام های مثل همیشه استوارش از مون دور شد.

- آه... همه ی این تاخیرها رو جمع می کنه ، تا بشه به اندازه ی یه روز غیبت.

مامان - سریع بخور ، غر هم نزن.

- اییییییش... به اینم میگن معلم.

مامان - اتفاقا به همین میگن معلم... معلم باید جذبه داشته باشه.

تو دلم گفتم جذبه اش بخوره تو سرش... پسره ی مغرور... اما کمی بعد از گفته ی خودم پشیمون شدم... اصلا امیر با همین قُد بازی ها و غرورش در من معنا پیدا می کرد...

با مامان به طرف صندلی ها رفتیم و روشن نشستیم... مامان بسته ها رو باز کرد و به طرفم گرفتشون... با تردید گرفتمشون... اما اندکی بعد با لذت شروع به خوردن کردم... به طور حتم تو اون لحظه ، اون شیرکاکائو کیک بیش از هر چیز دیگه ای مزه میداد...

لحظاتی بعد برگه تاخیر به دست از مامان که قرار بود تا پایان کلاس منتظرم بمونه خداحافظی کردم و به سمت کلاس رفتم... پیش به سوی یک رویا رویی دیگه...

چند تقه به در زدم... درست مثل تقه های ریتیمیک اردلان... نه... الان وقت فکر کردن به اون موضوع نبود... صدای جدی امیر بلند شد : بله؟

در رو باز کردم و پا به داخل گذاشتم... به سمت میزش رفتم و برگه تاخیر رو روی میز گذاشتم... به جای اینکه نگاهی به من بندازه برگه تاخیر رو ورنده کرد... من هم نا امید از نگاهش به سمت صندلی همیشگی رفتم... بعد از وارد کردن زمان تاخیرم تو دفتر نمرات ادامه ی درس رو پی گرفت...

اصلا تحمل این امیر رو نداشتم... امیری که سخت شده بود... امیری که دیگه جایی برای انعطاف نداشت

نازنین با آرنجش ضربه ی آرومی به پهلو زد... نگاهش کردم... با چشم اشاره ای به ماسک روی صورتم کرد... میخواستم براش توضیح بدم ولی اگه بهونه دست امیر می دادم از این بد تر میشد... برای همین تصمیم گرفتم از روش غیرمستقیم وارد عمل بشم...

گوشیمو از جیب کیفم در آوردم و تایپ کردم : فکر کنم مرض صادق ندیدگی گرفتم.



و وقتی امیر پشتش به جمع بود گوشی رو آروم به دست نازنین دادم... نازنین هم با زیرکی تمام جوابو نوشت و گوشی رو به دستم داد: اکشال نداره... یه دوز آموکسی صادق برات تجویز می کنم... بخوری، سه سوتنه خوب میشی.

نوشته رو پاک کردم و خودم تایپ کردم: دارو بهتر سراغ نداشتی؟

نازی- از خداتم باشه... عمرا تا حالا دارو به این خوشمزگی خورده باشی؟

نوشته ی نازی رو پاک کردم و در جواب، به طعنه تایپ کردم: منم که عاشق صادق.

میخواستم در ادامه بنویسم، ارزونی خودت که یه دفعه صدای امیر همزمان شد با کشیده شدن گوشی از دستم

امیر- بعد از این همه ترم هنوز قوانین کلاس درس رو یاد نگرفتید؟

لال شدم... بازم یه بهونه ی دیگه دستش داده بودم... اصلا این بشر برای چی انقدر تیز و زبل بود؟

امیر- اگه برای یادگیری اینجا هستید که هیچی... وگرنه بهتره از کلاس برید بیرون تا حرمت کلاس حفظ بشه.

این حرفو خیلی جدی زده بود... انقدر جدی که بهم برخورد و اگر مامان بیرون روی اون صندلی ها ننشسته بود بی معطلی از کلاس می رفتم بیرون... حیف که مامان بود و من باز هم باید در مقابلش کوتاه میومدم... حالا دور، دور امیر بود

لب به دندون گرفتم و آروم گفتم: ببخشید.

نفس عمیقی کشید و بعد از نگاه شماتت بار دیگری چشم ازم برداشت

امیر- گوشیتون تا پایان وقت کلاس دست من می مونه.

و در کمال ناباوری گوشی به دست به سمت میزش رفت... می خواست گوشی رو بذاره روی میز که یه لحظه چشمش افتاد به صفحه ی گوشی... ابروهای مشکیش در هم گره خوردند...

چی بود؟... چی ابروهاشو وادار به اخم کرده بود؟... جمله ی آخر؟

منم که عاشق صادق

واللهای... این جمله یعنی اثبات همه ی چیزهایی که امیر نباید باور می کرد ولی همه ی شرایط دست به دست هم داده بودند تا این اتفاق نیافته و من بیش از پیش از امیر دور بشم. گوشه ی رو با حرص نامحسوسی روی میزش کوبید... باید دلم برای گوشیم می سوخت ولی... بیشتر از هر چیز دیگه ای دلم برای خودم کباب بود... برای خودم و دخترانه های نوپام که هیچ محرکی بهشون کمک نمی کرد تا جون بگیرند...

امیر دوباره شروع کرد به توضیح دادن... حرف هایی که هیچ کدوم راهی برای ورود به مغز بتسابه فکور نداشتند... حرف هایی که صاحبشون زودتر از خودشون وارد قلب و مغز بتسابه شده بود... یک ساعت و نیم دیگه سپری شد... در حالی که اکثر اوقات سرم پایین بود و سعی می کردم به امیر نگاه نکنم... نمی خواستم نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کنه... البته اگه نگاهم می کرد... که شک داشتم همچین اتفاقی بیافته... همه چیز تموم شده بود...

امیر - خسته نباشید

صدای امیر مثل همیشه خاتمه بخش بود... همه چیز مثل همین خسته نباشید تموم شد... کیفم رو برداشتم و به سمت میزش رفتم... داشت آستینای تا زده شو پایین می کشید... و من برعکس همیشه هیچ دقتی به ورزشی مچ و ساعد مردونه اش نداشتم... تک سرفه ای کردم...

- میشه گوشیمو بردارم؟

پوزخند بی موقعی زد... گوشه ی رو از روی میزش برداشت و با پررویی تمام شروع به ور رفتن با گوشیم کرد.

چند لحظه بعد با نگاه ترسناکی گوشه ی رو به سمتم گرفت...

امیر - دفعه ی دیگه این رفتار رو تکرار کنید مطمئنا در کلاس من جایی نخواهید داشت.

با حالتی مدافعانه گوشه ی رو از دستش چنگ زدم که این کار باعث نشستن پوزخند روی لب های فرناز که کنار امیر ایستاده بود شد... دختره ی عوضی... چقدر از ضایع شدن من لذت می برد...

- مطمئن باشید اون لحظه دیگه خودمم تمایلی به موندن در کلاس شما نخواهم داشت.  
و بدون اینکه منتظر عکس العمل امیر بمونم ، ازش رو برگردوندم... با حرکت دست از نازنین و مهسان خداحافظی کردم و به سرعت از کلاس خارج شدم... همه چی تموم شده بود... همه چی... مامان روی یکی از صندلی ها نشسته بود... به سمتش رفتم... بی توجه به محیط اطرافش سرش در کتاب زیارت عاشورای کوچکش بود... اگه یه روز زیارت عاشورا نمی خوند روزش شب نمی شد... و من چقدر این عادتشو دوست داشتم...

- بریم مامان؟

سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت

مامان - تموم شد؟

- آره.

زیر لب صلواتی فرستاد و زیارت عاشورا رو بست و داخل کیفش گذاشت... بلند شد و مانتوی خوش دوخت مشکیشو مرتب کرد... صدای توضیح دادن آشنایی از سمت پله ها به گوش رسید... نه... دیگه نمی خواستم باهش رو به رو بشم...

- بریم مامان؟

مامان - بذار یه صحبتی با امیر راجع به درسات بکنم... باید اون چند روزی که مدرسه نرفتی رو جبران کنی.

با کلافگی گفتم : من احتیاجی به کلاس ندارم... فوقش از بردیا کمک می گیرم.

مامان - بردیا درگیر کارهای دانشگاهشه.

می دونستم مامان از موضعش کوتاه نمیداد... برای همین بی حوصله گفتم : پس سوییچو بدید من برم تو ماشین... حال خوب نیست.

بی هیچ حرفی سوییچ رو به دستم داد و من ازش دور شدم... لحظه ای بعد صدای خوش و بش  
مامان و امیر بلند شد....

...

نشستم تو ماشین... سوییچو یه دور کوچیک چرخوندم تا سیستم صوت ماشین روشن بشه...  
یکی از سی دی های مخصوص خودمو هم بچوندم تو پخش...

نگاهی به گوشی تو دستم انداختم... تا چند تا دقیقه ی پیش دست امیر بود... امیر باهش ور  
رفت... جرقه ای در مغزم زده شد... امیر چی کار کرده بود؟...

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم... هنوز تو صفحه ی تایپ اسمس بود :

منم عاشق صادق

این نوشته ی خودم بود و خط دیگه ای هم آخرش اضافه شده بود

سعید... صادق... از اونى که فکر می کردم حرفه ای تری.

جاری شدن اسم امیر روی لبم همزمان شد با پیچیدن صدای بابک جهان بخش در اتاقک ماشین

شاید یه راهی باشه که این فاصله کوتا شه

قلب تو واسه یه ثانیه با حس من همرا شه

نبود لعنتی... دیگه راهی برای کوتاهی فاصله ی بینمون نبود... همه چی تموم شده بود... حتی

برای یک ثانیه داشتن امیر هم رویا بود...

شاید یه راهی باشه که باور کنی غرق توام

این اوج خسته ی منه ، ببین چه کم توقعم

دستی روی صفحه ی گوشی کشیدم... حرفه ای؟... صادق؟... سعید؟... این اسامی ذکور... حالم از

هرچی وابستگی به هم میخوره... همه چی تموم شده بود... درست مثل همون خسته نیاشید

خاتمه بخشِ همیشگی...

برگرد و آتیشم یزن ... کی گفته که من مانعم ؟

تنها بذار ببینمت... من به همینم قانعم...

\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود ولی... خواب راهی به چشم های من نیافته بود... نگاهم روی جزوه ی عربی می رقصید... قواعدی که روزی از شون متنفر بودم و حالا برای فرار از فکر و خیال های دخترونه ام به اونها متوسل شده بودم...

چشمام میل عجیبی به خواب داشتند ولی سرسختانه با این میل مقابله می کردم... مدام جمله ی امیر توی ذهنم نقش می بست و من هر دفعه سعی می کردم با قواعد فعل های معتل ذهنم رو منحرف کنم...

چشمام برخلاف میل من داشتند روی هم می رفتند که صدای ویبره ی گوشی باعث شد این بار هم از قید خواب بگذرم... با بی حالی برگه ها رو جا به جا کردم و گوشیمو از میون انبوه کتابه های دور و برم که روی زمین پخش و پلا بودند بیرون کشیدم...

نگاهی به صفحه انداختم... شماره ی ناشناسی بود... حتما نازنین مثل همیشه یه خط جدید خریده بود... انقدر شماره هاش سند تو آل (send to all) میشن که دم به دقیقه شمارشو عوض میکنه...

با بی حالی تماس رو برقرار کردم

- بله؟

صدایی نیومد

- الو؟

باز هم صدای سکوت در گوشم پیچید... چند ثانیه منتظر موندم... اما خبری از جواب نبود...

- الو... بفرمایید

صداى بوق بوق پخش شد... تماس رو قطع کرده بود... با تعجب گوشى رو از روی گوشم برداشتم... نگاهی به شماره انداختم... زیاد رُند نبود... مزاحم؟... با شک گوشى رو کنار گذاشتم و همه ی فکرم این بود که اون مزاحم کسى که فکر مى کردم نباشه.

لیوان چایی رو برداشتم... منى که هیچ وقت چایی نمى خوردم حالا بهش معتاد شده بودم... از آشپزخونه خارج شدم... نگاهی به بردیا افتاد... طاق باز روی مبل خوابش برده بود... یه پاش از مبل آویزون بود و دهنش نیمه باز بود... چقدر قیافش خواستنى شده بود... به سمتش رفتم... از پاچه ی شلوارش گرفتم و پاشو گذاشتم روی مبل...

از وقتى مادر جون اومده بود اتاقش رو در اختیار مادر جون گذاشته بود و خودش یه جایی تو پذیرایی مى خوابید... ولی انقدر مهربون بود و مادر جونو دوست داشت که نه تنها از این موضوع ناراحت نبود بلکه با جون و دل کارهای مادر جونو انجام مى داد... چقدر خوشبخت بود کسى که قرار بود بردیا رو داشته باشه...

لبخند دیگری به صورتش زد و رومو به سمت ساعت بزرگ خونه برگردوندم... پنج دقیقه به دوازده... دلشوره ی بدى به سراغم اومد... لیوان چایی تلخمو مزه مزه کردم و به سمت اتاقم راه افتادم...

کتاب هام روی زمین پهن بودند... بی توجه بهشون به سمت آینه رفتم و خودم رو دیدم... بتسابه از همیشه لاغرتر شده بود... این پنج روز همه ی کارهای من خلاصه مى شد تو برگه های کتاب هام... دیگه راهی برای منحرف شدن ذهنم به سوی امیر نگذاشته بودم...

رفتار امیر هم رفته رفته از قبل سرسختانه تر میشد... دیگه براش مهم نبود من سرما خوردم... دیگه مهم نبود سرفه مى کنم... دیگه مهم نبود من هستم یا نیستم... تنها رابطه ی من و امیر تبدیل شده بود به اون علامت حاضری که در دفتر نمراتش جلوی اسمم میذاشت...

نگاهم روی برگه ی امتحانم که روی زمین بود افتاد... امیر بهم هفده داده بود... به بهونه های الکی از گوشه کنار ازم نمره کم کرده بود... و حالا بدترین نمره ی تحصیلم به دست اون رقم خورده بود...

با آہ بلندی برگه رو با نوک انگشت پام شوت کردم... چند سانت جابه جا شد... صدای ساعت کوچک روی عسلی بلند شد... ساعت دوازده بود... با دلشوره به گوشیم نگاه کردم... نباید زنگ می خورد...

پنج شب ... حدود ساعت دوازده... یک شماره... و من از چیزی که نمی خواستم اتفاق بیافته می ترسیدم... و از کسی که نمی خواستم پشت خط باشه...

صدای ویبره ی گوشی بلند شد... با کلافگی دستامو روی گوشام فشار دادم... ولی هنوز روشن خاموش شدن صفحه رو می دیدم... چشمامو هم محکم بستم... نباید زنگ می خورد... نباید... پنج شب... یک شماره... ساعت دوازده... یک مزاحم... شاید به نام اردلان قربانی... درست وقتی که دیگه حمایت امیر رو نداشتم...

حس کردم صدای گوشی قطع شد... دستامو از روی گوشم برداشتم... دیگه خبری از ویبره ی گوشی نبود... نفسی از سر آسودگی کشیدم اما...

دوباره ویبره ی گوشی بلند شد... نباید فرار می کردم... نباید... با پاهای لرزون به سمت گوشی رفتم... دستمو پیش بردم... باید می گفتم... یا حالا یا هیچ وقت... باید شجاع می بودم...

تماس رو برقرار کردم ولی هیچی نگفتم... صدایی هم از اون طرف خط نیومد... با صدای لرزون گفتم: الو؟

مثل همیشه هیچ صدایی نیومد...

- الو؟

صدام به وضوح می لرزید ولی... باید می گفتم... وقتی امیر نبود باید خودم این مزاحم رو می روندم... تمام شجاعتمو ریختم تو کلامم... حالت مدافعانه ای گرفتم...

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟

صدایی نیومد...

- ببین لجن ، فکر نکن ازت می ترسم... فقط نخواستم آبرویی که پیش بابام داری رو از بین ببرم...  
می فهمی؟... کاری نکن مجبور بشم طور دیگه ای باهات مقابله کنم...

صدای نفس های بلندی از اون طرف خط بلند شد... عصبانیش کرده بودم؟... داشتم موفق می  
شدم... تمسخر رو چاشنی کلامم کردم...

- نکنه دلت برای کتک خوردن تنگ شده... آره؟

نفس ها هنوز هم بلند بودند

- نامه ی تهدید آمیز می نویسی؟... به خیالت من بیدی ام که با این بادها بلرزیم... هه...

تک خنده ی جنون آمیزی کردم و حرف آخرمو با حداکثر نفرت توی گوشی گفتم : لجن.

و در حالی که دست هام می لرزیدند گوشی رو قطع کردم... من چی گفته بودم؟... من عصبانیش  
کرده بودم... اون تلافی می کرد... پاهام سست شدند و روی زمین افتادم... حتی اگه دلش برای  
کتک خوردن تنگ شده بود کی باید این کارو می کرد؟... دیگه امیر نبود... امیر نبود... اشک راهی  
به چشمام باز کرد... حالا دوست داشتم به اندازه ی این پنج روز دوری از حمایت امیر گریه کنم...

امشب برات با غصه دل تنگم... امشب دلم با گریه بیداره

امشب کجای آرزوهاتی ... فکر تو آرومم نمیداره

\*\*\*\*\*

- بتسا؟

دستی تکونم داد

- بتسابه؟... چرا اینجا خوابیدی؟

آروم لایه ی پلک هامو باز کردم... چند میلی متر بیشتر تکون نخوردند... به اندازه ی یک کوه  
سنگین بودند...

- پاشو مامان... چرا رو زمین خوابیدی؟



تکونی به خودم دادم... صدای وحشتناکی از استخوون هام بلند شد... دیشب از بی حالی روی پارکت افتادم و نفهمیدم چه جوری خوابم برد...

مامان - پاشو دیگه... نمازت که قضا شده... لاقل از مدرسه نمونی.

با بی میلی با پشت دست چشم هامو فشار دادم تا هوشیار بشن... با صدای گرفته ای گفتم: ساعت چنده؟

مامان - شیش... پاشو.

چقدر از این پاشو گفتن های زیاد و تکراری مامان خسته بودم...

- باشه مامان.

مامان از جاش بلند شد

مامان - پا شدی دیگه؟

با کلافگی و حرص گفتم: بله.

بی هیچ حرف دیگه ای از در بیرون رفت... بدن کوفتمو از روی زمین حرکت دادم... چند لحظه نشستم تا خوب هوشیار بشم... کتاب هام هنوز روی زمین پخش بودن... با بی حالی همشونو روی هم گذاشتم... سعی کردم برنامه رو به یاد بیارم...

دیفرانسیل... معارف... و... گسسته... نه خدایا... امروز نه... جزوه ی گسسته رو به کناری پرت کردم... همین یکی رو کم داشتم...

از اتاق بیرون رفتم... آبی به دست و صورتم زدم... قبل از اینکه به اتاق خودم برگردم سری به مادر جون زدم... آرام روی تخت دراز کشیده بود... رفتم جلو... چقدر این چهره ی چروکیده رو دوست داشتم...

خم شدم و پیشونیشو آرام بوسیدم... تکون آرومی خورد... از ترس اینکه بیدار بشه سریع ازش فاصله گرفتم و با لبخند از اتاق بیرون رفتم... اگه می فهمید بوسش کردم... خیلی از اینکه کسی بوسش کنه بدش میومد... با این فکر لبخندم پررنگ تر شد...

\*\*\*\*\*

مهسان با خشونت تکونم داد...

- هوی؟...

همونطور که چشمام بسته بود گفتم: زهرمار

مهی - زهرمار به خودت... پاشو رسیدیم...

چشمامو باز کردم... آقای حسینی جلوی مدرسه نگه داشت... ممنونی گفتم و پیاده شدم... با شونه های افتاده و قدم هایی که روی زمین می کشیدمشون به سمت مدرسه رفتم... ضربه ای به کمرم خورد...

نازی - اییییییش... این چه وضع ایستادنه... صاف و ایستا...

پشت دستمو جلوی صورتش گرفتم

- امروز به پر و پای من نپیچ که با همین دیوار یکیت می کنم....

نازی - اووووووووو... دختره ی وحشی.

می خواستم یکی بخوابونم تو سرش که همون موقع صدایی بلند شد...

- ببخشید خانوم ها...

دستمو مشت کردم و پایین آوردم... امیر رو به روی ما ایستاده بود و می خواست بریم کنار که وارد مدرسه بشه... مهسان زودتر از هممون از جلوی در کنار رفت و با لحن اغفال کننده ای گفت: بفرمایید استاد.

امیر لبخند کوتاهی بهش زد و به سمت در رفت... وقتی داشت از کنارم رد می شد نگاه خطرناکی بهم انداخت... از همون نگاه هایی که با دیدنش اسمم یادم می رفت... ولی من... بعد از این بی اعتنایی ها و نگاه های دریغ شده ی پنج روزه به همین نگاه خطرناک و خشمگین راضی بودم... اما دلیل این نگاه چی بود؟...

از کنارم رد شد... بوی عطرش مشاممو نوازش کرد... هنوز هم می تونستم بهش فکر کنم... اما...  
اگر امیر این اجازه رو بهم میداد... اگر امیر در مورد اشتباه فکر نمی کرد....

نازی - این چش شده این روزها؟

مهلی - وا؟؟؟؟ چشمه بچم؟

نازی - از پاچه گرفتن هم فراتر رفته... پریروز یه دادی سرِ مریم زد که من حیاتمو باختم چه برسه  
به اون بیچاره.

مهلی - مگه بده... مرد خوبه جذبه داشته باشه...

بی توجه به بحثشون مثل سیب زمینی سرمو انداختم پایین و وارد مدرسه شدم...

دلیری تو حیاط داشت حنجره پاره می کرد

دلیری - پیش دانشگاهی ها کلاس... سریع... دبیرها منتظرن...

از خدا خواسته را افتادم سمت کلاس

\*\*\*\*\*

دو زنگ با کلافگی گذشت... هم خسته بودم و هم فکرم مشغول بود... سرمو گذاشتم رو میز و  
پلک هامو روی هم فشار دادم....

هانیه - بتسابه؟

- هووم.

هانیه - میشه این سوالو واسم توضیح بدی؟

- نُچ.

هانیه - بتی جوووووون.

ب همون چشم های بسته گفتم : من خر نمی شم.

هانیه - اوا... خدا نکنه عزیزم... من کی همچین حرفی زدم؟

سرمو از روی میز برداشتم...

- بسه. بده من سواتو.

با خوشحالی دفتر رو به سمتم گرفت... مغزم دیگه گنجایش نداشت ولی سعی کردم روی متن سوال تمرکز کنم... داشتم سوالو براش توضیح می دادم که یه دفعه صدای سلام امیر بلند شد... بهش نگاه نکردم و به توضیح دادن ادامه دادم...

شروع کرد به حضور غیاب... ط... ع... ف...

امیر - خانوم فکور.

توضیح تموم شده بود... دستم رو بالا بردم ولی چیزی نگفتم... چشمشو دور کلاس گردوند... حق داشت... یه جای ثابت که نداشتم... هر روز یه جا می نشستم.

بعد از چند ثانیه متوجه شد کجا نشستم... باز نگاهی عصبی بهم انداخت... دلیل این نگاه ها رو نمی دونستم... دلم هم نمی خواست بدونم... دیگه فکر کردن به امیر بی فایده بود... امیری که دیگه بهم اعتماد نداشت... دوباره سرم رو گذاشتم رو میز... حقیقتا دیگه حوصله ی فکر کردن نداشتم

صدای فاطیما بلند شد : ببخشید استاد.

امیر - بله.

فاطمیما - میگم میشه یه امروزو استراحت بدید.

سرم رو از روی میز بلند کردم و به امیر چشم دوختم... لبخند کمرنگی روی لبش جا خشک کرده بود.

امیر - اونوقت به چه مناسبت؟

فاطمیما - خُب به عنوان هدیه ی تراز بالای کلاسمون تو این آزمون.

امیر - آھا... اون وقت من باید به شما هدیه بدم یا شما به من؟

تینا - خُب وقتی کلاس درس نباشه هم شما راحتید هم ما.

امیر دستش رو به کمرش زد

امیر - چشمم روشن... تو روی خودم و ایستادی میگی درس نباشه راحتی؟... دختره ی چشم سفید...

کلاس از لحن شوخ و به ظاهر عصبانی امیر خندیدند ولی لب های من حتی یک تکون کوچیک هم نخوردند... که البته همون موقع نگاه امیر افتاد بهم... این دفعه دیگه نگاهش عصبانی نبود... فقط یه جور پرسش تو نگاهش موج میزد... کاش انقدر مغرور نبود و حرفش رو به راحتی میزد...

نازنین - حالا بالاخره اجازه می دید؟

امیر چشم ازم برداشت و به نازنین نگاه کرد... خیلی گیج و ناشیانه گفت : چه اجازه ای؟

نازنین خندید و به مسخره گفت : همون اجازه ای که وکیل از عروس خانوم میگیره.

امیر دو هزاریش جا افتاد... دوباره لحنش شیطون شد... ژستی خجالتی به خودش گرفت و گفت : هر چی بابام بگن.

دوباره کلاس منفجر شد... حقیقتا که این بشر هزار رو داشت... یه روز طوفانی... یه روز آفتابی... یه روز سرد و یه روز گرم تر از همیشه...

مریم - اِاِا... استاد الان باید می گفتید هر چی دانش آموزام بگن.

امیر چینی به پیشونیش انداخت و گفت : مگه از جونم سیر شدم؟

کلاس یکدست زبان به اعتراض باز کردند ولی من همچنان مسکوت و بی تفاوت نشسته بودم... باز هم نگاه امیر به من افتاد... دیگه نباید حرفی برای گفتن داشته باشه... سرم رو پایین انداختم... نباید از با توهمات خودم از نگاهش هر برداشتی که میخواستم می کردم...

امیر - خيله خُب... ولی من یه فکری دارم.

نگاهش کردم... روی صندلیش نشسته بود و پاهای بلند و کشیده اش رو روی هم انداخته بود...

سمانه - چی؟

دست هاشو رو سینه قلاب کرد و گفت: امروز خبری از درس نیست...

فریاد شادی بچه ها می خواست به هوا بره که خیلی زود حرفش رو ادامه داد

امیر - ولی میخوام هر کدومتون نظرتون رو درباره ی کلاس و من رک و راست بگید.

برق شیطنت و شادی از نگاه همه گذشت... امیر این دفعه نگاه مرموزش رو انداخت تو چشمام...

بی تفاوت نگاهش کردم... من خیلی حرف راجع بهش داشتم ولی... باید لال می شدم

بچه ها یکی یکی شروع کردند به تعریف کردن... یکی می گفت شما خیلی خوب درس می دید...

کلاستون برعکس بقیه ی کلاس ها خشک نیست... سبک تدریستون خیلی متفاوته... خلاصه همه

ی حرفاشون به نوعی اغراق آمیز و جلب توجه کننده بود...

امیر - خانوم فکور؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم و نگاهش کردم... درست روبه روم ایستاده بود... کی اومده بود

نزدیک که متوجه نشده بودم؟ ... باز هم ابروهای مشکیش گره کوچکی خورده بودند... چقدر این

گره رو دوست داشتم...

امیر - مشکلی پیش اومده؟

تقریبا همه ی سرها به طرف من برگشته بودند و باز امیر نگرانم شده بود... ولی چرا حالا... حالا

که من خسته تر از همیشه بودم... چرا میخواست ازم حمایت کنه؟... چرا با من بازی می کرد؟...

من عروسک خیمه شب بازی نبودم...

سرم رو تکون دادم و گفتم: خیر.

دستش رو گذاشت لبه ی میز... رگ ساعد مردونه اش خیلی تو چشم بود... چشمامو بستم... نباید

نگاه می کردم...

امیر - می تونید برید بیرون یه آب به دست و صورتتون بزنید.

سرمو تکون دادم

- ممنون.

و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم از جام بلند شدم و از کلاس خارج شدم... به سمت حیاط راه افتادم...

آبی به صورتم زدم و نگاهی به عکسم توی آینه انداختم... قطره های درشت آب روی گونه ام سرازیر شدند... با خودم زمزمه کردم: تو یه عروسکِ خیمه شب بازی بیشتر نیستی... چشم هام سوختند...

- تو خیلی بی اراده و ضعیفی...

گونه ام گرم شد... قطره ی اشک راهی روی گونه ام باز کرد...

- اون خیلی راحت می تونه ازت سوء استفاده کنه.

با پشت دست اشک هامو پاک کردم...

- دیگه نمیزارم... دیگه نه امیر... دیگه نمیزارم...

از وضوخونه خارج شدم... سوز بدی به صورت خیسیم میخورد ولی اهمیتی نمی دادم... بی اراده قدم هام به سمت دفتر کج شد... در زدم و وارد شدم...

خانوم دلیری پشت میزش نشسته بود....

- ببخشید.

از پشت عینک درشتش نگاهی بهم انداخت.

دلیری - به به... خانوم فکور... شما چرا سر کلاس نیستید؟

با چشم های خمارم نگاهش کردم... تجربه نشون داده بود که این چشم های خمار می تونه هر کسی رو رام کنه...

\*\*\*\*\*

برگه رو تا کردم... بالاخره چشم های خمارم دلیری رو هم متقاعد کرده بود تا حکم آزادی ام رو امضاء کنه... حکم آزادی از کلاسی که روزی آرزو داشتم تا ابد توش نفس بکشم... کلاسی که بوی عطر امیر توش پیچیده بود... ولی حالا...

نفس عمیقی کشیدم و در زدم...

امیر - بله؟

درو باز کردم... بدون اینکه نگاهی بهش بندازم به سمت میزش رفتم... برگه رو به طرفش گرفتم... با تردید دستشو رو دراز کرد و برگه رو ازم گرفت... تای برگه رو باز کرد... طاقت نیاوردم و به چهره اش نگاه کردم...

با جدیت تمام برگه رو میخوند...

- می تونم برم؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد...

امیر - اگه به من باشه که نه.

زیر لب زمزمه کردم : چه خوب که دست شما نیست.

انگار فهمید... برگه رو با عصبانیت آشکاری روی میز انداخت... قبل از اینکه بهونه ی دیگه ای برای بحث پیدا کنه با گفتنِ ببخشید ، عقب گرد کردم و به سمت میزم رفتم... کتاب هامو انداختم تو کیفم...

بدون توجه به من با همون اخم غلیظ سرش رو انداخته بود روی کاغذهای روبه روش... به سمت نازنین و مهسان رفتم... خداحافظ کوتاهی بهشون گفتم و به سمت در حرکت کردم... دیگه بهش نگاه نکردم ولی سنگینی نگاهِ عصبانیشو روی خودم حس می کردم... بذار عصبانی باشه... پسره ی خودخواه مغرور... باید بفهمه من مثل همه بهش محتاج نیستم



قلبم سرم داد کشید... تو بهش محتاج نیستی؟... تو به محبت هاش... به غرورش... به حمایتش...  
حتی به لمسِ گره بین دو تا ابروش محتاج نیستی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم... دیگه نه... نباید می بودم...

راهروی چرک مدرسه رو طی کردم... روی بُرد ها اعلامیه ها و شعارهای مختلف آویزون شده  
بود... رمز موفقیت در تحصیل... شکست پایان راه نیست... دانش آموز سخت کوش... امسال که  
تموم می شد از شر دیدن این جمله های تکراری هم راحت می شدم... راحت؟... شاید بیشتر دلم  
تنگ می شد... برای همه چیز حتی این راهروی طویل با موزاییک های چرک...

به سمت نمازخونه راه افتادم... حوصله ی اتوبوس های شلوغ رو نداشتم... بهتر بود تا پایان ساعت  
تو نمازخونه می موندم و بعدش هم با سرویس بر می گشتم...

برعکس همیشه نمازخونه بوی جوراب نمیداد... نگاهی به جوراب های خودم انداختم... تازگی ها  
تند تند می شستمشون... کیفم رو انداختم روی فرش های سبز و سرم رو گذاشتم روش و دراز  
کشیدم... کاپشنمو هم انداختم رو خودم....

دقیقه ای بعد چشم های خسته ام داشتند روی هم می رفتند و من تازه داشتم به این موضوع پی  
می بردم که خوابیدن تو نمازخونه هم لذتی داره...

حتی اگه از این دنیا و آدماش... از این دنیا و بدی هاش... از بالا پایین هاش... حتی اگه از عشق  
هاش خسته شده باشی...

\*\*\*\*\*

بههم نزدیک شد... لبخند مرموزی به لب داشت... پیشونیشو گذاشت روی شونه ام... و من از ترس  
نمی تونستم کاری انجام بدم...

- گفته بودم برمی گردم....

و متعاقبا خنده ای شیطانی سر داد... کف دستمو گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم ولی حتی  
یک سانت هم جابه جا نشد

- اووووو... همه ی زورت همین قدره خانوم کوچولو؟

باز هم خندید... اینبار پر تمسخر و وحشیانه...

- ولم کن.

و بی قرار سرم رو به طرفین تکون دادم

با دستش چونه ام رو گرفت... زل زد به چشمام....

- این همه منتظر نمودم که حالا ولت کنم.

دوباره با دستم هلش دادم

- تو یه عوضی هستی... یه عوضی به تمام معنا....

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خندید....

- اووووو؟.... جدی؟

از این همه ضعف دلم ریش شد... الان یکی باید می بود... یک نفر به نام...

ولی نبود... دیگه امیری نبود... دست اردلان هنوز دور کمرم حلقه بود... تقلا کردم که پسش

بزنم... ولی موفق نبودم و پوزخند اعصاب خرد کنش هنوز ادامه داشت... نمی خواستم ضعف

نشون بدم... نمی خواستم گریه کنم ولی... اولین قطره ی اشک روی گونم سر خورد...

سر انگشت هاشو در امتداد قطره ی اشک کشید... چشم هاش از حالت عادی خارج شدند...

اردلان - گریه نکن کوچولو... قول میدم بهت بد نگذره .

و صورتش رو نزدیک صورتم آورد... دیگه تقلاهای بی نتیجه و اشک هام اثری نداشتند... باید یه

نفر باشه ولی....

صورتش نزدیک صورتم متوقف شد...

هق هق گریه ام اوج گرفت... باید یه نفر باشه....

درست یک سانت تا لمسِ حریصی و کثافته وجودِ اردلان... با تمام وجود داد زدم :

\_\_\_\_\_ه

چشم هام به روی دیوار سفیدی باز شدند...

- نه....

اردلان رو به روم نبود... یعنی همه چیز تموم شده بود؟

هق هق گریه ام ادامه پیدا کرد....

- نه... خدا....

اردلان بود... خودش بود... من مطمئنم....

چشمم رو دورم چرخوندم... فرش سبز رنگ... کیفی که زیر سرم بود... جوراب هایی که زود به

زود می شستمشون... چقدر این موقعیت آشنا بود... پس... اردلان کجا بود؟...

صورتمو با دستام پوشوندم... میون گریه می خندیدم... یعنی خواب بود؟... اردلان نبود؟...

واقعیت نداشت؟...

به حالت سجده سرم پیشونیمو گذاشتم روی فرش های سبز... بوی جوراب میدادند... ولی دیگه

مهم نبود... به فرشِ محرابی شکل چنگ انداختم... این کابوس کی تموم می شد؟

نمی دونم چقدر به همون حالت موندم که طنین زنگ مدرسه تو گوشم پیچید... آرام تر شده

بودم... با کف دستم اشک هامو پاک کردم... مژه هام با خاطر اشک به هم چسبیده بودند و اعصابم

رو خورد می کردند... حتما چشم هامم قرمز بودند... اهمیتی ندادم... کاش خدا امروز رو به خیر

می کرد... کیف و کاپشنمو چنگ زدم و به طرف در نمازخونه راه افتادم...

کتونی هامو بدون اینکه بندشونو ببندم پام کرد و از در بیرون زدم... راه افتادم سمتِ در خروجی

ساختمون مدرسه...

- استاد... استاد...

سرم رو بالا بردم و به رو به روم نگاه کردم... نازنین و مهسان بودند که جزوه به دست دنبال امیر که گام های بلندی برمی داشت می دویدند...

نازی - استاد میشه...

امیر حرفش رو قطع کرد... با نگاه کلافه ای برگشت سمت اون دوتا و گفت: ببخشید خانوم ها ولی من باید هر چه زودتر برم...

دیگه با خودم فکر نکردم کجا میخواد بره؟... یا با کدومشون قرار داره... عسل... مینا... بنفشه... گفته بود نباید حسودی کنم ولی من دیگه نمی خواستم حتی بهشون فکر کنم...

مهی - استاد فقط چند لحظه طو...

صدای امیر کمی بالا رفت

امیر - شما سر کلاس چیکار می کنید که همه ی سوالاتون یه جا تلمبار میشه؟

نازنین که انگار انتظار این حرف رو نداشت گفت: فقط یه سوال کوچیک بود.

امیر کلافه دستی میون موهاش برد.

امیر - عصر بیاید آموزشگاه براتون توضیح میدم.

رسیدم کنارشون... اولین کسی که نگاهش بهم افتاد مهسان بود... با صدای نگرانی گفت: ا... مگه تو نرفته بودی؟

نگاه بی فروغم رو به چشم هاش دوختم...

- نه.

یه دفعه سر امیر به اندازه ی صد و هشتاد درجه چرخید و به من که کنارش ایستاده بودم نگاهی انداخت... چند ثانیه بدون هیچ حرف و حرکتی فقط نگاهم کرد... ولی بعد نگاهش رنگ اون عصبانیت و اخم همیشگی رو به خودش گرفت...

امیر - فقط می خواستید از کلاس فرار کنید؟

بی توجه به لحنِ پر طعنه اش گفتم : شما که تدریس نمی کردید.

صدام به وضوح گرفته بود... صدای نفس های عصبانیه امیر به راحتی شنیده می شد...

امیر - باید درمورد وضعیت درسیتون باهاتون صحبت کنم.

حوصله ی بحث نداشتم...

- البته ولی اگه میشه بعدا.

آستین مهسان رو گرفتم و خواستم با خودم بکشونمش که صدای مستبد امیر بلند شد : اتفاقا

همین الان بهترین فرصته... باید تکلیفتون مشخص بشه.

نازنین زیر زیرکی دستشو به معنای کارت تمومه و بدبخت شدی تکون داد... پلک هامو روی هم

گذاشتم... مگه عجله نداشت که بره؟

امیر - بفرمایید خانوم فکور.

و با گام های بلند راه افتاد سمت دفتر آقایون... مهسان زیر گوشم وز وز کرد : خاک دو عالم تو

سرت... آخه چرا خودتو نشون دادی؟... میذاشتی فکر کنه رفتی خونه...

با عصبانیت آستینشو ول کردم...

- حالم ازش به هم میخوره.

دروغ می گفتم ولی گاهی نمی شد جلوی زبان رو گرفت...

نازی - گریه کردی؟

- حالم خوب نیست... خدا کنه پند و موعظه نکنه وگر نه یه فیلیپینی مهمونش می کنم.

نازنین هلم داد سمت دفتر

نازی - فعلا برو تا گور و کفنتو پیش خرید نکرده.

کیفم رو انداختم تو بغل نازنین و با بی حالی راه افتادم سمت دفتر... همزمان آقای سهیلی و قریشی از دفتر خارج شدند... سلام کوتاهی بهشون کردم و رد شدم... چند تقه ی کوتاه به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه بمونم در رو باز کردم...

امیر روی صندلی راحتی نشسته بود... آرنجشو گذاشته بود رو پاش و شقیقه هاشو فشار می داد... کس دیگه ای هم تو دفتر نبود...

امیر - بیا تو.

باز مفرد شده بود... وارد شدم...

امیر - درو ببند.

بی توجه به حرفش گفتم: فقط اگه میشه سریع ت...

پرید وسط حرفم...

امیر - بهت گفتم درو ببند.

چون حوصله ی بحث نداشتم حرفش رو اطاعت کردم و درو بستم... چند لحظه به همون حالت قبلی و بدون اینکه توجهی به من بکنه شقیقه هاشو فشار داد... از سکوتش خسته شدم... خواستم چیزی بگم که یه دفعه سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد...

امیر - حالت خوب نیست؟

حالت چشماش و لحن سوال کردنش عصبانی نبود... انگار مثل سابق نگران بود... سر خودم داد زدم... دیگه سابقی وجود نداشت...

- من خوبم.

ملایم تر از بار قبل گفت: پس چرا گریه کردی؟

چشم های سرخم رو دیده بود؟... چرا حالا؟...

- فکر نمی کنم بابت این سوال خواستید پیام اینجا.

امیر - جواب منو بده.

- سواتون جوابی نداشت.

با آرامش از جاش بلند شد... اومد و روبه روم ایستاد... دستاشو فرو کرد تو جیب شلوارش...

امیر - ولی من جوابشو پیدا می کنم.

پوزخندی زد... دیگه دیره... بتسابه خیلی شکسته... خیلی...

به طعنه گفتم : ممنون... دیگه خیلی از وضعیت درسیم آگاه شدم.

چرخیدم... خواستم از در بیرون برم...

امیر - بند کفتو ببند... کاپشتم بیوش.

بازهم پوزخند مهمون لبام شد... دیگه این که برایش مهم باشم ، مهم نبود... بدون اینکه حرف

دیگه ای بزمنم از در بیرون رفتم... نازنین و مهسان منتظر ایستاده بودند... به طرفشون رفتم...

نازی - چی شد؟... تو که هنوز سالمی.

بی توجه به حرفش به سمت در خروجی رفتم.

نازی - هوووو... لاقل بیا کیفیت رو بگیر.

باز هم توجهی نکردم... قبول داشتم زیادی پررو و مستبدم... سوز بدی میومد... خواستم کاپشن

رو بپوشم ولی... حالا که اون گفته بود...

جالبه... حتی قبول داشتم یه کم هم دیوونه ام...

نازنین هِن هِن کنان کیف رو میاورد... حق داشت... کیفم زیادی سنگین بود... دلم به حالش

سوخت... ایستادم تا بهم برسه... کیفمو چنگ زدم و از دستش بیرون کشیدم و باز هم به راهم

ادامه دادم...

نازی - خواهش می کنم... اصلا قابلی نداشت...

- وظیفه بود.

نازی - ا...!... دختره ی پررو.

- خواهش می کنم... روی اضافی از خودتونه.

نگاهی به اطراف انداختم...

- آقای حسینی کو؟

نازنین و مهسان هم با دقت به اطراف نگاه کردند... همین طور که چشمم رو می چرخوندم یه دفعه امیر رو دیدم که از درِ مدرسه خارج شد... قدش بین دخترهای دبیرستانی زیادی بلند بود برای همین زیادی تو چشم بود...

نگاه اونم به من افتاد... کاپشنم هنوز دستم بود... یه دفعه باد بدی وزید و بی اختیار به خودم لرزیدم و سرم رو فرو کردم تو یقم... نگاهش تیز و برنده شد... اعتنایی نکردم...

مهی - اوناها. اونجا ایستاده.

رد انگشت اشاره ی مهسان رو گرفتم و به سمت ماشین آقای حسینی راه افتادم... دیگه سنگینی اون نگاهِ مردونه رو که تو اون سرما می تونست تک تک سلول های بدنم رو گرم کنه ، در نظر نگرفتم... ولی شاید دلم می خواست... چشمامو بستم... دلم غلط می کرد اگه چیزی بخواد...

بوووووووووووووووووووووووووووووو ووق

- هو... حواست کجاست خانوم... عاشقی؟

عاشق؟.... بودم یا نه؟... عقل یا احساس؟

نازنین بازومو گرفت

نازی - حواست کجاست دیوونه؟... الان بود تصادف کنی.

سرم رو به عقب چرخوندم... دو چشم سیاه بی قرار نگاهم می کردند... باز هم مهم نبود؟

راننده - معلوم نیست حواش کجا هست.



بی توجه به همشون راه باقی مونده تا سرویس رو طی کردم... آقای حسینی جلوم ایستاد.

- چیزیت که نشد دخترم.

به چهره ی نگرانش لبخند زدم.

- نترسید... بادمجون فکور جماعت آفت نداره.

- یه کم حواست رو بیشتر جمع کن دخترم.

- حالا که اتفاقی نیافتاد.

نازی- د ن د... حتما باید یه کنفرانس با عزرائیل می داشتی تا حالت میشد.

نشستم تو ماشین.

- بی خیال.

واقعا بی خیال شده بودم... این روزها انقدر به هم ریخته بودم که به کل یادم رفته بود روال عادی

زندگی چه جور می گذره.

هر سه نفر با غر غر نشستند و ماشین راه افتاد... لحظاتی بعد نازنین و مهسان شروع کردند به

آنالیز رفتارهای امیر... دیگه هم در مورد حرف هایی که امیر بهم زده سوال نکردند... انگار می

دونستند دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم.

از طرفی هم حوصله نداشتم با گوش دادن به حرفاشون بیشتر از قبل افکارم رو به هم بریزم...

گوشیمو از کیفم در آوردم و روشنش کردم... اولین پیامی که روی صفحه ظاهر شد **battery low**

بود... کلا هیچ وقت شارژ نداشت... و بعد از اون علامت یک اسمس...

بازش کنم یا نه؟... اگه اون شماره باشه؟... با دستانی لرزان بازش کردم که مصادف شد با حک

شدن نام استاد روی صفحه.

" دستم بهت برسه ، گردنتو میشکنم. اون کاپشن لعنتی رو هم پاره پاره می کنم. "

چند بار دیگه اس ام اس رو خوندم... پسره ی قُلْدَر...

مهی - با کی بودی؟

- تو رو سَننه؟

مهی - بده من ببینم این گوشی رو.

گوشی رو با زیرکی از دسترسش دور کردم.

- ای بابا. تو فکر کن با بردیا بودم.

برق شیطنت از نگاه مهسان گذشت.

مهی - جدی؟... حالا حالش چطوره؟

و ردیف دندان هاشو به نمایش گذاشت...

- آه... آه... جمع کن خودتو... فقط داداش بیچاره ی من مونده که براش کیسه گونی بدوزی.

نازی - سائز اون هر کول کیسه گونی هم پیدا میشه آخه؟

- چه می دونم والله... از شما دختر های امروزی بعید نیست پیدا کنید.

- چه می دونم والله... از شما دختر های امروزی بعید نیست پیدا کنید.

نازی - وای وای... ببخشید مادر جون... اصلا متوجه موی سفیدتون نبودم... نیست که شما دختر دیروزید.

مهی - برو بابا... به جان خودم دیروزی ها از این اُپن مایند ترند (open mind). این مالِ یه هفته پیش هم باشه باید خدا رو شکر کرد.

نازی - والله.

- مهم اینه که نذارم داداشم دستِ گرگ های مثل شما بیافته.

مهی - اییییییش... نخواستم بابا.

لبخند زدم... هیچ وقت عقاید ما با هم یکی نمی شد... دوباره اسمس رو در ذهنم مرور کردم...  
گردنم میخواست شکسته بشه... یعنی برایش مهم بودم؟... یعنی باید این موضوع برام مهم می  
بود؟

\*\*\*\*\*

بی حوصله از اینکه بخوام تو کیفم دنبال کلید بگردم زنگ واحدمون رو فشار دادم... لحظاتی بعد  
چهره ی شکسته ی خانوم رضوی ، پرستار مادر جون ، جلوم بود... زنی که برای مامان حکم یه  
کمک حال همیشگی و قابل اعتماد رو داشت...

- سلام.

رضوی - سلام خانوم خانوما... خسته نباشی.

وارد خونه شدم...

- ممنون. شما هم خسته نباشید.

رضوی - سلامت باشی.

سرکی به داخل پذیرایی کشیدم...

- مادر جون تو اتاقشونن؟

رضوی - آره عزیزم.

لبخندی به چهره ی خسته اش زدم...

- شما برید اتاق من یه کم استراحت کنید... من خودم پیش مادر جون می مونم.

رضوی - نه دخترم... این چه حرفیه؟... من پول می گیرم که کار کنم نه ای...

دستی روی شونه اش گذاشتم...

- شما برای ما خیلی عزیزید... مطمئن باشید هیچ کدوممون نمی تونیم خستگی شما رو ببینیم.

رضوی - شما خانوادگی با مهر و محبتید.

بادی به غبغب انداختم...

- دیگه چه میشه کرد... خاندان فکور کلا یه دونه است.

این جمله زیادی آشنا بود... جمله ای آشنا با نهادی متفاوت... چرا باید این جمله در ضمیر ناخودآگاهم ثبت می شد؟

با چند تا تعارف دیگه خانوم رضوی رو به سمت اتاقم هدایت کردم... خودم هم لباسامو عوض کردم و بعد به سمت اتاق مادر جون رفتم... با همه ی خستگی های روحیم سعی کردم سر حال باشم...

- مامانی؟؟... کوجایید که نوه ی خوشمزه و خوشملتون اومده؟

لبخندی به لب راند...

مادر جون - علیک سلام.

تعظیم بلند بالایی کردم...

- سلام بر شاه شاهان ، ماه ماهان ، جان جانان ، همه چیه همه چیان !... مادر جون خودم.

در حالی که به حرکاتِ نمایشی من می خندید تکانی به خودش داد...

- \_\_\_\_\_ه... تو رو خدا پا نشین ها... به جان خودتون ناراحت میشم.

مادر جون - چی میگی تو بچه... میخوام این بالشت رو پشت سرم درست کنم.

لب و لوچم رو آویزون کردم...

- چی فکر می کردیم چی شد.

بی توجه به لب و لوچه ی آویزونم گفت : هما خانوم کجاست؟

- تو اتاق منن... گفتم برن استراحت کنن.

مادر جون - خوب کاری کردی.

و پشت بندش خمیازه ای پرو پیمون کشید.

- خُب این خمیازه یعنی اینکه بنده باید از حضور مرخص بشم.. آره؟

نشنید...

مادر جون - چی؟

با صدای بلندتری گفتم : هیچی مامانی... میگم مثل اینکه خوابتون میاد.

دستی به صورتش کشید.

مادر جون - آره انگار خوابم گرفته.

نزدیکش رفتم... بالشت رو زیر سرش مرتب کردم...

- خيله خُب... استراحت کنید... ایشا... خواب های رنگین کمونی ببینید.

منظور حرفم رو نفهمید و بی توجه به حضور من چشم هاشو روی هم گذاشت...

با خباثت و شیطنت به صورتش خیره شدم... عکس العملش چی خواهد بود؟

تردید رو کنار گذاشتم و خم شدم و بوسه ای سریع روی گونه اش کاشتم... ولی همون بوسه ی

کوتاه برای شروع غرغره های مادر جون کافی بود....

مادر جون - چقدر بگم بدم میاد ، انقدر ماچم نکن؟... آخه...

بی توجه به غرغره اش چشمکی حوالش کردم و از اتاق بیرون زدم... صدای غرغره های مادر جون

هم رفته رفته ضعیف تر شد....

دوست نداشت کسی بوسش کنه... یه لحظه از دهنم گذشت که بیچاره بابابزرگ... در ذهنم لگدی

به افکار منحرفم زدم... حتما روح بابابزرگ از فکرهای من شرم می کنه ولی خودم نه...

پا به داخل اتاق خودم گذاشتم... خانوم رضوی آروم و معصوم روی تخت دراز کشیده بود... برای اینکه اذیت نشه لب تاب رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون... از تلفن داخل پذیرایی به اینترنت وصل شدم... به نظرم وقتایی که میخوای وسط همه ی سردرگمی هات فارغ از همه چیز تو یه حجم نامحدود گم بشی ، اینترنت بهترین گزینه خواهد بود...

ناخودآگاه دستم روی کلیدها حرکت می کرد و لحظاتی بعد صفحه ی اصلی ایمیل رو به روم قرار گرفته بود... دنبال چی می گشتم؟

باز هم بی اختیار صفحه ی اینباکس رو جلوی روی خودم گشودم... وسط اون همه پیام تبلیغاتی خونده نشده دنبال یه اسم آشنا می گشتم... چرا و واسه چی... حتی خودم هم نمی دونستم...  
**Saeed.T** ... چند لحظه روی اسم زوم کردم... یعنی خودش بود؟... تاریخ دریافت پیام یه هفته پیش بود... دیگه واسم مهم نبود تو متن اون ایمیل دنبال چی هستم... بازش کردم...  
 " سلام..."

برای بتسابه... از کیلومترها دور...

خیلی دوست داشتم تا وقتی ایرانم و این فرصت رو دارم ، رو به روت بایستم و به اسم کوچیک صدات بزنم ... ولی همیشه یه حسی وادارم می کرد از این کار خودداری کنم... و حالا کیلومترها دور تر از تو ، می تونم خیلی راحت بتسابه صدات کنم...

می دونم این روزا به خاطر کنکور شاید خیلی گرفتار باشی و نتونی این ایمیل رو بخونی ولی... دوست دارم بدونی من همیشه به یادت هستم... اینجا شاید شرایط زندگی آسون باشه ولی بدون تو...

بگذریم...

خیلی حرفا دارم که باید بهت بگم... حرفایی که تا وقتی کنارت بودم فرصت نشد و یا شاید شجاعت بیان کردنشونو نداشتم... اما حالا که فرصت دارم بنویسم انگار دستم یاری نمی کنه...  
 نمی دونم تو هم همین حس رو داری یا نه ولی امیدوارم درکم کنی... منتظرم بمون...

سعید "

بعد از اون چند تا عکس از فضای دانشگاه و خونه اش گذاشته بود... چشم های خاکستریش حتی در چارچوب اون عکس ها هم پاک و مردونه به نظر میومدند...

دلم برایش تنگ شده بود؟... انگار به سخت ترین سوال عمرم برخورد کرده بودم... یک آن سعید رو با امیر مقایسه کردم... مطمئنا سعید کسی نبود که به راحتی بشه روش اشکالی گذاشت و دیگه بهش فکر نکرد اما امیر...

نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی سرم رو میون دستام گرفتم... چرا نمی تونستم به این سوال جواب بدم؟... امیر چی داشت که سعید نداشت؟... سعید دوستم داشت... سعید پاک بود... کسی تو زندگیش نبود... سعید به زیبایی امیر بود... ولی...

شقیقه هامو فشار دادم... اما جذابیت امیر... نگاه های امیر... حضور امیر...

با حرص لب تاب رو بستم... بس کن بتسابه...

\*\*\*\*\*

سرم رو به شیشه ی بخار گرفته ی اتوبوس تکیه دادم... دوباره مسیر تکراریه کلاس زبان... دوباره سوالی که از صبح روی مغزم رژه می رفت رو تکرار کردم... اما اینبار هم نتونستم جوابی برایش پیدا کنم... سرم سنگین شده بود... کتاب زبانو جلوم باز کرده بودم... باید می خوندم... امتحان میان ترم داشتیم و هیچی نخونده بودم... ظهر اصلا خواب به چشمم نیومده بود... اتوبوس گهواره ای تگون می خورد... و چشم های من خمار تر از همیشه روی هم افتادند... فقط یه استراحت کوتاه...

\*\*\*\*\*

- دخترجون؟

چشمامو باز کردم... مرد میانسالی روبه روم ایستاده بود... یه دفعه سیخ نشستم...

- من کجام؟





ساعت پنج و نیم بود که اتوبوس در ایستگاه جلوی آموزشگاه توقف کرد... با عجله پایین پریدم و  
یه کله راه افتادم سمت آموزشگاه...

با عجله خودم ور پرت کردم داخل آموزشگاه و راه افتادم سمت پله ها... فقط یه ربع دیگه از  
کلاس مونده بود...

در کلاس رو با شدت باز کردم...

- ببخشید اس...

سعادت ی رو به روم توی کلاس ایستاده بود... از حضورش به جای امیر تعجب کردم...

سعادت ی - بله؟

فکرهامو کنار زدم و تند تند شروع کردم به حرف زدن...

- ببخشید آقای سعادت ی... من داشتم میومدم که... یعنی می دونید... چیزه... آه... اصلا میشه  
امتحان بدم؟

اخم های سعادت ی در هم رفت...

سعادت ی - نه خیر خانوم... دیر اومدید... اگر هم بخواید امتحان بدید باید با مشورت دبیر باشه که  
متاسفانه آقای صادقی حضور ندارند.

- آقای سعادت ی شما که سابقه ی منو می دونید... حالا چه جوری آقای صادقی رو پیدا کنم؟

سعادت ی - تشریف ببرید پایین ، بگید با آقای صادقی تماس بگیرن و هماهنگ کنن که در وقت  
کلاسی شش تا هشت از تون امتحان گرفته بشه... الان هم بفرمایید بیرون مزاحم امتحان دادن  
بقیه نشید.

پف محکمی کشیدم... این سعادت ی برای دیوانه کردن یه گله آدم بس بود... در رو به هم کوبیدم و  
راه افتادم سمت دفتر پایین...

رو به روی دختر جوانی قرار گرفتم... چهره اش به نظر مهربون میومد... کارم رو باهاش در میون  
گذاشتم... لبخند زیبایی به روم پاشید و گوشی رو برداشت...

منتظر به گوشى و چهره ی دختر چشم دوخته بودم...

دختر - جواب نمیدن.

- وای خانوم تو رو خدا دوباره بگیرید... من اگه امروز امتحان ندم این ترم فیل میشم...

و قبول داشتم که با اخلاق پاچه گیرانه ی امیر همین اتفاق خواهد افتاد... دلش به حالم سوخت...

دوباره گوشى رو برداشت و مشغول شماره گیرى شد... همونطور که گوشى رو نگه داشته بود گفت

: فکر کنم یه کار ضرورى براشون پیش اومده بود که امتحانو رها کردند و با اون سرعت از

آموزشگاه خارج شدند.

با تعجب به حرف های دختر گوش دادم... کار ضرورى؟... امیر امتحانو ول کرده بود و رفته بود؟...

یعنى چه اتفاقى افتاده بود؟

صدای الو گفتن دختر باعث شد از بحر فکر کردن بیرون بیام.

دختر - الو... آقای صادقى؟

...

دختر - سلام... حالِ ش...

...

کاملاً مشخص بود امیر اجازه ی حرف زدن بهش نمیده.

دختر - بله... راستش یکى از دانش آموزاتون دیر رسیده... آقای سعادتى گفتند باید با شما

هماهنگ بشه که ازش امتحان بگیرن یا نه.

...

دختر - فامیلش؟

رو به من گفت : فامیلت چیه؟

با هول گفتم : فکور.

دختر توی گوشی گفت : فامیلش فکوره.

سکوت دختر طولانی شد... حتما امیر می خواست منو بیچونه... در یک حرکت ناگهانی گوشی رو از دست دختر قاپیدم...

- ببخشید خانوم.

گوشی رو گرفتم نزدیک گوشم...

- الو... آقای صادقی؟

صدایی نیومد.

- آقای صادقی به جون خودم یه مشکلی پیش اومد که نتونستم به موقع برسم... خواهش می کنم بگید ازم امتحان بگیرن.

باز هم صدایی نیومد...

- استاد؟

یه دفعه صدای بلند و عصبانیش بلند شد

امیر - بمون تو همون خراب شده تا برسم.

و بعد از اون صدای بوق گوشی تو گوشم پیچید... چرا انقدر عصبانی بود؟... گناه نکرده بودم که... مگه دست من بود که پلک هام روی هم افتادند؟...

دختر - چی شد؟

با بی حالی و افسردگی گوشی رو به دستش دادم.

- گفتند بمونم تا خودشون بیان.

ابرویی بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت...

\*\*\*\*\*

تقریبا نیم ساعتی بود که روی یکی از صندلی های چرک گرفته ی آموزشگاه نشسته بودم... پس چرا نمیومد؟... سعادت ی هم چپ و راست از دفتر میومد بیرون و هی چشم غره نثارم می کرد... مطمئنا جلوی سعادت ی نمی تونستم امیر رو متقاعد کنم... برای همین از جا بلند شدم و راه افتادم سمت بیرون آموزشگاه... باید تنها با امیر صحبت می کردم...

دلَم نمی خواست جلوی همه ضایعم کنه و بگه اجازه نمیده ازم امتحان بگیرن... از امیر بعید نبود... هوا سرد بود ولی اعتنایی نکردم... الان امتحان میان ترم مهم ترین مسئله بود... با این همه بدبختی خودم رو به کلاس می رسوندم تا این دو ترم باقی مونده تموم بشه... ولی با میان ترم صفر حتما فیل می شدم...

راه افتادم سمت جایی که امیر همیشه ماشینشو پارک می کرد... به دیوار تکیه زدم... دستامو فرو کردم تو جیبم... اگه قبول نمی کرد؟... یعنی این قدر بی رحم بود؟

صدای جیغ تایرهای ماشینی بلند شد... و به دنبال آن عبور سریع ماشین مشکی از جلوی چشمام بود...

امیر ماهرانه ماشین رو چند متر اون طرف تر پارک کرد و با عجله از ماشین خارج شد و به سمت در آموزشگاه راه افتاد... واسه چی انقدر عجله داشت؟

به دنبالش راه افتادم اما انقدر گام هاش بلند بود که بهش نمی رسیدم... صداش زدم

- آقای صادقی.

سرعت گام هاش کم شد... دوباره صداش زدم...

- استاد.

یه دفعه ایستاد و برگشت سمتم... موهای مشکیش نامرتب ریخته بودند روی پیشونیش و شالگردن مشکیش بی قاعده دور گردنش انداخته شده بود...

به سمتش رفتم... همونطور ایستاده بود و مات نگاهم می کرد...

رو به روش ایستادم... یه دفعه صورتش جمع شد و اخم هاش نافرم در هم فرو رفتند... سرمو انداختم پایین...

- سلام استاد.

چیزی نگفت... سرمو بالا گرفتم... رگ گردنش برجسته شده بود...

- استاد... راستش من...

حرفم رو قطع کرد... تقریبا عربده کشید

امیر - کدوم خراب شده ای بودی؟

از صدای بلندش ترسیدم و بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم... ولی اون با یه قدم بلند به سمتم خیز برداشت... گوشه ی یکی از یقه های پالتومو در مشت گرفت...

امیر - بهت میگم تا حالا کدوم گوری بودی؟

از رفتارش بهت زده شده بودم و بدون هیچ حرفی نگاهش می کردم... یقه ی پالتو رو بیشتر به سمت بالا کشید که با این کار صورتش به صورتم نزدیک شد...

امیر - حرف میزنی یا به حرفت بیارم؟

یه دفعه به خودم اومدم... چرا داشت همچین رفتاری با من می کرد...

یقه مو گرفتم و با یه حرکت از دستش بیرون کشیدم... با چشم های عصبانی نگاهش کردم...

- دلیل این رفتارها چیه؟... من فقط دیر رسیدم... الان هم میخوام امتحان بدم...

چند ثانیه نگاهم کرد... یه دفعه برگشت و مشتیی به تنه ی درخت پشت سرش زد...

امیر - کجا بودی بتسابه؟

- من نمی ....

آزرده نگاهم کرد و با لحنی ناله مانند گفت : فقط جواب منو بده.

می دونستم تا جواب سوالشو نگیره نمیداره امتحان بدم... برای همین به حرف اومدم... ولی هنوز کاملاً دوست نداشتم براش توضیح بدم برای همین لحنم زیادی دوستانه نبود...

- خُب راستش خسته بودم... نمی دونم چی شد... یه دفعه چشمام رفتند رو هم... چشم که باز کردم یه آقای گفت آخر خطه اتوبوسه... تا موقعی که سوار اتوبوس دیگه بشم و برگردم طول کشید...

یه دفعه صدای نفس عمیقش بلند شد... دستی میون موهای به هم ریخته اش برد و اونها رو به سمت بالا هدایت کرد...

- باز جویی تموم شد؟

آزرده نگاهم کرد...

امیر - تو کی بزرگ میشی؟

زدم به سیم آخر...

- من کی بزرگ میشم؟... هه... بهتره یه نگاه به خودتون بندازید آقای صادقی... بی هیچ دلیلی جلوی من ایستادید و شروع کردید به باز جویی... اونوقت...

به طرفم خیز برداشت

امیر - دلیل میخوای؟... آره؟

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت

امیر - دلیلش یه دختر کله شقه که هنوز یاد نگرفته باید چه جور زندگی کنه.

دوباره دستی به موهای نامرتبش کشید

امیر - می دونی وقتی مامانت زنگ زده بود که ساعت کلاس خصوصی هاتو هماهنگ کنه و فکر می کرد تو تو کلاس من داری امتحان میدی چه حالی شدم؟... مامانت فکر می کرد تو تو کلاس نشستی ولی تو نبودى و این یعنی تو باز هم یه دسته گلی به آب دادی... اون ماس ماسک لعنتی هم که خاموش بود...

- در هر صورت شما در قبال رفتارهای من مسئول نیستید.

یه دفعه مات شد روی صورتم... انگار با خودش فکر می کرد چقدر نمک نشناسم... اون به خاطر من اونقدر نگران شده بود و من... حالا یه قطره احساس هم برای تشکر ازش نداشتم...

نگاهش رنگ بی تفاوتی به خودش گرفت... زهر خنده ای مهمون لباس شد... دستاشو فرو کرد تو جیب شلوارش... هنوز هم نگاهم می کرد... شاید کمی تا قسمتی آزرده...

یه دفعه بدون توجه بهم راه افتاد سمت ماشینش... زدم به سیم آخر...

- کجا؟... مثل اینکه یادتون رفته واسه چی اومده بودید.

بی تفاوت به راهش ادامه داد... مجبور شدم دنبالش راه بیافتم...

- من باید امروز امتحان بدم ها.

شانه ای بالا انداخت...

امیر - به من چه؟

داغ کردم

- یعنی چه به من چه؟

برگشت سمتم و گفت : من به خاطر امتحانت نیومده بودم... به خاطر چیز دیگه ای اومده بودم ولی انگار...

دوباره زهر خندی زد... انگار چی؟... انگار دیگه بتسابه خر نمیشه؟... انگار دیگه نتونستی باهش بازی کنی؟... انگار دیگه اینبار فهمید... نه؟

- اگه امتحان ندم فیل میشم.

بازهم شانه ای بالا انداخت و دوباره به راهش به سمت ماشین ادامه داد... با ناله صداش زدم...

- آقای صادقی.

جوابی نداد و همونطور مصمم رفت سمت ماشینش... ضربه ای به سنگ جلوی پام زدم...

- لعنتی...

صدای بسته شدن در ماشینش اومد... داشت می رفت... می خواست فیلم کنه... می خواست از این راه اذیتم کنه... ماشین مشکی حرکت کرد... داشت می رفت... می خواست عذابم بده... اگه نگرانم بود میذاشت امتحان بدم... اگه نگرانم بود میذاشت...

دستمو مشت کردم و بی اختیار محکم به تنه ی درخت کنارم کوبیدم... یه لحظه دستم از درد بی حس شد... اگه دوستم داشت وایمیستاد...

از زور درد اشک توی چشمم حلقه زد... رفت... درست وقتی می تونست کمکم کنه تنهام گذاشت... قطره اشکی روی گونه ی یخ زده ام سر خورد... امیر رفته بود...

باز هم گفته بود کله شق... باز هم منو بچه فرض کرده بود... باز هم منو محتاج خودش می دید... و من چرا باید همیشه در مقابلش مچاله می شدم؟

- گریه کار آدم های ضعیفه.

به سمت صدا برگشتم... چشم های جدیش باز هم رو به روم بود... باز برگشته بود... و این چه معنایی داشت؟... دستمالی سمتم گرفت...

امیر - اشکاتو پاک کن.

با دستم زدم زیر دستمال و داد زدم : میخوام ضعیف باشم... حالم از این سرسختی به هم میخوره.

یه دفعه به طرفم خیز برداشت که باعث شد برم عقب و بچسبم به تنه ی درخت پشت سرم... رو به روم ایستاد... دیگه گرهی بین ابروهاش نبود... لبخند محوی روی لبش جا خشک کرده بود... یه دستشو گذاشت کنار سرم...

امیر - ولی باید سرسخت باشی.



و بعد از اون گوشه ی دستمالو روی صورتتم کشید... از موقعیتی که توش بودم اصل راضی نبودم...  
دلم نمی خواست جلوی این رفتارها دوباره کمر خم کنم... دلم نمی خواست از روی احساسات  
لحظه ای رفتار کنم...

صورتتم رو به سمت مخالف چرخوندم و نگاهم رو از روی صورتش منحرف کردم... دستمالو پایین  
برد... چند لحظه هیچ حرکتی نکرد... سنگینی نگاهش رو روی صورتتم حس می کردم... برای  
اینکه مسیر نگاهش رو عوض کنم آخی گفتم و دستم رو مشت کردم...

صدای تلخش بلند شد : درد می کنه؟

کلا هر وقت مشکلی برام پیش میومد امیر هم تلخ و جدی می شد و من چقدر این حالت رو  
دوست داشتم.

امیر - آخه دست کوچولوی تو رو چه به بوکس؟... اونم با درخت به این بزرگی؟

بی توجه به لحن نگرانش گفتم : من باید امتحان بدم.

اخمش غلیظ تر شد

امیر - به خاطر یه امتحان داری گریه می کنی؟

هیچی نگفتم

امیر - بریم خونه... نیازی نیست امتحان بدی.

پا به زمین کوبیدم...

- چرا میخواید منو فیل کنید؟

پوزخندی زد

امیر - نترس... اون قدرها هم بدجنس نیستیم.

- ولی...

امیر - ولی نداره... تو با اون چشم های قرمز اصلا تونستی درس بخونی؟

چشم هام؟... منظور ش صبح تو مدرسه بود... واقعا که حواسش به همه جا بود... دلم میخواست به  
روش لبخند بزوم ولی نمی دونم چه عاملی مانع شد... چیزی نگفتم... بعد از سکوتی گفت : بریم؟  
- خودم میرم.

آستینمو کشید...

امیر - بیا بچه... انقدر منو حرص نده.

و منو دنبال خودش به سمت ماشین کشید... در ماشین رو برام باز کرد...

امیر - بشین که امروز دو کیلو از دستت کم کردم.

اینبار دیگه واقعا لبخند زدم... قبل از اینکه درو ببنده گفت : بله... بایدم بخندی... آخرش از امیر  
صادقی با اون هیکل دونبش فقط چار پاره استخوون می مونه از دست تو.

و در رو بست... از دست من؟... خداییش منو سَننه؟... نشست سمت راننده... دوباره درد کمی تو  
دستم پیچید... دستم رو مشت کردم...

امیر - درد می کنه؟

باز هم چهره اش درهم رفته بود... آخی... دلم به حالِ هیکلِ امیر صادقی سوخت... دیگه بسش بود  
هرچی حرص خورده... لبخند اطمینان بخشی زدم...

- نه زیاد... خوب میشه.

نامطمئن نگاهم کرد ولی بالاخره ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

امیر - کمر بند تو ببند.

- همیشه نبندم؟

امیر - چرا؟

- راحت نیستم باهاش.

امیر - اڢه نبنډی هم من راحت نیستم.

انگار داشتم کم کم در مقابل حرفاش نرم می شدم... کمربند رو بستم... وقتی خیالش راحت شد  
لبخندی به روم پاشید... بخاری ماشین رو روشن کرد و روم تنظیم کرد...

امیر - نوک بینی ات قرمز شده.

دستی به بینی ام کشیدم...

- مال گریه است.

لبخند دخترکشی زد و زیر لب زمزمه کرد: کوچولو.

هیچی نگفتم... برخلاف همیشه از اینکه کسی کوچولو صدام کنه بدم نیومد... حتی خطاب کردن  
هاش هم شیرین بود...

دستش رفت سمت پخش ماشین و روشنش کرد... صدای خواننده در فضای ماشین پیچید

فکرت آروم نمیداره... از حال تو، چیزی نمی دونم

دلواپس چشمای گیراتم... دلواپس دنیای بیرونم

دنده رو عوض کرد... آرنج چپش رو تکیه داد به لبه ی پنجره و پشت انگشت هاشو گذاشت رو  
فاصله ی بین بینی و لبش...

با من از این بدتر نشو، قلبم... می ترسه از تکرار تنهایی

من آرزومه شاد و خوش باشی... تو فکرتم هر وقت و هر جایی

چشممو از پنجره به بیرون دوختم... مخاطب این آهنگ کی بود؟... عسل؟... مینا؟... فرناز؟...  
کی؟

امشب برات با غصه دلتنگم... امشب دلم با گریه بیداره

امشب کجای آرزوهاتی؟... فکر تو آروم نمیداره

با یک دست فرمون رو گرفته بود و با اخم ریزی و متفکرانه به رو به رو نگاه می کرد...

امشب کجای آرزوهاتی ... وقتی من از این زندگی سیرم

وقتی که اینجوری پریشونم ... وقتی دارم از گریه می میرم

فکر تو آرومم نمیداره ... امشب کجای آرزوهاتی؟

پیدا شده مرهم واسه دردت؟ ... یا مثل من سرخورده و ماتی؟

صدای آهنگ رو بلند تر کرد و همونطور به نگاه کردن به رو به رو ادامه داد... من هم نگاهم رو

ازش گرفتم و چشمامو روی هم گذاشتم...

امشب برات با غصه دلتنگم ... امشب دلم با گریه بیداره

امشب کجای آرزوهاتی؟ ... فکر تو آرومم نمیداره

یه دفعه صدای آهنگ رو کم کرد... چشمام هنوز بسته بودند... میخواستم بازشون کنم که زمزمه

ی امیر مانع شد

امیر - کوچولوی خوابالو.

انقدر شیرین این جمله رو ادا کرد که ته دلم یه چیزی تکون خورد... بیشتر از قبل چشمامو روی

هم فشار دادم... نمی خواستم جلوی رفتار امیر سر خم کنم ولی امیر بلد بود چه طور همیشه به

قلب ها نفوذ کرد... شاید به خاطر تجربه ی زیادش بود...

یه گوشه ی دلم از این حرف خودم گرفتم... چرا نمی شد با این حقیقت کنار بیام؟... البته به خودم

حق می دادم... منی که با هیچ کس نبودم داشتم به نقطه ی مقابل خودم دل می بستم...

همون طور چشمامو بسته بودم که صدای ویبره ی موبایل امیر بلند شد... سریع گوشی رو

برداشت و با صدای آرومی جواب داد

امیر - بله؟

....

امير - عليڪ.

...

امير - بنال بئينم.

...

امير - تو چي ڪار به اين ڪارا ڌاري؟... حرفتو بزن.

...

امير - فردا صبح؟

...

امير - فڪر ڪنم... عسل و سڻها هم ميان؟

.....

امير - گفتم تو هم يه فيضي بيري.

و ريز خنديد... قلم فشرده شد... عسل براي خودش و سڻها براي فرد پشت خط... تقسيم بندي  
عاقلاڻه اي بود...

امير - ڪلياتش آماده اس... فقط يه سري ريزه ڪاري ها ڌاره ڪه امشب تمومش مي ڪنم.

...

امير - نه... ميتوني خدا حافظي ڪني.

...

تماس قطع شد... صڌاي آروم گذاشتن گوشي رو شنيدم... عسل... سڻها... چرا يك لحظه آسودگي  
سهم فڪر من نمي شد؟... حس مي کردم دوباره از اوج قله ي باور به پايين پرت شدم... زندگي تو  
بلا تڪليفی خيلي سخته...

چشمامو محکم تر روی هم فشار دادم و خواستم به چیزهای دیگه فکر کنم... اما رهایی از این افکار ، خلاصی از دنیا بود...

نمی دونم چقدر گذشت که ماشین متوقف شد و صدای نوازشگر امیر منو از افکار پر طول و تفسیرم بیرون کشید...

امیر - بتسابه؟

برای کامل کردن نقشم تکونی نخوردم... سعی کردم فکر کنه خوابم خیلی عمیق بوده و هیچی از حرفاش نشنیدم...

امیر - بتسا؟

باز هم تکونی نخوردم... اگر میخواستم اعتراف کنم باید می گفتم کمی تا قسمتی هم کرم داشتم... یه دفعه حس کردم جسمی روی بینیم حرکت می کنه... قلقلکم اومد... با همون حالت خواب آلود دستی به بینیم کشیدم... اما امیر باز هم اون جسم رو روی بینیم حرکت می داد... آروم چشمامو باز کردم... چهره ی شیطان امیر روبه روم بود... یه دستشو گذاشته بود پشت صندلیم و خم شده بود رو صورتم... گوشه ی شالگردنشم تو دستش بود...

امیر - اخیانا نمیخوای بیدارشی خوابالو؟

با دستم چشمامو ماساژ دادم که همون موقع اخم کرد و آستینمو کشید...

امیر - نکن اونجوری... چشات قرمز میشه.

با صدای گرفته ای گفتم : رسیدیم؟

لبخند زد

امیر - بله خانوم... فقط اگه دلتون میاد این چند قدم رو پیاده برید تو خونه... اگرهم دلتون نیماذ که قضیه اش جداست؟

گیج و منگ گفتم : چه قضیه ای؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت :

امیر - اصولا من خوب کولی میدم... میخوای امتحان کنی؟

چند لحظه با گيجی به چشم های شیطونش خیره شدم تا منظورش رو بفهمم... اونم همین طور زل زده بود به صورتم... بعد از کلی کلنجار رفتن با سلول های خاکستریم ، ویندوزم بالا اومد و معنی حرفش رو فهمیدم... یهو از شرم رنگ عوض کردم...

تک خنده ای کرد و با شیطنت گفت :

امیر - الان که دیگه گریه نکردی... چرا صورتت قرمز شد پس؟

چیزی نگفتم و در مقابل این همه صراحت و در واقع میشه گفت شیطنت سکوت کردم... خنده اش تبدیل به لبخند کمرنگی شد... دستشو از پشت صندلیم برداشت و راست سر جاش نشست...  
امیر - برو خانوم کوچولو...

زل زد به روبه رو و چیزی زیر لب زمزمه کرد... انگار می گفت : اونم به وقتش.

خودم رو به نشیندن زدم... ممنونی گفتم و خواستم پیاده بشم که گفت : بتسابه؟

برگشتم سمتش

- بله؟

مات نگاهم کرد...

امیر - مطمئنی تو اتوبوس خوابت برده؟... چیز دیگه ای نیست که بخوای بگی؟

- معلومه که نه. منظورتون چیه؟

دستی به موهاش کشید

امیر - هیچی... برو به سلامت

- راستی امتحانم رو چیکار کنم؟





- امتحان؟

مامان - سخت که نبود.

نه... مثل اینکه امیر چیزی بهشون نگفته بود... نمی خواست نگران بشن... و من چقدر این اخلاقشو دوست داشتم... خودش یه تنه همه ی مشکلات رو به دوش می کشید... با یادآوری چهره ی نگرانش و اتفاقات امشب بی اختیار ، بدون اینکه بخوام فکر کنم دیگه فکر کردن به این موضوع درسته یا نه ، لبخندی روی لبم نقش بست....

بردیا - چیه؟... نکنه گند زدی؟

و با سرخوشی بهم زل زد... انگار همه از اینکه من امتحانامو خراب کنم خوشحال می شدند... البته اگه به امیر بود با نمره هایی که بهم می داد احتمالا همه رو به آرزوشون می رسوند...

- نُچ آقا داداش... عمرا...

بردیا - پس حقا که شاگرد خودمی.

- اگه به تو می رفتم که کلاهم اون وره معرکه بود.

بردیا - از خداتم باشه.

می خواستم جوابشو بدم که مامان مانع شد...

مامان - بسه حالا... برو لباساتو عوض کن.

از خدا خواسته بلند شدم....

مامان - کیفیتم ببر.

- حالا بعدا می برم.

مامان - بتسا...

بی حوصله عقب گرد کردم و بعد از برداشتم کیفم به سمت اتاقم رفتم....

در اتاق رو بستم و کیفم رو پرت کردم گوشه ی اتاق... خودم هم بدون اینکه به فکر چروک شدن  
مانتوم باشم دراز کشیدم رو تخت...

ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم و به عادت همیشه به فکر فرو رفتم... به فکر لحظات گذشته...  
لحظاتی که بود و گذشت... لحظاتی که شاید فردا تداوم می داشت و شاید....

یادآوری دوباره ی اسم عسل به دلم چنگ انداخت... دیگه باید مطمئن می بودم که در ذهن امیر  
همه ی این نگرانی ها برای یک دختر بچه ی نیازمند مراقبت بود... مراقبت هایی که فقط در حق  
یک شاگرد انجام می شد... نه بیشتر و نه کمتر ولی این شاگرد... بیشتر از همه ی اطرافیانش  
داشت به منبع اون احساسات و نگرانی های بی سر و ته دل می بست....

نمی دونم اون حس چی بود... گاهی وقتا عقلت بهت پوزخند میزنه و بابت همه ی فکر های  
مزخرف و بی سرو تهت مسخره ات میکنه... گاهی وقتا بابت کارهایی که می کنیم جلوی عقلمون  
شرمنده میشیم ولی...

یه جایی ... اون ته ته های قلبت ، یه چراغ چشمک زن هست که میگه....

این حسی که داری زیاد هم بیراه نیست... و تو چقدر دوست داری که تمام تمرکزت روی همون  
چراغ کوچیک منعطف بشه...

گوشی رو از جیب شلوارم کشیدم بیرون... انگشتم رو روی آهنگ مورد علاقه ام فشار دادم و  
صدای آرامش بخش خواننده بود که تو سیستم شنواییم پیچید....

گاه\_\_\_\_\_ی...

آدما عاشق میشن....

اشتباه\_\_\_\_\_ی ...

دست دل رو میشه و می بینی...

تو بی گناه\_\_\_\_\_ی

نمی خواستم دیگه بهش فکر کنم اما... چهره ی نگران امیر... موهای به هم ریخته ی مشکیش...  
 مستی که به درخت کوبید... اشکی که از روی گونم زدود... لقب خانوم کوچولو... زنگ موبایلش...  
 و در آخر اسم عسل بود که تلخی و خاتمه دهنده ی همه ی این افکار شیرین می شد... فردا می  
 خواست کجا بره؟... جایی که عسل و سُهها بودند؟... جایی که قرار بود دوستش هم فیض ببره...  
 نباید می رفت... نباید می رفت....

خوابم میومد... به ساعت نگاه کردم... هنوز هفت بود... اما...

امیر گفته بود زود بخواب... امیر گفته بود به چشمت استراحت بده... باید به حرفش گوش می  
 کردم؟؟؟؟

اشتباه

دل اسیر دوتا چشمای سیاشه

یه روزی می فهمی که دیگه...

میخواد جدا شه...

نبايد جدا ميشد... نبايد مي رفت... امير گفته بود زود بخواب... امير بايد مي موند... گفته بود  
 کوچولو... اون بايد مي موند و از اين کوچولو حمايت مي کرد... تَن صدام رفته رفته پايين تر  
 رفت....

گاهی باید برای وداع با همه ی این افکار ، به رویاهای شبانه ات سلام کنی.... حتی اگر کابوس ،  
 تلفیقی از خط وحشت بسازد....

خانوم وحدت جو پشت سر هم نکته های تستی رو روی تخته ردیف می کرد... منم که چقدر  
 عربی دوست!...

برای هزارمین بار دستم رو فرو کردم تو کیفم... کارت تلفن رو توی دستم لمس کردم... بر دارم یا  
 نه؟... باز هم یه چیزی تو سرم داد زد که باعث شد بی خیال بشم و دستم رو از روش بکشم...

وحدت جو- ان اگر سر فعل مضارع بیاد...

دلہ طاقٲ نمیآورد... باید می رفتہ... دوباره دستہ رو کشیدم روی کارت تلفن... دلہ آروم نمی گرفت...

- بیخشید.

وحدت جو ثانیہ ای مکث کرد و نگاہی بہم انداخت

وحدت جو- بلہ؟

- می تونہ چند لحظہ برم بیرون.

بی ہیچ چون و چرایی گفت : بفرمایید.

کارت تلفن رو فرو کردم تو جیب مانتوم و زیر نگاہ نازنین و مہسان از کلاس بیرون رفتہ... انگار اون ہا ہم می دونستند یہ مرگم هست... راه افتادم بہ سمت تلفن عمومی داخل مدرسہ... شاید یکی از حُسن ہای مدرسہ ہمین تلفن عمومی بود کہ حالا خلوت تر از ہمیشہ بہم چشمک میزد...

با دستانی لرزان گوشی رو برداشتم... هنوز ہم از کارم مطمئن نبودم ولی اگر زنگ نمیزدم آروم نمی گرفتم و شاید تا پایان روز ہیچی از درسام نمی فهمیدم...

سعی کردم شمارہ رو بہ یاد بیارم... کار سختی نبود... شمارہ ی رُندی داشت... کاش خودش ہم بہ سادگی شمارہ اش بود...

صدای تلفن رو روی بالاترین درجہ تنظیم کردم و گوشی رو با تمام وجود بہ گوشم چسبوندم... بوق اول... دوم... سوم... ریجکت شد...

با آہ بہ گوشی مشکی نگاہ کردم... بی ارادہ دوباره دستہ رو روی دکمہ ہا فشار دادم... باید آروم می شدم...

بوق اول... دوم... سوم... چهارم... دوباره ریجکت شد...

این دفعہ با آخرین سرعت ممکن شمارہ رو گرفتم... دیگہ از بی آبرویی نمی ترسیدم... شمارہ ی خودم کہ نبود کہ متوجہ بشہ...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

با شدت گوشی رو روی دستگاه کوبیدم...

- اینجا چی کار می کنی خانوم فکور.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سمت صدا برگشتم... منصوری با نگاه مواخذه گرش رو به روم ایستاده بود...

- خ... خُب راستش... راستش اومده بودم یه تماس بگیرم.

منصوری - انقدر مهم بود که از کلاست زدی و اومدی بیرون.

می خواستم همون تلفن رو توی سرش بکوبم و بهش حالی کنم که برای قلب بتسابه در اون لحظه چیزی مهم تر از این تماس نبود اما... کو گوش شنوا و کو جرئت...

- ببخشید خانوم... ضروری بود.

اخم روتین و ناظمانه اش رو به روم پاشید.

منصوری - خيله خُب... حالا اگه کارت تموم شده برو سر کلاس.

تموم شده بود؟... اصلا شروع شد که تموم بشه؟... گوشی رو خاموش کرد... یعنی انقدر تنها بودن برایش مهم بود؟

کارت رو از دستگاه بیرون کشیدم...

- چشم.

و از مقابل نگاه سنگین منصوری گذشتم...

منصوری - آستیناتم بکش پایین.

با حرص آستینمو تا روی مچم پایین کشیدم... مونده بودم تو اون ثانیه چه نامحرمی وجود داشت که ساعد دست منو ببینه.

- چشم.

دوباره اخم کرد... انگار از حرصی که می خوردم راضی نبود... بی توجه بهش راه افتادم سمت کلاس...

قدم اول رو که برداشتم به کل منصوری رو فراموش کردم و همه ی حواسم رفت به صدای زنی که چند لحظه پیش توی گوشی زمزمه کرده بود که تلفن امیر خاموشه...

یعنی انقدر سرش شلوغ بود؟... یا شاید هم گرم عسل جونش بود؟... بی اراده پاهامو سنگین روی زمین کوبیدم... کی این بازی بی قافیه درست می شد؟....

تقه ای به در کلاس زدم و وارد شدم... نگاه خسته و عصبیم رو به چهره ی وحدت جو دوختم... تغییری در چهره ی اون به وجود نیومد... انگار کسی منو نمی فهمید... هرچند ، خودم هم هنوز خودم رو نمی فهمیدم...

راه افتادم سمت نیمکت آخر... جایی که برای بی حوصلگی های من بهتر از هر جایی بود... سردی نیمکت لرزی به اندامم انداخت...

- کاپشتو بیوش.

باز هم حرف امیر توی گوشم زنگ میزد... امیری که پی عسل بود و حرفاش هنوز مونده بود تا بتسابه رو آزار بده... با سرتقی تمام از سرما به خودم لرزیدم ولی دستم به سمت کاپشنم نرفت... حرفاش رو بدون خودش نمی خواستم... دیگه این وابستگی لعنتی رو نمی خواستم...

هیچ وقت فکر نمی کردم برای ترک یک چیز این قدر بی اراده باشم ولی... واقعیت این بود که من در برابر ترک افکارم نسبت به امیر بی اراده بودم... بتسابه فکور از هیچ کس نباخت ولی این روزها داره از احساسش شکست می خوره...

صدای بلند زنگ باعث شد از فکر پیام بیرون... وحدت جو از روی سکو پایین اومد و به طرف چادرش رفت...

صدای پچ پچی از میز کناری بلند شد... مریم بود که به نظر میرسید داره خبیثانه نقشه ای رو با دیگران درمیون میذاره.

مریم - اوکی شد پس؟

فریده سری به نشونه ی مثبت تکون داد...

مریم - پس پاشو بریم.

دوتایی از جا بلند شدند... مریم به اطرافیانش گفت: فقط شما هم از پشت حمایت کنید ها.

سروناز - باشه... برو که دارمت.

با تعجب گفتم: چی کار میخوای بکنی.

چشمکی بهم زد...

مریم - میخوام اسباب قر شما رو فراهم کنم.

- اون که اسباب نمیخواد... خدا رو شکر ما نزده می جنبیم.

مریم - آره... هم هیچ کس هم نه... تو.

- حالا میخوای چیکار کنی جدی؟

مریم - بشین و نگاه کن بتی جون.

و با لبخندی شیطانی دست فریده رو گرفت و به جلوی کلاس رفتند... وحدت جو هم همون موقع

کلاس رو ترک کرد... مریم روی سکو ایستاد و با صدای بلند رو به جمع الام کرد...

مریم - عرازل خوب گوش بدین... هوییییی... هانیه خره... با توام ها.

هانیه بشین بینم بابایی نثارش کرد.

مریم - خُب لال شو دو دقیقه دیگه...

فریده - زود بگو خُب.

مریم - میگم سریع قرهاتونو جمع و جور کنید که این فریده نمی تونه زیاد منصوری رو سرگرم

کنه ها.

همه ی کلاس باشه ای گفتند ولی من هنوز درست نفهمیده بودم میخوان چیکار کنن... مریم و فریده از کلاس بیرون رفتند و من هم بی خیال شدم...

نازنین به طرفم اومد...

نازی - آه... چته تو دخی جون؟... حالمو گرفتی از بس بی حالی.

- ها؟... چیه؟... میخوای پاشم واست تکنو برقصم.

نازی - ای قربون آدم چیز فهم.

و آستینمو کشید و بلند رو به همه گفت : برویچ پایه ی اصلی رو پیدا کردم.

همه ی بچه ها به سمتم برگشتند و صدای دست و جیغشون به هوا رفت...

مهسان - ایول... بیا وسط بتی جون ببینم چقدر می تکونی.

نازی - آره بابا... برو یه ذره بجنبون شاید از این کسلی در بیای.

و آستینمو کشید و منو با خودش به وسط کلاس برد... و منم همون طور گیج دنبالش کشیده می شدم... وسط کلاس ایستاد... آستیناشو بالا زد...

نازی - پس این آهنگ چی شد؟

مهسان پرید میز جلو و گفت : حالا تا اون موقع با همین دست و میز خودمون بتکونید.

و شروع کرد روی میز ضرب گرفتن... هانیه هم از خدا خواسته شروع کرد به حنجره پاره کردن.

در و بلای حسین مخته

درد و بلای اریک اکسون

درد و بلات بخوره تو سر ،

اونی که میخواد چشت کنه...



صداى جیغ و سوت بچه ها بلند شد و نازنین شروع کرد به در آوردن حرکات موزون و من  
همچنان گیج نگاهش می کردم...

هانیه - هووووو... بزن سوت قشنگه رو...

نازنین دستم رو گرفت و با خودش حرکت داد...

هانیه - اوا خانوم خوشگله ، من از شما دارم یه خواهش

ای جان به فداهش ، واسه اون مانتو کوتاهش

جون من ، بزنم تو کارش؟

جمع کلاس با هم داد زدند : آره آره بزن تو کارش... آره بزن تو کارش.

کم کم شور و شوق بچه ها من رو هم فرا گرفت و شروع کردم پا به پای نازنین حرکت کردن...  
خداییش اگه می خواستم رقصم قشنگ می شد... و اون لحظه دلم می خواست با این کار فکرم رو  
خالی کنم...

هانیه - وقتی بش زنگ میزنم ، قایمکی هی میره زیر بالشت

از ترس مامانش... دوست داره بره کالج...

برو بچ بزنم تو کارش؟

جمع بچه ها - آره آره بزن تو کارش... آره بزن تو کارش.

هانیه می خواست تکه ی بعدی رو بخونه که همزمان صداى زینگ زینگ زنگ بلند شد... یه ریتم  
منظم و قر مانند... و این کار هیچ کس نمی تونه باشه جز مریم...

زینگ ... زینگ ... زی ... زینگ ... زینگ...

صداى دست و سوت بچه ها با صداى ریتمیک زنگ هماهنگ شد و یه دفعه همه ریختند وسط و  
هرکس به نحو خودش قر میداد...

زینگ... زینگ... زی... زینگ... زینگ...

دست از حرکت کردن برداشته بودم و با خنده به جنبش بچه ها نگاه می کردند... دو به دو مسخره جلوی هم قر میدادند و واسه همدیگه ادا در میاوردند... و من اون لحظه فارغ از تمام دل مشغولی هام به حرکات موزون و مسخره اشون می خندیدم...

گاهی بمب خنده ای مثل این همکلاسی های باحال بزرگترین نعمت بود... البته دور از وجود فرشته ای!!!! به نام ناظم...

زینگ ... زینگ... زی... زینگ ... زینگ...

مهسان وسط کلاس ایستاد و رقص برره ای رو به مرحله ی اجرا رسوند... اونقدر بامزه اینکار رو انجام میداد که لب های همه ، حتی جدی ترین فرد کلاس ( که اصلا!!! خودم نبودم ) به خنده باز شده و کش اومده بود...

چند لحظه بعد صدای زنگ قطع شد...

سروناز - اووووه... ارازل برین خونه هاتون که لو رفتیم...

سارینا مقنعه اش رو تا نوک دماغ پایین کشید

سارینا - خانوم های محترمه ی محجبه... لطفا جهت رعایت شئونات بعد از قر ، حجاب اسلامی را رعایت فرمایید...

ثانیه ای بعد هر کس مرتب و منظم سر جایش نشسته بود و سرش رو در کتابی فرو کرده بود...

در با شدت باز شد و مریم و فریده با دو خودشون رو به نیمکتشون رسوندند و نفس نفس زنان نشستند... هنوز دقیقه ای نگذشته بود که منصوری با چهره ای برافروخته در چارچوب در کلاس ظاهر شد...

با کف دست ضربه ی محکمی به در زد...

منصوری - اینجا مدرسه است یا مطرب خونه؟

صدایی از احد الناسی برنیومد...

منصوری - اومدید اینجا درس بخونید یا این جنگولک بازی ها رو در بیارید؟...

روی لب های همه خنده ی کمرنگ و معنا داری نشستہ بود و سرها پایین افتاده بودند تا این لبخند از چشم منصورى پنهون بمونه.

منصوری - وقتی یکی یک نمره از نمره انضباطتون کم کردم می فهمید.

این دفعه این پوزخند بود که مهمون لب های بچه ها میشد... اگر اینطور نمره کم میکرد که تا آخر سال نمره ی انضباط به جای صفر منفی می شد... منصورى هنوز نفهمیده بود که دخترهای پیش دانشگاهی این دوره زمونه در قید و بند هر چیزی هستند به جز نمره ای به نام انضباط...

\*\*\*\*\*

شونه به شونه ی نازنین و مهسان از کلاس بیرون اومدم به طرف در خروجی رفتیم... تلفن عمومی هنوز هم چشمک میزد ولی... تمایلی به شنیدن صدای زنی که می گفت مشترک مورد نظر سرش شلوغه نداشتم... بذار خوش باشه... حتی اگه با غسل باشه... حتی اگه با هزار نفر دیگه باشه... وقتی مال من نبود، دیگه چه فرقی میکرد؟

نازی - ایول... اسفندم داره میاد... یک ماه دیگه مدرسه تعطیل میشه و میزینم تو فاز عشق و حال...

عشق و حال؟... فکر کنم این دختر هنوز با چیزی به نام کنکور غریبه بود... چون از اول تابستون کلاسامون رو شروع کرده بودیم، آخر اسفند کلاسامون تموم میشد و فقط باید میشتیم تو خونه و مرور می کردیم و تست میزدیم... ولی نازنین فارغ از همه ی این حرف ها به فکر تنظیم قرار ملاقات بهاره با دوست پسرش بود...

یه لحظه فکر کردم... درست آخر اسفند تمام پل های ارتباطی تا امیر رو از دست می دادم... دیگه نه کلاس زبانی بود و نه مدرسه ای... شاید اون موقع راه فراری از این فکر ها به روم باز می شد...

هرچند شاید این فرار دیگه قرار از کفم می برد...

تو افکار خودم بودم که یه دفعه نازنین پرید جلوم

- هووووی... چته عین جن زده ها می پری جلو راهم؟

چشماشو ملتمس نشون داد...

نازی - جون بتی یه چیزی میگم نه نگو.

چشمامو ریز کردم... باز چه نقشه ای تو سرش بود؟...

- تا چی باشه...

با کف دست چند ضربه ی آروم به لپش زد...

نازی - بتی این تن بمیره بگو باشه.

- خُب اول بگو چیه تا...

نازی - نه دیگه... تو بگو باشه.

با اکراه و کش دار گفتم : خيله خُب... بنال ببینم.

با چشم های شیطونش زل زد بهم...

نازی - پس قبوله دیگه... آره؟

- آه... بگو دیگه.

نازی - میگم امروز ماشین رو از بابا دو در می کنم بعد کلاس بریم یه دوری بزنییم... پایه ای دیگه؟  
... آره؟

دستمو گذاشتم رو شونه اش و به عقب هولش دادم...

- برو بابا دلت خوشه.

و به راهم ادامه دادم... این دفعه نوبت مهسان بود که پیره جلوم...

مهی - ا... بتی قبول کن دیگه... بابا یه شب که هزار شب نمیشه.

- خیر... شب های شما برای من از هزار شب هم بیشتر میشه... اون دفعه که سر از اون کافی شاپ

لعنتی درآوردیم... معلوم نیست ایندفعه کجا میخواین برین...

نازی - آہ... انقد ضد حال نباش دیگہ... بابا مگہ اون دفعہ چی شد؟... چار تا متلک پروندیم و رفت پی کارش.

بی توجه بهش با چشمم دنبال آقای حسینی گشتم... دستشو جلوی صورت تم تکون داد...

نازی - میای دیگہ... نه؟

یہ کمی با خودم فکر کردم... برای تنوع بد نمی شد ولی...

- نمی دونم... باید ببینم مامان چی میگہ.

مہسان با کف دست محکم به پیشونیش کوبید...

مہی - اووووووووف... خوب شد تو شاهنامه رو ننوشتی... وگرنہ به جای هفت خوان ، هفتصد تا مرحلہ ردیف میکردی.

بالاخرہ چشمم به آقای حسینی افتاد... بی توجه به حرف های نازنین و مہسان گفتم : بریم کہ آقای حسینی معطلہ.

هر دو پوف غلیظی سر دادند و مطمئنا زیر لب از متلک هاشون بی نصیبم نداشتند...

از خیابون رد شدم... دیگہ حواسم پرت نبود کہ صدای بوق بلند ماشینی بلند بشہ... دیگہ دو چشم سیاه نگران نبود کہ بی قرار بشہ... دیگہ کمر بتسابہ زیر سنگینی نگاه کسی وسط عرض این خیابون خم نمی شد...

یہ وقتا باید بہ دلت ترحم کنی... همون وقتا کہ تیشہ ای واسہ بہ جون کوه افتادن نداری....

یہ وقتایی باید شیشہ بشی... کنار سنگی کہ کہ تہدید میکنہ ولی... نمیشکنہ...

یہ وقتا باید عاشق همون سنگی باشی کہ رو دلت غم میذارہ و تو چشمت نم....

زمنہ بدترین بازی رو با دل ها می کنہ... یہ بازی بی قافیہ اما... هیچ کس اعتراضی ندارہ...

چرا کہ شیرینی این بازی... در بی قافیہ بودنشہ...

پس بیا با هم ... شیرینی این شعر بی قافیه را... در تلخی قهوه ی غروب عشق بریزیم و شاید... در یک شب زمستانی... در کنار هم مزه مزه اش کنیم...

بیا بی بهانه عاشق شویم و بی قافیه برای با هم بودنمان تلاش کنیم...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صدای موبایلم بلند شد و بعد از چند ثانیه قطع شد... و این میس کال یعنی اینکه نازنین دم در منتظر بود...

برای بار آخر نگاهی به آینه انداختم... یه بار دیگه ابرو هامو با دستم به بالا حالت دادم... از مزه های حالت دارم راضی بود اما...

رژ لب صورتی کمرنگ رو برداشتم و یه ذره ، نه از سر افراط ، رو لب هام کشیدم... یه بار دیگه به عکس خودم تو آینه نگاه کردم... چشمام راضی به نظر می رسیدند...

صدای موبایلم دوباره بلند شد... الان بود که نازنین کفری بشه...

از آینه دل کندم... کلاه سفیدم رو کج روی سرم گذاشتم و شالگردنش رو هم مدل کرواتنی بستم... در آخر هم کاپشن سفید که در تضاد با رنگ مشکی مانتو شلوار و کیفم بود... از ست سفید مشکی خوشم میومد... یه جورایی هم خوشگل بود هم شیک...

از اتاق بیرون زدم... بردیا تو پذیرایی کف زمین پخش شده بود و جزوه هاشو دورش بازار کرده بود اما خودش داشت با موبایلش ور میرفت...

- دو کلمه درس بخونی بد نیست ها... اون بدبختی که داری بهش اسمس میدی هم دو دقیقه نفس راحت میکشه از دستت.

بدون اینکه چشم از روی صفحه ی گوشیش برداره ، لبخند گل و گشادی تحویلم داد...

بردیا- جون بردیا تا حالا این اسمس رو شنیده بودی؟

دستی به کمرم زدم...

- کدوم اسمس؟

بردیا- یه روز یه...

گوشامو گرفتم...

- وایااااا... بردیا... صد بار بهت گفتم از این اسمس های قومی برام نخون... آخه چطور اون سر دنیا میخوای بری از اون همه آدم حلالیت بطلبی؟

بردیا- بی خیال بابا... حالا هر شهری یه نقطه ضعف داره دیگه.

- کلاه شرعی خوبی نبود.

دستش رو در هوا تکون داد...

بردیا- خیله خب بابا... برو که کلاست داره دیر میشه... بدو.

تو دلم بهش لبخند زدم... داداشی خوبی بود... به سمت در رفتم...

بردیا- قبلنا یه خداحافظی هم میکردی.

این دفعه لبخند ملیحی تحویلش دادم... دستم رو رو هوا تکون دادم و با لحن لوسی گفتم: بای بای داداشی...

و بوسی روی هوا براش فرستادم...

با دستش بوس رو هوا گرفت و گذاشت رو لپش و با لحن خنده داری گفت: نکن این کارارو... من عادت ندارم... فشار خونم جابه جا میشه ها...

با صدا خندیدم و همزمان در رو بستم... باز هم باید به کسی که در آینده بردیا رو به دست میآورد حسودی میکردم...

کتونی های سفیدم رو پوشیدم... یه بار دیگه صدای گوشه بلند شد... سیل غرغره های نازنین انتظارم رو می کشید... خودم رو به آسانسور و بعد به در خروجی رسوندم...

نازنین این بار با آرایشی نجومی پشت رول پراید سفید رنگی نشسته بود و مهسان هم کنارش جا خشک کرده بود... در حالی که لبخند به لب داشت سوار شدم...

نازی - چه عجب تشریف فرما شدید بانوی من.

به حالت نمایشی پشت چشمی برایش نازک کردم...

- تازه همین الان هم که اومدم کلی بهتون افتخار دادم.

مهی - اووو پس... بپا دل و روده ات به هم نیچیه خواهر.

بی توجه به حرفش رو به نازنین گفتم: چی شد؟... از دویست شیش به پراید انزال درجه پیدا کردی.

با لحنی حرصی گفتم: حرف نمیزنی که اعصابم نافرمان خورده.

و دنده رو جابه جا کرد و به راه افتاد...

- چرا؟

مهی - بی خیال بابا... بابا جونش تازه یادش افتاده خانوم گواهینامه نداره.

- اووووف... از خداتم باشه... اگه بابای ماست که گواهینامه ام بگیریم باز هم همین پراید رو هم

واسمون نمیخره... برو خدا رو صد هزار مرتبه شکر کن.

با خشونت آشکاری گفتم: نمیخوام درموردش حرف بزنم.

و این یعنی این که باید خفه می شدیم... درواقع برای نازنین ظاهر از همه چیز مهم تر بود... لباسی

که میپوشه... عطری که میزنه... ماشینی که سوار میشه و یا حتی آهنگی که گوش میده... واقعا

مجبور بود این قدر دنیا رو سخت بگیره؟...

دنیا ساده است... به سادگی محض که واسه بعضی ها شوخی شوخی جدی میشه... این وسط اون

کسی خوشبخته که ساده بمونه و سخت ترین های زندگی رو ساده صرف کنه...



مهسان برای عوض شدن حال و هوای نازنین سی دی رو از روی داشبورډ چنگ زد و توی ضبط  
چپوند... ثانیه ای بعد صدای یاس تو ماشین پیچید... آهنگش قدیمی بود ولی هنوز هم قشنگ  
بود...

میگی باز هم کنار همدیگه واژه بشین... راجع به چی؟... باشه بشین...

چشاتو باز کن... یه لحظه مال من باش... یه لحظه بیا توی حس و حال من باش...

سه نفری زیر لب زمزمه میکردیم... و این پدال گاز بود که زیر فشار پاهای نازنین جو زده فشرده  
میشد... خدا آخر و عاقبتمون رو با این راننده ی بی گواهینامه به خیر کنه...

ساعتی بعد به کوچه ی آموزشگاه رسیدیم... نازنین با یه حرکت آکروباتیک فرمون رو یه دفعه  
پیچوند... حسابی دوز خرکیفیش بالا زده بود... پراید بیچاره هم که گروه خونیش به این حرف  
نمیخورد یه دفعه یه صدای وحشتناک ازش بلند شد... هر سه تامون یه دفعه جیغ کشیدیم...  
چشمامو بستم و خودم رو به صندلی فشار دادم...

حس کردم سرم داره میچرخه... یعنی به خیر میگذشت؟... صدای بوق بلندی رو شنیدم... تو اون  
لحظه احساس کردم صداش آشناست... ماشین از حرکت ایستاد... تموم شده بود؟...

آروم لای یکی از پلک هامو باز کردم... اولین تصویری که جلوم ظاهر شد، چهره ی شوک زده ی  
نازنین بود که با ترس دستاشو به فرمون فشار میداد...

چشم دیگه ام رو هم باز کردم... مهسان هم به در ماشین چسبیده بود... نفسی از سر آسودگی  
کشیدم... به کشتن نداده بودمون...

- به خیر گذشت.

ولی صدایی از اون دو تا در نیومد... رو به نازنین ادامه دادم:

- تو نمیگی این پرایده به کارهای تو عادت نداره... یه دفعه انفارکتوس میکنه؟

توجهی به حرفم نکرد و همون طور به رو به رو زل زده بود... رد نگاهش رو گرفتم و به ماشین  
مشکی رسیدم... آشنا تر از همیشه به چشمم میومد...

نازی - او...اون امی... امیر نیست پشت اون ماشینه؟

امیر؟... چقدر صمیمی و بی حاشیه صدایش میزد... باید ناراحت میشدم؟

صدای بهت زده ی مهسان بلند شد

مهی - شبیه امیره که.

قامت امیر که از ماشین پیاده شد به شک هردوتاشون پایان داد... امیر با عجله و گام های بلند به

سمت ماشین اومد... بی تعارف در سمت راننده رو باز کرد و رو به نازنین گفت : حالتون خوبه؟

صدایش مثل پدرهای نگران بود... یه صدای نوازشگر و شیرین... اما نازنین و مهسان همونطور

نگاهش میکردند... حق داشتند... تصورشون برای امیر اون ماشین نبود... درست مثل تصور من...

دوباره صدای امیر بلند شد

امیر - طوریتون که نشد.

نازنین و مهسان به نشونه ی نه سر تگون دادند...

امیر - خب خدا رو شکر.

چشمایش یه ذره خمار بود... صدایشم گرفته بود... حدس میزدم سرما خورده باشه...

امیر - دو نفر دختر نشستید پشت این ماشین... اگه طوریتون میشد می دونید چه اتفاقی می

افتاد؟

مهسان که اون حالت شوک زده خارج شده بود اشاره ای به من کرد و گفت : دو نفر که نبودیم...

یه شریک جرم دیگه هم داشتیم.

امیر دنباله ی انگشت اشاره ی مهسان رو گرفت و به من رسید... انگار تازه نگاهش به من افتاد و

از اون موقع منو ندیده بود که تو صدلی عقب فرو رفته بودم...

ابروهاش نافرم تو همدیگه گره خوردند... انگار با چشم هاش داشت تو صورتتم لیزر مینداخت...

امیر - خانواده هاتون از این دور زدن ها خبر دارن؟

مخاطبش هر سه مون بودیم ولی چشمش زوم شده بود روی من... فکر میکرد مامان بابا خبر ندارن... این دفعه دیگه گردنمو میشکست... با این فکر لبخند کمرنگی روی لبم جا خشک کرد که باعث شد اخمش غلیظ تر بشه.

مهی - بله آقای صادقی ( تا دو دقیقه پیش که امیر بود!!! )... اتفاقه دیگه... نازنین هم فقط یه کم بد پیچید.

امیر - فقط یه کم؟... نزدیک بود شیش تا دور ، دور خودتون بزیند.

- خب حالا که به خیر گذشت.

تیز و برنده نگاهم کرد... آخرش با خنجر نگاهش سرمو گوش تا گوش می برید... لب هاشو به هم فشرد... با حرص آشکاری گفت : بله... فقط اگه به خیر نمیگذشت الان باید حلواتونو خیرات می کردیم.

از حرص خوردنش خوشم اومد...

- یه دور از جون هم بگید استاد.

این دفعه چنان نگاهم کرد که بی اختیار دهنم قفل شد... اونم فقط گفت : سریع پارک کنید و برید سرکلاس.

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای به طرف ماشینش رفت... سوار شد و به سوی جای پارک همیشگیش روند... صدای نازنین بلند شد...

نازی - آآ... یعنی خودش بود؟

بی تفاوت گفتم : پ ن پ... بدلتش بود.

مهی - ج\_\_\_\_\_دی ج\_\_\_\_\_دی؟

حوصله ی دیدن حالت های متعجبشون رو نداشتم... برای همین در رو باز کردم و گفتم : تا شما تعجب هاتون تموم بشه رفته سر کلاس و یه تاخیر هم نوش جان کردیم... ما که رفتیم.

و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت آموزشگاه... امیر هم از سمت مخالف داشت به سمت آموزشگاه میومد... حس کردم مثل همیشه محکم راه نمیره... دیگه داشتم مطمئن میشدم حالش بده... معلوم نبود صبح چقدر با عسل جون و سها جون تو سرما دور دور کردن که به این روز افتاده...

همزمان با هم به در رسیدیم... با چشم های خمارش نگاهی بهم انداخت... نگاهی پر از حرف و سرزنش... سرمو پایین انداختم و کنار ایستادم تا اول اون وارد بشه... بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت...

اون به سمت دفتر و من به سمت کلاس راه افتادم... چند دقیقه بعد نازنین و مهسان درحالی که با هیجان حرف میزدند وارد کلاس شدند... قطعا فردا همه ی این مشاهدات کف دست بچه های مدرسه گذاشته می شد...

امیر وارد کلاس شد... با صدای گرفته سلام بچه ها رو پاسخ داد... نازنین و مهسان شیطنت آمیز و خریدارانه نگاهش می کردند... کیفش رو روی میز گذاشت و کف دستشو رو پیشونیش سایید... مشخص بود اصلا حالش خوب نیست...

صدای زیرزیرکی نازنین دم گوشم بلند شد

نازی - الهی بمیرم... مثل اینکه بچه ام سرش درد میکنه.

- نه بابا... سرما خورده. نمی بینی صدایش گرفته ست؟

نازی - آخی... نازنین پیش مرگت بشه الهی.

توجهی نکردم... تا حالا پیش مرگ خیلی ها شده بود... این یکی هم روش...

شروع کرد به تدریس... با اینکه مشخص بود حالش بده ولی تمام تلاشش رو میکرد که مثل همیشه محکم و با دقت درس بده و همه ی نکته ها رو می گفت... و تمام مدت این نگاه من بود که رنگ نگرانی توش لونه کرده بود و روی امیر می لغزید...

وقتی می خواست با ماژیک بنویسه با دستمال جلوی بینیشو می گرفت... انگار اذیتش می کرد... آخرش طاقت نیاورد... سرفه ی خشکی کرد... واقعا بوی ماژیک ها برای سرماخوردگی سم بود...

امیر - خانوم فکور... میشه به لیوان آب جوش برام بیارید؟

از این خطاب مستقیم شوکه شدم... ولی بعد با شنیدن صدای سرفه هاش با عجله به سمت در رفتم... به سمت آبدارخونه رفتم... آقای سعادت می مشغول چای خوردن بود...

- میشه به لیوان آب ولرم برای آقای صادقی ببرم؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد...

زیر نگاهش سریع به کم آب جوش رو با آب معمولی مخلوط کردم... با اجازه ای گفتم و راه افتادم سمت کلاس...

امیر با چشم های قرمز روی صندلیش نشسته بود و فرناز داشت از روی ریدینگ میخوند... به سمت امیر رفتم و لیوان رو روی میزش گذاشتم...

زیر لب ممنونی گفت و لیوان رو برداشت... به سمت صندلی برگشتم... جرعه ای از آب رو خورد و دستشو گذاشت روی پیشونیش... سرش هم درد میکرد؟

ریدینگ تموم شد... انگار سرفه های امیر هم خوابید... شروع کرد به توضیح دادن در مورد موضوع و بعد با زیرکی تمام ریدینگ رو به بحث آزاد در مورد موضوع کشوند... خودشیرین های کلاس هم خوشحال از فرصت پیش اومده برای ابراز وجود شروع کردند به فک زدن...

امیر نگاهی به ساعتش انداخت... من هم بی اختیار همین کارو انجام دادم... وقت کلاس تموم شده بود... ماژیک رو پرت کرد رو میز... دستمال رو از روی بینیش برداشت و مثل همیشه گفت: خسته نباشید.

مهی - برویچ... بزنین بریم به عشق و حالمون برسیم که دیر شد.

نازنین هم لبخند گل و گشادی زد... اما سهم من به انحنای کوچیک رو لب هام بود... نازنین دستم رو کشید...

نازی - پاشو تا سریع بریم و برگردیم که باز مامان جونتون برامون تاخیر نزنن.

آخرین نگاهم رو به چهره ی بی حال امیر انداختم و همگام با نازنین و مهسان به سمت در راه افتادم که صدای امیر متوقفم کرد...

امیر - خانوم فکور؟

به سمتش برگشتم.

- بله؟

امیر - چند لحظه بیاید دفتر که تکلیف امتحان میان ترمتون روشن بشه.

لبخند کم جونی تحویلش دادم... حواسش به همه جا بود...

- من دم دفتر منتظر می مونم.

سری به معنای باشه تکون داد... سه نفری راه افتادیم سمت دفتر... لحظاتی بعد امیر اومد... لیوان آب دستش بود... اشاره کرد که باهاش برم تو دفتر و به این صورت نازنین و مهسان رو مرخص کرد...

وارد دفتر شدم... فسیلان محترم به انضمام آقای سعادت‌ی گوش تا گوش نشسته بودند... به همشون سلام کردم و همه با لبخند جوابمو دادند...

امیر به سمت میزی در انتهای دفتر رفت.. جایی که هیچ کس نبود... برگه ای از کیفش در آرو و اشاره کرد که به سمتش برم...

امیر - خانوم فکور بفرمایید اینجا لطفا.

لحنش کاملا دستوری و ساده بود... و این برای نگاه شکاک و تیز بین سعادت‌ی می تونسست بهترین توجیح باشه...

روی صندلی پشت میز نشست و من رو به روش ایستادم... دوباره دستشو گذاشت رو پیشونیش و چشماشو بستو دوباره نگاه من نگران شد...

امیر - کمکم میکنی؟

متعجب از سوالش گفتم : چه کمکی؟

دسته ای از برگه ها رو سر داد طرفم...

امیر - اینا چرک نویس جزوه ی تکمیلی مروره که باید فردا تحویل بچه ها بدم ولی وقت نکردم  
پاک نویسشون کنم... میشه تو این کار رو انجام بدی؟

به حجم برگه ها نگاه کردم... کم نبود...

- ولی آخه...

با نگاهی به چشم های قرمزش حرف تو دهنم ماسید... اون همیشه وقتی بهش نیاز داشتم بود و  
الان من نباید پشتش رو خالی میکردم...

صدایی تو دهنم داد میزد... چه احتیاجی به تو داره... عسل که هست... اون نبود بنفشه... نشد  
سها... نشد مینا... اونم نشد هزار تا اسم دیگه... یه لحظه بی رحم شدم...

- ببخشید ولی من وقت ندارم.

اخم کرد

امیر - چطور واسه دور دور کردن و ویراژ دادن که وقت دارین.

بی تفاوت و در حالی که سعی میکردم حرصم رو پنهون کنم گفتم : فرض کنید اینطور باشه....  
ماشالا... بزخم به تخته شما هم که کم فدایی ندارید... بدید همین خانوم غفور یان براتون سه سوته  
می نویسن.

لبخند با نمکی زد...

امیر - فدایی دارم ولی خُب دلم میخواد این حسود کوچولویی که رو به روم ایستاده جزوه رو پاک  
نویس کنه.

بی توجه به متلک تو کلامش گفتم : متاسفم... نمی تونم.

با بی خیالی برگه ها رو دسته کرد و گفت : پس منم واسه نمره ی میان ترم متاسف میشم.

لب هامو به هم فشار دادم... حتی وقته مریضی هم زبل بود...

- نازنین و مهسان منتظرمن.

امیر - می تونی بگی میخوای امتحان میان ترم بدی و اونا برن... تازه باید ممنونم باشی که دارم به این بهونه جونتو از دست فرمون دوستت نجات میدم.

- هر چی باشه بهتر از جزوه نویسیه.

امیر - مفت مفت که همیشه نمره ی میان ترم گرفت... باید زحمت بکشی خانوم.

چند ثانیه نگاهش کردم... یه دفعه جدی شد...

امیر - واینستا منو نگاه کن... سریع برو بهشون بگو... این جزوه خیلی کار داره... در ضمن باید قبل از ساعت مقرر هم برسونمت خونتون... وگرنه حتما آقای فکور بزرگ بابت دور دور زیادی توبیخت میکنن.

با حرص برگشتم و به سمت در رفتم... باز هم مثل همیشه حرفش رو به کرسی نشونده بود... رو به روی نازنین و مهسان ایستادم...

نازی - چی شد؟

- هیچی بابا... میگه وایستا همین الان امتحان بده.

و زیر لب فحشی نثارش کردم ولی ثانیه ای بعد خودم زبونمو گاز گرفتم...

مهی - ای بابا... حالا ما یه روز خواستیم با هم بریم بیرون... همیشه حالا یه روز دیگه امتحان بگیره؟

- نه بابا... مرغش یه پا داره.

نازی - آه... حالا چیکار کنیم.

- هیچی دیگه... شما برید... جای منم خالی کنید.

نازی - همیشه که.



- خب میگی چیکار کنم؟.. گیر چه آدمی هم افتادم.

بعد از تعارفات معمول نازنین و مهسان رفتند و من با حرص زل زدم به در دفتر که کی آقا میخوان تشریف بیارن بیرون... صدای ویبره ی گوشیم بلند شد... یه اسمس بود...

- رفتن؟

جواب ندادم...

ثانیه ای بعد در دفتر باز شد و امیر در چارچوب ظاهر شد...

امیر - جواب بدی بد نیست.

هیچی نگفتم...

امیر - بریم.

و راه افتاد به سمت در... اما با صدای غفوریان متوقف شد...

مینا (غفوریان) - آقای صادقی. (چه رسمی!!!)

امیر به سمتش برگشت... نزدیک امیر رسید...

مینا - داری میری؟

باز این رسید نزدیک و صمیمی شد

امیر - پ ن پ... تازه دارم میام.

انگار زیاد از تیکه ای که امیر جلوی من بارش کرد خوشش نیومد...

مینا - میشه منم تا یه جایی برسونی؟

|||||... دختره ی پررو... مناعت طبعت کجا رفته؟... آویزون... بدبخت... صدای امیر مانع از ادامه ی

تومار حرف های رکیکم شد...

امیر - ببخشید عزیزم ولی اصلا حال خوب نیست... کارامم زیاده... وقت ندارم.

از واژه ی عزیزمی که نثارش کرد دلم فشرده شد اما از طرفی از اینکه کنفش کرد خوشم اومد...  
ولی انگار این غفوریان سنگ پا رو رو سفید کرده بود...

مینا- میخوای پیام برات سوپ درست کنم؟

امیر- نه... ممنون... بتسابه هست.

غفوریان نگاه بدی بهم انداخت... انگار میخواست بگه این بچه رو چه به سوپ درست کردن...

مینا- جدی؟... این دخترخاله ی شما به جز درس خوندن کار دیگه ای هم بلدن؟

از لحنش اصلا خوشم نیومد... همچنین از اینکه امیر بهش گفته بود من دختر خالشم... قبل از  
اینکه امیر چیزی بگه پریدم بهش

- نه خیر خانوم... فقط شما یاد دارید.

امیر چشم غره ای بهم رفت... توجهی نکردم....

مینا- هرچیز رو یاد نداشته باشی زبون ریختن رو خوب بلدی.

پوز خند بلند بالایی زدم...

- تا کور شود هر آنکه نتوان بیند....

صدای عصبی و شماتت کننده ی امیر بلند شد : بسه بتسابه... برو تو ماشین تا من پیام.

و سوویچ رو به سمتم گرفت... نگاه پر نفرتم رو بهش دوختم... چرا از من دفاع نکرد؟... غفوریان  
لبخند پیروزمندانه ای به صورتم پاشید... بدون اینکه سوویچ رو از امیر بگیرم راه افتاد سمت در  
خروجی... عمرا دیگه می موندم... دیگه بی خیال نمره ی میان ترم شدم...

با قدم های بلند پیاده رو رو طی کردم... چشمم به ماشین مشکی افتاد... نزدیکش رفتم و لگد  
محکمی نثار تایرش کردم....

خالی نشدم... یه لگد دیگه هم زدم... پام درد گرفت وگرنه یکی دیگه هم میزدم....

امیر- آخه اون لاستیک بدبخت چه گناهی کرده؟

به سمتش برگشتم و عصبی نگاهش کردم... نزدیک رسیدم... قیافه اش خسته بود و چشم هاش قرمز اما لبخند اعصاب خوردکنی روی لبش بود....

امیر - حرف داری بزن... گوش میکنم... نداری هم مشت کن بکوب اینجا.

و به تخت سینه اش شاره کرد... واقعا چقدر دلم می خواست همه ی لجم رو با مشت هام تو سینه اش خفه میکردم ولی... چشم از سینه ی مردونه اش گرفتم... تازگی ها چشمام خیلی هرز می رفت... شرمنده ی خدا می شدم...

روم رو ازش برگردوندم و به راه خودم ادامه دادم.

داد زد : کجا به سلامتی؟

- قبرستون.

لب هامو روی هم فشار دادم... دیوانه... یه دفعه کاپشنم از پشت کشیده شد... و این عادت هیچ کس نمی تونست باشه جز یک نفر...

امیر - قبرستون هم بخوای بری قبلش باید کاری که بهت گفتم رو انجام بدی. مفهومی؟

صداش هیچ انعطافی نداشت... سخت سخت... جدی جدی...

- نمیخوام... اصلا من نمره ی میان ترم نمیخوام.

امیر - من از تو نظر نخواستم که میخوای یا نه... گفتم باید این کارو انجام بدی... فهمیدی؟

زل زدم تو چشم های سردش... باز داشت نامهربون میشد... کاپشنمو ول کرد... دستی به موهایش کشید و از قبل نامرتب ترشون کرد...

امیر - اعصاب واسه آدم نمیداری که.

هیچی نگفتم... اجبار بود و باید... امیر با همین غد بازی ها و اجبار ها تعریف میشد...

یه وقتا باید شیشه بشی... کنار سنگی که تهدید می کنه... اما... نمی شکنه...

صداش آرام تر شد...

امیر - برو خانوم... برو بشین تو ماشین... من حاله خوب نیست یه چیزی میگم.

یه وقتا باید عاشق همون سنگی بشی که رو دلت غم میذاره و تو چشات نم....

کیفم رو انداختم رو دوشم و ناراضی و با چهره ای درهم به سمت ماشین راه افتادم... اگر مقاومت میکردم پیش از قبل شخصیتمو خورد میکرد... آخرش که باید اون جزوه رو پاک نویس می کردم...

ریموت رو زد... درو برام باز کرد... بی اعتنا و بی تفاوت و عصبانی نشستم... درو بست و خودش پشت فرمون نشست و راه افتاد... رومو به سمت بیرون برگردوندم... بخاری رو تا آخرین درجه زیاد کرد... گرم شد ولی هیچی نگفتم...

امیر - بتسابه؟

جوابی نشنید...

امیر - بتسا با توام.

یه وقتا باید به دلت ترحم کنی... وقتی تیشه ای برای به جون کوه افتادن نداری... باز هم سکوت کردم...

امیر - بتی؟

منفجر شدم... برگشتم سمتش...

- فکور... آقای صادقی... من فامیلم فکوره... خانوم فکور.

لبخند بی رمقی زد... نگاهشو از رو به رو نگرفت...

امیر - من هر جور بخوام صدات میزنم... و بعد از کمی مکث و با بدجنسی ادامه داد: بتسابه.

با عصبانیت نگاهمو ازش گرفتم... هیچ وقت نمی تونستم مقابل این بشر بایستم...

امیر - افتخاریه که نصیبت شده... من هر کسی رو به اسم کوچیک صدا نمیزنم.

پوزخند تلخی زدم... و زیر لب زمزمه کردم: ارزونی بقیه.

خنده ی خش داری کرد... صدای خش دارش به دلم چنگ انداخت... نمی خواستم ولی دلم لرزید... اما... با ظاهری عصبانی برگشتم سمتش...

- میشه بگید چی خنده داره؟

چشم های خمارش شیطون شده بود... تک ابرویی بالا انداخت و بدون اینکه جوابی بهم بده فقط به لبخندی بسنده کرد... لبخندی که برای من هزار تا معنی داشت... شاید دوباره فکر کرد حسودی می کنم... شاید به بچگیم خندید... تو دلم شونه ای بالا انداختم... به درک... شاید به سادگیم خندید... به درک... شاید به بی تجربگیم خندید... به درک... شاید به خیالات واهیم خندید...

طعنه زدی به حس من... تلخ و برنده... به درک... بذار جوونی کنم...

امیر - حالا کجا بریم؟

راست می گفت... به این یه مورد فکر نکرده بودم...

- چه می دونم والله... شما که بریدید و دوختید... بفرمایید پرو هم بکنید دیگه.

با انگشت اشاره اش شقیقه اش رو فشار داد و چشماشو تنگ کرد...

امیر - ببین بتسا... حوصله ی جنگ و جدل ندارم... تو از من نمره ی میان ترم میخوای... منم میگم باید این کارو انجام بدی... هیچ حرفی هم توش نیست... فهمیدی؟

- من حاضرم صد تا امتحان میان ترم بدم ولی مثل ملا بنویس ها جزوه پاکنویس نکنم.

امیر - بخوای یا نخوای مجبوری این کار رو انجام بدی... دیگه هم در این مورد حرف نزن.

صلابت صداش تمام کننده بود... بند کیفم رو تو دستم مچاله کردم... تلخ بود و من این تلخی رو بیشتر از هر شیرینی دوست داشتم...

امیر - کمر بندت رو هم ببند.

- راحتم.

امیر - کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

صداس انقدر خشک بود که حس کردم گلویش زخم شد... چرا انقدر اذیتش می کرد؟...

سر دلم داد زدم... من اذیت می کردم یا اون؟... جرئت گرفتم... صدامو بردم بالا...

- من هم گفتم راحتم.

مشت آرومی روی فرمون کوبید و زیر لب زمزمه کرد : به درک.

دلم نخ سوزن لازم شد... آره به درک... به درک....

صدای زنگ گوشیش بلند شد... با یه حرکت عصبی فرمون رو چرخوند و ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد...

گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و عصبی جواب داد...

امیر - بله؟

.....

امیر - خب به من چه؟

.....

امیر - من نقشه ها رو تحویل دادم... دیگه بقیه کارها رو تو باید انجام بدی.

.....

امیر - پس تو تو اون خراب شده چه غلطی می کنی؟

.....

امیر - ببین سها...

رادارهام به کار افتادند...

ادامه داد: به من هیچ ربطی نداره که شما ها عرضه ندارید موافقتشون رو جلب کنید.

.....

امیر - نه... نمی تونم بیام.

.....

امیر - اونجا نشد یه جای دیگه... اون نقشه ها مشتری های از اون بهتر داره.

.....

امیر - برای من مهم نیست که عسل و باباش ناراحت میشن... من برای اون نقشه ها کم زحمت نکشیدم که حالا بخوام مفت مفت بسپرمش دست ایشون.

.....

امیر - گفتم که نه... حرف من یه کلامه.

.....

امیر - اگه می خواستم این کار رو بکنم ، مگه مرض داشتم از بابا جدا بشم که حالا بخوام بیافتم دنبال اینو اون.

.....

امیر - این ها به من هیچ ربطی نداره... من تا فردا بعدازظهر بیشتر منتظر نمی مونم... الان هم خیلی خسته ام... خدافظ.

و بدون اینکه فرصتی بده گوشی رو قطع کرد...

به فکر فرو رفتم... سها بود؟... دوست عسل؟... بابای عسل؟... نقشه؟... مشتری؟... چطور میشد بین این ها ارتباط برقرار کرد؟...

وسط فکرم بودم که یه دفعه امیر خم شد روم... کمر بند رو گرفت و با خشونت کشید و بستش... و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

می دونستم اعصابش خورده و نمی خواستم دیگه تنشی ایجاد کنم... برای همینم ساکت شدم و ترجیح دادم در مورد مکالمه ی تلفنی امیر فکر کنم...

گفته بود غسل و باباش ناراحت میشن... گفته بود نقشه هاش مشتری دیگه داره... سها باید اعتماد کی رو جلب می کرد؟... چرا از باباش جدا شده بود؟... آخ که سرم از این همه سوال پر شده بود...

نمی دونم چقدر تو فکر فرو رفته بودم که حس کردم ماشین متوقف شد... نگاهی به اطراف انداختم... فضای بیرون یک رستوران شیک و البته آرام بود...

- اینجا باید جزوه بنویسم؟

اخم هاش هنوز درهم بودند... کوتاه جواب داد: آره.

پیاده شد و من هم به تبعیت ازش پیاده شدم... کلاه سفید رنگم رو کج رو سرم گذاشتم... نگاهی بهم انداخت و لبخند خسته ای زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم...

دوشادوش هم راه افتادیم سمت رستوران... جلوی رستوران یه اکیپ دختر و پسر ایستاده بودند... نزدیکشون رسیدیم... نگاه چند تا از اون ها افتاد رومون... امیر بهم نزدیک شد و دستش رو حمایت گرانه و با فاصله پشت سرم قرار داد...

مرد جوونی در رو برامون باز کرد... به جرئت میشد گفت درون رستوران صد برابر زیبا تر از خارجش بود... هنوز دست امیر پشتم بود و همون طور به سمت یکی از میزهای دنج عقب سالن رفت...

صندلی رو برام بیرون کشید... تشکر کردم و نشستم ولی ای کاش هنوز اون دست حمایت گر پشت کمرم می بود... قبل از اینکه بشینه با یه حرکت کلاهم رو از سرم کشید...

با تعجب بهش نگاه کردم... با لبخند رو به روم نشست و کلاه رو دور انگشتش چرخوند...

- کلاه برداری تو روز روشن؟

خندید... شیرین و بی رمق...



امیر - می دونی با این کلاه چجوری میشی؟

پرسش آمیز نگاهش کردم...

- چجوری؟

چند ثانیه زل زد به صورتم... می خواستم نگاهمو ازش بگیرم که خودش قبل از من این کار رو کرد...

امیر - ولش کن.

و یک علامت سوال دیگه هب علامت سوال های ذهنم اضافه کرد... گوشیشو از جیبش در آورد و به شماره رو گرفت...

امیر - الو... صابخونه؟... نیستید؟... ما خیلی وقته رسیدیم ها.

.....

امیر - منتظرم.

و گوشی رو قطع کرد... دستش رو برد سمت کیفش... دسته ای برگه بیرون کشید و جلوم گذاشت... قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، پسر جوونی روبه رومون ظاهر شد...

پسر - به به... امیرخان... شما کجا... اینجا کجا؟

امیر بلند شد و دوتایی همدیگر رو در آغوش گرفتند... و این به این معنا بود که من هم باید پا میشدم...

امیر - خوب دم و دستگاهی راه انداختی ها.

پسر - اختیار دارید... همش فدای یه تار موت امیرجون.

امیر ضربه ای به کمرش زد...

امیر - کم نمک بریز پسرجون.

پسر خندید و برگشت سمت من... تک ابرویی بالا انداخت و با لحن شیطونی گفت : معرفی نمی کنی امیر؟

امیر - خانوم بتسابه فکور. از آشنایان هستند.

شیطنت از صورت پسر می بارید.

پسر - آها... اونوقت شما با همه ی آشنایانتون تشریف میارید رستوران امیرخان؟

امیر اخم ریزی بهش کرد... ولی پسر با این اخم بلند خندید... از خنده ی بی قید و بند پسر من هم خنده ام گرفت که باعث شد اخم امیر ، به روی من هم پاشیده بشه.

پسر - خب حالا غیظی نشو امیرجون... شوخی کردم باهات هانی.

امیر فقط لبخند کوتاهی زد... پسر برگشت سمتم... کمی سرش رو خم کرد و مودبانه گفت : بنده هم حسین افخمی. از دوستان هستم.

باز هم خنده ام گرفت... کلا همه ی رفتارهاش خنده دار بودند... دوباره امیر اخمش رو به روم پاشید... اهمیتی ندادم...

با احترام گفتم : خوشبختم از آشناییتون آقای افخمی.

پسر - بله... من هم همین طور خانوم...

رو به امیر کرد و آرام گفت : از خودت خیلی مودب تره ها.

امیر دستش رو دور کمر حسین حلقه کرد و به شوخی فشار کمی به پهلوش وارد کرد که باعث شد هر سه بزنیم زیر خنده...

چند نفر از افراد میزهای اطراف برگشتند سمتمون... حسین با لبخند معناداری از همشون عذر خواهی کرد...

حسین - بیاین بریم بالا... اینجا همیشه دو کلمه حرف زد... همشون دارن حرف های رمانتیک میزنن.



با چشم های خمارش نگاهم کرد...

امیر - جدی میخوای بنویسی؟

با تعجب نگاهش کردم....

- پس واسه چی تا اینجا اومدم؟

نگاهش کلافه شد... انگار انتظار این حرف رو نداشت....

با چشمش به برگه های روی میز اشاره کرد و گفت : میتونی شروع کنی.

دستم به سمت برگه ها رفت... اونم خم شد و لب تاپشو از کیفش درآورد....

نگاهی به حجم برگه ها انداختم... اگه خیلی سریع می نوشتم یک ساعت بیشتر طول نمی کشید....

حسین گوشی رو گذاشت و اومد و روبه روی امیر نشست...

امیر لب تاپ مشکیشو روشن کرد و روی پام گذاشت و خودش برگشت سمت حسین...

همونطور که word رو باز می کردم تمام حواسم رفت پی حرف های امیر و حسین....

امیر - ببین حسین... من وقت زیادی ندارم.... لطفا خیلی رک و راست جوابتو بگو.

حسین - من باید یه دفعه ی دیگه نقشه ها رو ببینم.

امیر - چرا؟

حسین - امیر شوخی نیست... طرح تو برای اجرایی شدن یه سرمایه ی عظیم میخواد... من به کار تو اطمینان دارم ولی راستش رو بخوای نمی تونم بی گذار به آب بزنم و بدون بررسی همچین ریسکی بکنم.

امیر کلافه شد... اینو از صدای نفس عمیقش فهمیدم... یعنی چه طرحی ریخته بود؟

امیر - باشه... من مشکلی ندارم.

دست تو جیبش کرد و فلشی به سمت حسین گرفت...

امیر - فایل شماره ی یک.

حسین فلش رو گرفت و همراه امیر به سمت کامپیوتر اتاق حسین رفتند...

به خودم اومدم... هنوز فقط یک کلمه تایپ کرده بودم... اگه امیر می دید آبروم می رفت... سعی کردم حواسم رو بدم به تایپ ولی...

حسین نگاه دقیقی به صفحه ی کامپیوتر انداخت و بعد از اون هر دو شروع کردند به بحث های تخصصی... منم که خدا رو شکر اندازه ی بز حالیم نبود...

کم کم حوصله ام از اینکه به حرفاشون گوش بدم سر رفت و سعی کردم همه ی حواسم رو بدم به تایپ...

نمی دونم چقدر گذشت که صدای امیر نگاهم رو از روی صفحه ی لب تاب جدا کرد...

امیر - بتسا؟

نگاهش کردم...

با سرش به فنجون قهوه ی روی میز اشاره کرد و گفت...

امیر - سرد شد.

لبخند معنا داری روی لب حسین جا خشک کرد... به حالت بامزه ای سرش رو به طرفین تکون داد...

حسین - هی روزگار... کی بشه یکی پیدا بشه به ما بگه قهومون سرد شده.

و زیرکی خندید...

امیر ضربه ی آرومی به پس گردنش زد...

امیر - تو بررسیتو انجام بده مهندس... تو این کارها هم دخالت نکن که چشم و گوشت باز میشه.

از حرف امیر خجالت کشیدم و سعی کردم بی توجه سرم رو دوباره فرو کنم تو لب تاب که باز هم صدای امیر بلند شد...

امیر - لازم هم نیست انقدر جدی تایپ کنی... یه کم به چشم هات استراحت بده.

می تونستم لبخند روی لب های حسین رو تجسم کنم...

بدون اینکه به امیر نگاه کنم گفتم : مهم نیست... عادت دارم.

دیگه جوابی نداد ولی می دونستم از اینکه به حرفش گوش ندادم ابروهای مشکیش زاویه پیدا کرده...

چند ثانیه پلک هامو روی هم گذاشتم و بعد از نفس عمیقی خواستم شروع کنم به تایپ که صدای گوشیم بلند شد...

لب تاب رو کنار گذاشتم و سعی کردم گوشی رو از جیب شلوارم بیرون بیارم... که البته... شلوار تنگ همانا و سعی بیهوده ی من همانا!!!

نگاهی به امیر و حسین انداختم... حسین که با جدیت سرش رو فرو کرده بود تو کامپیوتر و به قول امیر داشت بررسی می کرد... ولی امیر معلوم بود از گوشه ی چشمش زیر نظر گرفتم...

از جام بلند شدم و صاف و ایستادم و بالاخره با هر زوری بود گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم...

نگاهی به صفحه اش انداختم... در کمال تعجب شماره ی سحر رو روی گوشی دیدم... آخی... خیلی وقت بود صداشو نشنیده بودم...

دوباره روی مبل نشستم... تماس رو برقرار کردم و بدون اینکه به اطرافم توجهی داشته باشم تمام شادیمو از شنیدن صداش بروز دادم...

- سلام عزیزم - زم...

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم....

سحر - سلام بتی جوووووون.

نگاهم خبیث شد... ناخواسته موقعیتی برای حرص دادن امیر به وجود اومده بود... با لحنی که از خودم بعید می دونستم گفتم: کجایی تو؟... میدونی چند وقته صداتو نشنیدم؟

اینبار حس کردم نگاه حسین هم به طرفم کشیده شد... انگار داشتم زیاده روی می کردم... ولی بیخیال... وقتی اونا بحث تخصصی می کنن و من هیچی حالیم نمی شه... خب منم طوری حرف میزنم که اونا هیچی حالیشون نشه...

چه استدلال جالبی!!!!!!!

سحر - شما ناپیدا شدی... هی میگی درس دارم درس دارم.

لب هامو غنچه کردم... زیادی داشتم لوس میشدم....

- خب چیکار کنم؟... تو که میدونی چقدر سرم شلوغه.

سحر - خوش به حالت... من که از وقتی سعید رفته انقدر تنها و بیکار شدم که نمیدونم چجوری سرمو گرم کنم.

سعید؟... چرا یادم آورد؟....

صدام آروم تر شد... دلم به حال صدای ناراحت سحر هم سوخت... کاش سعید می موند... شاید اونوقت هیچ وقت امیر جایی تو ذهنم باز نمی کرد... این پسر جدی و مستبد... ولی حتی اگر سعید هم می بود باز هم....

به خودم نهیب زدم... الان وقتش نبود....

- خب یه روز بیا با هم بریم بیرون.

صدای ناراحتش یه دفعه رنگ باخت...

سحر - جدی میگی بتسا؟

- آره.

سحر - یه وقت مزاحم درسات نشم... وقت داری؟





- باي نه... خداحافظ... پستردی (yesterday) ؟

سحر - ok. خدا نگهدارت باشه بتسابه ی عزیز.

تماس رو قطع کردم... چند ثانیه با لبخند به گوشی نگاه کردم... چقدر تصور لبخند روی صورت زیبا و معصومش لذت بخش بود...

گوشی رو کنار گذاشتم... سرم رو بلند کردم... و این نگاه مرموز امیر بود که با نگاهم تلاقی پیدا کرد... اما خیلی زود نگاهشو ازم گرفت...

مثل اینکه عملیات رو با موفقیت انجام داده بودم... از فکر خودم لبخندم پررنگ تر شد...

امیر بدون اینکه بهم نگاه کنه با یک لحن دستوری گفت: بتسا یه کم سریع تر... دیگه کم کم باید بریم.

صداش گرفته بود ولی در عین حال هنوز هم مستبد بود... برای اینکه بیشتر حرصش بدم با بی خیالی گفتم: الان تموم میشه... دیگه آخراشه.

چیزی نگفت و با جدیت تمام به صفحه ی کامپیوتر چشم دوخت...

لب تاپ رو برداشتم... باید سریع تمومش می کردم... نباید میذاشتم این دفعه هم امیر برنده بشه...

چند صفحه بیشتر نمونده بود... درواقع اونقدرها هم که فکر می کردم زیاد نبود... یا خط امیر بزرگ بود یا سرعت من بالا...

سرمو تکون دادم... حالا هرچی... بنویس دیگه...

شروع کردم به تایپ کردم... حدود یک ربع بعد تموم شد... نفس عمیقی کشیدم... با نام جزوه تکمیلی سیوش کردم و پنجره ی ورد رو بستم...

یه گرمی به جونم افتاده بود که یه سر و گوشی تو لب تابش به آب بدم... نگاهی بهش انداختم... ظاهرا همه ی حواسش پی حرف های حسین بود...

مای کامپیوتر رو باز کردم و شروع کردم به باز کردن پوشه ها... یکی یکی همشونو باز کردم ولی دریغ از یک چیز به درد بخور و دیدنی... همش فایل های اداری بود که چیزی ازشون سر در نمیآوردم...

با ناامیدی لب تاپ رو خاموش کردم و بستمش... تکیه دادم به پشتی صندلی... هنوز فنجون قهوه دست نخورده روی میز بود و من به این فکر می کردم که حسین اصلا میزبان خوبی به حساب نمیومد... دستی به چشم هام کشیدم... انگار زیادی ازشون کار کشیده بودم... تمرکز رفت روی حرف های امیر و حسین...

حسین - به نظر بی عیب و نقص میاد.

امیر - خودم بارها بررسیش کردم... سعی نکن ایراد الکی بگیری.

حسین - این چه حرفیه داداش... تو که میدونی این همه دم و دستگاہ مال من نیست... مال باباست... اگه مال من بود که بدون هیچ تردیدی قبول می کردم... کار تو حرف نداره... اینو همه میدونن.

امیر - خُب حالا... بالاخره جوابت چیه؟

حسین - از نظر من اوکیه... فقط مگه بابای عسل نمی خواست سرمایه گذاری کنه؟

امیر - تو پایه باشی اونا رو رد می کنم.

حسین - مخلصتم هستم داداش... تکی به خدا.

امیر - اون که صد البته.

پسره ی از خودراضی... باز یکی از تو تعریف کرد...

حسین - فقط شما تاریخ قرارداد رو مشخص کن.

امیر - هرچه زودتر بهتر.

حسین - باشہ... من با بابا صحبت می کنم... در اولین فرصت باہات تماس می گیرم.

امیر - فقط یادت باشہ من صبرم خیلی کمہ. پای این طرح ہم مشتری زیاد خوابیدہ.

حسین - ای بابا... من کہ گفتم خیالت جمع. مطمئنا این طرح می ترکونہ. مگہ دیوونم یہ همچین موقعیتی رو از دست بدم؟

یعنی چہ طرحی بود؟... ای خدا من از فضولی نمیرم خودش خیلیہ....

امیر - کارت تموم شد بتسا؟

بہ خودم اومدم و از جا پریدم...

- ہا... آرہ... تموم شد.

امیر بی تفاوت سری تکون داد ولی این حسین بود کہ لبخند کمرنگ و بانمکش رو بہ روم پاشید...

امیر بہ سمتم اومد...

بدون اینکه نیم نگاہی بہم بندازہ لب تاپ رو برداشت و فرو کرد تو کیفش... سرفہ ی خشکی کرد کہ بہ دلم چنگ انداخت... امشب بہ طور حتم حالش بد می شد...

حسین - خب حالا شام چی میخورید سفارش بدم؟

امیر - ممنون... باید سریع تر بریم.

حسین - ای بابا اینطوری...

امیر حرفش رو قطع کرد : یہ فرصت دیگہ ایشا...

حسین منو مخاطب قرار داد : دیگہ حرف امیر یہ کلامہ... وقتی میگہ نہ یعنی نہ.

خودم بہتر از ہر کس دیگہ ای می دونستم...

امیر - ممنون ولی دیر میشہ.

بہ سمت حسین رفت و باہاش دست داد...

حسین - لاقل یه جوشونده بخور... صدات بدجور گرفته.

امیر - خوب میشه.

حسین - خیلی سرتقی.

فقط لبخند کمرنگی زد... به سمتم اومد... داشتم کاپشنمو می پوشیدم... یه آستینشو پوشیده بودم... طرف دیگه ی کاپشن رو گرفت و کمکم کرد کامل بپوشمش... و دوباره این لبخند معنادار حسین بود که بهم دهن کجی میکرد...

بی توجه به نگاهش گفتم : خیلی خوش حال شدم از آشناییتون آقای...

حسین - حسین هستم.

- آها... حسین آقا.

لبخند زد...

حسین - منم همین طور خانوم.

امیرنگاهی به ساعتش انداخت و خیلی خشک گفت : بریم بتسا... دیر شد.

بعد از خداحافظی معمول با بدرقه ی حسین از رستوران خارج شدیم... امیر بدون توجه به من جلو می رفت و من با گام های بلند سعی می کردم خودم رو بهش برسونم... خیلی تند می رفت...

بالاخره به ماشین رسیدیم... بدون اینکه در رو برام باز کنه پشت فرمون نشست... از این تغییر صد و هشتاد درجه تعجب کرده بودم...

سوار شدم و بلافاصله به راه افتاد...

بدون هیچ حرفی به روبه رو چشم دوخته بود

بدون هیچ حرفی به روبه رو چشم دوخته بود... می دونستم اعصاب مصاب نداره ولی خب از چی ، نمی دونستم... ( به جون خودم اگه یه درصد هم فکر کنم به خاطر عملیات موفقیت آمیزم بوده )

دستش رفت سمت بخاری... باز هم تا آخرین درجه زیادش کرد... گرم شد و شاید بهونه ی خوبی برای شروع سخن بود...

- میشه به کم کمترش کنید؟

با همون ابروهای گره زده ، استفهام آمیز نگاهم کرد...

با چشمم به بخاری اشاره کردم و اضافه کردم

- گرممه.

بی خیال دنده رو جابجا کرد

امیر- ولی من سردهمه.

- خب طبیعیه... شما مریضید... الان از درون لرز دارید.

پوزخند بی موقعی زد...

امیر- برای یه دانش آموز ریاضی حرف زدن درمورد این مسائل زیاد روتین نیست.

- دیگه انقدر که از بیماری ها سرمون میشه...

یه جوری نگاهم کرد... انگار با نگاهش میخواست بهم بفهمونه که هیچی حالیم نیست ولی به زبون نیاورد...

و باز هم این نقاب بی خیالی بود که صورتش رو می پوشوند...

امیر- در هر صورت من سردهمه... تو هم اگه خیلی گرمته می تونی کاپشنتو در بیاری.

دندون های جلوییم رو با دهان بسته روی هم فشردم... این بشر هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته...

یه روز مهربون و یه روز کوه یخ...

منم سعی کردم نقاب بی خیالی به صورتم بزنم اما نشد...

با غیض به جلو خم شدم و خواستم کاپشنمو در بیارم... از قصد وانمود کردم کاپشنم برام تنگه و در آوردنش سخته... برای همین دست چپمو تا آخرین درجه بالا بردم تا آستینمو بیرون بکشم... جوری که دستم درست جلوی صورتش قرار گرفت و یه جورایی زاویه ی دیدش رو گرفت... چند بار سرش رو به طرفین حرکت داد تا مسیر نگاهش رو آزاد کنه ولی من هر بار وانمود می کردم که کاپشنه بدجور تنگه و در آوردنش امکان نداره....

یه دفعه فرمون رو چرخوند و کنار خیابون ایستاد... آستین دستی که جلوی صورتش بود رو گرفت و کشید و در یه حرکت درش آورد...

و این لبخند شیطانی من بود که لحظه به لحظه کمرنگ تر می شد... ولی همین که حالشو گرفته بودم خوب بود...

در یه حرکت ناگهانی آستین دیگمو هم گرفت و کشید... انقدر سریع و ناگهانی این کار رو انجام داد که کمی تا قسمتی!! به طرفش خم شدم و صورتم درست رو به روی سینه اش قرار گرفت...

اما اون تکون نخورد و با همون صورت جدی تنها نگاهش رو روی کاپشن منعطف کرده بود... سعی کردم ازش فاصله بگیرم...

با در آوردن آستین دیگه کاپشنو کشید و با یه حرکت عصبانی پرتش کرد عقب...

امیر - زیاد هم تنگ نبود... نه؟

نیمی از صداش خشم بود و نیمی دیگه تمسخر... و من نمی دونم چرا تو اون لحظه از این موقعیت خوشم اومده بود...

لبخندی زیر لب نشوندم و با لحنی بی تفاوت گفتم: نه... خداییش تنگ بود... ولی مثل اینکه زور شما خیلی زیاده...

لحظه ای نگاهم کرد... و شاید این نگاه کمکش کرد که دوباره در پوسته ی بی تفاوتش فرو بره...

بدون هیچ حرفی به رو به رو برگشت... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... چیزی زیر لب زمزمه می کرد...

امیر - زیاد؟... حالا کجاشو دیدی.

و بعد از این ، لبخند معناداری گوشه ی لبش جا خشک کرد.... لبخندی که بیش از هر چیزی تو دنیا حرص منو درمیآورد...

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت... نمی دونم چرا ولی بی اراده سرمو انداختم پایین... و لبخندش پررنگ تر شد...

حس کردم باید جو رو عوض کنم...

پس بی مقدمه گفتم : میشه یه چیزی بپرسم.

دوباره شد امیری که دوستش داشتم... دوباره اون ابرو بالا انداختن ها و برق چشم های شیطونش برگشت...

تک سرفه ی خشکی کرد و با صدای شیطون و در عین حال گرفته اش گفت : نه.

- چرا؟

تک ابروی راستش بالا رفت... سینه جلو داد و گفت : من زورم بیشتره... پس من تعیین می کنم کی چه حرفی رو بزنه.

- هه... بزرگی به عقل است نه به زور.

خندید... خنده ای که به سرفه ای منتهی می شد...

امیر - از اون لحاظ هم بخوای حساب کنی هنوز خیلی کوچولوئی.

دستم روی سینه قلاب کردم و حالت طلبکارانه به خودم گرفتم...

- اگه بشه که بعضی ها انقدر از خودراضی نباشن.

فقط به لبخند کوتاهی اکتفا کرد...

زیر لب یه از خوراضی مغرور نصیبش کردم که انگار مثل همیشه شنید... (ای تو روح اون گوش های تیزش)

امیر - اگه حرفی داری مرد باش بلند بگو.

از این که شنیده بود شوکه شدم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم...

- معلومه که میگم... من از هیچ کس ترسی ندارم.

دوباره تک ابروی راستشو بالا انداخت...

امیر - پس اگه جرئت داری اونی رو که زیر لب گفتی بلند بگو.

آب دهنمو قورت دادم... شاید به غلط کردن افتاده بودم...

- م... من چیزی نگفتم.

امیر - درستش هم همینه. کی جرئت داره به امیر صادقی همچین حرفی بزنه؟...

و دوباره تن صداش آروم شد... شاید فکر می کرد من نمیشنوم... غافل از اینکه گوش های من هم

دست کمی از گوش های اون نداشت...

صداش آروم تر شد... و صورتش جدی...

زیر لب زمزمه کرد: در مورد تو دیگه دارم خیلی کوتاه میام.

دوباره جو سنگین شد و ذهن من به دنبال بهانه ای برای فرار از این حرف های بی مخاطب...

آرنجش رو به گوشه ی پنجره تکیه داد و پشت انگشت های کشیده اش رو روی لبش کشید...

سرفه ای کرد و کف دستش رو به پیشونیش کشید...

صدای نجات دهنده ی گوشیم بلند شد... خوشبختانه دستم بود و نذاشته بودمش تو جیبم...

نگاهی به صفحه اش انداختم... شماره ی مامان روش حک شده بود... تماس رو برقرار کردم...

- بله؟

مامان - الو.. بتسابه.

- بله مامان؟... سلام.



مامان - سلام... کجایی؟

طبق معمول اولین کلام بعد از سلام می تونست همین پرسش کجایی باشه؟

- تو راهیم مامان داریم برمی گردیم.

مامان - تازه راه افتادین؟

- آره... یه ده دقیقه ای میشه.

مامان - تو گفתי ساعت نه خونه ایم... الان ساعت هشت و نیمه.

- خب چی کار کنم مامان؟... نازنین لغتش داد... دیر شد دیگه.

انگار مامان فهمید که اگه جلوتر بره باز هم اوقات تلخی به وجود میاد...

مامان - خيله خب... فقط سریع تر بیاین... هی بین راه واینستین ها.

- چشم.

مامان - کی باشه به این چشم ها عمل کنی.

صدای اعتراض آمیزم بلند شد.

- اِ... مامان.

مامان - خب باشه... داد نزن... فقط زود بیا.

- اوکی.

مامان - خدافظ.

و طبق معمول دلخوری های مامان ، اجازه نداد ازش خداحافظی کنم.

گوشی رو با حرص از گوشم فاصله دادم... با هزار ضرب و زور ازش مجوز گرفته بودم ولی آخرش

هم دلخوری به وجود میاورد... کی میخواست باور کنه من بزرگ شدم... خدا دانند...

گوشی رو با حرص پرت کردم تو کیفم...

امیر - لازم بود بهش دروغ بگی؟

با چهره ای پر سوال نگاهش کردم... انگار منظور نگاهم رو فهمید... انگشت های کشیده اش رو دور فرمون پیچید...

امیر - چرا بهش نگفتی با منی؟

- انتظار نداشتید که همچین چیزی رو بهش بگم.

امیر - یعنی با من بودن انقدر ممنوعه است؟

آه محسوسی کشیدم...

- خیلی بیشتر از انقدر.

حس کردم فرمون زیر دستاش فشرده شد...

امیر - پس مثل اینکه فقط در مورد من صادق... واسه سعیده خانوم و بقیه موردی نداره... نه؟

دیگه طاقت نداشتم متهم بشم... دیگه طاقت نداشتم با این حرف ها قدم به قدم از امیر دور تر بشم... دستی به پیشونیم کشیدم و با کلافگی محسوسی سعی کردم امیر رو از این توهم بیرون بیارم...

- ببینید آقای صادق...

بی توجه به حرفم دستش رفت سمت پخش ماشین و پرید وسط حرفم

امیر - نیازی به توضیح نیست.

- ولی من میخوام توضیح بدم.

خصمانه نگاهم کرد...

امیر - عادت ندارم چیزی به چیزی که به من ربطی نداره گوش بدم.

- پس چرا همیشه این موضوعو وسط می کشید؟

دستش روی دکمه های پخش حرکت می کرد... با بی خیالی جواب داد : فقط میخوام بهت ثابت کنم هیچ فرقی با بقیه نداری... پس بهتره انقدر خودتو از بقیه جدا نبینی.

کلافه و خسته از این بحث بی نتیجه ی یک طرفه به صدلی تکیه زدم... پایان این سناریو با غسل هم شیرین نمیشد...

دستش رو از روی پخش برداشت و ثانیه ای بعد صدای خواننده توی ماشین پیچید... یک آهنگ تکراری...

فکرت آرامم نمیداره ----- از حال تو چیزی نمیدونم

دلواپس چشمای گیراتم ----- دلواپس دنیای بیرونم

صورت امیر درهم شد... چرا آهنگی که ناراحتش می کرد رو گوش می داد...

با من از این بدتر نشو ، قلبم ----- میترسه از تکرار تنهایی

من آرزومه شاد و خوش باشی ----- تو فکرتم ، هروقت و هرجایی

سرعت ماشین با صدای خواننده کمی اوج گرفت

امشب برات با گریه دلتنگم ----- امشب دلم با گریه بیداره

امشب کجای آرزوهاتی ----- فکر تو آرامم نمیداره

امشب کجای آرزوهاتی ----- وقتی که من از این زندگی سپرم

وقتی که اینجوری پریشونم ----- وقتی دارم از گریه می میرم

فکر تو آرامم نمیداره ----- امشب کجای آرزوهاتی

پیدا شده مرهم واسه دردت ؟ ----- یا مثل من سرخورده و ماتی؟

دستش به سمت پخش رفت و صدا رو کم کرد... حالا فقط صدای ضعیف خواننده شنیده می شد...

نگاهش کردم... با همون چهره ی جدی به رو به رو نگاه می کرد...

امیر - یہ سوال پیرسم؟

خندم گرفت... از کی تا حالا برای سوال پرسیدن اجازه می گرفت؟

- بفرمایید... هر چی نباشه شما زورتون بیشتره... خودتون مشخص می کنید کی باید سوال پیرسه.

انتظار حتی یک لبخند کوتاه رو داشتم اما... دریغ...

امیر - ماجرای اردلان تموم شد؟

از سوالش تعجب کردم... الان چه وقت اردلان بود؟... چرا باید این سوال رو می پرسید؟

با شک جواب دادم : چ... چطور مگه؟

دنده رو جابه جا کرد...

امیر - یہ سوال ازت پرسیدم... فقط جوابمو بده.

- یادم میاد گفتید تمایلی به شنیدن چیزی که بهتون مربوط نیست ندارید.

بی توجه به طعنه ی کلامم گفت : فقط بگو آره یا نه.

باز هم اون استبداد همیشگی مجال کل کل کردن رو بهم نداد... انگار همیشه باید ازش شکست میخوردم... رومو به سمت پنجره برگردوندم... ردیف درخت های کنار خیابون از جلوی چشمم رد می شدند...

چه دلیلی داشت امیر درمورد اون نامه ی تهدید آمیز چیزی بفهمه؟... چرا باید از اون تلفن های ساعت دوازده مطلع بشه؟

امیر - یعنی انقدر سخته یہ آره یا نه گفتن؟

چشم هامو روی هم گذاشتم... گفته بود مسائل من بهش ربطی نداره... دیگه چه دلیلی داشت که بخوام به امیر ربطش بدم؟

- آره...

چشمامو باز کردم... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : تموم شد...

و چقدر دروغ گفتن برای موجه موندن آسون بود... و شاید سخت... در مقابل کسی که تنها احساس زندگی یک دختر هجده ساله ست...

صدای سرفه های خشک امیر که با درهم شدن چهره اش همراه شده بود روی دلم چنگ می انداخت... کاش یه کم مهربون تر بودی تا همه چیزو بهت می گفتم...

- حالتون اصلا خوب نیست.

دستی به سمت یقه اش برد و کمی جابه جاش کرد... چشم های خمارش به رو به رو دوخته شده بود...

امیر - دارم داغون میشم.

- میخواین....

مهلت حرف زدن نداد و با یک حرکت صدای پخش رو به اوج خودش رسوند... طوری که صدای من توش گم شد...

جز تو که دنیا مو بغل کردی ----- حال منو هیچ کی نمپرسه

من با تو از هیچی نمیتروسم ----- هر جا تو باشی من دلم قرصه

اندازه ی دریا عطش دارم ----- این سینه اقیانوس آشوبه

امشب بذار از اشک خالی شم ----- من عاشقم ، گریه واسم خوبه

خواننده میخوند و امیر بی توجه به من و اطرافش فقط به رو به رو زده بود... و شاید من تمام مدت ، به دلیل گره ابروهایش فکر می کردم...

گرهی که اگر باز می شد بهترین مرد دنیا رو به رو می دیدم... مردی با دو روی متفاوت... شاید از جنس محبت و شاید رویی از برزخ...

\*\*\*\*\*

جلوی خونه توقف کرد... هنوز هم بهم نگاه نمی کرد... و من چقدر از این نگاه دریغ شده که  
دلیلش رو هم نمیدونستم دلگیر بودم...

- ممنون.

بی توجه بهم نیم تنه اش رو به عقب خم کرد و کاپشنم رو از صندلی عقب چنگ زد... به طرفم  
گرفت...

امیر - به سلامت.

تنها همین... کوتاه و تلخ...

کاپشن رو ازش گرفتم... دستم به سمت دستگیره رفت... تعلل می کردم... شاید منتظر بودم هر  
لحظه با یک کلمه دلخوری ها رو از بینمون بیرون کنه ولی...

درو باز کردم... نگاهش کردم... بی توجه به رو به رو نگاه می کرد...

خیالاتم را خام میخورم... بی نگاه تو تحقق آرزوها، سرابی بیش نیست... خیالات خام هم  
خوردن ندارد...

با صدای جیغ تایرهاش نگاهم رو به مسیر رفتنش دوختم...

همه می گویند چقدر زود دیر می شود اما... شاید دیرترین من نقطه ی آغاز یک رویا باشد... نگو  
این هم خیال خام است!!

آخ... پس کی گرمای تو به این همه نپختگی گرما می بخشد؟

\*\*\*\*\*

صفحه ی ایمیلم باز بود و مات به عکس های سعید چشم دوخته بودم... زیبا تر از همیشه در قاب  
تصویر ایستاده بود و به روم لبخند میزد...

چقدر دلم میخواست فقط یک بار دیگه با دیدن خاکستری چشمش دلم بلرزه... اونوقت همه ی  
بهونه های دنیا کنار می رفت و دوباره سعید پا به جوونی یک دختر هجده ساله می گذاشت...

با یادآوری اون روزها لبخند روی لبم مهمون شد... روزهایی که تا اسم مهمونی خونه ی تو کلی میومد تو دلم جشن می گرفتم... روزهایی که برای انتخاب لباس سرمو فرو میکردم تو کمد و با وسواس لباسمو انتخاب می کردم... جلوی آینه جابه جا میشدم و عکس العمل سعید رو می سنجیدم...

سعید تنها نفری نبود که این حس رو در من ایجاد کرده بود اما جدی تر از همه شده بود... و حالا اون سر دنیا نشسته بود به امید چشم هایی که فکر میکرد منتظرش...اما...

کم کم تصویر سعید در نظرم تار شد و حالا چهره ی جدی امیر در نظرم مجسم شده بود... اونقدر این هفته اخمو دیده بودمش که دیگه اون لبخند دختر کشش از یادم رفته بود... اما...

برای بتسابه حتی اون گره ابروهای کشیده ی مشکی هم زیبا بود...

تقه ای به در خورد... لپ تاب رو بستم و سرمو به سمت در برگردوندم...

- بله؟

بردیا با چهره ی شیطونش سرشو از لای در داخل کرد...

بردیا- اجازه هست؟

به روی برادرم لبخند زدم....

- از کی تا حالا بلد شدی در بزنی؟

هیكلشو از لای در رد کرد و کامل وارد شد...

بردیا- اختیار داری عزیزم... بلد بودم... بروز نمی دادم که خدایی نکرده یه وقت ریا نشه.

- کم چرت و پرت بگو بردیا.

جلو اومد و گوشم رو در دست گرفت و کمی پیچوند...

بردیا- آی آی آی... با برادر بزرگت درست بحرف جوجه.

مچ دستش رو در دست گرفتم...





- جونم؟... چیزی گفתי شما؟

خصمانه به صورت بی خیالم نگاه کرد... می خواست اونم موهامو بکشه که سریع متوجه شدم و کنار کشیدم... دست دیگه ام رو هم به موهاش بند کردم و حسابی به هم ریختمشون...

بردیا- می کشمت بتسا.

از دیدن چهره ی قرمز بردیا ترسیدم... جیغ خفه ای کشیدم و از اتاق بیرون دویدم... به سمت آشپزخونه رفتم تا مامانو سپر بالای خودم کنم... اما...

گذاشتن پام تو آشپزخونه مصادف شد با جیغ خفه ی مامان و شاید صدای زمین خوردن وحشتناکم روی سرامیک های آشپزخونه...

صدای یا خدا گفتن ترسان مامان تو گوشم پیچید... چند لحظه گیج و منگ به سفیدی سرامیک ها نگاه کردم...

بردیا- چی شد؟

کم کم سردی سرامیک ها به بدنم منتقل شد و همزمان درد بدی رو در پام احساس کردم...

- آی...

اول مامان و بعد بردیا با همون موهای به هم ریخته خودش رو بالای سرم رسوندند...

بردیا- چت شد؟

درد پام کم کم جدی شد... اشک توی چشمم حلقه زد...

- آی پام.

بردیا میچ پام رو در دست گرفت که صدای جیغ خفه ام به هوا رفت...

مامان- الهی من بمیرم از دست شما راحت شم... آخه چرا هر دقیقه مثل سگ و گربه به جون هم

میوفتین؟... اگه پات شکسته باشه میخوای چیکار کنی؟

اونقدر پام درد میکرد که به سرزنش های مامان توجهی نکردم...





آخی... داداشم چه مهربون شده بود... بیچاره عذاب وجدان گرفته بود... فکر میکرد اون باعث این ماجرا بوده... منم که اصلا به روی خودم نمیآوردم و تا می تونستم از این محبت قلمبه شده سوء استفاده! می کردم...

با وسواس به لیوان نگاه کردم...

- پرتقال ها رو که تمیز شستی... هان؟

بردیا- بله خانوم... تمیز تمیز.

با هزار اکراه لیوان رو برداشتم و با طمانینه شروع کردم به خوردن...

بردیا- چرا اونجوری میخوری؟... زهر که نریختم توش... حیف من که وقت گران بهامو گذاشتم واسه تو آب پرتقال گرفتم...

- اوووو... تند نرو برادر... تازه داری وظیفه تو انجام میدی.

لب هاشو روی هم فشار داد ولی چیزی نگفت... آی خوشم میومد یکی رو حرفم حرف نزنه و باهام یکی به دو نکنه... کلا فقط دوست داشتم با یه نفر کل کل کنم که آخرشم هی بهم زور بگه و من تسلیمش بشم... حالا اون یه نفر کیه؟... فکر نمی کنم حدسش زیاد مشکل باشه!!!!

آب پرتقالو تا ته سر کشیدم و لیوان رو به دست بردیا دادم...

- مرسی گارسون... نوشیدنی خوبی بود...

بردیا- آی بذار خوب بشی... یه گارسونی نشونت بدم که اون سرش ناپیدا باشه.

پشت چشمی نازک کردم...

- مال این حرفا نیستی برادر.

بردیا- حیف که دلم به حالت می سوزه جوجه وگرنه حالیت می کردم... پاشو... پاشو بپرمت تو پذیرایی یه بادی به این کله ی پوکت بخوره.

- آخه هوای پذیرایی با اینجا چه فرقی داره شاسکول جون؟

برڢیا- پاشو... زیاد تر از کوپنت هم حرف نزن.

با کمک برڢیا از روی تخت بلند شدم... کل هیکلمو انداختم رو دستش... حالا همچین میگم هیکل انگار چند کیلو هستم!!!

مادر جون روی مبل نشسته بود و بی هدف به تلویزیون چشم دوخته بود...  
- سلام بر مادری خودم...

نگاهش رو بهم دوخت... انگار تا منو دید باروت توش منفجر شد...  
مادر جون- الهی بگم چیکار نشی... ببین با خودت چیکار کردی.  
کنارش نشستم...

- تعارف نکنید مادری... هرچی فحش بلدید ببندید به ریش این برڢیا که منو به این روز انداخت...  
مامان از اتاقش بیرون اومد...

مامان- بیخود کاسه کوزه ها رو سر برڢیا نشکن... من که می دونم همه ی این آتیشا از گور کی بلند میشه.

- خب اون که معلومه... از گور این برڢیای خدا بیامرز...  
رو کردم سمت بابا...

- اصلا بابا... یه نگاه به من بنداز... آخه به این صورت ملیح میاد آتیش بسوزونه؟  
بابا لبخندی زد و به طعنه گفت : اصلا.

- آقربون آقا.

مامان - درست حرف بزن... این چه طرز حرف زدنه؟

یکی از ابروهامو به حالت ندامت پایین انداختم... خداییش دیگه خیلی داشتم لات می شدم... این هم از تاثیرات دوستی با نازی و مهسان بود...

- ببخشید.

مامان گوشیشو برداشت و با احمی از سر تفکر مشغول ور رفتن باهش شد

مامان - حالا از فردا باید بیافتم دنبال معلمات که برات کلاس خصوصی بذارن.

نفس عمیقی کشیدم و با یه لبخند آسوده به مبل تکیه دادم....

- آخ که چه حالی میده خونه نشین شدن... کلاس خصوصی... دیگه نه مدرسه ای ... نه ناظمی...

وای خدا... منو این همه خوشبختی محاله...

مامان چشم غره ای بهم رفت و دوباره نگاهش رو به گوشی منعطف کرد...

همون طور تو حس و حال خودم بودم و به کلاس های خصوصییم فکر می کردم که....

یه دفعه چشمم در یک نقطه در رو به رو خیره شد... یعنی ممکن بود؟... وای اگه میشد چی می

شد....

نگاهی به چهره ی متفکر مامان انداختم... مامان که اوکی بود... فقط می موند یه مهندس خشن و

جدی...

تک سرفه ای کردم...

- میگم مامان...

مامان - چی میگی مامان؟

- کلاس زبانو چیکار کنم؟

مامان آهی کشید...

مامان - نمیدونم والله... احتمالاً این ترمت دیگه میپره.

- یعنی هرچی زحمت کشیدم بره هوا؟... فقط سه هفته دیگه مونده.

مامان - میگی چیکار کنم... آموزشگاه رو که نمی تونم بیارم تو خونه.

سعی کردم لحنم اصلا ضایع و تابلو نباشه...

- معلم که می تونید بیارید.

مامان کمی فکر کرد... سعی کردم نگاه مشتاق و دستپاچمو از دیدش پنهان کنم...

مامان - فکر نکنم امیر وقت داشته باشه... تازه واسه چند جلسه فوق العاده ای که قبلا باهاش صحبت کردم که برات بذاره گفت وقتش تماما پره.

در دلم چند تا بد و بیراه مصلحتی نثار امیر کردم... البته که وقتش پره... یه کم از دختر بازی هاشون بزنی خالی میشه!!!!

- خب پس من چیکار کنم؟

مامان دستی به سرش کشید...

مامان - وای بتسا انقدر سوال نپرس... باور کن من از تو نگران ترم.

لب برچیدم...

- خب حالا... چرا عصبانی میشید؟

مادر چون دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و لبخند اطمینان بخشش رو به روم پاشید... ولی من غافل از این لبخند تنها به این فکر میکردم که اگه امیر نیاد چی میشه...

تمام مدت، سر شام تنها فکرم حول و حوش همین موضوع بود...

با کمک بردیا روی تخت دراز کشیدم... قرص مسکن رو به دستم داد و با چند جرعه آب بلعیدمش... به روم لبخند زد...

بردیا - چیزی لازم نداری؟

با بی حالی جواب دادم: نه...

و با اندکی تاخیر تنها یک مرسی ناقابل نثار همه ی زحماتش کردم...

دستش رو روی شونه ام گذاشت...

بردیا- درست میشه... مامان حتما با معلم هات صحبت میکنه... مطمئن باش نمیداره از درسات عقب بیافتی.

لبخند تلخی زدم... برادر خوش خیالم به چه چیزی فکر می کرد و من به چه چیزی... شاید نمی دونست که بتسابه دیگه همون تک بعد نیست... همون تک بعدی که تنها در درس و دغدغه های تحصیلی خلاصه می شد...

حالا بتسابه رفته بود تا با یک احساس خودشو وارد صحنه ی جدیدی از زندگیش کن...

بردیا از اتاق بیرون رفت... بی هدف چشمم رو دور اتاق چرخوندم... جزوه ای روی عسلی جا خشک کرده بود... به متن روش چشم دوختم...

بسم الله الرحمن الرحيم... جزوه ی تکمیلی... مهندس صادقی

خودم تاپیش کرده بودم... دستم رو دراز کردم و برش داشتم... به یاد روزی که خودش جزوه رو روی میز گذاشت... ومن گفته بودم ممنون... ولی اون بی هیچ جوابی رد شده بود...

همون روز که از شدت سرما خوردگی صداس درنمیومد ولی باز هم سعی داشت صلابت صداسو بر کلاس حکم فرما کنه...

دستم رو روی اسمش کشیدم...

خودکار رو از روی عسلی برداشتم و بی اراده دستم رو روی کاغذ حرکت دادم...

شاید یه راهی باشه که این فاصله کوتاه شه...

اخموی بداخلاق

و یک اسمایل کوچیک هم کنارش اضافه کردم...

با لبخند به خط خودم نگاه کردم و جزوه رو به جای اولش برگردوندم...

\*\*\*\*\*





- اجازہ ی ما ہم دست شماسٲ.

چشم غره ای مصلحتی بهم رفت...

مامان - انقدر ہم نشین اینجا... بلند شو برو تو اناقت درستو بخون.

- اونم به روی چشمم.

کلا تابلو بودم ها!!!!

مامان با بدرقه ی خانوم رضوی از خونه خارج شد... بعد از اون به کمک خانوم رضوی به اتاقم رفتم... کتاب تکمیلی دیفرانسیل رو باز کردم و شروع کردم به خوندن... انقدر زور زدم که بالاخره حواسم روی سطرها و عدد هاش متمرکز شد...

\*\*\*\*\*

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با صدای و بیره ی گوشیم مجبور شدم که سرمو از روی کتاب بلند کنم... کش و قوسی به بالا تنه ی خم شده روی کتابم دادم و چشممو به دنبال گوشی دور تا دورم چرخوندم...

ورقه ها و کتاب ها رو جا به جا کردم و بالاخره زیر یکی از برگه های چرک نویس پیداش کردم... ولی از دیدن اسم حک شده روی گوشی تقریبا همیشه گفت راه تنفسیم مسدود شد...

اسم استاد روی گوشی روشن خاموش میشد و با هر یک از این فلش زدن ها ضربان قلب من هم می رفت و میومد...

انگشتم به سمت اسکرین در رفت و برگشت بود و مردد بین بودن یا نبودن...

اما میون این تردید ها تماس قطع شد و حالا فلش گوشی بود که روشن خاموش می شد و خبر از یک میس کال می داد...

به ثانیه نکشید که دوباره صفحه ی گوشی روشن شد و باز هم اسم استاد که لرز شیرین و خفیفی بر اندامم می انداخت...

این دفعه دیگه مکث نکردم و انگشتم رو روی اسکرین کشیدم و ثانیه ای بعد گوشی به گوشم  
چسبانده بود و در انتظار شنیدن صدای امیر...

امیر - الو...

صداش هیچ رنگی از نگرانی نداشت و همون امیر خشن این یک هفته بود...

امیر - الو...

و این تنها الو گفتن امیر بود که حسی از رخوت رو به تمام سلول های بدنم تزریق می کرد... و  
واقعیت این بود که من این لحن سنگین و غریبه رو نمیخواستم.

امیر - پات صدمه دیده ، نکنه لال هم شدی... آره؟

به همه ی کورسوهای امید پوزخند زدم و این بار صدای من بود که انتظار کلامی امیر رو به سر می  
برد...

- سلام.

کوتاه و ساده... درست برعکس این رابطه ی بی سر و ته...

امیر - چه عجب... حتما باید چهارتا لیچار بارت کنن تا حرف بزنی؟

دندون هامو روی هم ساییدم... از چی ناراحتی که انقدر تلخی؟... تو حتی به اسپرسو هم گفتی  
زکی!!!

- مگه شما برای کار دیگه ای غیر از لیچار گفتن تماس گرفتید؟

لحن حرص درارش ناراحتم کرد...

امیر - نه... اتفاقا تنها برای همین یه مورد زنگ زدم.

- فکر می کنید منتظر میشینم و به حرف هاتون گوش میدم؟

صداش تند و عصبی شد...

امیر - البته... مجبوری بشینی و گوش بدی... دختره ی دست و پا چلفتی.

سر در نمیآوردم چرا باید انقدر بابت این موضوع عصبی بشه... مگر غیر از این بود که برایش مهم نبودم... پس این رفتار چی بود؟... در هر صورت تحمل این همه نادیده گرفته شد و تحقیر شدن رو نداشتم...

- آره من دست و پاچلفتی ام... بچه ام... به درد لای جرز دیوار هم نمیخورم... دو دقیقه که ازم چشم بردارن حتما یه دست گلی به آب میدم... اصلا شما بگو بی مصرف...

از این همه صفاتی که با بغض نثار خودم می کردم دلم فشرده شد...

- راحت میشین وقتی این حرف ها رو میزنم... آره؟... دوست دارین مدام یه نفرو تحقیر کنید؟

سکوت کردم و این حلقه های اشک بودند که دیدم رو تار می کردند...

اون هم سکوت کرد و این سکوت فرصتی بود برای جاری شدن اولین قطره ی اشک... چقدر راحت خودم رو کوچیک کردم... چقدر ساده...

لب هام می لرزیدند و در انتظار شکسته شدن سکوتی که با صدای نفس های گریه آلود من نبض میزد...

امیر - بتسا؟

و این صدای شاید و یا به عبارتی آروم امیر بود که اسمم رو صدا میزد و دیگر هیچ جوابی به این صدا نداشتم...

گوشی رو قطع کردم و به گوشه ای پرتش کردم... نگاهم روی جمله ای که دیشب روی جزوه نوشته بودم افتاد... با حق هق خودکارو برداشتم و نوشتم:

من مرد این بازی نیستم... تمومش کن...

و یه خط ضرب دری روی نوشته های قبلی ام کشیدم...

نگاهم روی در بسته ی اتاق لغزید... چقدر خوب بود حریم خصوصی داشتن...

گاهی وقت ها باید پشت درهای بسته نشست و گریه کرد...

حتی وقتی میدونی هیچ وقت کسی که میخوای در رو باز نخواهد کرد...

و با محبت در آغوش نخواهد کشید...

حتی وقتی میدونی گریه هات بی اثره...

حتی همون وقت ها هم...

به حال خود گریه کردن حال دیگری داره...

\*\*\*\*\*

صدای بلند خوش و بش کردن مامان با خانوم رضوی و مادر جون حکایت از اومدنش داشت...

نگاهی به ساعت انداختم... دو بعدازظهر بود... گوشیم هنوز همون گوشه افتاده بود و دیگه ای

ازش درنیومده بود... و جزوه هایی که پخش و پلا دورم جمع شده بودند...

بدنم از بی حرکتی لمس شده بود و نمی تونستم حرکت کنم...

تقه ای به در اتاق خورد و ثانیه ای بعد مامان وارد اتاق شد...

- سلام.

با نگرانی به صورت بی حال نگاه کرد و به طرفم اومد.

مامان - سلام مامانم... چی شده؟

سعی کردم صدای گرفته ام رو صاف کنم...

- هیچی... مگه قراره چیزی بشه؟

مامان - پات درد گرفته؟

- نه... فقط یه کم خوابم میاد.

مامان - مطمئن؟

- آره.

فکر کنم خیالش تا حدی راحت شد... لبخند بلند بالایی زد و گفت: حالا یه خبر بهت میدم از پکری دریبای.

بی هیچ اشتیاقی به صورتش زل زدم...

ادامه داد: از چند تا از معلم های تخصصی ات وقت گرفتم... به امیر هم زنگ زدم هم برای زبان و هم برای درس های مدرسه ات...

نفس عمیقی کشیدم... خوب می دونستم نتیجه ی تماس مامان چی بوده... مطمئنا قبول نکرده.

مامان - اولش که گفت باید برنامه م رو بررسی کنم و از این حرف ها، منم فکر کردم نمیتونه بیاد و تو رو دروایسی مونده... ولی بعد از یک ساعت دوباره خودش زنگ زد گفت برنامه اش درست شده و می تونه بیاد.

و تنها جمله ای که از این حرف مامان تو ذهنم نقش بود همین بود که " میاد تا باز هم تحقیرم کنه "

با یه پای چلاق می نشستم جلوش و اونم هر هر بهم پوزخند می زد... یعنی موقعیت از این افتضاح تر؟

- کی میان؟

مامان - معلم های دیگه که همه بعدازظهر وقت خالی داشتند ولی امیر چون بعداز ظهر آموزشگاست صبح ها میاد.

یعنی باید به حال خودم زار میزدم... صبحی که با تلخی آغاز بشه دیگه چی میشه.

مامان از روی تخت بلند شد تا بیرون بره ولی قبلش کمی مکث کرد...

مامان - راستی...

نگاهش کردم...

مامان - دوستات سلام رسوندند.

لبخند کمرنگی زدم... دلم براشون تنگ شده بود...

\*\*\*\*\*

به طرز قابل توجهی دل و روده ام پیچ میخورد... انگشت هامو توی هم قلاب کرده بودم و انگشت های شستم رو دور یه محور منظم تاب می دادم... تصور رو به رو شدن دوباره باهش سخت بود... به خصوص اینکه رفتار امیر هیچ وقت قابل پیش بینی نبود...

به پای دراز شده ام نگاه کردم و یه بار دیگه گور و کفن بردیا رو بابت این بلایی که سرم آورده آباد کردم... ولی بعد از چند ثانیه دلم به حال داداش خلم سوخت و همه ی حرفامو پس گرفتم...

صدای مامان از بیرون اتاق به گوش می رسید... خوشبختانه امروز کلاش ساعت دوم شروع می شد و موقع اومدن امیر خونه بود... ولی چه فایده... با اومدن امیر حتما می رفت تا به کلاش برسه...

صدای ویبره ی گوشیم بلند شد... با ترس به صداش گوش دادم... صدایی که دیشب ساعت دوازده بار دیگه به اندامم لرزه انداخته بود... و سکوت عذاب آوری که اردلان پیش گرفته بود... نکنه خودش باشه؟... ولی نه... الان ساعت دوازده شب نبود...

مسخ شده دستم رو بردم پشت بالشت و گوشی رو برداشتم... با دیدن اسم نازی نفس راحتی کشیدم و تماس رو برقرار کردم...

- هان؟... چته سر صبحی؟

نازی - هان و زهر... اومد یا نه؟

- گیرم که اومده باشه... این وسط تو رو سننه؟ (به تو چه مربوط خودمون)

نازی - بذار پات خوب بشه بعدش حالت می کنم به کی مربوطه.

- خوب شد یه چیزی بهت گفتم ها.

نازی - پ ن پ. میخواستی همینم نگی... معلم خوشتیپ و خوشگل که میگیری... تازه طرف سر صبح هم میاد خونتون... تازه خونه هم خالی و بله... دیگه.

از لجش با لحن بی خیالی گفتم: تا کور شود هر آنکه نتوان بیند.

نازی - زهر... یه کاری نکن همین الان بلند شم پیام که نتونی هیچ کاری بکنی.

- آخ قربونت... من که از خدامه... بیا جاهامونو عوض کنیم.

نازی - بی خود... چلاق نبودیم که حالا میخوای چلاقمونم بکنی... دیگه چی؟

- پس زر نزن دیگه... برو تا منصوری اون ماسماسک رو ازت نگرفته.

نازی - نه بابا... یه جاییم که عقل منصوری بهش قد نمیده.

- کجا؟

نازی - یه جای خیلی خوب... یه بوی مطبوعی داره به جون بتی... فقط اشکالش اینه که خیلی

تنگه... با این مهسان چاقالو توش جا نمیشیم.

صدای اعتراض مهسان از اون ور خط بلند شد...

مهی - به من میگی چاق؟

نازی - پ ن پ. با این بتی چلاق بودم.

- هووووی... بنال بینم کجایی؟

نازی - گلاب به روتون... الان در هتل پنج ستاره ی سرویس های بهداشتی مدرسه به سر می بریم.

چند ثانیه طول کشید تا حرفشو آنالیز کنم... و بعد پقی زدم زیر خنده...

- دیوونه اون جا رفتین چیکار؟

نازی - مرض... خب چیکار کنم... والله این منصوری همه جا پرسه میزنه به جز همین یه تیکه جا.

- خيله خب بابا... حالا برین تا خفه نشدین.



نازی - نه به جون بتی... خداییش اینجا رایحه ی عطر بیک عطر جوانی پیچیده اصلا هر دو تامون متحول شدیم... فقط جای تو خیلی خالیه.

- دوستان به جای ما.

نازی - خب دیگه ما بریم... فقط یادت باشه دست از پا خطا نکنی ها... هر یه ربع زنگ میزنم کنترلت می کنم... گرفتی چی شد؟

- باشه بابا... خدافظ.

نازی - شرت کم.

تماس رو قطع کردم و با لبخند به گوشی نگاه کردم... انگار حرف زدن با دوستانم یه کمی از استرس کم کرد... دیگه آشفته نبودم و شاید بهتر می تونستم رفتارمو در مقابل امیر کنترل کنم... و شاید آماده تر برای به کارگیری سیاست بیگانگی... مثل یک غریبه و شاید از اون هم غریب تر.

صدای آیفون بلند شد... بی جهت به در بسته ی اتاق نگاه کردم... دری که چند ثانیه بعد توسط مامان باز شد... لباس بیرون پوشیده بود و این یعنی اینکه میخواست بره و من رو با اون کوه یخ تنها بذاره... البته خانوم رضوی و مادر جون هم بودند ولی خب اونا سرشون به کار خودشون گرم بود... حالا انگار مامان میخواست چیکار کنه...

مامان - آماده ای؟

انگار میخواستم برم میدون جنگ... این مامان هم چه حرف هایی میزد...

- آره.

بدون هیچ حرفی از چارچوب در بیرون رفت که شاید به استقبال امیر بره... نگاهی به خودم انداختم... سارافون جین و شلوار طرح جین آبی کم رنگ و یک شال و بلوز مشکی تنم بود... به نظر ترکیب مطلوبی نبود ولی خب... از سرش هم زیادی بود...

خم شدم و پتوی نازک پاییزی رو روی پای دراز شده ام کشیدم...

صدای باز شدن در و سلام احوال پرسى مامان با امير بلند شد... و پيچيدن صدای سلام گفتن امير باعث شد همه ی اون انبوه شجاعتی که در خودم ذخيره کرده بودم فرو بريزه... انگشت هامو در دست گرفتم و محکم فشار دادم... الان وقت ضعف نيست...

و شايد همين يک تلقين مثبت کافی بود تا به پوسته ی بيگانه ام برگردم...

مامان - امير جان... ببخشيد ولی من بايد برم... کلاسم دير ميشه... اگر کاری داشتيد يا مشکلی پيش اومد می تونی به خانوم رضوی بگی.

و همزمان با صداش خودش هم در چارچوب در ظاهر شد...

امير - حتما.

هر دو بهم چشم دوختند... مامان با مهربونی و امير با نگاهی مات... از نگاهش هيچ چيز رو نمی شد خوند... يه جورایی هيچ چيز به جز بی تفاوتی...

برای حفظ ظاهر جلوی مامان سلامی مصلحتی کردم و کمی هم خودم رو روی تخت جابه جا کردم که انگار مثلا ناراحتم که پامو جلوش دراز کردم!!!... ( حالا تو بگو اگه يه درصد هم اينطوری باشه ) سرشو به نشونه ی سلام تکون داد و سلام آرومی زیر لب زمزمه کرد...

مامان - می بينی چيکار کرده با خودش؟

امان از دست اين مامان...

نگاه رنجيده ی امير روی پام لغزيد... و تنها جمله ای که از دهانش خارج شد همين بود : اتفاقه ديگه... پيش مياد.

ولی نگاهش هيچ رنگی از اين بی تفاوتی نداشت... و ااااااااااای... باز من دارم توهم فانتزی می زنم و هي نگاه تفسير می کنم... ولی يه حسی بهم می گفت اين تفسير ها همچين هم اشتباه نيست... مامان - خب ديگه من برم... با اجازه ات.

امير - اختيار داريد... اجازه ی ما هم دست شماست ( چه مبادی آداب !! )

مامان - خداحافظ.

امیر - به سلامت.

چند ثانیه به مسیر رفتن مامان چشم دوخت و یه دفعه صورتش رو برگردوند طرفم و نگاه خیره ام رو غافل گیر کرد... بی اعتنا به این مچ گیری رومو برگردوندم و از پنجره ی اتاقم به آسمون آلوده ی شهرم چشم دوختم.

صدای در نشان از رفتن مامان میداد...

امیر - تعارف نمی کنی پیام تو.

پوزخند کمرنگی زدم.

- تا اینجاش که اومدید... بقیه اش رو هم بی تعارف بفرمایید تو.

از گوشه ی چشم وارد شدنش رو به اتاق دیدم...

امیر - چه صاحب خونه ی بد اخلاقی.

صداش نرم بود ولی من عمرا اگه نرم می شدم...

صدای خانوم رضوی بلند شد : پسرم اگه چیزی لازم داشتی حتما بگو.

امیر - چشم... ممنونم... فعلا که تازه میخوایم شروع می کنیم... شما بفرمایید.

رضوی - باشه... پس من این درو می بندم که سرو صدا نیاد تو.

با یه حرکت سریع سرم رو به سمت در برگردوندم... این خانوم رضوی عقل تو کله اش نبود؟...

امیر پشت به من و رو به خانوم رضوی ایستاده بود و من سعی داشتم با حرکت بالا پایین دستم به نشانه ی نه خانوم رضوی رو از این کار منع کنم... خانوم رضوی هم که قربونش برم همونجور هاج و واج و ایستاده بود منو نگاه می کرد...

انگار امیر متوجه بالا پایین پریدنم شد... با یه حرکت غافل گیرانه به سمتم برگشت و من سر جام خشک شدم... دست هام رو هوا مونده بود و دهنم هم باز بود...

لبخند بامزه ای به گوشه ی لبش روند... باید از خجالت آب می شدم ولی بی اعتنا و با یه سرفه ی به جا به حالت عادی برگشتم و خیلی جدی بهش زل زدم... اما اون خیال نداشت از اون لبخند مسخره دست برداره...

بعد از چند ثانیه چشم ازم برداشت و رو به خانوم رضوی گفت : ممنون... شما بفرمایید.

خانم رضوی هم بدون دیدن التماس نگاه من لبخند مادرانه ای بهش زد و به سمت اتاق مادر جون رفت و امیر با طمانینه در اتاق رو بست...

با همون لبخند خونه کرده رو لبش برگشت سمتم... ولی من همونطور بی تفاوت بهش زل زده بودم.

امیر - چیزی میخواستی به خانوم رضوی بگی؟

چه زود هم اسمش رو یاد گرفت...

رومو به سمت پنجره برگردوندم و گفتم : نه.

صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد و تشک تخت پایین رفت... کنارم نشسته بود و من بی هیچ تغییری هنوز به کلاغ سیاه نشسته روی پشت بوم همسایه زل زده بودم...

سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس می کردم اما جهت نگاهم رو تغییر ندادم... چند ثانیه ای گذشت... نفس عمیقی کشید و گفت : درسو شروع کنیم؟

- فکر می کنم شما برای همین اینجااید.

بلند شد و در با آرامش کتش رو درآورد و پشت سرم روی تاج تخت انداخت... صندلی پشت میز تحریر رو کشید و کنار تخت آورد و روش نشست...

امیر - میخوای تا آخر وقت به پنجره زل بزنی؟

صداش آروم بود و خبری از طوفان قبلی نبود... به نظر آرامش بعد از طوفان میومد... برگشتم سمتش...

- بهتره زود تر درسو شروع کنید.

ابروهاشو بالا انداخت و دست به سینه و با خیال راحت به صندلی تکیه داد...

امیر - یادت نرفته که کی رئیسه؟

خم شد طرفم و ادامه داد : اینجا هم من تصمیم می گیرم چی کار کنم نه تو... ok؟

پوزخندی زد و دوباره ازش رو برگردوندم...

امیر - منو نگاه کن.

تکون نخوردم.

و نفس عمیق و از روی افسوسی که کشید نشان از عمق افسوسی بود که به بچه بازی های خودم نسبتش دادم... ولی حالا که بچه بودم باید بچگی می کردم... اگه حالا زمان بزرگ شدن نبود پس نباید بزرگ می شدم... باید دور این پسر رو که می خواست منو از سادگی هام جدا کنه خط می کشیدم... ولی...

شعار دادن آسونه... عمل کجاست؟... دل اگر رفت دگر باز نیاید هرگز...

امیر - اول با زبان شروع کنیم یا درسهای مدرسه؟

- فرقی نمی کنه.

باز هم نفسش رو پر صدا بیرون داد ولی چیزی نگفت و دستش به سمت جزوه ی هندسه رفت...

نگاهی سرسری به زیر و بم جزوه انداخت... و با باز کردن یه صفحه جزوه رو گذاشت رو تخت ، تو فاصله ی بینمون و بی مقدمه شروع کرد به توضیح دادن...

بدون اینکه بهم نگاه کنه توضیح می داد و مدادی که بی هیچ تعارفی از جامدادی ام برداشته بود رو روی کاغذ می لغزوند...

و من بی هدف به اعدادی که نصف به فارسی و نصف به لاتین می نوشت زده بودم و شاید به یه کلمه از حرفاشم توجه نداشتم ولی با مزین کردنه چهره ام به یه اخم غلیظ می خواستم نهایت دقتم رو نشون بدم اما.... دریغ....

یه لحظه چشمم رو از روی جزوه برداشتم و به موبایلم که روی عسلی بود دوختم... یاد حرف های نازنین افتادم که می گفت هر یه ربع زنگ میزنه و بی اراده لبخندی روی لبم پدیدار شد... تصور نازنین و مهسان توی دستشویی بیش از پیش خنده رو روی لبم مهمون کرد...

امیر - حرف خنده داری زدم؟

با صداش نگاهم رو بهش انداختم و لبخندمو فروخوردم... زانوهایشو تکیه گاه دو تا آرنجش هاش کرده بود و با یه لبخند مرموز نگاهم می کرد... از همون لبخند های نایاب...

- نه...

به صندلی تکیه داد...

امیر - پس میشه بفرمایید این نیش تا بنا گوش باز شده واسه چی بود؟

می خواستم بگم به تو چه ولی دیدم دیگه خیلی پررو میشم...

- واسه هر چی باشه واسه خاطر شما نبود.

همون تک ابروی معروف رو بالا انداخت و من انگار تازه فهمیدم چی گفتم... پ ن پ... بیا واسه خاطر این شازده هم نیشت تا بنا گوش باز بشه... دختره ی جاخالی... (مختارید جای خالی رو با هر کلمه ای که دوست دارید پر کنید)

از حرفی که زدم سرمو انداختم پایین و نگاهم رو از چشم های شیطونش گرفتم...

امیر - دارم به این فکر می کنم که اون چیز چی بوده که از حضور یه جنتل من با شخصیت خوشایندتره.

با حالتی استفهام انگیز نگاهش کردم...

- الان یعنی این صفات شاقه رو به خودتون نسبت دادید؟

امیر - البته.

- بله... بالاخره شما از خودتون تعریف نکنید کی میخواد تعریف کنه.

و پشت چشمی برایش نازک کردم...

خنده ی آرومی کرد و گفت : انکار واقعیت بی فایده است خانوم فکور.

- البته... ولی نه تا زمانی که در صحت واقعیت شکی وجود داشته باشه.

امیر - حرف امیر صادقی خودش سنده... شک و شبهه ای نداره.

و من در مقابل این کوه غرور و این موجود از خودراضی تنها به لبخند کم رنگی اکتفا کردم... باز هم داشت نرم می کرد... و چه ساده در مقابلش رنگ عوض می کردم... یه روز بهش گفته بودم آفتاب پرست و حالا انگار نقش هامون عوض شده بود...

چهره ی مغرور و در عین حال شیطونش کم کم رنگ عوض کرد و مسیر نگاهش عوض شد... دنباله ی نگاهش رو گرفتم و به پای دراز شده ام زیر پتو رسیدم...

امیر - چه بلایی سر پات آوردی؟

مات به پام چشم دوخته بود و من انگار حس می کردم حرارت نگاه خیره اش داره از روی همون پتو هم پوستمو می سوزونه...

- مهمه؟

رنجیده نگاهم کرد و من رنجیده تر پاسخش رو دادم...

امیر - اگه مهم نبود که نمی پرسیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پام دوختم...

- دست و پا چلفتی بودن این بدبختی ها رو هم داره.

سنگینی نگاهش رو روی صورت رنجیده ام حس کردم... دست راستش رو میون موهای خوش حالت مشکی اش برد...

امیر - من اون موقع عصبانی بودم... یه چیزی گفتم.

- شما عادت دارید همه چیزو گردن عصبانیت بندازید.

امیر - و مسبب همه ی این عصبانیت ها هم خودتی.

- آره... شاید این هم از عوارض دست و پا چلفتی بودنه.

امیر - بس کن دیگه.

لحنش زبانم رو به سکوت وا داشت... سکوتی که معنایی جز رنجش نداشت...

امیر - نگرانت شدم... می فهمی اینو؟... اون لحظه حسی به جز عصبانیت تو وجودم نبود.

دندون گذاشتم سر جگرم و تیر خلاص رو زدم...

- لطفا نگرانیتونو واسه خودتون نگه دارید... هستند کسانی که بدون توهین نگرانم بشن.

انگار از حرفم برداشتی که می خواست و من نمی خواستم رو کرد...

امیر - آره... هستند... انگار خیلی هم زیادن... آمارشون روز به روز داره میره بالا.

بی هدف به گوشه ی اتاق زل زدم... دیگه چه اهمیتی داشت که چه برداشتی میخواد بکنه... یعنی

واقعا اهمیت نداشت؟

اگه به تو نمیرسم ... این دیگه قسمت منه

نخواستم اینجوری بشه... این از بخت بد منه

امیر - فقط یادت باشه... یه بار دیگه هم بهت گفتم... تو این کاره نیستی... مواظب باش سرتو به باد

ندی.

و باز هم بی مقدمه سرش رو روی جزوه انداخت و صدای نسبتا بلندش لرزه به تک تک سلول های

بدنم انداخت...

امیر - اینجا رو نگاه کن.



و من مطیع و فرمانبردار با قلبی خالی از احساس و نگاهی از جنس شیشه به صفحه های جزوه چشم دوختم و تنها میخواستم با آن اعداد درهم ذهنم رو آروم کنم...

و امیر باز هم برزخ شد... برزخ تر از همیشه...

نگاهم نکرد... غریبه تر از همیشه...

و رفت... بی خداحافظی... بی رحم تر از همیشه...

و ندیده بود... نگاهی رو که به قامت مردونه اش دوخته شده بود... بی تفاوت تر از همیشه...

و باز هم این من بودم که می شکستم... بی صدا تر از همیشه...

بیست و ششم اسفند ماه...

سایه ای از ماشین آخرین سیستمی رو دنبال خودم می بینم... به نظر آشنا می آید... چند روزیه در محله می بینمش... ولی...

این لحظه تمام فکرم به لحظه های روز آخری است که امیر رو می بینم و بی تفاوت و با عضلاتی سست خودم رو به اتوبوس می رسونم...

پام هنوز زیاد خوب نشده ولی ترجیح میدم این روز آخری رو با اتوبوس برم... حس می کنم فرصت بیشتری برای تنها بودن و فکر کردن دارم....

شلوغه... اهمیتی نمیدم و به زور هیکل استخوانیمو از بین اون دیوارهای گوشتی عبور میدم و سوار میشم...

مثل همیشه به میله ی سرد و چرک آویزون میشم... رادیوی اتوبوس روشنه... و به هیچ وجه حوصله ی این یک مورد رو ندارم....

هندزفری به کمکم می آید... خودم رو به یک موسیقی آرام دعوت می کنم....

دختر بچه ای در آغوش مادرش که روی صندلی خزیده فرو رفته و به خواب رفته... و با دهان باز نفس میکشه... بی اختیار به روش لبخند میزنم...

خانوم مسنی با حرص به چهره ی بزک کرده ی دخترک نوجوون اون سمت اتوبوس نگاه می کنه و از چشم های خصم آلودش پیداست که زبان چربی برای نصیحت امثال دختر داره... من رو یاد مادر چون انداخت که حالا کیلومترها ازم دور بود...توی شهر امام رضا بود و من دلم برای آرامش اون صحن بزرگ و اون گنبد طلایی پر می کشید....

به نبوده اون آرامش و حتی به روی اخم ها و چشم های چپ شده ی پیرزن هم لبخند میزنم... حتی به چهره ی نه چندان زیبای محصور از آرایش دخترک آن طرف اتوبوس هم می خندم... به پسر بچه ای که روی شیشه ی بخار گرفته الفبای فارسی رو تمرین می کنه و حدس میزنم کلاس اولی باشه...

به خانوم خوش پوشی که مدتی با بینی اش درگیره و از قضا انگار هرکاری می کنه آبریزش بند نمیاد...

به همه می خندم و به خودم که میرسم باز... شاید از ناراحتی خودم باز هم می خندم...

امروز حال خوب نیست... دنبال بهانه هم نمی گردم...

کلمات کتاب جلوی چشمم می رقصند و حتی در اون ها هم تصویر امیر هویدا میشه... چهره اش جدیه... خیلی وقته اون لبخندهای شیطون و فرم ابروهای بالا انداخته اش از یادم رفته...

از همون وقتی که برزخ شد و دیگه به روم نخندید...

بعد از همون جلسه به مامان گفت که برنامه هاش اوکی نمی شه و بقیه ی جلسات رو نمی تونه بیاد...

و من در حسرت بودنش با یک فسیل دیگه دست و پنجه نرم کردم....

در خلاء نبودش ، در خودم فرو رفتم و منزوی شدم...

درس خوندم و در ظاهر به اوج خودم برگشتم اما... شاید از دیدن نگاه دریغ شده اش از درون شکستم...

اتوبوس می ایسته و صندلی رو به روم خالی میشه... به خانوم مسن کنارم لبخند میزنم و تعارف می کنم که بشینه... در حقم دعا می کنه ولی... بعید می دونم به حالم اثری داشته باشه...

اتوبس حرکت می کنه و ذهن من به سمت دیگه ای کشیده میشه...

بی هوا به افروز برمی گردم... زمانی که برای عیادت از من به همراه شهناز به خونمون اومدند و در غیاب مامانش با شیطنت زیر گوشم زمزمه کرده بود که داره با آریا به تفاهماتی میرسه... برایش خوشحال بودم...

یاد صادقی بزرگ می افتم... وقتی با افتخار از طرح گسترده و بی عیب و نقص عمرانی پسرش حرف میزنه... و اظهار خوشحالی می کرد که جداشدن امیر از شرکتش باعث شده امیر فرصت اثبات کردن لیاقت هاش رو به دست بیاره...

انگار نه انگار که تا دیروز چه رفتاری با پسرش داشت و چطور باهاش برخورد می کرد... انگار روابط امیر با خانواده اش آفتابی شده بود... این رو برق نگاه های شهناز می گفت...

و شاید این من بودم که وسط ابری ترین رابطه ایستاده بودم...

دوباره اتوبوس ایستاد... دختری انگار تازه یادش اومده باشه باید پیاده بشه ، با عجله و ببخشید گویان خودش رو به جلو رسوند... تنه ای بهم زد و رد شد...

و با شروع حرکت دوباره ی اتوبوس این بار دوستانم مهمان گذر خاطراتم شدند...

نازنین هنوز هم در میان اسم های رنگارنگ و شماره های رند ۰۹۱۲۰۹۱۲ اش غرق بود و دل به امید دانشگاه آزاد و غیرانتفاهی بسته بود...

اما مهسان شاید داشت تکونی می خورد و کمتر در این برنامه ها شرکت می کرد...

به یاد همه ی آب بازی ها ، گچ پرت کنی ها ، ناظم خرکنی ها ، رقص ها و آهنگ های دست جمعی ، شکلک درآوردن ها و مسخره بازی های دبیرستان و جمع دوستانمون لبخند زدم...

و از میان همه ی این حسرت های به عقب برگشتن به نقطه ی مبهمی در زندگی شخصی ام رسیدم... سعید توکلی...

دوست نداشتم به ایمیل های امیدوارانه و عکس های مختلفش که لپ تابم رو پر کرده بود فکر کنم... شاید امروز برای رهایی از این سردرگمی ، همه ی نشونه هاشو پاک کنم... و شاید به راحتی در قالب چند جمله ی کوتاه ناامیدش کنم...

نمیدونم چه مدت بود که تو اتفاقات این چند مدت گذشته فرو رفته بودم... تا اینکه خیابون آموزشگاه رو پیش روی خودم دیدم.... کاش می شد دوباره میرفتم تا آخر خط و دوباره امیری می بود که نگرانم می شد... فقط کاش... کتابی که حتی یک کلمه ازش رو هم نخونده بودم بستم و پیاده شدم...

باز هم برق بدنه ی ماشین آشنایی رو دیدم و باز هم بی توجه گذشتم...

مچ پام هنوز هم یه کم ناراحت بود ولی هنوز دوست داشتم این آخرین روز رو به تماشای همه ی تکراری های این خیابون بشینم... از همون روزهای اول که دیدمش...

جایی که در انتظار بردیا بودم و ماشین شاسی بلند مشکی با سرعت سرسام آوری از کنارم گذشت و منو با آب های جمع شده توی خیابون شست...

وقتی سکندری خوردم و پای آسیب دیدم ، داغون تر شد...

کنار درختی که بهش مشت کوبیده بودم و جایی که سرم داد کشید...

حتی کوچه ی خلوت پشت آموزشگاه که اولین گرمی حمایتش رو حس کردم...

تو سرمای کم جون نزدیک عید ، اشک گرمی از گوشه ی چشمم روی گونه هام چکید و همزمان لب هام با انحنای ملایمی به سمت پایین خم شد...

زود گذشته بود...

چشام بسته است... جهانم شکل خوابه...

کاش دوباره برمی گشتم...

سرابه... اضطرابه... رو به روم...

هوای آلوده ی تهران رو با تمام وجود می بلعم... انگار میخوام با این فشار اتمسفر بغضمو فرو بدم  
اما...

ولش کن...

امروز حال خوب نیست و نمیخوام دنبال بهانه بگردم...

وارد آموزشگاه شدم و بدون اینکه به هیچ جایی نگاه کنم یک راست به سمت کلاس رفتم...  
مطمئنا یک خاطره ، تو یک گوشه ی این آموزشگاه می تونست به راحتی بغض حبس شده ام رو  
منفجر کنه...

نگاهی به شماره ی کلاس انداختم... یاد روز اولی که پست این در ایستادم... با تصور دیدن دبیری  
از جنس دیگران... نه از جنس او... اون معلم تازه وارد و غیر قابل تصور... امیری که اومد و زیر رو  
رو کرد و حالا...

در رو فشار دادم و بدون اینکه به ته قصه فکر کنم وارد شدم... انگار روی چهره ی همه ی بچه ها  
گردی از غم نشست بود... از مریم و نازنینی که نتونسته بودند به امیر خط بدن... تا فرنازی که  
نگران تاپ شدن دوباره ی من بود... ولی باز هم تصمیم داشتم داغ تاپ شدن رو به دلش بذارم...  
حالا که دور دور بدشانسی و بدبختیه... بذار منم بدجنس باشم...

هندزفری رو که تا اون موقع با آهنگ ملایمش گوشم رو نوازش می داد از گوشم بیرون کشیدم و  
برای آخرین بار روی صندلی همیشگی ام نشستم...

نازنین و مهسان ، پنجر شده توی صفحات کتابشون فرو رفته بودند... برعکس ترم های دیگه که  
این لحظات مونده به فاینال به پر و پام می پیچیدند تا لااقل چند تا نکته رو براشون توضیح بدم...  
- سلام...

بی حوصله ترو بی حال تر از خودم جوابمو دادند...

- چه تونه؟... بادتون خوابیده.

مهسان لباسو کج کرد و گفت : دلم برات تنگ میشه.

و بی هوا پریډ بغلم و دستش رو دور گردنم حلقه کرد... خودم خیلی حال خوب بود ، اینم بیشتر ناراحتیمو تشدید می کرد...

- اه... این کارا چیه دیوونه؟

مهی - مدرسه که تموم شد... اینجا هم تموم شد... یعنی دیگه نمی بینمت؟

با هر ضرب و زوری بود از خودم جداش کردم...

- هنوز بعد از عید هم چند جلسه مدرسه کلاس داریم...

این بار صدای نارحت نازنین بلند شد

نازی - ولی دیگه با امیر که نداریم.

پوزخندی روی لبم جا خشک کرد...

- پس بگو... شما جوش ندیدنه یکی دیگه رو میخورید.

و سرم رو انداختم پایین و به ناخن های بلند و لاک زده ی دستم ور رفتم... انگار رنگ سوسنی ملایمشون بهم آرامش می داد... نازنین دستش رو دور گردنم انداخت... ای خدا... چرا اینا انقدر از من آویزون میشن؟

نازی - تو که یه دونه ای نازی فدات بشه... ولی میدونی چیه؟... خدایی امیر یه چیز دیگه ست.

بی حس و حال نگاهش کردم...

- این همه پسر... فکر نمی کنی دیگه بس باشه؟

با دلخوری دستش رو از دور گردنم برداشت...

نازی - آره... زیادن... ولی هیچ کدومشون انقدر نرفتند رو مخم... اکثرشون با چهارتا عشوه خر شدند ولی...

سری تکون داد و بدون اینکه جمله اش رو ادامه بده چشماشو روی کلمات کتاب قفل کرد...

انگار همه لیلای یک مجنون بودیم...

و من در اوج خوش خیالی تنها امیر رو برای خودم میدیدم... ولی...

دستی به پیشونیم کشیدم و بی خیالش شدم... نباید دنبال بهانه می گشتم... حالم خوب نبود...

برای آخرین بار سرم رو روی کلمات و گرامر انداختم... خونده بودم و مطمئنا باز هم تاپ می شدم... به خودم ایمان داشتم اما به اون نه...

صدای باز شدن در نگاهم رو به اون سمت کشید... و امیر در قالب یک کت اسپرت چرم و شلوارمشکی و پیراهن سفیدی ظاهر شد...

در رو بست و پشتش ایستاد... برگه های فاینال رو روی دستش تاب داد و کلاس به پا خواسته رو از نظر گذروند...

بدون هیچ تغییری تو حالت چهره اش به سمت میزش رفت... طبق عادت همیشه اول کتش رو در آورد و پشت صندلی اش انداخت... آستین های لباسش رو تا داد و باز هم نگاه من به ساعد مردونه و رگ بیرون زده اش ثابت مونده بود...

دست به سینه میز تکیه زد و به حرف اومد... اینبار برخلاف همیشه فارسی... و من سعی داشتم نت های کلامش رو برای مدتی که نمیدونستم چقدره به خاطر بسپارم...

امیر - خب... مثل اینکه دیگه به ته خط رسیدیم...

و با این حرف و لبخند ملایم روی لبش دوباره آتیشی به جونم انداخت...

امیر - برای من با اینکه اولین سابقه ی تدریس بود ولی...

کمی مکث کرد... لحظه ای پرمکث اما زودگذر نگاهش رو به صورتم دوخت و ادامه داد: ولی خوب بود.

امیر - امیدوارم همتون پاس بشید و نتیجه ی زحمات این ترم فشرده رو ببینید... امیدوارم من رو هم به خاطر هر چیزی که ناراحتتون کرده ببخشید...

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم... سر پایین افتاده ام رو بالا گرفتم و در تلاقی نگاه هامون ادامه داد: البته اگر اون ناراحتی تقصیر من باشه.

و نگاهش رو ازم گرفت و باز دلم لرزید... اگر اون مقصر نبود پس لابد دل من مقصر بود و بی بهانه می لرزید... با تن صداس... با گرمی نگاهش...

امیر - خب... اگر حرفی هست می تونید بزنید... زمان داریم.

اولین نفر فرناز بود... مثل همیشه چاپلوس

فرناز - به نظرم شما بهترین معلم در طول تمام ترم هام بودید.

امیر ابروهای کشیده اش رو بالا فرستاد... دستش رو روی سینه اش گذاشت و در جواب با لحن شیطونی گفت: شما بزرگوارید...

و همین تک جمله برای به خنده دعوت شدنه لب های فرناز کافی بود.

مریم - واقعا این ترم با وجود شما عالی بود.

نمایش گونه دستی به پیشونیش کشید... انگار داره عرق هاشو پاک میکنه...

امیر - دیگه خجالتم ندید خانوما.

و من در سکوت به تعاریف بچه ها و مزه پرونی های امیر گوش می کردم... نگاهم به کتاب بود ولی تنها رنگ آرامش بخش لاک ناخون هامو دوست داشتم... رنگی که از افکار سیاهم دورم می کرد...

امیر - خب دیگه... بسه هر چی خجالتم دادید... حرف دیگه ای نمونده؟

چرا... مونده بود... به اندازه ی گنجایش بتسابه حرف برای گفتن مونده بود... ولی باز هم بتسابه سکوت اختیار کرد... مثل این چند روز گذشته که توی لاک تنهایی اش فرو رفته بود و به هیچ چیز جز نقطه ی اتکای افکارش فکر نمی کرد...

امیر - خب... پس بهتره صندلی هاتونو ردیفی برای امتحان بچیندید تا شروع کنیم... امیدوارم موفق باشید.



چند دقیقه بعد صندلی ها چیده شد و من روی تک صندلی چسبیده به دیوار انتهایی کلاس بدون اینکه به صورتش نگاه کنم ، برگه ی لیسنینگ رو از دستش گرفتم و تمام حواسم رو به حروف انگلیسی روی برگه انداختم...

لیسنینگ رو گذاشت و به راحتی جواب دادم...

و باز برگه ی دیگری به طرفم دراز شد... اینبار سرم رو بالا بردم... کاش ابروهاش در هم گره نداشته باشند و با مهربونی نگاهم کنه... یعنی میشه؟... خدایا... این لحظات آخر... فقط یه بار دیگه...

اما باز هم اون گره لاینحل بهم دهن کجی می کرد... باز هم نشد... خدایا... باز هم نشد... سوالات رو با نهایت دقت جواب دادم... حتی نمی خواستم یه اشتباه کوچیک هم رخ بده... باید یه حسن ختام خوب می ساختم...

صدای کفش های براقش سکوت کلاس رو در هم می شکست...

عقب کلاس رسید... درست کنار صندلی ام ایستاد و به دیوار تکیه داد... آخرین صندلی بودم و هیچ کس دیدی روم نداشت...

دستشو گذاشت روی پشتی صندلی... کمی از صندلی فاصله گرفتم تا از تماس دستش خودداری کنم... حس کردم هر لحظه داره نزدیک تر میشه... تا اینکه بدن خم شده اش رو روی خودم دیدم...

بدنش با فاصله ی کمی از سرشونه ام و صورتش با فاصله ی کمی از صورتم متوقف شده بود و چشماشو روی برگه ام انداخته بود...

نفس های گرم و پرحرارتش گونه هامو می سوزوند... خواستم ازش فاصله بگیرم ولی قبل از هر اقدامی خودش قامت راست کرد... دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و با بی خیالی به سمت جلوی کلاس گام برداشت...

از تداعی اون گرمای لذت بخش ، هنوز هم پوست صورتم می سوخت... عصبی پلکامو روی هم فشار دادم... خدایا... چه به سرم اومده بود؟... راحت مست می شدم... ایمانم کجا بود؟... سر داده

بودم و حالا... رحمت تر از هر موقعی تمام ارزش ها رو می فروختم... آخ امیر... فکر کردن به تو هم گناه بود و من... میخانه پرست تر از همیشه تو رو می جستیم... کاش خدا منو ببخشه... کاش...  
کاش...

زمان کمی به پایان امتحان مونده بود... این رو با صدای رسا از جلوی کلاس اعلام کرد... دور سومی بود که نگاهم رو بی هدف روی برگه ی پر شده می چرخوندم... انگار دیگه وقت رفتن بود... حوصله ی خداحافظی پر اشک و ناله ی نازنین و مهسان رو نداشتم... بهانه ای برای گریه نمی خواستم... باید فرار می کردم...

خودکارم رو بدون اینکه توی جامدادی بذارم، پرت کردم داخل کیفم و از جام بلند شدم... تپله های مشکی چشم هاش روی قامتم زوم شد... و قبل از اینکه به میز برسم متوقفم کرد... امیر - هنوز وقت امتحان تموم نشده خانوم فکور... بفرمایید بشینید.

این جنگ آخره... بذار این دفعه من پیروز باشم...

- ببخشید... من عجله دارم... باید برم.

امیر - بفرمایید بشینید لطفا... زمان امتحان چند دقیقه ی دیگه تموم میشه.

بذار این بار آخر... فقط این بار آخر من برنده بشم... فقط این بار آخر...

- نمی تونم... عجله دارم.

و برگه رو دوباره گرفتم طرفش... با خشونت برگه رو از دستم بیرون کشید و توی کلاسورش انداخت...

و انگار اینبار نوبت من بد تا آخرین خسته نباشید رو نثارش کنم.

- خسته نباشید... ترم خوبی بود.

کف دستش رو روی صورتش کشید و با چشم های کلافه اش نگاهم کرد...

امیر - آره... خوب بود.

آخرین لبخند رو به روش پاشیدم... ولی جوابی ندیدم.

- خداحافظ.

و جز یک سر تکان دادن ساده چیزی نصیبم نشد... این آخرین سهم من از تو بود... خداحافظ تازه وارد روزهای اول... خداحافظ معلم اخمو... خداحافظ...

رومو برگردوندم... از کنار صندلی های مهسان و نازنین گذشتم... دستم رو روی شونه ی هرکدومشون گذاشتم... فشار ملایمی دادم و آروم فقط واژه ی خداحافظ رو براشون زمزمه کردم...

در کلاس رو بستم... از پله ها سرازیر شدم... خداحافظ راه پله های قدیمی... خداحافظ صندلی های چرک گرفته ی انتظار... خداحافظ آقای سعادتى بداخلاق... خداحافظ نگهبان مهربون...

وارد کوچه شدم... نگاهی به سر در آموزشگاه انداختم... مثل دیوونه ها به سمتش سلام نظامی دادم... خداحافظ آموزشگاه دوست داشتنی من...

و باز هم مثل دیوونه ها به همه ی چیزهای عادی و تکراری ولی خاطره انگیز روزهای گذشته ام ، حزن آلود لبخند زدم...

راه تکراری رو در پیش گرفتم... همه جا رو از نظر می گذروندم... به جای پارک ماشین همیشگی اش که پرادوی مشکی اون جا جا خشک کرده بود و درخت کنارش...

به ناهمواری پیاده رویی که توش سکندری خوردم... و یک بار دیگه به یاد روزهای گذشته خودم رو مجبور کردم که سکندری بخورم...

با این تفاوت که دیگه امیری نبود که بعد از اون منو به خونه برسونه...

باز هم می رفتم اما... دلم برای لمس حضورش توی همون کوچه ی خلوت تنگ شد...

بی هوا عقب گرد کردم و راهم رو به سمت همون کوچه ی لعنتی کج کردم... کوچه ای که اگرچه اردلان خاطره ای از وحشت در اونجا بر ذهنم نگاشته بود... اما امیر بود... و اونجا بود که یک بار و فقط برای اولین بار حس کردم که یکی هست...

یکی هست... تو قلبم...

واسه اون می نویسم هر شب و اون خوابه...

نمیخوام... بدونه....

واسه اونه که قلب من این همه بی تابه...

قدم قدم پیش رفتم... به اواسط کوچه رسیدم... دستم رو زیر بافت سوسنی ام پنهان کردم و ایستادم... باز هم مثل همون شب فضای کوچه خلوت بود... چشمامو بستم... روی پنجه ی پا بلند شدم و به یاد آوردم...

درگیری امیر و اردلان...

از پنجه روی پاشنه رفتم... اردلانی که روی زمین پخش شده بود...

باز هم جای پنجه و پاشنه ام رو تغییر دادم... امیری که به سمتم اومد... و منی که روندمش... و سعی داشت آروم کنه... و به حق آروم شدم... با بوی عطرش و گرمای وجودش... آروم شدم... آروم تر از همیشه... و چشم هامو بستم...

هنوز بین پنجه و پاشنه در نوسان بودم... و آرزو می کردم که باز هم امیر باشه... امیر بود و مسئله ساخت...

و حالا...

بودن یا نبودن؟ مسئله این است؟

- داری الاکلنگ بازی می کنی عشقم؟

چشم های روی هم گذاشته ام رو با تن صدای آشنایی از هم گشودم... صدا آشنا بود... یک آشنایی کذایی... و من می ترسیدم از تجدید خاطات... می ترسیدم...

- فکر نمی کردم با پای خودت بیای تو تله؟... انگار داری تجدید خاطرات می کنی... آره؟

به سمتش برگشتم... برق مشین آخرین سیستمش چشممو زد... آشنا بود... ولی این آشناییت رو نادیده گرفته بود... و حالا روبه روی اون لبخند کذایی باز هم داشتم کمر خم می کردم.

یه قدم به سمتم برداشت... و من هم یک قدم به عقب... ایستاد...

اردلان - خیلی وقته دنبال یه موقعیت مناسب می گردهم... فکر نمی کردم به این راحتی ها خودت برام فراهمش کنی...

و هیستریک خندید... جنون داشت... قسم می خوردم که جنون داشت...

دوباره به قدمی به سمتم اومد و من با آخرین توان به سمت ورودی کوچه دویدم... ولی انگار آزادی به این راحتی ها نبود...

باftم رو از پشت در دست گرفت و کشید... و با این حرکت به عقب پرت شدم و با هیکل عضلانی اش برخورد کردم... از فرصت استفاده کرد و بین حصار بازوهاش اسیرم کرد... سرش رو به گوشم نزدیک کرد...

اردلان - کجا؟... تشریف داشتین حالا.

و باز هم خندید و من در حسرت حضور کسی که باید می بود ولی...

اردلان - ولت کنم؟

دستش رو زیر مقنعه ام برد و فشاری به گردنم آورد که باعث شد نفس تو سینه ام حبس بشه.

اردلان - من که تازه پیدات کردم هانی.

و همونطور که دستاش دور بدنم بود از زمین بلندم کرد و به سمت ماشینش برد... دست و پا زدن هام بی فایده بود و اون با زور غالب مردونه اش پرتم کرد روی صندلی و خودش و درو بست... تا اومدم به خودم بیام و درو باز کنم و فرار کنم از سمت راننده سریع نشست و درها رو قفل کرد... و باز هم با پوزخند چندش آورش ضعفم رو به رخم کشید... بالاخره به حرف اومدم...

- چی از جونم میخوای عوضی؟... تو یه دیوونه ای... یه احمق به تمام معنا...

صدای ضربه ای که به صورتم زد توی سرم پیچید و پژواک گرفت... و باز صدای خونسردش بیشتر آتیشم زد

اردلان - بهتره جلوی زبونت رو نگه داری... من زیاد هم بداخلاق نیستم.

بدنش رو بهم نزدیک کرد... خودم رو عقب کشیدم... دستش رو گذاشت روی پام و فشاری بهش آورد... از لای دندون های کلید شده اش ادامه داد : مگر اینکه دیوونه ام کنی... اونوقت دیگه تضمینی نداره که جون سالم به در ببری عزیزم.  
و فوت محکمی روی پوست صورتم روانه کرد...

دستم رو روی دستش گذاشتم و از پام جداش کردم... به حرکت وحشیانه ام با خونسردی لبخند زد...

- اگه یه مو از سرم کم بشه ، بابام بیچاره ات می کنه.

اردلان - هه... تا اون موقع من از این مملکت خارج شدم... امشب ساعت دوازده من از ایران میرم... و اگر خیلی تلاش کنی و بتونی به خونواده ات خبر بدی ، فردا صبح جسم بی جونت رو توی آپارتمانم پیدا می کنن.

و صدای خنده های بلندش ، همزمان شد با لرزش اندام و عوضی گفتن های من.

و باز با بالا رفتن دستش برای فرود اودن توی صورتم دستم رو سپر کردم و اون فقط به این همه عجز من پوزخند زد...

ماشین رو روشن کرد و همزمان با اون استارت کذایی هق هق نفس گیرم بلند شد...

- مگه من... چه بدی ای در... حقت کردم؟

انتهای کوچه بسته بود... فرمون رو پیچوند و دور زد و همزمان زمزمه کرد : دیگه برای این حرف ها خیلی دیره عزیزم.

عزیزم گفتن هاش روی دلم سوهان بود و می رفت و خط می انداخت...

به ابتدای کوچه رسید... برای رفتن به خیابون اصلی باید از جلوی آموزشگاه می گذشت و این یعنی پنجره ای به سوی امید...

تنها امید من که نا امیده... امیده من دوباره ته کشیده...

سرش رو به سمت آموزشگاه چرخوند...

اردلان - اوووه... مای گاد... فرشته ی نجاتتم که این جاست.

و دندون هاشو از حرص به هم سایید... سرم رو کمی خم کردم تا جلوی آموزشگاه رو ببینم... امیر بود که کیف و کت به دست به سمت ماشینش می رفت... وای اگه می رفت...

تنها امید من... تنها امید من...

با صدای بلند صدایش کردم... اولین امیدم... آخرین امیدم... تنها امیدم....

- امیر -

ایستاد... اردلان به سمتم برگشت... منتظر دستش بودم که دوباره روی صورتم فرود بیاد... ولی باز هم...

- امیر -

سنگینی دست اردلان روی لب هام مهر سکوت رو غالب کرد...

امید من دوباره ته کشیده...

امیر برگشت... کلافه نگاهی به دور و اطرافش انداخت... منو ندید... انگار خیال کرد توهم زده...

دستی به موهای خوش حالتش کشید... برگشت لگدی نثار تایر ماشینش کرد... و با این ضربه هق هق من اوج گرفت... ولی نشنید...

بی اعتمادم کن به همه ی دنیایی که باور داشت...

کنار من تنها... کنار من تنها... کنار من... تنها...

با مشت روی بدنه ی ماشینش کوبید... و به نقطه ای خیره شد... همان درختی بود که اشک هامو کنارش پاک کرده بود...

از اولین جمله ات... فهمیده بودم زود... عشق های قبل از تو...

سوء تفاهم بود...

ماشین مشکی پذیرای وجودش شد و رفت... و من در تکرار همه ی خاطراتی که با رفتنش پر کشید... و اردلان به رفتن آخرین امیدم خندید... به نبودش که آوار شد رو سرم...

حالم عوض میشه...

حرف تو که باشه...

اسم تو بارونه... عطر تو همراهشه...

سرده... در خودم مچاله می شوم... گرمای وجودش رفته بود... سرد بود... سرد...

اون گوشه از قلبم... که مال هیچ کس نیست...

کی با تو آرام شد؟

اصلا مشخص نیست...

و شاید صبحی دیگر... از من جسمی بی جان می ماند... و امیدی که رفته بود... و امیر شاید...

دیگر این شکسته را نخواهد خواست...

برق رضایت در چشمان اردلان موج میزد... و من بی حس و مات... به رو به رو چشم دوخته بودم...

امید من دوباره ته کشید...

اردلان - خیلی دلم می خواست قبل از رفتن حال این جوجه رو هم حسابی جا بیارم.

با وحشت به سمتش برگشتم...

اردلان - ولی حیف که وقت ندارم...

و متعاقبا دندان هاشو دوباره روی هم سایید... و من نفس راحتی کشیدم...

اردلان - چیه؟... دیگه تقلا نمی کنی؟

محکم... سخت... اما بی پناه...



- التماس کردن به کثافتی مثل تو از مرگم بدتره.

صدای خنده های اعصاب خورد کنش روی دلم خط می نداخت...

اردلان - هی عشقم... بهتره منطقی باشی... هر چی بیشتر التماس کنی به نفعته ها... من اونقدر ها هم سنگدل نیستم... بالاخره یه جایی با التماس هات دلم به رحم میاد.

- حالم ازت به هم میخوره.

لب هاش جمع شدند و ابروهایش در هم گره خوردند... هنوز لحظه ای نبود به خیابون اصلی رسیده بودیم که فرمون رو پیچوند و وارد یک کوچه ی فرعی دیگه شد...

اردلان - یادت باشه خودت خواستی بچه جون.

و پاشو روی ترمز فشار داد... نگاهی به اطراف انداختم... بیشتر ساختمون ها با تابلوهای متفاوت مشخص شده بودند و بیشترشون کاربری تجاری داشتند... و این یعنی اینکه صدای کمک خواستنم به هیچ جا نمی رسید.

تا به خودم پیام اردلان با دست بزرگش صورتم رو در برگرفت... صورت برافروخته اش رو به روی صورتم دیدم.

اردلان - الان وقته التماسه بچه جون... یالا... التماس کن.

همه ی تلاشم برای جاری نشدن اشک هام بی نتیجه موند و این دفعه اشک سردی روی گونه ام سُر خورد.

اردلان - خوبه... گریه کن... التماس کن... بچم.

و با خشونت صورتم رو تکون داد... و تنها کلمه ای که روی زبونم جاری شد اسم امیر بود...

اردلان دست دیگه اش رو روی گردنم گذاشت و فشار داد.

اردلان - دیگه اسم اون احمق رو نیار... دیوونه ام نکن... بد می بینی.

داشتم خفه می شدم... دستم رو روی دستش که روی گلوم فشار می داد گذاشتم و دست و پا زدم... فشار رو بیشتر کرد...

اردلان - التماس کن... یالا.

آب دهانم رو جمع کردم و روی صورتش پاشیدم... صورتش جمع شد و دست هاشو از روی صورت و گردنم برداشت.

دستش به سمت برگه ای از دستمال کاغذی داخل ماشین رفت... برگه ای رو با خشونت روی صورتش کشید... در سمت خودش رو باز کرد و دستمال رو پرت کرد تو خیابون...

می خواستم از باز بودن قفل در های ماشین استفاده کنم و فرار کنم... ولی انگار از من تیز تر بود... هنوز دستم روی دستگیره نرسیده مچ دستم رو در بر گرفت و تقریباً هیکل درشتش رو انداخت روم... مقنعه ام رو از پشت کشید... مقنعه ام افتاد دور گردنم و همزمان دندان هاش توی پوست گردنم فرو رفتند...

از ته دل آه کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم... وحشی بود... یه وحشی به تمام معنا.

دندوناشو جدا کرد و با چشم های سرخش به چشم هام چشم دوخت...

نمی خواستم نگاهم بهش بیافته... چشمامو بستم و از درد صورتم رو جمع کردم...

خندید و دستش رو روی گردنم کشید... پوستم سوخت و اشکم روی گونه روون شد... نزدیک تر شد... دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و تا هر حدی که توان داشتم زیر سنگینی بدنش دست و پا زدم.

صدای ترمز وحشتناک تائیری به گوشم خورد... هنوز داشتم دست و پا میزدم و اردلان وحشیانه سعی در مهار حرکت دست ها و پاهای بی جونم داشت.

احساس کردم دوباره داره سرش رو به سمت گردنم میبره... فقط خدا رو صدا زدم...  
خدا...



با حس بودنش گریه ام اوج گرفت و بی صدا لرزیدم...

دیگه در صورتش اثری از عصبانیت نموند... دستش به سمت گردنم دراز شد اما وسط راه ایستاد... دوباره دستش رو جلو آورد ولی یه دفعه کشیدش... مشتش کرد و روی پاش کوبید و در مقابلم روی زمین زانو زد.

سرش رو تکون داد و به چشمم چشم دوخت... صداش لرزید... درست مثل حلقه ی اشک تو چشم های من...

امیر - چیکار کردی با خودت؟

و قطره اشکی روی گونه اش سر خورد.

باورش سخته ولی... باورم شد که هنوز راهی هست...

امیر - چرا بهم نگفتی؟... مگه ازت نپرسیدم؟... هان؟... چرا جواب نمیدی؟

صداش رفته رفته اوج می گرفت...

امیر - مگه ازت نپرسیدم جریان این لعنتی تموم شده یا نه؟... چرا بهم دروغ گفتی؟... چرا؟

- م...من...

امیر - تو چی بتسا؟... حرف بزن.

داد زدم...

- نمیخوام... نمیخوام در موردش حرف بزنم.

دستش دور بازوم حلقه شد و با خشونت از ماشین بیرون کشیدم... بدن بی حرکت رو با یک دست دنبال خودش می کشید و به سمت ماشینش می برد...

امیر - باید حرف بزنی لعنتی... باید حرف بزنی.

پرتم کرد روی صندلی ماشینش... با یه حرکت مقنعه رو روی سرم کشید و رفت از طرف دیگه خودش سوار شد.

قطره اشک رو گونه اش رو پاک کرده بود... دیگه خبری از مهربونی نبود.

جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و بی ملاحظه پرت کرد طرفم که با ضرب خورد تو سینه ام... دیگه فقط با فریاد حرف میزد.

امیر - اون اشک های لعنتی رو پاک کن.

و بی هیچ حرف دیگه ای پاشو روی پدال گاز فشار داد... وارد خیابون اصلی شد... حرکت سریع اجسام اطرافمون نگاهم رو به سمت عقربه ی سرعت سنج کشید... بالا بود... سرسام آور... محکم بشین دلم... این دور آخره...

ولی هنوز هم فشار پاش از روی پدال کم نمی شد... ماشینی در فاصله ی کمی ازمون قرار داشت... با وحشت صداش زدم...

- امیر مواظب باش.

و از ترس چشمامو روی هم فشار دادم... ماشین تغییر مسیری ناگهانی داد و سرم به شیشه برخورد کرد...

در مقابل همه ی درد هام این ضربه به چشم نیومد...

هنوز سرعتش زیاد بود... با التماس صداش زدم... ولی دیگه آقای صادقی نبود... نزدیک بود... امیر بود... امیر من...

- امیر... آرام تر...

تغییری نکرد... التماس کردم...

- امیر... خواهش می کنم...

چشماشو روی هم فشرد و با یه حرکت ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت... برگشت سمتم... موهای خوش حالتش بی قاعده به هم ریخته بود و تپله های مشکی چشم هاش در هاله ای قرمز فرو رفته بود... صداش آرام شد... دستشو پشت صندلی ام گذاشت...

حالت خمار چشماش دلم رو لرزوند...

امیر - چرا با من این کارو کردی؟

منظورش رو نمی فهمیدم...

امیر - اگه نبودم چی می شد؟... هان؟.. می دونی چه بلایی سرت میومد؟

سرش رو روی فرمون گذاشت و و با خودش زمزمه می کرد...

امیر - وای خدا... اگه نرسیده بودم...

مشتی روی فرمون زد...

امیر - اگه نرسیده بودم چی میشد؟

به چشم هام نگاه کرد

امیر - چرا دروغ گفتی؟

صداش فقط التماس می کرد...

- من... من...

ولی حرفی برای گفتن نداشتم... خفه شدم و به رنگ سوسنی ناخن هام چشم دوختم ولی... دیگه

حتی اون رنگ هم بهم آرامش نمی داد... حق هق کردم...

- نمی خواستم... نمی خواستم...

و باز هم حق زدم.

دستی به صورتش کشید و نگاهش رو ازم گرفت...

امیر - دیگه گریه نکن بتسا... بهتره تمومش کنیم.

و بی هیچ حرفی دوباره راه افتاد...

آن شب ماه گرفته بود... و آسمان هوای باریدن داشت... دو نفر در ماشین مشکی کنار هم نشسته بودند... با افکاری مشوش و دل‌هایی لرزان... آشنا تر از هر زمان و غریبه تر از همیشه...

بتسابه بی توجه به تذکر امیر تمام راه رو گریه کرد و امیر از صدای هق هق‌های آروم بتسابه ذره ذره در هم می شکست... تکرار به یاد آوردن صورت ترسیده و حلقه‌های اشک توی چشم‌های بتسابه صورتش رو در هم می کشید...

دختر کوچولوش ترسیده بود... گردنش زخمی بود و امیر حتی دل این رو نداشت که دستش رو نوازش گونه روی اون زخم بکشد... و دلش مچاله شد... از فریاد‌هایی که بی هوا بر سر بتسابه روانه کرده بود... نمی دانست چه حسی دارد... دلش می خواست داد بکشد ولی...

موجود ظریفی در کنارش نشسته بود که دیگر دلش نمیامد بیشتر بترساندش... و سعی داشت به این فکر نکند که اگر دیر رسیده بود چه بلایی بر سر دختر کوچولوی کنارش می افتاد...

خود را موظف به مراقبت از دختر می دانست و خود دلیلی بر این حس مسئولیت بی سر و ته نمی دید... سر درگم بود و سعی داشت تا رسیدن به مقصد حضور دختر معصوم کنارش را نادیده بگیرد... زیرا که با نگاهی به چهره‌ی اشک‌آلودش به اندازه‌ی عمر بیست و هفت ساله اش در خود می شکست...

و هیچ وقت نفهمید که بتسابه چقدر آن شب به آرامش صدا و نوازش حضورش احتیاج داشت... شاید هم فهمید ولی از توان خود خارج می دید... می ترسید دست از پا خطا کند... دیگر طاقت نداشت...

سردرگمی و کلافگی امانش را بریده بود... کاش حسرت لمس گونه‌های اشک‌آلود دختر بر دلش نماند ولی... کاش وسوسه نشود...

دلش می خواست به پاتوقش برود... همان بیابان کنار جاده که چند شبی می شد آن جا لانه کرده بود و گلویش را با فریاد‌های گوش خراش خودش می خراشید...

باور نداشت فرهاد شده... ولی باز هم با دیدن شیرین دلش می لرزید و می خواست که باور کند... دلش میل سیگار داشت... بدجوری هوس کرده بود... شاید تا صبح یک پاکت را تمام کند...

در طول راه... در آن اتاق فلزی... امیر با همه ی افکارش کشتی گرفت و آخر باز هم به نتیجه ای نرسید... دلش گرفته بود... از کسی که حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد تا این گریه های آرامش را نبیند...

دلش گرفته بود و نمی گذاشت درست تصمیم بگیرد... و تنها می دانست که هر دو نیاز به زمان دارند...

ماشین ایستاد... ولی امیر هنوز تو فکر بود... به جادوی کلامش که تو هر موقعیتی آرامم می کرد نیاز داشتیم ولی ازم دریغ کرده بود... باید بهش میگفتم... قبل از اینکه دستم به سمت دستگیره بره گفتم: من...

رو شو ازم برگردوند و از پنجره به بیرون نگاه کرد... حرفمو نیمه تموم گذاشت: بسه... بهتره بری بتسا.

در شب کوچک من افسوس...

باد با برگ درختان میعادای دارد

در شب کوچک من دلهره ی ویرانیست...

لب هامو روی هم فشار دادم تا مانع از ریزش اشکام بشم... بی هیچ حرفی درو باز کردم...

- خداحافظ.

جوابی نشنیدم و درو بستم... آرام حرکت کرد و ازم دور شد...

گوش کن.

وزش ظلمت را می شنوی؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم.

من به نومیدی خود معتادم.



قطره ی اشکی روی گونه ام سُر خورد... و اولین قطره ی باران جلوی پام فرود اومد... بالاخره  
آسمون هم بغضش رو شکست... امیر در پیچ کوچه ناپدید شد و قطره ای دیگه روی زمین  
چکید...

در شب اکنون چیزی می گذرد.

ماه سرخ است و مشوش.

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است...

ابر ها همچون انبوه عزاداران...

لحظه ی باریدن را گویی منتظرند.

لحظه ای و پس از آن هیچ!!

دوباره من... دوباره ما...

چهارماه بعد

نگاهم رو از روزنامه می گیرم و خودم رو روی تخت پرت می کنم... هوا گرمه... یقه ی لباس بازم  
رو پایین تر می کشم... دلم نمیخواه بهش فکر کنم اما...

دوباره نگاهم رو روی روزنامه می اندازم... پروژه ی بزرگ باران... گروه مهندسی الیزه... مدیریت  
پروژه: مهندس امیر صادقی.

دستی روی اسمش می کشم... حتی خوندن اسمش هم روی دلم سنگینی می کرد...

روزنامه رو به کناری پرت می کنم... پس کی نتیجه های کنکور میاد؟... انگار با این سوال میخوام  
ذهن خودم رو منحرف کنم... ولی بیشتر از قبل به آخرین شب برمی گردم... شبی که تا صبح  
پشت پنجره ی اتاقم ایستادم و به جای خالیش نگاه کردم... شبی که بغض آسمون هم شکسته  
شد و تا صبح بارید... باران بارید... باران... پروژه ی عظیم باران...

تا امروز به غیر از این روزنامه که مامان خریده بود و اتفاقی اسمش رو دیده بودم خبری ازش  
نداشتم... باور کنم بی وفا بود؟

جلوی آینه وایمیستم... انگار آب زیر پوستم دویده... گونه هام برجسته شده و صورتم بشاش تر از گذشته به نظر میاد... اما هنوز دستم برای حالت دادن به ابروهای صافم پیش میره...

بی حوصله دست از آینه می کشم و از اتاق بیرون میروم... با تصویر خودم هم بیگانه شده ام... به پذیرایی میرسم... بردیا با همون لباس های بیرون روی مبل پخش شده و جوراب درآورده از پاش رو تو هوا می چرخونه... و با علاقه به بازی بارسلونا چشم میدوزه...  
- لاقل لباساتو درمیآوردی.

بدون اینکه چشم از صفحه برداره میگه: سلامتو خوردی؟

- یه چیزی تو همین مایه ها.

چرخش جورابش رو متوقف می کنه... نمایشی صورتش رو جمع می کنه...  
بردیا- تازگی ها خیلی پررو شدی خواهر کوچولو.

و با پایان حرفش جوراب رو به سمتم پرت می کنه... مثل همیشه نشونه گیریش عالییه و جوراب میافته رو سرم و روی صورتم آویزون میشه... از بوی گندش حالت تهوع می گیرم و با چند حرکت سریع سرم رو تکون میدم تا از روی سرم بیافته... و عصبانیتیم در میان خنده ی سرخوش بردیا گم میشه...

دلیم برای دعوای خواهر برادری تنگ شده... لبخندی مودیانیه روی لب میشونم و آهسته آهسته به سمت تلویزیون میرم... انگار ذهنم رو میخونه...

بردیا- دست به تلویزیون زدی زدی ها.

بی خیال حرفش نیشم رو تا آخرین درجه ی ممکن باز می کنم و با خونسردی تمام دستم رو به سمت دکمه ها میبرم و تی وی رو خاموش می کنم...

کنترل رو در دست میگیره... جلوی تی وی وایمیستم تا نتونه روشنش کنه... به سمتم خیز بر میداره... فرار رو بر قرار ترجیح میدم... یقین دارم زورش از من بیشتره... مقصود من همون یه نیمچه کرم ریختن بود...

قدم به آشپزخونه میذارم... مامان گوشه بیسیم تلفن رو در دستش تاب میده و کلافه نگاهش رو روی سرویس تزئینی میز آشپزخونه می چرخونه...

- چیزی شده مامان؟

از کف سرویس بیرون میاد... چهره ی متفکرش دوباره جون میگیره...  
مامان - نه.

- ولی حس می کنم همچین میزون نیستید.

چشم غره ای برای لحن حرف زدنم به سمتم روانه میکنه ولی بی خیال تذکر لفظی میشه...

- نمیخواین بگید چی شده؟

بلند می شه... بی آنکه تصمیمی برای جواب دادن به سوالم داشته باشه به سمت پذیرایی میره و فقط همین جمله از زبانش خارج میشه: فردا خاله خانوم میاد اینجا.

و تمام افکارم رو با همین جمله درهم میشکنه و بیرون میره... یکی از صندلی های میز رو بیرون میکشم و می نشینم... من هم روی همون سرویس تزئینی مات میشم... و تمام فکرم حول خاله خانوم و حرف هاش میگذره... حرف هایی که علاقه ی چندانی بهش ندارم...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نگاهی از سر تحسین به خودم در آینه میندازم... بلوز دامن مشکی خوش دوخت قامتم رو کشیده و بی نقص نشون میده... همه چیز آماده است اما پاهام پیش نمیرن که از اتاق بیرون برم...

نگاه های تحسین برانگیز خاله خانوم حس خوبی رو به سلول هام منتقل نمی کنه... حرف های زیری که در گوش مامان زمزمه می کنه... از نظر اون من مثل میوه ای هستم که بزرگ شده بودم و حالا وقت چیده شدنم بود... دوباره نگاهی از سرتاپا به خودم میندازم... واقعا که چقدر زود بزرگ شده بودم...

بزرگ شده بودم؟... پس چرا مامان اینطور فکر نمی کرد؟... چرا از حرف ها و پیشنهاد های خاله خانوم حرصش می گرفت... مامان که انتظار امیر رو نمی کشید... مامان که بهونه ای برای صبر کردن نداشت...

مامان فقط نمی خواست دختر کوچکش رو به این زودی ها از دست بده... دخترش باید درس می خوندد... و چقدر شکرگزار بودم که این طرز تفکر تحمل فشار این برزخ بلامتکلیفی رو برام آسون میکنه... واقعا تا کی باید منتظر می موندم...

انتظاری که نتیجه اش معلوم نبود... شاید هیچ وقت نمیومد... باز هم باید انتظار می کشیدم؟ با خودم درگیر بودم... خود درگیری مزمن...

روزهای من به هم می پیچند...

و نوشته هایم مچاله...

و دلم... آخ دلم...

شاید هیچ وقت نیاد... سرم رو به طرفین تکون میدم... دوست ندارم منفی بافی کنم... اما...

دارم سست میشم... بلا تکلیفی پای موندنم رو بسته... ترس از انتظار بیهوده... بی حاصل...

پشت در اتاقم میریم... صدای خاله خانوم تقریبا واضح به گوش میرسه... فال گوش می ایستم... حس می کنم عمدا بلند بلند صحبت میکنه که من هم بشنوم...

خاله - تو هم که فقط بلدی همین جمله رو تحویل من بدی... آخه کجای این دختر بچه است...

ماشالا... هزار ماشالا... ببین چه قدی کشیده... الان دیگه اوج طرواتشه... پس فردا که از این دوران

بگذره دیگه همچین خواستگارهایی برایش پیدا نمیشن ها... تو هم که خونوادشو میشناسی...

ماشالا... از هر لحاظ تامین... خونه... ماشین... پسره هم که یه پارچه آفاست... آدم کیف میکنه از

دیدنش...

مامان - بله خاله جان... می دونم پسر خوبیه... هر چی از خوبی هاش بگم کم گفتم... خونوادشم که

صددرجه از خودش بهتر... ولی آخه بتسا هنوز خیلی کوچیکه.

خاله - ای بابا... باز هم که داری حرف خودت رو تکرار می کنی... والله من هم سن بتسابه بودم  
خونه ی شوهرم بودم... بتسا الان نزدیک نوزده سالشه... کجاش بچه است آخه؟

مامان - دوره ی شما با الان فرق میکنه... بتسا حتی نمی تونه اتاقش رو درست مرتب کنه... من  
دلم نمیخواه از الان که تازه اول جوونیش وارد زندگی بشه... دلم میخواد جوونی کنه... خوش  
باشه... برای ازدواج هنوز وقت هست...

خاله - بله... برای ازدواج همیشه وقت هست ولی همچین پسری خیلی کم پیدا میشه.

ذهنم خالی شد... ترس از انتظار بیهوده... هوس ریسک به سرم زده بود...

\*\*\*\*\*

ساعت حدود نه بود و هر ثانیه ای که ساعت دیواری عقربه میزد افکارم مشوش تر میشد... نمی  
دونستم آخر این جاده به کجا میرسه ولی بی اراده دوست داشتم توش قدم بگذارم... می دونستم  
مامان هیچ وقت حرفی از اون خواستگار به من نمیزنه... به قول خودش دلش نمیخواست من وارد  
اینجور قضایا بشم...

چشمم رو از ساعت دیواری گرفتم و از اتاق بیرون رفتم... بابا و بردیا در پذیرایی غرق در شطرنج  
بودند... و این بهترین فرصت برای صحبت با مامان بود... به سمت اتاقش رفتم و در زدم... صدای  
بفرماییدش به داخل فرا خوندم...

جلوی کتابخونه اش ایستاده بود و کتاباشو از نظر میگذروند...

- همیشه صحبت کنیم؟

متعجب چشم از قفسه ها میگیره و نگاهم میکنه...

مامان - راجع به چی؟

سرم رو تا آخرین حد پایین میندازم...

- من.

چهره اش متعجب تر میشه... روی تخت میشینه و با حرکت دستش کامل ازم میخواد برم کنارش بشینم...

ترجیح میدم ازش دور باشم... انگار خجالت میکشم... دلم نمیخواست مخالف میلش عمل کنم... درو می بندم و همونجا کنارش می ایستم و بی هیچ حرفی نگاهم رو به زمین میدوزم...

مامان - خب... چی میخوای بگی؟

لحنش آرومه... می ترسم آرامش قبل از طوفان باشه...

ناخن هامو توی کف دستهام فرو می کنم و از حرف زدن وا می مونم... لحظه به لحظه دست هام بیشتر عرق می کنن.

مامان - چی میخوای بگی بتسا؟

صدای مشکوکش من رو به خودم میاره... آب دهنم رو قورت میدم...

- من... م... من...

مامان - تو چی بتسا؟

به خودم نهیب میزنم... باید قوی باشم... نفس عمیقی می کشم... آروم نمیشم ولی...

- میخوام شانسمو امتحان کنم...

سرم رو بالا میگیرم تا عکس العملش رو ببینم... صورتش از حد معمول متعجب تره...

مامان - یعنی چی؟

یک فکر توی ذهنم بیشتر جون میگیره و انگار تصور تحقق اون هدف هر لحظه شجاعت رو به پاهای بی جونم تزریق میکنه که بایستم و حرفم رو بزنم...

- میخوام بهم فرصت بدید که خودم فکر کنم و برای آینده ام تصمیم بگیرم... فکر می کنم این حق رو داشته باشم.

مامان - کدوم حق؟... کدوم تصمیم؟

باز خجالت می کشم... ولی باز هم شجاع می شوم... به مدد فکرش...

- میخوام خودم رو آینده ام فکر کنم و خودم تصمیم بگیرم که چه طور بسازمش... شاید آینده ی من ... شاید...

لکنت می گیرم... ای کاش با مامانم راحت تر از این حرف ها بودم...

مامان - شاید چی؟

دستم به سمت دستگیره میره....

- میخوام خودم به موقعیت های ازدواجم فکر کنم و راجع بهشون تصمیم بگیرم نه شما.

و بی توجه به فریاد عصبی مامان که ازم میخواد بایستم و حرفم رو تکرار کنم از اتاق بیرون میزنم... رقبتی به دونستن نتیجه ی شطرنج بردیا و بابا ندارم... مهم این بود که من تو بازی بی قافیه ی زندگیم قفل شده بودم... بی هیچ شانسی برای **game over** شدن... باید می رفتم... بارها جون میدادم و باز روز از نو و روزی از نو...

در اتاق رو روی خودم قفل می کنم... عجیبه که مامان به سراغم نییاد تا بابت حرفم سرزنشم کنه... روزنامه هنوز کنار دیوار افتاده... به سمتش میرم و برش میدارم... نگاهی به اسمش میندازم... میخوام وارد یه بازی جدید بشم... دلم ازراکد بودن خسته است...

خیال می کنم خبر ازدواجم می تونه تکونش بده ولی حتی خودم هم به خامی خیال هام اعتقاد دارم... شاید میومد و همه چیز تموم میشد و شاید نمیومد و من تموم میشدم... اما دلم میخواست این بازی بی قافیه رو بی بهانه انجام بدم... حتی اگه بازنده باشم...

هر روز تو را می بازم...

بر سر یکی از همین میزهای قمار...

همه خوشحال و کسی نمی گوید...

بهای این قمار ، شکستن اوست.

مامان مخالفت کرد... اخم های مادرانه... گفت هنوز بچه ام...

بردیا داد کشید... باز هم گفت پررو شده ام... حتی گفت سرخود... به دل نگرفتم...

بابا اما به ظاهر منطقی این رو حقم می دید و در مقابل همه ی مخالفت ها ایستاد... انگار به تصمیم دختر کوچکش اعتماد داشت... و من چه ساده می رفتم تا بی اعتمادش کنم...

سر تا پا مشکی پوشیده بودم... این مجلس بی شباهت به عزا نبود... و فقط صدای سرخوش خاله خانوم به گوش می رسید... موهای حالت دارم رو ساده پشت سرم جمع می کنم و شال مشکی رو هم روی سرم میندازم... رژ لب محبوب صورتیم رو برمیدارم و روی لب هام می کشم... برای شروع بازی باید همه چیز به جا باشه...

گوشیم زنگ میزنه... عکس صورت زیبای نازنین روی گوشی حک شده... بهش نگفتم و دلم نمیخواد چیزی بگم... برای این بازی شریک نمیخوام... تماس رو قطع می کنم و گوشی رو خاموش...

صدای آیفون بلند میشه... و همزمان صدای هول خاله خانوم...

خاله - بتسابه جان؟! ... حاضری؟

دسته ای از موهامو کمی روی پیشونیم خم می کنم و بعد به سمت بالا با گیره می بندمشون... مدل قشنگی از آب در اومد... ادکلن رو روی خودم خالی می کنم... در باز میشه...

خاله - عزیزم... چرا جواب نمیدی؟

لبخند کم جونی میزنم...

- من حاضرم.

خاله - ماشاا... کاشکی برات یه اسپند دود می کردم.

در دل میگیریم... یک لحظه پشیمون میشم... اگر امیر از شنیدن خبر ازدواجم عکس العملی نشون نده... اگه نیاد... اونوقت من می موندم و پسری که همه از خوبی هاش تعریف می کردند و تا حالا ندیده بودمش... حتی اسمش رو هم نمی دونستم... پسری که تا اینجا که خاله خانوم تعریف می کرد عیبی در وجودش نبود و اگر امیر نمیومد، از دید همه مجبور بودم باهاش زندگی کنم...



دلّم از بچگی خودم گرفت... هیچ وقت بزرگ نمی شدم...

خاله - چرا ماتت برده... بیا دیگه.

و دستم رو می کشه و به بیرون میبره.

بردیا کت شلوار پوشیده و با اخم های درهم کنار در ورودی ایستاده... کاش با اخم هاش بیش از پیش بچگیمو به رخم نکشه...

مامان برعکس من ترکیب رنگ شاد و در عین حال رسمی برتن داره... روی لبش لبخنده ولی از عمق چشم هاش می تونی مخالفت رو بخونی...

بابا مثل همیشه با چهره ی جدی اش کنار ایستاده و از نگاه متفکرش هیچ چیز رو نمی تونی برداشت کنی...

صدای توقف آسانسور و بعد از اون قدم هایی که به سمت در گام بر می دارند... بردیا در رو باز می کنه و در عین ناباوری...

شاهین صادقی در چارچوب در ظاهر میشه...

تا اون جایی که حافظه ام یاری می کرد قرار نبود اون ها تو این مجلس باشند... مثل بهت زده ها نگاهم روی شاهین و شهناز و افروز که هر کدام با افراد خانواده ام احوال پرسسی می کردند ثابت موند...

حتی آریا هم وارد شد... با همون چشم هایی که افروز رو شیفته ی خودش کرده بود...

شهناز به طرفم اومد... لبخند عریضی به چهره ی ماتم زد...

شهناز - خوبی عزیزم - زم؟

به خود لرزیدم... به زور لبخند زدم و به نرمی صورتش رو بوسیدم... و بعد از اون افروز... و جواب احوال پرسسی های شاهین و آریا...

مامان - پس امیر جان کجاست؟

شهناز باز لبخند عریضش رو به لب نشوند... در حالی که سر تا پام رو برانداز می کرد گفت : داره ماشین رو پارک می کنه... الان میاد.

و لرزه ی دیگری به اندامم افتاد... چرا من قاعده ی این بازی رو نمی فهمیدم... چه خبر بود؟ قبل از اینکه بابا مهمان ها رو به نشستن دعوت کنه صدای دوباره ی آسانسور بلند شد و در پی اون...

کت و شلوار مشکی و پیراهن یقه کوتاه سفید... ساعت مارک دار بزرگش که میچ بزرگ دستش رو می پوشوند... و تیلو های مشکی چشم هاش که با صلابت تر از گذشته نگاهم می کردند...  
امیر - سلام.

جمع رو خطاب قرار داد... آرام به سمت بابا رفت و مردانه دستش رو فشرد... و همین طور دست بردیا رو... البته با تحمل نگاه های نه چندان دوستانه ی بردیا...  
شهناز به دست گل دست امیر و سپس به سمت من اشاره کرد اما قبل از اینکه امیر بخواد حرکتی بکنه بردیا دست گل رو از دستش بیرون کشید و با حرص گفت : ممنون. زحمت کشیدید.  
امیر بی هیچ مخالفتی دست گل رو به دست بردیا سپرد... بابا همه رو به نشستن دعوت کرد و من که هنوز مات قافیه ی این بازی بودم به آشپزخونه پناه بردم تا به افکارم سامان بدم...  
روی صندلی نشستم و سرم رو به دست گرفتم... امیر اینجا چه میکرد... و اون دست گل تو دستش؟؟؟

صدای ریزی بلند شد... افروز در درگاه آشپزخونه ایستاده بود...

افروز - زن داداشم نمیخواد بیاد تو جمع ما؟

کلمه هاش روی سرم آوار می شد... زن داداش؟.. به چهره ی خندونش که صورت یخ زده ام رو نشونه گرفته بود زل زدم... به سمتم اومد...

افروز - حالت خوبه بتسابه؟

دست گرمش که روی دستم قرار گرفت تازه به سردی بدنم پی بردم... با التماس به صورتش نگاه کردم...

- اینجا چه خبره افروز؟

شیرین خندید...

افروز - هیچی ولله... خواستگاریه.

راه تویی...

بیراهه شناسم من...

افروز - پاشو بریم بشین پیش ما... من اصلا از این رسوم مزخرف که عروس نباید تو جمع بشینه خوشم نمیاد... پاشو ببینم.

حرکت دستش جسم بی جسم رو از روی صندلی کند و به دنبال خودش کشید... مطیع دنبالش کشیده شدم و خودم رو در پذیرایی در تیررس نگاه ذوب کننده ی امیر یافتم... مثل همیشه پای راستش رو روی پای دیگه اش انداخته بود و صاف و مسلط به اوضاع نشسته بود...

شهناز - بیا بشین اینجا عزیزم.

نگاهم رو از چشم های پرجذبه ی امیر جدا کردم و به شهناز که به مبل خالی کنار خودش اشاره می کرد نگاه کردم... سعی کردم به خودم پیام... به روی شهناز لبخند زدم و همراه افروز روی مبل که شهناز اشاره کرده بود نشستم...

امیر دیگه نگاهم نمی کرد و با جدیت به حرف های بابا گوش می داد... مثل همیشه آغاز همه ی مراسمات با سیاست و اقتصاد شروع می شد و بابا هم که استاد اینطور بحث ها...

زیر چشمی به امیر نگاه کردم که بردیا نگاهم رو خوند و چشم غره ای نثارم کرد... داداشم بدجوری اخمو بود...

به ناچار نگاهم رو به انگشت های درهم گره کرده ام دوختم و در افکارم غرق شدم... فکر هر چیزی رو می کردم غیر از این مورد... گیج بودم... بیشتر از همیشه...

خاله جون اشاره کرد که برم و چایی بیارم... ببخشیدی گفتم و به آشپزخونه رفتم... باوسواس چایی ریختم و داخل سینی گذاشتم ولی تا خواستم ببرم بردیا وارد شد... سینی رو با یه حرکت از دستم قاپید و بی هیچ حرفی بیرون رفت...

به دنبالش در زاویه ای قرار گرفتم تا بتونم به پذیرایی دید داشته باشم... بردیا دور می چرخید و چایی تعارف می کرد... هنوز هم اخماش تو هم بود...

سینی رو جلوی افروز گرفت... افروز با نارضایتی چایی رو برداشت... مقابل امیر قرار گرفت... امیر اما با یک لبخند ریز که بی شباهت به پوزخند نبود در کمال آرامش چایی اش رو برداشت... بردیا نشست... خاله با ابرو بر اش خط و نشون می کشید... بدون شک بدون اطلاع خاله این کار رو کرده بود...

ترجیح دادم همون جا بایستم و از همون زاویه به نظاره ی امیر و تغییراتش بشینم... تو اون کت و شلوار یکدست و رسمی چهارشونه تر به نظر می رسید... موهای حالت داده ی مشکی... چشم های پرجذبه ی مردونه اش... تازه حس می کردم چقدر دلم بر اش تنگ شده... یه دفعه سرش رو بالا آورد و در یک لحظه مچم رو گرفت... و من ناتوان از هیچ عکس العملی زل زده بودم بهش...

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد و چایشو مزه مزه کرد...

انگار تازه جون به بدنم اومد... خودم رو عقب کشیدم و به کابینت تکیه زدم... از حس گرم لبخندش گرم شده بودم... شالم رو کمی باز کردم و همونجا ایستادم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که همونجا ایستاده بودم و تجدید خاطرات می کردم که بردیا با سینی فنجون های خالی وارد شد...

بردیا - نمیشنوی مامان صدات میزنه؟

- منو؟

بردیا - پ ن پ. عمه ی منو.

- خب که چی؟

بردیا- مامان این لندهور گیر داده که برین با هم صحبت کنید... آخه یکی نیست بگه نه به باره نه به داره... دیگه صحبتشون چی بوده؟

- صحبت؟

بردیا- بی توجه به من گفت: میری تو اتاق درو باز میذاری ها... زیاد هم معطلش نمی کنی... خواست حرف زیادی بزنه بزن تو دهنش.

خندم گرفت...

بردیا- زهر مار ... ببند نیش تو.

- آخه فکر کن.... من با این جثه ی نحیف بزنم تو دهن اون.

سرش رو بامزه خاروند و بعد جدی گفت: خب منو صدا بزن خودم میام دهنش رو سرویس می کنم.

چیزی نگفتم و فقط با لبخند نگاه کردم... داداش خودم...

مامان- بتسابه جان.

دستپاچه گفتم: بله.

مامان- بیا آقا امیر رو راهنمایی کن به اتاقت.

خواستم برم که بردیا بازوم رو گرفت...

بردیا- درو باز بذاری ها... زیاد هم لفتش نده... ok؟

- باشه بابا.

و در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم به پذیرایی رفتم... باز هم لبخند همه روم ثابت موند... امیر ایستاد.. مامان با لبخند اطمینان بخشش پای رفتنم رو استوار تر کرد...

- بفرمایید لطفا.

و خودم به سمت اتاق راه افتادم... وارد اتاق شدم... بی اونکه منتظر ورودش بمونم لبه ی تخت نشستم... ثانیه ای بعد وارد اتاق شد و قبل از اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم در اتاق رو بست... و بی شک بردیا از این کار پشت این در پوست لبش رو می جوید...

انگار با بسته شدن در تازه به موقعیتم پی بردم...

یه رویا...

و من در اضطراب پایان...

من... امیر... تو این اتاق... تو این موقعیت...

بگو لعنتی که این توهم نیست...

می خنده... مردونه... چشمش رو دور اتاق می چرخونه و کوتاه میگه : جالبه.

نگاهش می کنم... خونسرده... ناخودآگاه من هم خونسرد میشم و می پرسم: چی؟

دستاشو فرو می کنه تو جیبش... مثل همیشه بی تعارف جلو میاد و سمت دیگه ی تخت میشینه...

امیر - فکر نمی کردم یه روز مجبور بشم پیام خواستگاری شاگردم.

بههم بر میخوره...

- مجبور؟

نگاهم می کنه... با همون لبخند یه وری...

امیر - مامانم هی می گفت یه دختر خیلی خوب برات در نظر گرفتم... انقدر هم ازش تعریف کرد

که دهنم آب افتاد... ولی حتی یه درصد هم احتمال نمی دادم اون یه نفر تو باشی.

می شکنم... ساده تر از این حرف ها...

حتی ساده تر از طعنه هایت...

به خودم مسلطم... دیگه نمیخوام جلوی نگاهش کم بیارم...

- اتفاقا منم اصلا فکر نمی کردم اون کسی که خاله خانوم انقدر ازش تعریف میکنه شما باشید.

تک ابروشو بالا میندازه...

امیر - یعنی میخوای بگی تو از هیچ چیز خبر نداشتی؟

- چرا... می دونستم... ولی گمون نمی کردم اون یه نفر شما باشید.

چینی به پیشونیش میندازه...

امیر - می دونم تو خیالاتم به این فکر نمی کردی که یه همچین پسر با کمالاتی بیاد

خواستگاریت.

تک خنده میزنم...

- سعی نکنید به خودتون اعتماد به نفس کاذب تزریق کنید.

امیر - تو هم سعی نکن واقعیت رو انکار کنی.

کمی خم میشه سمتم و کش دار و حرص درار ادامه میده : عزیزم.

با اینکه لحنش جدی نیست ولی از تن عزیزم گفتنش دلم باز هم میلرزه... زیاد شنیدم عزیزم

گفتن هاشو ولی این عزیزم متعلق به خودم بود... اگرچه از صمیم قلب نبود...

هنوز همونطور به سمتم خم شده و با لبخند نگاهم میکنه... کمی خودم رو عقب می کشم که می

فهمه و لبخندش پررنگ تر میشه... خودش رو عقب می کشه و میگه : کنکور خوب بود؟

خوشحال از این تغییر جو ناگهانی با غرور جواب میدم : از آب خوردن هم راحت تر.

امیر - ناسلامتی شاگر خودمی.

چیزی نمی گم... فقط در سکوت نگاهش می کنم... همونطور که به میز تحریرم چشم دوخته میگه

: داداشت زیاد راضی به نظر نمیرسه.

- هیچ کس راضی به نظر نمیرسه.

با چهره ی درهم برمی گرده سمتم...

امیر - چرا؟

با ناخن های پوشیده شده با لاک مشکی ام ور میرم...

- همه فکر میکنن زیادی برای یه زندگی جدید کوچیکم.

امیر - خودت چی فکر میکنی؟

لحن سوال پرسیدنش جدیه... بهش نگاه می کنم... تشویش توی چشمام نمایانه و اون با چشم های تسلیم کننده اش منتظر جوابشه... و من... لکنت می گیرم... از ترس اعتراف... غرور... کاش می شد گفت... طفره میرم...

- م... من؟

امیر - انتظار داشتی چه کسی به جای من اینجا باشه که علی رغم میل همه راضی شدی تن به این مراسم بدی؟...

چشماشو شکاکانه ریز میکنه...

امیر - مامان می گفت خواستگارهای قبلیتو بی بروبرگرد جواب کردی. پس چرا این دفعه قبول کردی؟

به خودم دیکته می کنم... یک خط... دو خط... مشق شب... نباید کم بیاری... شونه ای بالا میندازم و با بی تفاوتی جوابشو میدم... دلم نمیخواد بفهمه هدف اصلی ام چی بوده...

- یه جورایی دلم میخواست این قسمت از زندگی رو هم تجربه کنم... یه تجربه ی جدید.

می دونم حرفم رو باور نکرده... از ابروهای انحنادارش میشه فهمید...

برای رهایی از چنگال نگاهش سوال خودش رو از خودش می پرسم...



- شما چرا راضی شدید برید خواستگاری؟... فکر می کردم حالا حالا ها دم به تله نمی دید... یا شاید هم از حرف های شهناز چون یه پری دریایی رو تجسم کردید رو به روتون.

ناراضی چشمش رو از صورت تم میگیره... انگار به مقصودش که همون حرف کشیدن از منہ نمیرسه...

امیر - پری دریایی؟

کمی مکث میکنه و با تمسخر ادامه میده : فکر نمی کنی که تو اون پری دریایی هستی... نه؟  
عصبی میشم و اختیارم رو از دست میدم...

- من شاید اونی که شما تو ذهنتون مجسم کردید نباشم ولی شما هم مطمئنا کسی نیستید که من به خاطرش تو روی خانواده ام ایستادم و خواستم بهش یه شانس بدم...  
عصبی میخنده...

امیر - شانس؟

دوباره خم میشه طرفم...

امیر - میشه یه کاری کنی عزیزم؟

بی صدا به چشم هاش که تو فاصله ی ده سانتی ام توقف کرده خیره میشم...

امیر - لطف کن از این به بعد پسرهای مردم رو با این شانس های آبکی بدبخت نکنی...

چهره ی شوخ رنگ میبازه و جدی میگه : هیچ وقت گمون نمی کردم مامان تا به این حد برای ازدواج من کج سلیقگی به خرج بده.

دل من از غم دوریت مرده...

تو خیال می کنی خوابش برده...

ازم فاصله میگیره... از روی تخت بلند میشه و به سمت در میره...

امیر - حالا هم بهتره بریم تا داداشت خودشو نکشته... فکر نمی کنم حرف دیگه ای هم مونده باشه... درسته؟

یه دفعه از من بیچاره چرا؟

نمی پرسی زنده ام یا مرده...

فکر نمی کردم عمر رویام انقدر کوتاه باشه... باز هم توهم بود... سرم رو بالا میگیرم... تو چشمات نگاه می کنم... برخلاف دل مشوشم با صلابت میگم: من هم فکر نمی کردم خاله خانوم تا به این حد چشمات ضعیف باشه که بدی های شما رو نبینه... به نظرم اونیه که کج سلیقه ای کرده خاله خانومه... بفرمایید بیرون لطفا.

نمی پرسی و نمیدونی غمت...

چه بلایی به سرم آورده...

فکش منقبض میشه ولی چیزی نمیگه... عقب گرد میکنه و از اتاق بیرون میره... و انگار کسی داد زد: کات.

خنده رو از لب این دل نوشاد بگیر...

یه کم عاشق شدنو از دلم یاد بگیر...

قطره ی اشک سمج رو نیومده فرو میدم... بلند میشم... روبه روی آینه وایمیستم و به مهره ی سوخته ی رو به روم پوز خند میزنم...

از اتاق بیرون میرم... خودم رو با یه لبخند کج و معوج به پذیرایی میرسونم... خانواده اش با لبخند نگاه میکنند... اما صورت بی تفاوتش مرکز ثقل نگاه من میشه...

بذار عمرم به امیدت سرشه...

تا یه ذره خستگی هام درشه...

ازم رو برمی گردونه... بخشیدی میگم و به سمت آشپزخونه میرم... تنها سنگر موجود... امن... درست مثل روزهای حضورش که حالا از دستش داده بودم...

مسکوت و مبهوت به مکالمه های توی پذیرایی گوش میدم... تو کلام همه رنگی از تردید و  
 بلا تکلیفی دیده میشه... هر دو طرف مطمئن نیستند... و این میان سکوت و نشنیدن صدای امیر  
 بیش از همه آزار دهنده است...

صدای شهناز بلند میشه...

شهناز - بتسابه جان. کجا رفتی عزیزم... بیا بشین اینجا ببینمت.

انگشت هام روی هم دیگه فشار میدم... صدای ترق تروقشون بلند میشه... به ناچار بلند میشم...  
 نقاب بی تفاوتی به صورتم میزنم و خودم رو در میون جمع می بینم...

بردیا بلند میشه تا میوه تعارف کنه... چقدر از این بابت خوشحالم... روی مبلی در دورترین فاصله  
 ی ممکن از امیر کنار خاله خانوم میشینم...

لبخند همه حتی مامان منو نشونه گرفته... و در این میان این نگاه دریغ شده ی امیره که به اخم  
 های درهم بردیا که جلوش ایستاده و میوه تعارف میکنه بند شده...

شهناز - خب... ببینم به توافق رسیدید؟

لرز می گیرم... نه به باره نه به داره... اخم های بردیا هم همین رو میگن... کار میوه ها تموم  
 میشه... ظرف رو روی میز میذاره و می شینه و بی مقدمه به دادم میرسه...

بردیا - گمون نمی کنید یه کم دارید تند پیش میرید؟

اخم های مامان از این اظهار نظر بی موقع و تقریبا بی ادبانه ی بردیا درهم میره... ولی بردیا بی  
 توجه ادامه میده: فکر می کنم هنوز باید بیشتر از این ها صحبت بشه تا بتونند به نتیجه برسند...  
 درست نیست؟

شاهین خان به لحن به لحن بزرگ منشانه و چهره ی مردونه اش لبخند میزنه...

شاهین - بله خانوم... بردیا جان درست میگن... صحبت یه عمر زندگیه.

شهناز بدون اینکه از این ضایع شدنش ناراحت بشه در جواب حرف شوهرش لبخند شیرینی میزنه و شونه ای بالا میندازه... نفس راحتی می کشم... تحمل نگاه موشکافانه ی امیر که روی صورتتم بند شده رو ندارم... همچنین نگاه می کنه انگار میخواد جواب همه ی ندونسته هاشو از چهره ام بیرون بکشه...

بی اعتنا رو برمی گردونم... عمر این بازی هم تموم شده بود... پسره ی ... دلم نمیاد بهش چیزی بگم... ولی از تصور اینکه منو تا چه حد پایین آورده دلم میگیره...

بحث منحرف میشه... جمع به سمت بحث هایی به دور از من و امیر کشیده میشن... و من در این میان چاره ای به جز نگاه کردن به نگاه های ریز ریز افروز و آریا به هم ندارم...

افروز با طمانینه میوه اش رو پوست میگیره... آریا هم زیر چشمی به آرامش رفتارش چشم دوخته... سعی می کنم آریا رو برانداز کنم... چشم های زیبایی داره... قد نسبتا بلند... صورتی کمی تا قسمتی استخوانی ولی بانمک...

انگار سنگینی نگاهم رو حس می کنه... سرش رو بالا میگیره و نگاه نگرانی بهم میندازه... برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخند ملیحی تحویلش میدم... افروز هم فهمیده... به دور از چشم بقیه چشمک ریزی نثار هردوشون میکنم و با بی خیالی از شون چشم میگیرم و با نگاه های معنادارشون تنها میدارمشون...

صدای سرفه ی امیر بلند میشه...

امیر - آریا جان. یه زحمت میکشی یه تماس با حسین بگیری بابت هماهنگ کردن مصالح؟.. می ترسم دیر بشه.

آریا ناراضی باشه ای میگه و از جا بلند میشه و به سمت خالی پذیرایی میره تا تماس بگیره.

به امیر نگاهی میندازم که یکی از اون چشم غره های اساسیشو تحویلم میده... انگار داره با نگاهش برام خط و نشون میکشه... وای... مگه چیکار کردم؟... یعنی چشمکم رو دیده بود... وای... خدا... اصلا حواسم به امیر نبود... خیال می کردم از زور عصبانیت نگاهم نمی کنه... ولی امان از دست این آدم زبل... حواسش به همه جا بود...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ماشین شاهین خان راه افتاد... تا آخرین لحظه با نگاهم بدرقه اش کردم... وقتی از دیدم خارج شد پرده ی اتاقم رو انداختم و نا امیدانه به گوشه گوشه ی اتاقم نگاهی انداختم... چی فکر می کردم و چی شد...

تازه فهمیده بودم امیدم کشکی بوده... تازه فهمیده بودم که ما دخترها گاهی اوقات زیادی خوش خیالیم...

با خیالاتمون زندگی می کنیم و انتظار داریم همه ی اتفاقات خوبی که تو ذهنمون مجسم می کنیم برامون اتفاق بیافته... غافل از اینکه زندگی بی رحم تر از این حرف هاست...

گاهی وقت ها دوست داری خوش زندگی کنی... فارغ از ناخوشی ها و پستی بلندی های زندگی... ولی همیشه به حقیقت تلخ وجود داره که اشکتو در بیاره...

رویای من هم همین بود... محال و خام... امیر رفته بود... و واقعیت این بود که برگشتنش امری به طور قطع محال به نظر می رسید...

تقه ای به در اتاقم میخوره... بفرمایید ساده ای میگم و مامان وارد میشه... خبری از اخم هاش نیست ولی جدی تر از همیشه به نظر میرسه...

درو می بنده... به سمت میز تحریرم میره و بی مقدمه میگه : خب؟

متعجب می پرسم: چی خب؟

روی صندلی میشینه...

مامان - گفتمی میخوای خودت تصمیم بگیری و فکر کنی... میخوامم بدونم در مورد امیر چی فکر می کنی.

ساکت میشم... به عادت همیشه هایی که جوابی ندارم... نمیخوام فکر کنه تمام مدت اشتباه کرده که بهم اعتماد کرده... نمیخوام فکر کنه اون همه التماس برای معلم خصوصی گسسته به خاطر

امیره... نمیخوام فکر کنه تمام مدتی که نگران تحصیلم بود ، من به خواسته اش احترام نداشتم و  
فکرم رو منحرف کردم...

نمیخوام از رابطه ای بگم که رفته رفته شکل گرفت و مامان اصلا در جریانش نبود... نمیخوام  
دستم پیشش رو بشه و رسوا بشم...

سکوت می کنم... طولانی... هیچی نمی گم ولی...

مادره... می فهمه... بهتر از خودم....

لبخند کمرنگی روی لبش می شینه و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون میره... مادره... شاید حتی  
زودتر از این ها فهمیده بود...

ولو میشم رو تخت... دیگه دستم پیش همه رو شده بود... حالا که امیر پسم زده بود... به چه  
راحتی....

حرفاشو مرور می کنم... آره... واقعیت تلخ بود ولی من اونو نبودم که امیر می خواست ولی...

چه جوری حمایت ها و عصبانیت های بی موردش رو ندیده بگیرم؟... چه جوری خیال خام  
نکنم؟... حاله از زندگی شرطی به هم میخوره...

کاش می شد قلب آدم ها رو دید ولی افسوس...

صدای زنگ موبایلم بلند میشه... بی هیچ علاقه ای ، فقط از سر بی حالی دستم رو به سمتش دراز  
می کنم... عکس مهسان رو صفحه خودنمایی می کنه... کنار فرغون آقا اسماعیل ، بابای مدرسه ،  
ایستاده و بیلش رو هم انداخته رو دوشش و یه ژست پسر کش!!!! هم به خودش گرفته...

دلَم براش تنگ شده بود ولی نه به دلتنگی برای اون دو تا چشم سیاه مجذوب کننده...

تماس رو برقرار می کنم... برای رفع کسالت بد نیست...

- آخه تو کی می میری که از دستت راحت بشم؟

و باز سیل حرف های رکیک و متلک های این دوران بر زبانم جاری میشه... میدونم که آخر این  
تماس حاله بهتر از این میشه...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از شدت استرس با نوک پام روی زمین ضرب گرفتم... در چهره ی همه آثاری از شادی دیده  
میشه... حتی بردیا... انگار این خیال ، داره شوخی شوخی جدی میشه...

چشمامو چند بار عصبی و به سرعت می بندم و باز می کنم... باورم نمیشه که این یه خواب  
نباشه...

دو خانواده کنار هم نشستند و بر سر آخرین مسائل صحبت می کنند... خارج از تصورم بود که با  
اون حرف هایی که امیر زده بود بار دیگه رو روبه روی خودم ببینمش ولی اون بود...

کت شلوار نوک مدادی... موهایی که با کمی ژل خوش حالت تر از قبل شده بودند... و بوی عطر  
مردونه اش که از همین فاصله هم به خوبی توی مجاری تنفسی ام راه پیدا کرده بود...

-----  
-----

بابا متفکر به امیر و چهره ی مصممش خیره شده... از اخم هاش معلومه که عمرا حرف امیر رو  
قبول نمی کنه... ولی اون اخم رام کننده ی امیر هر جوری که بود می تونسست بابا رو متقاعد کنه...

صدای امیر که بلند می شه دست از ضرب گرفتن روی زمین می کشم و سیخ می شینم و بهش  
گوش میسپرم...

امیر - می بخشید آقای فکور ولی مطمئن باشید حرف من فقط به خاطر رعایت اصولیه که شما و  
خانوادتون به طور قطع خیلی بهشون پایبندید.

یخ می کنم... حرف امیر خارج از طاقتمه...

بابا دو دستش رو به لبه های مبل مخصوص و بلندش میگیره و قاطع پاسخ میده : حرف شما درسته... ولی فکر نمی کنم در طول این مدتی که شما میخواید همدیگر رو بیشتر بشناسید قرار باشه اتفاقی خارج از اصول اخلاقی و مذهبی خانواده ی ما بیافته.

از حرف بابا سرخ و سفید می شم... ولی امیر به روی خودش هم نمیاره و مثل همیشه خونسرد به بحث ادامه میده... چشم های مغرورش انگار همیشه مطمئن اند که هیچ وقت بازنده ی میدون نمیشن...

امیر - نگرانی شما رو درک می کنم ولی بهتره بیش از اینکه به جنبه ی منفی قضیه نگاه کنید جنبه ی مثبتش رو هم ببیند.

با اعتماد به نفس پاهای کشیده اش رو روی هم میندازه و ادامه میده : در هر صورت من سر حرفم هستم... دلم نمیخواد حرفی در خلال این روابط ساده پیش بیاد و برای همین این پیشنهاد رو دادم... مطمئن باشید خودم قبل از هر چیز به جوانبش فکر کردم.

نگاه مامان مردد میشه... حتی بردیا هم از کوبش صدای قاطع امیر در صندلی فرو رفته و انگار تسلیم شده... بابا اما انگار از موضع خودش پایین نیاد و چقدر از این بابت خوشحالم.

شاهین خان - آقای فکور... می دونم یه مقدار تصمیم گیری سخته ولی برای خود بچه ها و شرایطی که توش قرار میگیرن بهتره... گذشته از اون ، یه صیغه ی محرمیت کوتاه مدت و قابل فسخه... امیر فقط دلش نمیخواد تو این مدت که به آشنایی میگذره ، خدایی نکرده...

سکوت می کنه... انگار رعایت جمع رو می کنه و ادامه ی حرفش رو در یک جمله خلاصه میکنه...

شاهین خان - متوجه هستین که.

بابا سری به نشونه ی مثبت تکون میده... اما من نفهمیدم منظور شاهین خان چیه... و دلیل این همه اصرار امیر رو برای محرم شدن در طول زمانی که به اسم آشنایی و پیدا کردن یه قطره!!!! تفاهم میگذره ، نمی دونم...

امیر مرد روابط آزاد بود... این رو از اسم های رنگارنگ دخترهای اطرافش می شد فهمید ولی حالا...



زیادی به اصول اخلاقی پایبند به نظر می رسید!!!!

امیر - بازم هر جور میل شماست.

بابا با اخم فقط زمزمه می کنه : باید فکر کنم.

و دیگه کسی حرفی در این رابطه نمیزنه.

صدای بی موقع موبایلم بلند میشه... کنار دست امیر جا خشک کرده بود... وایایای... یادم رفته بود بذارمش تو اتاقم...

امیر تکانی خورد و موبایل رو از کنارش برداشت... ببخشیدی گفته ، بلند میشم و به سمتش میرم و برای گرفتن گوشی دستم رو دراز می کنم... قبل از اینکه گوشی رو تو دستم بذاره چشمش روی صفحه میلغزه و لبخند محوی روی لب هاش می شینه...

گوشی رو از دستش می گیرم و برای راحت تر صحبت کردن با ببخشیدی به سمت اتاقم میرم... و در طول راه نگاهی به صفحه میندازم... وایایای... یعنی بد شانس تر از من هم وجود نداره؟؟...

عکس خودم روی صفحه حک شده بود... آخرین بار نازنین برای اینکه عکس کارتونی پلنگ صورتی که براش گذاشته بودم رو تلافی کنه ، موبایلمو کش رفته بود و یکی از عکس های مزخرفم رو جانشین عکس خودش کرده بود...

عکس با مقنعه ی مدرسه بود... کمی از حد معمول عقب تر رفته بود... روی به روی مهسان ایستاده بودم... مهسان با غنچه کردن لباس خم شده بود روم و وانمود میکرد میخواد بوسم کنه و من با حالت انزجار ازش فاصله گرفته بودم...

به اتاقم رسیدم... تماس رو برقرار کردم و قبل از اینکه نازنین حرفی بزنه بهش توپیدم...

- ای بر خروس بی محل لعنت.

نازی - شد من یه بار بزنگم ، تو مت آدم جواب بدی؟

- لیاقت نداری آخه.

نازی - اوا... آخه چرا عشقم؟... مگه چیکارت کردم؟

- این عکس مزخرف چیه گذاشتی رو گوشی من؟

کمی فکر کرد و یه دفعه زد زیر خنده...

نازی - اوووون؟... وای خیلی باحاله... حال نکردی باهش؟

- چرا عزیزم... از زور عشق و حال دارم پس میافتم.

نازی - خدایی خیلی باحاله... سوژه ای گرفتم ها.

- مرگ... کارتو بگو سریع، کار دارم.

نازی - چی کار داری این وقت شب؟

- اگه به تو ربطی داشت که میگفتم.

نازی - تو بگو... خودم ربطش میدم.

آه نامحسوسی کشیدم... باید بهش میگفتم؟... مطمئنا از شنیدنش سخته می کرد... اونم نازنینی که احتمال می دادم هنوز هم به امیر فکر می کنه... جدی تر از همه ی پسرهای اطرافش...

- بی خیال نازنین... کاری نداری؟

نازی - ای بابا... چته تو؟... هنوز نیومده میگی به سلامت.

- کار دارم به جون خودم... بعدا خودم بهت زنگ میزنم... OK؟

نازی - باشه بابا... دختره ی جاخالی معلوم نیست چیکار داره میکنه.

به متلکش اعتنایی نکردم و سریع خداحافظی کردم...

رفتم تو گالری گوشی و بار دیگه عکس رو گوشیم رو نگاه کردم... وای خدا... یعنی حالت ایستادنمون افتضاح بود... و خنده ی امیر بیش از پیش ترغیبم میکرد که با الفاظ بلند بالام گور و کفن نازنین رو آباد کنم.

تقه ای به در خورد و متعاقبا بردیا سرش رو داخل کرد...

بردیا- بتی بیا... دارن میرن.

به خودم میام و چشم از گوشه میگیرم...

- میرن؟

بردیا- آره... امیر میگه کارهای پروژه اش مونده... باید بره تکمیلش کنه.

لب پایینم رو گاز می گیرم... انگار امیر همه رو نرم کرده بود... دیگه حتی بردیایی که اسم امیر رو روی زبونش جاری نمی کرد ، حالا داره خیلی راحت حرفش رو برام نقل قول میکنه... وای اگه حرف امیر به کرسی بشینه چی میشه؟

بردیا- بتی... کجایی؟ بهت میگم بیا بیرون.

باشه ای میگم... جلوی آینه میرم... شالم رو مرتب می کنم و همراه بردیا بیرون میرم... همه سر پا ایستادند... لبخند عذاب آور و با منظور امیر روی صورتتم می چرخه... سرم رو از خجالت پایین میندازم... سوژه ی خوبی برای خجالت دادن من پیدا کرده بود...

شاهین خان زودتر از بقیه خداحافظی میکنه و بیرون میره... بعد از اون امیر... و در آخر شهناز بعد از اینکه صورتتم رو می بوسه ، دم گوشم زمزمه می کنه : عروس خودمی.

سرم رو پایین میندازم و لبخند کمرنگم رو از دیدش پنهون میکنم... اونم با لبخند بلند بالای دیگه ای پشت سر همسر و پسرش از در خارج میشه... امشب افروز و آریا نیومده بودند... و حال اینکه فکر کنم با هم بودند یا نه رو نداشتم...

مثل همیشه بعد از رفتن مهمون ها به سمت اتاقم میرم... نماز نخونده بودم... تند تند لاک هامو پاک کردم و رفتم که وضو بگیرم...

دقایقی بعد روی سجاده نشسته بودم و شروع به نماز خواندن کردم... خوبیش این بود که وقت نماز خواندن حواسم فقط معطوف به عبارات عربی می شد و دیگه به اطرافم توجهی نداشتم...

و این خودش دلیلی برای آرامش هرچند کوتاهم بود...

\*\*\*\*\*

سلام میدم... سر که می چرخونم بردیا رو توی اتاق می بینم... تعجب می کنم... یعنی متوجه ورودش نشده بودم؟

- اینجا چیکار میکنی؟

تکیه اش رو از دیوار برمیداره و به سمت میاد... کنارم روی زمین میشینه... بردیا- میخوام باهات صحبت کنم.

دروغ نباشه ولی نزدیک بود دو تا شاخ گنده روی سرم در بیاد...

- اونوقت راجع به چی؟

بی توجه به سوالم بی مقدمه می پرسه : دوسش داری؟

گنگ نگاهش میکنم... انتظار این سوال رو از جانب بردیا نداشتم... با این که منظورش رو می دونم ولی خودم رو میزنم به کوچه ی علی چپ...

- کیو؟

بردیا- منو دور نزن بچه... می دونم که می دونی کیو میگم.

سرم رو پایین میندازم...

- چرا می پرسی؟

باز هم به سوالم توجهی نمی کنه و حرف خودش رو میزنه...

بردیا- نمی خوام به این زودی ها از دستت بدم.

سرم رو بالا می گیرم و به چهره ی گرفته اش نگاه می کنم.

- چی میگی بردیا... این حرفا چیه؟..من...

دستش رو به نشانه ی سکوت بالا میاره و مانع از ادامه ی حرفم میشه...

برڢیا- نمی ډونم چه حسیه... ولی انگار فکر می کنم یکی میخواد تو رو ازمون بگیره... هممون این حس رو داریم ولی به روی خودمون نمیاریم... میدونی؟... یه جورایی از اینکه بخوایم کوچک ترین عضو خونوادمون رو با یه نفر دیگه شریک بشیم زیاد راضی نیستیم.

- شاید هم داری حسودی میکنی که خواهر کوچیکت داره زودتر از تو می پره.

دلگیر نگاهم می کنه...

برڢیا- شوخی نکن... حالم خوب نیست.

- نمی تونم برڢیا... راستش منو تو زیاد با هم درباره ی این موضوع ها صحبت نکردیم... تو گرفتار خودت بودی و منم غرق کتابام... برام راحت نیست که این احساساتو درک کنم.

برڢیا- خب الان حرف می زنیم... به اندازه ی همه ی این سال ها.

لبخند میزنم...

- انگار گوشات بیکار موندند.

چشماش یه غم عجیب داشت... یعنی این برڢیا بود که اینجوری غمگین نگاهم می کرد...

برڢیا- باهام حرف بزن.

- از کجا بگم؟

برڢیا- از اولش.

و برادرم اون شب سنگ صبورم شد... نزدیک تر از هر کس دیگه... دو تایی روی زمین نشستیم و حرف زدیم... نمی ډونم اون شب چی شد که اونقدر باهوش احساس راحتی کردم... اون شب برڢیا از نقش برادر بیرون اومد و فقط دو تا گوش شنوا رو تقدیم حرف هام کرد...

و من حریصانه از همه چیز گفتم... از امیر و احساسم بهش... سر بسته نگفتم... خواستم برڢیا بدونه... بی کم و کاست...

نمی ډونم حرف هام چقدر طول کشید... تنها وقتی بلند شدم خودم رو روی تخت پیدا کردم...

برڊیا کنار تخت روی زمین نشسته خوابش برده بود و دستم هنوز تو دست های قوی اش بود...

\*\*\*\*\*

بی هدف زنجیر نقره ای توی دستم رو دور انگشتم می چرخونم و به یه گوشه از اتاق مات میشم...

نمی دونم کار درستی کردم یا نه ولی یه حسی ، چیزی شبیه به خوشحالی و یا شاید رضایت از دلم میگذره...

مامان با شهناز تماس گرفت و رضایت بابا رو اعلام کرد... انگار باز هم امیر دیکتاتورانه حرفش رو به کرسی نشونده بود...

و باز هم از یادآوری قدرت کلام و نفوذش لبخند مهمون لب هام میشه...

خوبه که حس کنی داری کسی رو به دست میاری که می تونه هواتو داشته باشه...

صدای زنگ گوشیم بلند شد... این دفعه عکس پلنگ صورتی نشانگر نازی بود...

- بله.

نازی - سلام عجوزه.

خودم رو به پشت میندازم و روی تخت دراز میکشم.

- گیرم که علیک.

نازی - از کدوم دنده بلند شدی؟

روی تخت جا به جا میشم و به پهلو راست میخوابم...

- بستگی داره.

نازی - به چی اونوقت؟

- به اینکه چی میخوای بگی.

نازی - هیچی به خدا. من غیر از خوش خبری چیز دیگه ای هم دارم به تو بگم؟

با یادآوری اینکه همیشه خبر کنسل شدن امتحان ها رو نازنین بهمون میداد لبخند میزنم...

هرچند امروز نیازی به خوش خبری نازنین ندارم... نزده می رقصم...

- خب حالا حرفتو بزن.

نازی - پایه ی یه دور دور حسابی هستی.

کمی فکر می کنم... فکر بدی هم نیست... بعد از کنکور زیادی تو خونه مونده بودم و مطمئن بودم

اینبار مامان کاملا موافقه... انگار تو این چند ماه تو نظر مامان هم بزرگ شده بودم...

- باشه.

نازی - الان یعنی قبول کردی.

- پ ن پ. کری مثل اینکه.

نازی - در تعجبم که چطور بدون اصول دین پرسوی قبول کردی.

- مشتاقی جواب بدی تا بپرسم.

نازی - نه قربونت. فقط ساعت شش حاضر باش... مشکلی نیست که؟

نگاهی به ساعت میندازم... چهار بود...

- نه. اوکیه.

نازی - وای... من یکی که باورم نمیشه... مثل اینکه تابستون تاثیر منفی رو مخت گذاشته.

- اصلا میخوای من نیام تو راحت بشی.

نازی - نه به جون تو. فقط کمی تا اندکی تعجب کردم.

- آره... می بینم دهننت باز مونده.

نازی - برو بچه. نذار باهات دهن به دهن شم.

نمایشی به صورت چنگ میندازم.

- خاک به سرم. خجالتم خوب چیزیه. مگه خودت خواهر مادر نداری بی آبرو؟

نازی- زهر مار... ببین کدوم احمقی پیدا بشه که فکر لب های تو به سرش بیافته.

- همون احمقی که حاضره با توی دماغ عملی دوست بشه.

جیغ خفه ای میکشه...

نازی- باز تو گیر دادی به بینی خوشگل من؟

- اوا... نه عزیزم... من که بهش گیر ندادم... ماشاا... انقد بلند که خودش هی بهم گیر میکنه.

و از ته دل میخندم.

نازی- رو آب بخندی الهی... دختره ی ...

قبل از اینکه چیزی نثارم کنه می پرم وسط حرفش: حالا تو خون نجستو کثیف نکن... تا ساعت شش... بای بای هانی.

و قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه تماس رو قطع می کنم...

با لبخند به اسکرین گوشی زل میزنم... همون عکس اون شبه که امیر دید... هنوز هم با یادآوری

لبخند معنادارش با یک حس ناشناخته گوشه ی لبم رو گاز میگیرم...

بی اراده انگشتم روی صفحه میلغزه و به لیست مخاطب ها میرسم...

روز اول که امیر اومد... با اون دست گل... و حرف هایی که زد...

شاید اصلا باور نمی کردم دوباره بینمش ولی باز هم اومد و من رو به ادامه ی این بازی امیدوار

کرد... دلم میخواد دل خوش کنم که همه ی اون حرف ها رو از روی عصبانیت زده... و شاید همین

تصمیم گیری رو برام آسون کرد...

فکر کردم حالا که امیر اومده من هم باید باشم و جبران کنم... امیر با همه ی غرورش پا پیش

گذاشته بود و من هم... باید می بودم...

روی اسم استاد متوقف میشم...



دیگه استاد نیست... قبل از اینکه چیزی بفهمم اسمش به امیر تغییر پیدا میکنه...  
چند سانت با گزینه ی برقراری تماس فاصله دارم... انگشتم هر لحظه بهش نزدیک و نزدیک تر  
میشه... خودم باید بهش می گفتم... روی دلم سنگینی می کرد...  
صدای بوق های پشت خط که بلند میشه من هم ناخودآگاه آماده باش میشم و سیخ میشینم...  
یک بوق...

می خواستم بهش بگم که هستم...

بوق دوم...

بگم که من روی این شروع حساب باز می کنم...

بوق سوم...

بگم که ...

تُن محکم صداش تو گوشی می پیچه...

امیر - بله.

کمی مکث می کنم و از ته چاه سلامی رو به اون طرف خط روانه می کنم...

کمی مکث میکنه... انگار برای شناختن صدام احتیاج به زمان داره... و در آخر...

امیر - سلام... کاری داشتی؟

کوتاه و از سر باز کن...

- مزاحمتون شدم؟

نفس عمیقی می کشه...

امیر - نه.

هر دو سکوت می کنیم... اسمم رو صدا میزنه...

امیر - بتسا؟... نمیخواهی حرف بزنی؟

میخواهم دهان باز کنم برای گفتن همه ی ناگفته ها ولی با صدای ملیح و دخترانه ای باز هم بر عمق این سکوت مهر میزنم...

- امیرجان؟؟؟

مات میشم... امیر جان چه کسی بود؟...

صدایش ضعیف تر میشه... انگار گوشه رو از دهانش دور می کنه...

امیر - جانم؟

و باز اون صدای عذاب آور : نمیای عزیزم؟... الان جلسه شروع میشه ها.

و همزمان با این نرمش صدای پاشنه های کفشی انگار روی سرامیک شنیده میشه...

امیر - چرا عزیزم... شما برو من هم الان میام.

مگه عزیزم گفتن هاش فقط مال من نبود؟... سهم من نبود؟... به این سادگی سهمم رو واگذار کرد؟...

- با کی داری حرف میزنی؟.

صدایش انگار خش دار میشه... حی می کنم دستش رو جلوی گوشه گرفته ولی هنوز هم صدایشو میشنوم...

امیر - تو نمیشناسیش عزیزم.

- اووووووم... باشه... فقط زود بیا.

دلرباینده و با کش میگه : چشم خانومم.

و باز صدای پاشنه ی کفش هایی که روی سرامیک میخورند وو دور میشن و در میان این همه بهت من صدای امیر باز هم انگار مثل همون خسته نباشید های آخر کلاس پایان دهنده است.

امیر - بتسا من باید برم... خودم بعدا باهات تماس می گیرم. خب؟  
چند ثانیه سکوت می کنم... قبل از اینکه دوباره بخواد اسمم رو صدا بزنه تماس رو قطع می کنم و  
انگار باز هم مات میشم به کلاغ روی پشت بام همسایه ی روبه رویی.

به کدامین ساز؟؟؟

دلَم رقااص ماهری است اما...

تو یک بازی گردان بی رحم...

سر میخورم روی زمین...

حس خوبی ندارم... به مثال یک احمق... تو منجلااب یه حماقت...

حس خوبی ندارم... به مثال یه مقتول... تو صحنه ی یه جنایت...

صدای مامان توی گوشم زنگ میخوره و به یاد میارم... همین امروز صبح بود... انقدر ها هم حافظه  
ام ضعیف نبود...

مامان - مطمئنی بتسا؟

سرم رو از خجالت پایین انداختم... جسارت اینکه تو چشمات نگاه کنم و تصمیمم رو اعلام کنم  
ندارم...

نفس عمیقی میکشه...

مامان - باشه... من فکر می کنم که دخترم انقدر بزرگ شده که برای خودش تصمیم بگیره... فقط  
دلَم میخواد بدونی بعد از این فرصتی برای پشیمونی نداری... اگه تصمیم گرفتی وایستی باید تا  
تهش بایستی و با یه شناخت کامل تصمیم نهایی رو بگیری... دلَم نمیخواد با این مسئله لطمه ای  
به روابط دوستانه ی من و شهناز وارد بشه... می فهمی؟

سر تکون میدم... می فهمم که ازم میخواد رو تصمیمم وایستم و آبروشو نبرم... می فهمم که اگه  
تماس بگیره و رضایتش رو اعلام کنه دیگه حق مخالفت ندارم... همه ی این ها رو می فهمم و باز  
هم رضایت میدم که ادامه بدم...

کی هډیه می کنن به من؟

دست های تو یک لبخند؟

گوشی رو تو دستم می فشارم... صدای دختر و عزیزم گفتن های امیر تو گوشم می پیچه... برایش مهم نبود که من هم وجود دارم؟... حالا که من هم میخوام باشم... حالا که بهش اعتماد کرده بودم...

سرم تیر میکشه... چهره ی مصمم امیر رو تو آخرین جلسه به یاد میارم... رو به روی جمع نشسته بود و با اطمینان از آینده می گفت... آینده ای که می خواست با شناخت با دیگری تقسیمش کنه...

وای امیر... وای...

این بود آینده ای که من بهش چشم دوخته بودم؟... اینکه هنوز هم تو باشی و اطرافت؟...

گوشی رو همونجا روی زمین رها می کنم و بی هدف از اتاق بیرون میزنم... صدای مامان از آشپزخونه میاد... باز هم بی هدف راه کج می کنم به اون سمت...

پشت به من و رو به سینک ایستاده... صداش می کنم... نمی دونم چی میخوام ولی باز هم صداش میزنم...

- مامان؟

هوم زیر لبی میگه... انگار لجبازی می کنم... دوست دارم بلند جوابمو بده...

- مامان؟

کش دار جواب میده : بله\_\_\_\_\_.

مکت می کنم... حرف نداشته ام رو توی دهنم مزه مزه می کنم و بی هوا میگم : زنگ زدید به شهناز جون؟

لحظه ای هرچند کوتاه دستاش از حرکت یم ایستند ولی با خونسردی میگه : آره.

در درونم آهی میکشم...

- مامان؟

اینبار شیر رو میبنده و مشکوک برمیکرده طرفم... انگار لحن سردرگم صدام برای مامان هم غریبه است.

مامان - چی شده بتسا؟

نگاش میکنم... چشماشو تنگ کرده و منتظر جوابه... چرا مادر بود؟... چرا انقدر سریع می فهمید  
یه مرگیم هست؟

- میشه زنگ بزنی و بگی پشیمون شدیم.

خودم از این حرفم از درونم به لرز میافتم... باور ندارم میخوام رویای شیرینم رو به این راحتی  
خراب کنم... ولی حس می کنم احتیاج دارم بیشتر فکر کنم... اما صدای مامان...

مامان - یعنی چه؟... مگه من به تو نگفتم خوب فکر کن؟... نگفتم زود تصمیم نگیر؟... ها؟... گفتم  
یا نگفتم؟

صداش تقریبا بلند و شاید خارج از تحمل روح مات شده ی من...

مامان - مگه الکیه که صبح زنگ بزنی بگم موافقیم و بعدازظهر حرفمو پس بگیرم؟

بی حوصله دستم رو بالا میارم... میدونم حرف انتظار احمقانه ای از مامان داشتم... حماقت توی  
خونم بود...

- باشه... اصلا شوخی کردم... فقط من ساعت شش میخوام با نازنین اینا برم بیرون... گفتم که در  
جریان باشین.

انگار با این تغییر حرف قبلی ام رو فراموش میکنه... یا شاید هم دلش نمیخواد بهش فکر کنه...  
آبرو... این فاکتور لعنتی...

مامان - حالا کجا میخواین برین؟

با گفتن نمی دونم از آشپزخونه بیرون میرم و خودم رو به اتاقم میرسونم... مامان هم دیگه پاپی ام  
نمیشه...

=====

ساعت شش... آلام گوشیم این رو اعلام می کنه... به صفحه اش نگاهی میندازم... چند میس کال  
به نام امیر روش نقش بسته... خوب میدونم حال جواب دادن ندارم...

هنوز چند ثانیه نگذشته صدای گوشی بلند میشه و این یعنی اینکه باید زودتر برم...

نگاه آخر رو به خودم توی آینه میندازم... بیشتر از گذشته توی صورتم دست بردم... دارم به  
دوران دانشجویی نزدیک میشم... و شاید دوران... نمیخوام بهش فکر کنم... فقط میخوام امشب  
رو مثل گذشته فقط متعلق به خودم باشم...

مانتو تابستونی کوتاهم رو برای آخرین بار صاف میکنم و بیرون میرم...

=====

نازنین اینبار در پرشیای سفید رنگش نشسته... گواهی نامه گرفته و ...

درو باز می کنم و میشینم...

- سلام.

نازنین سوتی میزنه

نازی - به به... چه قیافه ای به هم زدی بتی جون.

پشت چشمی نازک می کنم...

مهی - اه اه... جمع کن این ادا اصول ها رو. خدانکنه کسی از تو تعریف کنه.

فقط میخندم... دوست ندارم بفهمند برای فرار از فکرهای آشفته ام ساعت ها خودم رو جلوی  
آینه معطل کردم...

- راه بیافت دیگه شوماخر.

نازنین دستش رو رو دنده میکشه...

نازی - برو که رفتیم.

و باز هم صدای جیغ لاستیک های ماشین تا هفت کوچه اونطرف تر میره... جوگیری و هزار دردرسر!!!

مهی - خب حالا کجا بریم؟

شونه بالا میندازم... زیاد برام مهم نیست...

نازی - جون نازنین یه چیزی میگم نه نیارین.

- چی؟

نازی - میگم خیلی وقته نرفتم کافی شاپ دوستان... بریم یه تجدید خاطرات بکنیم.

اگر هر وقت دیگه ای بود مخالفت میکردم ولی حالا...

- موافقم.

نازی - ایول.

و سرعت ماشین به طرز غیر قابل باوری زیاد میشه...

دست مهسان به سمت ضبط میره و صدای آهنگ توی ماشین میپیچه... بنیامین... همون چیزی که دلم میخواست... و همون آهنگی که جون میداد واسه ی این لحظه های با هم بودن و دیوونگی کردن...

مثل گریه توی پاییز

مثل پاییز توی کوچه

پاییز... فصلی که امیر رو آشنای قلبم کرد...

مثل کوچه زیر بارون

مثل بارون روی شیشه

تو خودِ عشقی خودِ عشق

تو خودِ عشقی خودِ عشق...

گوشی توی دستم میلرزه... دوباره شماره ی امیره... چرا راحتم نمیداشت؟... کاش می فهمید بعد  
یک سقوط آزاد به زمان احتیاج داری تا سرپا بشی...

رد تماس میزنم و باز با بنیامین همراه میشم...

مثل اسمت روی قلبم

مثل هدیه توی دستم

مثل اون حالی که داشتم

وقتی هدیه رو می بستم

تو خودِ عشقی خودِ عشق

تو خودِ عشقی خودِ عشق

مثل \_\_\_\_\_اه...

بنیامین مکث میکنه... و نازنین ابرویی بالا میندازه و به آینه ی سمت راست اشاره میکنه...

نازی - بچه ها ماشینو.

مهسان از آینه نگاه میکنه و سوت بلند بالایی میزنه...

ولی من باز هم با صدای بنیامین همراه میشم...

مثل ماه... وقتی گریش میگیره...

مثل گل... وقتی از دست تو میره...

مثل من... که نمیای و میمیره



مثل تو... تو...

تو خودِ عشقی خودِ عشق...

ب ام و ای مشکی کنار ماشین سبز میشه... شیشه های دودی تیره... طوری که راننده اش معلوم نمیشه... رینگ های اسپورت که جذابیت ماشین رو چند برابر کرده... نازنین صدای آهنگو کم میکنه...

نازنی - حیف که ماشینم نوئه... وگرنه همچین میمالوندم بغلش که حداقل چند میلیون ضرر کنه.  
- باز کرم هات فوران کرده؟

چیزی نميگه و باز هم به ماشین مشکی چشم میدوزه... انگار ماشین مشکی هم قصد نداره از کنارمون جم بخوره... سرعتش رو با نازنین هماهنگ کرده و ا به پای نازنین میاد...  
مهی - مثل اینکه تنش میخاره.

نازی - اه... شیشه ها رو هم دودی کرده نمیشه قیافه ی نحشو دید.  
- بیخیال... آهنگو زیادش کن.

نازنین دوباره دستش به سمت ضبط میره و صدا رو بلند میکنه... و باز هم...  
مثل ماه... مثل تو...

مثل اشک.. مثل من...

مثل آه... آه...

تو خودِ عشقی خودِ عشق...

بالاخره بغضم میشکنه و اولین قطره ی اشک روی گونه ام راه پیدا میکنه... خودم رو به طرفین صندلی میکشونم و پشت صندلی مهسان پنهان میشم که نازنین از آینه اشک هامو نبینه...  
باز هم گوشیم میلرزه... بدون اینکه به صفحه نگاه کنم ریجکت می کنم...

مثل ماه... مثل تو...

مثل اشک... مثل من...

مثل عشق... مثل آه...

آه... تو خودِ عشقی خودِ عشق...

بی ام و سرعت میگیره و انگار دل و نگاه نازنین رو هم با خودش میبره...

=====

قاشقم رو توی ظرف میچرخونم و تمام تزئینات بستنی رو به گند میکشم... آخرش هم یه قاشق میذارم تو دهنم و با هزار زور قورتش میدم...

نازنین و مهسان زیرزیرکی مشغول چشم چرونی هستند و گاهی از نگاه ثابت شده شون تو یه نقطه میتونم بفهمم که هر دو روی یک نفر به توافق رسیدن...

- بسه دیگه... اومدیم اینجا واسه خودمون... نه شکار شماره.

نازی - اه... بیخیال بتی... دبیرستان تموم شد تو هنوز آدم نشدی.

- اگه آدم شدن به اینه نمیخوام صد سال سیاه آدم باشم.

نازی - جون بتی یه نگاه به اون بنداز... چه چشم های ملوسی داره... جانم... فقط حیف قدش کوتاست وگرنه خیلی جیگره.

قاشق دیگه ای از بستنی تو دهنم میذارم و میگم : برو بابا.

مهی - بتی اونو نیگا... فکر میکنم بچه خرخونشون باشه... به تو هم میاد.

از لحنش خندم گرفت و کنجکاو شدم ببینم کی رو میگه... نامحسوس برگشتم طرفش...



نازی - حالا چه جوری اینو بهش بدم؟

دلَم میخواست سریع تر از اون محیط دور بشم... از محیطی که تناسبی با حالَم نداشت... حتی حوصله نداشتَم نازنین رو نصیحت کنم یا به حالش افسوس بخورم...

دوَنگم رو روی میز گذاشتم و قبل از اینکه بلند بشم با یه حرکت کاغذ رو از دستش قاپیدم... به سمت میز پسر ها رفتم... رو به روی شخص مورد نظر ایستادم و بی تفاوت شماره رو سُر دادم طرفش...

- مال دوستمه... خواستی زنگ بزَن.

و خواستم از میزشون رد بشم که همون پسر که چشم های حقیقتا زیبایی داشت گفت: پ شماره ی خودت چی عسل.

عسل؟!... طبقه ی بالای همین کافی شاپ... امیر و بوسیدن دست های عسل...

سر تکون میدم... نباید یادم بیاد... امشب نه...

- میترسم رودل کنی.

و قبل از اینکه چیزی بگه از کنارشون رد میشم و وارد محوطه میشم...

=====

=====

نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... ساعت ده شده... دیگه هم خبری از تماس های امیر نیست...

خمیازه ای می کشم... دور دور تو خیابون ها تمام نیرومو گرفته... و خوشحالم که دیگه از زور

خستگی سرم رو که میذارم رو بالشت مجال فکر کردن پیدا نمی کنم و بی هوش میشم...

نازنین ترمز میزنه...

- مخسی بچه ها... امشب خیلی خوب بود.

هر دو لبخند میزنن...

نازی - هیچی به خوبی اون جسارتت تو شماره دادن نمیرسه... بابا تو هم اینکاره ای ها.  
- خفه.

و درو باز می کنم و پیاده میشم... دور میشن... براشون دست تکون میدم و به سمت خونه میرم...  
- خوش گذشت؟

از جا می پرم و دستم رو میذارم رو قلبم... به عقب برمی گردم و در کمال ناباوری امیر رو روبه  
روی خودم می بینم...

- ش... شما اینجا چیکار میکنید؟

یک دستش تو جیبشه و با دست دیگه اش سوییچ ماشین رو دور انگشتش می چرخونه.

امیر - بهتره بگی خودت تا این موقع شب تو کوچه خیابون چیکار میکردی.

به آرامش چهره اش که کاملا معلومه مخصوص قبل از طوفانه چشم میدوزم... جلو میاد... رو به  
روم وایمیسته...

دست فرو کرده توی جیبش رو بیرون میاره و نگاهی به ساعت روی مچش میندازه و اخماش  
بیشتر توی هم میره...

امیر - ساعت دهه... میدونستی؟

- خب که چی؟

یه دفعه انگار منفجر میشه... قدمی بلندی به سمتم برمیداره که خودم رو به عقب می کشونم...

امیر - ازت پرسیدم تا این موقع شب کدوم قبرستونی بودی... شنیدی یا یه جور دیگه حالت  
کنم؟

شیر میشم... باری اولین و آخرین بار...

- فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

از زور خشم چشماشو می بنده و دندوناشو روی هم فشار میده...

امیر - رو اعصاب من اسکی نرو بتسابه... فقط به سوالم جواب بده.

- رفته بودم بیرون... کافی شاپ ... خیابون گردی... علافی...

امیر - بهش شماره دادی؟

مات میشم رو صدای عصبانیش و سوالش...

امیر - پرسیدم تو اون کافی شاپ خراب شده به اون پسره ی الاغ شماره دادی؟

تعجب می کنم... یعنی اونجا بود؟... این امکان نداشت...

امیر - هنوز بهت اجازه ندادم لال شی... پس حرف بزن...

- آره... بهش شماره دادم چون ازش خوشم اومد... میخواستم باهاش...

سایه ی دست بالا رفته اش برای فرود تو صورتم لالم کرد... به دستش نگاه کردم... و به صورت

جمع شده اش... این سیلی لایق من بود؟؟؟

دستش رو مشت کرد... نزد...

- چرا معطلی؟... ها؟؟؟... بزن... ولی بدون که من هیچ ترسی ندارم... از کسی که خودش به هیچ

اصولی پایبند نیست هیچ ابایی ندارم... می فهمی؟... با هر کی بخوام دوست میشم... هرگندکاری

که بخوام هم می کنم...

و یک طرف صورتم سوخت... سرم به طرف مخالف چرخید... اما اشکی جاری نشد... این دفعه

خالی شده بودم...

نگاهش کردم... چشم هاشو بست و دستشو مشت کرد...

امیر - باید خفه میشدی.

لب هام انحنای پیدا کردند... انگار تازه درد سیلی دست های سنگینشو حس کردم... اولین سیلی...

منتظر نمودم و به سمت در دویدم... با حرکت عصبی دستم سریع کلید رو از کیف بیرون آوردم و خودم رو تو خونه انداختم... جلوی خودم رو گرفته بودم که گریه نکنم...

آسانسور... طبقه ی اول... دوم... سوم...

طبقه ی ششم... کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد شدم... چراغ های خونه خاموش بود و این نشون میداد که اعضای خانواده امشب زودتر از ساعت مقرر به خواب رفتند... و برای من و چهره ی شکست خورده ام این بهترین نوید بود...

خودم رو توی اتاقم انداختم... با بسته شدن در اتاق اولین قطره ی اشک روی صورتم سُر خورد... پشت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم...

اون پایین بود... دستش رو روی سقف ماشینی و سرش رو روی دستاش گذاشته بود... خوب دقت کردم... باورم نمی شد ولی همون بی ام و مشکی بود... پس چرا ندیده بودمش؟

سرش رو از روی سقف برداشت... مشتی حواله ی ماشینش کرد...

و بی درنگ سوار شد و رفت... و من...

کی هدیه می کنن به من؟

دستای تو یک لبخند؟

مات شدم روی دیوار رو به رو... در حال حاضر هیچ حسی توی اندامم وجود نداره...

ترسیدم به مامان بگم... وقتی می ترسیدم آبروش رو به دخترش ترجیح بده...

فوقش این بود که این دوره ی محرمیت تموم میشد و خلاص اما... فکر اینکه با نزدیک شدن به

امیر جدایی سخت تر بشه از هر دلهره ای کشنده تره...

گرمای حضور کسی رو کنارم حس می کنم... سر می چرخونم... بردیا است... دست های سردمو در دست میگیره...

بردیا - چته بتسا؟... چرا انقدر سردی؟

بردیا - نمی دونم بردیا... یعنی جدی جدی...

قدرت ندارم بقیه ی حرفم رو ادامه بدم...

لبخند اطمینان بخشی به صورتم می پاشه... دست دیگه اش رو دور گردنم میندازه و من رو به خودش تکیه میده... و نگاه امیر به سمتون کشیده میشه و به تنگنای آغوش بردیا چشم میدوزه...

باور اینکه تا چند لحظه ی دیگه به آغوش اون هم محرم میشم داره دیوونم میکنه...

بردیا - خودت قبول کردی تا اینجا بیای... پس دیگه جا نزن.

- جا نمیزنم بردیا ولی نگرانم.

بردیا - نگران نباش... این دوره فقط برای آشنایی بیشتره... باید سعی کنید هم دیگه رو بشناسید... شاید اصلا مناسب هم نبودید.

نه... اگه به امیر می رسیدم دیگه جدایی ازش سخت ترین کار دنیا می شد...

صدای آیفون در سرتاسر خونه ی شاهین خان صادقی می پیچه و من بیشتر خودم رو در آغوش بردیا میخزونم...

افروز با خوشحالی به سمت آیفون میره و درو برای حاج آقای پشت در باز می کنه...

چشم های همه بین من و امیر در نوسانه... اگه این یه محرمیت ساده است پس چرا تو نگاه همه برق خاصی خونه کرده؟...

شاهین خان برای استقبال ازش میره... بردیا ازم فاصله میگیره... دستش رو محکم تر می چسبم... لبخند دیگه ای تحویل میمیده...

بردیا - قوی باش... یادت باشه اینجا آخر راه نیست.

از حرفش نیرو می گیرم... ازم فاصله میگیره و به سمت مامان بابا میره...



نگاهم تو عمق نگاه مامان بابا تاب میخوره... یه حس غریبه... شاید کسی احساس یه مادر پدر رو تو این لحظه واسه به قول بردیا کوچک ترین عضو خانواده نفهمه...

حاج آقا وارد جمع میشه... همه به احترامش بلند میشیم... بی مقدمه میخواد من و امیر کنار هم بشینیم تا شروع کنه...

پر استرس... گنگ... در لبه ی پرتگاه...

امیر رو می بینم که به طرف مبلی که روش نشستم میاد...

مطمئن... با صلابت... جدی... درست برعکس احساس اون لحظه ی من...

کنارم می شینه... خودم رو به عقب میخزونم تا در دورترین فاصله ی ممکن ازش قرار بگیرم... با لب های بسته طوری که بقیه متوجه نشن میگه: باور کن من هیولا نیستم.

و با همون لب های بسته می خنده... دستی به پاش می کشه و ادامه میده: فقط به شرط اینکه پا رو دم نذاری جوجه.

حاج آقا کلمات عربی رو ردیف می کنی... ومن میل شدیدی به خراب کردن این مجلس دارم... حتی اگه آخر راه نباشه...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

حاج آقا انگار خیلی عجله داره... بلافاصله بارو بندیش رو می بنده و عزم رفتن می کنه... و من می مونم و این محرمیت بی قاعده...

شهناز به طرفم میاد... صورتم رو آبدار می بوسه و بار دیگه عروس گلم رو زیر گوشم میخونه...

بابا و مامان هم به سمت امیر اومدن... بابا از امیر میخواد باهاش به گوشه ای از سالن بره... مامان عمیق به صورتم نگاه می کنه... کوتاه می بوستم و فقط زیر گوشم زمزمه می کنه: من به تصمیمت ایمان دارم.

کدوم تصمیم؟... کاش می شد گفت... همه چیز رو...

افروز جلو میاد و تقریبا از زور شوق از گردنم آویزون میشه... بی اختیار از حرکتش خنده ام میگیره...

چشمم روی بابا که داره انگار چیزی رو برای امیر دیکته می کنه می افته... امیر فقط مطیعانه گوش میده و سر تکون میده...

همه که از اطرافم تقریبا کنار میرن ، بردیا به طرفم میاد... برای هزارمین بار تو این مدت تو آغوشش فرو میرم...

همزمان صحبت های بابا و امیر تموم میشه... به طرفم میان... کنارم قرار میگیرن... از آغوش بردیا بیرون میام... بابا با محبت نگاهم میکنه...

دست روی بازوی امیر میذاره و خطاب به هردومون میگه : امیدوارم تو این مدت که فرصت دارید همدیگه رو بهتر بشناسید بتونید منطقی فکر کنید و برای آینده تون تصمیم بگیرید.

سر به زیر میندازم... بابا چونمو بالا میگیره و با محبت نگاهم میکنه...

بابا- مطمئنم دختر کوچولوم درست ترین تصمیم رو میگیره.

فقط در سکوت به چشم های پرمحبتش که حالا از غالب اون استاد دانشگاه جدی و متفکر بیرون اومده خیره میشم... چقدر این روز ها تجربه های جدید وجودم رو در بر میگیرن...

بابا با بی قراری چشم از صورتم میگیره و ازم دور میشه... بردیا در غالب غیرتیش فرو میره... با اخم های درهم رو به امیر میگه : یاد باشه تو این مدت کوچکترین آزاری به خواهرم برسه ، من می دونم و شما... OK؟

امیر با خونسردی دستش رو فرو میکنه تو جیبش و میگه : سعی میکنم یادم بمونه... ولی گاهی اوقات که آلزایمرم عود میکنه دیگه همه چیز از ذهنم پاک میشه.

بردیا- هر وقت یادت رفت خودم هستم که یادآوری کنم آقای صادقی.

امیر با لبخند پیروزمندانه و شیرینی دستش رو به سمت بردیا دراز میکنه...

امیر- به نظر میرسه مصالحه بهترین کاره.

بردیا هنوز به صورتش زل زده اما دستش رو جلو میبره و هر دو مردونه با هم دست میدن... بردیا باز هم نگاه میکنه... دستی به کمرم میکشه و ازمون دور میشه...

شهناز اشاره ای به امیر میکنه... دست توی جیبش میکنه و جعبه ای رو بیرون میاره... درش رو باز میکنه... برق انگشتر ساده و زیبایی پیدااست... مگر قرار نبود فقط یک محرمت ساده باشه؟؟؟...

همه ی چشم ها با محبت بهمون دوخته میشه... دستم رو تا آخرین حد ممکن عقب می کشم اما امیر با خونسردی و لبخند یه وری دستم رو در دستش میگیره و حلقه رو فرو میکنه تو انگشتم... و این صدای دست زدن افروزه که بقیه رو مجبور به دست زدن میکنه...

هنوز دستم تو دست های گرم و بزرگ امیره... با لبخند انگشتر رو برانداز میکنه... حس شیرینیه...

آروم و زیر لب ، طوری که فقط امیر بشنوه میگم : این مسخره بازی ها چیه؟... حلقه چرا؟

دست ظریفم تو دست های مردونه اش فشرده میشه... لبخندش کمرنگ میشه و میگه : دوست ندارم تو این مدت کسی به ناموسم نظر بد بندازه.

پوز خند میزنم... کاملا محسوس... طوری که کاملا متوجه تمسخرم بشه... پشت چشمی از نه از سر ناز بلکه تمسخر نثارش میکنم... خیلی زود پسرخاله شده بود... دستم رو از دستش بیرون میکشم...

همون موقع افروز صدام میزنه و ازم میخواد به اتاقش برم... ببخشیدی به جمع میگم و راه میافتم سمت اتاق افروز در طبقه ی بالا... شاید بهترین فرصت برای سامان دادن به افکار آشفته ام بود...

افروز در اتاقش با لبخند ازم استقبال میکنه...

افروز - بیا تو.

حال پاسخ دادن به لبخندش رو ندارم... بی هیچ حسی میرم داخل و بی تعارف روی تخت میشینم... انگار به اندازه ی یک سفر طولانی خسته ام... بس که فکر کردم... به این ریتم تند زندگی... به محرمیتی که حالا من رو ناموس امیر کرده بود...

افروز - میخوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.

از افکارم بیرون میام... آرام پلک میزنم و بی حوصله میگم : چی؟

شاد به نظر میرسه... صندلی میداره تا شیئی شبیه یک بوم رو از بالای کمدش پایین بیاره... انقدر با دقت و طمانینه این کار رو انجام میده که نا خودآگاه کنجکاو میشم...

ثانیه ای بعد روزنامه ها از روی بوم کنار میرن و من به صورت نقاشی شده ی آریا میرسم... دقیق کشیده شده... با تمام ظرافت... حتی از ترسیم چین و چروک های ریز صورتش هم فروگذار نکرده... چقدر دقیق آریا رو دیده بود و شناخته بود...

درست برعکس من!!!

افکارم رو پس میزنم... از جا بلند میشم... سعی میکنم با لبخندم بهش روحیه بدم...

- عالی شده.

و خودم میدونم که با این لحن حرف زدنم نمی تونم هیچ احساسی از رضایت رو به افروز تزریق کنم... انگار می فهمه... نگاهم می کنه و بی مقدمه می پرسه : ناراحتی؟

به چشم هاش نگاه می کنم...

- چرا اینطور فکر میکنی؟

شونه بالا میندازه...

افروز - فکر می کردم تو هم...

صدای در مانع از ادامه ی حرفش میشه... تند تند دوباره روزنامه رو روی بوم میکشه و سرش

میده زیر تخت و در همون حال میگه : بله؟

در باز میشه و قامت امیر کل چارچوب رو اشغال میکنه... دستش رو به دستگیره می گیره و میگه : مامان کارت داره افروز.

لبخند شیطنت آمیزی روی لب افروز جا خشک می کنه... چشمکی به امیر میزنه... اما امیر چشم غره ای به سمتش روونه میکنه...

افروز - من هم که خرم دیگه داداش... آره؟

امیر - بگو بلانسبت خر.

افروز - باش... حالا دارم برات.

و با همون لبخند به طرف در میره... من هم مطیعانه دنبالش راه میافتم... دلم نمیخواد با امیر تنها بشم...

امیر هنوز توی چارچوب ایستاده... میخوام از جلوش رد بشم که دستش رو جلوم میگیره و مانع میشه... افروز بی توجه به راهش ادامه میده و به سمت پله ها میره...

به چشم های امیر چشم میدوزم... مغرورانه... انگار میخوام بهش دستور بدم از سر راهم بره کنار... اما اخم غیر عادی اش ناکامم میذاره...

با ضربه ی دستش تقریبا هولم میده توی اتاق و درو می بنده...

- چیکار میکنی؟

با قدم های بلند به سمتم میاد... حس میکنم حالت تهاجمی داره و از ترس عقب میرم... انقدر عقب که می چسبم به دیوار آخر اتاق...

با خشونت چونه ام رو تو دستش میگیره و سرم رو بلند میکنه...

امیر - مثل اینکه باید برات کلاس موقعیت شناسی بذارم. نه؟

میخوام چونم رو از فشار دستش آزاد کنم در حالی که میدونم هیچ شناسی در مقابل قدرتش ندارم...

امیر - معنای این ادا ها چیه؟

مچ دستش رو می گیرم...

- ولم کن... کدوم ادا ها؟

امیر - اگه خیلی ناراحت بودی می تونستی قبول نکنی... ولی حالا که با پای خودت اومدی یه چیزو خوب تو کله ات فرو کن.

فشار دستش زیاده تر میشه و صورتش نزدیک تر...

امیر - اگه این حلقه دستته و این صیغه خونده شده باید بفهمی که تو در قبال همشون مسئولی... پاتو کج بذاری شک نکن قلم پاتو میشکنم... مادر نزاییده کسی رو که چشم بد به ناموس من بندازه... اینو تو اون گوش های لعنتی ات فرو کن...

- تموم کن این مسخره بازی ها رو... قرار من و شما فقط یه دوره ی کوتاه آشنایی بود تا بتونیم خوب تصمیم بگیریم... همین.

پوز خند میزنه...

امیر - تو الان محرم منی...

دستش رو میذاره پشت گردنم و ماساژ گونه حرکت میده... در همون حال سرش رو جلو میاره... اونقدر که نفس های گرمش روی صورتم پخش میشه و ادامه میده : نذار ثابت کنم.

دارم رام میشم ولی زود به خودم میام... قدرتم رو تو دستام جمع میکنم و با تمام قدرتم هولش میدم عقب...

- خیلی زود پشیمونم کردی آقای صادقی.

و میخوام برم که مچ دستم رو میگیره و به عقب میکشدم...

امیر - برای پشیمونی دیگه خیلی دیره عزیزم...

چشامو می بندم و لبم رو به دندان میگیرم... انگار میخوام پا رو احساسم بذارم تا در مقابل این همه نزدیکی نلرزه... به مچم فشاری وارد میکنه و میگه : من مسخره ی تو نیستم بچه... می

فهمی؟

از لفظ بچه که به کار میبیره دلم میگیره... انگار فرضیه ام داره واقعیت پیدا می کنه... امیر برای تلافی داره به این بازی ادامه میده... انگار اذیت کردن من براش یه تفریحه... و زندگی و احساس من یه بازیچه...

نمی دونم چه طور شد ولی تنها کلمه ای که از لای لب های به هم فشرده ام خارج شد همین بود - ازت متنفرم.

در یک حرکت یقه ام رو تو دستش گرفت و من رو به سمت خودش کشید... صورتم رو به روی صورتش قرار گرفت... از چشم های خشمگینش حرارت بیرون میزد...

امیر - خیلی زودتر از اینها باید به این مسئله فکر میکردی بچه جون... و بدون نمیذارم یه الف بچه با تصمیم های احمقانه اش منو مسخره و بازیچه ی خودش کنه.

تمام مدت به توهین هاش گوش دادم... آرام...

یقه ام رو ول می کنه و تقریبا پرتم میکنه روی تخت و خودش به سرعت از اتاق خارج میشه...

روی تخت میشینم و سرم رو میون دست هام میگیرم... حرف های امیر مثل پتک هر نفس تو سرم میخوره... و من باز هم به حماقت خودم می خندم....

نباید ادامه می دادم... خودم رو قانع کرده بودم که این دوره ی کوتاه هم تموم میشه و ما رو به خیر و امیر رو به سلامت... و این وسط دیگه نه آبروی خوانواده به خطر می افتاد و نه حتی دوستی چندین ساله ی مامان...

اما من و دلم... میونه ی همه ی این اتفاق ها...

به همین راحتی تموم می شد آیا؟... برای زبونم راحت شده از جدایی حرف زدن... اما برای دلم... آخ که برای دلم هنوز هم سخته...

باور اینکه حوادث من رو ازش دور کنن...

کاش می فهمید که من غیر از اون رو نمیخوام... حتی اون پسر با چشم های زیبای تو کافی شاپ...  
 حتی اون پسر خرخون... حتی... اشکی روی گونه ام سُر میخوره و زمزمه می کنم... حتی سعید  
 توکلی...

کاش سعید می موند و دلم بهونه ای برای دوباره دوست داشتن و دوست داشته شدن پیدا نمی  
 کرد...

ولی در گیر و دار این کاش های بی عاقبت... معجزه ی عشق کجا بود و نقش دلم چه بود؟...  
 امیر رویاهای من...

کاش امیر من بود... باز هم این کاش های بی معنی...

در اتاق بی پروا باز میشه... فرصتی برای پاک کردن اشکم ندارم...

نگاهش روی اشک رو گونه ام میلغزه... دست می برم و زود پاکش می کنم... عجز من دیدن  
 نداره...

موهایش به هم ریخته است... تنگار بازهم به عادت همیشه ، موقع عصبانیت دستش رو بهشون بند  
 کرده...

نگاهش رو ازم می گیره...

امیر - پاشو بریم پایین... همه منتظرند.

جوابی نمیدم... نمیخوام لرزش صدام بیش از این آبروی دلم رو ببره...

دستگیره ی در رو در دستش میفشاره...

امیر - بهت میگم بلند شو بتسا... برای امروز دیگه بسه.

قبل از اینکه عصبانی بشه و دوباره ضعفم رو به رخم بکشه از جا بلند میشم... بی توجه بهش  
 میخوام از کنارش رد بشم که دستش رو دوباره جلوی راهم میگیره... می ایستم... بی اونکه  
 نگاهش کنم...



دستش رو میذاره پست کمرم و وادارم میکنه به سمتش برگردم... دلم می پیچه... لحنش اما  
مهربونه... شاید هم من دلم میخواد اینطور تصور کنم... و باز هم توهم...

انگشتش رو زیر پلک پایینم حرکت میده و جای قطره های اشک رو خشک میکنه...

امیر - بیشتر از این کشش نده... دلم نمیخواد چشمتو اشکی ببینم.

و باز میل شدیدی به گریه پیدا می کنم... از این بلاتکلیفی... این موضع گیری مبهم... لحن  
پرآرامشش باز هم لرزه به اندامم میندازه...

امیر - نمیخواهی حرف بزنی؟

نگاه از چشم های اغواگرش می گیرم... و باز هم سکوت... ترس از این لرزش... بیم از این تردید...  
گاهی دلم به حال خودم می سوزه...

دستش رو جلو میاره و تکه مویی که روی صورتش افتاده رو به زیر شال میبره...

امیر - این لحظه ها رو تلخ نکن بتسا... بذار هر دومون آرامش داشته بشیم.

و در پی این حرف انگشت سبابه اش رو روی شقیقه ام میذاره و دایره وار حرکت میده... آرامشی  
وجودم رو فرا میگیره و برخلاف میل باطنیم چشمامو روی هم میذارم...

انگار تازه گرمای تنش داره بهم منتقل میشه... عقل گفت نه ولی...

دلم به حال دلم سوخت...

خودم رو به سمتش کشیدم... انگار فهمیدم... نیاز به این آرامش رو از پشت پلک های بسته ام  
خوند... دستش رو پشت گردنم گذاشت و در یک حرکت سرم رو به سینه اش گرفت...

گرمای سینه ی مردونه اش که با هر نفس بالا و پایین می رفت به صورتش منتقل میشد و حالم رو  
خراب تر میکرد و بهونه ی باریدن چشمامو تشدید...

امیر - نمیخواهی باهام حرف بزنی؟

چیزی نمیگم و فقط گریه می کنم و در حصار بازوهاش می لرزم... چیزی نمیگه و فقط دم گوشم فقط زمزمه می کنه که آروم باشم ولی...

دل من تشنه ی تازه به دریا رسیده است... چطور در کنار امیر باشه و به فکر جدایی؟...

کمی که میگذره صورتم رو میون دستاش میگیره و به چشم هام چشم میدوزه... نگاهمو ازش میگیرم...

رسوا تر از این رسوا؟...

صورتش رو جلو میاره... لب های پر حرارتش که روی چشم های خیسم قرار میگیره دیگه طاقت نمیارم... خودم رو از زیر دستاش بیرون می کشم و بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمت راه پله میرم...

به طبقه ی پایین میروم... قبل از اینکه وارد جمع بشم خودم رو به دستشویی میروم...

لبم رو به دندان میگیرم تا صدای هق هقم بلند نشه...

در انتظار این عبور بی صدا...

آبی به صورتم میزنم و تو آینه نگاهی به خودم میندازم... سعی می کنم لبخند رو روی لبم بنشونم... تمرین می کنم... به عکس خودم لبخند میزنم ولی جوابمو نمیده... میدونه دورن این لبخند چه حرف های ناگفتنی ای باقیه...

دستم رو به چشم هام می کشم... هنوز داغه... از حرارت یه تب...

چشم از تصویر خودم می گیرم... لبخند نصفه نیمه ای روی لب می نشونم و بیرون میرم...

روی مبل دو نفره نشسته و مثل همیشه پاهای کشیده اش رو روی هم انداخته... مرکز ثقل نگاهش نمیشم و باز چشم دوخته به لیوان بلند شربت توی دستش...

به جای خالی کنارش نگاه نمی کنم و روی اولین مبل تک نفره می شینم... لبخند شهناز داره عذابم میده و و پاسخی جز سر به زیر انداختن محجوبانه ندارم...

زیر چشمی نگاهش می کنم ولی انگار من رو نمی بینه و در خودش غرقه... گاهی در تائید حرف های بابا و شاهین خان سر تکون میده و بعد دوباره زل میزنه به لیوانش و برای هزارمین بار توی دستش می چرخوندش...

بردیا اما در این میان تنها حواسش به من هست... خوب می فهمه گریه کردم... از بچگی هم خوب می فهمید...

سرم رو پایین مینداختم یا جهت نگاهم رو تغییر میدادم تا فرصت نکنه روی چشمم متمرکز بشه... دوست نداشتم نگران بشه...

فریده خانوم که امروز برای انجام کارهای شهناز به خونشون اومده بود اعلام کرد که میز شام آماده است...

رفتم تا دستامو بشورم و وقتی سر میز رفتم تنها جای خالی کنار امیر بود... و می شد از لبخند معنا دار و زیرکانه ی شهناز به مسببش پی برد...

بی خیال کنار امیر نشستم... بشقابمو برداشت و برنج کشید...

دستامو به عادت همیشه به پایین لباسم کشیدم تا خشک بشه... بشقاب رو که گذاشت جلوم از زیر میز دستامو گرفت و حرکتشون رو روی لباسم متوقف کرد...

دست برد و چند برگه دستمال کاغذی رو از جعبه بیرون کشید و بدون اینکه بهم نگاه کنه به دستم دادشون...

لبخند زدم... نمی شد تلخ باشم... در مقابل امیر و این توجه هاش... سنگ هم آب می شد چه برسه به این قلب تازه کار...

بشقاب سالادم رو هم پر کرد...

و شروع کرد به غذا خوردن... آستین هاشو تا زده بود و دوباره اون رگ ساعدش روی مخم بود... ولی چشم ازش گرفتم...

آروم غذا میخورد و شاید هر لقمه رو هزار بار میجوید... انقدر که دیگه حرص من در میومد...

داشتم زیر چشمی تعداد جویدن هاشو میشمردم...

نه بار... ده بار...

که به دفعه زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفت : غذا تو بخور.

نگاه زیر زیرکیمو ازش گرفتم...

- دارم میخورم دیگه.

لبخند نادرش رو تحویلیم میده...

امیر - خداکنه.

حرفی نمیزنم و بی خیال شمردن دفعات جویدنش به غذا مشغول میشم... از بس کند غذا میخوردم ، هنوز نصفه های غذا بودم که همه تموم کردن... منم دیدم خیلی ضایع است فقط من موندم... برای همین علی رغم اینکه هنوز بیشتر غذا مونده بود کنار کشیدم و بشقاب رو به عقب سر دادم...

همه یکی یکی از فریده خانوم تشکر کردند و میز رو ترک کردند... من هم میخواستم همین کار رو بکنم که امیر که غذاشو خورده بود و بی خیال به صندلی اش تکیه داده بود گفت : غذا تو کامل بخور.

- مرسی... دیگه نمیخورم.

بشقابم رو سر میده طرفم...

امیر - باید بخوری.

ابرومو بالا میندازم... دلم هوای لجبازی داره...

- فکر نمی کنم بایدی در کار باشه.

لبخند میزنه... باز هم داره میشه همون امیر شیطون...

امیر - مهم نیست تو چی فکر می کنی عزیزم... مهم اینه که من چی میگم.



با لبخند و چشم های پیروزش زل میزنه بهم...

امیر - بهتره قورتش بدی.

با غیظ میجووش و سر سه سوت قورتش میدم...

دستم رو روی بازوم میکشم... به خاطر یه لقمه غذا بین دستمو چیکار میکنه...

بازوم رو در دست میگیره... فهمیمه خانوم وارد میشه... بی توجه به حضور فهمیمه خانوم بوسه ای

روی بازوم میشونه...

از گرمی رفتار امیر و خجالت در برابر لبخند معنادار فهمیمه خانوم گر میگیرم و دلخور نگاهش

میکنم...

شیطون میخنده...

امیر - غذاتو بخور.

و از کنارم بلند میشه... هنوز بیرون نرفته بی خیال رو به فهمیمه خانوم میگه : حواستون باشه

غذاشو کامل بخوره.

فهمیمه خانوم چشم شیطنت باری میگه...

امیر - راستی... مرسی... مثل همیشه خوشمزه بود.

فهمیمه - نوش جانت پسرم.

رو به من میکنه...

امیر - حالا رئیس کیه؟

و بدون اینکه منتظر جوابش باشه میخنده و بیرون میره و نگاه براق شده ام رو نمی بینه...

با اشتها بشقاب رو جلو می کشم و زیر نگاه تیز بین فهیمه خانوم تنها لبخند به لب غذا مو میخورم... آخرهای غذا مو که دیگه واقعا حس می کنم پر شدم... برای همین علی رغم میل باطنیم غذا رو نیمه کاره میذارم...

فهیمه - نمیخوری دیگه دخترم؟

لبخند بی دغدغه ای روی لبشه...

- اگه به امیر نگید نه.

می خنده...

فهیمه - برو... نگران نباش.

بلند میشم... دستم رو دور گردنش میندازم...

- عاشقتونم.

امیر - هی هی... داری رشوه میدی؟

به سمت امیر برمی گردم... لعنتی... همیشه سر به زنگا میرسه...

دستش تو جیب شلوارشه و اخم تصنعی روی پیشونیش...

امیر - فکر نکن نفهمیدم چرا انقدر به فهیمه خانوم علاقه مند شدی.

رو به فهیمه خانوم میکنه...

امیر - دست شما هم درد نکنه که انقدر واسه حرف ما تره خرد میکنید.

فهیمه خانوم هنوز بی خیال لبخند میزنه... به رابطه ای که فکر میکنه محکم تر از این حرف هاست...

فهیمه - دیگه دلش برنمیداره مادر... اذیتش نکن.





خم همیشه روم و من هم همین طور سرم رو عقب می کشم و خم میشم روی میز انقدر که کمرم درد میگیره و مجبور میشم متوقف بشم...

چشم های همیشه پیروزش میخندند...

امیر - هنوز هم نمیخواهی با یه زیر میزی خودتو خلاص کنی؟

انگار از این بازی خوشم اومده... از اینکه این چشم های مرموز چه نقشه ای دارند...

ابرو بالا میندازم و نچ بلند بالایی میگم...

لب هاش یه وری انحنای پیدا می کنن... دستش رو پشت گردنم میذاره و سرش رو نزدیک تر میکنه...

دلیم میلرزه... از حس اتفاقی که می افته... از حس بودن هایی که دوامش مشخص نبود...

دیگه از اون لبخند روی لبش خبری نیست... مات شده روی چشم هام...

نگاه رسوا گرت اینجاست...

رو به روی من...

و زندگی همین لرزش مردمک های توست...

بی اراده دستم رو میذارم روی شونه اش و خودم رو بالاتر می کشم... دیگه حرکاتم دست خودم

نیست... چشم های امیر... نگاهش...

حضورت را حس می کنم...

در کنار خود...

و معنای لحظه ها ، همین لمس حضور توست...

حرکتی نمی کنه... نمی دونم چرا ولی ردی از دودلی رو توی چشم هاش می خونم...

اسمش رو صدا می کنم... بی هدف... بی بهانه... تنها به توجه یک حضور...

- امیر...

دست لرزانش رو روی صورت می کشه... کاش فاصله را تمام کنی...

و تمام می شود...

لب های داغش گوشه ی لبم قرار می گیرند و پلک هاش بسته می شن... آرام...

تکرار می شوم ...

در کنار تو...

و پناه من همین بی قراری های توست...

چشم های من هم بر این همه شوق بسته میشن... و رد اشک... تنها روزنه ی پلک های بسته ام

می شود...

دستش رو روی صورت حرکت میده... روی اشک هام میلغزه و متوقف میشه...

نفس عمیقی می کشه و در یه حرکت رهام می کنه و ازم جدا میشه...

دستی به موهاش میکشه... باز هم عصبانی بود؟... باز هم بی قرار؟

و پناه من همین بی قراری های توست...

نگاهش روی صورت و اشک هام که حالا کل صورت رو خیس کردند سر میخوره...

امیر - دیگه هیچ وقت اونجوری اسمم رو صدا نکن... هیچ وقت.

صداش میلرزده... به وضوح می شنوم...

همه ی هستی من آیه ی تاریکی است...

من در این آیه تو را آه کشیدم... آه...

دوباره دستش رو توی موهاش فرو میکنه و سر برمی گردونه و ازم دور میشه...

روز ها رفتند و من دیگه... خود نمی دانم کدامینم...

آن من سرسخت مغرورم... یا من مغلوب دیرینم...

سرم رو روی بالشت میذارم... تصویر امیر جلوی چشمم رنگ میگیره... دیگه نگاهم نکرد... شاید هم سنگینی نگاهش بدرقه ام کرد ولی... دیگه نگاهش رو ندیدم...

دستم رو روی لبم می کشم... حس دوباره ی یک لبخند تو رگ هام جون می گیره... چشم هامو روی هم میذارم... شیرین تر از این رویا برای خوابیدن نبود...

-----  
-----  
- بتسا... بتی...

دستی به چپ و راست حرکت میده ... انگار میخواد وادارم کنه از خواب نازم دست بکشم...

- بتسابه... خواهری...

بالشت رو میذارم رو سرم و اعتنا نمی کنم...

بردیا- بتسا... بتسا با توام...

و بالشت رو از روی سرم می کشه...

- اه... چته سر صبحی؟

بردیا- لنگ ظهره خانوم.

- حالا هر چی... بده من اون بالشتو.

بردیا- عمرا.

- به درک.

و سرم رو روی تخت بدون بالشت میذارم...

بردیا- بتی پاشو کارت دارم دیگه.

- فعلا مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

بردیا- پاشو بچه انقدر نمک نریز.

اعتنایی نمی کنم...

بردیا- بتی.. جون مامان بلند شو.

- اه... چرا قسم میخوری؟

با صدای درمانده اش میگه : خب بلند نمیشی.

چشمامو باز می کنم و به صورتش میدوزم...

- چی میگی؟

بردیا- یه کاری بگم برام میکنی؟

- تا چی باشه.

بردیا- می تونی لیست سرمایه گذارهای پروژه ی باران رو برام گیر بیاری؟

چشمامو ریز می کنم.

- که چی بشه اون وقت؟

بردیا- این فضولی ها دیگه به تو نیومده... فقط بگو میتونی یا نه.

- نع.

از روی تخت بلند میشه...

بردیا- خیله خب... پس از این به بعد خواستی دَدَر دودور بری رو ماشین من حساب نکن.

و به سمت در میره... خوب میدونه دست رو نقطه ضعفم گذاشته... چون هنوز گواهی نامه ام به

دستم نرسیده بود مامان بابا ماشینشون رو بهم نمی دادند... و فقط این بردیا بود که با هزار

خواهش و التماس سویچشو بهم میداد...

- اه بردیا... این موضوع ها چه ربطی به هم دارند؟

بردیا- من ربطش میدم.

و میخواد از در خارج بشه... از جا می پریم...

- خیله خب حالا.

بر می گرده سمتم...

بردیا- می گیریش؟

گیج می پرسم : چیو؟

بردیا- مثل اینکه هنوز خوابی... لیست سرمایه گذارها رو میگم دیگه.

- خب واسه چی میخوایش؟

به سمت تخت میاد...

بردیا- می تونی یا نه؟

- اول بگو واسه چی میخوای.

کلافه دستی به پشت گردنش میکشه...

بردیا- تو فکر کن واسه شرکتیم.

- اوه گاش . تو گورت کجا بود که شرکتت باشه.

بردیا- همون شرکتی که میخوام با محمد بزیم دیگه.

- ا... محمد؟

چشم غره ای بهم میره...

بردیا- اولاً آقا محمد... ثانیاً بگو می تونی یا نه.

تابی به سر و گردنم میدم...

- تونستنش که می تونم ولی هنوز این انگیزه ی تو واسم میهمه... آخه لیست سرمایه گذار ها چه به دردِ شرکت تو میخوره؟... تو که عمران نخوندی.

بردیا- انقدر فضولی نکن... حالا بعد سالی میخوای یه کار برام انجام بدی ها.

- خیله خب... حالا فعلا برو... خوابم که تکمیل شد یه فکری برات میکنم.

و بالشت رو از دستش بیرون میکشم و دوباره سعی می کنم بخوابم...

بردیا- چی چیو برو؟... من اون لیستو امروز میخوام.

چشم هام باز میشن... این همه اصرار بردیا وسه چی بود؟... تو خیالاتم یکی میزنم تو سرم... باز کار آگاه بازیم گل کرده بود...

بردیا- شنیدی چی گفتم بتسابه؟

- بله... ولی الان خوابم میاد... متاسفم.

بردیا- پس دیگه بی خیال ماشین من شو.

دستی به سرم میکشم... داره از روی تخت بلند میشه...

- باشه.

و از جا بلند میشم...

- حالا باید چی کار کنم؟

بردیا- اونشو دیگه من نمیدونم... فقط حواست باشه که امیر نباید چیزی بفهمه.

چشمامو ریز می کنم...

- بدجور مشکوک میزنی بردی.

بردیا- تو هم بدجور شکاکي خواهر کوچولو... حالا هم بجم... وقت زیادی نداری.

چشمامو ریز می کنم تا بتونم عقربه های روی ساعت دیواری رو تشخیص بدم... روی ده و ربع ایستادند...

- تو رو خدا ببین سر صبی خواب واسه آدم نمیذاره.

و همین طور که زیر لب غرغر میزنم گوشیمو از زیر بالشت بیرون می کشم... رفتار بردیا عادی نیست ولی وقتی به ماشین فکر می کنم همه ی فکر و خیال ها از سرم می پره... بی خیال شک و شبهه شدن ، به دور دور کردن های بی دغدغه می ارزید...

دستم روی روی صفحه کشیدم و تماس برقرار شد...

بردیا - یادت باشه که نباید هیچی بفهمه ها.

دهانم رو براش کج و کوله میکنم که یعنی ببند بابا.

چند بوق میخوره و بالاخره صدای امیر توی گوشی می پیچه...

امیر - جانم.

یه لحظه سردر گم میشم... حالا باید چی بهش می گفتم؟...

- سلام.

امیر - علیکم السلام و رحمه الله و برکاته.

انقدر بامزه تلفظ می کنه که میزنم زیر خنده...

- اوه... برادر... ببخشید... مثل اینکه اشتباه گرفتم.

امیر - نه جان برادر... درست گرفتی.

بردیا زل زده بود به صورت تم و لبخند گل و گشادم رو دید میزد... بی اعتنا بهش و حتی بی اعتنا به

دلیل این لحن سرخوش امیر مکالمه رو ادامه دادم... انگار نه انگار صدای امیری رو می شنوم که

دیشب...

- یعنی اون جا حزب الله نیست؟

امیر- نه خانوم... گشت ارشاده... مورد دارها رو میارن اینجا... خانوم این نامه رو فکس کنید لطفا.  
مشخصه داره راه میره...

- کجایی؟

امیر- سنگر فرمانده.

می خندم... اون هم...

- تا حالا چند تا مورد گرفتین حالا؟

امیر- اوممممم... بذار ببینم... یکی... دو تا... عزیز برادر... اینها زیاد تر از انگشتان دست بنده ی  
حقیر اند.

می خندم... سرخوش... بی دغدغه...

- پس حسابی حال میکنید دیگه برادر.

صدای بسته شدن در اتاق میاد... انگار وارد اتاقش شده...

امیر- اون که بله... یکی میره اون یکی دیگه میاد.

جیغ خفه ای می کشم و دلخور داد میزنم: امیر.

بلند میخنده...

امیر- امیر فدای اون حسود کوچولو.

و من به این فکر می کنم که این بشر چقدر در تغییر رفتار و موضع استاد بود... بردیا بلند میشه...

یکی آروم میزنه توی سرم و از اتاق بیرون میره...

همزمان صدای تقه ی در از اون طرف خط میاد...



امیر - الان یکی از مورد ها پشت دره. تا من به کارش رسیدگی می کنم شما بهتره مرخص شوید  
خواهر.

- بی خود... قطع کنی من میدونم و تو.

صداش شیطون میشه...

امیر - صلاح نیست شما گوش بدی خواهر... شاید حرف خصوصی ای... چیزی...

دوباره جیغ می کشمو داد میزنم : امیر.

و اون باز هم میخنده و صدای بفرماید گفتنش به شخص پشت در میاد... خوب گوشم رو می  
چسبونم به گوشی... صدای پاشنه هایی شنیده میشه...

- پرونده ی شرکت آقای ملکیه.

امیر - بذاریدش رو میز لطفا.

چند لحظه سکوت برقرار میشه...

امیر - مشکلی پیش اومده؟

- تو چت شده امیر؟

صدای نالان و ظریف دختر دلم رو می لرزونه...

امیر - منظور تون رو متوجه نمیشم.

- آره... حق داری متوجه نشی... نکنه باز با از ما بهترن می پری که دیگه عزیزم و جانم گفتن

هات شده شما شما کردن... ها؟

امیر - صداتو پایین نگه دار و برو بیرون تا مجبور نشدم اقدام جدی تری بکنم... سریع.

- اووووه... ببخشید عزیزم... نمی دونستم هر کسی برای شما تاریخ مصرفی داره... انگار انقضای

من هم تموم شده... نه؟

دست لرزانم رو روی قلبم می گیرم... تاریخ مصرف؟... یعنی عزیزم گفتن هاش تاریخ مصرف داشت؟

امیر - من...

و صدای بوق ممتد توی گوشی می پیچه و من ناکام از تماشای این نمایش تلخ... امیر تماس رو قطع کرد... و این یعنی؟

حرف های دختر مثل پتک توی سرم میخوره و به افکار سرکوب شده ام جان دوباره می بخشه... دستی میون موهام میکشم و از قبل بیشتر به همشون میریزم... اعصابم خرده ... بالشت رو پرت می کنم کنار... دیگه خواب از سرم پرید... خواب شیرین سر صبحم به کامم زهر شد...

چشمم رو دور اتاق می چرخونم و این فقط صورت امیره که مقابلم جون می گیره... و تکرار حرف های دختر... و حسرت دانستن عکس العمل امیر... شاید تماس رو قطع کرد تا از دلش دربیاره... شاید دوباره با امیر آشتی می کرد...

مشت گره کرده ام رو روی تخت فرود میارم... دلم نمی خواد منفی ببافم ولی این کابوس... این غیر قابل پیش بینی بودن امیر... این خلا شناختن ها... صدای اسمس گوشیم بلند میشه...

نازنین : نهار رستوران شبان... ساعت دوازده... میای؟

بی اراده کلمه ی آره رو تایپ می کنم... همیشه این جمع دوستان بود که من رو از لاک سخت دغدغه هام بیرون می کشید... شاید نباید به این زودی ازشون جدا می شدم... بلند میشم تا آماده بشم... تا می رسیدم ساعت دوازده میشد... گوشیم زنگ میخوره... امیره... بدون هیچ تردیدی ریجکت می کنم و بعد از اون هم گوشی رو خاموش...

بردیا به در میزنه...

بردیا - موفق شدی؟

به ماشینش احتیاج داشتم... و یک دروغ... خودم اسمش رو میدارم مصلحتی...

- ماشینت رو بده برم برات جورش کنم.

بشکنی میزنه...

بردیا- حقا که خواهر خودمی... چیزی که نفهمید... ها؟

سر بالا میندازم... حرکت سر که دروغ محسوب نمی شد!!!...

- سوییچ؟

بردیا- الان میارم.

و بیرون میره... به سمت کمد لباس هام میرم... چشمم روی مانتوی تابستونی قرمز آتشین ثابت میمونه... دستم در نوسانه برای برداشتن و برنداشتن... اما بالاخره راضی میشم به پوشیدنش... انگار رنگ های تند با اعصابم بهتر عجین میشن... بعدشم با ماشین میرم... مشکلی پیش نیاد... و باز هم استادانه بدم چطور خودم رو قانع کنم...

و در این میان دلم به حال بردیای بیچاره می سوزه... بی خیال... تا اون باشه صبح شیرینم رو تلخ نکنه...

در لاک رو باز می کنم... بردیا سوییچ روبه روم میذاره...

بردیا- چیکار داری میکنی؟

لاک رو روی اولین ناخنم می کشم...

- نمی بینی؟

لاک رو از دستم می گیره...

بردیا- این رنگ ها برازنده ی تو نیست.

به ناخن نصفه نیمه لاک خورده ام نگاه می کنم...

- فکر می کنم حق انتخاب داشته باشم... نه؟

لبخند میزنه و لاک رو روی میز میذاره...

بردیا- آره... ولی انتظار دارم مثل همیشه درست انتخاب کنی خواهی.

و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون میره...

کاش بردیا می فهمید که هیچ وقت نتونستم درست تصمیم بگیرم و انتخاب کنم... کاش می فهمید تصمیمات بزرگ و شاید به ظاهر درستم، فکرم رو تا چه حد درگیر کرده... کاش می فهمید که هیچ وقت جریزه ی درست فکر کردن رو نداشتم...

لاکم رو کنار میزنم و ناخن نصفه نیمه ام رو هم از لاک پاک می کنم... ولی حوصله ی تعویض مانتو و اون شلوار جین تنگ رو ندارم...

رو به روی آینه وایمیستم... دستم میون لوازم آرایش میره... و از اون میون تنها یک رژ لب بیرون میکشم...

نگاهی از سر رضایت به خودم میندازم... سادگی بهترین زیباییه...

کیف سفیدم رو بر می دارم و سویچ رو تو دستم می چرخونم...

دستم میره سمت کولر... تا آخرین درجه زیاده ولی هنوز هم گرمه... سرم رو از شیشه دور میکنم که آفتاب توی چشمم نیافته... نگاهی به ساعت مچیم میندازم ... یازده است و من هنوز هم تو این ترافیک بی صاحب...

چراغ سبز می شه ولی ماشین های جلویی انگار تصمیمی برای حرکت کردن ندارند... میدونم چهارراه قفل شده و تقصیر اون بیچاره ها هم نیست ولی دلم میخواد خودم رو تخلیه کنم انگار...

دستم رو روی بوق میذارم و با تمام توان فشار میدم... و با صدای وحشتناک و بلند بوق بغض خودم هم میشکنه... دلم میخواد گوشی ام رو روشن کنم... دلم میخواد صداشو بشنوم... مثل همیشه آرومم کنه... حتی اگه این آرامش دروغین باشه... حتی اگه یه روز تاریخ مصرفش سر

برسه...

هنوز دستم روی بوقه... راننده ی ماشین جلویی مرد جا افتاده ایه... از آینه ی وسط نگاهی بهم  
میندازه و دستش رو توی هوا تکون میده... یعنی چه خبرته...

دستم رو از روی بوق بر میدارم... حق داره... اون که اشکامو نمی بینه...

نگاهم ب کوچه ی فرعی میافته... یک طرفه است ولی...

فرمون رو می چرخونم و وارد کوچه ی فرعی میشم... پام رو تا آخرین سرعت روی پدال فشار  
میدم... و صدای خواننده بیشتر از هر زمان دیگه ای با حال هماهنگ میشه...

اونقدر از همه کس بد دیدم ... که به چشم های خودم بد بینم

شاید دنیا خوبه و من دارم .... دنیا رو با دید بد می بینم

مشکل منم امیر... من... و تو... به دل نگیر... مقصر منم...

شاید زود رنجم و مشکل اینه ... که همه چی رو به دل می گیرم

زود قضاوت می کنم که میگم ... در این دنیا رو گل می گیرم

اشک جلوی مردمک چشمم رو میگیره... می بینم ماشینی مستقیم داره میاد... فقط می تونم پامو  
روی ترمز فشار بدم و بعد از اون ، سر سنگین شده ام روی فرمون میافته...

صدای جیغ لاستیک های ماشینی توی گوشم می پیچه... سرم روی فرمونه و اشک هام جاری...

دستم به سمت ضبط میره و خاموشش می کنم... لعنت به من...

تقه ای به شیشه میخوره... اعتنا نمی کنم... در ماشین باز میشه...

- حواست کجاست خانوم ... کوری نمی بینی یک طرفه است ... پاتو گذاشتی روی گاز و ...

تکون نمی خورم و فقط فشار انگشت هام روی فرمون زیاد تر میشه...

- خانوم... خانوم حالتون خوبه؟

سرم رو از روی فرمون بر میدارم... چشم های اشکیمو می بینم... و من از پشت اون پرده ی اشک تصویر پسر جوونی رو تشخیص میدم... چهره ی دلنشینه... با اون ریش گرد و مرتب...

- خانوم چرا گریه می کنید؟

اشک هامو پاک می کنم... با صدای لرزون جوابشو میدم...

- ببخشید.

تنها همین جمله ی کوتاه...

- اتفاقی نیافتاده که شما گریه می کنید... خوشبختانه به موقع ایستادید...

لبخند تلخی میزنم... دلیل اشک هامو نمی دونست... کنار میرم... از ماشین پیاده میشم... اما هنوز اشک هام روی گونه ام میلغزه...

- میخواید به کسی زنگ بزنید؟

صدای دل رحمش روحم رو نوازش میده... چقدر چهره ی روحانی و آرامش بخشی داره...

- خانوم؟

حس می کنم راست میگه... دیگه جوونی برای رانندگی کردن ندارم... کنار ماشین سُر میخورم روی زمین و آرام زمزمه می کنم: میشه گوشیمو برام بیارید.

از حال نزارم نگران میشه...

- کجاست؟

با دستم به داخل ماشین اشاره می کنم... ثانیه ای بعد رو به روم می ایسته و گوشی رو به طرفم میگیره...

روشنش می کنم... وارد لیست مخاطب هام میشم... روی تک تک اسم ها مکث می کنم... مامان بابا که امکان نداشت... اگر می فهمیدند بردیا ماشینش رو بهم داده... بردیا... فکر می کرد میرم پیش امیر و این مسیر دستم رو رو می کرد...

در پس همه ی بالا پایین کردن ها اول و آخر خلاصه شدم توی یک اسم... امیر... با این که ازت دلگیرم... با اینکه...

روی اسمش می ایستم... گوشی رو به سمت پسر می گیرم...

- میشه بهش بگید بیاد.

دو دل گوشی رو از دستم می گیره و تماس می گیره...

- الو.

....

- گوشی خانوم شما؟... خب بذارید براتون توضیح بدم.

....

- آقا یک دقیقه مهلت بدید.

....

- راستش من داشتم با خانوم شما تصادف می کردم که نکردم... یعنی... چه جور بگم...

....

- دویست و شش مشکی.

....

- من چه می دونم ماشین کیه آقا... خانومتون پیچیده بود تو یک طرفه... من هم از خدا بی خبر راه خودم رو می رفتم که ایشون جلوم سبز شدند... خوشبختانه به موقع ترمز کردند و تصادف نکردیم ولی الان انگار حال خوشی ندارند... یه دم گریه می کنند.

...

- آقا من چی میگم شما چی میگی.

...

- بله... خیابون (...)

آدرس رو داد و خدا حافظی کرد... گوشی رو به سمتم گرفت...

- اعصاب نداشت ها.

از لبخندش لبخند میزنم...

- خوب نیست شما اینجوری کنار خیابون نشستید... بلند شید ماشین رو پارک کنید.

نگاهم رو روی سرتاسر خیابون می چرخونم...

- پارک ممنوعه.

- برای کسی که تو یک طرفه با اعتماد به نفس کامل پاشو میذاره روی گاز دیگه پارک ممنوع که دیگه عددی نیست.

لبخند کم جونی میزنم... بلند میشم و سوار ماشین میشم و دور میزنم و ماشین رو پارک می کنم...

کنار ماشین میاد... شیشه رو میدم پایین...

- ممنون... ببخشید زحمتتون دادم.

- اختیار دارید... می مونم تا همسرتون برسن.

همسر؟... پوزخند میزنم به این لفظ بی قافیه...

- ممنون ولی لازم نیست... الان میاد... محل کارش به اینجا نزدیکه.

- در هر صورت من هستم تا بیان.



چیزی نمیگم... همه فکر می کنند افرادی مثل این برادر بسیجی با این چهره و این ریش آدم های خشک و منزوی ای هستند...

و حالا این مرد نه خشک بود و نه منزوی... منو با این مانتوی کوتاه دید و گیر نداد... رو ترش نکرد... کمکم کرد... مرد های این روزگار... انگار هنوز هم نفس می کشند...

بیست دقیقه ای گذشته بود که بی ام و امیر پدیدار شد... اون هم داشت خلاف میومد... بی مهابا روی ترمز می زنه...

پسر به طرفش میره...

پسر - آقا مثل اینکه شما خانوادگی عادت دارید خلاف برونید.

امیر بی حوصله با چهره ی درهم رفته نگاهش میکنه...

امیر - خانومم کجاست؟

پسر به سمت ماشین اشاره میکنه...

نگاه مواخذه گر امیر که به صورتم میافته دوباره اشک هام جاری میشه... ازش دلگیرم ولی هنوز وقتی می بینمش ... لعنت به من و دلم...

به سمت ماشین میاد و درو باز میکنه... نگاهش نمی کنم...

امیر - اینجا چیکار میکنی؟... این ماشین کیه؟

سرم رو به سمت مخالف می چرخونم... با خشونت سرم رو به سمت خودش برمی گردونه...

امیر - دارم باهت حرف میزنم ... منو نگاه کن.

با چشم های اشک بارم بهش نگاه می کنم ... دلم برای دست هاش تنگه... وای دلم...

رو میکنه سمت پسر...

امیر - چی بهش گفتی داره اینجوری گریه میکنه؟

پسر - هیچی به خدا.. والله تازه گریه اشون بند اومده بود... تا شما رو دیدن دوباره...  
و بقیه ی حرفش رو میخوره و با چشم های شیطونش به امیر چشم میدوزه...  
امیر به سمتش میره...

امیر - خسارتی که به ماشینتون وارد نشده؟

پسر - نه .. عرض کردم خدمتتون که.

امیر سری تکون میده... دستی روی شونه ی پسر میذاره...

امیر - در هر صورت ممنون که موندید.

پسر - خواهش می کنم... مثل اینکه حال روحیشون زیاد خوب نیست... بهتره بیشتر حواستون  
بهش باشه.

امیر چشم غره ای بهش میره...

امیر - حتما... شما دیگه بفرمایید.

واضحه که اگر کس دیگه ای می بود ، بابت این دخالت بی جا گردنش رو سالم نمیداشت ولی اون  
پسر بهم کمک کرده بود...

حال اینکه پیاده شم و از پسر تشکر کنم رو ندارم و اون هم با بدرقه ی امیر میره...

امیر به سمت ماشین میاد... نگاهش نمی کنم...

امیر - خب... نمیخوای بگی این ماشین کیه؟

اشک سمج روی لبم رو پاک می کنم...

- بردیا.

امیر - گواهی نامه داری که نشستی پشت این لامصب؟

صدای بلندش سوهان میکشه روی دلم و اشک هام بیشتر میشن و جوابشو نمیدم...

مشتی به سقف ماشین میزنه که از جا می پریم...

امیر - فقط بلدی آبغوره بگیری دیگه... زبونتو قورت دادی رفته.

باز هم سکوت می کنم... می دونم اگه حرف بزنی به اندازه ی همه ی تشویش هام سرش داد می زنی و شاید همه چیز رو تموم می کنم... و من باز هم از پایان ترسیدم... از جدایی دست هاش... از کله شقی خودم...

از ماشین دور میشه و کنار پیاده روی رو به رو میشینه... ماشینی میخواد از خیابون رد بشه که با توجه به ماشین امیر عبورش سخته... بوق میزنه...

امیر بی حوصله : برو رد میشی... جا هست.

مرد تاکسی سوار فرمون رو می چرخونه و سعی می کنه رد بشه اما در لحظه ی آخر حرفش رو میزنه...

مرد - آخه کدوم احمقی به تو گواهی نامه داده که فرق یک طرف و اصلی رو نمی فهمی؟

و امیر تنها لب هاشو روی هم فشار میده تا حرفی نزنه... چند دقیقه ای میگذره... انگار آروم شده... مثل گریه های من... به سمت ماشین میاد...

امیر - بریم خونه؟

حرفی نمی زنی... نرم بازوم رو می گیره و مجبورم می کنه از ماشین پیاده شم... انگار تازه چشمش به مانتوی قرمز و اون شلوار جین تنگ و اون کتونی های قرمز میافته... چیزی نمی گه و فقط لب هاشو روی هم فشار میده... و شاید بازوم هم کمی از اثرش رو حس می کنه...

در ماشین خودش رو باز می کنه و توی صندلی گرم و نرمش فرو میرم... به سمت ماشین بردیا میره... کیفم رو برمی داره... شیشه رو بالا میده و قفلش می کنه...

کیفم رو میذاره روی پام و بی هیچ حرفی راه میافته... من هم چیزی نمی گم... حوصله ی تنش ندارم...

نیم ساعت بعد جلوی تقربا همیشه گفت یه برج توقف می کنه... سوالی نگاهش می کنم و مثل همیشه معنی نگاهم رو می فهمه... همونطور که با ریموت در پارکینگ رو باز می کنه میگه : فعلا اجاره اش کردم... اما بعد از اتمام پروژه یه دونه اش رو می خرم.

- منو ببر خونه ی خودمون.

بی توجه به حرفم ماشین رو به داخل پارکینگ هدایت می کنه... از تنها شدن می ترسم انگار... انگار هنوز حجابی هم باقی مونده...

- نشیدی چی گفتم؟

امیر- بدقلقی نکن که اصلا حوصله ندارم... به جای اون جهنم دره ای هم که میخواستی با این تیپ و سر و وضع بری ، میشینی تو خونه تا برگردم.

- من زندانی تو نیستم.

امیر- ساکت شو بتسا... منو از یه جلسه ی مهم کشیدی بیرون تازه زبونت هم درازه. میدونی الان چند نفر منتظر منن؟

پوزخند می زنم...

- آره... چند تا آدم مورد دار مثل همون دختره ی عوضی منتظر تندن.

ماشین رو خاموش میکنه... پیاده میشه و منی که اصلا قصد تکون خوردن ندارم رو با زور دستش از ماشین میکشه بیرون...

- چیه؟... گفتن واقعیت اینقدر سخته؟... بگو و همه چیز رو همین جا تموم کن.

امیر- آره... تو فرض کن چند تا آدم مورد دار مثل همون عوضی منتظر من و من هم مشتاق دیدارشون... تو هم باید بمونی تو این خونه تا وقتی من میام... حالت شد؟

و من رو به دنبال خودش تا آسانسور می کشونه... چقدر ساده اعتراف کرد... ساده تر از هر مشکلی...

در آسانسور باز میشه... چند نفر داخلش ایستادند که بیرون میرن... شماره ی سی و یک رو فشار میده...

طبقه ی هفتم پسر جوونی داخل میاد... خودش رو بهم نزدیک میکنه و دستش رو به پهلو بند می کنه... میخوام ازش فاصله بگیرم اما با فشاری که پهلوام وارد می کنه مانع میشه...

طبقه ی سی و یک... صدای ظریف زن در اتاقک می پیچه...

با دستی که پشت کمرم گذاشته به بیرون از آسانسور هدایت می کنه... کلید رو از جیبش در میاره و رو به روی واحدی می ایسته...

- میخوام برم خونه.

امیر - خونه ی تو همین جاست.

و هولم میده داخل آپارتمان...

- نمی فهمی نمیخوام اینجا باشم؟

امیر - من دیگه هیچ چی نمی فهمم.

بازوم رو میگیره و آروم تر ادامه میده : حالا هم برو یه آب سرد به اون چشم های اشکیت بزن... پف میکنه مامان بابات میفهمن گریه کردی.

و به داخل اتاقی هدایت می کنه و خودش به سمت اتاق دیگه ای میره...

نگاهی به اتاق میندازم... ست کرم قهوه ایه... و باز باور نمی کنم همه ی این ها سلیقه ی یک مرد باشه و باز رد شک توی دلم هویدا میشه...

به سمت سرویس میرم... بدون اینکه به قیافه ی زارم نگاه کنم آبی به صورتم میزنم و بیرون میام... خبری از امیر نیست... نگاهی به تخت میندازم... بوی عطر امیر از اینجا هم مشخصه...

به سمتش میرم و بی اراده زانوهام خم میشن و روی تخت دراز میکشم... بوی امیر که توی دستگاہ تنفسیم می پیچه تازه به این نتیجه میرسم که چقدر خوابم میاد و پلک هامو روی هم میذارم... به پهلو میخوابم و دست چپم رو زیر سرم میذارم و در خودم مچاله میشم...

هنوز چشم هام گرم نشدن که صدای پایی هوشیارم میکنه... از قصد چشمامو باز نمی کنم...

امیر - بت...

و شاید با دیدن من از ادامه ی حرفش چشم پوشی میکنه... صدای پاش رو میشنوم که نزدیک میاد... حس جا به جا شدن تشک و نشستنش... حس دست هاش که نوازش گر بین موهای جلوی سرم حرکت می کنند...

دستش به سمت دکمه های مانتوم میره... نفسم حبس میشه اما بی خیال به کارش ادامه میده... دستم رو میگیره و آستین رو از دستم بیرون میکشه...

پلک هام میل شدیدی به تیک زدن و رسوا کردنم دارند اما... دلم میخواد برای یک بار هم که شده در کنار امیر حس اعتماد رو به رگ هام تزریق کنم...

کمرم رو می گیره و آرام بلندم میکنه و مانتو رو از زیرم عبور میده تا راهت درش بیاره... میخوام چشمامو باز کنم اما با حس کشیده شدن پتو روم دوباره آرام می گیرم...

دست میبره و گره روسریم رو هم شل می کنه... صدای روشن شدن کولر با کنترل دیجیتالش رو هم می شنوم...

و لب هاش که روی چشمم می شینه پایان بخش بودنش میشن...

با صدای به هم خوردن در خونه پلک هام از روی هم بلند میشن و چشمم به روی عسلی میافته... در کمال ناباوری... با همه ی بُهت... عکس خودم رو می بینم...

به گذشته بر می گردم... ماه ها قبل... اون روز برفی که از مدرسه بیرون زدم و به یک پسر کوچولو رسیدم... مامانش رو گم کرده بود... اسمش چی بود؟... اه... لعنتی... حافظه ام داره تحلیل میره...

روی تخت نیم خیز شدم و عکس رو از روی عسلی برداشتمو به تصویر خودم نگاه کردم... داشتم با یه لبخند گل گشاد پفک رو توی دهان پسر جا می دادم...

و امیر... آخ امیر... چرا نمیذاری ازت بیزار بشم... چرا؟

عکس رو بر می گردونم روی عسلی.... بالشت امیر رو بغلم میگیرم و راه می افتم به سمت بیرون... یک راهرو... کنار در اتاقی که ازش بیرون اومدم یه در دیگه است ... به طرفش میرم و بازش می کنم... با اون میزهای نقشه کشی و وسایل دیگه ، به نظر میرسه اتاق کارش باشه... نگاهی به پوستر روی دیوار میندازم... امیر با پیراهن سفیدی پشت میز نشسته... دست هاش رو در هم حلقه کرده و ژست مدیر منشانه ای به خودش گرفته... گره کرواتش یه کم شله و به نظرم همین عکس رو زیبا تر و ارتباط برقرار کردن باهاش رو آسون تر کرده... بالای عکس هم ساده و کوچیک اسمش به لاتین نوشته شده... به تصویرش لبخند میزنم...

میام بیرون... رو به روم یه راه پله پله است که تو پاگردش یه تابلوی سه تکه ی برج ایفل زده شده... کلا این بشر عاشق کارش بود...

بی خیال راه پله میشم و به سمت چپ گردش می کنم... از راهرو که خارج میشم می تونم پذیرایی بزرگش رو برای اولین بار به طور دقیق ببینم... مبل های چرم شکلاتی با کوسن های قهوه ای سوخته... سرامیک های شیری رنگ و یک قالیچه با تم گردویی که در حصار مبل ها پهن شده بود...

و ال ای دی بزرگی که رو به روی مبل ها قرار گرفته بود...

نگاهم به سمت آشپزخونه کشیده میشه و اون کانتتر شکلاتی نامنظم که حتی به خاطر طراحی فوق العاده اش به جلوه ی پذیرایی هم اضافه کرده ... بود... بالشت رو تو بغلم فشار میدم و زیر لب زمزمه می کنم : تو فوق العاده ای .

و باز انگار خودم حال خودم رو می گیرم... اگر این ها سلیقه ی خودش باشه... سرم رو به چپ و راست تکون میدم و عقب گرد می کنم به سمت اون راه پله و ازش پایین میرم...

چیزی که رو به روم می بینم تقریبا می شه گفت یه ست راحتی... سرامیک های ژله ای مشکی نقره ای ... مبل های چرم مشکی و کوسن های قرمز اش... نور مخفی های قرمز و مهتابی ... ال سی دی البته کوچک تر از ال ای دی بالا و عکس های جورواجور امیر با لباس های مختلف قرمز و مشکی...

راهروی دیگه ای سمت چپ وجود داره و دو تا در دیگه... به سمتشون میرم... اولین در قفله ولی اون یکی دیگه یا اتاق خواب دیگه با طرح پارادایس سوسنیه... از اتاق بالا خوشگل تره... به خصوص اون روتختی با گل های برجسته ی بهاری بنفش و اون تاج تخت قهوه ای سوخته با چرم سفیدش...

ولی خب به نظرم اتاق بالا شیک تر به نظر می رسید... این یکی یه چیزی تو مایه های مدل های دخترونه بود...

هنوز بالشت امیر تو بغلمه... دارم فکر می کنم که این خونه زیادی برای یک مجرد زیاده!!... از اتاق میام بیرون و به سمت آشپزخونه میرم... بدجوری دلم ضعف میره... پس بی تعارف به سمت یخچال میرم...

شکلات صبحانه رو برمیدارم و شروع به خوردن می کنم... کلا حیاتم به شکلات بسته است... و امیر هم می دونه...

دستی به شکم تختم می کشم... این همه خوردم ولی تغییری نکرده... این هم از خوش شانسی منه...

راه میافتم سمت اتاق کار امیر... میخوام بیشتر با فضای عمران آشنا بشم... شاید تصمیم گرفتم عمران بخونم... ولی نظر همه روی برق می چرخه...

انبوه برگه ها روی میز بزرگش پخش شده... یکی یکی نگاهشون می کنم... یه سری خطوط صاف کشیده شده... و هر کدوم اسم خاصی دارند...

فنداسیون و هزار کوفت و زهرمار دیگه... برگه ها رو کنار میزنم... از این خطوط منظم و این اندازه های دقیقی که کنارشون نوشته شده خوشم نمیاد...

در گیر و دار زیر و رو کردن برگه ها که البته تمام سعی ام بر به هم نخوردن نظمشونه به یک برگه میرسم... خوب که دقت می کنم به اسم چند شرکت میرسم... و تیتیری که نوشته : لیست سرمایه گذاران...

یعنی خر شانس تر از بردیا هم کسی پیدا میشه؟؟؟



از اتاق بیرون میام و در به در دنبال گوشی ام می گردم تا باهاش تماس بگیرم ولی هر چی بیشتر می گردم کمتر پیدا می کنم... اثری هم از کیفم نیست... فکر کنم تو ماشین امیر مونده...

بی خیال گوشی خودم میشم و تلفن بیسیم روی کانترو بر میدارم و شماره ی بردیا رو می گیرم...

بردیا - بله.

- الو بردی.

بردیا - بتی. تویی؟ این شماره ی کجاست؟

- خونه ی امیر.

بردیا - چـــــی؟ اونجا چی کار می کنی؟

- مگه لیست سرمایه گذار ها رو نمیخواستی؟

بردیا - چرا... ولی نگفتم که برو خونه اش.

- خب لیست تو خونه اش دیگه... در ضمن خودش خونه نیست که.

نمی دونم چطور این حرف به زبونم اومد ولی بردیا رو تا حدی آرام کرد...

بردیا - خونه نیست؟

- نه... شرکته.

بردیا - حالا چیزی که نفهمید... فهمید؟

- نه بابا... یادداشت کن.

بردیا - یه دقیقه صبر کن.

و اسامی شرکت ها رو برایش خوندم...

بردیا - خیله خب... کی میای؟

با فکر اینکه کارهای امیر حساب کتاب نداره گفتم : نمی دونم.

بردیا- یعنی چی نمی دونم؟... کجایی خودم پیام دنبالت.

- ماشینت دست منه ها.

بردیا- اه... راست میگی.

- بی خیال بردیا... میام دیگه.

کمی فکر کرد....

بردیا- باشه ولی به مامان بابا چی میگی؟

- خودت که تو پیچوندن استادی داداشم... یه کاریش بکن... ناسلامتی من به خاطر کار تو اینجام ها.

بردیا- خيله خب حالا... بعد عمری یه کاری واسه من کردی... حالا تا قیامت میخوای منت بذاری. می خندم...

- حرص نخور لپای خوشگلت آب میشه داداشم.

تماس رو قطع می کنم... هنوز گوشی رو سر جاش نذاشتم صدای زنگ آپارتمان بلند میشه... نگاهم به سمت در کشیده میشه و مطمئنا نمی تونم حدس بزنم کیه...

پشت در میرم... از چشمی بیرون رو نگاه می کنم ولی چیزی به چشم نمیاد... صدای زنگ دوباره بلند میشه... روبه روی آینه وایمیستم و نگاهی به خودم میندازم... و اون تاب آبی آسمونی...

واااااای... تا الان بهش دقت نکرده بودم... یعنی امیر... از شرم لبم رو به دندون می گیرم... میخوام برم دنبال مانتوم تا بپوشمش که صدای بچه گونه ای متوقفم میکنه....

- عمو امیر.

به سمت در برمی گردم... چند تقه ی نا منظم به در میخوره...

- عمو امیر... خونه ای؟

و دوباره به در میکوبه... با تردید پشت در میرم و در رو باز می کنم... پسر بچه ای حدودا شش ساله پشت در ایستاده...

پسر - عمو امیر؟

لبخندی به روش میزنم...

- عمو امیر خونه نیست قشنگم.

چهره ی خوشگلش تو هم میره ...

پسر - خودم از پنجره ماشینش رو دیدم که اومد .

- آره... اومد ولی کار داشت دوباره رفت.

مشت راستش رو با حالتی بامزه کف دست چپش کوبید...

پسر - هی به این مامان میگم صبحونه نمیخوام . باز میگه اول صبحونه ات رو بخور بعد برو.

با لبخند به حرص خوردن کودکانه اش نگاه می کنم...

پسر - حالا کی میاد؟

- والله منم نمیدونم.

کمی مکث می کنم حرفم رو به زبون میارم...

- ولی اگه بخوای می تونی تا اومدنش بیای تو تا با هم آشنا بشیم.

خوشحالی توی چشم های قهوه ایش هویدا میشه ولی قبل از اینکه رضایت به داخل شدن بده با

حالت بزرگانه ای می پرسه : چه نسبتی با عمو امیر داری؟

می خندم....

- تو فکر کن دوستشم .

چشم هاش ریز میشن...

پسر - تو که دختری.

این دفعه دیگه بلند میزنم زیر خنده... لحن تعجبی اش رو از اینکه یه دختر با عمو امیرش دوست شده بی جواب میذارم... هنوز بزرگ نشده که روابط برایش جا بیافته...

- بیا تو بچه جون . انقدر هم سوال نکن.

و خودم قبل از اون وارد میشم....

پسر - من که بچه نیستم که میگی بچه جون . اسم دارم... آقا عرفان.

- اووووه خیلی می بخشید آقا عرفان . من هم بتسابه خانوم هستم . خوشبختم .

و دستم رو به سمتش دراز می کنم... چهارپایه ی توی دستش رو کنار در میذاره و خیلی آقا منشانه بهم دست میده....

نگاهی به چهارپایه میندازم...

- این دیگه چیه؟

دست هاش رو روی سینه قلاب می کنه و طلب کار میگه : پس فکر کردی چجوری دستم به زنگ رسیده ؟

می خندم...

- میدونستی خیلی باحالی عرفان.

می خنده ...

عرفان - آره ... اتفاقا نگار هم همینو میگه.

ابرومو بالا میندازم...

- نگار دیگه کیه؟

همین طور که وارد پذیرایی میشه میگه : تو فکر کن دوستمه.

به حاضر جوایش لبخند میزنم و در نیمه باز رو می بندم... برادرزاده ی امیر زیادی بامزه بود!!! ... و از حرف خودم هم می خندم .

به پذیرایی میرم ولی نمی بینمش ....

- عرفان . کجا رفتی؟

صداش بلند میشه : پایینم.

چه جوری سر سه سوت رسیده بود پایین؟... من هم راه میافتم سمت طبقه ی پایین... عرفان جلوی ال سی دی نشسته و داره سی دی ها رو زیر و رو میکنه...

- دنبال چیزی میگردی؟

سرش رو از روی سی دی ها برنمیداره ....

عرفان - عمو گفته بود بن تن ۱۰ رو میخره تا با هم نگاه کنیم . ولی اینجا نیست.

به به... امیر خان... کارتون هم نگاه می کردن آقا... و از تصور امیر در حال تماشای بن تن میخواستم از خنده غش کنم...

ولی غش کردن رو به وقت دیگه ای موکول کردم و به کمک عرفان رفتم...

- بذار من بگردم شاید پیدااش کردم.

مطیعانه دست از زیرورو کردن برداشت و کنارم نشست .... من هم مشغول شدم...

- فقط تا شماره ی نه اش هست عرفان... ده نیست .

لب پایینش رو به جلو میفرسته و ناراحت نگاهم میکنه....

دستی به موهای خرمایی اش می کشم...



خنده داری بود و من و عرفان هم هر دو تاییمون زده بودیم زیر خنده... عرفان که دیگه از بس خندیده بود اشک تو چشم هاش جمع شده بود... دیگه تا این حد هم خنده دار نبود!!!...  
- انقدر نخند بچه رودل میکنی.

هر دو تامون از ترس می پریم بالا... امیره که دستاش رو گذاشته پشت مبل و از همون پشت مبل به جلو خم شده... طوری که صورتش بالای سر من و عرفانه...

دستم رو از روی قلبم برمیدارم....

- این چه وضع اومدنه... سخته کردم .

سویچش رو از همونجا پرت میکنه رو میز ...

- بس که غرق کارتون بودی.

و میاد و سمت دیگه ی عرفان میشینه... موهای عرفان رو به هم میریزه...

امیر - تو اینجا چیکار میکنی پسر؟

عرفان اول کنترل رو برمیداره و کارتون رو باز میکنه و بعد میره بغل امیر...

عرفان - اومدم ببینمت دیدم نیستی. با دوستت نشستیم پیتترین ببینیم.

ابروهای امیر بالا میره و زمزمه میکنه : دوستم؟

عرفان - عمو چرا بن تن ۱۰ رو نگرفتی؟

و ابروهای درهم گره کرده اش رو به امیر میدوزه ... امیر با دستش موهای لخت عرفان رو به بالا هدایت میکنه...

امیر - آخه این دوستم واسه ام اعصاب نمیداره که... امروز میخواستم بخرم ، یادم رفت.

روی کلمه ی دوست ، با شیطنت تاکید میکنه.

عرفان - چرا؟!... خیلی باحاله که دوستت .

امیر میخنده و میگه : بر منکرش لعنت.

و آروم تر همونطور که دهانش رو به گوش عرفان نزدیک میکنه ادامه میده : دقت کردی آبی هم چقدر بهش میاد ؟

و نگاه عرفان رو به تاب من منعطف میکنه... انگار تازه چشمم به تابم میافته ... جیغ خفه ای میشکم و میدوئم به سمت طبقه ی بالا...

و صدای خنده های بلند امیر و عرفان دستپاچگی ام رو بیشتر میکنه... ( حالا انگار عرفان چی می فهمه)...

پشت در اتاق می ایستم و دستم رو روی قلبم میذارم... از زور دویدن تند تند میزنه... بلافاصله میرم جلوی آینه... وایایای... می مردن یه نیم متر بیشتر پارچه به کار می بردن؟... بی آبرو شدم که...

و مانتوم رو چنگ میزنم و سریع می پوشمش ... هنوز بدنم گر گرفته است... لبه ی تخت می شینم... عمرا اگه دوباره جلوی امیر ظاهر بشم... و با حالتی عصبی با پام رو زمین ضرب می گیرم... نمی دونم چه حسیه... هم ناراحتم از اینکه امیر انقدر همه چیز رو به روم میاره و هم یه جورایی از تیکه پروندن هاش خوشم میاد... ولی بیش از هر حس دیگه ای ، این خجالتی که سرتاسر وجودم رو فرا گرفته...

تقه ای به در میخوره و سر امیر که قبل از تنه اش وارد میشه...

امیر - میخوام لباسامو عوض کنم . اجازه هست؟

حرفی نمی زنم و انگار از این سکوت مثبت برداشت میکنه و وارد میشه...

امیر - میدونی...

و مکث میکنه... انقدر که مجبور می شم سرم رو بالا بگیرم و ببینم چرا حرفش رو ادامه نمیده...

به چشم های بی حالت نگاه می کنه...

امیر - مشکل آینه که قرمز هم بهت میاد.



و خودش بلند می خنده و من بیش از پیش سرم رو پایین میندازم... اینبار شاید به خاطر اینکه  
لبخند محوم رو از دیدش پنهون کنم

به سمت کمد میره و در همون حال جدی اضافه میکنه : البته فقط تو خونه ... نه بیرون.

و تی شرت و شلوار گرمکنی رو از کمد بیرون می کشه...

بی هیچ حرفی راه خروج از اتاق رو پیش می گیرم تا لباس هاشو عوض کنه که مثل همیشه بلبل  
زبونی میکنه...

امیر - تشریف داشتین حالا.

همونطور که پشتم بهشه پامو روی زمین می کوبم و با حرص میگم : امیـــــــــــــــر.

می خنده...

امیر - جونم.

دست هامو مشت می کنم... میخوام یه ناسزای بلند بالا نثارش کنم که بی خیال میشم و فقط زیر  
لب میگم : خیلی خُلی.

و راه میافتم سمت در....

امیر - شنیدم.

دستگیره ی در رو تو مشت می فشارم.... بر می گردم و از ته دل میگم : چه بهتر.

ولی دیدن نیم تنه ی برهنه اش همانا و بستن چشم هام و بیرون دویدمن همانا... و باز هم صدای  
خنده های مردونه امیر ...

در رو می بندم و بهش تکیه میزنم و نفس حبس شده ام رو بیرون میدم... خدایا امروز رو به خیر  
بگذرون.

و کم کم ، ردی از لبخند روی لب هام پدیدار میشه... این لحظه ها با همه ی خجالت دادن ها و خجالت کشیدن هاش رو دوست دارم... لحظه های پا گرفتن احساس... همون لحظه هایی که روی خواندنی ترین برگه های دفتر خاطرات هر فردی نوشته میشن...

هنوز به در تکیه دادم و دارم فکر می کنم که در اتاق بی مهلبا باز میشه و ....  
بله..... از شانس نور علی نورم به پشت میافتم تو بغل امیر....

از فرصت استفاده میکنه و دست هاش رو دور شکم حلقه می کنه و همونطور از سطح زمین بلندم میکنه....

جیغ می کشم...

- بذارم زمین.

بی اعتنا به حرفم می خنده... انگار از ترسم خوشش اومده... برای همین یه دستش رو ول میکنه و فقط با یک دست نگه میداره و تنه ام رو بالاتر میکشه ... طوری که از سطح زمین دور تر میشم.... تو بغلش دست و پا میزنم ...

- امیر بذارم زمین... امیر..... الان میافتم .

به راه پله میرسه ...مثل یک بقچه (البته بلانسبت) با یه دستش زیر بغل میزنتم و از پله ها پایین میره...

دیگه جدی جدی اشکم سرازیر میشه .... دیدن اون پله های سرامیکی که هر لحظه احتمال میدم از زیر دست امیر لیز بخورم و با سر بیافتم روشن ترسم رو دو چندان کرده...

با صدایی که بی شباهت به ناله نیست دوباره میگم : امیر...

اما باز هم بی اعتنا از پله ها پایین میره... حس میکنم سرم داره گیج میره و تموم خون بدنم به سر سنگینم منتقل شده... از بچگی وقتی می ترسیدم بیماری تنفسی ام تشدید می شد و انگار الان هم داشت همین طور پیش می رفت....

دستم رو روی دست امیر روی شکم میذارم و با ناله و مقطع میگم :

- امیر ... ح...حالم داره... به هم میخوره...

حس می کنم ثابت میشم... پلک هامو باز می کنم ... چهره ی امیر رو به رومه...

و عرفان که بی توجه به ما ، با ظرف چیپس نشسته جلوی تلویزیون رو زمین و ادامه ی کارتونش  
رو می بینم و میگه : عمو انقدر سرصدا نکنید... نفهمیدم چی شد... اه...

و صدای تی وی رو بیشتر میکنه...

نگاهی به اطراف میندازم... روی مبلم ... با خیال راحت چشمامو می بندم و سرم سنگینم رو به  
پشتی اش تکیه میدم و چند سرفه ی خشک میکنم...

دست امیر پشت گردنم قرار میگیره...

امیر - خوبی؟

از لای پلک هام به چهره ی نگرانش نگاه می کنم و فقط زمزمه می کنم : خیلی دیوونه ای.

می خنده و دستش رو میندازه دورم و فرو میرم تو بغلش...

امیر - نظر لطفته خانومم.

و با این حرف لبخند رو مهمون لب های من هم میکنه....

امیر - خُل... دیوونه... چیر دیگه ای هم خواستی بگو... تعارف نکن.

دستم رو به سینه ی ستبرش که در قالب اون تی شرت پیچیدگی های ماهیچه هاش به خوبی

نمایان شده می کشم و با لبخند میگم ...

- فعلا یادم نیاد... فکر کنم بعد بهت میگم.

سرم رو میبوسه و با لبخند میگه : بچه پررو.

لحن جدی به خودم می گیرم و میگم : دفعه ی آخرت باشه انقدر منو می ترسونی.

دستش رو روی پهلوم فشار میده و میگه : مفتی مفتی هیکل دو نبش منو دید زدی تازه میگی دفعه ی آخرت باشه؟

ریز می خندم و زیر لب میگم : حالا انگار چه هیکلی هست... تحفه.

سرم رو از روی سینه اش بلند میکنه و صورتم رو با دست هاش قاب می گیره... تک ابروی بالا رفته اش نشون از این داره که مثل همیشه حرف های زمزمه وارم رو شنیده...

امیر - چی هست... آره؟

با لب های بسته می خندم....

امیر - باشه ... بخند ... باشه به وقتش بهت نشون میدم چی هست.

و با لبخند مرموزی صورتم رو رها می کنه و بی خیال دستاشو روی سینه قلاب می کنه و چشم هاشو به صفحه ی تی وی میدوزه....

از حرفش سرم رو پایین میندازم و زیر لب میگم : خیلی بی ادبی امیر.

یه دفعه صدای خنده ی سرخوشش که همزمان میشه با صدای زنگ بلند میشه....

همونطور که بلند میشه که درو باز کنه ، نج نجی میکنه و میگه : ذهنت خیلی منحرفه ها.

و همونطور که به خنده اش ادامه میده از پله ها بالا میره...

تو پاگرد که نا پدید میشه لب و دهنم رو کج و کوله میکنم و دستامو روی هوا تکون میدم و با

لحن پر حرصی اداشو در میارم...

- هی تو... ذهنت خیلی منحرف...

ولی هنوز به آخر جمله نرسیدم می بینمش که تو پاگرد و ایستاده... دستاشو کرده تو جیب شلوار

طوسی اش و با لبخند مرموزش زل زده بهم...

دست های رو هوا مونده ام رو میندازم پایین و حالت عادی رو به چهره ام بر می گردونم....

صدای زنگ دوباره بلند میشه... دستشو از جیبش در میاره ....

امیر - همه ی اینا رو می نویسم به حسابت تا اون روزی که خواستم نشونت بدم چی هست به حسابت رسیدگی کنم.

و از پله ها بالا میره...

از حرص کوسن مبل رو برمیدارم و به سمت جای خالی اش تو پاگرد پرت می کنم... درست میخوره وسط دیوار... و به این فکر می کنم که کاش یه کم زودتر میزدم...

صدای سلام احوال پرسشی اش با خانمی بلند میشه... کمی دقت میکنم... صدای زن به نظر جا افتاده میاد و از قالب دخترونه خارجه... با این فکر کمی خیالم راحت میشه و زل میزنم به تی وی... رسیده اون قسمتی که دختر گمشده میخواد برگرده و پیتروپن داره منصرفش میکنه...

آخی... هر کاری میکنه دختره حرصش بیشتر درمیاد... پیتروپن من...

صدای امیر بلند میشه...

امیر - عرفان...

و لحظه ای بعد خودش از پله ها پایین میاد... توی پاگرد کوسن رو برمیداره... همونطور که به سمت عرفان میره کوسن رو پرت میکنه تو بغلم و بدون اینکه بهم نگاه کنه میگه: اگه بهم میخورد این مورد هم به حسابت اضافه میشد.

و به سمت عرفان که غرق کارتون و چیپس خوردنه میره... بالای سرش وایمیسته....

امیر - عرفان پاشو مامان اومده برین خونه.

عرفان توجهی نمیکنه....

امیر روی زانو کنارش میشینه و ظرف چیپس رو از دستش بیرون میکشه... و با این کار انگار تازه توجه عرفان به امیر جلب میشه... منتظر امیر رو نگاه میکنه تا ظرف چیپس رو بهش پس بده...

امیر - مامانت اومده عرفان.

بی توجه رو برمی گردونه و بامزه میگه: خب که چی؟

امیر - خب که میخواد ببرتت خونه.

عرفان - من که هنوز بن تن رو نگاه نکردم.

امیر میخنده و در یک حرکت بغلش میکنه و میگه : نه تو رو خدا ... بیا اونم نگاه کن.

صدای جیغ عرفان بلند میشه ...

عرفان - من نمیخوام برم .... مامان من نمیام... میخوام بن تن نگاه کنم ...

و میزنه زیر گریه....

امیر - ... این چه کاریه؟... مرد که گریه نمی کنه.

ولی عرفان بلند تر به جیغ و گریه اش ادامه میده... انقدر که صورت خوشگلش از زور جیغ هاش

قرمز میشه...

عرفان - من نمیام... بساهاه ( بتسابه) نذار منو ببره.

آخی... دلم به حالش میسوزه و رو به امیر که بی توجه به دست و پا زدن عرفان به سمت پله ها

میبردتش میگم...

- امیر... صورتش قرمز شد... چرا اذیتش می کنی؟

امیر می ایسته...

به سمتشون میرم... عرفان با نزدیک شدنم خودشو به سمتم خم میکنه... انگار میخواد بیاد بغلم...

حالا فکر کن با این هیكل نحیف بخوام یه بچه ی پنج ساله رو بغل کنم...

برای همین وقتی میاد تو بغلم سریع میذارمش زمین... و این موضوع از دید امیر و لبخند محوش

پنهون نمی مونه...

جلوی عرفان زانو میزنم و اشک هاشو پاک می کنم...

- ببین صورت خوشگلت قرمز شده جیغ زدی.

سرش رو میذاره رو شونه ام و دستاشو دور گردنم حلقه میکنه و با صدای گرفته اش میگه : من نمیخوام برم بساها... ناهار قرمه سبزی داریم... دوست ندارم.

تو دلم به این گند سلیقگی تاسف میخورم... در حقیقت فکر نمی کردم کسی باشه که از قرمه سبزی بدش بیاد... ولی در هر صورت سعی می کنم عرفان رو از خودم جدا کنم...

- قرمه سبزی که خوبه... سبزی داره... گوشت داره ( و خودم از فکر خوردن گوشت چندشم میشه )... اگه اینا رو نخوری که بزرگ نمیشی... یه بن تن واقعی همه چیز میخوره تا قوی بشه و بتونه بجنگه.

بچه هم زود باور... چقدر این سادگی رو دوست داشتم... کاش همه به این سادگی قانع می شدند....

عرفان - یعنی... بن تن هم قرمه سبزی میخوره؟

- پس چی فکر کردی... اصلا خوراک اصلی اش قرمه سبزیه !!!! ( گفتیم زودباور... ولی دیگه نه تا این حد )

عرفان - من هم قرمه سبزی بخورم مثل اون میشم؟

دست نرمش رو می بوسم...

- قرمه سبزی بخوری... ورزش هم بکنی ، حتما مثل بن تن میشی.

آثار رضایت در چهره اش پدیدار میشه....

عرفان - پس من میرم قرمه سبزی بخورم ورزش هم می کنم . بعد میام با سلاحم این عمو امیر رو نابود می کنم.

و دستش رو میذاره رو مچش و به سمت امیر نشونه میره ادای شلیک درمیاره...

امیر هم سرخوش تر از اون مچ دستش رو به سمت عرفان نشونه میره...

امیر - فکر کردی فقط خودت می تونی بن تن باشی؟

و اون هم به سمت عرفان شلیک میکنه... در آخر هم عرفان رو میندازه رو کولش و با خودش میبره... کلا استاد کول کردن بود...

عرفان که با مشت هاش هنوز هم به پشت امیر می کوبه همونطور با صدای بلند میگه : خدافظ بسااهه جون .

- خدافظ بن تن.

و صدای خوش و بش دوباره ی امیر با زنی که حالا میدونستم مامان عرفانه بلند میشه...

بی خیال دوباره میرم جلوی تی وی... ظرف چیپس رو بر میدارم و می شینم و ادامه ی پیتزین رو نگاه می کنم....

صدای امیر بلند میشه....

امیر - بتسا بیا بالا.

- میخوام کارتونم رو نگاه کنم .

امیر - میگم بیا کارت دارم.

و میدونم که اگه نرم باید متحمل یه ترس و کولی سواری دیگه بشم... برای همین باشه ی حرص دار و کشیده ای میگم... تی وی رو خاموش می کنم و راه میافتم به سمت بالا...

کنار مبل ایستاده و برگه ای تو دستشه...

- بله؟

چشمش رو از روی برگه برمیداره... تو دستش تکونش میده و میگه : این اینجا چیکار میکنه؟

- چی هست؟

نگاه جدی اش رو به صورتم میدوزه...

امیر - لیست سرمایه گذارها.



با یادآوری اینکه بعد از تلفن به بردیا و اومدن عرفان یادم رفته بود برگه رو سر جاش بذارم هول میشم ولی سعی می کنم خیلی عادی رفتار کنم...

بی خیال به سمت مبل میرم و روش میشینم...

- همین جوری برداشتمش نگاه کنم ... بعدم یادم رفت بذارمش سر جاش... اشکالی داره؟

و در دلم از اینکه به خاطر بردیا دارم به امیر دروغ میگم خودم رو لعنت میکنم.

برگه رو میندازه روی میز مبل و با همون چهره ی جدی میگه : نه.

ولی میدونم که در پس این نه گفتنش آره های زیادی نهفته است...

تلفن رو برمیداره...

امیر - ناهار چی میخوری؟

- ناهار و خونه میخورم.

نگاه جدی اش رو به هم میدوزه...

امیر - من پرسیدم چی میخوری . نپرسیدم میخوای بری خونه یا نه.

- چرا همش زور میگی؟

بی توجه به حرفم شروع میکنه به شماره گرفتن و با همون اخمش می پرسه : جوجه خوبه؟

دلخور از بی توجهیش چیزی نمی گم... خوشبختانه از بین خانواده ی گوشت ، این یک مورد رو

میخوردم و بهانه ای برای مخالفت نداشتم....

انگار از سکوتم برداشت مثبت میکنه چون خطاب به فرد پشت خط دو پرس جوجه و مخلفات

سفارش میده و گوشه ی سر جاش میندازه...

به سمت آشپزخونه میره... لیوان آبی برمیداره و میخوره... ته مونده ی آب رو با لیوانش روی کانتر

میکوبه...

امیر - خب؟

متعجب نگاهش میکنم...

- چی خب؟

چشماشو می بنده و لیوان رو بین انگشت هاش فشار میده... و من نمی دونم اون چیه که به خاطرش انقدر یه دفعه عصبانی شده... آیا اون لیست؟

امیر - چرا گوشیتو خاموش کردی؟

آها... پس بگو... بابت اینکه گوشی رو روش خاموش کردم ناراحتہ... و حالا وقت بازخواستہ!!!  
(خدا به دادت برسه)

بی تفاوت نگاهم رو ازش میگیرم و میگم: حوصله نداشتہ.

و صدای فریادش بلند میشه...

امیر - مگہ زندگی خاله بازیه که هر وقت حوصله نداشتی کنار بکشی و بگی حوصله نداشتہ؟

از صدای فریادش انگار شیر میشم... این همه تغییر موضع کلافه ام کرده...

- آره... خاله بازیه... من هم حوصله نداشتہ چون تو برام حوصله نمیداری....

نمیخوام بیشتر از این ادامه بدم اما انگار صدای بلندش زخمم رو دوباره احیا می کنه....

- تو و اون دخترهای عوضی دورو ورت که شکر خدا با همشون هستی و قربون صدقه هات

براشون ردیفه... آره حوصله ام سر رفته... از تو و این گند کاری ها و هوس بازی هات.

دستش رو میزنه زیر لیوان بلند روی کانتر و لیوان با چند دور، پرت میشه روی زمین و میشکنه...

به سمتم میاد... از حالت تهاجمی اش می ترسم و بی اراده روی مبل، عقب می خیزم...

کنارم میشینه... بازوم رو در دست میگیره....

امیر - من هوس بازم؟... آره؟

دلگیر به چشم های پرخشمش نگاه می کنم و سکوت می کنم....

بازوم رو ول میکنه... سرش رو میون دست هایی که آرنجش رو روی زانو هاش گذاشته میگیره...  
لحنش آروم تر میشه اما هنوز عصبی...

امیر - ولی برای یه آدم هوس باز پایبند بودن به هیچ اصلی سخت نیست  
دستی به صورتش میکشه...

امیر - پس حتما برام سخت نبوده تو رو با اون اردلان کثافت شریک بشم... اونوقت بی هیچ چون و  
چرا پیشنهادش رو قبول می کردم و باهات می بودم و میذاشتم اون عوضی هم باهام شریک  
بشه... میدونی که اونوقت فرار برای من و اون ساده تر و اثبات بی گناهی تو مشکل تر از هر چیزی  
میشد... برای من هوس باز سخت نبود کشوندن تویی که به سادگی بهم اطمینان میکردی ، به یک  
خونه ی خالی... شاید همین خونه... سخت نبود کنار کسی که محرمته و انقدر بهت نزدیکه بشینی  
و علی رغم میلش بهش تجاوز کنی... می فهمی؟

نگاهم میکنه... چهره ی مات شده ام انگار عصبی ترش میکنه....

امیر - انتخاب از بین این همه گزینه برای یک هوس باز راحت تر از این حرفاست.

چشم های شیشه ایش رو به چشم هام میدوزه و بی رحمانه ادامه میده : چطور امتحان کنی؟  
و میخواد با خشونت در آغوشم بگیره که با همه ی توان به عقب هولش میدم و در حالی که حرف  
های امیر مدام توی سرم پژواک میگیره به سمت اتاق میدوم... درو می بندم و دستگیره رو می  
چرخونم و روی حالت قفل قرار میدم تا نتونه درو باز کنه ....

و همون جا پشت در سر میخورم روی زمین و اشکم جاری میشه... حرف های امیر... شریک شدن  
من با اردلان... تجاوز... یعنی به این ها فکر کرده بود؟؟؟... و حق هقم اوج می گیره ...

دستی به دستگیره میره... در پی هم تکونش میده و وقتی به نتیجه ای نمیرسه با مشت به در می  
کوبه....

امیر - باز کن این درو تا نشونت بدم کی هوس بازه .

و دوباره با لگدی نثار در می کنه که بدن تکیه دادم به در با این حرکت درهم می لرزه و اشکم اوج می گیره....

امیر - هر کاری کردی کوتاه اومدم... بچه بازی هات رو تحمل کردم... اعصابم رو خورد کردی و باز هم به روت خندیدم... باید یه مرد غریبه گوشیتو برداره و به من زنگ بزنه که یک دقیقه به جلسه مونده از شرکت بزنم بیرون و پیام سراغ تویی که نمی دونم چت شده و معلوم نیست با اون حالت کدوم گوری میخواستی بری؟... آره؟

دوباره به در مشت میزنه....

امیر - اگه این همه مراعاتت رو کردم فقط نخواستم بهت سخت بگیرم... گفتم هنوز زوده بخواد پا به دنیای تعهد و تاهل بذاره... گفتم خودت آدمی ... می فهمی ... ولی الان پشیمونم از این فرصتی که بهت دادم... میخوام بهت بفهمونم پایبند شدن چه حسی داره... باز کن درو تا نشونت بدم هوس یعنی چی که دیگه جرئت نکنی مثل احمق ها دهنه رو باز کنی و هرچی به اون مغز فندوقت رسید بگی.

از این همه توهینی که بهم کرد دلم گرفت... با صدای بلند زدم زیر گریه و داد زدم : دست از سرم بردار... تو رو خدا دست از سرم بردار.

مشت دیگه ای به در می کوبه و صدای لعنتی گفتنش تو گوشم می پیچه...

و بعد از اون انگار عقب میکشه و ساکت میشه... و این فقط صدای گریه ی خودمه که به گوشم میرسه...

سرم رو میون دست هام می گیرم... زمان گذشته... صدام نمیزنه... انگار خیال توضیح دادن نداره... انقدر گریه کردم که به سکسکه افتادم... دل نمیخواد دیگه باهاش رو به رو بشم... تنها دل نمیخواد فرار کنم... از امیر و حرف هاش... از همه ی پرده های حرمتی که دریده شد...

دیوار ساخته ایم... و بر پنجره ها ... شک سایه انداخته....

صدای زنگ بلند میشه... بیشتر خودم رو روی تختش مجاله می کنم... ازش دلگیرم ولی رو تختی  
توی دستم رو مجاله می کنم و صورت خیسم رو روش میذارم...

این روزها دلم هوای لمس عطرت را دارد اما...

ضربه ای به در میخورم و در پی اون...

امیر - بتسا.

صداش گرفته است... لب پایینم رو به دندون می گیرم تا دلم از این صدای گرفته اش که حالا زیبا  
تر شده نلرزه....

امیر - بتسا بیا نهار بخور.

دیگه صداش عصبانی نیست... فقط حس رنجش توش هویدا است...

آخ که سرم به اندازه ی دیوانگی های نکرده به سنگ خورده... شاید باز صدای تو آرامم کند...  
صدای مهربانت... مهربان من....

امیر - بتسابه جان.

دوباره هجوم اشک رو به چشمم حس می کنم... باز مهربان شده... و من بی طاقت...

امیر - بیا غذاتو بخور. ضعف می کنی انقدر گریه کردی.

فهمیده بود... همیشه می فهمه... امیر من حتی از لرزش صدا هم می فهمه چی می گذره....

دوباره تقه ی کوچکی به در میزنه...

امیر - بتسا. بیا بیرون کاریت ندارم.

جوابی نمیدم... لال شدم انگار یا شاید... دلم بیشتر از این محبت بعد از دلگیری میخواهد...  
آرامش صداش... میخوام بیشتر تداوم داشته باشه انگار...

امیر - آخه عزیز من ، تو عصبانیم کردی... یه چیزی گفتم... بیا غذاتو بخور بعد با هم حرف

میزنیم... خب؟

باز هم چیزی نمی گم ولی عجیب با تن صداش آروم شدم...

اینبار ضربه ی محکمی به در میزنه...

امیر - د بیا بیرون دیگه لعنتی .

لعنتی؟! ... پژواک میگیره... بی تعارف حرف میزنه... و من به این نتیجه میرسم که لعنت به من و این عاشقی های نکرده...

دیگه صدام نمیزنه... و من در پی گریز... اشک هامو پاک میکنم... جلوی آینه می ایستم... چشم هام قرمز و پف کرده ان... باید از این خونه برم...

به سرویس توی اتاق میرم و آب سردی به صورتم می پاشم... دوباره جلوی آینه می ایستم و مانتو و مقنه ام رو مرتب می کنم...

هنوز فکر اینم که چطور برم... کیفم تو ماشینشه... و حتی مسیر اینجا تا خونه رو بلد نیستم... ناامیدانه گوشه ی تخت میشینم...

صدای تلفن بلند میشه... طول میکشه تا قطع بشه ولی بالاخره انگار امیر گوشی رو برمیداره... چشمم رو بی هدف دور اتاق می چرخونم و در انتهای این بررسی سرسری چشمم به تلفن اتاق می افته... ذهنم خالی از هر چیزیه...

نمی دونم چطور خودم رو به سمتش می کشم و برش میدارم... دست هام می لرزه...

تنها یک تلنگر برای از هم پاشیدن...

کف دستم رو روی دهنی می گیرم تا صدای نفس هام امیر رو مطلع نکنه و صدای خسته ی امیر دوباره توی گوشم می پیچه...

امیر - ماشینت رو دادم یکی از بچه های شرکت بیاره. به دستت رسید؟

و در کمال تعجب ، صدای بردیا پر طعنه و کشدار توی گوشی می پیچه...

بردیا - بله آقای صادقی. امروز خیلی چیزها به دستم رسیده.. یکی اش ماشین بود.

از لحن بردیا خوشم نیما... انگار داره طعنه میزنه و از همین پشت تلفن هم میشه پوزخند روی لبش رو از لحنش تشخیص داد... انگار امیر هم به این نتیجه میرسه...

امیر - منظورت چیه؟

بردیا - فعلا منظور خاصی ندارم آقای صادقی ولی بهتره تا منظور اصلی ام رو برای همه بیان نکردم ، پاتو از زندگی خواهرم بیرون بکشی. دلم نمیخواد بیشتر از این بهت وابسته بشه.

امیر - متوجه نمی شم.

بردیا - عسل کیهان...

مکت میکنه و ادامه میده...

بردیا - فکر نمی کنی زیادی به نظرت آشنا میرسه؟

عسل... عسل... ذهن تهی شده ام رو به کار میندازم و دلم میخواد به منظور اصلی بردیا پی ببرم اما دریغ...

امیر - خب که چی؟

بردیا - یه مدت نسبتا طولانی باهاش بودی... درسته؟

صدای امیر به عصبانیت میزنه ولی خودش رو کنترل میکنه و با بی تفاوتی میگه : گیرم که اینطور باشه.

صدای داد بردیا توی گوشی می پیچه...

بردیا - باهاش دوست شدی چون بابتش پول گرفتی. وظیفه داشتی ذره ذره به اون دختر نزدیک بشی و اعتمادش رو به خودت جلب کنی تا باهاش احساس راحتی کنه... بهش وعده ی ازدواج دادی و بابت شام قبل از نامزدی کشوندیش به رستوران خالی حسین سالاری... کسی که دیوانه وار عاشق عسل بود ولی عسل بهش پا نمی داد. دختر بیچاره رو سپردی دست اون رفیق نامردت تا با یه مشت عکس و فیلم که تو اون رستوران لعنتی ازش گرفت بتونه تهدیدش کنه و به این طریق اون رو به خودش پایبند کنه...

امیر - خفه شو... می فهمی چی داری میگی بچه جون؟

بردیا - آره... می فهمم. خیلی هم خوب می فهمم... تو این کار رو برای سالاری انجام دادی تا اون هم راضی شد روی پروژه ی نوپات سرمایه گذاری کنه... سرمایه گذار اصلی اونه... نمیخوای که انکار کنی.

بی اراده دستم از روی گوشی سُر میخوره و جیغ کوتاهی می کشم....

هر دو سکوت می کنن... انگار تخلیه نمی شم... دوباره حرفهای بردیا توی سرم تکرار میشه و عصبی جیغ می کشم....

باز داره باورم میشه....

خنده به ما نیومده....

صدای داد امیر بلند میشه

امیر - گوشی رو بذار بتسا... این ها همه اش مزخرفه.

اما قبل از اینکه بخوام حرف دیگه ای بشنوم گوشی از دست های بی جونم روی زمین می افتاده و صدای وحشتناک افتادنش انگار دوباره سوهان روحم میشه....

مات میشم روی گوشی که داره روی زمین چرخ میخوره... اشکی برای ریختن نمونده... و شاید رمقی...

صدای داد امیر به گوش میرسه....

امیر - کدوم احمقی این حرف ها رو تحویل داد؟

....

امیر - دهنتم رو ببند و حرفی رو که میزنی مزه مزه کن .

دستم رو به زانوم میگیرم و بلند میشم... باید برم...

امیر - به ولای علی اگه دستم بهت ب...



درو باز می کنم و از اتاق بیرون میام... چشمش بهم میافته... صدای دادش قطع میشه... اعتنا نمی کنم و سرخورده ، با چهره ای که هیچ حالی ازش پیدا نیست به سمت در میرم...  
داد میزنه...

امیر - کجا سر تو انداختی پایین داری میری؟

حتی از صدای دادش نمی ترسم... جلوی در میروم... نگاهم به کیفمه که همونجا جلوی آینه قرار گرفته... خوشحال نمی شم... دیگه امیدی برای لبخند زدن ندارم...

امیر - بتسا؟

درو باز می کنم...

امیر - گردنت رو میشکنم بردیا. فهمیدی؟

دلم نمیخواه دیگه باهش رو به رو بشم... کاش دنبالم نیاد... کاش بشه که برم... اما... باز من و این آرزوهای محال...

پام رو از در بیرون نداشته بازوم رو میکشه و در رو با شدت می بنده... سرم پایینه... رمقی توی جونم نمونده که بازوم رو از دستش بیرون بکشم...

امیر - تو که این مزخرفات رو باور نمی کنی... ها؟

داد می کشه و بدن بی جونم رو تکون میده...

امیر - منو نگاه کن.

تکون نمیخورم...

امیر - با تو ام.

نگاه سرد و شیشه ایم رو سُر میدم روی صورتش... از زور خشم قرمز شده... و از بین تمام حرف هایی که ناگفته مونده تنها یک جمله از دهانم خارج میشه...

- منو به کی میخوای بفروشی؟

ناباورانه نگاهم می کنه... پر بهت... خاموش... حس می کنم فشار دست هاش داره روی بازوم کم  
میشه... صداس دلگیر...

امیر - بتسا.

یاد تموم محبت هاش... همه ی دلگرمی هاش... همه ی حمایت هاش... همه اش نقشه بود... باور  
اینکه من رو به یک سرمایه ی طرح بفروشه... اشک توی چشم هام حلقه میزنه...

- بابت من چی گیرت میاد... ها؟... زندگی منو با چی معامله کردی؟

بازوم رو ول می کنه... دارم حس می کنم بی رمق شدن زانوهایشو... فقط برای اینکه نقشه اش لو  
رفت... نه برای من... وایای به من و این عاشقی های نکرده...

روش رو ازم برمی گردونه و دستی به موهای میکشه...

- فقط بگو چقدر امیر. چه قدر گرفتی برای به لجن کشیدن من؟

و به بازوش چنگ میندازم... انگار میخوام التماسش کنم که بهم بگه قیمت آبروم چقدره... ولی  
اون...

بازوش رو با خشونت از دستم بیرون می کشه...

امیر - از جلوی چشمم دور شو.

بی رحمانه... حتی بدون اینکه نگاهم کنه...

امیر - بهت گفتم برو بیرون.

نعره اش رو می شنوم... بازی تموم شده انگار...

وقتی به بهانه ی یک احساس عروسک می شوی...

و وای به حال عروسکی که عاشق بازی گردان خود شود...

نمی دونم چطور خودم رو به آسانسور و بعد از اون بیرون مجتمع می رسونم... نمی دونم چطور تا خیابون اصلی می دوم... نمی دونم چطور برای اولین تاکسی دست تکون میدم و آدرس رو براش میگم...

تنها در صندلی عقب تاکسی نشستم و رمقی برای مرور این راه اشتباه اومده ندارم... پنجره رو باز می کنم... باد مستقیم به چشم هام میخوره... چشم هام میسوزند... نمی دونم از شلاق باد یا... یا... یا...

روا نبود که اینجوری از دل تو جا بمونم... روا نبود با این همه تنهایی تنها بمونم  
حیف دلم که پیش تو ، موند و به هیچ کی دل نبست... حیف دل صبور من ، که عاشقت بوده و هست

=====

پول رو به مرد میدم و پیاده میشم... سرم رو به راست می چرخونم... بی ام و مشکی...  
تنها یک ثانیه... و بعد...

سرم رو تکون میدم... توهم نزن لعنتی... دیگه بسه زندگی تو همه ی این خوش خیالی ها...  
با شونه های افتاده به سمت در میرم... کلید رو توی قفل می چرخونم...

نمی دونم چرا... به دنیال یک دلخوشی... یک دستاویز برای بلند شدن... نگاه دیگه ای به سمت راست و انتهای کوچه میندازم...

نیست...

و من ایمان آوردم به ذهن خلاق خودم...

که وقت نبودنت هم تو را در کنارم دارم.

=====

وارد خونه میشم... سوت و کوره... با گام هایی که روی زمین کشیده میشن به سمت اتاقم میرم...  
هنوز به انتهای راهرو نرسیدم بردیا با موهای ژولیده و چهره ی داغون جلوی در اتاقش ظاهر  
میشه...

توجهی نمی کنم... باید خوشحال باشم که حقیقت رو بفهموند ولی... از اینکه آرزو هام رو روی  
سرم آوار کرد نه... شاید هیچ وقت نتونم ببخشمش...  
بردیا - بتسا... من...

بی توجه بهش وارد اتاقم میشم... کیفم رو همون جلوی در میندازم روی زمین و به سمت تختم  
میرم...

توی چارچوب در می ایسته...

بردیا - بتسا... باور کن نمی خواستم تو وارد این قضیه بشی... میخواستم خودش...  
حرفش رو قطع می کنم...

- مامان بابا کجان؟

با تاخیر جواب میده : بیرون.

تنها سری تکون میدم و با همون لباس ها روی تخت دراز می کشم... میاد بالای سرم...  
بردیا - بتی... شنیدی چی گفتم؟.. میگم نمی ...

دوباره می پرم وسط حرفش و بی جون میگم : از کجا فهمیدی؟

نفس عمیقی می کشه...

بردیا - چه اهمیتی داره.

سوالم رو با همون لحن عادی و سرد تکرار می کنم...

- از کجا فهمیدی؟

بردیا - میخوای بدونی؟

- بگو.

پشت به من و کنار پنجره می ایسته...

بردیا - وقتی اون شرط رو گذاشت که به هم محرم بشید بابا بهم سپرد که برم در موردش تحقیق کنم. جلوی شرکتش ایستاده بودم و منتظر بودم یکی بیاد بیرون تا ازش پرس و جو کنم. بعد یه مدت یه دختر از ساختمون شرکت بیرون اومد... چشم هاش پر اشک بود و حالش هم میشه گفت افتضاح... انقدر که نمی تونست روی پاش وایسته و همونجا نشست روی پله ها... رفتم جلو که کمکش کنم... باور می کنی از زور گریه نمی تونست حرف بزنه؟

دستی تو موهاش می کشه و ادامه میده: یه کمی آرام که شد خواستم ازش در مورد امیر و فعالیت های شرکتش بپرسم... تا اسم امیر رو شنید انگار دوباره گریه اش تشدید شد... بهم گفت برای چی می پرسم منم راستش رو بهش گفتم... اونم تموم ماجرای که براش اتفاق افتاده بود رو برام گفت... اسمش عسل کیهان بود... بهم گفت اگه باور نمی کنی تو نم برم لیست سرمایه گذار ها رو پیدا کنم... گفت سرمایه گذار اصلی حسین سالاریه و دیدی که همین طور بود... اولش نمی خواستم این صیغه خونده بشه ولی چیکار می تونستم بکنم؟... تو بهم گفتی دوسش داری و من احمق هم هیچی بهت نگفتم... می خواستم با خود امیر حرف بزنم... می خواستم اون تو رو از خودش دلسرد کنه... نمی خواستم تو به این حال و روز بیافتی... باور کن ب...  
حوصله ی حرف هاش رو نداشتم و باز هم حرف هاش رو قطع کردم...

- بابا هم می دونه؟

نگاهم می کنه... صورت مات و بی حالتی رو که می بینه کوتاه و بی هیچ حرفی میگه: نه.

- خوبه.

فقط همین کلمه از دهنم خارج میشه... روسری ام رو می کشم روی صورتتم... چشم هام که از دید بردیا پنهون میشن اولین قطره ی اشک سر میخوره روی بالشت...

بردیا - بتسا.

سعی می کنم صدام نلرزه... ساعدم رو میذارم روی پیشونیم...

- خسته ام بردیا... خیلی خسته... لطفا برو بیرون.

و دومین قطره هم سر میخوره...

صدای در اتاق که بسته میشه رو می شنوم...

تنها یک تلنگر برای از هم پاشیدن....

حرف هاش باور پذیرتر از هر حقیقتیه... عسل رو دیده بودم... حسین رو هم همین طور... حسین

سرمایه گذار اصلی بود... می دونستم... رابطه ی امیر و عسل خیلی بهتر از این حرف ها بود که

بخواد با گریه از شرکت بیرونش بندازه...

روسری رو از روی صورتم کنار میزنم... نگاهم به سقف اتاق میافته...

خدایا... هنوز اون بالایی؟

بغ می کنم...

پس چرا من انقدر تنهام؟...

=====

نگاهم که به سجاده ی سبز میافته و الله اکبری که میگم... باز هم دلم شکسته... خدای دل

شکسته ها... هنوز اون بالایی؟....

کمک کن سایه ی وحشت ، جوونیمو قرق کرده

دلم بی لمس عشق تو ، همش این گوشه بغ کرده

توی تاریکی مطلق ، یه روزی راهو گم کردم

کمک کن با صدای تو ، به دنیای تو برگردم

یه راهی پیش روم وا کن ، دوباره فکر آغازم

میخواهم پیروز شم این بار ، به این دشمن نمیبازم

از این دوری... از این زندون... از این زنجیر بیزارم

چه کاری با خودم کردم ، چرا سر در نمیارم؟

یک روز گذشته... حتی حوصله ی خودم رو هم ندارم...

مامان غر میزنه که برم تو آشپزخونه کنارش بایستم غذا درست کردن یاد بگیرم... و من باز به این

همه دلخوشیش پوزخند میزنم و راه اتاقم رو در پیش می گیرم...

بر دیا سکوت کرده... یه سکوت اعصاب خرد کن... نگاه های نگران و پرترحمش بیش از هر چیز

آزارم میده... از جلوی اتاقش می گذرم و وارد اتاق خودم میشم...

نگاهم به گوشیم میافته... هیچی... نه اسمسی و نه حتی یک میس کال... حتی قصد کوچکترین

توضیح رو نداره...

و من باز برای حواس پرت کنی به این فکر می کنم که چرا نتایج کنکور اعلام نمیشه...

دو روز گذشته ... رو به روی پنجره می ایستم و به کوچہ ی سوت و کورمون نگاه می کنم...

مہسان اسمس میده بریم شهر بازی... بی معطلی ردش می کنم و در دل به حال خودم گریه می

کنم... اما فقط در دل... و نه اشکی در چشم و بر گونه...

سه روز گذشته... دلم گرفته... چرا حتی یک زنگ هم نمیزنه؟... چرا کوچکترین حرفی از

پشیمونی نمیزنه...

شاید اگه بگه... شاید اگه بخواد بهانه بیاره... شاید با همه ی ضد و نقیض های کلامش رام بشم...

دلہ ہنوز ہواشو دارہ... بدجوری...

آہ نسبتا بلندی می کشم و چشم هامو به روی سقف اتاقم می بندم... یک شب دیگہ... تکراریہ  
تکراری...

روز چهارم... نگاه بردیا داد میزنہ کہ از این سردرگمی من خسته است... و شاید مامان و بابا کہ  
مشکوکانہ به این رابطہ می نگرند... رابطہ ای کہ برای آشنایی بیشتر بود ولی ہنوز خبری از  
آشناییت نیست...

برای ہزارمین بار تو این چند روز سراغ گوشیم میرم ولی...  
باز ہم نیست...

پنج روز گذشتہ ... نمیخوام باور کنم ولی این بی خبر بودن ها و نادیدہ گرفتن ها ہمہ چیز رو باور  
پذیر کردہ...

باور این کہ امیر چیزی برای رد ادعای غسل رو ندارہ... باور اینکہ ہمہ ی کابوس ها واقعیت دارہ...  
سختہ...

ولی حالا دارم به ہمہ ی سختی های نادیدہ ی زندگی ام ایمان میارم...

عصبی ام... طول اتاقم رو شاید صدا ها بار طی کردم و ہر بار با خستگی پام ، خودم رو روی  
صندلی ام رها کردم و روی کاغذ روبہ روم خط های درہم و برہم کشیدم...

روز ششم...



باور این حقیقت تلخ بهم جرئت داده... به اندازه ی همه ی دیوونگی های عالم کله شقم کرده...  
دیگه از نگاه بردیا خسته ام... از تلفن ها و اسمس های شوخ افروز... از نگاه پر حرف مامان بابا که  
روش مهر سکوت خورده...

از خودم که به این راحتی بازی خوردم...

از امیر که به این راحتی بازیم داد...

از خدا...

زبونم رو گاز می گیرم... مادر جون گفت همه ی سختی ها یک امتحانه... و من اندر احوالات سخت  
ترین امتحان زندگی ام... منم و سابقه ی درخشان تحصیلی و یه عالمه فرمول ریاضی و فیزیک که  
هیچ کدومشون برای باز کردن این گره لاینحل کاربردی ندارند...

گوشیم رو برمیدارم...

خسته ام...

از این بی مخاطب بودن... نه که نباشه... نه... اما اونی که میخوام نیست...

دیوونه شدم... شاید هم جنونه... نمی دونم یا شاید نمیخوام بدونم...

میخوام تموم شه یا شاید تمومش کنم...

به عاقبتش فکر نکردم یا شاید نمیخوام فکر کنم...

روی اسمش می ایستم... بغضم نمی گیره... یا شاید تظاهر می کنم به این نشکن بودن...

هر چه هست و نیست رو کنار میذارم... خنثی خنثی... به ساعت روی دیوار نگاه می کنم... یک و

نیم ظهر... شاید نحس ترین ساعت عمرم رو میخوام پشت سر بذارم...

شماره اش رو می گیرم...

یک بوق...

به وضوح لرزش دست هامو حس می کنم....

دو بوق...

یاد همه ی بودن هاش... دارم پشیمون میشم...

سه بوق...

یاد همه ی بی معرفتی ها و دروغش... دوباره نیرو می گیرم...

چهار بوق...

کاش برنداره... کاش نتونم... ولی...

صدای پرجذبه و مردونه اش توی گوشی می پیچه... سرد و بی انعطاف...

امیر - بله.

سکوت می کنم... بعد از چند روز ، این لحن سرد حق من نبود...

امیر - بهتره سریع تر حرفت رو بزنی چون خیلی کار دارم.

لحنش بهم دهن کجی می کنه و پای اراده ام رو محکم تر...

- میخوام تمومش کنم.

مکثش طولانی میشه ولی...

امیر - باشه.

بی رحمانه... حتی درنگ نمی کنم برای بریدن این رشته...

- نمیخوام فعلا خانواده ها چیزی بفهمن.

بی توجه به حرفم میگه : امروز ساعت سه میام دنبالت .

و بی هیچ معطلی قطع می کنه...

ناباورانه به گوشى نگاه مى کنم... چه غلطى کردم؟  
 و شاید امیر خىلى راحت تر از چیزى که فکر مى کردم پذیرفت...  
 من و افکارم در مقابل تو... چیزى به جز یک بازنده خطاب نخواهیم شد...  
 به راحتی تصمیم به جدایی گرفتم و اون هم به راحتی پذیرفت...  
 آیا زندگى... یک لطیفه ی بی مزه نیست که هیچ کس را نمى خندانند...  
 و تازه به این نتیجه میرسم که دیوانه ها خوش بخت ترین اند...  
 کسانی که حتی به مسخره ترین ها بی بهانه مى خندند... زندگى همین خندیدن هاست... خوش  
 باش رفیق راه من...

مانتوی سفید تابستونی و جین آبی کمرنگم رو مى پوشم... برای حواس پرتی و فکر و خیال  
 نکردن روبه روی آینه مى شینم و دستم میره سمت لوازم آرایشم...  
 انگار مى ترسم هر لحظه پشیمون بشم... پشیمون از نداشتن امیر... حتی اگه منو نخواد... حتی  
 اگه براش تو همه ی این مدت ، تنها یک طعمه بودم برای رسیدن به اهدافش...  
 بی خیال این حرف ها میشم و با خودم دوباره زمزمه مى کنم : دیگه همه چیز تموم شد.  
 انقدر تکرار مى کنم تا ملکه ی ذهنم بشه... تا دیگه جا نزنم...  
 نگاهی به صورتم میندازم... از این آرایش ساده و در عین حال زیبا برای پوشوندن غم چهره ام  
 راضی ام...  
 نگاهم به ساعت میافته...  
 کمتر از پنج دقیقه ی دیگه مونده...

شال آبی ام رو روی سرم تنظیم می کنم... موهام دیده نمیشن... تمایلی هم برای حالت دادنشون ندارم...

کیفم رو برمیدارم و از اتاق بیرون میزنم...

مامان جلوی تی وی نشسته و پزشک خانواده گوش میده...

بهش گفتم میرم بیرون...

نگاهم کرد و پرسید با کی؟... و با شنیدن اسم امیر می شد لبخند محو روی لبش رو تشخیص داد...

- مامان کاری ندارید. دارم میرم.

دارم میرم همه ی دلخوشی ات رو نابود کنم... همه ی آبرویی که ازش دم میزدی رو...

نگاهی به سرتاپام میندازه... انگار راضیه... از لبخندش که سعی داره ازم پنهون کنه مشخص میشه...

مامان - نه مامان. فقط مواظب خودت باش.

لبخند تلخی میزنم و بعد از پوشیدن کتونی های سفیدم که تا جایی که میتونم لفتش میدم وارد آسانسور میشم...

هر لحظه دلم میخواد آسانسور از حرکت بایسته...

ای خدا یعنی میشه؟...

ولی با باز شدن در و دیدن پارکینگ باز هم همه ی امید هام نا امید میشن... نگاهی به ساعت مچی ام میندازم...

چند دقیقه از چهار گذشته ...

درو باز می کنم و ماشینش رو جلوی خونه می بینم... آرنجش رو به پنجره تکیه داده و پشت انگشت هاش روی لبش در حال حرکت اند...

چقدر بده که دیگه نمی تونم ابراز کنم چقدر این ژست هاشو دوست دارم...  
 درو می بندم... از صدای در متوجه ام میشه و سرش رو به سمتم بر میگرددونه اما نگاهش چند  
 ثانیه بیشتر صورت تم رو هدف قرار نمیده و خیلی سریع روشو بر میگرددونه به سمت دیگه...  
 در تضاد بین جلو یا عقب نشستن... این لحظه های آخر... بذار فقط یک بار دیگه کنارش بشینم...  
 و در جلو رو باز می کنم و می شینم...

- سلام.

سردم و اون از من سرد تر جوابم رو میده...  
 و با جدیت تمام راه میافته... هیچ انعطافی تو چهره اش دیده نمیشه... چهره ای که یه روزی  
 مهربون ترین بتسابه بود...

بعد از یه مدت که از روشن شدن ماشین میگذره پخش ماشین شروع به خوندن میکنه...

حس خوب رضا صادقی

از تموم دار دنیا... عاشقانه مثل رویا

با تو هستم... با تو می مونم تا خدا...

از تو تا من ساده میشم... واسه عشق آماده میشم

خون تو رگهام... بغض عشق آلوده صدام

با یه حرکت عصبی قطعش می کنه... زیر چشمی نگاهش می کنم... با چهره ی جدی اش بی خیال  
 نشسته...

چیزی نمی گم... با اینکه دلم میخواد اون آهنگ رو تا آخر گوش بدم...

متوجه میشم مسیرش داره به سمت خارج از شهر میره... کم شدن تعداد خونه ها اینو بهم میگه...

نمی دونم چرا ولی یخ می کنم... حس اینکه...

سعی می کنم افکار مزاحم رو دور کنم... میخوام این دم آخر رو هم مثل همیشه بهت اعتماد کنم  
امیر اما...

دیگه واقعا از شهر خارج میشیم... به خودم جرئت میدم و در حالی که سعی می کنم لرزش صدام  
رو که نشون از ترسمه پنهون کنم می پرسم : کجا داری میری؟  
جواب نمیده و همونطور زل میزنه به بیرون.

- با تو ام. میگم کجا داری میری؟

با صدای بلندم نگاهی بهم می کنه و میگه : مگه نمی خواستی تمومش کنی.

فقط نگاهش می کنم و ادامه میده : پس بشین سرجات و صدات هم درنیاد.

می پیچه و وارد مسیر باریک خاکی میشه... این دفعه علی رغم همه ی کنترلم صدام می لرزه...  
- کدوم قبرستونی میری دیوونه.

جوابم رو نمیده...

- نگه دار... منو برگردون خونمون.

با اخم میگه : شششششششش... صداتو نشنوم.

و جلوی یه خونه با درهای بزرگ و دیوار های کوتاه که بالاشون میله های حفاظ کشیده شده نگه  
میداره... ریموت رو میزنه و در باز میشه...

دستم به سمت دستگیره ی در میره... باز نمیشه... لعنتی...

پوز خند مسخره ای روی لبش می شینه.

داد می زنم : چرا منو آوردی اینجا... روانی...

ماشین روی سنگریزه ها حرکت میکنه و جلوی در خونه نگه میداره...

امیر - پیاده شو.

با تمام توان به صندلی می چسبم و تکون نمیخورم... خودش پیاده میشه... میاد سمتم و در رو باز می کنه...

امیر - گفتم پیاده شو. شنیدی یا یه جور دیگه حالت کنم؟

با ترس به چهره ی عصبانیش نگاه می کنم... یه لحظه از همه ی اعتمادی که بهش کردم پشیمون میشم...

امیر - خيله خب...

و دستم رو می کشه... با همه ی قدرتش... از ماشین بیرون کشیده میشم و روی زمین می افتم... دست میبره به بازوم و بلندم میکنه و با قدم های بلندش به سمت ساختمون حرکت میکنه...

و من علی رغم این که خودم رو به عقب می کشم با قدرتش دنبالش کشیده میشم...

کنترل رو از دست میدم و داد میزنم...

- تو دیوونه ای... روانی...

می ایسته...

چشماتو روی هم گذاشته... از لای دندون های قفل شده اش زمزه می کنه : من روانی ام؟

دیگه جایی برای پشیمونی نمونه... پس رودربایستی نمی کنم...

- آررره... یه روانی به تمام معنا.

بازوم رو فشار میده و با صدای وحشتناکی میگه : پس بهتر روانی بودنم رو بهت نشون بدم.

و در یه حرکت برمی گرده و میندازتم رو کولش...

میون گریه جیغ میزنم و با مشت هام به گردن و پشتش می کوبم... ولی انگار دارم به یه تکه

سنگ مشت میزنم... هیچ اثری از ضربه های من به بدنش نمیرسه...

وارد خونه میشیم... میذارتم زمین... سرم گیج میره... میخوام بیافتم که نگهم میداره...

از پشت پرده ی اشک صورتش رو نمی بینم... صورتم رو با دستاش قاب می گیره...

امیر - که میخوای تمومش کنی... آره؟

پلک میزنم... اشک هام فرو میریزن و چشم های نافذ و عصبیش رو می بینم...

صورتم رو رها میکنه... ازم دور میشه...

امیر - من آماده ام... می تونیم شروع کنیم.

بر میگردد سمتم... دستش میره سمت دکمه های پیراهنش...

می لرزم... امیر با این چشم ها شوخی نمی کرد...

دکمه ی اول رو باز می کنه...

- چه غلطی میخوای بکنی؟

اخماش از لحن گزنده ی من بیشتر تو هم میرن... دکمه ی اول رو باز میکنه...

امیر - مگه نگفتی من غسل رو فروختم... پس شاید میخوام تو رو هم بفروشم... یه کم تفریح و بعد

هم چند تا عکس یادگاری.. فقط برای اینکه این لحظه ها یادمون نره... نظرت چیه؟

یه دفعه همه ی تصورم درمورد امیر جلوی چشمم فرو میریزه... قدمی به عقب برمیدارم... با همون

اخم غیرقابل پنهان جلو میاد...

- امیر... تو...

به تته پته افتادم...

دکمه ی دوم رو هم باز می کنه...

امیر - من چی؟... جز یه هوس بازم؟... جز یه دختر باز دله؟... جز یه روانی؟



به دکمه ی سوم میرسه...

- تو... تو نمی تونی ... ه... هیچ غلطی بکنی.

پوز خند میزنه...

امیر- من تو کارم واردم... فقط می مونه تو که به نفعته باهام راه بیای.

با بهت بهش نگاه می کنم که حالا همه ی دکمه هاشو باز کرده و پیرهنش رو از تنش بیرون میکشه و به سمتم میاد...

از ترس جیغ میکشم و چشمامو می بندم...

شال رو از سرم میکشه و پرتم میکنه روی مبل و تا بخوام به خودم بجنبم پاهاش رو دو طرف بدنم گذاشته و مانع از هرگونه حرکت...

دیگه به التماس میافتم... میخوام التماسش کنم نذاره فکر کنم اینطوری قافیه رو باختم...

- ام... یر...

عصبی میگه : هیسسسسسس.

و دستش به سمت دکمه های مانتوم میره... جیغ میکشم و دستم رو میذارم روی دستش... اما اون بی توجه به التماس ها و ضجه هام به کارش ادامه میده...

چشمش روی بدن با تاب پوشیده ام میافته... دستش رو میذاره رو شکمم و از اون جا به سمت بالا سُرش میده...

هم داغ میشم و هم زجر میکشم...

تمام التماسم رو توی نگاهم میریزم و با صدای لرزون صدایش میزنم و مچ دست در حال حرکتش رو میگیرم...

- امیر...

حرکت دستش متوقف میشه و به چشم هام نگاه میکنه...

تو چشم هاش رنجش و دلخوری موج میزنه... با دست بی رنم فشاری به مچ دستش که توی دستمه وارد می کنم...

- تو رو به هرچی معتقدی تمومش کنم... نذار...

بغض درد بدی گلومو خراش میده... چشمامو میبندم...

دیگه آخر خطه... نمی ترسم اگه چیزی از ناگفته ها گفته بشه...

نمی ترسم اگه دستم برای کسی... حتی اگه تو باشی رو بشه...

با بغض و صدایی گرفته و چشم هایی که توان دیدن امیر رو نداره ادامه میدم : نذار پشیمون بشم که چرا یه روز دوست داشتم .

ریتم تند نبض لحظه هام... در تو معنا داره خنده هام...

من صدام از قصه ی عشقم با تو خوندم...

مشت شدن دستش رو روی بدنم حس می کنم...

امیر - خیلی تحمل کردم...

نگاهش می کنم...

نگاهش تو حلقه های اشک چشمام می چرخه...

و صدای دادش در سرم...

امیر - خیلی لعنتی... می فهمم \_\_\_\_\_ ی؟

و لب های گرمش رو که با شدت و حرارت روی لبم گذاشت حس کردم... چشم هام بسته شدند و

در مقابل همه ی جاذبه های امیر سکوت کردم...

نفسم بند اومد... مچ دستش هنوز تو دستم بود... فشاری بهش وارد کردم...

نفس هاش تند تر شدند... گاز کوچکی از گوشه ی لبم گرفت و ازم جدا شد... نگاهم نکرد...  
خودش رو از مبل پایین کشید و روی زمین در حالی که پشتش رو به دسته ی مبل تکیه داده بود  
نشست و به عادت همیشه انگشت هاشو لای موهای خوش حالتش فرو برد...  
با دیدن چهره ی گرفته ی امیر و برای این موقعیتی که توش قرار گرفته بودم ، هق هق کردم...  
کلافه کف دستش رو روی پیشونیش کشید و آروم زمزمه کرد...  
امیر - گریه نکن... به خدا خرابم.  
ولی من بی توجه بهش گریه می کردم... چرا باید اینطوری بشه؟  
صدای زنگ بلند شد... نگاه امیر به سمت در ورودی کشیده شد و بعد نگاهش رو بهم انداخت...  
دستش رو دراز کرد و تاب بالا رفته ام رو پایین کشید...  
دوباره به چشم هام نگاه کرد... صدای دلخورش دلم رو خراش مینداخت ...  
امیر - کاش فقط یه کم بهم اعتماد داشتی.  
و بعد بلند شد و در همون حال که به سمت پیراهن روی زمین افتاده اش می رفت گفت : مانتوت  
رو بپوش.  
و به سمت آیفون رفت...  
اشک هامو پاک کردم اما هنوز خیلی دلم بهونه ی باریدن می گرفت...  
بدون اینکه بخواد بدونه کی پشت دره ، آیفون رو زد و به سمتم اومد... شالم رو از روی زمین  
برداشت و انداخت تو بغلم...  
امیر - زود باش بپوشش.  
با دست های بی حال و سر پایین افتاده ام که مرتب روی اون تاب کوتاه و باز می لغزید دکمه ها  
رو بستم...

خودش رو روی مبل دور از من انداخت و در حالی که دکمه های پیراهنش رو می بست به در  
ورودی چشم دوخت...

شال رو روی سرم انداختم و همزمان در ورودی باز شد...

با بهت به تصویر رو به روم نگاه کردم...

صورت پر از اشک عسل و حسین سالاری که پرتش کرد داخل خونه...

حسین - بیا داداش... آوردمش.

به چهره ی درهم رفته ی امیر نگاه می کنم... از روی مبل بلند میشه و با قدم های استوار و با

طمأنینه به سمت عسل میره...

امیر - خیلی خوش اومدید بانو کیهان.

عسل چشم های پر اشکش رو به امیر میدوزه...

عسل - ا..میر...

جلوش می ایسته... قدش یه سر و گردن از عسل بلندتره... در مقابل نگاه من دستش رو میندازه

دور گردن امیر و خودش رو بهش می چسبونه و سرش رو میذاره رو سینه اش...

نیم خیز میشم... حس کسی رو دارم که حقش داره از چنگش درمیاد... امیر اما بی تفاوت و با

دستهایی که پشت سرش گره زده، از بالای شونه ی عسل به منظره ی محوطه ی پشت در شیشه

ای ورودی چشم دوخته...

و انگار خیال نداره حق من رو از عسل پس بگیره...

عسل - می دونستم خودت برمی گردی... می دونستم خودت می فهمی چقدر دوست دارم... می

دونستم می فهمی هیچ کس مثل من دوست نداره و نمی تونه در کنارت خوشبخت زندگی کنه...

آخ... امیر... دلم برات تنگ شده بود...

بی صدا و با چشم های میخ شده به امیر و عسل نگاه می کنم...

و حرف های عسل تو سرم پژواک میگیره... مگر با حسین نبود... حالا چرا به امیر ابراز علاقه میکنه...

عسل - امیر به چیزی بگو... میدونی چند وقته صداتو نشنیدم؟

امیر واکنش نشون میده و با یه حرکت عسل رو از خودش جدا می کنه و هولش میده عقب...  
امیر - خیلی بیراه رفتی خانوم کیهان..

بر می گرده سمت من که با چشم های ناباورم خیره شدم بهشون و ادامه میده : معرفی می کنم... همسرم... بتسابه... قانونی و شرعی... صفتی که هیچ وقت به تو نسبت ندادم.

انگار تازه متوجه حضور من میشه... چشم های گریون و زیباش رو بهم میدوزه... برق نفرت و انزجار رو میشه از توی چشم هاش خوند... خیز بر میداره طرفم که حسین از پشت مانتوش رو میکشه و متوقفش می کنه...

امیر به سمتش میره... رو به روش می ایسته...

امیر - بهتره بیشتر رو رفتارت کنترل داشته باشی.. چون اگه دستت بهش بخوره از صحنه ی روزگار محوت می کنم.

عسل - دروغ میگی امیر... میدونم که میخوای حرص منو در بیاری... آخه تو رو چه به این دختر بچه ی مدرسه ای بچه ننه؟

صدای سیلی دست های سنگین امیر توی سکوت کوچه می پیچه و هق هق عسل رو در هم میشکنه...

امیر - هنوز از مادر زاده نشده کسی که به ناموس من توهین کنه... اینو یادت باشه.

عسل با تمام نفرت دستش رو روی صورتش میکشه... می تونم دردش رو حس کنم... خودم تا حالا طعمش رو چشیده بودم... ولی صدای این سیلی خیلی بلندتر از سیلی ای بود که من ازش خورده بودم...

عسل - خیلی آشغالی امیر... من دوستت داشتم... همه ی بداخلاقی هاتو تحمل کردم... تو روزهایی که از خونه زده بودی بیرون من کنارت بودم... وقتی عصبی بودی من آرومت می کردم... دلت...

امیر حرفش رو قطع می کنه و با بی رحمی زل میزنه تو صورت عسل...

امیر - نمیخواهی منکر بشی که همه ی این کارها فقط برای رفع نیاز خودت بوده... اینکه تو رقابت با دوست های بدتر از خودت اولین کسی باشی که به من نزدیک میشه...

عسل - ولی من عاشقت شدم امیر... می فهمی؟

امیر پوزخند میزنه...

امیر - می دونی اعتقاد من چیه؟

جمع منتظر ادامه ی حرفش...

امیر - عروسک های کوچه بازاری مثل تو، هیچ وقت نمی تونن فرق عشق و هوس رو بفهمن... پس چه فرقی میکنه حس الانم به بتسابه رو با حسی که نسبت به تو داشتم رو برات مقایسه کنم.

صدای درهم شکستن غرور و شخصیت عسل تو سکوت خونه میپیچه و از دیوارهای سردش بازتاب می کنه و مثل پتک روی سرم آوار میشه...

برای اولین بار دلم به حال عسل میسوزه... شاید واقعا عاشق بود... حتی اگه کوچه بازاری بود... عشق حق همه است...

امیر - تازگی ها قصه پرداز هم شدی... چی تحویل برادر بتسابه دادی؟

عسل به وضوح جا میخوره... ولی خیلی زود سعی میکنه به خودش مسلط بشه... این رو از صورت جمع شده اش می فهمم...

انگار حس کرده دیگه چیزی برای از دست دادن نداره... پس می ایسته و مبارزه می کنه...

عسل - واقعیت رو بهش گفتم.

امیر - جالبه... پس واقعی بوده؟

عسل با نگاه درنده اش صورت امیر رو نشونه میره...

امیر - پس بهتره این توهم رو واقعیت ببخشیم... نظرت چیه حسین؟

حسین لبخند مرموزی به لب میرونه که باعث میشه رنگ از صورت عسل پیره...

امیر - طبقه ی بالا خالیه... راحت باش داداش... هر چی داد بزنه ما نمی فهمیم...

با چشم های گرد شده به امیر و حسین که با خونسردی و بدجنسانه لبخند میزنن نگاه میکنم...

حسین به سمت عسل میره...

برای اولین بار تو این جمع لب به سخن باز می کنم... از جا بلند میشم و میخوام به سمتشون برم...

- چیکار میخواین بکنین.

امیر بدون اینکه به سمتم برگرده میگه : بشین سرجات بتسا.

- امیر...

برمیگرده طرفم...

امیر - گفتم بشین... اون وقتی که میخواستی حرف بزنی الان نیست... وقتی بود که باید جلوی

بردیا وایمیستادی و بهم اعتماد می کردی... پس حالا فقط بشین سرجات.

لب هام روی هم دوخته میشن...

امیر - حسین ببرش.

حسین به طرف عسل میره و آستینش رو می کشه و من به این فکر می کنم که حسین که نمی

خواد حتی دستش به عسل بخوره ، چطور تونسته یا می تونه کاری با عسل کرده باشه...

عسل - امیر چی کار می کنی؟... منو نگاه کن... منم ... عسل... امیر... ر...

امیر اما بی تفاوت خطوط نامفهومی روی زمین با پاش رسم می کنه...

امیر - هر وقت هممون رو از این توهم درآوردی نجات پیدا می کنی... وگرنه حسین زحمت به واقعیت تبدیل کردن توهمت رو می کشه...

حسین عسل رو با خودش از پله ها بالا می کشه... اما از عسل حرفی به منظور اعتراف برنمیاد... میخوام به سمتشون برم که نگاه تیز امیر سر جام متوقفم می کنه...

جلوی چشم های من عسل با چشم های گریون دنبال حسین کشیده میشه و با رسیدن به طبقه ی بالا از دیدم پنهان... جالبه... حسین تا الان حتی بهش دست هم نزده...

امیر - بشین.

- امیر اون...

امیر - گفتم بشین سر جات تا همه چیز روشن بشه.

- دیگه نیازی نیست با شکنجه ی یک دختر همه چیز رو روشن کنی... من هم اگه بودم با این شرایط حاضر بودم حتی به گناه نکرده هم اعتراف کنم.

امیر - دفعه ی آخرت باشه این مقایسه های احمقانه توی ذهنت می چرخه... تو هیچ وقت جای عسل نبودی و نخواهی بود...

صدای جیغ عسل به گوش میرسه که کمک میخواد... انقدر سنگدلیم؟... انقدر بی تفاوتیم؟...

صدای عسل اوج می گیره... حتی صدای امیر گفتن هاش... و امیر بی حرکت سر جاش ایستاده و به رسم اون خطوط نامفهوم ادامه میده...

تو یه لحظه ... بدون توجه به نگاه و دستور امیر از جا کنده میشم و به سمت پله ها می دوم...

صدای عسل هنوز قطع نشده... نه... هنوز انقدر سنگدل نشدم...

چند تا دره...

صدای حسین هم حالا شنیده میشه...



حسین - من ازت عکس گرفتم بی شرف؟... هان؟... منی که تو عمرم به آشغالایی مثل تو نگاه هم  
نداختم عاشق یکی مثل تو شدم؟

عسل - برام مهم نیست تو چی میگی عوضی... من فقط میخوام امیرو داشته باشم... تو اصلا می  
فهمی عشق چیه؟

سرجام میخکوب میشم و دست از دستگیره میکشم...

حسین - ولی امیر دوست نداره.

عسل - مهم نیست... مهم اینه که من دوش دارم...

حسین - چرا میخوای زندگی اش رو نابود کنی؟

عسل - یا من بهش میرسم یا نمیدارم اون هم به خواسته اش برسه... لازم باشه دختره رو می  
کشم.

حسین - ببند دهن کثیف تو.

صدای جیغ عسل بلند میشه...

معطل نمی کنم و دستگیره رو پایین می کشم... حسین با بالاتنه ی برهنه روبه روی عسل ایستاده  
و دستش روی صورتش سایه انداخته... چشم ازش می گیرم...

- بسه آقا حسین.

عسل - چرا اومدی عوضی؟... میخوای خوار شدنمو ببینی... بین کارم به جایی رسیده که از همه  
کتک میخورم... من برای بدست آوردن امیر جون کندم... اما تو چی؟... یه شبه اومدی و امیرو  
صاحب شدی...

در مقابلش سر پایین میندازم... دستگیره رو در دستم می فشارم...

- به بردیا دروغ گفتی؟

لحن ملتمسم ازش میخواد راستشو بگه... و مطمئنم این سر بی پروا چیزی به جز راست نمی گه...  
زده بود به سیم آخر...

عسل - آره دروغ گفتم... فکر کردم انقدر آدم هستی که تا این خبر رو بشنوی ، دمت رو بذاری رو  
کولت و بری... ولی مثل کنه چسبیدی به زندگی ای که حق منه... دختره ی عوضی.

امیر - یه بار بهت گفتم حق نداری به زن من توهین کنی... مثل اینکه یادت رفته یا شاید هم  
دندونات تو دهنتم اضافی ان.

باز هم امیر هست... برنمی گردم نگاهش کنم... می دونم چشماش دلخورن... میدونم دوست  
نداشت انقدر راحت جا بزوم...

صدای گریه های عسل سوهان روحم شدند... یک لحظه... فقط و فقط یک لحظه فکر کردم که ای  
کاش همه چیز تموم می شد و عسل به خواسته اش می رسید و من هم زیر سنگینی نگاه دلگیر  
امیر نبودم...

امیر - این آخرین باریه که دارم بهت میگم. پس خوب گوشاتو باز کن. اگه فقط یک بار دیگه دور و  
بر زندگی ام بیلکی یا بخوای موش بدوونی... خودم از هستی ساقطت می کنم... شیر فهم شدی؟

نگاه غمبار عسل که به امیر التماس می کنه ، دلم رو به درد میاره... چشم های زیباش... من هم  
مثل اون زیبا بودم؟... پس چرا امیر من رو بهش ترجیح داد؟...

دستش رو از پشت دورم حلقه میکنه...

امیر - بهتره بریم .

حسین - با این چیکار کنم امیر؟

امیر - ولش کن... این بشر ارزش دست زدن نداره.

عسل به سمت امیر که پشت من ایستاده هجوم میاره ولی حسین باز هم مانتوش رو از پشت  
میکشه...

عسل - آره... ارزش دست زدن ندارم... چرا الان به این نتیجه رسیدی؟... اون موقع که...

امیر حرفش رو قطع میکنه و با بی خیالی و خونسردی جواب میده...

امیر - آره. اون موقع که هر شب تو بغل یکی پیدا می شدی باید به این نتیجه می رسیدم... حالا هم بهتره تا همه ی گندکاری هاتو برای بابات رو نکردم خودت بکشی کنار... می دونی که اگه بفهمه از اعتمادش سوء استفاده کردی چه بلایی سرت میاد.

عسل به نفس نفس افتاده... با شنیدن اسم باباش انگار یه کمی آروم میگیره و برق ترس تو چشم هاش میشینه...

امیر - بریم.

و با دستش که دورم حلقه شده ، من رو با خودش همراه می کنه... ولی نگاه من تا آخرین لحظه روی صورت مظلوم عسل می مونه و تصویرش برای همیشه در ذهنم حک...

عاشق بود... هیچ کس نمی تونست منکر این بشه... ولی امیر...

می تونستم زندگیمو با نگاه حسرت بار یه دختر ادامه بدم... و با مردی که گذشتن براش آسون تر از آب خوردن بود...

با خودم درگیرم و همین طور با امیر همراه میشم...

هنوز به چشم هاش نگاه نکردم... حال خودم رو نمی فهمم...

از یه طرف یه چیزی تو سرم داد میزنه که خوشحال باشم و امیر بی گناهی ولی از یک طرف به خاطر این همه بی رحمی امیر رو محکوم می کنم...

در ماشین رو باز می کنه و با ملایمت می نشوندم... درست برعکس پیاده شدن...

خودش هم سوار میشه و راه میافته...

جلوی در پارکینگ پیاده میشه و در رو با دستش باز می کنه و سوار میشه...

صدای آروم توی ماشین می پیچه ...

- ریموت رو جا گذاشتی؟

بدون اینکه نگاهم کنه ماشین رو به راه میندازه و از اون خونه ی مصیبت زده خارج میشه...

امیر - اینجا مال حسینه.

حسین... انگار رفیق شفیق امیر... کسی که شاید خیلی پاک تر از امیر بود یا شاید هم ادعای پاک بودن داشت...

تصویر تن برهنه اش جلوی غسل و دستی که می خواست روی صورت غسل فرود بیاد... یعنی همه اش ادعا بود؟

خسته ام... از این همه تنش... از این همه تجربه ی جدید و اتفاقاتی که ریتمشون از دستم خارج شده...

چشم هامو روی هم میذارم...

حس می کنم ضبط رو روشن میکنه...

حس خوب رضا صادقی... و من فکر می کنم به زیبایی این ملودی ... جایی که شاید قافیه هاش هم به درستی چیده نشدن...

تمام طول مسیر چشم هامو بستم...

ذهنم قفل شده و حس می کنم خنگ ترین آدم روی کره ی زمینم...

برام مهم نیست مقصد امیر کجاست و کجا داریم میریم... برام مهم نیست که حرف نمیزنه و صدای نفس هاش گاهش عصبی و گاهی آرومه...

مهم نیست ازم دلگیره... مهم نیست ازش دلخورم... مهم نیست که شک کردم به خودم و این احساس...

اشک های غسل جلوی چشممه... شاید دیگه اون ها هم مهم نباشه...

ماشین می ایسته...

چشمامو باز می کنم... آشناست... پارکینگ خونه ی امیر...

پیاده میشه ولی چیزی نمیگه که پیاده شم... از صندلی ام دل می کنم و پیاده میشم...

دست راستش تو جیبشه... دست چپش رو به طرفم باز می کنه...

برای اولین بار به چهره اش نگاه می کنم...

کلافه است... خیلی کلافه...

حس می کنم شاید حضورم همه ی آرامشی که ازش سلب کردم رو بهش برگردونه...

پس با لبخند به سمتش میرم و خودم رو در حضار دست مردونه اش جا میدم... لبخند کوتاهی

میزنه...

نفس عمیقی می کشم و بهش تکیه میدم و اجازه میدم باز هم این قدرت برتر اون باشه که جسمم

رو همراه خودش میکشه...

وارد خونه میشیم... رهام میکنه و به سمت اتاقش میره و نگاه من به خونه ی شلوغی که از انبوه

برگه ها و جعبه ی پیتزا و لیوان های نشسته پر شده...

و شاید زانوهام خم میشن... وقتی اون پاکت سیگار و فیلترهای سوخته ی توی جاسیگای رو

میبینم...

با پاهای لرزون به طرفش میرم و یکی از فیلترها رو در دست می گیرم و با ناباوری نگاهش می

کنم... امیر من...

امیر - عجیبه؟

نگاه لرزونم به سمتش کشیده میشه...

در قاب اون تی شرت آبی تیره و شلوار مشکی ، دست به سینه و با موهای به هم ریخته به دیوار کنار اتاقش تکیه داده و نگاهم میکنه...

دست های لرزونم رو به طرفش می گیرم...

- ای... این چیه امیر؟

و اشک فرونشسته ام دوباره روی گونم می لغزه... به طرفم میاد و فیلتر رو از دستم میگیره و برمیگردونه سر جاش و من نگاهم دوباره روی اون جاسیگاری پرفیلتر میخ میشه...

صورتتم رو برمی گردونه طرف خودش...

دلخور نگاهش می کنم...

نوک انگشتش رو روی قطره اشک روی گونه ام میکشه و حریر صافانه سرم رو به سینه اش می گیره...

سینه اش تند تند بالا پایین میره...

اون هم نا آرام... اون هم پرتلاطم... هر دو پر از سردرگمی....

دستم رو روی سینه اش می کشم و با صدای لرزون اسمش رو صدا میزنم...

- امیر...

دستش رو از زیر شالم تو موهام فرو میکنه...

امیر - جانِ امیر... عمرِ امیر...

- چرا اینجوری شد؟

نفس هاش آرام تر شدن... سرم رو می بوسه و رهام میکنه... به سمت یکی از مبل ها میره و روش میشینه و سرش رو بین دستاش میگیره...

امیر - میخوای بدونی؟

منتظر نگاهش می کنم... دستی به صورت خسته اش می کشه...

امیر - تازه درس تموم شده بود... بابا بهم پیشنهاد کار تو شرکتش رو داد... منم با علاقه قبول کردم و مشغول شدم... با پشتکار بودم و دنبال پیشرفت... ولی بعد از یه مدت فهمیدم تو شرکت بابا، میون اون همه مهندس های با سابقه، دیده نمی شم... بابا طرح هایی که می کشیدم رو نادیده می گرفت و فکر می کرد از سر بی تجربگی کشیده شدن... وقتی هم یه پیشنهاد خوب میدادم اون رو به نام خودش ثبت می کرد...

اعتراض کردم... ولی جوابم به جز یه میخوای بخوای میخوای نبود... بهم برخورد... به این که این همه تلاشم نادیده گرفته بشه... یه جرو بحث مفصل کردیم... داد زد و گفت کسی که صداس رو تو خونه ی شاهین خان بلند کنه دیگه تو خونه اش جایی نداره...

همون شب به فکر رفتن از خونه افتادم ولی دنبال یه شغل بودم که اون هم از طریق یکی از دوستانم تو موسسه ی زبان شما مشغول به کار شدم...

به نقطه ی نامعلومی روی دیوار خیره میشه و لبخند میزنه...

ادامه میده: جلسه ی اول... یکی از اسامی داخل لیست یه اسم عجیب غریب بود... بتسابه... کلی با خودم کلنجار رفتم تا این اسم ناشناخته رو بخونم... و شاید اون لحظه دلم می خواست صاحب این اسم رو بشناسم ولی غایب بود... بیشتر که دقیق شدم اسمش رو از سعادت شنیدم که می گفت بهترین زبان آموز موسسه است.

جلسه ی دوم دیر اومدی... مدام هم تو گوش دوستت نازنین پچ پچ می کردی... ضایع ات کردم و صورتت از خشم سرخ شد ولی چیزی نگفتی...

از یادآوری خاطرات توسط امیر لبخند کم جونی روی لبم می شینه و بی اراده پاهام سست میشن و روی اولین مبل می شینم و به حرف های امیر گوش میسپارم...

ادامه میده: اون شب که پات زخمی شده بود و لنگ میزدی... نشستی تا ماشینمو پنچر کنی... مدام هم به اموات خدا بیامرزم درود می فرستادی... از دست خنده ام گرفت...

سوارت کردم... همون شب انگار بابا فهمیده بود برای کار ، به سراغ شریک کاری اش یعنی آقای کیهان ، بابای عسل رفتم... عصبانی شده بود... افروز هم زنگ زده بود منو متقاعد کنه به خونه برگردم... ولی لجباز تر از این حرف ها بودم...

اون شب از سرعت زیادم ترسیدی و هنوز هم اون صورت ترسیده ات توی ذهنمه... یادته... همون شبی که ساکم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمم میگذره بتسا... آشنایی مامان با مامانت... مشغول شدن من تو مدرسه و اولین روز کاری... و دیدن تو با اون وضع که نازنین و مهسان افتاده بودن روت و گچ بارونت می کردن...

نفست بند اومده بود... خودمم نمی دونم چرا ولی با هر سرفه ای که می کردی و نفس های سختی که می کشیدی جون من هم بالا میومد... شاید هم به خاطر اینکه اون لحظه تنها خودم رو می دیدم که می توئم بهت کمک کنم...

بی هوش شدی... منصوری نازنین و مهسان رو به کلاس فرستاد و من دور از چشم همه بغلت کردم و به بیمارستان رسوندم...

بدن ظریف و صورت معصومت نزدیک من بود... و جسمی که بی جون روی دست هام به سمت ماشین می بردمش...

تو جدی شدی برام... با اون روحیه ی خاص... نماز می خوندی و خدا رو صدا میزدی... معتقد بودی... به همه ی اصولی که باهاشون بزرگ شده بودی و من ناخواسته دوست داشتم بهشون احترام بذارم.

درگیر خودم بودم و تو فقط یه حس مسئولیت ناشناخته رو دوشم میذاشتی ... ولی اون شب...

وقتی اتفاقی راهم رو به سمت اون کوچه ی لعنتی کج کردم... دیدن تو که تو بغل اون اردلان کثافت دست و پا میزدی... طغیان کردم... دیگه دست خودم نبود... چشم های گریونت دیوونه ام کرده بود...



و باز تو بودی که نفست گرفته بود و داشتی جون من رو هم ذره ذره می گرفتی... نمیذاشتی بهت نزدیک بشم... می ترسیدی... و اون شب دوباره حضور آرومت تو آغوشم رو حس کردم...

وقتی رسیدم بیمارستن دکتر بهم گفت بذارمت رو تخت ولی...

دستی به پشت گردنش می کشه...

امیر- انگار تازه فهمیدم دستام حس جدا کردنت از خودم رو ندارن... دکتر به گیج و منگی ام خندید و به شوخی گفت : عاشقی ها.

ولی شوخی دکتر همون شب برام جدی شد...

بعد از اون سردرگمی من بود و رفتار های ضد و نقیض تو... سعیده... شماره ای که اون شب توی بیمارستان رو گوشیت افتاد... گفتم شاید از نزدیکاست... خواستم از نگرانی درش بیارم... ولی اون صدای پسرونه دنیا رو روی سرم آوار کرد...

انقدر به صورتت که تو بیهوشی به سر میبرد نگاه کردم و خواستم به این نتیجه برسم که دروغه... ولی... بعد از اون صادق بود و هزار کوفت و زهرمار دیگه که اسمشون رو مخم رژه می رفت...

خواستم بی خیالت بشم... به خودم تلقین کردم بهم نمیخوریم... گفتم هنوز برای پا گذاشتن به دنیای احساسات کوچیکی... ولی...

شبی که اردلان اومد پیشم و بهم پیشنهاد داد باهاش تو لذت بردن از تو شریک بشم و به پروپاش نیچم دوباره طغیان کردم و تازه فهمیدم همه ی تلاشم برای فراموش کردن بیهوده است...

اما هنوز هم باهات سرد بودم... شاید هم خودم سردرگم بودم که واقعا دوست دارم یا نه... ساده اعتراف می کردی که با پسرهای دیگه هستی و این دیوونه ام می کرد...

می پریم وسط حرفش : ولی خودت هم میدونی که نبودم.

نگاهم میکنه و سرش رو تکون میده : آره... خیلی دیر فهمیدم... زمانی که مثل یه بت باهات رفتار می کردم و سرد سرد بودم... و تو سرتق تر از من بداخلاقی هامو با اخم جواب میدادی... چیزی که

یه مرد از کسی که بهش وابسته شده انتظار نداره... من از تو انتظار آرامش داشتم... اینکه وقتی خسته و عصبانی ام آرومم کنی ولی تو فقط لجبازی کردی...

یادته چند وقتی یه شماره ی ایرانشل بهت زنگ میزد و تو فکر کردی اردلانه؟  
با بهت نگاهش کردم...

امیر - من بودم... دلم برای صدات تنگ بود و از طرفی غرورم اجازه نمی داد خودم رو بهت بشناسونم... ولی میدونی چه حالی شدم وقتی پشت تلفن با اردلانی صحبت می کردی که تهدیدت کرده.

بعد از اون شب ازت پرسیدم که اردلان تموم شده و تو در کمال خونسردی بهم دروغ گفتی... وقتی دوباره زیر دست اردلان پیدات کردم... جای دندون های اون لعنتی روی گردنت... می دونی چقدر بی صدا شکستم و فرو ریختم؟... نه... این چیزا رو فقط یه مرد می فهمه...  
ازت دلگیر شدم... خیلی دلگیر...

رفتم تا آروم بگیرم... شاید هم فراموش کنم... نمی دونستم... فقط زمان نیاز داشتم که فکر کنم... چهار ماهی که از دور مراقبت بودم... هر جامیرفتی... حتی تا دم حوزه ی امتحان کنکور پشت ماشین بابات میومدم و با نگاهم همراهیت کردم... روز تولدت رو که با هزار زور از پرونده های مدرسه کش رفته بودم یادم بود... برات کادو گرفتم... دیدم خانوادگی رفتین رستوران و جشن گرفتین... ولی کاش تو هم من رو میدیدی که از طبقه ی بالا دارم به شادی ها و ذوق از باز کردن کادوهات نگاه می کنم...

اشک تو چشمم حلقه میزنه... امیر خوبه... خیلی خوب...

امیر - پروژه ام هرروز بیشتر پیشرفت می کرد... ولی خودم و دلم هنوز داشتیم درجا میزدیم... خواستم کارو یه سره کنم... از طرفی هم نمی خواستم غرورم پای مال بشه ولی...

بالاخره اومدم خواستگاری و تظاهر کردم نمی دونم تو اون دختری هستی که فکر می کردم ولی واقعیتش این بود که بودی... خیلی وقت بود که باهات زندگی کردم... خواستم یه زندگی آروم رو شروع کنم ولی درگیری های تو با گذشته ام آزارم می داد... با همه ی دخترهایی که باهاشون

بودم... نمی خوام منکر بشم... هر مردی نیاز داره تامین باشه... ولی از خودم دلگیرم که این همه کج رفتم... می دونم اشتباه کردم ولی خواستم به خاطر تو جبران کنم... همه شون رو از خودم ناامید کردم... حتی عسل رو که بهم وابسته شده بود... می دونستم دوسم داره ولی من...

من زندگی آروم با تو رو ترجیح میدادم...

اونم بیکار ننشست... یه مشت چرت و پرت تحویل بردیا داد و تو هم...

دوباره دستی به صورتش می کشه و عصبی ادامه میده : تو هم باور کردی... تویی که انتظار داشتم کنارم بمونی و ازم دفاع کنی... ازت فقط یه قطره اعتماد می خواستم تا شیر بشم و همه ی سد های جلومون رو خراب کنم...

ولی توی احمق چی گفتی؟... تو روم و ایستادی و گفتی میخوام به کی بفروشم... میدونی چه حسی بهم دست داد وقتی عزیز ترینم به چشم یه شیاد بی همه چیز بهم نگاه کرد؟

حالا دیگه صورتش از خشم قرمز شده و رگ پیشونیش بیرون زده ... و من با صورت خیسم در مبل مچاله شدم و بر حماقت خودم می لرزم...

از جاش بلند میشه و میاد جلوم روی زمین ، روبه روی مبل زانو میزنه... لحنش آروم تر شده...

امیر - اما اگه بخوای به خاطر تو همه چیز رو تموم میکنم... ولی...

نگاهش رو به زمین میدوزه و زمزمه می کنه : ولی بدون بیشتر از هر زمان دیگه ای به آرامشت نیاز دارم.

دیگه قرار از کف میدم... از مبل به پایین سُر میخورم و تو آغوش باز شده و گرم امیر فرو میرم...

غربت و تنهایی و غم...

تو بخوای دنیا مو میدم...

مگه میشه بی تو موند و باز زنده موند؟

صورتتم رو از حرارت سینه اش گرم میکنه و من بی پروا تر از همیشه به پای همه ی احساسش اشک می ریزم...

سرم رو از روی سینه اش بلند می کنه...

امیر - ببینمت.

و با چشم های زیباش به قطره های اشک روی صورتتم چشم میدوزه... دست میبره و با پشت دست پاکشون میکنه...

امیر - دیگه گریه نکن خانومم... هیچ وقت.

لبخند کم جونی میزنم و انگشت اشاره ام رو روی قطره اشک روی گونه اش میذارم...

امیر گریه کرد... غرور مرد من شکسته بود... یعنی خیلی وقت بود که شکسته بود و من ندیدم...

- این چیه رو لپت امیر؟

چشم هاشو روی هم میذاره و لب بالاش رو با ردیف دندان های پایینش به دندان میگیره...

به وضوح پلک هاش میلرزن ولی شاید می ترسه بازشون کنه و باز اون قطره های اشک حبس شده روی گونه اش جاری بشن...

امیر - می دونی اولین نفری هستی که اشک امیر صادقی رو در آورده؟

میون گریه می خندم و انگشتم رو روی تک قطره اشک گونه اش می کشم...

پلک های لرزانش رو باز می کنه و با چشم های قرمز و مردمک های بی قرار و غلطونش به لبخند

روی لبم نگاه می کنه... و من ناتوان از پنهان این همه بی قراری ، به همه چیز اعتراف می کنم...

- خیلی دوست دارم امیر... خیلی.

بالاخره لبخند روی لب های اون هم جا باز می کنه... سرم رو میون دست هاش میگیره و بوسه ای

روی پیشونیم میکاره...

امیر - بالاخره گفتی.

دستم رو دور گردنش حلقه می کنم و هم پای بغضش توی نگاه خسته اما آرومش گم میشم...

امیر - خیلی خسته ام بتسا... به اندازه ی همه ی روزهایی که نداشتمت...

و خم میشه و بی تعارف سرش رو روی پاهام میذاره و چشم هاشو می بنده...

به چهره ی مردونه اش که حالا مثل یک پسر بچه ی معصوم روی پاهام خوابیده لبخند میزنم... و موهای به هم ریخته ای که نمی تونم خودم رو کنترل کنم و دستم بینشون فرو نره...

دستم رو روی سینه اش که در حال پایین بالا شدن ، درست روی قلبش میذارم...

با چشم های بسته لبخند میزنه و دست هاشو روی سینه قلاب میکنه... طوری که دستم زیر قفل دست هاش می مونه و ضربانش زیر پوستم میدوه و دوباره بهانه ی زندگی کردنم رو تجدید...

نصف بدنش روی فرش ، نصفی هم روی سرامیک و سرش هم روی پای من... اما انگار متوجه شرایط نمیشه و خیلی زود ضربان قلبش زیر دستم و تنفسش منظم میشه...

می خوابه ... آروم... و این آرامش رو من هم که حالا کنارش هستم حس می کنم...

مانتو و روسریم رو در میارم و گلوله می کنم... سرش رو با احتیاط و آروم از روی پام برمیدارم و روی لباس هام میذارم و خودم به اتاق میرم تا براش بالشت بیارم...

کولر رو روشن می کنم... درست جلوی کولر خوابیده و ممکنه سرما بخوره... پس عقب گرد میکنم و یک پتو هم براش میارم...

پتو رو روش می کشم ... بالای سرش می شینم و سعی می کنم خیلی آروم بالشت رو با لباس هام تعویض کنم که چشم هاش باز میشن... لبخندی روی لباشه...

تا به خودم بجنبم دستم رو کشیده و می افتم تو بغلش... قلبم عین گنجشک میزنه... اعتراض می کنم...

- امیر...

به پهلو میچرخه و طوری در آغوشم می گیره که بدنم با سرامیک ها تماس نداشته باشه و چشم هاشو می بنده... دوباره چشمم به اون تاب لعنتی می افته و ضربان قلبم شدید تر... دوباره اعتراض می کنم...

- امیر... خوابم نمیاد... بذا...

سرش رو فرو میکنه تو موهام...

امیر - هییییییس... فعلا خوابم میاد و حوصله ی هیچ کاری ندارم... پس نترس و راحت بخواب کوچولو.

از لحن خواب آلود ولی شیطونش خنده ام میگیره و زیر لب غر میزنم : خواب آلود هم که هست دست از این حرف ها برنمیداره.

چیزی نمیگه... دوباره چشمم به جا سیگاری روی میز رو به رو میافته و با بی قراری صداش میزنم...

- امیر.

با همون صدای خواب آلود : جونم؟

- دیگه سیگار نکش... خب؟

با لب های بسته می خنده...

امیر - اگه واسه ام اعصاب بذاری نمی کشم.

ریز می خندم...

- ا!... دختر به این خوبی... کی اعصابتو خرد کردم؟

و سرم رو بالا میبرم و با همه ی محبتم زیر چونه اش رو می بوسم ( چه عجب!!!... بالاخره این دختر یه تکونی به خودش داد )

با همون چشم های بسته تک ابروش رو بالا میندازه و با لبخند روی لبش و صدای خواب آلود میگه : یه کاری نکن خواب از سرم بپره... به نفع نیست.

ریز می خندم و با اطمینان سرم رو تو آغوشش گم می کنم... میخوام برای همیشه بهش اعتماد کنم... و طولی نمیکشه که پلک هام سنگین میشن و در کنارش به خواب میرم...

حس لمس دستی که روی پیشونی ام کشیده میشه...

امیر - بتسا... پاشو خانوم... شب شده دیگه.

چشمامو باز می کنم... صورت امیر رو به رومه... سردی جسمی رو روی پشتم حس می کنم و به خودم می لرزم...

امیر کمرم رو بلند میکنه و پتو رو از زیر کمرم رد میکنه... حالا دیگه سردی سرامیک ها اذیتم نمی کنه و دوباره پلک هامو روی هم میذارم...

امیر - ا... باز که خوابیدی... پاشو برسونمت خونه... مامانت زنگ زد... نگران شده بود...

بی توجه به حرفش بیشتر پتو رو دور خودم می پیچم و به پهلو میخوابم...

امیر - بتسا جان... پاشو خانوم... بقیه اش رو تو ماشین بخواب.

اخم ریزی می کنم و پلک هامو فقط به اندازه ی یک میلی متر از هم فاصله میدم...

- خوابم میاد امیر... بذار بخوابم دیگه.

خم میشه روم و دستاشو تو طرف بدنم میذاره...

امیر - تا سه میشمرم ، بلند میشی... وگرنه میخورمت.

اعتنایی نمی کنم و با خیال راحت دوباره چشمامو می بندم و امیر شروع به شمارش می کنه...

امیر - یک ... دو ... دو و بیست و پنج... دو و نیم...

مکت میکنه...

امیر - دو و هفتاد و پنج ... و ... و سه...

تکون نمی خورم...

امیر - خيله خب... خودت خواستی.

و تا بخوام به خودم پیام ، لب های خیس و گرمش با فشار روی گردنم قرار میگیرند... پوستم مورمور میشه و چشمامو باز می کنم... اما امیر همون طور لب هاشو روی گردنم حرکت میده و خواب رو از سرم میپروونه... و من چشم هامو می بندم و از حس محبتش لذت می برم...

از کارش دست می کشه... چشمامو باز می کنم... صورتش رو به روی صورتتم... و نگاهش به لبخندم... لبخند میزنه...

امیر - بیدار شدی دیگه... آره؟

به چشم های پرشیطنتش نگاه می کنم و با سرتقی ابروهامو به نشانه ی نه بالا میندازم... تک ابروش دوباره بالا میره و دستش رو زیر کمرم میبره و بلندم میکنه... در آغوشش قرار می گیرم... لب هاشو به طرفم گوشم میبره و زمزمه اش با نفس های گرمش تو گوشم می پیچه...

امیر - که بیدار نشدی...

صورتتم رو با دست هاش قاب می گیره ... نگاه ماتش رو لب هام... و نگاه من هم به لب های خوش فرمش که هر لحظه نزدیک تر میشن... اما درست به اندازه ی یک میلی متر فاصله متوقف...

دیگه شک ندارم به احساسی که تو دلم جوونه زد و پا گرفت...

خوابم امیر ... بیدارم کن...

حرکتی نمی کنه... نگاهم هنوز به اون فاصله ی چند میلی متری...

بی اعتمادم کن به همه دنیایی که باور داشت... کنار من تنها... کنار من تنها...

فکر نمی کردم که برای عقب نکشیدن انقدر بی طاقت بشم...



خوابم ... میخوام بیدار بشم...

و خود بی طاقتم فاصله رو تموم میکنم و برای اولین بار خالصانه و بی تردید برای تزریق حس گرم لب هام به وجودش پیش قدم میشم...

دستش پشت گردنم قرار میگیره و همراهیم میکنه...

و شونه ای که به عقب هول داده میشه و دوباره سرم روی بالشت قرار میگیره...

ساعتش رو به مچ دستش می بنده و به سمت اتاق میره...

تو جام نیم خیز میشم... از حس چند لحظه پیش هنوز بدنم گر داره... نمی دونم ولی حالا ازش یه ذره خجالت میکشم... می دونم غیر عادیه ولی...

ولی امیر چیزی جز یک جاذبه ی محض نیست... جاذبه ای که باید در نهایت تسلیمش شد...

هنوز سر جام نشستم و سرم روی زانو هام گذاشته است که پاهاش رو جلوم می بینم...

امیر - هنوز که نشستی... هشت شد...

شجاعت نگاه کردن به چشم هاشو ندارم... هنوز حس گرم بودنش کنارم... وای... دوباره گر

میگیرم و سرم رو پایین میندازم...

جلوم روی دو زانو میشینه...

امیر - ببینمت.

و دستش رو زیر چونه ام بند میکنه و سرم رو بلند میکنه... چشم های مهربونش و اون لبخند

گرمش روی صورتمه...

امیر - تند رفتیم؟

معذب آب دهنم رو قورت میدم... چه خوب که می فهمید این همه نزدیکی یک باره برام غیر قابل

هضم بود...

معذور از جواب دادن لب پایینم رو جلو میدم و خیلی بی موقع میگم: تو گشنه ات نیست؟

لبخند کمرنگی میزنه و چونه ام رو فشار میده...

امیر - الان منظورت اینه که بریم رستوران یا خودت میخوای غذا درست کنی؟

چشمامو مظلوم میکنم...

- من که غذا درست کردن بلد نیستم.

اخم تصنعی میکنه...

امیر - به به... پس چه کلاه بزرگی سرم رفته.

به حالت قهر روم رو ازش برمی گردونم ... چونه ام از دستش خارج میشه...

- خیلی هم دلت بخواد.

امیر - دیگه حالا مجبورم بخوام.

با اخم لجوجی نگاهش میکنم ولی اون لبخند شیطونی داره...

امیر - چون دیگه همه ی زندگیم شدی.

کم کم اخمم تبدیل به لبخند میشه... اونم انگار از لبخندم راضیه...

امیر - حالا هم پاشو که میخوام خانوممو ببرم یه رستوران شیک.

- مگه نمیگی دیر شده؟

امیر - با مامانت صحبت کردم.

- اااااا... پس منو الکی از خواب بیدار کردی؟

و مشتم رو به سمت سر شونه اش میبرم ولی قبل از اینکه بهش بخوره دستم رو میگیره...

امیر - الان اگه دستت بهم میخورد این مورد هم به حساب اضافه میشد.

بی خبر از هر جا میگم : حساب؟

با شیطنت : حساب روزی که بخوام بهت نشون بدم این هیکل چی چی هست دیگه.

صدای امیر گفتن اعتراض گونم مصادف میشه با خنده های مردونه و بلندش....

دستم رو می بوسه و همین طور که بلند میشه دستم رو میکشه و من رو هم بلند میکنه...

امیر - بدو حاضر شو که معده ام داره ارور میده.

نگاهی سرتاپا بهش میندازم...

- تو این همه گلوکز تو ماهیچه هات ذخیره داری... حالا من بگم ارور میده یه چیزی.

صورتش رو به صورتم نزدیک میکنه... چشم های مرموزش رو به روم...

امیر - ذخیره رو باید در هنگام لزوم استفاده کرد عزیزم.....

هولش میدم عقب و با لبخند شرمگینی که سعی دارم ازش پنهان کنم به سمت اتاق میرم...

صدای خنده ی بلندش دوباره رو اعصابمه...

امیر - میگم منحرفی نگو نه.

در اتاق رو می بندم... راست میگفت ها... شاید منظورش یه چیز دیگه بود... شونه بالا میندازم و

به سمت سرویس میرم... یعنی خاک بر سر منحرفت بتی...

آبی به صورتم میزنم... نگاهم به چشم های پف کرده و خواب آلود توی آینه... با چه اعتماد به

سقفی!! جلوی امیر می شینم ، خدا عالمه...

از سرویس بیرون میام... لباس هام و کیفم مرتب شده روی تخت ان... می پوشمشون...

نگاه پر شیطنتم روی کیفم... چاره ی صورت خواب آلود... و جلوی آینه می ایستم و آرایش

کمرنگی رو روی صورتم نقش میندازم...

تقه ای به در میزنه... ( چه مودب شده یک دفعه ای )

امیر - بتی... تموم نشد؟

- چرا... الان میام.

و خیلی سریع وسایلم رو داخل کیفم میریزم... نگاه آخر رو به خودم توی آینه میندازم و با اعتماد به نفس همیشگی ام از اتاق بیرون میرم...

ایستاده ، به دسته ی مبل تکیه داده و به موبایلش ور میره...

- بریم.

سرش رو بالا میاره و با لبخند معنا داری سرتاپام رو برانداز میکنه...

امیر - اگه می فهمیدم این مانتوها رو از کجا میخری که در فروشگاهش رو گِل میگرفتم.

نگاهی به مانتوی سفیدم که خوش فرم روی تنم فیکس شده میندازم... به این خوشگلی...

- چشمه مگه؟

سوییچشو از روی میز برمیداره...

امیر - هیچی... فقط زیادی غیرت سنجه.

ابروم رو بالا میندازم...

- فکر نمی کردم این چیزا برات مهم باشه.

به سمتم میاد...

امیر - این چیزا برای هر مردی مهمه... مگر اینکه طرف مرد نباشه یا خودشو بزنه به بی خیالی.

- حالا همیشه تو هم خودت رو بزنی به بی خیالی.

دستش رو روی برق لبم میکشه... سرم رو عقب می کشم تا مانع از پاک کردنش بشم...

امیر - یه خانوم خوب همیشه به فکر فشار خون شوهرش هست.

و با بوسه ی کوتاهی که روی لبم میشونه به کل برق لبم رو پاک میکنه...

- ایاااا... امیر پاکش کردی.

بی خیال به اخم ریزم میخنده...

امیر - چه بهتر.

و دستش رو پشت کمرم میذاره و به جلو هدایت می‌کنه.

هنوز به آسانسور نرسیده در آسانسور باز میشه و عرفان با لباس ورزشی های گلی و توپ فوتبال به دست ازش خارج میشه...

تا ما رو می بینه به سمتون میاد...

عرفان - سلام ... کجا میرین به سلامتی...

به روش لبخند میزنم... چقدر شنیدن این حرف های بزرگانه از زبون این پسر بچه شیرین بود...

امیر با نوک کفشش ضربه ای به توپ توی دست عرفان میزنه که از دست عرفان خارج میشه و میافته رو زمین...

امیر - همه ی راهرو رو گلی کردی پسر.

عرفان - تو زمین فوتبال خوردم زمین اینجوری شد... نگفتین کجا میرین؟

امیر - به دور از چشم های شور تو ، دارم با خانومم میرم بیرون.

و دستش رو میذاره پشت کمرم...

عرفان - چی شد؟... مگه بساها دوستت نبود؟

امیر - اولاً بساها نه و بتسابه... ثانياً این فضولی ها به تو نیومده بچه جون.

عرفان زبونی برایش دراز می‌کنه...

عرفان - باشه... منم یه روز دستمو میندازم پشت سر نگار. اونوقت بهت میگم...

دستش رو پشت سر نگار فرضیش میذاره و ادای امیر رو در میاره...

عرفان - برو امیر کوچولو... این فضولی ها به تو نیومده.

دو تایی از لحن بامزه اش و حرکاتش میزنیم زیر خنده...

امیر خم میشه و گوشش رو میگیره...

امیر - ادای منو درمیاری جوجه؟

عرفان - آی آی... گوشم... بساهه...

امیر بیشتر گوشش رو تاب میده... می دونم نمایشیه ولی عرفان زیادی جدی گرفتتش...

امیر - گفتم بتسابه... تکرار کن... بت ... سا ... به...

عرفان همون طور که لب و دهنش رو به سمت گوشش خم کرده مثل امیر اسم من رو تکرار میکنه...

عرفان - حالا گوشم رو ول کن دیگه عمو.

دستم رو روی دست امیر میذارم...

- ولش کن دیگه امیر... فهمید.

امیر صورت کج و کوله ی عرفان رو می بوسه و با لبخند رهاس میکنه...

امیر - حالا اجازه می فرمایین ما بریم؟

دستی به گوشش می کشه...

عرفان - اجازه ندم که باز گوشم رو می پیچونی.

امیر - خوشم میاد زود میگیری.

و با یه روپایی توپ عرفان رو میندازه بالا و عرفان هم تو هوا می قاپتش...

امیر - چطوره تا وقتی من میام بری خونه ی نگار.

چشم های عرفان برق می زنند...

امیر دستی به چونه اش می کشه و متفکر سرتاپای عرفان رو برانداز میکنه...

امیر - البته اگه اینجوری بری که کلا جوابت میکنه و می مونی رو دستم.

عرفان - یعنی اینجوری باهام ازدواج نمی کنه؟

از لحن ناراحتش می خندم... امیر هم...

امیر - نه دیگه... کی با یه پسر کثیف و شلخته ازدواج میکنه؟

حق به جانب دستی به کمرش میزنه و با لکنتی که در اثر اون جدی و بزرگانه حرف زدن میگیره

میگه : نگار منو... فقط به خاطر ... خودم میخواد... کثیف هم که باشم بازم دوسم داره.

واللهای... دیگه از لحنش و اون قیافه ی حق به جانبش میترکم از خنده...

امیر پس گردنش رو میگیره...

امیر - بیا برو ببینم... دو روز بالا سرت نبودم چشم و گوشت باز شده .

و همونطور که عرفان رو به سمت آسانسور میبره من هم همراهشون میرم... بابای خوبی میشی

امیر... باور کن...

با سرتقی شروع میکنم به ورجه وورجه کردن و اعتراض کردم...

- من لواشک میخوام امیر.

بی توجه نگاهش رو به روبه رو میدوزه و با جدیت میگه : گفتم نه.

- آخه چرا؟

امیر - اولاً که اصلاً بهداشتی نیست ... ثانیاً بعد شام کسی از این آشغال ها نمیخوره.

- خوشمزه است...

امیر - گفتم نه.





امیر - با توام.

- بی خیال امیر... انقد خوشمزه است.

نفس رو از راه بینی اش بیرون میده...

امیر - حالت بد بشه من میدونم و تو.

به قیافه ی کفری اش نگاه می کنم... چرا همه انقدر مخالف این لواشک های چرک و خوشمزه اند... مامان از یک طرف... امیر هم از طرف دیگه... به نظر من که خوشمزه ترین خوراکی دنیاست...

یه تیکه از لواشک رو جدا می کنم و به طرف دهانش میبرم...

- به خدا خیلی خوشمزه است... یه ذره بخور.

اخمش شدید تر میشه و با دستی که از روی دنده برمیداره دستم رو پس میزنه...

- بی خیال شو دیگه امیر... نذار امشبمون خراب بشه دیگه.

و با نگاه اغفال گری نگاهش میکنم...

- حالا بخند...

حالت جدی صورتش تغییری نمی کنه... با کلافگی ابرو هام به پایین انحنا پیدا می کنند...

لواشک رو دوباره به سمت دهانش میبرم...

- یه ذره بخور... جون بتسا... به خدا انقدر خوشمزه است... قول میدم مشتری بشی...

تکون نمیخوره...

- امیر... گفتم جون بتسا...

کفری نگاهم میکنه... با حرکت تندی لواشک رو از دستم میگیره و گاز کوچیکی رو میکنه...

- آفرین... به تو میگن پسر خوب...

دستم به سمت ضبط میره... اسم آهنگ روی ال سی دی اش حک میشه و من در دلم از مضمون خوشگل آهنگ ذوق میکنم...

لواشک رو مزه مزه میکنه...

- چه طوره؟

امیر - افتضاح.

بلند میخندم... دوباره لبخندش رو میخوره... مضمون این آهنگه خیلی رو مخمه...

- باشه قبول... حالا بخند که منم با خیال خوش لواشکمو بخورم... بابا اینجوری که تو نگاه میکنی زهرمارم میشه.

تکون میخوره...

- امیر...

و خم میشم سمتش و با دو دستم سعی می کنم دو طرف لب هاشو به بالا انحنا بدم...

امیر - چیکار میکنی... بشین سر جات... الان کنترل ماشین از دستم خارج میشه...

و ماشین کمی به چپ منحرف میشه...

بیشتر دستم رو دو گوشه ی لبش فشار میدم...

- نه خیر تا نخندی سرجام نمی شینم...

امیر - خيله خب... حالا بشین سرجات...

- اول بخند... زود باش... زود باش... بخند دیگه... بین منو...

و لب هامو مثل ماهی ها جمع میکنم و چشمامو هم چپ میکنم...

صدای خنده ی بلندش بلند میشه...

دست هامو محکم به هم میکوبم...

- دیدی بالاخره خندیدی...

با لبخند جذابش دیوونه ی زیر لبی نثارم میکنه...

- شنیدم.

امیر - اتفاقا گفتم که بشنوی.

و هردو شروع به خندیدن می کنیم... و صدای رضا صادقی بالاخره بعد از کمی مکث شنیده  
میشه... و من در حالی که کل آهنگ رو حفظم با هزار ادا اصول برای حفظ امیر و لبخندش با  
آهنگ همراهی می کنم...

وقتی بارون همیشه چشم های تو

غم میاد برای ترسوندن تو

هیچ امیدی نیست واسه موندن تو

کار سختی همیشه خندوندن \_\_\_\_\_ تو

میارم یه تیکه لبخند خدا

میریزم با روی لب های شما

نگو خسته ام نگو درب و داغونم

کوه غم باشی تو رو می خندونم

بخند عزیزم دنیا خنده داره

غصه به جز خنده دوا نداره

بخند خدا دیدن لبخندشو

روی لبای بنده هاش دوست داره

چه زود به آخر میرسن آدما

تموم این روز و شبا که بد نیست

خم میشم سمت امیر و در هر حالی که سرم رو روی شوئه اش میذارم ادامه میدم...

ممنونم از لطف خدا که جز من

هیچ کسی خندوندنتو بلد نیست

کیفم رو روی تخت میندازم و خودم هم لواشک به دست کنارش می افتم... صدای اسمس گوشیم بلند میشه...

با لبخند نگاهش می کنم...

امیر - دیگه بیشتر از این نخوری. حالت بد میشه.

لبخند میزنم و یه اسمایل بوس براش میفرستم...

به یک دقیقه نمی کشه که اسمس بعدی میاد...

امیر - این یعنی چشم دیگه.

تایپ می کنم : نه. فقط یه ابراز علاقه ی کوچیک بود.

و سند می کنم...

اسمس بعدی : حالت بد بشه خودم خفه ات می کنم.

- اووووه... خشم امیر اژدر. انقدر حرص نخور ذخیره هات آب میشن.

و اسمایل بوس دیگه ای هم آخرش اضافه می کنم.

امیر - جالبه که من هنوز ذخیره هامو مصرف نکردم و تو ویارت شروع شده (اسمایل مشکوک)

دوباره لفظ امیییییییر اعتراض گونه ام رو تایپ می کنم.

و در مقابل یه اسمایل خنده و خوب بخوابی عزیزم دریافت می کنم.

با لبخند به صفحه ی گوشى نگاه مى کنم و سُرش میدم رو عسلى و بلند میشم تا لباس هامو عوض کنم...

هنوز دکمه ی اول مانتومو باز نکردم که بردیا با اون موهاى ژولیده و چهره ی خواب آلود بدون اجازه وارد اتاق میشه...  
- علیک سلام.

و روم رو ازش بر مى گردونم... مى دونم بردیا هم فقط و فقط مى خواست بهم کمک کنه ولی ...  
نمى دونم... این جور وقت ها همیشه یه نفر رو لازم داری که همه ی مشکلات رو بندازی گردنش...  
درسته که امیر دیگه هیچ چیز رو به روم نیاورد اما تا عمر دارم نگاه دلگیرش رو یادم نمیره...  
بردیا - قضیه چیه؟

کنار میزم مى ایستم و در حالى که سعی دارم صدام رو برای جلوگیری از بیدار شدن مامان بابا پایین نگه دارم همه ی جریانات رو براش تعریف مى کنم... باور نمى کنه که عسل به راحتی بهش دروغ گفته باشه...

و یا شاید هم اینکه خودش خیلی راحت گول گریه ها و حرف های یک دختر رو خورده باشه...  
باهش حرف مى زنه و با قیافه ی پکر و خواب آلودش فقط گوش میده و در آخر بدون اینکه چیزی بگه ، حتی بدون اینکه از قضاوت نا بجاش عذر خواهى کنه بیرون میره و درو مى بنده...  
من هم دیگه سعی مى کنم به این قضیه فکر نکنم... لباس هامو عوض میکنم و دوباره میرم سمت لواشک هام... تو راه انقدر امیر غر زد که نداشت حتی دو تا رو کامل بخورم...  
یاد اسمس هشدار دهنده اش مى افتم و بی خیال شونه بالا میندازم...

دو دونه لواشک که کسى رو نکشته ...

و همین طور که به حال میرم و خودم رو جلوی تلویزیون پخش مى کنم شروع به خوردن خوراکی مورد علاقه ام مى کنم...

نمی دونم چطور نماز صبحم رو می خونم و خودم رو به تختم می رسونم... و به بدن کوفته شده ی ناشی از خوابیدن روی مبلم فرصت استراحت میدم... سرم بی اندازه گیج میره ولی توجهی نمی کنم...

فقط می فهمم که هنوز سرم به بالشت نرسیده دوباره پلک هام روی هم می افتن...

دردی ابرو هام رو درهم میکنه... می چرخم و به پهلو میخوابم اما... احساس به هم پیچیدن دلم حالم رو منقلب میکنه و مجبورم میکنه یک راست به سمت دستشویی بدوم و همه ی اون لواشک های خوشمزه رو بالا بیارم... با دستی به شکم گرفته از دستشویی بیرون میام... سرم گیج میره سرکی به ساعت داخل پذیرایی می کشم... چشمامو ریز میکنم تا با این سرگیجه عقربه های بزرگش رو تشخیص بدم... ساعت دهه...

صدای نالونم رو به سرم میندازم...

— م — ا — م — ا — ن

جوابی دریافت نمی کنم....

بلندتر و کشیده تر : — م — ا — م — ا — ن.

از بی جوابی ناامیدانه روی سرامیک های راهرو سُر میخورم... و با دستی که به شکم ناآرامم گرفتم در خودم مچاله میشم...

— بردیا... بابا...

اما با یادآوری ترم تابستانه ی دانشگاه ها ناامیدانه سرم رو به دیوار پشت سرم می کوبم و بلند میشم و به سمت تلفن میرم...

از گرفتن شماره ی بابا و بردیا دست می کشم... چون تو کلاس هر دو گوشی هاشون خاموشه... و بی درنگ شماره ی مامان رو می گیرم... اما در کمال بدشانسی روی پیغام گیر میره و اعلام می کنه که در حال حاضر نمی تونه پاسخگو باشه...

کمی که به مغزم فشار میارم تازه می فهمم که اون روز تا بعد از ظهر کلاس مرور پایه ی پیش دانشگاهی ها بود...

در حالی که از درد شکم خم شدم گوشی رو پرت می کنم روی کاناپه و به سمت آشپزخونه میرم...

لیوان آب پر تغالی توی یخچال خودنمایی میکنه... اما هنوزیه جرعه اش رو نخوردم دوباره کارم به دستشویی می کشه و دار و ندارم رو بالا میارم...

خودم رو به اتاقم می رسونم... روی تخت مچاله میشم و سر سنگین شده ام رو با فشار به تشکم می کوبم... اما از دردش کاسته نمی شه...

نگاهم به موبایلم می افته... دستم به سمتش میره اما بین راه می ایسته... خفه ام می کرد اگه می فهمید حالم بده...

پس بی خیال تماس گرفتن چشم هامو روی هم فشار دادم و سعی کردم برای غلبه به این دل پیچه ی لعنتی و سردردی که همراهش شده بود، خودم رو به خواب بسپارم...

اما هر لحظه که می گذشت دردش بیشتر می شد...

با یادآوری حجم انبوه لواشکی که دیشب پای اون فیلم سینمایی ترسناک خوردم دوباره حالت تهوع می گیرم و ناخواسته و بدون هیچ اراده ای دستم به سمت گوشی میره...

تا آخرین بوق صبر می کنم اما جواب نمیده و تماس قطع میشه...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین می چکه... چرا من انقدر تنهام... یعنی هیچ کس نباید تو این خونه ی لعنتی باشه...

چند دقیقه ای که میگذره صدای گوشیم بلند میشه... خودشه...

بی معطلی و در حالی که چشم هام از زور اینکه روی هم فشارشون دادم تار می بینن تماس رو برقرار می کنم...

امیر - الو..

سعی می کنم صدام خش نداشته باشه...

- سلام .

اما انگار تمام تلاشم بیهوده است و خیلی راحت می فهمه...

امیر - چیزی شده؟

سردردم هر لحظه داره بیشتر میشه... من نمی دونم چه صیغه ایه که با هر مریضی کوچیکی سردرد هم ضمیمه اش میشه...

- امیر میای پیشم؟

و صدام میلرزه...

امیر - چی شده بتسا؟

لبم رو به دندون می گیرم... نباید نگرانش می کردم...

امیر - بتسا... میگم چی شده؟

- هیچی ... فقط یه کم حالم خرابه.

صدای نفس حرصی اش رو می شنوم...

امیر - همه ی لواشک ها رو خوردی؟



ناراحت از اینکه دستم برآش رو شده سکوت می کنم...

صدایی از اون سمت خط میاد...

- آقای صادقی... آقای منفرد منتظر تون هستند.

باشه ای در جواب اون فرد میگه و دوباره صداش تو گوشی می پیچه...

امیر - با مامانت برو دکتر تا من خودمو برسونم.. خب؟

گریه ام از تنهایی ام و دردم شدید تر میشه...

- کسی خونه نیست امیر.

و دستم رو روی شکمم بیشتر فشار میدم... و صدای مواخذه گرش سردردم رو تشدید....

امیر - چه چقدر بهت گفتم اون آشغال ها رو نخور... حرف که گوش نمی کنی.

سکوت می کنم و اجازه میدم هرچقدر میخواد خودش رو با این سرزنش ها خالی کنه...

صدایی دوباره از اون طرف خط بلند میشه...

- آقای صادقی... آقای منفرد خیلی وقته منتظرند.

صدای عصبانی اش رو تقدیم مخاطب اون طرف خط هم میشه...

امیر - بهشون بگید الان میام دیگه خانوم... یه چند لحظه منتظر بمونند لطفا.

و اینبار صداش آروم تر از قبل توی گوشی می پیچه : حالت خیلی بده؟

سکوت می کنم...

امیر - فقط دستم بهت برسه...

کلافگی از کلامش میباره... از یک طرف عصبانیه که چرا به حرفش گوش ندادم و از یک طرف

نگرانمه...

بعد از کمی مکث با لحنی دستوری ادامه میده : من الان یه کار خیلی مهم دارم... یکی از بچه های شرکت رو میفرستم دم خونه اتون... آدم قابل اعتمادیه... باهش برو دکتر تا من خودمو برسونم.

لبم رو به دندون میگیرم تا صدای آخ گفتنم به اون طرف خط منتقل نشه...

صدای نگران و دلسوزش : بتسا جان.

باشه ی کوتاهی میگم و بدون اینکه خداحافظی کنم گوشی رو قطع می کنم...

یه وقتایی از اینکه ببینی کارهای همه ی اطرافیانت از تو مهم تر شده خیلی دلت میگیره... امیر هم یکی مثل همه ی اطرافیانم...

دستم رو به پیشونی ام میگیرم... چرت نگو... چقدر تو این پسر رو اذیت میکنی و باز تحملت میکنه؟

با سرگیجی بی حد و اندازه ای لباس هامو می پوشم... فقط خدا میدونه با چه زوری سعی کردم پلک هامو از هم باز نگه دارم و تعادلم رو توی اتاقک فلزی آسانسور حفظ کنم...

پامو که از در بیرون میذارم ، آفتاب با بی رحمی تمام روی صورتم می تابه و دیگه نمی فهمم که چطور تصویر اون پیرمرد مهربون با اون چهره ی پدرا نه جلوی چشم هام سیاه میشه...

حس گرمی که روی پوستم دوید... پلک های بی رمقم از هم باز میشن... صورت امیر که داره از مقابل صورتم دور میشه...

از بین هاله هایی که می بینم تصویر یه خانوم سفید پوش و انگار امیری که دستم رو در دستش گرفته...

صدای زن : خانومتون کم خونی دارن... با چیزی که شما می گید علت افت فشار شدیدشون هم معلوم شد... ولی خدا رحم کرده که افت فشار ناگهانی صورت نگرفته وگرنه خیلی زودتر از این ها بی هوش می شدند... باتوجه به بیماری قلبی اشون و ضعیف بودن قلب در پمپاژ خون متاسفانه

اگر زود اقدام نمیشد ایست قلب رو هم می تونست در پی داشته باشه... اگر چه خدا رو شکر به موقع رسیدن... فعلا هم همه ی تمهیدات لازم انجام شده و باید استراحت کنه تا ببینیم اثری از مسومیت غذایی هم پیدا میشه یا نه.

با هر کلمه ی زن سفید پوش دستم بیشتر در دست امیر فشرده میشه...

پلک های نیمه باز رو که هیچ کس متوجه اشون نشده بی رمق می بندم...

نمی دونم کی بیانات زن سفیدپوش تموم میشه و کی صدای امیر آشنا تر از همیشه به گوشم میرسه...

دوباره حس گرم لب هاشو به دستم هدیه می کنه...

امیر - آخه تو کی بزرگ میشی... می فهمی اگه چیزی ات می شد چه بلایی سر من میومد؟ دستش روی پیشونی ام کشیده میشه...

امیر - بعضی وقتا دلم میخواد تا میخوری بزنت تا دیگه جرئت نکنی انقدر تن منو بلرزونی.

از این زمزمه هایی که با خودش میکنه و فکر هایی که با خودش داره خنده ام میگیره ولی می دونم رمق اینکه حس لبخند رو به لب هام منتقل کنم ندارم و میذارم زمزمه ی امیر با جسم به نظر اون بی هوشم ادامه پیدا کنه...

اما صدای موبایلش مانع از شنیدن ادامه ی حرفاش میشه...

همین طور که هنوز دستم تو دستشه گوشی اش رو جواب میده... خسته است...

امیر - بله...

.....

امیر - کنسلش کنید.

.....

امیر - کاریو که بهتون گفتم انجام بدید.

.....

امیر - خودم با ایشون صحبت می کنم.

و گوشی رو قطع می کنه...

امیر - ببین چطوری منو از کار و زندگی میندازی.

نمی دونم چی داره روی بدنم تاثیر میذاره که به سمت بی هوشی سوق داده میشم... فقط و فقط دوباره حس گرم لب های امیره که روی دستم می شینه...

از صدای تلقی تلوقی کمی هوشیار میشم... لای پلک هامو باز می کنم و در اولین نگاه ، پرنده ی پشت پنجره رو می بینم که با نوکش روی پنجره ضرب گرفته...

لبخند بی رمقی میزنم...

- چه عجب... خانوم چشماشونو باز کردن.

به سمت صدا می چرخم... زنی تقریبا میانسال در روپوش سفید کنار تخت ایستاده... چند لحظه طول میکشه تا به یاد بیارم کجام...

پرده ی پنجره ی سمت چپ که هنوز کشیده است کنار میره و آفتاب مستقیم به چشمم میخوره... پلک هامو می بندم...

زن - وای تو رو خدا بلند شو... کف بیمارستان ساییده شد از بس شوهرت روش رژه رفت.

دستم رو جلوی چشمم حفظ می کنم... شوهرم؟... و با تجسم تصویر امیر در برق حلقه ی توی دستم ، دوباره به بهانه ی زندگی ام لبخند میزنم...

با صدایی خراشیده که ناشی از خواب زیاده زمزمه می کنم : کجاست؟

چیزی رو یادداشت میکنه و همون طور که سرش روی برگه هاشه جواب میده : بیرون داره با تلفن صحبت میکنه... معلومه سرش خیلی شلوغه... اعصابشم فوق العاده داغون.

- چرا؟

چپ چپ نگاهم میکنه...

زن - خانوم تازه میگه چرا... خب هر کس هم باشه یه شبانه روز کامل نخوابه اعصابش از این بنده ی خدا بهتر نمیشه... پرستارها رو بیچاره کرد از بس می پرسید کی به هوش میای.

سرفه ای میکنم...

دستگاه فشار خون رو به دستم می بنده و با دقت شروع به گرفتن فشارم میکنه... در همون حال در باز میشه و می تونم چهره ی خسته اما دلنشین امیر رو تشخیص بدم...

به روش لبخند میزنم...

- سلام.

نگاهش به لبخند روی لبم... چشم هاشو روی هم میذاره و نفس عمیقی میکشه...

زن سفید پوش نگاهی به چهره ی امیر میندازه و ریز ، طوری که فقط من میشنوم میگه : سکنه اش دادی بنده خدا رو.

با بازکردن چشم هاش اخم غلیظی چاشنی چهره ی خسته اش میشه... نگاهش به دستگاه فشار خونیه که داره از دستم باز میشه...

سمت دیگه ی تخت می ایسته و خطاب به زن میگه : چطوره؟

زن نگاه شیطونی به چهره اش میندازه....

زن - نترس پسر... اینجوری که تو روش حساسی ، مطمئنا چند تا سرماخوردگی ساده ی دیگه هم بگیره از بس حرص میخوری از پا درمیای خدایی نکرده.

سری تکون میده...

امیر - سکنه ام نده خیلیه.

با لبخندی که سعی در آروم کردنش دارم دستش که کنارم روی تخت گذاشته رو در دست میگیرم...

نگاه دلخورش رو بهم میندازه...

زن انگار رادار هاش به موقع فعال میشه و با نگاه شیطنت باری و نگران نباشیدی که خیال امیر رو تا حدی راحت میکنه از اتاق بیرون میره...

با بیرون رفتن زن دستش رو از دستم بیرون میکشه و به طرف صندلی داخل اتاق میره و جسمش روی صندلی آوار میشه...

سرش رو به پشتی تکیه میده و پاهاشو راست میکنه... با دو انگشت سبابه و اشاره اش چشم هاشو فشار میده...

میخوام تو جام نیم خیز شم و از روی تخت بلند شم ولی انگار ذهنم رو میخونه...

با همون چشم های بسته و لحن تحکم آمیزی میگه : بشین سرجات.

تو جام میخکوب میشم... نگاه غمبارم رو به صورتش میدوزم...

- چه بد اخلاق.

چیزی نميگه و دستاشو روی سینه قلاب می کنم... انگار جدی جدی قصد داره روی همون صندلی بخوابه...

- امیر.

امیر - هووم؟

هه... جونم تبدیل شد به هووم...

کلمه ای تا نوک زبونم جلو میاد و باز به عقب برمیگرده... ولی بالاخره آرام زمزمه میکنم :  
ببخشید.

چیزی نميگه... حتی صدایش رو هم بلند نمیکنه... حتی یوزخند هم نمیزنه... و یا شاید یه لبخند...

صدای گوشه اش بلند میشه... با بی رمقی و به کندی گوشه اش رو جلوی چشم هاش میگیره...

چشم هاشو روی شماره ریز میکنه و بالاخره جواب میده...

امیر - بله.

.....

کمی توی جاش نیم خیز میشه و نگاهی به ساعتش میندازه...

امیر - احتمالا تا دو ساعت دیگه.

.....

امیر - سعی می کنم.

....

امیر - امروز آقای پدرام برای قراردادهای بیمه میان. مدارک و چک ها رو سپردم دست مهندس آقای. ازشون تحویل بگیرید و کارها رو ردیف کنید.

....

امیر - ممنون.

و تماس رو قطع میکنه... نگاه دوباره ای به ساعتش میندازه... و دوباره شروع به شماره گرفتن میکنه...

امیر - الو... کجایی تو؟

...

امیر - الان رسیدی؟

...

امیر - باشه. باش تا پیام.

و تماس رو قطع می کنه و از جا بلند میشه... چشم هاش قرمز اند... به وضوح آثار شب زنده داری توی صورتش موج میزنه... آخ که چقدر این چهره ی خواب آلود و خسته اش شیرینه...





کارش که تموم میشه میشینه کنارم...

بردیا- دیگه چطوری؟

دستم رو می کشم به ته ریش تازه در اومده اش و میگم : خوفم.

بردیا- بله... تو خوب نباشی من باید خوب باشم... کل خانواده رو معطل کردی بعد تازه میگه خوفم.

پوزخند میزنم... چقدر هم که همه ی خانواده کنارم بودند... بردیا هم خودبزرگ بینی داشت...

- مامان اینا کجان؟

کمپوتی رو باز میکنه و بدون تعارف کردن شروع به خوردن میکنه...

بردیا- کجا میخواستی باشن؟... وسط بچه های مردم... پی یه لقمه نون.

پوزخند میزنم و چشم از تکه های آناناسی که به دهان میگذارم میگیرم...

- می دونی از اینکه همیشه بچه های مردم رو به بچه ی خودشون ترجیح دادن متنفر بودم.

فکش ثابت میشه ...

بردیا- خیلی بی انصافی.

- هه... نمردیم و معنی بی انصافی رو هم فهمیدیم... به نظرت اون دانشگاه یا مدرسه با یه روز نبود اون ها فرو می ریخت؟

بردیا- دیشب اومدن... امیر نداشت بمون... بعدشم اگه انقدر زحمت نمی کشیدن که تو به اینجا نمی رسیدی... تو بهترین مدرسه ثبت نام کردی... بهترین امکانات رو داشتی... از خودشون زدن تا به ما برس... حالا تو داری این حرف ها رو میزنی؟

ملحفه رو روی سرم میکشم...

- ول کن بردیا... خوابم میاد... تو هم لازم نیست اینجا بمونی... بهتره تو هم بری به کارهات بررسی.

چیزی نمیگه...

نمی دونم چرا یه دفعه اون حرف ها رو زدم... شاید دلم از رفتار امیر گرفت... البته بهش حق می دادم ناراحت باشه و ته دلم یه جورایی دلم از این ناراحتی اش غنچ می رفت... ولی کاش قبل رفتن دوباره نگاهم رو به اون لبخند خوشگلش روشن میکرد... انگار بدجوری بهش برخورد کرده بود که حرفشو گوش نکرده بودم... می دونستم الان هم تو اوج خستگی خودش رو خیلی کنترل کرد تا بابت رفتار اشتباهم سرم داد نزنه... با انگشت شستم حلقه ی دستم رو لمس می کنم... باید از دلش دریابم...

مامان مرتب دنبال پرستارها میدوه و ازشون درمورد حالم می پرسه... انگار نگرانیه دوباره اون بیماری قلبی-تنفسی عود کرده باشه... و تلاش پرستارها برای اطمینان بخشیدن بهش کارساز نیست...

بابا- خانوم یه دقیقه آروم بگیر... از وقتی اومدیم یکسره داری میدوئی. با بی قراری روی همون صندلی که امیر روش نشسته بود می شینه...

مامان- آخه چی شد یه دفعه مامان جان اینطوری شدی؟  
- ای وای... مامان من... فقط فشارم افتاده بود... همین... چشم هاشو گرد میکنه...

مامان- از چهارتا دونه لواشک آدم به این روز میافته؟  
بردیا- چهارتا که نبوده... خانوم یک کیلو رو یه جا داده بالا... اونم چی... لواشک غیر بهداشتی... ای وای من.

و لېش رو به دندون میگیره و بامزه سر تکون میډه... میخوام پاشم بزخم تو سرش... یک کیلو؟؟؟

قبل از اینکه مامان بخواد چیزی بگه پرستاری وارد میشه...

نگاه معترضش رو به جمع خانواده ام میدوزه...

پرستار - ای بابا... شماها که هنوز اینجا یید... مگه نگفتم فقط یک نفر حق داره بمونه... بقیه اتون لطفا تشریف ببرید.

بر دیا که پشتش به پرستاره لب و دهنش رو برای پرستار کج و کوله میکنه...

من نمی دونم این پرستاره چی بهش گفته که هر وقت وارد اتاق میشه اداشو درمیاره...

مامان - مگه امشب هم قراره بمونه... شما که گفتید مشکلی نیست... پس چرا مرخصش نمی کنید.

پرستار - ای بابا ... خانوم بهتون گفتم که برای ترخیص باید پزشک معالجش دستور بده... ولی تا اونجایی که من می دونم حالشون کاملا خوبه.

مامان - پزشک معالج کی میان؟

پرستار - یک ساعت دیگه احتمالا شیفتشون شروع میشه.

نگاهم به ساعت... پس چرا نمیاد؟... شب شد... تو اون شرکت خراب شده چیکار می کرد؟...

بابا - بهتره شما برید... من می مونم.

از پنجره به آسمون بی ستاره ی بالای سرم نگاه می کنم... دوباره چشمم به پایین میافته... خبری

از ماشینش نیست... ساعت رو نگاه می کنم... یازده شب...

ناامیدانه به این انتظار چندین ساعته ام پوز خند میزنم و پرده رو رها می کنم...

گوشیمو چک می کنم... خبری نیست...

روی اسمش مکث می کنم ولی خیلی سریع از منو مخاطبین بیرون میام و گوشی رو به کناری  
میندازم...

اون باید زنگ میزد... قول داده بود بیاد...

چشمامو می بندم... آقای بدقول اخمو...

صدای در اتاقم میاد... صورتم رو بیشتر تو بالشت فرو می کنم... احتمالا تا حالا مامان بابا رفته  
بودند...

در بسته میشه ولی صدایی نمیاد...

همون طور که سرم میون بالشته میگم : من لب تابمو نمیدم... پس برو بیرون بردیا... التماس الکی  
هم نکن.

صدایی نمیاد... انگار داره فکر می کنه از کدوم راه وارد بشه که راضی بشم... ولی کور خونده...  
کمی منتظر می مونم... ولی باز هم حرفی نمیزنه...

چشمامو بیشتر روی هم فشار میدم و زمزمه وار می پرسم : امیر زنگ نزد؟

جوابی نمیده... انگار جوابی نداره که بهم بده... یا شاید هم نمیخواد بزنه تو برجک خواهر  
امیدوارش...

تشک تخت جا به جا میشه... نشسته کنارم... شاید میخواد دلداریم بده...

بوی عطر مخصوصی می پیچه... هه... عطر آشنا... توهم قوی...

عطر تو که می پیچد... نمی دانم... کدام صیغه ی نانوخته صرف می شود که باز... تو را کنارم حس  
می کنم...

دیگه کامل صورتتم رو تو بالشت پنهان می کنم و با صدای ضعیفی که به زور شنیده میشه میگم :  
گفته بود بعد شرکت میاد بیمارستان... ولی نیومدم... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه بردیا... یا شاید  
هم...

ادامه ی کلامم رو میخورم... دلم نمیخواد چرت و پرت بگم ولی ناخواسته این اراجیف تو ذهنم  
ردیف میشدن...

دستش روی مچ پاییی که زانوش رو توی شکمم جمع کردم قرار میگیره و پامو راست می کنه...  
صورتتم رو از روی بالشت برمی دارم و نگاهش می کنم اما...

چشمام روی یه جفت چشم مشکمی خیره می مونه...

امیر - سلام.

صداش هنوز صدای امیر من نیست... انگار هنوز دلخوره... پس من چی؟... نباید باشم؟

کمی خودم رو جابه جا می کنم... وضع خوابیدنم افتضاحه و شلوارم هم تا زیر زانوم بالا رفته و  
چشم ها و دست امیر روی ساق پام...

سعی می کنم نگاهش رو منحرف کنم... بی تفاوت تر از خودش زمزمه می کنم : علیک.

و همون طور که پامو از دستش بیرون می کشم به پهلو و پشت بهش میخوابم...

خم میشه روم و دستاشو دو طرف بدنم تکیه گاه خودش می کنه...

امیر - تموم نشد خوابتون؟

به عادت همیشه وقت خواب لپ هامو از داخل به دندون می گیرم و انقدر تکرار می کنم تا دوباره  
خواب به چشم هام برگرده... ولی مگه این عطر لعنتی و حضورش کنارم واسه ام خواب میذاره؟...

با دستش موهای روی نیمرخم رو کنار میزنه...

امیر - خودت میدونی اگه کسی بخواد دلگیر باشه اون منم نه تو.

جوابش رو نمیدم...

امیر - باور کن تو سی و شش ساعت گذشته فقط چهار ساعت خوابیدم... اونم پشت میزم تو شرکت... وقتی هم که اومدم بیمارستان گفتن شب مرخص شدی.

الهی بمیرم... دیدم چشماش چه قرمزیه... ولی به روم نیاوردم...

- خب که چی؟

امیر - خب اینکه الان این اخمه روی صورتت برای چیه؟

- هیچی... خوابم میاد.

صداش شیطون میشه: تا اونجایی که من میدونم جنابعالی همیشه خوابتون میاد... با این حساب همیشه باید این اخمت رو تحمل کنم.

چشمامو باز می کنم و به پشت می خوابم... طوری که صورتش روبه روی صورتم و بدنم کامل تو خیمه ی بدنش قرار میگیره...

- مگه من همیشه اخم تو رو تحمل نمی کنم؟

ابروش بالا میافته...

امیر - چقدر هم که تو تحمل می کنی خانوم... آخرش که با هزار خم ابرو منو بیچاره میکنی و حرف خودت رو به کرسی میشونی.

خنده ام میگیره... از خنده ام شیر میشه و صورتش نزدیک تر میشه...

امیر - بخند عزیزم... دیوونه ی همین خنده هاتم.

لبخندم عریض تر میشه... دستم رو روی سینه اش میذارم و سعی می کنم مانع از نزدیکی زیاد صورتش بشم... اما با همون لبخند جذابش به نیروی دست های ظریفم غلبه میکنه و صورتش نزدیک تر میشه...

ولی قبل از اینکه فاصله تموم بشه یه دفعه بردیا درو باز میکنه...

سر هردوتامون به طرف در می چرخه... بردیا هم با دهان باز به ما خیره می مونه... امیر زودتر از همه به خودش میاد و بلند میشه و صاف میشینه... کلافه دستی به موهاش میکشه...

امیر - تو هنوز یاد نگرفتی اول در بزنی؟

لبخند شیطنت باری روی لب های بردیا می شینه و صورت من از شرم قرمز میشه...  
بردیا - آخه فکر کردم...

سرش رو پایین میندازه تا لبخندش از دیدم پنهون بشه...

بردیا - فقط اومدم لب تابتو بگیرم بتی.

نمی خواستم بدم ولی می دونستم اگه ندم می ایسته و شروع به التماس و زاری می کنه... منم که هر دفعه چشمم به چشمش بیافته از خجالت آب میشم... برای همین سریع گفتم: برش دار.

به سمت میز میره و با همون لبخند زیرزیرکی لب تاپو جمع می کنه، داخل کیفش میذاره و با گفتن بازم ببخشید از در بیرون میره...

- اووووووف... دیدی آبروم رفت... اه...

و مستی به بازوی امیر میزنم و سرم رو به بالشت می کوبم...

با چشم های خندونش نگاهم می کنه...

امیر - یکی دیگه این جا رو با طویله اشتباه گرفته، تو منو میزنی؟

- ولم کن بابا.

لبم رو به دندون می گیرم و با خودم غر میزنم: حالا چه جوری تو روش نگاه کنم؟... اه...

با دستش لبم رو از زیر دندونم بیرون میکشه و بین دو تا انگشتش میگیره...

نگاهش به لبم... ابروهاش بالا می افتند...

امیر - آش نخورده و دهن سوخته؟

و دوباره جلو میاد...

با حرص سعی می کنم از زیر دستش نجات پیدا کنم ولی...

دوباره این نیروی امیره که غالب همیشه...

ازم جدا میشه و همونطور که دستهایش دور کمرمه به پشت میخوابه و من روش قرار می گیرم...  
دیگه خجالتی در کار نیست... آهسته آهسته نزدیک شده... نزدیک تر از همیشه...

چشم های قرمزش رو می بنده و زمزمه میکنه : خواب نداشتی برام.

سرم رو روی سینه اش میذارم و با نوک انگشتم شروع به کشیدن اشکال نامفهوم روی سینه اش  
می کنم و در همون حال میگم : نخوابی ها... این تخت یه نفره است.

امیر - پس حتما دقیقا به همون خاطر من دارم نقش تشکت رو بازی می کنم.

می خندم و به رسم اشکالم ادامه میدم...

صدای گوشیش بلند میشه... روی عسلی گذاشته...

یه دستش رو از دور کمرم باز میکنه و گوشیش رو برمیداره... دست هامو روی سینه اش تکیه گاه  
می کنم و مچ دست هامو میذارم زیر سرم و بهش نگاه می کنم...

تماس رو برقرار می کنه...

امیر - بله.

با صدای آروم و طوری که بتونه لب خونی کنه میگم : جایی نمیری ها... فهمیدی؟

اما بی توجه به حرفم لبخند کوتاهی میزنه و به مکالمه اش ادامه میده...

امیر - خیر... من الان شرکت نیستم.



...

امیر - ساعت چند؟

اخم میکنم و نگاهش می کنم ... دوست ندارم بره... انگشت دست دیگه اش رو میذاره وسط  
ابروهام و با سر دادن انگشتش به بالا اخم رو باز می کنه...

دوباره آروم میگم : نمیذارم جایی بری...

توجهی نمی کنه...

امیر - یک ساعت دیگه خوبه.

وقتی می بینم به حرفم توجه نمی کنه خودم دست به کار میشم... میخواد حرف دیگه ای بزنه که  
با فشاری که با آرنج دستم به سینه اش میارم ، نفسش تو سینه حبس میشه و نمی تونه حرف  
بزنه...

با لبخند به چهره ی سرخ شده اش نگاه می کنم... سعی می کنه با دستی که دور کمرم حلقه می  
کنه من رو از خودش دور کنه که مثل کنه بهش می چسبم و دوباره دستم رو روی سینه اش فشار  
میدم تا مانع از حرف زدنش بشم و تکرار میکنم : گفتم که نمیذارم بری.

هنوز با لبخند پیروزم نگاهش می کنم انگار طرف پشت خط هم منتظر حرف زدن امیره که با یه  
حرکت تند می چرخه و جاشو با هام عوض میکنه... جیغ خفه ای می کشم...

حالا من روی تشک خوابیدم و اون خیمه زده روم...

نفسی میکشه و در حالی که با نگاهش برام خط و نشون میکشه به مکالمه اش ادامه میده...

امیر - یک ساعت دیگه اونجام.

....

امیر - حتما... خدانگهدار.

و با حرص گوشی رو قطع میکنه... یا ابالفصل....

امیر - آبرومو بردی.

به چهره ی حرص زده اش نگاه می کنم...

- تقصیر خودته.

امیر - دیگه با اون جیغ جنابعالی ، یارو دقیق فهمید چه کاره ام.

خنده ام میگیره...

نگاهش به لب هایی که سعی دارم جمعشون نگه دارم تا خنده ام رو بروز ندم...

نگاهش رو ازم میگیره... دستی به پیشونیش می کشه...

امیر - چرا انقدر به خودت فشار میاری؟... خب عین آدم بخند دیگه.

دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم و میزنم زیر خنده...

- وای ای امیر نمیدونی چقدر قیافه ات باحال شده بود... داشتی می ترکیدی... صورتت قرمز...

و به خندیدن ادامه میدم...

هنوز اخم داره ولی می تونم آثار خنده ای که میخواد پنهونش کنه ببینم... ولی خداییش قیافه

اش خیلی خنده دار شده بود...

نگاهش به لبخندم... چشم هاش شیطون میشن... همونطور که شروع به بستن دکمه های

پیراهنش میکنه میگه : عزیزم حسابت داره زیادی سنگین میشه... یادت باشه گنجایشم پر بشه

دیگه تحمل نمی کنم ها... عقد و عروسی هم حالیم نمیشه... بی خودی هم هیکل درست نکردم

واسه خودم.

با مشت هام شروع میکنم به ضربه زدن به بازوش...

- خیلی بی ادبی امیر.

می خنده... دکمه های پیراهنش که کامل بسته میشن مشت هامو روی هوا میگیره و می بوسه... و

همونطور که از روی تخت بلند میشه میگه : شیطونی عوارض داره دیگه.

به سمت آینه میره و دستش رو فرو میکنه تو موهاش... از جا بلند میشم و چهار زانو روی تخت  
میشینم...

- نرو دیگه امیر.

از تو آینه بهم لبخند میزنه...

امیر - اگه با برنامه ی تو پیش برم که دو روزه کل شرکت میره رو هوا.

- پس منم دوباره میرم سراغ لواشک ها.

با همون لبخند میاد سمتم... بوسه ای روی پیشونیم میزنه... و بعد سریع به طرف کیفش میره...

امیر - می تونی امتحان کنی ولی این دفعه مطمئن باش با کمر بندم طرفی.

جیغ خفه ای می کشم...

- چ ————— ی؟

بلند می خنده... نمایش گونه سیبیل نداشته اش رو تاب میده... و دستش رو به کمر بندش  
میگیره...

امیر - زن چموش رو باید همین طوری رام کرد.

بالشتم رو به طرفش پرت میکنم... رو هوا می قاپتش ...

امیر - این جای بدرقه بود دیگه... آره؟

چشمامو مظلوم میکنم...

- نرو دیگه.

به طرف تخت میاد... بالشت رو کنارم میذاره...

امیر - بهونه نگیر دیگه قشنگ امیر... بذار با دل خوش برم...

هیچی نمی گم... حق داره... باید به کارش برسه...

امیر - برم؟

روی تخت بدون بالشت دراز می کشم...

- خب برو.

بالشت رو برمیداره و زیر سرم میذاره... گونه ام رو نوازش میکنه...

امیر - این چند روز کارهام سنگینه... بعد از این سبک تر میشه...

دستم رو به صورتش می کشم.

- اشکال نداره... برو ایشا... که همه چیز خوب پیش بره.

دستم رو که روی لبشه می بوسه...

امیر - پاشو صبحانه بخور ضعف نکنی.

- تو صبحونه خوردی؟

امیر - تو شرکت یه چیزی میخورم.

و برای آخرین بار خم میشه ، گونه ام رو می بوسه و با گفتن خداحافظ میره...

دستم رو جای بوسه اش میذارم

مرسی که هستی امیر...

بی هدف دور خونه می چرخم... حال از این بی برنامهگی و الافی ها به هم میخورم... و با خودم آرزو می کردم کاش کلاس های زبانم تموم نشده بود...

کنترل رو در دست می گیرم اما ناامید از برنامه های تکراری و بی حس و حال تی وی ، دوباره

کنترل رو سر جاش برمی گردونم...

نگاهم به در و دیوار خونه... خوابم هم نمیاد... تو همین یک ساعت دلم به اندازه ی یک عمر برای

امیر تنگ شده بود...

نگاهم به گوشیم... خیلی وقت بود با بچه ها بیرون نرفته بودیم...

قبل از اینکه بخوام به هر چیزی فکر کنم و شماره ی نازنین رو بگیرم دستم روی شماره ی امیر می لغزه...

حالا حس خوبی بود اینکه همیشه به یه نفر راجع به رفت و آمدها اطلاع بدی...

خیلی منتظر نمی مونم که صداش توی گوشی می پیچه...

امیر - جانم ؟

دلَم از همین محبت از راه دورش هم غنچ میره...

- سلام مهندس.

امیر - علیک سلام جوجه ی مهندس.

اعتراض گونه از این کوچک شدن های دوست داشتنی : اااا... به من نگو جوجه... بدم میاد...

میخنده و بی توجه به اعتراض ادامه میده : جوجه صبحونه خورد؟

حواسم به چند لقمه ای که بی اشتها و فقط به خاطر سفارش امیر از گلوم پایین فرستادم و زمزمه می کنم : آره... توچی؟

صدای مرموز و شیطونش...

امیر - من که امروز صبح خوشمزه ترین صبحونه رو خوردم.

کمی فکر می کنم تا منظور صدای شیطونش برام جا بیافته... مشتم رو روی مبل می کوبم و سکوت می کنم...

انگار فهمیده منظور صداش رو فهمیدم و سکوت کردم که باز می خنده...

امیر - زبوت کجاست جوجه ی من؟

بچه می شوم... درست مثل خودش... بچه ای با احساساتی بزرگ... احساسات مشترک...

- آقا گربہ خوردہ اش.

صدای جابه جاشدن برگہ ہا با خندہ اش ہمزمان میشہ...

امیر - آقا گربہ کہ هنوز نیومدہ خونہ... بعدم غلط میکنہ زبون خوشگل جوجہ اش رو بچینہ.

- امیر...

جواب میدہ بہ لحن التماس گونه ام...

امیر - جان امیر؟... کشتی منو با این صدا زدن ہات.

می خندم و برنامه ام رو براش می گم...

- میخوام با نازی و مہسان برم خرید... گفتم بہ آقا گربہ خبر بدم کہ زبونم رو بہ باد ندادہ باشم.

امیر - استپ... نشنیدم چی گفتی... با کی؟ کجا؟

- با نازی و مہسان ... خرید.

سکوت می کنہ... فکر میکنہ انگار...

- امیر... چی شد؟

امیر - اگہ بگم نہ ، نمیری؟

مات میشم بہ ناخن انگشت اشارہ ام...

- برای چی باید بگی نہ؟

گوشی کمی جابه جا میشہ...

امیر - هنوز حالت کامل خوب نشدہ... ہوا ہم گرمہ ممکنہ حالت بد بشہ.

- من حالہ خوبہ امیر... بعدشم میخوایم بریم مرکز خرید... سرپوشیدہ است... گرما کجا بود؟

پوف کلافہ ای میکشہ...

امیر - گرمی هوا چه ربطی به سرپوشیده بودن مرکز خرید داره... بذار بعدازظهر خودم میام دنبالت با هم میریم.

با یادآوری چشم های قرمز و خسته و پرنیاز به خوابش احم میکنم...

- لازم نکرده... همین الانش هم که سرپایی خودش خیلیه... بعدازظهر برو خونه بخواب.

امیر - همه ی این بیدار خوابی ها به خاطر کله شقی های توئه و اینکه زیادی بهت آسون گرفتم... الان هم دلم نمیخواد یه مشکل دیگه به بار بیاد.

- ولی من الان حوصله ام سر رفته.

صدای نفس صدا دارش تو گوشی می پیچه... و در پی اون ، صدای مجاب کننده اش...

امیر - عزیز من ... نفس من... چرا لج میکنی؟... خودم میام دنبالت هر جا خواستی می برمت... خوبه؟

- یعنی من حق ندارم با دوست هام برم بیرون؟

امیر - من همچین حرفی زدم؟

- پس منظورت چیه؟... چرا نمیذاری برم؟

امیر - عزیز دلم من منظورم چیز دیگه است... اگه تو راه حالت بد بشه اونوقت من باید چیکار کنم؟

- حالم بد نمیشه امیر... خوبم دیگه... اگه خوب نبودم که مرخص نمیشدم.

صداش که تا اون لحظه سعی کرده بود مهربون باشه و سازش کنه رگه هایی از عصبانیت میگیره...

امیر - انقدر بحث نکن با من.

به پشتی مبل تکیه میدم و پاهامو بالا میکشم و تو بغلم جمع میکنم... دوباره سعی می کنم از

صدای اغفال گرم استفاده کنم... همون صدایی که می گفت یه روز نفسشو میگیره... همون

صدایی که امیر خشک و جدی رو نرم می کرد... همون صدایی که آقای صادقی رو مرد من کرده بود...

- امیر.

منتظر از اینکه نتیجه ی صدام رو ببینم... سکوت میکنه و در آخر...

امیر - همین که گفتم . ساعت شش دم خونه ام.

و گوشی رو قطع می کنه... انگار تاب نمیاره زیر التماس صدام و میخواد زود تر از اینکه تسلیم بشه با اقتدار حرفش رو به کرسی بشونه...

صدای بوق گوشی که توی گوشم می پیچه ، ابرو هام آویزون میشن و نفس پر آه و عمیقی می کشم...

و به این فکر می کنم که شاید خیلی هم حس خوبی نباشه که بخوای همیشه از یک شخص واحد اجازه بگیری...

ولی باز هم با یادآوری همه ی محبت هاش و نگرانی هاش ، تصویر دیوارهای حوصله سربر خونه در جلوی چشمم محو میشه...

امیر و حرف هاش... امیر و محبت هاش... امیر و نگرانی هاش... امیر با همه ی مخلفاتش شیرین بود برام...

تصویر چشم های خمارش جلوی چشممه...

بی انصاف نبودم... دستم روی اسکرین گوشیم می لغزه و تایپ می کنم که نمیخوام برم خرید و بهتره یه کم به خودش استراحت بده.

و سند می کنم...

کامل روی مبل دراز می شکم و در مقابل سرمای دلچسب کولر کمی در خودم مچاله میشم...

و در ذهنم به فهرست کلاس هایی که می تونم برم فکر می کنم...



صدای اسمس گوشیم... بازش می کنم...

امیر - شش منتظرم باش.

همین... و تنها همین کوتاه گفتن ها و با کوتاه به کرسی نشستن هاش رو دوست داشتم...

نگاهم به لوستر وسط پذیرایی... خوشبختی نزدیک تر از اون چیزی بود که فکر می کردم اما...

آیا زمانه بر این لبخند های پر از بهانه ی زندگی حسود نیست؟؟؟

برق نگاه مامان که روی ظرف شله ی مشهد خیره شده رو دنبال می کنم و از دیدن حجم انبوه

گوشت های توی شله دوباره حالم دگرگون میشه...

- اه مامان... یعنی میخواین اینا رو بخورین؟

می خنده و شله ها رو هم میزنه...

مامان - کل تهران رو زیر پا گذاشتیم با بابات تا شله پیدا کردیم... اصلا کل غذا ها یه طرف این

یکی یه طرف.

ایش کش داری میگم و از آشپزخونه خارج میشم... و دل می بندم به اینکه با امیر بودن ، من رو از

شر این شام خلاص کنه...

بابا و بردیا وسط پذیرایی روی فرش بین مبل ها روی زمین نشستند و سرشون بین برگه های

جلوشونه...

البته این بابا است که حواسش به ارقام روی برگه هاست و بردیا اون زیرها داره با گوشی اش ور

میره...

آخرش دوست های بی ادبش از راه به درش می کنند...

نگاهی به ساعت میندازم... هنوز پنج بود و وقت داشتم... روی مبل می افتم و کوسن رو در بغل

می گیرم...

- بابا.

بدون اینکه چشم از برگه ها برداره زمزمه میکنه : بله؟

- پس این گواهینامه ام کی میاد؟

بابا- میاد باباجون... چه عجله ای داری.

بردیا- خوب شد حالا افسره سختگیر نبود وگرنه با اون دست فرمون افتضاحت عمرا اگه قبول می شدی.

تو دلم و به دور از چشم بابا زبونی برایش دراز می کنم ... اصلا اشتباه کردم بردیا رو به عنوان همراه با خودم بردم... تا یه ذره خطا می رفتم میزد زیر خنده... حالا این افسره هم با اخم نشسته بود... هی هول میشدم...

- هر چی باشه بهتر از توام که شش بار آیین نامه امتحان دادی... تازه آخرش هم معلوم نیست با چه زیر میزی راضی شون کردی.

اخم میکنه...

بردیا- مهم اصلشه... کی به این تابلوهای فلزی اهمیت داده که من دومیش باشم؟... تازه گفتم ریا نشه وگرنه من که نخونده قبول بودم...

بابا زیرکی میخنده... انگار از این استعداد نهفته ی پسرش بی خبر بود...

- آره ... هیچ کس هم نه تو...

یقه ی تی شرتش رو مرتب میکنه...

بردیا- مگه من چمه؟

- هه... هیچی... فقط یه ذره بگی نگی تخته هات کم اومده.

بابا در همون حال که می خنده با یه اخم مصلحتی تذکر میده که با برادر بزرگم درست حرف بزنم...

بردیا هم از این حرف بابا سینه ای ستبر میکنه و برام چشم و ابرو بالا میندازه...

دست هامو به سمت آسمون می گیرم و با حرکات لبم میگم : خدا شفات بده.

و پا میشم و به سمت اتاق میرم تا آماده بشم...

مامان - بیا بالا امیر جان... اینجوری که زشته...

از اتاق خارج میشم و مامان رو آیفون به دست می بینم...

مامان - باشه... هر جور راحتی... الان صداس میزنم.

قبل از اینکه مامان بخواد صدام بزنه خودم رو بهش میرسونم و اعلام وجود می کنم...

از بابا و بردیا با صدای بلند خداحافظی می کنم... هنوز سرشون تو برگه هاست و البته هنوز هم گوشه بردیا فعاله...

مامان از امیر خداحافظی میکنه و آیفون رو میذاره...

خم میشم و بد کتونی های قرمز رو که تکمیل کننده ی تیپ مشکی قرمزیه می بندم...

مامان - بتسا... رفتی مامان؟

- آره مامان... خدافظ.

مامان - خداحافظ عزیزم... مواظب خودت باش.

با گفتن حتما و لبخند مهربون و چشمکی درو می بندم و خودم رو به آسانسور می رسونم... توی صفحه ی براق و فلزی آسانسور تصویر مات خودم رو می بینم... ریزه کاری های آرایشم زیاد به چشم نمیاره...

از آسانسور بیرون میرم... در ورودی رو باز می کنم... به ماشینش تکیه زده و با گوشه اش ور میره...

به سمتش میرم...

- سلام آقا گربه.

نگاه خسته اش رو بهم میدوزه... از نگاهش احتیاج به خواب میباره... ولی با این حال باز هم به روم لبخند میزنه و دستش رو به سمتم دراز میکنه و کوتاه در آغوشم میگیره...

امیر - سلام جوجه ی من.

و کوتاه گونه ام رو می بوسه....

دلم نمیخواد از حصار دستش و این محبت خسته اما دوست داشتنی اش رها بشم اما باید موقعیت رو هم در نظر می گرفتم...

ازش فاصله میگیرم...

- من آقا گربه ی خوابالو نمیخوام.

موبایلش رو از پنجره میندازه رو داشبورد...

امیر - من هم جوجه ی غرغرو نمیخورم.

- گربه ی گرسنه ، همه چیز میخوره.

تک خنده میزنه... با انگشت اشاره اش روی بینی اش رو میخارونه...

امیر - ایا... اینجور یاست؟

منتظر می مونم...

امیر - الان که فکر می کنم می بینم حسابی گرسنه ام... میگم چطوره به جای خرید به فکر شکم شوهرت باشی جوجه ی خوردنی.

و با لبخند مرموزش جلو میاد...

با لبخند یه قدم به عقب میرم...

- کدوم گربه ای تو کوچه خیابون جوجه خورده که تو دومیش باشی؟

لبخند خوشگلی میزنه...

و در یه حرکت دستش رو دراز میکنه و میندازه پشت کمرم و از زمین جدام میکنه...

صدای جیغ هیجان زده ام رو خفه می کنم...

امیر - انقدر شیطونی نکن.

و همون طور به سمت ماشین می برتم و می شونمتم تو ماشین....

نگاهم به سرتاسر کوچه می چرخه... با دیدن کوچه ی خالی از عابر نفس راحتی می کشم...

می شینه تو ماشین و استارت میزنه...

با لبخند نگاهش می کنم...

سرش رو برمی گردونه سمتم و با دیدن لبخندم لبخند میزنه...

امیر - جوجه ها قبل از خورده شدن گریه میکنن... کار تو برعکسه انگار.

دستم رو روی بازوش میکشم...

- آخه اونا یه گربه ی مهربون مٹ تو ندارن...

و با مکت کلمه ای که نوک زبونمه به زبون میارم ... : عزیزم.

لبخند شیرینی میزنه و دستم رو در دستش میگیره و با لب هاش تماس میده...

نگاهم به چشم های قرمزش که سعی داره به خاطر من به باز نگه داشتنشون ادامه بده...

- امیر.

دستم رو روی پاش میذاره و دست خودش هم روی دستم...

امیر - جونم؟

- خیلی خسته ای... بریم خونه یه ذره خواب.

انگشت های بزرگش رو لای انگشت های کوچیکم جا میدہ...

امیر - به خانومم قول دادم ببرمش خرید... الان فقط خانومم مهمہ.

و فشاری به انگشت هام وارد میکنہ...

تو دلم خدا رو به خاطر داشتن امیر با این همه مہربونی شکر می کنم... درستہ گاهی اوقات تلخ

میشہ اما... حتی تلخ بودن هاش ہم برام دوست داشتنیہ...

ماشین رو تو پارکینگ مرکز پارک می کنہ ...

بازوش رو میگیرم... انگار اون ہم از اینکہ بہش وابستہ ام خوشش اومدہ... از لبخند های

شیرینش می فہمم...

حس اینکہ یہ وابستگی تو رو بہ یہ نفر دیگہ وصل می کنہ برای ہر کسی شیرینہ...

وقتی بہ این باور برسی کہ بدون اون و دست هاش یہ چیزی کم داری... یہ خلا کہ ہمیشہ بودہ و

با ورود فرد زندگی ات تازہ بہ وجودش پی می بری و احساسش میکنی...

با حوصلہ تک تک انتخاب هامو برانداز میکنہ و نظر میدہ... میشہ گفت در مقابل بابا و بردیا کہ از

خرید کردن با خانوم ها متنفر اند خیلی با حوصلہ است...

چشم روی مانتوهای مغازہ ی سمت راست... نگاہی ہم بہ امیر کہ گوشہ ای ایستادہ میندازم...

بالاخرہ تماسش تموم میشہ و گوشی رو از کنار گوشش پایین میارہ...

بہ سمتش میرم...

- امیر... بیا بریم اون مغازہ سمت راستی.

رد انگشتم رو دنبال میکنہ... چشمش رو بہ اطراف می چرخونہ... در یک لحظہ برق شیطنت از

چشم هاش میگذرہ...

امیر - ولی من میگم چطوره بریم اون سمت چپی؟

و با انگشت اشاره اش به مغازه ی لباس خواب ها اشاره میکنه...

لب هامو روی هم فشار میدم و مشتت نثار بازوش میکنم...

- خیلی چشم و گوشت باز شده ها.

پشت سرش رو بامزه می خارونه...

امیر - والله تا جایی که یادمه با چشم و گوش آپن به دنیا اومدم... یه چیزی تو مایه های سیصد و شصت درجه.

میون حرص خنده ام میگیره ولی خودم رو کنترل می کنم...

خم میشه سمتش و دستش رو میذاره روی پهلووم...

امیر - انقدر خنده ات رو سرکوب نکن قشنگم...

بالاخره مثل همیشه پیروز میشه و لبخند روی لبم میاره...

با دیدن لبخندم راضی میشه...

امیر - آفرین... حالا کدوم مغازه رو گفتی؟

به مغازه اشاره می کنم با هم به اون سمت میریم... مانتوی شکلاتی کتون کاغذی بدجوری چشممو گرفته بود... از چشم های امیر هم میشد رضایت رو خوند...

وارد مغازه میشیم... یکی از فروشنده ها که پسر جوونیه به استقبالمون میاد... به سمت رگال نمونه کار مانتو راهنماییمون میکنه...

پسر جووون نگاهی سرتاپا بهم میندازه که باعث میشه اخم های امیر تو هم بره... مانتویی رو بیرون میاره...

پسر - فکر می کنم این اندازه تون باشه.

امیر با ناملایمت مانتو رو ازش میگیره و نگاهی بهش میندازه... آگه از اخمش فاکتور بگیری چشم هاش راضی به نظر میرسن...

امیر - برو پیوشش.

مانتو رو ازش میگیرم و کیفم رو بهش میسپارم و به سمت پرو میرم...

مانتو رو تنم می کنم ... تا وسط رونم میرسه... کمی فراتر از کمی هم تنگه... اما خیلی خوب روی تنم نشسته...

تقه ای به در میخوره...

امیر - پوشیدی بتسا؟

مانتو رو مرتب می کنم و درو باز می کنم... نیم چرخ می به کمرم میدم ...

نگاهش ناراضی میشه...

امیر - خیلی تنگ و کوتاهه.

پسر - کجاش کوتاست آقا؟

و میخواد از زیر دست امیر رد بشه و کامل مانتو رو تو تنم ببینه که امیر سفت و سخت جلوش می ایسته...

امیر - این انتخاب ماست... فکر نمی کنم نظر شما زیاد مهم باشه... اینطور نیست؟

پسر سرخورده عقب می کشه...

پسر - گفتم یه مشورتی داده باشم... ولی فکر نمی کنم کوتاه باشه.

امیر - استفاده بردیم از مشورتتون... بفرمایید لطفا.

با رفتن پسر امیر برمی گرده سمتم...

- راست میگه دیگه... کجاش کوتاست امیر؟



تیز نگاهم میکنه...

امیر - فکر کن من بذارم اینو بپوشی.

نگاه پر حسرت آخر رو به مانتوی دست پسر جوون میندازم و بدون اینکه منتظرش بمونم از در فروشگاه بیرون میزنم... سرعت قدم هام تند... نگاهم به ویتترین هایی که هیچ کدومشون مدلی پیشنهادی برای انتخاب زیبا نداشتند... انتخابی که امیر ازم سلب کرد...

فکر می کنم... به آزادی نظری که ازم گرفته شد...

صدای خندونش از پشت سرم : یواش تر خانوم... میخوری زمین ها.

می ایستم... ناخن هامو کف دستم فشار میدم... با توقفم بهم میرسه... دستش رو میذاره رو بازوم و از پشت سرم صورتش رو میاره جلو... دوباره با حرفش میخواد حرصم رو دربیاره... انگار عادت کرده همیشه پیروزیش رو به رخم بکشه...

امیر - حیف شد ها... خوشگل بود.

بازوم رو از دستش بیرون میکشم و بر می گردم سمتش... لبخند کجش...

- آره... اما خوشگل تر از اون ، حسیه که الان دارم.

دستش رو فرو میکنه تو جیب شلوارش... یه دفعه جدی میشه...

امیر - اون مانتو مناسب نبود.

نگاهم به چهره ای که ناگهانی تغییر موضع داد... به برق نگاهی که غالب میشد به همه ی حرفام...

- فکر نمی کنی این منم که باید مناسب و غیر مناسب رو تشخیص بدم.

نیم نگاه زیری به اطراف میندازه... من هم میتونم نگاه مردم رو روی خودمون حس کنم... چه

اهمیتی داشت؟... بذار انقدر نگاه کنن تا چشماشون از کاسه دربیاد...

سعی می کنه وضع رو عوض کنه... نگاه سازش گرش رو به هم میدوزه...

امیر - گفتم یه سایز بزرگ ترش رو بردار ، خودت نخواستی.

- ندیدی چه جوری به تنم زار میزد؟

تک ابروش رو بالا میندازه...

امیر - باری بودن این مشکلات رو هم داره دیگه عزیزم.

- نه خیر... بهتره بگی یکی مثل تو رو داشتن این مشکلات رو داره.

به اخمم و دست هاش قلاب شده روی سینه ام میخنده و با دستی که پشت کمرم میذاره سعی می کنه راهم بندازه...

امیر - انقدر غز نزن... میدونی که با جوجه های غرغرو چیکار میکنن.

پاهامو روی زمین میکشم...

- لابد میخورنشون.

میخنده... دستش رو میندازه دور گردنم و با خم کردن سرم به سمت خودش بوسه ای روی سرم میشونه ( آقا اینا مکان عمومی و غیر عمومی حالیشون نمیشه!!! )

امیر - نه... بوسشون میکنن که خوش اخلاق بشن.

از این همه دیوونگی اش لبخند مهمون لبم میشه...

چه اهمیتی داشت که اون مانتوی شکلاتی رو از دست داده بودم؟...

دستم رو روی دست امیر دور گردنم میذارم... دستم رو در دست میگیره و می فشاره...

دروغ نگفته باشم...

این دست ها...

تنها و فقط تنها همین دست ها...

آیه ی خوشبختی من شدند...

دست های تو که دنیای من است ،

می لرزم در تب هر آنی که دست هایت را نداشته باشم...

با ذوق و شوق ظرف بستنی پنج اسکوپه ی خودم و امیر رو گرفتم دستم....

- بدو دیگه امیر... از لاک پشت هم کند تری.

و در دلم بهش می خندم...

با حرکاتی نمایشی پاهاشو روی زمین می کشه...

امیر - بله دیگه... زن گرفتم بشه عصای دستم شده بار روی دوشم... ای خدا...

و کیسه های خرید رو تو دستش جابه جا می کنه... حالا انگار اون چهارتا دونه لباس واسه اون

هیكل چقدر سنگینی داشت...

- الکی غر نزن... میدونی که گربه های غرغرو رو بوس نمی کنن.

بلند می خنده... من هم...

و قاشقی از بستنی قهوه ام رو در دهان میدارم...

با دست های پرش شونه به شونه ام راه میاد...

امیر - یه وقت تعارف نکنی ها.

می خندم و قاشقش رو توی بستنی فرو می کنم و جلوی دهانش می گیرم... نگاهش رو تو ظرف

بستنی ام می گردونه... برق شیطنت...

امیر - من قهوه میخوام.

به تنها اسکوپ دهنی شده ی قهوه ی ظرف خودم نگاه می کنم...

- بیخود... قهوه مال منه.

امیر - مال من و تو نداره که.

و چشمک اغفال گری میزنه...

- عم \_\_\_\_\_ را.

می خنده...

امیر - خسیس.

و زیر لب غرغر میزنه: این همه بارکشی می کنم یه بستنی دهنی هم نمی تونم بخورم.

لبخندم رو با سر به زیر انداخته پنهون می کنم... هیچ وقت نشد که بی منظور حرف بزنی...

قاشق رو میون بستنی می چرخونم...

"چه فرقی می کند شکلاتی یا قهوه؟"

طعم نگاهت ناخوانده مانده هنوز..."

قاشق رو توی طعم قهوه فرو می کنم و جلوی دهانش می گیرم... چشماش برق می زنند و با لبخند

بستنی رو از سر قاشق می بلعه...

فکر کن که تنها تو هستی...

تنها تو و دیگر هیچ...

تنها تو... تنها مسئله ی زندگی ام...

دستم رو از زیر بازوش رد می کنم و خودم رو تکیه میدم بهش...

حس داشتن دست هات...

تو دلپذیر هوای یک شب تابستانی...

نفس عمیقی می کشه... حس می کنم پر شدم از حضورش... حس می کنم پر شده از وابستگی

ام... از اینکه مرد کنارت حس کنه که تنها تکیه گاهته و تو ایمان بیاری به این حقیقت...

که دیگه تو این هوا نمی تونی تنها قدم بزنی...

یا خودش و یا فکرش...

به اجابت حضورت...

هوای این شب تابستانی را...

نفس نفس ، نفس می کشم.

یه موتور آلبالویی از کنارمون رد میشه... منم که عاشق این موتور مسابقه ها... دلم باهاش رفت...

رنگ نگاهم رو که مات شده روی موتور در حال دور شدن میخونه...

با نا پدید شدن موتور آه نسبتا محسوسی می کشم و سرم رو به بازوی امیر می چسبونم و قاشق

دیگه ای از بستنی رو به دهان میذارم...

امیر - انقدر نخور خانوم... نمی تونی شام بخوری.

- تو هنوز با اون همه خوراکی گشته؟

شیطون می خنده...

امیر - باز داری باری رو با هرکول مقایسه می کنی؟... اگه میخواستم با این خوراکی ها سیر بشم

که الان این نبودم.

حلقه ی دستم رو دور بازوی سفت و سختش محکم می کنم...

- تو چرا انقدر سفتی؟

از لحن حرص زده ی بچه گونه ام می خنده...

امیر - زندگی با شیطونی مثل تو مرد کهن میخواد نه ماست و خیار.

- آخه تو خیلی قوی ای. اگه اذیتم کردی چه جوری تلافی کنم؟

امیر - هنوز هیچی نشده به فکر تلافی افتادی؟ ... بعدشم ، من غلط بکنم جوجه ام رو اذیت کنم.

لحنم دلخور...

- پس عمه ی من بود اونجوری خوابوند تو گوشم؟... هنوز صداش تو سرمه...

اون شب رو می گفتم... شبی که یه سیلی جواب کار نکرده ام شد... شماره ای که ندادم... و دوستی ای که بد تعبیر شد... جواب دوست داشتنش... جواب اینکه یک بار... فقط و فقط یکبار جلوی همه ی سرکشی هاش ایستادم...

به نیمکتی می رسیدم... کیسه های خرید رو میذاره روش و همونطور که می شینه دستم رو میکشه و من هم کنارش می شینم...

امیر - ببین منو.

نگاهش نمی کنم... نمی دونم چطور شد که این بحث رو پیش کشیدم ولی... برای من که حتی یه بار هم سایه ی دست بلند شده ی پدر و برادرم رو ندیده بودم گرون تموم شده بود...

یه دستش رو حلقه می کنه دورم و با دست دیگه سرم رو بالا می گیره...

یه آسمون آشنا تو مرکز نگاهمه...

یه آسمون که چشم تو همیشه تکیه گاهشه...

امیر - اون شب خودم تا صبح بیدار موندم... دستم رو که می دیدم عصبی تر میشیدم... باور می کنی تا صبح صد بار دستم رو کوبیدم تو دیوار و چند بار دعا کردم که کاش می شکست و رو صورتت فرود نمیومد...

- همیشه عادت داری بعد از هر کاری به قبلش فکر کنی... اصلا فکر کردی که شاید اون چیزی که دیدی اشتباه باشه؟... آره؟

نگاهش کلافه می شه... از این اعتراض سرباز کرده...

امیر - راستشو بگم نه... میدونی که هر چیزی که مربوط به تو بشه بی طاقتم می کنه... می فهمی که قدرت فکر کردن رو ازم می گیره.

از تو تا من ...

سادہ میشم...

واسہ عشق آمادہ میشم...

دست کوچکم رو در دستان بزرگ و گرمش میگیرہ...

امیر - این صورت من ... انقدر بزن کہ دیگہ یادت برہ... بزن و بذار عذاب فکر اینکہ اذیتت کردم از  
ذہنم برہ...

جریان می یابد نبضی...

در وجود دخترانہ ای کہ بارور می شود احساسش با ہمہ ی مہربانیت...

دستم رو روی صورتش میذارہ...

امیر - بزن بتسا... بذار راحت شم.

می لرزد...

مردمک چشم ہر دویمان...

از این تب...

ہر دو می سوزیم...

لب هام بہ پایین انحنای پیدا می کنن... نہ بہ بہانہ ی یک غم... تنها بہ خاطر خوشحالی مضاعف

داشتن مردی از همان جنس رویا... چہ کسی گفتہ شازادہ های رویایی خیالی اند؟...

دستم رو روی صورتش می کشم... مردمک لرزونش توی نگاہم چرخ میخورہ... چہ طور دستم رو

بہ ضربہ ی یک سیلی روش بکشم... چطور مرد من؟...

چشم ہاشو می بندہ... چطور بی حرمت کنم ہمہ ی بودن ہاتو... چطور ذبح کنم ہمہ ی وابستگی

ہامو جلوی راہ یہ تب تند... چطور؟

چشم ہامو می بندم و فراموش می کنم سنگینی دستنی کہ روزی بر صورتم فرود اومدہ بود...

سنگینی دستنی کہ خیلی جاہا سبکم کرد و رہا...

توی آغوشش فرو میرم و سرم رو به سینه اش می چسبونم...

لرزان... مشوش... هوای خانه ی دلم...

- امیر...

دست هاشو با خشونت دورم حلقه می کنه...

امیر - جون امیر... عمر امیر...

- چیکار کردی با من؟... می بینی چقدر راحت فراموش می کنم؟... می بینی؟

گاهی وقت ها یاد بگیر که فکرهایت را کوچک کنی یا خودت را بزرگ...

گاهی وقت ها ساده شو در مقابل همه ی پیچیده های به هم پیچیده ی زندگی...

گاهی وقت ها یادبگیر خیلی ساده تر از این حرف ها ببخشی...

ساده تر فکر کنی...

و آسوده تر فراموش کنی...

بی فکر تصمیم بگیر به بهانه ی لبخندی که در کنارش روی لب ت جا خشک کرده...

در کنار کسی که هر شب با خودت تکرار می کنی که تنها سهم تو از احساسات لطیف خداوندی

است که در بالای هر صفحه ی دفترت می نویسی :

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد...

در آغوشش بمان و محل نگذار به ظرف بستنی... که چند سانتی متر آن طرف تر... روی همان

نیمکت از گرمای تبت آب می شود...

محل نگذار به چشم های مردمی که چشم دوخته اند به تنگنای آغوشی که از آن تو است... مردم

همیشه نگاه می کنند... مردم همیشه حرف می زنند...



تو باش و بی اهمیت... به همیشگی های مردم... زیرا که تو با روزمرگی های همه نه و با بی بهانه روز گذراندن های خودت و خودش زندگی می کنی...

گاهی وقت ها یاد بگیر کمتر فکر کنی...

حتی اگر خلاف همه ی قوانینه...

زیرا که عشق در نگاه مرد رو به رویت... کمر شکن همه ی قوانین نوشته و نا نوشته خواهد شد...

کارهای سنگین شدن... این رو از خستگی صدایش می فهمم... هر چند سعی می کنه بخنده و سر حال باشه اما...

بتسابه اگر نفهمه وای به حال حسی که از آن به عشق تعبیر کرد...

تمام این روزها یاد گرفتم که زنانگی را صرف کنم... که وقتی چهره ی خسته اش رو می بینم بگذارم آروم خستگی شو با پیچ و تاب دادن موهام و سر گذاشتن پر آرامشش روی شونه ام رفع کنه...

که وقتی با التماس صدام میزنه یاد بگیرم جواب تمناش رو بدم... که یادم داده چطور همپای احساسش جلو برم و دیگه از حس نزدیکی بیش از حدش خجالت نکشم...

که دیگه اون شرم نگاه دخترونه تبدیل بشه به نگاه اغفالگر و پرعشوه ی زنی که شوهرش رو حفظ میکنه... که تک پرش کرده... گرچه بود و هست...

یاد گرفته ام... یادم داده... آرام آرام خو گرفته ام به این دنیای جدید...

دو ساعته دارم تو اینترنت چرخ میزنم ولی هنوز مدل لباس مورد نظرم رو پیدا نکردم... صدای زنگ گوشیم بلند میشه... و وسط ملودی آروم مرد بامزه ی گوشی ام با زبانی ابتدایی دو بار تکرار میکنه : امیر.

با لبخند دست می برم سمت گوشی ام و تماس رو برقرار می کنم...

- سلام علیکم.

امیر - سلام بر خانوم یکی یه دونه ام.

- یکی یه دونه خل دیوونه؟

امیر - خدا نکنه...

لحنش شیطون میشه

امیر - ولی اگه دلت میخواد این لقب رو یدک نکشی می تونم زوجتون کنم.

کمی فکر می کنم و منظورش رو می فهمم...

- فقط دستم بهت برسه امیر...

می خنده...

امیر - قریون دست هات برم... مگه بده؟... یه زن دیگه می شونم ور دلت... من که نیستم گیس هم

رو بکشید و سرگرم بشید...

- خب تو که داری این کارو میکنی دو تا بگیر... اون دو تا بیافتن به جون هم و سرگرم بشن... من

هم با تو سرگرم بشم... چگونه؟

امیر - ای به چشم... چه تقسیم بندی عادلانه ای... من عاشق جوجه های سرگرم کننده ام.

- امیر؟

امیر - جونم؟... آخرش با این صدا زدن هات نفسم میبره.

لبخند میزنم...

- امیر هیچ وقت از این شوخی ها با من نکن... خب؟... فکرشم دیوونه ام میکنه.

امیر - فدای صدات بشم... آخه من که بدون تو می میرم چطور وقت های با تو بودنمو با یکی دیگه

تقسیم کنم؟

- خب حالا... لوسم نکن.

امیر - خانومم رو لوس نکنم کیو لوس کنم نفسم؟

بلده... وارده که چطور احساسات گره خورده به قلبش رو سیراب نگه داره...

امیر - پیام دنبالت عسلم؟

- چه عجب شما این وقت روز بیکاری آقا.

امیر - بیکار که نیستم ولی وقتی دلم هواتو میکنه دیگه نمی تونم دل به کار بدم.

- خدا کنه همیشه هوای دلت بیاد این طرف ها.

می خنده...

امیر - دو ساعت دیگه.

و بوسه ی آرامی از پشت خط دریافت می کنم...

کفش های پاشنه بلندم رو دوست ندارم ولی دلم میخواد امتحانشون کنم...

مانتوی کرم قهوه ایم رو با شلوار کتون کرم رنگم ست می کنم و کفش های ورنی و پاشنه بلند

قهوه ایم رو هم پام می کنم...

اندام کشیده ام توی آینه راضی نگهم داشته...

آرایشم ساده است و امیر به قول خودش چقدر عاشق همین سادگی هاست...

گوشی ام زنگ میخوره واین یعنی اینکه منتظره...

توی ماشین میشینم...

صدای سوتش رو میشنوم...

امیر - یعنی ایول به سلیقه ام.

می خندم...

- علیک سلام.

بوسه ای روی چونه ی گردم میزنه...

امیر - سلام یکی یدونه ی خل و دیوونه ی خودم.

- کمال هم نشین اثر کرده عزیزم.

می خنده و گوش بیرون افتاده از شالم رو در دست میگیره...

امیر - با تو همه چیز خوبه... حتی دیوونه بودن.

و گاز کوچکی از گوشم میگیره که نمایشی آخ میگم و دستم رو روی گوشم میذارم...

می خنده...

امیر - بوسش کن خوب میشه.

کف دستم رو به گوشم میکشم...

- چه جووری گوشمو بوس کنم عقل کل؟

همونطور که دنده رو عوض میکنه خم میشه سمتم و بوسه ای روی لاله ی گوشم میکاره...

امیر - پ من اینجا چیکارم؟ خودم دربست نوکرتم.

چپ چپ نگاهش می کنم...

- زحمتتون نشه یه وقت.

می خنده...

امیر - تا باشه از این زحمت ها.

از لحن پرشیطنتش دوباره خنده به لب میارم...

- دیوونه.

ابروش بالا می افته...

امیر - بله... نظر لطفته خانوم... فقط یادت باشه دیوونه ها همیشه انقدر آروم نیستن... پس بهتره دیگه گوش خوشگلتو بیرون نبینم.

هه... پس بگو... مثلا می خواست نامحسوس بگه گوشم رو بیوشونم... حتی گشت ارشاد بودن هاشم خاص بود...

امیر - خب کجا ...

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که موبایلش زنگ خورد... و من به این فکر می کردم که جواب سوال نیمه پرسیده اش که حتما این بود که کجا بریم رو بدم...

امیر - بله؟

.....

امیر - سلام... گرفتیش؟

.....

امیر - ببرش خونه ی مامان اینا... بلدی که.

.....

امیر - کجایی الان؟

.....

امیر - باشه. بذار همونجا باشه خودم میام.

.....

امیر - خدافظ.

به محض تموم شدن مکالمه اش برگشتم سمتش...

- امیر خیلی وقته نرفتم شهر بازی... میشه بریم؟

هنوز سرش توی گوشی اش بود و دستش مرتب رو اسکرین حرکت می کرد... انگار داشت اسمس می فرستاد...

- امیر؟

کارش با گوشی تموم شد و گذاشتش روی داشبورد....

امیر - اول یه سر بریم شرکت... هم تو اونجا رو می بینی هم من کارمو انجام میدم... بعد هم دخمل کوچولومو می برم شهر بازی... چگونه؟

می خندم... صدامو مثل بچه ها می کنم و خم میشم سمتش....

- مرسی بابائی.

بینی مو بین دو انگشتش می گیره و فشارش میده... آخم درمیاد...

- نکنه بینی هم اشکال داره دیده بشه.

فشار کوچک دیگه ای به بینی ام وارد می کنه و رهاس میکنه...

امیر - نه خیر... این شیرین زبونیا عوارض داره.

دوباره بچه میشم...

- خو عاجقتم بابایی.

دست راست و آزادش رو میذاره روی دستم روی پام... از تماس دستش با پام یه لحظه لرز شیرینی وجودم رو فرا میگیره... جالبه که هنوز لمس دست هاش تکراری نشدن... جالبه که تن صداس هنوز یه ریتم همیشگی نگرفته...



رادارهام کمی به جنبش می گیرند... تو کوچه خیابون چه کاری داشت؟... پسر جوون از وجود چه کسی حرف میزد؟

- خب می مونم با هم بریم.

میاد سمتم...

امیر- برو خانومم... من هم الان میام.

بی خیال رادار هام میشم... نمی دونم کی یاد می گرفتم بهش اطمینان داشته باشم...

- باشه.

و بی خیال اینکه برگردم و دوباره نگاه مردد و مشکوکم رو روش بندازم به طرف در ورودی میرم... از در شیشه ایش و لابی زیبایی که از این فاصله به خوبی دیده میشه متوجه میشم که ساختمون به طور کامل کاربری اداری و تجاری داره...

وارد میشم... پیرمرد خوشپوشی گوشه ای نشسته...

پیرمرد- می تونم کمکت کنم دخترم؟

به کت و شلوار برازنده اش نگاه می کنم و در حالی که خودم میدونم باید به کدوم طبقه برم ، ازش می پرسم...

- شرکت مهندسی الیزه.

لبخند جا افتاده ای روی لبشه... از همون بدو ورود رو لبش بود...

پیرمرد- طبقه ی هجده است.

لبخند دیگه ای میزنم و با گفتن ممنون از ته دلی به سمت آسانسور میرم...

با دیدن فضای دوست داشتنی لابی با اون نور مخفی های ماهرانه کار گذاشته شده پاهام شل

میشن تا کمی اونجا بشینم... شاید امیر هم بیاد و با هم بریم...



اما با دیدن جمع پسرانه ی تشکیل شده گوشه ی لابی پشیمون شدم... زیاد جوون نبودند ولی  
خب...

دنبال دردرس نمی گشتم... شاید به خاطر اینکه امیر رو خوب می شناختم...

صدای آهنگ لایت و عطر خوشی که توی آسانسور پیچیده رو دوست دارم... و به این فکر می  
کنم که امروز زیادی حالم خوبه...

خودم تو دلم به خودم می خندم... و با باز شدن در ، از آسانسور پیاده میشم و به سمت تک واحد  
اون طبقه ی بزرگ میرم...

تابلوی فلزی کنار در رو با احساس رضایت وافری می خونم و وارد میشم...

یه سالن بزرگ با تصاویر طرح های عمرانی به در و دیوارش... مبل های مشکی در تضاد با  
سرامیک های سفیدی که از تمیزی برق میزدند...

نگاهی به اطراف میندازم... چهار تا در بسته که نمی دونم پشت هر کدومشون چی میگذره و در  
تیررس نگاهم دو میز که با فاصله از هم قرار گرفته و دو خانوم سرشون توی مانیتورهایشون فرو  
رفته...

یه دختر جوون... با یه چهره ی زیادی معمولی و خانوم جاافتاده ای که صورتش شاید خیلی جوون  
تر از سنش دیده میشد...

نگاهم روی خانوم جاافتاده... انگار سنگینی نگاهم رو حس میکنه که سرش رو میاره بالا... با دیدن  
من انگار منفجر میشه... از جاش بلند میشه...

- اوا خدا مرگم بده... اصلا یادم رفت.

و به سمتم میاد... من هنوز مات نگاهش می کنم...

- ببخشید دخترم... حواسم یه لحظه پرت شد... خیلی خوش اومدی... بفرما تو بگم یه شربت  
برات بیارن...

و پشت بندش آقا خالد نامی رو صدا زد...

مرد لاغر اندامی از داخل یه در باز سرک کشید...

مرد - بله خانوم مهدوی.

مهدوی - یه لیوان شربت برای خانوم صادقی بیارید لطفا... هوا گرمه.

و برمی گرده سمتم که هنوز نگاهش می کنم...

مهدوی - بیا دخترم... چرا ایستادی؟

با سر و یک لبخند دختر جوون رو که با شنیدن فامیلم از جاش بلند شد و اڢار به نشستن می کنم...

- شما من رو می شناختید؟

مهدوی - نه دخترم. همین پیش پای شما آقای صادقی تماس گرفتند که شما میای بالا.

باز دلگرم میشم به حواس همیشه جمع امیر...

مهدوی دستش رو به سمتم دراز میکنه...

- مهدوی هستم.

با محبت دستش رو می فشارم...

- بتسابه.

مهدوی - ب... چی؟

صدای امیر از پشت سرم...

امیر - بتسابه خانوم مهدوی... بت... سا... به.

خانوم مهدوی چند بار زیر لب تکرار میکنه و کم کم لبخندی میشینه رو لبش...

مهدوی - خوشبختم.

- همچنین.

امیر به سمتون میاد و خطاب به خانوم مهدوی : بچه ها کجان؟

مهدوی - طبقه ی پایین... خودتون که در جریان حجم کارها هستید.

امیر سری تکون میده...

امیر - خسته نباشید... بفرمایید.

و من رو همراه خودش به طرف یکی از درهای بسته میبره...

وارد اتاق میشیم و درو می بنده... بلافاصله کتش رو درمیاره و گره کرواتش رو شل میکنه...

امیر - اه... چقدر گرم شده.

روی مبل های چرم قهوه ای جلوی میز بزرگ قهوه ای میشینم... به نظر من که بعد از ظهر مطبوعی

بود...

- خب تو که گرمته مگه مجبوری کت شلوار بپوشی.

شروع میکنه به تا زدن آستین هاش... کرواتش شل میافته دور گردنش...

امیر - خیر سرم خواستم ابهت داشته باشم.

کمی شالم رو دور گردنم شل می کنم...

- تو بدون کت شلوار هم خدای ابهتی.

پشت میزش میره...

امیر - پس چرا دخمل بابا ازم حساب نمیبیره؟

تکیه میدم به پشتی مبل...

- دخملی بابا استثناست دیگه.

می خنده و برگه ای رو زیر دستش جابه جا میکنه... صدای در اتاق بلند میشه... کرواتش کمی

محکم میکنه...

امیر - بفرمایید.

و آقا خالد با دو لیوان شربت وارد میشه و میذارتشون رو میز و با شنیدن دو تشکر بیرون میره...

- طبقه ی پایین اینجا هم مال شرکته؟

سرش رو تکون میده...

امیر - اونجا کارکنان معمولی و غیر تخصصی کار می کنند اینجا هم که مثلا دفتر مرکزیه.

- اوووو... چقدر قر و فر داره اینجا... خب یه ساختمون دو طبقه می گرفتید دیگه...

امیر - تو فکرش هستم... شربتتو بخور.

دستم رو به سمت شربت میبرم...

چند دقیقه ای میگذره... ولی امیر همچنان سرش توی کاغذهای جلوشه...

- امیر؟

امیر - هووم؟

- پس کی میریم؟

امیر - الان تموم میشه.

و چند دقیقه بعد در خودنویسش رو می بنده و به سمت کمدی که نمای آینه داره میره...

درش رو باز می کنه... با تعجب به لباس های داخلش نگاه می کنم... دستش رو میون لباس ها

میبره...

- لباس هات اینجا چیکار میکنن؟

پیراهن چهارخونه ی آبی قرمزی رو به همراه شلوار جین آبی رنگی بیرون میکشه...

امیر - عادت دارم هر جا میرم لباس هامم ببرم.

و کرواتش رو باز می کنه و دستش به سمت دکمه های پیراهنش میره...

- چیکار میکنی؟

نگاه کلافه ای بهم میندازه...

امیر - انتظار نداری که با کت شلوار پیام شهر بازی.

خندیدم و چشمامو بستم...

- فقط زود باش.

امیر - حالا چرا چشمامو بستی؟

- لابد میخوای بازشون کنم.

لحن شیطونش...

امیر - تو دلت غیر از این میخواد؟

صدای امیر حرص زده و اعتراض گونه ام باعث خندیدنش میشه...

چند دقیقه میگذره...

- تموم شد؟

همونطور که چشمام بسته است دستم کشیده میشه و میافتم در گرمی آغوشی... چشم هامو باز می کنم...

چهارخونه ی آبی قرمز اولین نقطه ی دیدم میشه...

امیر - نه...

سرم رو بالا میبرم و صورت خندونش رو میبینم... سرش رو کم کم پایین میاره و کوتاه اما با احساس لب هاشو گوشه ی لبم حس می کنم...

امیر - حالا تموم شد.

و به دنبال اون کیف پولش رو تو جیب شلوار جینش جا میده...

و من از دیدن سرتاپای مردم در غالب اون پیراهن با آستین های تا خورده و شلوار جین ، نمی  
 دونم برای چندمین بار در این روز ولی باز هم لبخند میزنم...  
 از خانوم مهدوی و اون دختر جوون که کم حرف به نظر می رسید خداحافظی کرده و از در بیرون  
 میریم...

از اون لابی خوشگل هم میگذریم...

جلوی در مجتمع بلا تکلیف می ایستم...

- ماشین کجاست؟

امیر - کدوم ماشین؟

- وا . مگه تو چند تا ماشین داری؟

امیر - با ماشین نمیروم... میخوام یه کم پیاده روی کنیم.

- دیوونه شدی؟... میدونی چقدر راهه.

بی دغدغه لبخند میزنه... دوباره با دست هاش من رو همراه خودش میکنه...

امیر - انقدر غر نزن تنبل.

با اون کفش های پاشنه بلند آروم آروم کنارش راه رفتم... تازه انگار فهمیدم هوا چقدر خوبه... اما  
 نه انقدر که پاهای ناراحتم تو اون کفش ها رو حس نکنم...

- پاهام درد گرفت امیر.

امیر - میخوای بغلت کنم؟

به لبخندش نگاه می کنم...

- لازم نکرده...

دوباره خنده ی بی دغدغه اش رو به رخم میکشه...



از حرکت کودکانه ام که با جست و خیز از گردنش آویزون شدم می خنده...

امیر - قابل شما رو نداشت... این هم پاداش اون بوسه ی خوشمزه... معامله ی خوبی بود... فقط من  
مزدمو زودتر گرفتم... اشکالی که نداشت؟

لبخندم کمرنگ میشه...

بی خیال عابری که شاید از کنارمون رد بشه...

لب هامو خیس کرده و با حرارت روی گردن کشیده اش میذارم... طولانی... پر محبت...

دستش فشار میگیره روی پهلووم...

می لرزه... بعد از این همه بودن بازهم صداش می لرزه... هنوز هم مشوش ...

امیر - بسه بتسا... دیوونه ام نکن.

لب هامو ازش جدا میکنم... پشیمون نمی شم... از اینکه محبت بکارم تو دل مرد رو به روم... از

اینکه اشتیاق بدم بهش... از اینکه هر دو در تب این رابطه بسوزیم...

ازش جدا میشم یا جدا میکنه...

دستی به موهاش میکشه و بدون مکث سوار موتور میشه...

امیر - بشین بریم تا کار دست خودم ندادم.

می خندم و با احتیاط سوار میشم... یه کم سخته ولی از پشش برمیام... موتور رو روشن میکنه...

دست هامو از پشت دورش حلقه می کنم و صورتم رو روی گردنش میذارم...

امیر - قصد جونم رو کردی؟

می خندم...

- بزن بریم.

و با این حرف من موتور از جا کنده میشه...



باڢ موهای خوشحالت امیر رو به بازی میگیره... خودم رو بیشتر بهش می چسبونم... سرعتش بیشتر میشه...

موتور کیپس مسابقه ی آلبالویی توی خیابون تقریبا خلوتی سرعت گرفته بود... پسر جوان جلو و دختر با تمام احساسش با تمام مالکیت دست هاشو دور همراهش حلقه کرده بود... نمی دونست اما که پسر هر لحظه بیشتر از قبل سرعت می گیره... بی اراده...

کجا بودم صدات پیچید...

صدای خنده هات پیچید...

چشات معلوم نبود اما...

تو گوشم خنده هات پیچید...

موهای پسر توی صورت دختر میخوره و هر لحظه جرات می بخشیدش به پا دادن به احساسی که حتی نمیدونست کی تو دلش جوونه زده بود و حالا صاحب اون احساس در حصار دستاش قرار داشت...

چقدر عاشق شده بودم...

چقدر عطر تو پیدا بود...

نمی دونم کجا بودم...

شاید آخر دنیا بود...

موتور با مهارت از ماشینی سبقت گرفت... و این حرکت و هیجان دیگه نتونست دختر رو ساکت نگه داره... دست هاشو از هم باز کرد و به حالت پرواز کنارش گرفت و داد زد : عاشقتم خدا... به خاطر همه چیز.

کجا بودم؟... چه احساسه...

قشنگی تو دلم داشتم...

تموم هست و نیستم رو تو آغوش تو میذاشتم...

پسر اما نگران سرعتش رو کم میکنه و خطاب به دختر : چیکار میکنی دیوونه؟... الان میافتی.

غافل از اینکه نخواست راستش رو بگه... غافل از اینکه دوباره تکرار شد برایش حقیقت محضی به نام عشق...

اینکه روی این موتور که آرزوی کوچک همراهش بود... میون این مردم... زیر این سقف آلوده و غبار گرفته ی آسمون پایتخت... میون این همه دست که بی هیچ منتهی حاضر بودند دور کمرش حلقه بشن...

تنها و فقط تنها دست های یک نفر رو می خواست... دست های دختری با اسمی عجیب...

هوا بوی تو رو می داد...

از عطر عاشقی پر بود...

نمی دونم کجا بودم...

برام دور از تصور بود...

دختر اما آرام نگرفت ... شونه های پسر رو در دست گرفت و کمی با تکیه بر پای خود از روی موتور بلند شد...

دختر - بگو امیر... این جا آخر دنیاست... بگو... اینجا خدا صدامونو می شنوه... امیر میدونی عاشقتم؟... آررره؟

و لب های پسر به لبخند شیرینی باز میشه و زیر لب زمزمه می کنه : نه بیشتر از من.

می دویدم و امیر رو دنبال خودم به طرف هر کدوم از وسایل می بردم... امیر اما با خنده سعی داشت کنترل کنه ولی وقتی می فهمید نمی تونه خودش هم همراه می شد...

تقریبا همه ی وسایل رو رفته بودیم ... به غیر چند تا چرت و پرتش رو ... تو اکثرشون هم تازه وقتی سوار می شدیم به غلط کردن میافتادم و از ترس می خواستم پیاده بشم که امیر می خندید و تا آخر محکم تو آغوشش محکم نگه میداشت...

صدای جیغ هام تو سینه اش خفه می شد... اما اون انگار هیچ ترسی نداشت و فقط به جیغ های از سر ترسم می خندید...

شب شده بود... سرم یه کم گیج میرفت و درد خفیفی تو کمرم احساس می کردم... فقط خدا خدا می کردم که شدید تر نشه...

امیر - هنوز چتر وارون مونده.

دستش رو می گیرم...

- بسه امیر.

می خنده...

امیر - ترسو نشو کوچولو...

روح سرکشم دوباره قد علم می کنه... بذار این یکی رو هم بریم... مرگ یه بار شیون یه بار...

هر دو روی صندلی ها می شینیم... با دیدن حال خراب نفرات قبلی که اون پایین داشتند پیچ و تاب میخورند ناخواسته حالم بدتر میشه و کمرم تیر می کشه... لعنتی... الان وقتش نیست...

قبل از اینکه بخوام تصمیم رو برای انصراف دادن عملی کنم استارت زده میشه... چتر آروم آروم شروع به بالا رفتن می کنه... دستم رو روی دست امیر میذارم...

از سردی دستم تعجب میکنه...

امیر - ترسیدی؟

با التماس نگاهش می کنم... حس اینکه تا چند دقیقه ی جایی میون زمین و هوا رو با سرعت پایین برم ، نفسم رو گرفته بود... کمرم هم که تا اون لحظه درد خفیفی رو تحمل می کرد ، حالا دردش فزونی گرفته بود...

شاید قسمتی اش مربوط به استرس بود...

فشار دستش رو دستم یه ذره آروم میکنه... چتر روی هوا می ایسته... چند ثانیه...

امیر - چیزی نیست ... خب؟

اما قبل از اینکه بخوام جوابی برای محبتش پیدا کنم چتر با سرعت زیادی به سمت پایین حرکت میکنه...

گلوکزی برای مصرف و جیغ کشیدن ندارم...

چند بار دیگه چتر به سمت بالا حرکت میکنه... امیر هر بار نگران تر بیشتر دستم رو تو دستش می گیره و پشت سر هم میگه چشمامو باز کنم و نترسم...

حالت تهوع میگیرم... چتر می ایسته... خدا کنه دیگه نریم پایین... اما صدای باز شدن کمر بند امیر و پشت بندش امیری که خم میشه و کمر بند من رو هم باز می کنه بهم امیدواری میده که دیگه قرار نیست دلم پیچ و تاب بخوره...

امیر - بتسا... چی شد عزیزم؟

چشمامو باز می کنم...

پسر تقریبا جوونی جلومون می ایسته...

پسر - چیزی نیست آقا... حتما فشارشون افتاده.

چهره ی امیر نگران تر میشه...

امیر - اینجا دکتر نداره؟

پسر - تو ساختمون مرکزی پشت محوطه هست.

اخم های امیر توی هم فرو میره... با همین حال هنوز هم این اخم های وقت نگرانیش رو دوست دارم...

حالم میخواد به هم بخوره... امیر دستم رو میگیره و کمکم میکنه بلند شم... دستم رو جلوی دهانم می گیرم...

امیر - چی شد یه دفعه؟

کمرم تیر می کشه... خوب میدونم دلیلش چیه و این حال خراب از کجا نشات می گیره و اینکه این آخر شبی و بعد از اون همه فعالیت بروز کنه اصلا جای تعجب نداشت...

دلم زیرو رو میشه... دست امیر رو ول می کنم و خودم رو جلوی جوی کنار محوطه می کشم... عق میزنم... اما چیزی بالا نمیاد...

نگران کنارم میشینه... دستش رو روی کمرم به رفت و آمد میندازه... از لمس دستاش کمی از درد کمرم کم میشه...

امیر - پاشو قشنگم ... پاشو بریم دکتر.

و با دستی که دور کمرم میندازه دوباره بلندم می کنه...

امیر به اصرار من از اتاق بیرون میره... برمی گردم سمت دکتر جوون و به صورت آنکادر شده در غالب اون مقنعه ی مشکی با التماس نگاه می کنم و براش توضیح میدم حالم از چی بد شده و ازش میخوام چیزی به امیر نگه...

این یه رقم رو حسابی خجالت می کشیدم...

با محبت به روم لبخند میزنه...

- بیچاره رو نگران کردی ها.

لبخند کجی روی لبم می شینه...

- دائم النگرانه.

دستم رو در دست می گیره...

- حق داره خوشگل خانومی.

ازش خوشم اومده... باهش احساس صمیمیت می کنم...

دکتر - به قرص عادت داری تا بهت بدم.

- نه... یه چایی نبات مامانم رو بخورم و استراحت کنم حالم خوب میشه...

دکتر - درستش هم همینه... این قرص ها همشون مضرند.

صدای در اتاق میاد...

دکتر - بی طاقته ها.

با لبخند به دری که باز میشه و امیر آشفته در چارچوبش پیدا میشه لبخند میزنم... ناراحت به نظر

میرسه از اینکه از اتاق بیرونش کردم...

امیر - چی شد؟

دکتر لبخند اطمینان بخشی به روم میزنه... یعنی نگران نباش... و برمی گرده سمت امیر...

دکتر - چیزی نیست... یه کم فشارش افتاده بود... دارو لازم نداره... فقط باید یه کم استراحت

کنه...

روی تخت نیم خیر میشم... آستینم رو که به خاطر اون آمپول تقویتی بالا زده بودم پایین می

کشم... دستم یه کمی بوی الکل میده که بیشتر حالم رو بد میکنه... اما سعی می کنم خودم رو

کنترل کنم و بیش از این امیر رو نگران نکنم...

میخوام از تخت پایین پیام که کمرم رو میگیره و کمکم میکنه... هنوز روی صورتش اخمه...

رو به دکتر...

امیر - مطمئنید چیزی نیست؟

دکتر - چیزی که... در واقع چیز مهمی نیست.

امیر - یعنی چی؟

با التماس زل می زنم به لب های دکتر...

دکتر - یعنی فقط زودتر برسونیدش خونه... باید استراحت کنه... همین.

امیر سری تکون میده و تشکر کوتاهی میکنه...

از ساختمون بیرون میایم... اخم هاش هنوز تو همه... علی رگم دردم سعی می کنم صدام نلرزه...

- چرا اخمویی آقا گربه؟

همون طور که به رو به رو چشم دوخته دلخور میگه : چرا گفتمی از اتاق برم بیرون؟

می مونم تو جوابش... چند بار لب تر می کنم...

- خ... خب بعضی چیزا... یعنی میدونی...

از سردرگمی کلامم می ایسته و برمی گرده سمتم...

امیر - بعضی چیزا چی؟

لال میشم و سرم رو با خجالت پایین میندازم... چطور میشد گفت...؟

امیر - نمیخواهی حرف بزنی؟

کمرم تیر می کشه...

دستم رو به کمرم می گیرم و فشار میدم تا دردش آروم بگیرم اما هنوز با چشم های نافذش زل

زده بهم...

امیر - با توام.

بی طاقت میشم از صدای بلندش... صدای من هم تا حدی بالا میره...

- همه چیز رو که نباید به تو بگم... بعضی چیزا مربوط به خانوم هاست...

و چشم هامو از درد روی هم فشار میدم و بیشتر کمرم رو فشار میدم... چشمامو باز می کنم...

نگاهش چند ثانیه مات میشه و بعد...

لبش به لبخند مرموزی باز میشه... لبم رو به دندون می گیرمو سرم رو پایین میندازم... خاک بر سرت کنن بتسا... دو دقیقه نتونستی لال بشی؟

نزدیکم میشه... سرم هنوز پایین... سرم رو بالا میگیره...

امیر - ژلوفن بهت داد؟

متعجب از اینکه با گفتن ف تا فرحزاد رفت و برگشت... خجالت زده از اینکه با یک اشاره ی کوچیک همه چیز رو فهمیده بود...

- نه... عادت ندارم به قرص.

بازوم رو میگیره و روی تک نیمکت اون حوالی میشونه... روی پلک های پایین افتاده از خجالتتم رو می بوسه...

امیر - قربون این خجالتت برم... یه دقیقه بشین اینجا تا پیام.

و خودش ازم دور میشه... انگشت هامو با حالتی عصبی در هم فرو می کنم و فشار میدم... اه... لعنتی...  
\_\_\_\_\_ی...

چند دقیقه ای میگذره که شلوار جین آبی در زاویه ی دیدم قرار میگیره و لیوانی چایی رو به روم گرفته میشه...

امیر - اینو بخور... شیرینه...

خدایا مرسی... به این چایی بیش از هر چیز احتیاج داشتم... این جور وقت ها معتاد همین چایی شیرین ها و چایی نبات ها بودم... چایی رو می گیرم...

کنارم می شینه... چایی رو مزه مزه می کنم... دستش رو روی کمرم میذاره و دایره وار حرکت میده... به وضوح کمتر شدن دردم رو حس می کنم...

چایی رو جرعه جرعه میخورم... احساس بهتری دارم... نگاه خاصش رو میدوزه بهم...

امیر - بهتری؟



حرکت دستش هنوز روی کمرم... لیوان چای رو روی نیمکت میذارم... خجالت می کشم ولی برای اینکه به خجالتم میدون ندم چشمامو می بندم که نگاهش رو نبینم...  
 و خودم رو بیشتر خم می کنم و کامل تو آغوش حمایت گرش فرو میرم...  
 نفس عمیقی می کشه...  
 راحت شده خیال هردویمان...  
 از اینکه فاصله ها را شکسته ایم...  
 از اینکه فکر می کنیم دیگر حتی یک فکر کوچک هم حایلی بین من و تو نیست...  
 نفس می کشیم با تمام وجود...  
 با ریتم نفس هایمان قلب هایمان رسوا می شوند...

چشمامو می بندم و به بازوش که پشت گردنمه تکیه میدم... در مرور خاطرات زیبای امروز... و تنها ناراحتی که دیگه امیر قبول نکرد با موتور برگردیم و زورم کرد با تاکسی برگردیم و موتور رو توی پارکینگ شهربازی و به دست نگهبانش سپرد...  
 چشمامو باز می کنم و نگاهمو به صورت آرومش که چشم های بسته اش رو در برگرفته اند می دوزم... هر دو در گذشت از انرژی صرف شده مون تو بینا بین همه ی وسایل سرگرمی خسته بودیم...

انگار سنگینی نگاهم رو حس می کنه...

لبخند کمرنگی روی لبش می شینه و آروم لای پلک هاشو باز می کنه...

بی اراده از همه ی همراهی بی دریغ امروزش زمزمه می کنم : امروز عالی بود...

و با مکث : خوشحالم که دارم.

پلک هاشو دوباره روی هم میذاره و لبخندش عمیق تر میشه...

امیر - در مقابل همه ی زندگیم هیچی نبود.

با حضور امیر دیگه صدای خش خش اعصاب خورد کن رادیوی راننده تاکسی اذیتم نمی کنه...

عادت کرده ام در حضورش همه ی تلخی ها رو شیرین ببینم...

تاکسی جلوی خونه توقف میکنه... همراهم پیاده میشه... هنوز دستش دورمه... انگار می ترسه هر

لحظه بیافتم... البته می دونستم اینجور موقع ها رنگ به روم نمی موند...

امیر - الان خوبی؟

- آره بهترم... یه کم استراحت کنم خوب خوب میشم...

دور از چشم راننده تاکسی که پیرمرد جاافتاده ایه بوسه ی آرومی روی گونه ام میذاره...

امیر - دفعه ی آخرت بود خواستی چیزی رو ازم پنهون کنی.

دوباره خجالت می کشم...

امیر - هر چی به تو مربوط میشه به منم ربط پیدا می کنه.

سرم رو پایین میندازم...

- میشه برم؟

خنده ی آرومی میکنه... سرم رو میون دست هاش میگیره و دو بوسه روی دو تا چشمم میکاره...

امیر - حالا می تونی بری.

لبخند کم رنگی میزنم... دستم خودم نیست... در مقابل همه ی مهربونی کلام و رفتارش جلو میرم

و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم، از روی همون پیراهن تابستونی بوسه ای روی سینه اش

میزنم...

و دیگه نمی ایستم و به سمت در میرم... درو باز می کنم... بر می گردم سمتش... هنوز با لبخند

همون جا ایستاده...

با سر اشاره میکنه که برم تو... می دونم تا وقتی درو پشت سرم نبندم نمیره... بنابراین دستی  
براش تکون میدم و بوسه ی از راه دوری می فرستم و میرم داخل...

چند ثانیه بعد از بسته شدن در صدای حرکت کردن ماشین هم توی گوشم می پیچه...

نگاه سردرگم رو از پنجره ی ماشین به بیرون می دوزم... امروز از اون روزهای عجیبه که هیچ  
رقمه نمی تونی سر از کار دیگران در بیاری...

از صبح مامان موبایلم رو ضبط کرده ... تی وی نگاه کردن رو ممنوع و حق استفاده از اینترنت رو  
هم ازم گرفته... تلفن های خونه رو هم خودش جواب میده و جالب اینکه بر خلاف سایر روزها ،  
امروز از صبح خونه مونده بود...

هر چقدر با خودم فکر می کنم که این رفتارها تاوان کدوم کار اشتباهمه به نتیجه ای نمی رسیدم  
و علی الخصوص لبخند روی لب های اعضای خانواده هم مطمئنم می کرد که رفتار اشتباهی  
مرتکب نشدم...

و بعد از این همه سردرگمی تلفن شهناز و دعوتش موجب شد که حالا خانواده ی چهار نفره ی  
فکور به سمت خونه ی شاهین خان صادقی حرکت کنند...

ماشین متوقف میشه... هنوز پیاده نشده و زنگ نزده در پارکینگ باز میشه و پیرمردی که تا حالا  
تو خونه ی شاهین خان ندیدمش در رو برای ورود ماشین باز می کنه...

سعی می کنم این همه تغییر یک روزه رو نادیده بگیرم و به امیری فکر کنم که تا چند دقیقه ی  
دیگه کنارش بودم اما دیدن چراغ های خاموش عمارت صادقی بیش از پیش متعجبم می کنه...

نکنه خوابن... پس برای چی ما رو دعوت کردن... نکنه برق رفته... ولی چراغ های محوطه ی حیاط  
روشن بود...

جالبه اینه که تعجب من به هیچ یک از اعضای خانواده ام منتقل نشد و با توقف ماشین پشت  
ماشین امیر که پارک شده بود همه شون پیاده شدن...

من هم با سستی پیاده شدم...

- اینجا چه خبره مامان؟... ماشین هاشون پارکن ولی چرا برق های خونشون خاموشه؟

مامان - حتما فیوز پریده.

و مامان هم به این فکر نکرد که با پریدن فیوز برق همه ی خونه قطع میشه و نه فقط ساختمون...

به سمت در ورودی حرکت کردیم... کسی به استقبالمون نیومد... کنار مامان ایستادم و بازوش رو گرفتم... دروغ نباشه حسابی ترسیده بودم...

- مامان بیا برگردیم... اینجا زیادی غیر عادیه.

بردیا بلند میخنده و در ورودی رو باز می کنه و داخل میشه...

بردیا - بیا بچه انقدر فسفر نسوزون.

مامان بابا هم بی خیال وارد میشن... هنوز بازوی مامان تو دستمه و من هم وارد ساختمونی میشم که در تاریکی مطلق فرو رفته...

نگاهی به اطراف میندازم ولی چیزی نمی بینم... همه جا تاریکه...

- چرا اینجا اینجوریه مامان.

و با پایان این حرف من یه دفعه ال سی دی بزرگ خونه روشن میشه و نگاه هممون به اون سمت کشیده میشه...

گزارشگری در حال اعلام هیجانی یک خبره... چشمم رو به ال سی دی میدوزم و گوش میسپارم...

گزارشگر : صبح امروز بالاخره بعد از چندین روز انتظار نتایج اولیه ی کنکور اعلام شد...

قلبم اومد تو دهنم...

ادامه میده : و مثل هر سال این ده نفر برتر هر رشته هستند که اسامیشون زودتر از بقیه اعلام میشه...

طبق اعلام سازمان سنجش ده نفر برتر در هر یک از زیر گروه های آزمایشی به شرح زیره...

در گروه آزمایشی ریاضی فیزیک...

حس کردم قلبم داره از حرکت می ایسته... بازوی مامان رو بیشتر تو دستم فشار دادم و گزارشگر ادامه داد ...

گزارشگر : نفر اول... آقای ().. از ()... نفر دوم ... خانوم ()... از ()...  
همین طور گفت و گفت و...

گزارشگر : هفتمین نفر ... خانوم بتسابه فکور از تهران...

با گفتن این حرف یه دفعه چراغ های خونه روشن شد و صدای دست و جیغ گوشم رو پر کرد... اولش از تابش ناگهانی نور چشمامو بستم ولی با باز کردن آروم آروم چشم هام ، اول امیر رو دیدم که در یک کت و شلوار دودی ، با یک لبخند شیرین ایستاده بود و برام دست میزد... و بعد از اون چشمم روی خونه ی تزئین شده و بقیه ای افتاد که هر کدوم با لبخندشون و البته صدای دست هاشون تشویقم می کردند...

هنوز تو بهت خبر اعلام شده بودم که محکم تو آغوش یه نفر فرو رفتم و اون کسی نبود جز مامان...

مامان - بالاخره موفق شدی عزیزم... بهت افتخار می کنم...

اشک شوق توی چشم هام جمع شد... خوشحال بودم که تونستم خوشحالشون کنم... خوشحال بودم که بالاخره زحمتاشون رو جبران کردم...

یکی یکی همه جلو اومدند و بهم تبریک گفتند و من با چشم های اشکبار به روی همشون لبخند زدم... اما امیر هنوز همون جا ایستاده بود و با لبخند و دستی که روی سینه قلاب کرده بود نگاهم می کرد...

شهناز با شیطنت بازوم رو گرفت و در گوشم زمزمه کرد : امیر بیشتر از خودت ذوق داشت بچه ام. و نامحسوس منو به طرف امیر سوق داد...

پاهای چسبیده به زمینم رو حرکت دادم و یه قدم جلو رفتم... امیر اما همون طور ایستاده بود و نگاهم می کرد...

یه قدم دیگه...

تکون خورد...

یه قدم دیگه...

اون هم یه قدم به سمتم برداشت ... و تکرار شد و تکرار شد تا روبه روی هم قرار گرفتیم...  
امیر - تبریک میگم خانومم.

با محبت به صورتش نگاه کردم... بابت این سوپرایز ... حتما همه ی این نقشه ها زیر سر امیر بود...  
سرم رو میون دست هاش گرفت و بوسه ای روی پیشونی ام کاشت که باعث شد صدای هورا گفتن و دست زدن افروز همه رو به این وادار کنه که اون ها هم دست بزنند...

شهناز - الهی من قربونتون برم... چقدر به هم میاین... ماشاا...

لبخند عریضی صورت امیرو پر کرد...

شاهین - امیر... بابا جان رو کن ببینیم چی داری تو چنته.

با این حرف همه به جلو حرکت کردند و در کنارمون قرار گرفتند... امیر با محبت نگاهم کرد و چرخید به سمت قسمتی از سالن که هنوز تاریک بود...

امیر - فهمیه خانوم روشنشون کن.

و با این حرف برق اون قسمت از سالن هم روشن شد و جایگاه تور بندی شده ای نمایان شد که جلوش یه کیک بزرگ قرار داشت...

امیر - برای مهندس کوچولوی خودم.

و با این حرف منو به سمت اون جایگاه کشوند... جلوی کیک قرار گرفتیم... روش یه عکس چاپ شده بود... دقیق شدم... یکی از عکس های اول دبستانم بود... تو اون مقنعه ی آبی سفید ... و فرم آبی آسمونی و کوله پشتی هم رنگش... و آب نبات چوبی که تو دستم داشتیم...  
با دیدن عکس هم خندیدم و هم دوباره اشک تو چشمم جمع شد...  
حالا می فهمیدم چطور بزرگ شدم... حالا می فهمیدم... چشم های مامان هم با دیدن عکس نم اشک پیدا کرد...

مامان - چقدر زود بزرگ شدی مامان جان.

و لبخندی به روم زد... امیر دستم رو در دست گرفت...

امیر - این آب نبات چوبی برای این بوده که گریه نکنی... نه؟

و همه زدند زیر خنده ... و حتی مامان یادش افتاد که نباید شب دخترش رو با برگشتن به خاطرات کودکی دخترش خراب کنه و نذاره که برق اشک هاش دخترش رو ناراحت کنه...

از اون شب هر چی بگم کم گفتم... محبت نگاه همه و البته گرمی خاص نگاه امیر... که نمی تونستم جلوی خانواده هامون به روش خودم ازش تشکر کنم... که نمی تونستم بی پروا بگم چقدر دوستش دارم...

مامان بابا سوییچ پرشیا رو بهم هدیه دادند... به شرط اینکه وقتی گواهی نامه ام اومد ازش استفاده کنم... شاهین خان و شهناز یه سرویس طلا سفید زیبا که واقعا در مقابلشون خجالت زده ام کردند...

و امیر...

سند منگوله داری رو جلوم باز کرد...

امیر - این هم خونه ی آرزوهای ما... تقدیم به خانوم مهندس... به شرط اینکه قبول کنه واسه همیشه خانوم این خون بمونه...

جمع ساکت شدند ولی شهناز که انگار از قبل از همه چیز خبر داشت با لبخند رو به جمع اعلام کرد: آره دیگه... فکر می کنم وقتش شده که نامزدی امیر و بتسابه رو به همه اعلام کنیم... فکر می کنم بتسابه هم موافق باشه... نه عزیزم؟

نگاه همه به سمت من روونه شد... و سر من که از بی جوابی به پایین افتاد و صدای خندون افروز: سکوت علامت رضاست...

همه رو وادار کرد به این حقیقت تن بدند که دیگه .... امیر هم قاطی مرغ ها شد....

یک هفته از اعلام عمومی نامزدیمون به همه ی فامیل میگذره...

نمی گم از حالت نازنین و مهسان بعد از شنیدن این خبر... که هم خوشحال شدند و هم شاید ناراحت... نمی دونم از چی ولی گذاشتم به حساب پنهون کاری خودم...

نمی گم از صدای گرفته ی خاله غزاله که بغض داشت و نمی دونم از چی...

نمی گم از صدای گاهی اوقات شاد و گاهی اوقات گرفته ی مامان که شاید به خاطر فکر دوری از دخترش بود...

تنها از امیری می گم که حالا همه ی فکر و ذکر شده بود... که اگه یه روز فرصت نمی کردیم هم دیگه رو ببینیم ، شبش دم در خونه منتظر می موند تا برم پایین و هر چند کوتاه دوباره از حضور هم پر بشیم و لذت ببریم...

تنها می گم از فکر روشن آینده ای که با امیر در انتظارم بود... تنها از عشق که نوای دیگه ای جز اون تو دلم نبود...

فصل پنجم : ترمز دستی را بکش!!



صدای زنگ گوشی ام بلند میشه... با هیجان به سمتش خیز برمیدارم... حتما امیر بود ولی...  
 با دیدن اسم روی صفحه نفسم توی سینه حبس شد و باز به گذشته برگشتم...  
 به یادگار روزهای پر شر و شور نوجوونی... به نگاه های گاه و بی گاه... با معنا و بی معنا... به بچگی  
 کردن ها... به جوونی کردن ها...  
 دستم لرزید... اونقدر که گوشی از دستم افتاد و همزمان تماس قطع شد...  
 دست های لرزونم رو روی قلبم گذاشتم ... حرارت داشت تمام وجودم رو در بر می گرفت که  
 صدای اسمس گوشی ام هشیارم کرد...  
 با دست های لرزون گوشی رو بر میدارم... علامت یه اسمس جدید... بازش می کنم...  
 - من برگشتم. میخوام ببینمت.

و دوباره گوشی شروع به زنگ خوردن میکنه... آروم آروم دستم به سمت برقراری تماس میره...  
 دستم رو در امتداد نوار سبز رنگ میکشم و گوشی رو کنار گوشم می گیرم... صدای آشناس می  
 پیچه تو گوشم...

سعید - الو...

سکوت...

سعید - الو... خانوم فکور... بتسابه... یا بهتره بگم خانوم صادقی... ها؟... کدومش رو بیشتر می  
 پسندی؟

صداس دلگیره...

سعید - داری خوشبخت میشی... نه؟... بی خیال من و همه ی حرف هایی که بهت زدم... بی خیال  
 همه ی اون چشم انتظاری هایی که اون سر دنیا کشیدم... بی خیال همه ی خیال هایی که با تو  
 سر شد... دِ چرا حرف نمیزنی؟

صدام رو صاف می کنم... نمیخوام صدای دلگیرش روم اثر بذاره...

- سلام آقای توکلی.

آروم میشه... ولی نه به اندازه ی آرامش همیشگی چشم های پاک و خاکستری اش...

سعید- حالا میگی سلام؟... حالا دیگه من آقای توکلی ام... حالا دیگه تو خانوم صادقی... چرا با من این کار رو کردی... مگه بهت نگفتم دوست دارم... ها؟

خودم رو زدم به خریت... بهترین کار ممکن...

- راجع به چی حرف میزنید... حالتون خوبه؟

نعره میکشه...

سعید- نه... حال خوب نیست... تازه میپرسی راجع به چی حرف میزنم؟... راجع به اون شبی که بهت گفتم چقدر دوست دارم... راجع به شبی که ازت خواستم بمونی تا پیام و تو دلت اگرچه احساسی نیست احساسی بکارم... راجع به اون شبی که فرداش با هزار آرزو از این خاک خارج شدم.

دستام می لرزه اما صدام نه... سوء تفاهم باید رفع بشه...

- بس کنید لطفا... اون شب شما یه حرف هایی زدید و من هم گوش کردم... ولی این دلیل نمیشه حالا شما از من و زندگی ای که میخوام با کسی که دوستش دارم شروع کنم، ناراحت باشید.

سعید- از کسی که دوستش داری؟... دِ آخه بی مروت تو چه می فهمی من چی میگم؟... می فهمی اون سر دنیا وسط اون همه دختر که حاضرن بی هیچ چون و چرا خودشونو ول کنن تو بغلت، با یاد یه نفر زندگی کردن و به خاطرش پاک موندن یعنی چی؟... چه می فهمی وقتی ممانت زنگ میزنه بهت و خبر ازدواجشو میدی یعنی چی؟... می فهمی؟

صدام هم می لرزه...

- بسه... من از شما نخواستم این کارها رو بکنید... پس منتهی سرم نیست... شما فقط حرف زدید ولی من هیچ مسئولیتی رو در مورد شما و زندگی و احساستون قبول نکردم... پس منتهی سرم نیست... مفهومه؟

و قبل از اینکه صدای ناراحتش سوهان روحم بشه تماس رو قطع کردم...

چند ثانیه... فقط و فقط به فاصله ی چند ثانیه دوباره صدای اسمس بلند میشه...

سعید - بازی خطرناکيه. اما من می جنگم.

گوشی رو پرت می کنم رو تختم و به عادت همیشه ، وقت هایی که فکرم مشغوله ، دوباره طول و عرض اتاقم رو طی می کنم...

بی اراده به اون شب برمی گردم و همه ی حرف های سعید رو به یاد میارم و دوباره به این نتیجه می رسم که واقعا من هیچ قولی بهش ندادم و هیچ احساس گناهی نمی کنم...

اما نمی دونم برای چی از لحن حرف زدنش می ترسم... بازیه خطرناکيه... خدایا ... پس کی این بازی ها تموم میشه...

صدای زنگ گوشیم دوباره بلند میشه... به سمتش نمیرم... انقدر که مرد دوست داشتنی گوشیم اسم امیر رو زمزمه می کنه...

نفس عمیقی می کشم و تماس رو برقرار می کنم...

- بله؟

چند لحظه مکث میکنه... شاید از اینکه به جای جانم گفتن هام حالا داره لفظ دیگه ای می شنوه...

امیر - سلام خانومم.

- سلام.

امیر - گرفته ای؟

دست های لرزونم رو مشت می کنم...

- نه.

امیر - باز خوابت میاد؟

ترجیح میدم بهونه اش درست باشه...

- آره ... به کم.

امیر - عسل من... تو که تا همین چند ساعت پیش خواب بودی.

- خواب خواب میاره دیگه.

امیر - اینم حرفیه... به خبر دارم برات.

بی حوصله... بر خلاف همیشه زمزمه می کنم : چی؟

امیر - آخر هفته کارهامو ردیف کردم با هم بریم شمال... چطوره؟

روی تختم دراز می کشم... کوتاه و بی احساس : خوبه.

امیر - مثل اینکه زیادی لالا داری کوچولو. برو بخواب که باز احمالو نشی.

خوشحال از اتمام این مکالمه ی رسواگر بوسه ای به گوشی میزنم و زمزمه می کنم : خدافظ.

بی هیچ حرف اضافه ی دیگه...

سرم بیخود و بی جهت درد گرفته... امروز چند شنبه بود؟... آها... شنبه... با یاد مسافرت آخر

هفته که مدت ها بود در انتظارش بودم لبخند میزنم... اما هر کار می کنم نمی تونم دلشوره ی

حضور سعید رو کنار بذارم...

تقه ای به در اتاقم میخوره...

- بفرماید.

مامان شاد و شنگول وارد میشه...

مامان - تو که هنوز نشسته ای.

سر لاکم رو می بندم...

- پس چیکار باید بکنم؟

مامان - پاشو بیا یه کم به من کمک کن... یادت رفته امشب شهناز اینا میخوان بیاد.

از ته دل کف گرگی محکمی به پیشونی ام می زنم...

- وایای... اصلا یادم نبود.

مامان - معلوم نیست این روزا چت شده.

و با این حرف از اتاق بیرون میره...

راست میگه... واقعا چم شده بود؟... دیگه خودمم دارم از دست خودم عاصی میشم... جواب امیرو

کوتاه میدم... هیچ وقت برای بودنش پیش قدم نمی شم... نمی دونم چرا ولی نمی تونم با این فکر

مشغول جوابی به خواسته هاش بدم...

امیر هم حس کرده این تغییر رفتار رو... باهام سرسنگین شده... اون هم به خوبی جوابمو نمیده...

انقدر که دیروز اصلا باهام تماس نگرفت... حتی آخر شب برای دیدنم هم نیومد جلوی در...

موبایل ویبره شده ام روی عسلی می لرزه و چراغ چشمک زن کوچکش به فعالیت می افته... نمی

خوام بیش از پیش مشوش بشم ولی مرگ یه بار شیون یه بار...

به سمت گوشی میرم و اسمس جدید رو باز می کنم...

برعکس همه ی اسمس های تند و تهدید آمیز چند روز گذشته تایپ کرده : میخوام باهات حرف

بزنم.

فکر می کنم... شاید حرف زدن همه چیز رو حل کنه... خوشحال از راهی برای تموم شدن کابوس

فکر کردن به اسمس ها و حرف های پاست کن و تند سعید کوتاه تایپ می کنم : کی و کجا؟

چند ثانیه بعد : فردا بعدازظهر. ساعت چهار. خونه ی ما.

- فکر نمی کنی جمع خانوادتون جای مناسبی برای حرف زدن نیست؟

ثانیه ای دیگر: کسی خونه نیست.

یه لحظه هشدار زنگ میزنه تو سرم ولی دیگه خیلی دیر شده و دست هام از حس تموم شدن این بازی تایپ کرده اند : باشه.

و اسمس سند شد... غافل از اینکه...

نگاهی به بلوز مشکی با آستین های آبشاری و گشاد توری میندازم... دامن مشکی که پایین پا تور نازکی میخوره و ساق های پام رو به زیبایی به رخ میکشه رو هم پام می کنم و صندل های پاشنه کوتاه مشکی ام رو هم می پوشم...

واقعیت این بود که وقت ناراحتی و دل مشغولی ، همه ی رنگ های زندگی ام سیاه می شد... حتی لباس های تنم...

موهای قهوه ای تیره ی حالت دارم رو آزادانه دورم میریزم... تکه ای از موهای جلو سرم رو روی صورتم و بقیه اشون رو به بالا حالت میدم و گیره ی شیشه ای مشکی رو روشن محکم می کنم... آرایشم کامله... نگاه دیگه به خودم میندازم... راضی به نظر می رسم و در عین حال بی حوصلگی تو صورتم بیداد می کنه...

صدای زنگ که بلند میشه صدای مامان هم متعاقبا ازم میخواد که از اتاق بیرون برم...

دقایقی بعد خانواده ی صادقی یکی یکی وارد میشن...

شهناز نگاه راضی اش رو به سرتاپام میندازه و با محبت بغلم می کنه...

شهناز - فکر دل پسر من هم باش خوشگلم.

لبخند زورکی میزنم...

افروز هم با دیدنم ابروش رو بالا میندازه و با هم سلام احوال پرس می کنیم... و در آخر امیر که با یه دست گل وارد میشه... کت شلوار مشکی و پیراهن سفید یقه دموکرات...

امیر - سلام.

مامان - سلام امیر جان. چرا زحمت کشیدی... خودت گلی.

و با چشم و ابرو ازم میخواد به سمت امیر برم و با روی گشاده گل ها رو ازش بگیرم... و همین کار رو هم می کنم...

رو به روش که قرار می گیرم اخم نامحسوس دلخوری روی صورتش حک شده... دستم رو به سمت گل ها دراز می کنم...

- ممنون... خیلی خوشگلن... خوش اومدی.

انقدر بی حس و حال این کلمات رو تکرار می کنم که اخمش پررنگ تر میشه... گل ها رو به دستم می سپاره و برای انتظار نگاه اطرافیان تنها میگه: قابل تو رو نداره عزیزم.

عزیزم گفتنش بدتره از صد تا ناسزا... بهش حق میدم... حق میدم که بی علت اسیر این رفتار من شده ولی به خودم امیدواری میدادم که فردا همه ی سوء تفاهم ها حل میشه و من به آرامشم در کنار امیر برمی گردم...

کت امیر و شاهین خان رو می گیرم و آویزون می کنم...

بابا مهمون ها رو به سمت پذیرایی راهنمایی می کنه...

من هم به آشپزخونه میرم و گل ها رو داخل گلدون کریستالی گذاشته و به پذیرایی می برم...

نگاه همه روی اندام کشیده ام می افته اما نگاه امیر نه... متفکرانه به میز روبه روش چشم دوخته...

دوباره برای ریختن چای به آشپزخونه پناه می برم...

یه سری چای میریزم و به دست بردیا میسپارم... دلم نمی خواد زیاد در تیررس نگاه امیر قرار بگیرم... گرچه نگاهش رو ازم دریغ میکنه... مرد پر غرور من...

خودم رو توی آشپزخونه با ناخونک زدن به غذاها و تزئین سالاد سرگرم کردم که صدای مامان رو میشنوم...

مامان - بتسا جان... یه لیوان آب سرد میاری؟

مطیعانه به سمت یخچال میرم و لیوان بلندی رو پر آب می کنم...

میخوام از در آشپزخونه بیرون برم که همون موقع...

برخورد می کنم به سینه ی امیر که در حال وارد شدن به آشپزخونه بود و آب های لیوان میریزه روی پیراهنش...

از سردی آب ریخته شده روی بدنش چشم هاشو می بنده... چیزی از اون همه آب لیوان بلند نمونده و همه اش روی پیراهن چسبیده به تن امیر ریخته...

از شانس گندم همون موقع بردیا سر میرسه و با دیدن امیر میزنه زیر خنده ...

بردیا - الان چه وقت آب بازی بود؟

و به من که خجالت زده به امیر نگاه می کنم چشم میدوزه... امیر چشم هاشو باز می کنه و نگاهم می کنه...

تو نگاهش یه چیزی هست که دلم رو می لرزونه...

یه حسی که ازم میخواد تموم کنم این همه دوری رو ... یه حسی که ازم میخواد دلیل همه ی این رفتارها رو براش توضیح بدم... اما لب هاش از این حس چیزی به زبون نمیارن...

مامان - چی شده بردیا؟

بردیا در جواب مامان با خنده میگه : بتسابه امیر خان رو فرستاده آب تنی.

مامان - یعنی چی؟

و چند ثانیه بعد خودش جلوی آشپزخونه ظاهر میشه...

مامان - اوا... چی شده؟

خجالت زده چشم از امیر می گیرم...



- هیچی... داشتم از آشپزخونه میومدم بیرون که جلو روم ظاهر شد... آب ها همش ریخت روش.

نگاه مامان مواخذه گر میشه اما رو به بردیا میگه : یکی از پیراهن های نوات رو بده امیر جان بیوشه... سرما میخوره.

ولی قبل از اینکه بردیا بخواد چیزی بگه رو به مامان میگم : خودم خشکش میکنم.

و از امیر میخوام که دنبالم بیاد... بی چون و چرا اطاعت میکنه... از جلوی نگاه خندون خانواده ی صادقی میگذریم و امیر رو به سمت اتاقم راهنمایی اش می کنم...

هر دو وارد اتاق میشیم... درو پشت سرش می بنده... برمی گردم سمتش و میگم : پیراهنتو در بیار.

امیر - برای چی؟

- میخوام خشکش کنم.

تکیه اش رو از در برمیداره... سرد و خشک نگاهش رو ازم می گیره...

امیر - راحتم همینطوری.

بی هیچ حرفی جلوی روش وایمیستم...

- ولی من ناراحتم.

و دستم رو به سمت دکمه های پیراهنش میبرم و یکی یکی بازشون می کنم...

سنگینی نگاهش اذیتم می کنه... و قفسه ی سینه اش که هر لحظه تند تر لحظه ی قبل بالا پایین میره...

پیراهنش رو از شلوارش بیرون می کشم و میرم که دکمه ی آخر رو باز کنم اما قبل از اون محکم تو آغوش امیر کشیده میشم...

سردی تنش به دست ها و صورتہ منتقل میشہ... دستش رو میذارہ کنار لالہ ی گوشہ و همون محل رو می بوسہ... دوبارہ شل میشم تو آغوشش... مثل وقت هایی کہ هیچ ارادہ ای در مقابلش ندارم...

امیر - چت شدہ این روزها؟

نوک بینی ام رو به سردی سینه اش می سایم... و لب هام رو پر حرارت روی سینه ی سردش میذارم...

دست هاش محکم تر دورم حلقہ میشن...

امیر - چرا دیگہ حرف نمیزنی باهام... چرا نمی گی چی اخلاقتو عوض کردہ؟

- هیچی نشدہ امیرم... فقط یہ ذرہ بی حوصلہ ام.

منو از خودش جدا می کنہ... لبخند آرامش بخش و کمرنگی روی لبشہ... دست هاشو توی آستین آبشاری و گشاد توری ام فرو میکنہ و از اونجا به سمت بالا و روی بازو هام سر میدہ...

امیر - چی بی حوصلہ ات کردہ؟... تابستون؟... کارهای زیاد من؟

علتش رو می دونستم ولی چه اهمیتی داشت کہ الکی امیر رو وارد این جریان کنم... اون ہم در حالی کہ می دونستم روی اسم سعید حساسہ...

دستم به سمت آخرین دکمہ میرہ و بازش می کنم...

- از بیکاری حوصلہ ام سر رفته... فکر می کنم باید با چند تا کلاس وقتمو پر کنم تا حوصلہ ام برگردہ سر جاش.

بازو هامو کامل در دست میگیرہ...

امیر - بریم مسافرت حال و هوات عوض میشہ.

پیراهنو از سر شونہ هاش سُر میدم به عقب تا درش بیارم کہ مانعم میشہ...

امیر - فردا آماده ای؟

با یادآوری قولی که به سعید دادم میگم : نه... پس فردا بریم بهتره.

خم میشه و زیر چونه م رو می بوسه...

امیر - هر چی تو بگی.

و خودش پیراهن رو درمیاره و به دستم میده... چشم از بالاتنه ی برهنه اش می گیرم...

- بشین همین جا تا برگردم.

امیر - ای به چشم.

با لبخند از اتاق بیرون میرم و خودم رو به اتاق مامان بابا می رسونم... با اتو بخار پرسی سعی می کنم پیراهنو خشک کنم و برای اینکه لکه ی آب روی پیراهن نمونه درجه ی بخار رو کم می کنم...

چند دقیقه بعد پیراهن خشک شده و مرتب در دستمه که به سمت اتاق خودم میرم...

امیر روی تختم دراز کشیده و پتوم رو روی نیم تنه اش کشیده... چقر خوبه که تختم بوش رو می گیره...

به سمتش میرم و کنارش میشینم...

چشم هاش بسته ان... سرانگشت هامو روی سینه اش می کشم... لبخند میزنه...

امیر - نکن بچه.

اما با سرتقی به کارم ادامه میدم...

کمی لای چشماشو باز می کنه و به لبخند شیطونم نگاه می کنه...

امیر - لابد می دونی که شیطنت عوارض داره؟

لبخندم رو به روش می پاشم و سری به نشونه ی بله تکون میدم... به ثانیه نمی کشه که تو حصار

دست هاش قرار می گیرم و کنارش روی تخت دراز می کشم...

خم میشه روم و با دستش گونه ام رو نوازش میکنه...

امیر - لابد از قصد ، درست جایی شیطنت هات گل میکنه که نمی تونم ازت عوارض بگیرم.  
انگشت اشاره ام رو روی لبش می کشم و با نیش باز شده ام میگم : دقــــــــــــیقاً.  
ابروش رو بالا میندازه...

امیر - کور خوندی جوجه... با این تیپ و آرایش یه بوس هم به آقا گربه نمیدی؟  
تنها برای رفع دلخوری... برای اینکه خو نگیره به رفتار سرد این چند روزم... دست هامو دور  
گردنش حلقه می کنم و خودم رو بالا کشیده و لب هامو روی لب هاش میذارم...  
همراهی ام میکنه... آرام و نرم... بدون پخش شدن رژ لبم...  
صدای مامان که میگه : بتسا جان پیراهن خشک شد؟ هردومون رو به خودمون میاره...  
سریع از حصار دست هاش بیرون میام و طوری که سعی می کنم نفس نفس زدن هام معلوم نشه  
میگم : آره مامان... الان میایم.

دوباره دست هاشو از پشت دورم حلقه میکنه...

امیر - حالا همیشه دو دقیقه دیگه بریم.

بر می گردم و دستم رو توی موهای خوش حالتش فرو می کنم...

- گربه ی شیطون.

و حلقه ی دست هاشو جا گذاشته و از روی تخت بلند میشم... اونم نیم خیز میشه و روی تخت  
میشینه...

پیراهنش رو به سمتش می گیرم...

- بیوش آقاهه تا آبرومون نرفته.

ابرو بالا میندازه و شیطون میگه : هوا خیلی گرمه... همین طوری راحتیم.

می دونم میخواد خودش رو لوس کنه ... برای همین خودم دست به کار میشم و پیراهنش رو تنش می کنم...

تمام مدت با لبخند زل میزنه تو صورتم... دکمه ی آخر رو می بندم...

- پاشو دیگه.

با محبت نگام میکنه...

امیر - مامان خوبی میشی ها.

اخم تصنعی می کنم و به سمت آینه میرم... ظاهرم رو چک میکنم... رژ گوشه ی لبم رو مرتب کرده و به سمت در میرم...

- حالا حالا ها فکرشم نکن.

امیر - من گریه ی بچه دوستی هستم.

زبونم رو براش دراز می کنم...

- پ برو جوجه ی جوجه کشی بگیر نه فانتزی.

می خنده...

امیر - مرد که باشی جوجه فانتزی رو هم میاری تو کار.

لبخند ریزم رو پنهون می کنم و بدون اینکه چیزی بهش بگم از اتاق بیرون میرم و به جمع بقیه می پیوندم.

در حالی که سعی می کنم چهره ام ردی از اتفاقات لحظات گذشته نداشته باشه ، تنها با یک لبخند محو روی مبل دو نفره ی خالی میشینم...

نگاه پر محبت شهناز روم ثابت میشه و چند ثانیه بعد امیر در حالی که پیراهنش رو مرتب داخل شلوارش فرو کرده به پذیرایی قدم میذاره... میشه گفت تغییر چهره اش محسوسه...

با دیدن جای خالی کنارم لبخند ریزش پررنگ تر میشه و با لبخند کنارم جا میگیره...

با نشستنش دوباره شوخی های بردیا از سر گرفته میشه...

بردیا- ولی حسابی خیس شدی ها.

خنده ی آرومی می کنه...

قبل از اینکه چیزی بگه پیش دستی می کنم...

- دیدم هوا گرمه... امیر هم که گرمایی... این بود که ...

و ادامه ی حرفم رو با خنده ی شهناز و شاهین می خورم...

ماشین رو در کوچه ی آشنای نوجوونی هام پارک می کنم... به بابا قول داده بودم که تا وقتی

گواهی نامه ام نیومده رانندگی نکنم ولی ...

همیشه که نباید همه ی قول ها به ثمر برسند...

مردد از ماشین پیاده میشم... نگاه آشنام به در بزرگ خونه ای که رو به روم قرار گرفته...

خوب یادمه دفعه های قبل با چه ذوق پنهانی پشت در این خونه می ایستادم... تنها به بهانه ی

دیدن پسر جوون صاحب خونه...

به یاد میارم همه ی روز هایی که قبل از اومدن چقدر جلوی آینه قر و فر می دادم و ادا در

میاوردم و خودم رو تو موقعیت های مختلف روبه روی سعید تصور می کردم...

همه ی روز ها یادمه... درست مثل یه خاطره ی شیرین... خاطره ی شیرینی که حتی حالا که در

کنار امیر هستم هم نمی خوام فراموشش کنم...

گاهی آدما یه گوشه از قلبشون باید بشه یه حریم خصوصی... گرچه امیر محرم بود ولی... همیشه

یادتون باشه اولین تجربه های یک فرد ، گرچه زودگذر ، گرچه اشتباه اما... هیچ وقت فراموش

شدنی نیستند...

دستم رو روی ریموت فشار میدم... چراغ های ماشین روشن خاموش شده و اندکی بعد آروم می گیرند...

سلانه سلانه در حالی که هنوز اون لبخند ناشی از یادآوری خاطرات رو لبمه به سمت در میرم...

دستم رو روی زنگ می کشم... و بعد از چند ثانیه با اطمینان فشار میدم...

چند ثانیه ای میگذره که در بی سروصدا ، بدون اینکه ازم پرسیده بشه باز میشه... مزیت آیفون تصویری!

فشاری به در وارد می کنم... با باز شدن در یه لحظه تردید وجودم رو فرا می گیره ولی...

هنوز هم دلم می خواست تصویرم از سعید ، همون چشم ها و نگاه پاکی باشه که تنها تو آخرین لحظه نصیبم شدند... همون کسی که می تونست نزدیک باشه اما نخواست...

پس با قدم های استوار وارد محوطه ی حیاط که حالا درختانش برعکس زمستون سرسبز شدند میذارم...

به سمت ساختمون که حرکت میکنم ، مدتی بعد سعید در آستانه ی در ورودی ساختمون ظاهر میشه...

میخوام به تصویر گذشته ام لبخند بزنم...

میخوام به یادگار روز هایی که با حضورش کوچک بودم و با نبودش بزرگ شدم لبخند بزنم اما...

تکرار اسم امیر تو ذهنم یه حس مسئولیت میذاره رو لبم...

که نگم و نخندم و به یاد نیارم... و حس نکنم تکرار رو... و لذت نبرم از مرور خاطرات...

رو به روش می ایستم... چهره اش جدی...

- سلام.

سر تکون میده و لفظ سلام کوتاهی از بین لب هاش خارج میشه... دستش رو به سمت در میگیره ... یه جور تعارف...

سعید - خوش اومدی.

مفرد شدم برای کلامش ولی خیلی دیر... ولی حالا هم ناراحت نیستم... چون دیگه بتسابه ی روزهای گذشته رو به روش نایستاده... دختر کم تجربه ای که به دنبال لبخندش بود دیگه اینجا نیست...

با تعارفش پا به داخل ساختمون میذارم... خنکی ناشی از کولر تو اون هوای گرم حال رو خوب میکنه...

سعید - بشین.

لبخند محوی میزنم و روی اولین مبل می شینم و اون به آشپزخونه میره... چشم می گردونم دور خونه... انگار همین چند روز پیش بود... روزی که مثل یه موش آب کشیده از این در وارد شد... روزی که با اون نگاه خاص از همین راه پله پایین اومد... زود گذشت؟؟؟... ولی به من که خیلی خوش گذشت...

سینی شربت رو رو به روم میگیره...

سعید - بفرماید.

جدی و بی انعطاف...

دستم رو دراز می کنم و با ممنون کوتاهی یکی از لیوان های پایه بلند رو بر می دارم... واقعیت این بود که سعید ، خونه داری رو خوب بلد بود...

خودش هم لیوان دیگه رو بر میداره و روی مبل رو به روم می شینه...

معذب لیوان رو به لب هام نزدیک می کنم و جرعه ای از شربت رو می نوشم... اون هم تکرار می کنه کارم رو... هر دو در یک سکوت محض و مطلق...

لیوان خالی رو روی میز میذارم... می دونم از این سکوت خسته شدم ولی نگاه به زمین دوخته شده ی سعید انگار این حس رو نداره...



- خب؟

به كندی نگاهش رو از زمین جدا کرده و بهم میدوزه... ولی باز هم سکوت می کنه...

- فکر می کنم اینجا هستیم که با هم حرف بزیم.

انگشت اشاره اش رو روی لبه ی لیوان شربتش به حرکت در میاره...

سعید- فکر می کنی بشه با حرف مصالحه کرد؟

انگشت هام رو دموکرات گونه در هم قلاب می کنم و روی دو زانوم میذارم...

- ببین سعید...

تیز نگاهم می کنه... از این که به اسم کوچیک صداس زدم یا... نمی دونم... شاید هم مهم نیست...

- بیا با هم منطقی باشیم.

نگاهم رو به زمین میدوزم...

- واقعیتش اینه که تو اولین نفری بودی که تونستی احساسات دخترونه ام رو به حرکت دربیاری... شاید به خاطر اینکه تو اولین پسری بودی که به طور جدی تو جریان زندگی من قرار گرفتی... و انکار نمی کنم که تو برای هر دختری و احساساتش می تونی گزینه ی مناسبی باشی  
اما...

حالا با استرس انگشت هامو به هم فشار میدم... جرئت ندارم نگاهم رو از زمین جدا کنم...

- اما حالا من بتسابه ی ماه ها قبل با یه احساسات دست نخورده نیستم که هر کسی بتونه این احساسات رو به جریان در بیاره... می دونم شاید بی حرمتی باشه که دارم این حرف ها رو بهت میزنم اما...

سرم رو بالا میگیرم و چشم می دوزم تو نگاه یخ زده و سردش...

- اما حالا انقدر امیر تو زندگی ام پررنگ شده که دیگه نمی تونم ازش دست بکشم.

پوزخند نگاهش عرق گرمی رو روی تیره ی پشتم می لغزونه...

- ببین سعید... دلم نمیخواه امروز که از در این خونه بیرون رفتهم حس کنم که کدورتی از من اینجا جا مونده و یا شاید به حس عذاب وجدان و معذوریت... می فهمی؟  
بی هیچ تغییری تو حالت صورتش نگاهش رو ازم می گیره... خم میشه و لیوان رو روی میز میذاره...

بی مقدمه میگه : ولی تو باید ازش دست بکشی... به نفعته.

مات میشم تو خاکستری چشم هاش... چشم های روزهای گذشته ی بتسا که حالا محال ترین محال دنیا رو ازم درخواست می کرد...  
دستی به پیشونی ام می کشم...

- منطقی باش سعید... ازت انتظار دارم به فکر من هم باشی.

دست هاش رو روی سینه قلاب می کنه... لحنش کمی خشن... ادامه میده :

سعید- تو تمام این مدت فقط به فکر تو بودم... و حالا هم همین طوره... فقط و فقط چون برام مهمی و تماما از سر منطقی بهت میگم باید از امیر دوری کنی... نمیخواه برگردی و بها بدی به حسی که چند سال پات ریختم ولی...  
خم میشه به جلو... آرنجش رو زانوهایش...

سعید- فقط یک بار بهم اعتماد کن... رهاس کن... امیر کسی که تو فکر می کنی نیست.

عصبانی میشم... زهر میگیره کلامم... تلخ... از اینکه همه انگار در تلاش اند برای دور کردن امیر...

- بفهم چی داری میگی آقای توکلی... امیر الان شوهر منه... و شما هم در موقعیتی نیستی که در مورد روابط من و شوهرم اظهار نظر کنی.

داد میزنه : بهت گفتم فقط یک بار بهم اعتماد کن... فقط یک بار.

دسته ی کیفم رو در دست می فشار و بلند میشم...

- متاسفم... ولی این اعتماد... حتی اگه همین یک بار هم باشه ، به قیمت همه ی زندگی من تموم میشه...

سرش رو پاین میندازه... با پاش روی زمین ضرب میگیره...  
سعید- بشین سرجات.

- حاضر نیستم جایی که برای زندگی و همسرم احترامی قائل نمیشن بمونم.  
و میام که از در بیرون برم که...

سعید- تو برای امیر فقط یه طعمه ای... یه مهره ی سوخته تو یه ماموریت.  
سر جام متوقف میشم... پوز خند بزرگی روی لبم میشینه...  
- دیگه چی؟

بر می گردم سمتش که سرش رو میون دست هاش گرفت...  
- حالا چه جور ماموریتی هست؟ لابد قتل. نه؟

و بلند میزنم زیر خنده...

سرش رو بالا میگیره و با چشم های قرمزش نگاهم می کنه... انقدر به نگاهش ادامه میده تا خنده ام قطع بشه...

تک خنده هامو کنترل می کنم و با تمسخر زمزمه می کنم : شوخی قشنگی بود ولی...  
کیفم رو روی دوشم محکم می کنم.

- فکر نمی کردم اون ذهن کامپیوتریت بهونه ای ساده تر از این گیر بیاره... از تو انتظار دورغ های بزرگ تر و برنامه ریزی شده تری داشتم آقای دکتر.

از روی مبل نیم خیز میشه...

سعید- باور کن هر چی بهت میگم عین...

اما صدای محکم و مردانه ی دیگری سکوت آفرین میشه تو خلوت خونه ی توکلی...

- دیگه نیازی نیست آقای توکلی.

سرم رو به سمت صدا می گردونم... سایه ای در بالاترین نقطه ی راه پله های منتهی به طبقه ی بالا افتاده... یه سایه ی بلند و کشیده...

و لحظاتی بعد ، همراه با صدای گام های استواری ، مردی چهارشونه و بلند قامت در راه پله پدیدار میشه...

نگاهم روش ثابت میشه...

پاش رو روی اولین پله گذاشته و پایین میاد...

سعید پوف کلافه ای میکشه و روی کاناپه پخش میشه...

- اینجا چه خبره؟

مرد که حدس میزدم با اون موهای سفید کنار شقیقه حدود سی و خرده ای باشه و حالا به پایین پله ها رسیده بود لب باز می کنه...

مرد - بفرمایید بشینید خانوم فکور.

نگاهم رو به چهره ی کلافه ی سعید میدوزم...

- بهت میگم اینجا چه خبره سعید؟

مرد - بتسابه فکور... تک دختر و البته آخرین فرزند محمد فکور... رتبه ی هفت کنکور سراسری امسال... درسته؟

چشم میدوزم به چشم های نافذ مرد رو به روم...

مرد - بیماری قلبی تنفسی مادرزادی... از پنج سالگی با توجه به سن و سالت عمل های سختی رو

پشت سر گذاشتی... با اینکه تو آزمون ورودی قبول شدی ولی حاضر نشدی به مدارس

استعدادهای درخشان بری چون از اینکه رقیبی کنار خودت داشته باشی بدت میومد... و پدر و

مادرت مخالفت نکردند... چون ژن محمد فکور رو توی وجود تو روشن دیدند... برای آینده ی تحصیلت برنامه ریزی کردند و حالا...

روی مبل با فاصله از سعید می شینه...

مرد - حالا پدرت با اینکه ابراز نمی کنه ولی چشم دوخته به انتخاب رشته ی دختری که می خواد جای اون رو پر کنه... انتخاب پدرت فیزیکی هسته ایه.

مات میشم رو لب های مردی که خودم رو بهتر از خودم روایت میکنه و یا شاید پیشگویی و غیب گویی.

با دستش به مبل نزدیکم اشاره میکنه...

مرد - بشینید خانوم فکور... حرف برای بیان کردن زیاده... خسته میشید.

کیفم از روی دوشم شل میشه...

- این اطلاعات رو از کجا آوردید... اصلا... اصلا... شما کی هستید؟

با خونسردی دستش فرو میره زیر کت مشکی اش... و من از کنار رفتن گوشه ی کتس ، اون بند های بسته به سر شونه و کمرش که فقط تو فیلم های پلیسی دیدم رو روئت می کنم...

ولی با کارتی که رو به روم گرفته میشه و صدایی که میگه (سرهنگ نریمان پارسا) ... سُر می خورم روی مبل...

سعید نگران خیز بر میداره سمتم ولی دست مرد که به حالت فراخوندن به آرامش در مقابلش گرفته میشه ، باعث میشه دوباره برگرده سر جاش...

چند بار لب می زنم اما... صوتی از میون حنجره ی چنگ خورده شده ام شنیده نمی شه...

مرد - نمی خواستیم کار به اینجا کشیده بشه اما... واقعیتش اینه که خودتون مسبب بودید.

کارت توی دستش رو میذاره روی میز و سُر میده طرفم... نگاه ماتم روی کارت رو به روم... دلم... بیچاره دلم چقدر چرخید و چقدر شور خورد...

دستم رو به سمت کارت بردم... چندین بار بالا پایینش کردم... امیدوار بودم واقعی نباشه ولی واقعی تر از هر کارت پرسنلی دیگه ای به نظر میرسید.

از بالای کارت به صورتش چشم دوختم...

- زندگی من ربطی به کار شما پیدا می کنه؟

تو رو خدا بگو نفعه... بگو... خدایا فقط همین یه بار... خدایا...

مرد- کار من به زندگی محمد فکور که تو جزئی از خانواده اشی مربوط میشه.

با تعجب زل میزنم بهش...

- بابا؟

سرش رو تکون میده... کارتش رو برمی گردونه توی کیف مشکی چرم و کوچکش و تکیه میده به پشتی مبل... مکث میکنه... انگار داره حرف هایی که میخواد بزنه رو بالا پایین میکنه... اما من انقدر پرتاقت نیستم...

- همیشه ادامه بدید؟

نگاه نافذش رو توی مردمک پر از تردید چشم هام میدوزه...

مرد- مطمئنی می تونی آروم باشی و منطقی فکر کنی؟

و باز دلم به حال قلب بیچاره ام که بیشتر به خودش می پیچه میسوزه... سوز دلم به زبونم منتقل میشه و صدام اوج می گیره...

- حرف اصلی تون رو بزنید سرهنگ پارسا.

نگاهش رو از روی چشم هام به لبه ی میز رو به روش سُر میده...

مرد- پدرت یه فرد معمولی نیست... محمد فکور... دکترای فیزیک هسته ای دانشگاه تهران...

عضو هیئت علمی دانشگاه... و یکی از دانشمندان هسته ای کشور.

نفسم یه لحظه تو سینه حبس میشه... دانشمند هسته ای؟... بابا فقط...

- چرا مزخرف می‌گید... بابا فقط یه استاد فیزیک ساده است.

نگاهش رو میدوزه توی چشم هام... به سخره گرفتند این تائیه ها همه ی دانسته هایم را...  
حقیقت محض زندگی من... این بی خبری تاریک...

مرد- این چیزیه که پدرت خواست شما بدونید... چون می خواست بی دغدغه زندگی کنید...  
چون در هر شرایطی خانواده اش رو به کارش ترجیح داد... چون این قولی بود که به مادرت داده  
بود ولی...

این وظیفه ی ما بود که مواظبش باشیم... واقعیت اینه که تو تمام عمر هجده ساله ات تحت نظر  
چند تا مامور مخفی زندگی می کردید... پدرت ترجیح داد تو یه آپارتمان متوسط الجمعیت زندگی  
کنید که ما به خوبی بتونیم کنترلتون کنیم... فکر می کنی چرا در همه ی این سال ها نخواست  
خونه اتون رو تغییر بده؟... با اینکه می دونستی وضعیت مالی پدرت به قدری هست که بتونه یه  
خونه خیلی بزرگ تر از اون بخره... اما موقعیت امنیتی اون خونه از همه ی مکان ها مناسب تر  
بود.

پلکم میپره...

- چی دارید می گید؟

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا میاره...

مرد- و تو... بتسابه فکور... کسی که پدرش اون رو وارث کارش می دونست... و این آینده ی تو  
بود که تماما توسط سازمان برنامه ریزی شده بود... تا تو بتونی جای پدرت رو پر کنی...

انگشتش رو به گوشه ی کیفش می کشه و ادامه میده...

مرد- اما نمی دونم چطور و از چه راهی اونا قصدمون رو فهمیده بودند... می دونستند هدف ما  
تویی و خیلی ماهرانه می خواستند قبل از شروع هرگونه آموزشی تو رو از بازی به در کنن اما  
پدرت هوشیارانه و با زیرکی بازی می کرد.

برعکس همه ی شرایطی که خواست بی دغدغه و راحت باشی ولی شاید این آرزوی قلبی خودش  
هم بود که اسطوره ی پنهان بعدی تاریخ هسته ای کشور دختری از خون خودش باشه... تو همه

ی این هجده سال تو هر مدرسه ای که بودی با هر بهونه ای بهترین معلم ها رو به اونجا کشوندیم  
و هر ثانیه مواظبت بودیم... شاید خودت متوجه نشده باشی اما...

مکت میکنه... حرکت دستش روی کیفش متوقف میشه...

مرد- اما اون گروهک چندین بار قصد سر به نیست کردنت رو داشتند... به بهانه های مختلف... تو  
صحنه سازی یه تصادف و یا رشوه به پزشکی که تو زیر دستش عمل میشدی.

جیغ خفه ام تو گلوم خفه میشه...

سعید- بسه دیگه... آزارش ندید.

و می خواد به سمتم بیاد که دست مرد محکم دور مچش حلقه میشه...

مرد- اینجا ته خطه آقای توکلی... این راه نصفه نیمه نمی مونه... قبول کرده بشنوه... پس تا  
آخرش باید گوش بده.

دستم رو به گلوم میگیرم... خدایا چرا دارم نفس کم میارم... چرا راه تنفسی ام مسدوده؟... این  
حقایق پشت کدوم سد زندگی ام جمع شده بودند که حالا سرریز کرده بودند...

مرد- حالتون خوبه؟

نگاهش می کنم... شک داشتم به حال خودم ولی... به قول این مرد... به قول این سرهنگ...  
میخوام بدونم که ایمان بیارم که این راه نرفته نصفه نیمه نمی مونه...

- چرا این ها رو بهم می گید... چرا نداشتید بقیه ی عمرم رو هم تو بی خبری سر کنم؟

مرد- چون حالا دیگه ورق برگشته.

دوباره دستش به زیر کتش منتقل میشه... پاکت کوچکی رو در دست میگیره... دستش رو فرو می  
بره توی پاکت... خدایا چی داره انتظارم رو می کشه؟

صدای پرت شدن عکس ها روی میز همزمان میشه با جمله ی آوار کننده اش...

مرد- امیر صادقی یه مامور مخفیه.



نگاهم روی عکس هایی که در اثر با ضرب پرت شدن روی میز پخش شدند... به چهره ی امیر تو  
غالب اون لباس های مشکی و اسلحه چشم می دوزم...

چشم هام سیاهی میرند...

- این امکان نداره... ام... امیر من؟

دستم رو به سمت عکس ها دراز می کنم ولی جرئت برداشتنشون رو ندارم...

بس... خدا... دیگه بس... و باز هم خدا رو به خودش قسم میدم...  
خدایا تو رو خدا...

و با حرکتی عصبی همه ی عکس ها رو از روی میز روی زمین پرت میکنم... و داد میزنم...

- دروغ میگی... داری مزخرف میبافی... مزخرف... می دونم... اینا همش دروغه...

نگاه پر التماس رو به سعید می دوزم...

- بگو سعید... بگو که داره دروغ میگه.

برق اشک توی چشم های سعید و سر تکون دادن با تاسفش رو که می بینم ، قطره اشک سردی  
سُر میخوره روی گونه ام و بی حس و حال تکیه میدم به پشتی مبل و بازو هام رو در آغوش  
میکشم...

تو اون هوای تابستونی حس می کنم سردمه... قلبم داشت قندیل می بست...

مرد- بهتره آروم باشید خانوم فکور.

پوزخند میزنم... به گوشه ی مبل میخزم و در خودم مچاله میشم و با صدایی که خودمم به زور  
میشنوم زمزمه می کنم : آرومم... آرومم... یعنی نمی شه که نباشم... همیشه قد علم کنم رو به روی  
این حرف ها... انگار همه اش حقیقته.

بی رحمانه ... بدون اینکه از نگاه سرد و بی روحم که هر لحظه به سقوط نزدیک ترم میکنه فاکتور  
بگیره ادامه میده : امیر صادقی یه افسر تعلیم دیده و حرفه ای و البته در عین حال تحصیل کرده  
است.

موقعیت اجتماعی خوبش باعث شده کمتر کسی به اون مهندس جوون و خوش آتیه شک کنه و همین باعث شده بود که اون بهترین گزینه برای سردرگم کردن اون گروه خرابکار باشه.

با اینکه شیطنت های خاص خودش رو داشت... روابط آزادش با دخترها... و خیلی چیزهای دیگه ای که هر کدومش می تونه هر کدوم از اعضای حتی با سابقه ی گروه رو به بدترین شکل مجازات کنه اما... حقیقت اینه که موقعیت عالی و هوش و دید حرفه ایش باعث شده بود که روسای گروه از این کارهاش چشم پوشی کنند... ما واقعا به حضور اشخاصی مثل امیر ، با یه استیل بدنی مناسب و مهارت های نظامی فوق العاده و مهم تر از همه تک بعدی نبودن و روابط اجتماعی اش نیاز داشتیم.

عکسم روی لبخند امیر تو عکسی که اسلحه ی بزرگی روی دوشش بود...

ادامه میده : تهدید ها و خطرات اون ها که برات زیاد شد تصمیم گرفتیم که شخص جدید و ویژه ای رو وارد ماموریت کنیم... و گزینه ای مناسب تر از امیر پیدا نشد... یه مهندس جوون که ظاهرا تو همه ی سال های عمرش آرام زندگی کرده بود و خودش رو درگیر هیچ چیز به جز درس خوندن و کار نکرده بود... هیچ کس به امیر شک نمی کرد... چون دلیلی برای شک وجود نداشت...

پلک میزنم و همزمان نگاه از لبخند امیر می گیرم...

مرد- اوایل قبول نمی کرد... دلش می خواست دیگه از گروه کناره گیری کنه و به زندگی عادی اش بپردازه و تو کارش پیشرفت کنه اما... با بروز اختلافی که بین خودش و پدرش افتاد مجبور شد برای اینکه استقلال پیدا کنه ، پیشنهاد ما رو قبول کنه...

مرد- صیامی ، معلم فیکس اون ترمتون رو با مقداری پول راضی به کناره گیری کردیم و امیر رو وارد زندگی ات کردیم... تا از نزدیک هواتو داشته باشه... و شانس بزرگ ما سخته ی به موقع منوچهری معلم گسسته تون بود...

مرد- اینجوری امیر بیشتر بهت نزدیک شد و بهتر تونست ازت مراقبت کنه... اوج شک اونها هم می تونست علاقه ی یک معلم به شاگردش باشه که زیرکی امیر تا مدت ها فرصت فکر کردن به این موضوع رو ازشون گرفت ولی...

مرد- رفته رفته رفتارهای امیر جدی تر شد... می دیدیم که در مقابل برخی مسائل زیاد از حد داره واکنش نشون میده... که یکی از اون ها ، برخوردش با اردلان بود... فکر می کنی چطور هر دو دفعه ، درست سر به زنگا امیر سر رسید؟... فکر می کنی با چه پشتوانه ای تونست اردلان رو از خونه ی شما بیرون کنه؟... غیر از اینکه پلیس وارد کار شد و در صورتی که امیر تو ضرب و شتم مقصر بود اما حق تمام و کمال نصیبش شد...

بیشتر خودم رو مچاله می کنم و نگاه خیره ام رو به گوشه ی این آشپزخونه میدوزم...

مرد- تا اینکه امیر به تو علاقه مند شد... این رو بیان کرد... مانعش نشدیم... بعد از رفتار دوم اردلان با تو یه دفعه جا زد و گفت دیگه نمی تونه این ماموریت رو مستقیما انجام بده... ولی هنوز می دونستیم که دورادور مراقبت هست...

مرد- تو این چهار ماه تونست تو کارش پیشرفت کنه و با دست پر برگشت سمت پدرت تا تو رو خواستگاری کنه... هیچ کدوم از اعضای خانواده ات از هویت واقعی امیر با خبر نبودند و گرنه محال بود این خواستگاری به جواب مثبت تبدیل بشه...

پاهش رو روی هم میندازه....

مرد- با نزدیک شدن دوباره اش به تو دوباره ازش خواستیم که مواظبت باشه... اوایل بود ولی... نفس عمیقی می کشه... نگاهم می کنه... نگاه سردم رو می دوزم تو چشم هاش... چیز دیگه ای هم بود؟... حرف دیگه ای؟... حقیقت پنهان دیگه ای؟

- ولی چی؟

با تردید شروع میکنه اما بالاخره میگه... بالاخره تیر خلاص رو میزنه...

مرد- مدتی بود که سعی می کرد ارتباطش رو با ما کمتر کنه... جواب ما رو دو تا یکی میداد... تا اینکه ...

انگار تحمل نداره تو چشم هام نگاه کنه... نگاهش رو ازم میگیره...

مرد- افراد ما ارتباط امیر با سران گروهک مزاحم رو تأیید کردند... چند باری باهاشون در تماس بوده... گرچه از محتوای این تماس ها اطلاع نداریم اما حتی کوچکترین تماس هم می تونه خطر امیر رو برای ما بارز کنه...

مرد- هیچ وقت نمی خواستم تو همچین موقعیتی قرار بگیرم و مجبور بشم همچین حرفی رو به شما بزنم اما اگه حدس ما درمورد امیر درست باشه ، ادامه ی رابطه ی شما با اون می تونه به قیمت جون خودتون و پدرتون تموم بشه.

لرزی بدنم رو فرا میگیره... یه لرز پنهون...

مرد- مگر اینکه شما کمکمون کنید... ما باید صحت این رابطه رو ...

اما هنوز جمله اش تموم نشده بود که لرزم محسوس میشه و پلک هام روی هم می افتند...

نبض میزنند متاسفانه...

هنوز ثانیه ها پشت پلک های بسته ام...

حضور خدا را هم فراموش کرده ام...

حتی صدای پدر که زمزمه می کند : الا به ذکرالله تطمئن القلوب...

پس چرا؟...

خدایا ...

چرا آرام نمی گیرم؟؟؟؟؟

با صدایی که اسمم رو صدا میزنه پلک هام آروم میپرنند...

- بتسا... بتسا جان... خدایا...

آروم لای پلکمو باز کردم...

- بتسابه.

چشم گردوندم سمت صدای پسر... نگاهم تو نگاه اشک بار یه چهره ی آشنا گره خورد... زیر لب زمزمه کردم: اینجا چه خبره؟

سایه ای روم میافته... نگاهش می کنم... قامت کشیده ای رو به روم راست شده... با دیدن چهره اش همه چیز یادم میاد و تکرار میشم تو پیچ و خم حرف های زده شده...

صدای برخورد قاشق با بدنه ی لیوانی رو می شنوم... و اندکی بعد شاید همون لیوان که جلوم قرار میگیره...

سعید- اینو بخور بتسا.

نگاهم به لیوان آب... ذره های حل نشده ی شکر توش می چرخند... روم رو بر می گردونم...

- خواب بودم... بگو که همه اش یه کابوس بوده.

و باز هم این صدای بی رحم مرد رو به رومه که چراغ آخرین امیدم رو خاموش میکنه...

مرد- فکر میکردم محکم تر از این حرف ها باشی خانوم فکور.

بغض میکنم... زیر لب... خشونت دارم ولی صدام بلند نمیشه...

- آره... محکم... صدام در نیامد... اونقدر حرف نزدم که زمونه فکر کرده سنگم... سختم... من هم

آدمم... زندگی می کنم... چرا فکر می کنید من با بقیه فرق دارم؟... چرا از دار دنیا یه

چاردیواری بی دغدغه نصیبم نمیشه... چرا؟

سعید- آروم باش بتسا... اینو بخور... الان دوباره از حال میری.

دستش رو پس میزنم و جسم درازش شده ام رو بالا می کشم و روی مبل میشینم...

تند و عصبی چند بار زیر لب زمزمه می کنم: باید برم... باید برم.

مرد- ولی هنوز حرف هامون تموم نشده.

- بسه دیگه لعنتی ... دیگه نمیخوام بشنوم.

و با چنگ زدن کیفم ، بی اعتنا به سرگیجه ام و سیاهی رفتن چشم هام از روی مبل بلند شدم...

اما صدای بلند دادش سرجا میخکوبم کرد : بشین.

کوتاه... سرد... حکم فرما و پر از صلابت... درست مثل صدای امیر.

بی هدف فرمون رو توی دستم نگه داشته بودم... بی حس و حال چشم دوختم به خیابون رو به روم...

تصویر روشن خاموش شدن چراغ گردون ماشین پلیس تو کره ی چشمم چرخید... سرم رو به راست چرخوندم... دختر و پسر کنار خیابون ایستاده و بدجوری ترسیده بودند...

وای به حال دختری که در طول یک خیابون عشق میگیره... تنها به بهونه ی یک قدم زدن کوتاه... و چشم برداشتم ازشون و دوباره آسفالت ناهموار خیابون مرکز ثقل نگاهم شد...

چندین متر اونطرف تر... چشمم به پاساژ بزرگ افتاد... نمی دونم چطور فرمون رو کج کردم...

ریموت رو زدم... دست هامو فرو کردم تو جیبم و بی هیچ رمقی تو پاهام به سمت مغازه های رنگارنگ پاساژ کشیده شدم...

دلَم قدم زدن میخواست...

نه تو یه خلوت پر از فکر و خیال... تو انبوه جمعیتی که جسم ظریفم گم میشه بین تراکشون...

همه جا تصاویر مردم این شهر... پیر ... جوون... مانتو... چادر... مجردی... دو نفره... خانوادگی...

حس خوبی نیست... حالا که می دونم تو خلوت همه ی تنها قدم زدن هام همیشه یه سایه همراه

بوده... حالا که می دونم زندگی عادی روزهای دیرینم ، شده یک معمای سردرکلاف فرو برده...

نگاهم روی ویتیرین مغازه ی اسباب بازی فروشی... خرس کوچیک عروسکی و آویز موبایل در چارچوب نگاهم نقش می بنده...

دیگه نمی دونم چه رفتاری می کنم... خالی شدم... از هر حسی... حتی عشق...

عروسک رو از گوشی ام آویزون می کنم و به راهم ادامه میدم... مغازه های رنگارنگ ... و مردمی که هر کدوم تو ذوق خرید یه چیزی توشون پرسیه میزنند...

نگاه بی ثباتم روی دختر پسری که آب هویج به دست می خندند و گپ می زنند...

به سمت پیشخوان میرم...

- یه آب هویج لطف می کنید...

نمی دونم چطور با هر نگاه به دست حمایت گر پسر ، پشت دختر ، چطور آب هویج رو قورت میدم...

نمی دونم چطور تو پیچ و خم پله ها و راهرو های پاساژ سر می کنم...

نمی دونم تا این لحظه از چند تا پسر متلک شنیدم و چند تا کاغذ با یه شماره روش به طرفم دراز شده... این شهر همینه... تو شهری که زندگی خودت هم مال خودت نباشه... پسرانش ناموس شناس تر از این نخواهند بود...

آب سرد کن کنار پاساژ رو می بینم... گلوم خشک خشکه... خودم رو بهش می رسونم... لیوان تو کیفمه اما...

شونه بالا میندازم... وجهه ی اجتماعی تو اجتماعی که منوغریبه می دونه دیگه برام مهم نیست...

کف دستم رو زیر آب میگیرم و قلوپ قلوپ آب رو میرم بالا...

گوشی ام زنگ میخوره... سر بلند میکنم... آستینم رو به گوشه ی لبم می کشم... صدای دوست داشتنی مرد گوشی ام اسم امیر رو زمزمه میکنه...

عجیبه... دیگه حتی از بغض هم تهی شدم...

میگذرم از صدای اعصاب خردکنش اما... صدای هشدار دهنده ی نریمان پارسا تو سرم اوج  
میگیره...

( یادت باشه که امیر نباید چیزی بفهمه... همه چیز باید عادی باشه... نباید حتی کوچکترین شکی  
بهت بکنه)

میخوام بگم به من چه... میخوام کنار بکشم اما...

جون بابا... اگر حدس نریمان و کار من به خوبی از آب در میومد... جون بابا در امان می موند...  
حتی اگه...

گوشی رو از جیبم بیرون میکشم... روی اسمش دست میکشم...

حتی اگه امیر نابود بشه... نابودی امیری که خواست پدرم رو بگیره برام مهم نبود...

دستم رو روی نوار سبز می کشم و گوشی رو دم گوشم می گیرم...

و باز هدیه میدم لفظه جانشین جانم گفتن هام رو... انگار نه انگار که تا دیشب... آغوش این فرد  
برام آخر دنیا بود...

- بله؟

صدای دادش از جا نمی پروندم...

امیر - بله و مرض... بله و... کدوم گوری هستی این وقت شب؟

- بیرون.

امیر - نگاه به ساعتت کردی؟

رک و راست : نه.

نفس هاش اوج میگیرند...

امیر - بتسا چه مرگت شده؟... اینکارها چیه می کنی؟... الان کجایی دقیقا؟



- چیزى نشده... فقط اومدم خرید... الان ميرم خونه.

امير - لازم نكرده برى خونه... مامانت زنگ زد گفت گوشى ات رو جواب نميدى... نگرانت بود كه گفتم با منى.

رگ ساعدم ميپره... آستينم رو ميزنم بالا و دستم رو روى ساعدم ميكشم... چقدر راحت دروغ مى گفت... چه به مامان و يا شايد به من...

امير - آدرس دقيق بگو بيام دنبالت.

قبل از اينكه بخوام چيزى بگم صداى پسرى كه از كنارم رد ميشه بلند ميشه...

پسر - نبينم تنهايى عروسك.

روم رو ازش برمى گردونم... حوصله ي اين يه رقم رو ندارم...

پسر - اوووووف... چه رويى هم برمى گردونه... با ما دوست باش خوشگله... هوآتو دارم.

قبل از اينكه چيزى بگم صداى دادش تو گوشى مى پيچه...

امير - آدرس اون خراب شده رو بده تا خراب نكردم اين زندگيو رو سرت.

خراب؟... اين زندگى؟... پوزخند مشهودى ميزنم... اين زندگى خيلى وقته خراب شده...

امير - لال شدى... ميگم كدوم قبرستونى هستى؟

حوصله ي داد زدن هاش رو ندارم... بى معطلى آدرس پاساژ رو براش ميگم و بدون خداحافظى گوشى رو قطع ميكنم.

پسر كه متوجه پايان مكالمه ام ميشه به سمتم مياد...

پسر - رخصت بده در خدمت باشيم.

و شماره اى رو به سمتم ميگره... بدون اينكه به صورتش نگاه كنم شماره رو از دستش بيرون ميكشم...

برق رضایت رو می توئم تو چشم هاش تصور کنم... ولی نگاهی که به شماره ی پاره شده و پرت شده توی اولین سطل آشغال میدوزه رو نه...

به روی خودم هم نمیارم که ماشینم دو قدم اون طرف تر پارک شده و تکیه میدم به دیوار کنار در خروجی پاساژ و منتظرش می مونم... جالبه... میون این همه پاساژ، این یکی که به پست من خورده بود از محدود ترین مجتمع های تجاری بود که تا دیر وقت باز بود...

دلَم ضعف میره... خیلی وقت بود راه رفته بودم... اما رمقی برای راه رفتن و رسوندن خودم به اولین ساندویچ فروشی ندارم...

نمی دونم چقدر میگذره که در تیررس نگاهم قرار میگیره... یه تی شرت آدیداس مشکی و شلوار لی هم رنگش... رد نگاهم رو میخونه و می بینتم...

چشم هامو روی هم میذارم... صدای سرهنگ پارسا توی گوشم (تو آخرین امید این پرونده ای... ناامیدمون نکن)

خدایا... پس چه کسی امید رو به من بر می گردونه؟...

صورت امید روزهای گذشته ام روبه رویم قرار می گیره... و دوباره بازوی ظریفم در فشار انگشت های پر قدرتش... دوباره ضعف میروم از این کوچکی...

امیر - این جا چه غلطی میکنی؟

از داخل لبم رو به دندان میگیرم تا صدایی ازم در نیاد... یا شاید هم هنوز باور نکردم که امیر...

نفس عمیقی می کشم... نمیخوام درموردش فکر کنم... حداقل یه امشب رو...

چشم هامو باز می کنم... نگاهم تو غرور سرد و شیشه ای دو تیله ی مشکی... خدایا... این دفعه به این چشم ها نمی بازم...

امیر - چرا حرف نمیزنی؟... چت شده؟

با کمترین صرف انرژی بازوی مچاله شده تو دستش رو بیرون میکشم و از کنارش رد میشم...

- گفتم که چیزی نشده... فقط اومدم خریدم... بعدشم انقدر سرگرم بودم زمان رو فراموش کردم... حالا ماشین کجاست؟

لعنت به ذاتی که بازیگر ماهری باشه... لعنت به منی که یاد گرفته ام چطور رنگ عوض کنم...  
لعنت به امیری که می دونه چطور بی رحمانه مهره ها را به بازی بگیره...

کنارم میرسه و قدم هاش رو با قدم هام یکی میکنه... دلخور... عصبانی... می فهمم... اما جوابی ندارم...

امیر - پارکینگ.

سرم رو به زیر میندازم... چه خوب که دیگه به پروپام نیچیید... وگرنه اطمینان نداشتم که همه چیز رو به هم نریزم... اطمینان نداشتم به این ذهن خسته که یادش بره ساعت های گذشته ی این روز چه چیزهایی که از زندگی خودش نفهمیده... اطمینان نداشتم که دوباره از دست همین مرد به آغوش خودش فرو نرم...

می شینم تو ماشین... برای جلوگیری از هر حرف احتمالی دیگه چشم هامو می بندم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم... بر عکس همیشه این دفعه میریزه تو خودش و حرفی نمیزنه... ماشین رو روشن میکنه و بدون حتی یه کلمه حرف اضافه به راه میافته...

پخش ماشین روشن میشه... آهنگ های مازیار فلاحی... پر از احساس...

شبا مستم ز بوی تو...

خیالم پر ز روی تو...

خرامون از خیال خود...

گذر کردم ز کوی تو...

بازم بارون زده نم نم...

دارم عاشق میشم کم کم...

بذار دستاتو تو دستام...



با چشم های بسته دستم رو از دستش بیرون می کشم... صدای نفس بلندش رو می شنوم اما  
صدای اعتراض گونه اش رو نه!

ثانیه ها میگذرند و من از پس پلک های بسته ام ، خیره به تیرگی نگاه گرفته شده از اطرافم... که  
بی شباهت نیست به ظلمانی این شب ها...

متوقف میشه... بی رغبت پلک هامو باز می کنم و نگاهش می کنم... نگاهش ازم دریغ شده و به  
روبه رو دوخته شده... انگشت هاش دور فرمون... فشار میگیرند و زیر لب زمزمه میکنه : فردا  
صبح ساعت هشت آماده باش.

سکوت می کنم و به ذهن هنگ کرده ام فرصت میدم تا به یاد بیاره که این آمادگی برای چی  
خواهد بود اما صدایش قبل از هر چیزی منو به خودم میاره...  
امیر - امیدوارم که مسافرت آخر هفته رو یادت نرفته باشه.

نگاه سردش رو به صورتم میدوزه...

امیر - رفته؟

میخوام اعتراض کنم اما دوباره این صدای نریمان پارسا است که این حق رو ازم سلب می کنه  
(باید به اطلاعات شخصی و تلفن همراه امیر دست پیدا کنی. فکر می کنم این مسافرتی که گفتی  
بهترین فرصت باشه)

دوباره بر می گردم به امتداد نگاه بی روحش... که کلی حرف داره و من نمیخونم یا شاید میخوام  
خودم رو بزخم به بی سوادی...

که یه عمر نتونم بخونم و زندگی کنم... آروم و بی دغدغه... حالم از این دستورالعمل های مکتوب  
زندگی ام به هم میخوره...

از مکتم کلافه میشه... کف دستش رو به صورتش میکشه ... از بالا تا پایین...

نگاهم رو موهایی که به هم میریز تشون... لعنتی... همیشه نادید بگیرم... همیشه اعتراف نکنم که  
هنوز هم...

آب دهنمو قورت میدم... اگر صادق باشم... اگر بخوام برعکس همیشه به خودم راست بگم...

دستم بی بهانه به سمت بازوی برجسته اش در غالب اون تی شرت مشکی دراز میشه...

هنوز هم بهش نیاز دارم... هنوز هم... این حقیقت محضی است غیر قابل انکار...

دستم رو روی بازوش می کشم... پشت پا میزنم به حرف های نریمان پارسا... ببخش زندگی که

میخوام یادم بره ، اونقدرها هم با من خوب تا نکردی... ببخش ... حداقل این یک لحظه رو...

لحظه ای که قلب کوچیک من ، با ضربان های نامنظمش اسیر شکن نامنظم موهای این مرده...

ببخش...

- امیر...

دوباره پرخواهش... دوباره برگشتم به خانه ی اول مارپله... درست جایی که مهره ها پس از نیش

خوردن و سقوط کردن ، به اونجا می رسند... درست لحنی که امیر ، نمی دونم به دروغ یا راست

گفت : آخرش منو می کشی با این صدا کردن هات...

زل میزنه به ناخالصی نگاهی که می خواستم وصله بزنم به ته مونده ی احساس گذشته...

- میشه ببخشیم؟

ببخشش؟... نمی دونم چطور این واژه رو گفتم... وقتی خودم ولی دم همه ی لحظه های خوش

پرپر شده ی گذشته ام بودم... شاید باور کرده ام که بزرگم و بخشش از بزرگان...

ثانیه ای... هر چند کوتاه لبخند به لب میرونه و بعد دست مخالفش رو روی دستم ، روی بازوش

میذاره...

امیر - دردم از او هست و درمان نیز هم...

ادبیاتم خوبه... اونقدر که بفهمم دوباره دارم خر میشم... لبخند میزنم... به عمق باوری که دهن

کجی می کند : پشت گوش های بتسابه مخملی است!!

- امیر.

دوباره... تکرار می شوم در پیچ و خم این نیاز... نه از سر غریزه ... نه از سره و س... تنها به بهانه ی مردی که فرهاد لحظه هایم شد... با تفاوتی به اندازه ی نکندن بیستون... منتظر نگاهم میکنه...

- بغلم کن.

بچگانه... لوس... نر... تیتیش مامانی یا بابایی... چه تفاوتی دارد؟... وقتی همه ی دلخوشی امشب من ، خوابیدن با حس بوی آغ و ش این مرد که روی لباس هایم جا می ماند است... نمی دانم این انحنای رو به بالای لب هایم چیست... تمسخر؟... لبخند؟... رضایت؟... نمی دانم... و شاید فرصت بیشتر فکر کردن نمی یابم که آرام و شیرین به سمتش کشیده می شوم... خدایا... این صدای قلب کیست که آرامش شب هایم است؟

خدایا... الا به ذکر تو بود آرامش؟... یا این تپش های پر رمز؟

ایمان دارم به خالق بودن تویی که این نبض های مردانه را پایبندی یک زن قرار دادی...

باور من تویی... تویی که جمله اولی و آخری....

کلید میندازم و وارد میشم... نگاهم روی مامان که در نور کمرنگ آباژور نشسته و مطالعه می کنه...

صدای بسته شدن در رو که می شنوه سرش رو به بالا سوق میده و نگاه دلخورش قدم هامو نشونه میره...

آروم به سمتش میرم...

- سلام.

حافظ قطورش رو می بنده... عینک ظریفش رو از روی چشمش بر میداره...

مامان - علیک سلام.

و بی هیچ حرفی ... انگار خیالش راحت شده که بلند میشه و از کنارم میگذره... قصد رفتن به اتاق رو داره که پیش دستی می کنم...

- ببخشید دیر شد.

مهربون نگاهم میکنه...

مامان - لااقل یه خبر میدادی.

شرمنده سر به زیر میندازم... آخ مادر... اگر می فهمیدی دختر هجده ساله ات در همین روز به اندازه ی سال ها پیر شده ، خبر نمی گرفتی از زمان اومدنش...

- ببخشید.

خمیازه ی کوتاه و کنترل شده ای می کشه...

مامان - وسایلت رو آماده کردی برای فردا؟

خیره توی چشم هاش... آخرین شانسمو امتحان می کنم...

- از نظر شما اشکالی نداره این مسافرت؟

و جوابش همون کورسوی نا دیده ی امیده ...

مامان - من که نه... باباتم که بالاخره امیر با روش خودش راضیش کرد.

پوزخند میزنم... روش امیر؟... کاش این روش رو یاد می گرفتم... با یه حرکت ضربه فنی کردن...

چشم بستن رو التماس چشم های حریف و زمین زدن...

مامان - میخوای کمکت کنم وسایلت رو جمع کنی؟

لبخند کم جونم به نگاهش رمق میده...

- فکر کنم خودم از پشش بر پیام.





مامان - هوم نه بله... پاشو الان امير مياد... وسايلتو برات آماده كردم... صبحونه هم براتون لقمه گرفتم تو يخچاله... خواستين برين برداريد... بتسا... مي شنوي چي ميگم؟  
- نه.

و سرم رو بيشرت تو بالشت گرم و نرمم فرو مي كنم...

مامان - ما داريم ميريم... حواست باشه امير اومد پشت در نمونه... پا شدي بتسا؟  
كلافه زمزمه مي كنم : حواسم هست.

و خودم هم ميدونم غيرت اينكه از خواب بلند شم و درو باز كنم رو ندارم...

بابا - ااا... دختر بابا كه هنوز خوابه...

مامان - دختر كه نيست... تشك خوشخوابه.

بابا - بگو ماشاا... خانوم. حالا هم بيا بريم كه دير شد...

و پس از اون بوسه اي روي موهام ميشينه...

بابا - خدافظ دختری... خوش بگذره.

همون طور كه سرم تو بالشته دستم رو بالا ميارم و به دنبال صورت بابا... مي خنده و انگار صورتش رو جلوي دستم قرار ميده... صورتش رو لمس مي كنم و با دو انگشت شست و اشاره ام گونه اش رو مي كشم و بعد دستم رو ميذارم رو لبم...

هر دو مي خندند...

مامان - كاراشم عجيب غريبه.

برديا - بابا دل بكنيد بيايد بريم ديگه... سفر قندهار كه نيست... دو روز ديگه بر مي گرده.

بابا - بريم بابا.

ولي هنوز عزم رفتن نكردند كه صدای آيفون بلند ميشه...

مامان - فکر کنم امیره... بردیا برو درو باز کن بگو بیاد بالا.

بردیا - این دختر شما عمرا تا شیش ساعت دیگه بلند بشه.

مامان میخنده...

مامان - دیگه خودشون میدونن... ما که رفتیم.

با صدایی که توی بالشت خفه شده بود گفتم: راستی خدافظ.

بردیا - یه وقت سر تو بلند نکنی یه نگاه به روی برادر نازنینت بندازی که کفاره لازم بشم.

- نمیخوامم با یاد چهره ات مسافرتم تبدیل به کابوس بشه داداشی.

بردیا - رو رو برم هی.

- برو درو باز کن شوورم پشت دره.

تنها به بهانه ی راندن خنده روی لب های خانواده ام...

بردیا - ای شوهر ذلیل بدبخت.

بابا - درو باز کن بردیا.

بردیا - شما هم که داماد ذلیل تشریف دارید ماشاا...

بابا اخطار گونه: بردیا!

بردیا - چشم... رفتم دیگه.

بردیا که بیرون میره سر از روی بالشت بر میدارم... گوشه ی یکی از پلک هامو باز می کنم... مامان

به سمتم میاد... خم میشه و گونه ام رو می بوسه...

مامان - مواظب خودتون باشید مامان... باشه؟

- چشم.

مامان - چشمت بی بلا.

با لبخند نگاهم می کنند... با اخم خواب آلودی بدرقه اشون می کنم و از در اتاق بیرون میرن...  
دوباره از ترس پریدن خوابم چشمامو روی هم میذارم...

صدای سلام احوال پرسى کردن امیر تو خونه می پیچه... و بعد...

امیر - بیدار شده یا نه هنوز؟

بردیا - دلت رو خوش نکن امیر جان... تا خوابش کامل نشه بهشت هم باهات نمیاد.

صدای خنده ی همه بلند میشه....

مامان - ما دیگه میریم... کلاسامون دیر میشه... فقط لقمه برای تو راهتون با فلاسک گذاشتم تو  
آشپزخونه... یادتون نره بردارید...

امیر - زحمت کشیدید.

و باز هم صدای تعارف و خداحافظی... پلک هامو روی هم فشار میدم... حالا تا فردا صبح میخوان  
تعارف کنن... تا اون موقع من یه خواب درست حسابی دیدم...

تازه چشمم داشتند گرم می شدند که صدای امیر به هوشم آورد...

امیر - زن هم زن های قدیم... هنوز وارد نشده به احترام بلند میشدند و صد بار تعظیم می  
کردند.

دستم رو دور بالشتم حلقه می کنم...

- به عصر جدید خوش اومدید مهندس صادقی.

امیر - ایا... اینجور یاست... میخوای یه داد از اونایی که سر کارمندها میزنم نثارت کنم که تا سقف  
پرواز کنی؟

- هییییییش امیر... خوابم میاد.

تخت جابه جا میشه و میشینه کنارم...

امیر - باز هم جوجه ی من لالا داره؟

- بدجوری.

دستش رو میندازه دورم و با یه حرکت برم میگردونه سمت خودش ... طوری که صورتم از بالشت جدا میشه و نور تابیده شده از پنجره چشمم رو میزنه...

- اااااا... بذار بخوابم دیگه.

چند ثانیه سکوت می کنه و چیزی نمی گه... انقدر که مجبور میشم چشمامو به کنجاوی سکوتش باز کنم...

رد نگاهش رو می گیرم و میرسم به مانتوم که مچاله شده و نصفش زیرم و نصفش تو بغلمه... نگاهش رو از مانتو میگیره... باز شیطون میشه...

امیر - وقتی خودم هستم دیگه چرا کپی ام رو بغل میکنی؟

خودم رو میزنم به نفهمی... انقدر که گند زده رو جبران کنم...

- چی میگه امیر؟... میگم خوابم میاد.

گوشه ی مانتو رو میگیره و ازم جداش میکنه و به کناری پرت میکنه... دستش به سمت دکمه هاش میره...

امیر - مشکلی نیست... حالا که فکر می کنم می بینم من هم یه کمی کمبود خواب دارم.

زانو هامو خم میکنم و بالا میارم... انقدر که یه سپر میشه در مقابلش...

- اینجا تخت منه... فقط من روش میخوابم...

همونطور که به باز کردن دکمه هاش ادامه میده خم میشه روم...

امیر - حالا میشه تخت ما... خوبه عزیزم؟

با حرص و خواب آلود : امیییییییی...

کش دار و پر خنده : جوووووونم؟

- خوابم میاد.

با یه لبخند شیطون : اتفاقا منم همین طور.

و میخواد پیراهنش رو دربیاره که سریع تو جام نیم خیز میشم...

- ای بابا!!!!!!... اصلا غلط کردم... خواب بخوره تو... تو...

ابروهاش رو میندازه بالا...

امیر - تو چی؟

- تو سر من بدبخت. خوب شد؟

می خنده... حرصم میگیره و میخوام از روی تخت بلند شم که دستم رو از پشت میکشه و به پشت میافتم تو بغلش... دستاش رو دورم حلقه میکنه... فراموش می کنم گذشته رو... این هم جزئی از نقشه است... همه چیز باید طبیعی باشه... شاید این تنها بخش راضی کننده ی این نقشه است... هر چند زودگذر و ناامید کننده... اما به همین ثانیه های با هم بودن اجازه ای هم راضی ام...

لبش رو میاره نزدیک گوشم...

امیر - بار آخرت بود به جوجه ی من توهین کردی.

سرم رو به عقب خم میکنم... صورتش بالای سرم قرار گرفته...

- جوجه ی خوابالو خوردن نداره.

نگاهش روی چشم های خواب آلودم...

امیر - اتفاقا با چشم های خمار خوردنی تر میشه.

و آهسته خم میشه روی صورتم و زیر چونه ام رو طولانی و پرمکث می بوسه...

خون دوباره تو رگ های یخ زده ام جریان میگیره... دوباره دارم بر می گردم...

نگو رویای ما چی شد

نپرس از من ، نمی دونم

تو دنیای منی اما...

از این دنیا نترسون

سرش رو بلند میکنه...

امیر - بقیه ی خوابت باشه تو راه.

دستم رو زیر چونه اش که ته ریش کوتاهی داره میکشم...

- دیگه فایده نداره... خوابو از سرم پروندی.

بینی ام رو میگیره و فشار کمی بهش وارد میکنه...

امیر - درستش هم همینه.

خودم رو کمی جابه جا می کنم... منظورم رو می فهمه و حلقه ی دست هاشو باز می کنه...

امیر - زود حاضرشو که دیر شد.

رو به روش می ایستم...

- خب اگه صلاحه که برید بیرون تا من حاضر بشم.

بی خیال شروع به بستن دکمه هاش میکنه....

امیر - نیازی نیست... من که راحتم... تو هم راحت باش.

و خونسرد نگاهم میکنه...

امیر - هووم؟

چشمامو براش چپ می کنم... به سمتش میرم و گوشه ی یقه ی پیراهنش رو می گیرم...

- میری بیرون یا به جور دیگه بیرون کنم امیر خان.

نگاهش به مچ دست ظریفم که قصد بلند کردن اون هیکل ، اون هم به وسیله ی یقه رو داشت  
میافته...

امیر- او هوک... تو رو خدا زور نزنم که از جا کنده میشم...

و بی خیال خودش رو به پشت میندازه و در حالی که دست هاشو زیر سرش قلاب میکنه روی  
تخت دراز میکشه...

پاهامو روی زمین می کوبم...

- برو بیرون امیر.

پاهای آویزون از تختش رو دو طرف پاهای قائم شده جلوی تختم میذاره... با حرکت دستش کمی  
سرش رو بالا میاره...

امیر- و اگه نرم؟

لب هامو روی هم فشار میدم... شیطونه میگه بزنم به سیم آخرو... اه... خف بابا... شیطونه غلط کرد  
با تو...

منتظر جواب نگاهم میکنه...

سعی می کنم به روی خودم نیارم که بازم این منم که تسلیم میشه... قدمی به عقب میذارم و از  
حصار پاهاش خارج میشم...

- خب من میرم.

بلند میخنده...

امیر- نه... مثل اینکه هنوز به ته مونده جنم واسم مونده.

به سمت کمد لباس هام میرم...

- این کارا جنم نیست... زورگویی.



چشمش رو دور اتاق می چرخونه...

امیر - آخه نمیدونی چه حسی میده وقتی به جوجه ی سرتقو رام میکنی...

نیشخند میزنم... رام؟... فکر می کردم خیلی وقته از این حس اشباع شدی امیر صادقی... بی خیال بتسا... بگذر... فقط چند روز دیگه...

لباس هامو برمیدارم و میخوام برم بیرون که با لبخند پیروزی از جاش بلند میشه...

امیر - بمون همین جا... من میرم.

بر می گردم سمتش... با عصبانیتی ساختگی...

- پ مگه مریضی که انقدر منو حرص میدی؟

می خنده و به سمتم میاد... دستش رو فرو میکنه میون موهای به هم ریخته ام و از قبل بی نظم ترشون میکنه...

امیر - عاشق همین آب روغن قاطی کردناتم نفسی.

و با دیدن نگاه براق شده ام دوباره به حالت این روزهام میخنده و بیرون میره...

مانتوی دیشب که جلوپام رو زمین بود رو با همون حرکت پا پرت میکنم سمت در ... در کمال حرص زیر لب زمزمه می کنم : تو نبودی کی بهونه ی این لبخند ها میشد... تو نباشی کی رفیق راه میشه؟

جلوی آینه می ایستم... برس رو برمیدارم و روی موهای به هم ریخته ام می کشم... در حین شونه کردن چشمم به چراغ چشمک زن ریز گوشی ام میافته که داره خودزنی می کنه...

بی اراده نگاهم به سمت در کشیده میشه... وقتی از بسته بودنش مطمئن میشم اسمس دریافتی رو باز می کنم...

(پرشیا ی مشکلی. دو سر نشین. سرگرد لاری و خانوم مقیمی)

سعی می کنم اسم ها رو به خاطر بسپارم و خیلی سریع اسمس رو پاک می کنم... لرز خفیفی زیر پوستم و بیبره میره... هیجان یک تجربه ی جدید...

سعی می کنم خودم رو بزخم به بی خیالی... گوشی رو بر می گردونم سر جاش و دستم رو میذارم روی قلبم...

خدایا... هنوز هوامو داری؟...

و ضربان منظم قلبم ، امیدوارم می کنه به حضور همیشگی اش...

موهای بلندم رو بی قاعده در دست می گیرم و بی توجه به مدلشون همه رو بالای سرم جمع می کنم و کش رو چند دور محکم دورشون می پیچم...

شلوار گشاد مشکیمو با یه مانتوی تابستونی سبزی یشمی تنم می کنم و شال مشکی ام رو هم ساده میندازم رو سرم... بی خیال آرایش میشم و از اتاق بیرون میرم تا آبی به صورت خواب آلودم بزخم...

مشتی آب میریزم روی صورتم و از پس پلک های آب خورده ام خیره میشم به تصویر توی آینه...

صورت یه دختر با عمق بی ارادگی توی چشم هاش بهم دهن کجی می کنه... خودم میدونم یه جایی از این جریان وا میدم... ولی از این زندگی دورو هم خسته شدم... یا رومی روم یا زنگی زنگ...

دستم رو روی تصویر لب های دختر توی آینه میذارم و با قطره های آب سر انگشت اشاره ام شکل لبخندی رو در امتداد لب های تصویرم رسم می کنم...

قوی باش... ایندفعه مرد باش و بجنگ...

دست هامو مشت می کنم... آره ... می جنگم و به خودم ثابت می کنم که هنوز هم هستم و می تونم بسازم...

از دستشویی بیرون میرم ... به پذیرایی میرسم... خیلی راحت روی کاناپه دراز کشیده و با دست هایی که روی سینه قلاب کرده چشم هاشو روی هم گذاشته...

به سمتش میرم... احم کمرنگی بین دو ابروی مشکلی اش جا خشک کرده... دستم رو روی رد احم ریزش میذارم و سعی می کنم با یک فشار کوچیک رفعش کنم...

احم نکن رفیق... این بازی هنوز جا داره واسه احم ها و اشک های ما...

آروم لای پلک هاشو باز می کنه و لبخند کمرنگی جایگزین اخمش میشه...

- بخوابی منم میخوابم ها.

تکونی به شونه های پهنش که از حد کاناپه بزرگ تره میده و کمی جابه جا میشه...

امیر - من که مشکلی ندارم... خودت نخواستی بخوابی.

کمی مکث میکنه و ادامه میده : البته هنوز هم دیر نشده.

و دست هاشو از هم باز میکنه تا به سمتش برم... زل میزنم به چهره اش... تو که نباشی کی منو به گرمی حضورش دعوت کنه؟

دو دستش رو در دست میگیرم... با یه حس غریب... حس کسی که داره یه چیز رو ناخواسته با دست های خودش از دست میده...

بحث رو عوض می کنم...

- صبحونه خوردی؟

مچش رو می چرخونه... حالا دست های من تو دست های اونه....

امیر - منظور؟

متعجب...

- منظور چی؟... میگم صبحونه خوردی یا نه؟

دست هامو کمی به سمت خودش می کشه... انقدر که کمی متمایل میشم به افتادن روش ولی تعادلم رو حفظ می کنم...

امیر - نه . نخوردم... اگه بتسابه با نون سنگک باشه ممنون میشم.

این دفعه خودم خم میشم روی صورتش... بی دغدغه ، با چشم های همیشه پیروزش زل میزنه تو چشم هام... میرسم به یک میلیمتری صورتش...

با طمانینه براش هجی می کنم : تو... آدم ... نمیشی...

یک تای ابروش رو بالا میندازه و قبل از اینکه عقب بکشم دست راستش رو حلقه میکنه دور گردنم...

بینی اش رو می چسبونه به بینی ام...

امیر - ولی تو می تونی آدمم کنی نفس.

میخوام عقب بکشم که دستش مانع میشه...

امیر - این همه دوری واسه چیه؟

نگاه می کنم به مردمک چشم هاش که گم شده میون سیاهی عنبیه ی چشمش...

باید می دونستم امیر تیز تر از این حرفاست که صداقت رفتار هام رو بسنجه... دارم خودم رو لو میدم... پس کو اون بازیگر ماهر؟

دستم رو سُر میدم روی گردنش... حالا وقتشه بشی عروسک خیمه شب بازی زندگی خودت... این رول توئه... این دفعه کارگردان و همه ی عوامل خودتی...

- کدوم دوری؟... خودت میدونی که نفسم به نفس تو بنده.

هه... و خودم یادم میره که این دیالوگ واقعی قلب بتسابه است یا نوشته ی نانوخته ی نویسنده ی نمایش نامه...

دست چپش رو میذاره روی دستی که در حال پیش رفتن به سمت صورتشه و متوقفش میکنه...

اخمی صورتش رو می پوشونه... چشم هاش بی شباهت به یک بازجوی ماهر نیستند... حقا که اون اسلحه ی مشکی توی عکس ها با این چشم های سلطه گر تناسب عجیبی داشتند...

امیر - مطمئنی؟

فکر می کنم... به عقلم... به نقشه ی نریمان پارسا... به تهمتی که به امیر زده شد... به جون پدرم که در گروی کار منه... و به قلبم...

و همین مراجعت آخر کافیه تا بی خیال همه ی فاکتور ها بشم و با اطمینان کامل زمزمه کنم :  
کاملا.

چند ثانیه ی کوتاه نگاهش رو روی صورت تم می گردونه و بعد دستش رو از دور گردنم برمیداره و تو جاش نیم خیز میشه...

قامت راست می کنم...

- حالا بریم صبحونه بخوریم؟

نگاهی به ساعتش میندازه...

امیر - من اشتها ندارم. برو سریع بخور تا راه بیافتیم.

میخوام بگم وقتی تو هستی و بخوام تنهایی صبحونه بخورم زهرمارم میشه ولی... نمیگم

با گفتن : باشه. و فاکتور گرفتن از احمی که میدونم در پش هزار برداشت نهفته است به سمت آشپزخونه میرم.

با طمانینه پشت میز میشینم و برای خودم لقمه می گیرم...

چند لقمه که میخورم احساس سیری می کنم... از پشت میز بلند میشم... میز رو جمع می کنم ولی...

سینی بزرگ رو بر میدارم... کره مربا و لیوان پرتقال رو با تکه ای نون داخلش میذارم و راه میافتم سمت پذیرایی ...

گوشیش دستشه و با احم های درهم تمام حواسش رو منعطف کرده روی صفحه اش...

سینی رو روی میز میذارم...

امیر - همونجا میخوردی دیگه.

لقمه ی کوچکی میگیرم و به طرف دهانش میبرم...

- من خوردم... حالا نوبت آقا گربه است.

سرش رو عقب می کشه تا از شر لقمه ی جلوی دهانش راحت بشه...

امیر - گفتم که نمیخوام.

- بیخود. دهنتمو باز کن... زود باش.

اخم هاش بیشتر در هم میرن... بی حوصله با پشت دست ، دستم رو پس میزنه...

معارض : امیر.

با صدای تقریبا بلندی داد میزنه سرم...

امیر - بهت میگم نمیخوام.

لقمه رو با ضرب پرت می کنم توی سینی...

- به جهنم.

و میخوام بلند شم و سینی رو برگردونم به آشپزخونه که با یه حرکت سریع از پشت دستم رو می

گیره و مانع از بلند شدنم میشه...

صدای عصبی اش تو چند سانتی گوشم....

امیر - یاد نگرفتی چطور باید با شوهرت صحبت کنی؟

سعی می کنم دستم رو از دستش بیرون بکشم...

- تا وقتی تو یاد نگرفتی روی اعصاب مسلط باشی من هم همین جوری صحبت می کنم.

دستم رو بیشتر به عقب می کشه که باعث میشه علی رغم میلم برگردم سمتش...

امیر - رفتار من همین بوده و همین هم می مونه.

- باشہ... پس حرف زدن من ہم ہمین جوری می مونه.

امیر- بہترہ زبونتو کوتاہ کنی تا خودم کوتاہش نکردم.

بدم میاد از این تہدید ہا... چہ بہ ظاہر جدی و چہ شوخی... دوست ندارم کسی بہم زور بگہ...

- وای... ترسیدم.

امیر- خوبہ کہ داری اعتراف می کنی.

صورتش رو بہ صورتہ نزدیک تر میکنہ و از لای دندان ہای کلید شدہ اش زمزمہ می کنہ : از من می ترسی؟

دروغ نگفتہ باشم تو چنین لحظہ ہایی از عصبانیت غیر قابل کنترلش می ترسیدم... ولی... با یادآوری اون عکس ہا و اندام ورزیدہ اش در غالب اون لباس های مشکئی نظامی و مقایسہ اش با امیری کہ ہر لحظہ کنارم دیدم ، ترسی نا شناختہ وجودم رو فرا می گرفت...

آروم تر زمزمہ می کنہ : آرہ؟

و تگون کوچکی بہ بدنم میدہ تا جوابش رو بدم...

چشم هامو می بندم... آب دهنم رو قورت میدم... نپرس امیر... دیگہ نمیخوام بہت دروغ بگم...  
نمیخوام...

انگار آروم تر شدہ...

امیر- منو نگاہ کن.

نفس نسبتا عمیقی می کشم و چشم هامو باز می کنم و بی مکث زمزمہ می کنم : آرہ.

منتظر زل میزنہ تو مردمک مصمم چشم هام...

ادامہ میدم : آرہ می ترسم... از این کہ یہ روز زیر دست ہات لہ بشم می ترسم... از اینکہ انقدر از

تو ضعیف ترم می ترسم... گرچہ تو خوبی ولی... یہ وقتایی خیلی از عصبانیتت می ترسم... از اینکہ با کوچکتترین اعتراض عصبانی میشی... از اینکہ ہیچ کس نمی تونہ حریفت بشہ و ہمہ رو

از خودت راضی می کنی یا با خودت وفق میدی... هیچ کس حق اعتراض بهت رو نداره... حتی من... از این بی منطق بودنت می ترسم امیر.

اعصابش انگار خرد میشه از این بهونه گیری الکی...

امیر - این همه باهات کنار اومدم... غر زدی نازت رو کشیدم... خسته بودی... بد عنقی کردی صبر کردم... که چی؟... که بشه این... که بشینی رو به روم و بابت یه لحن تند، به جهنم تحویلیم بدی.

چشم هایی که می سوزند رو روی هم میذارم تا رسوا نشم... نکن امیر... با من این کارو نکن... نذار زبون باز کنم به این دردی که انداختی تو جونم... به این زخمی که خوردم و دارم با زور مسکن بی اعتنائی سر می کنم...

امیر - باز کن اون چشم های لعنتی ات رو.

بی طاقت میشم... به پروپام نییچ... نذار سر ریز بشم...

- ولم کن.

و با آخرین توانی که تو خودم سراغ دارم دستم رو از دستش بیرون می کشم... بلند میشم و بدون هیچ مکثی به اتاقم میرم...

دنبالم نیامد... می فهمه انگار که نمیخوام بیشتر از این کش پیدا کنه...

در اتاق رو با صدای بلندی به هم میزنم...

نگاه بلا تکلیف و آشفته ام رو دور اتاق می چرخونم... اولین چیزی که به چشمم می خوره لاک بزرگ سبزمه... چیزی که گاهی بهم آرامش میداد کشیدن قلم کوچک لاک روی ناخن هام بود...

به سمتش میرم... میخوام درش رو باز کنم... از اینکه چند وقته استفاده اش نکردم درش سفت شده...

اعصابم خرد میشه... بدون اینکه به کارم فکر کنم از باز کردنش دست می کشم و محکم پرتابش می کنم به رو به روم...



میخوره به لیوان عروسکی تزئینی توی ویتترین اتاقم و باعث میشه سقوط کنه و تکه های کوچکش به اطراف پراکنده بشه...

نگاهم روی تکه های لیوان خوشگلم که کلی پول بابت خریدنش داده بودم و از جونم هم بیشتر دوش داشتم...

بی شباهت به حال این روزهای قلبم نیست... قطره اشک سمج حلقه میزنه توی چشمم...

در اتاق باز میشه... امیر با اخم های درهم در چارچوب ظاهر میشه... نگاه عصبی و تا حدودی نگرانش رو به چهره ام میدوزه...

نگاهش سر میخوره روی تکه های لیوان... دستگیره ی در رو توی دستش می فشاره...

و در آخر... این صدای بی انعطافشه که مخاطب قرارم میده...

امیر - تا پنج دقیقه ی دیگه حاضر و آماده جلوی دری. فهمیدی چی گفتم؟

چیزی نمی گم و انگشت هامو درهم قلاب می کنم... کاش میشد نرم ولی چهره ی نریمان پارسا میاد جلوی چشمم که مدام تکرار میکنه (به خاطر پدرت...) ...

فقط به خاطر بابا سکوت می کنم... و به خودم دروغ میگم که سکوتم بهانه ی موندن امیر نیست...

امیر - شنیدی چی گفتم یا نه؟

صدای دادش لرزه میندازه به اندامم... چشمامو ریز می کنم تا قطره اشک سمج پایین نچکه و سرم رو به معنای آره تکون میدم...

دستگیره رو با ضرب رها می کنه و از جلوی اتاق میره...

میل شدیدی دارم تا بقیه ی شیشه های لاکم رو هم به ویتترینم بکوبم... خدایا... کی انقدر عصبی شده بودم؟

چند نفس عمیق می کشم و چشم هامو با دستم فشار میدم تا میلشون به باریدن کور بشه...

آروم به سمت تکه های لیوان میرم و سعی می کنم از روی زمین جمعشون کنم... تکه های بزرگ رو روی هم میذارم و بقیه ی تکه ها رو هم روی اونها...

خیلی سعی می کنم به خودم مسلط باشم ولی یک لحظه اشک های بی بهونه ی حلقه زده توی چشمم جلوی دیدم رو می گیرند و همون لحظه سوزشی رو روی انگشتم احساس می کنم...

قطره ی اشک که روی زمین فرود میاد ، پرده ی اشک از جلوی چشمم کنار میره و خون قرمز رنگی رو روی انگشتم می بینم که آروم آروم داره بیرون میزنه...

بی توجه آخرین تکه ها رو با دست دیگه ام جمع می کنم تو سطل آشغال کوچیک اتاقم میریزم... برگی از دستمال کاغذی رو بیرون می کشم و روی انگشتم فشار میدم...

طولی نمیکشه که از رنگ خون ، قرمز میشه...

چند برگ دیگه برمیدارم و همه شون رو گلوله می کنم و روی انگشتم میذارم...

به طرف آینه میرم... رژ لب بنفشم رو از کشو بیرون میکشم... آروم روی لب هام حرکت میدم...

تنها یک رنگ محو... و برش می گردونم توی کشو...

از خیر بقیه ی جزئیات میگذرم... شالم رو روی سرم مرتب می کنم...

توده ی دستمال ها رو از روی انگشتم بر می دارم ... تا حدی خون بند اومده... دنبال چسب زخم می گردم ولی پیدا نمی کنم...

ناچار به آشپزخونه میرم... لیوان آبی دستش گرفته و با چهره ی اخمالوش به کف آشپزخونه زل زده...

بی توجه از کنارش رد میشم... کشوی کوچیک کابینت ها رو باز می کنم... جعبه ی کوچیک چسب زخم ها رو پیدا می کنم...

می فهمم که داره زیر چشمی نگاهم میکنه... چسبی رو بیرون میکشم... دستمال ها رو از روی دستم برمیدارم و چسبی رو جایگزینش می کنم...

نگاهش به دستمال های خونی میافته... لیوان آب رو روی کانتر می کوبه و از آشپزخونه بیرون میره...

به پذیرایی میرم... اونجا نیست... ولی می بینمش که چمدون کوچیکم دستشه و داره از اتاقم بیرون میاد... سینی صبحانه ی دست نخورده اش رو برمی گردونم به آشپزخونه...  
کره مربا رو میذارم تو یخچال و بی خیال نوشیدن اون آب پرتقال خوشرنگ خالی اش می کنم تو سینک ...

جلوی در ایستاده و کفش هاشو می پوشه...

دیگه دستور نمیده که زود باشم... انگار می دونه مجبورم ازش اطاعت کنم... شاید فکر می کنه زیادی ازش حساب می برم... هه... این روز ها جوابی برای فکر های بقیه ندارم...

بعد از برداشتن فلاسک و لقمه هایی که مامان برای تو راه درست کرده بود به اتاقم میرم... کیف سبز خوشرنگم رو که با حلقه های استیل روش خیلی شیک به نظر میرسه رو انتخاب می کنم و بی هیچ درنگی بیرون میرم...

جلوی در نیست... حتی توی راهرو هم نیست... آهی می کشم و درو می بندم... بی توجه به آسانسور از پله ها پایین میرم...

نمیدونم چه جوری ولی تو پیچ و خم راه پله یاد یلدا و اردلان تو ذهنم زنده میشه... میرسم روبه روی واحد آقای شیوانی ... درست همین جا شاهد به خاک سپرده شدن نجابت یلدا به دست اردلان بودم...

یلدایی که مثل خیلی از دخترهای دیگه اسیر وعده های دروغ اردلان و امثال اون شد... بی خیال از توقف جلوی در اون واحد ادامه ی راهم رو پیش میگیرم...

در ورودی رو پشت سرم می بندم... آماده توی ماشین نشسته... وسایل توی دستم رو میذارم صندلی عقب ...

به گونه ای که خودم اسم گذاشتمش نامحسوس چشمم رو به اطراف می چرخونم...

ماشینی مشکی به چشم نمیاد... اما پس از اندکی دقیق شدن چراغ های روشن شده ی یک پرشیا رو که انتهای کوچه پارک شده رو می بینم...

در عقب رو می بندم و با خیال راحت می شینم کنار امیر... حس خوبی اینکۀ نه یه نفر بلکه دو نفر باشن که حالا که محتاج حمایتی کنارت باشن...

و چه مسخره است که در کنار مرد حمایت گر زندگی ات بشینی و چشم بدوزی به دست های دیگرانی که دارن با حرفاشون بهونه ی نفس هات رو ازت دور می کنن...

بی هیچ انعطافی در چهره اش پاش رو روی پدال گاز فشار میده و ماشین از جا کنده میشه...

به عادت همیشه ، وقتایی که چشم زخم روی دستم بود و عادت داشتم هی زیرش رو نگاه کنم ، چسب رو آروم از روی دستم کنار میزنم... خورش بند اومده بود و هاله ی سفید رنگی دور محل بریدگی نشسته بود...

امیر - نمی تونی حواست رو جمع کنی یه کارو درست انجام بدی؟ حتما باید یه بلایی سر خودت بیاری؟

از لحن پر تمسخرش دلم میگیره... من دست و پا چلفتی ام؟

چیزی نمیگم... چسب رو برمی گردونم سر جاش... حرصش رو سر دنده خالی می کنه و عوضش می کنه...

هنوز احوالات چشم هام آروم نگرفتند... هنوز هم مثل یه نوزاد بهونه می گیرند... بهونه ی یه نگاه پرمحبت و آشنای قدیمی... شیشه رو میدم پایین... سرعت ماشین بالاست... صورتم رو به بیرون متمایل می کنم...

باد شلاق میزنه به صورتم و موهای جلوی سرم رو به حرکت درمیاره... شلاق وزشش توی چشم هام میشینه و خشک می کنه هرچی بهونه است...

دست امیر میره سمت ضبط... نگاه نمی کنم به اسمی که روی ال سی دی کوچیک حک میشه... ولی مطمئنم که مثل همیشه حال آهنگ های امیر بی ربط به حال این رابطه نیست...

چه سکوتی پر کـــرده فضا مونو

نمیگیم پس چرا به هم حرفا مونو

دلایمون واسه حرفِ دل شده یک ذره

چرا جدا کنیم ما ، سرنوشتا مونو؟

یه عده منتظر تا ما از هم دلگیر شیم

نمیخوان منو تو به همدیگه نزدیک شیم

اگه دلخوری پیش اومده باید حل شه

یادته که دعا کردیم که پای هم پیر شیم

دستم رو لبه ی پنجره میذارم... باد میوزه توی آستینم و بالا میره... ولی با بالا رفتن پنجره به وسیله ی امیر مجبور میشم دستم رو بیارم داخل... اعتراض نمی کنم به اینکه هوای گرم تابستون رو از من گرفته... تنها و تنها سرم رو تکیه میدم به شیشه ی بسته و پلک هامو روی هم میذارم...

نبینم یه وقت ، ناراحت از من

بری یه گوشه بغض کنی

مگه من مُردم که بهم بگی

دیگه غریب و داغونی

کی به تو گفته که تو زندگی ام

فقط چند روزی مهمونی

ولی گفته بودند... گفته بودند که مهمون چند روزه ی قلبشم... فقط به بهانه ی یک ماموریت که

توش یه مهره ی سوخته و یه قربانی بودم...

ما این همه از ، هم دور نبودیم

آخه کی ما رو چشم زده؟

منو تو با هیچکی بد نبودیم

چرا دنیا با ما \_\_\_\_\_ بده

چشم هام گرم میشن... بهترین بهونه برای تحمل سکوت یه رابطه... به خواب رفتن یا خود رو به خواب زدن...

نبینم یه وقت ، ناراحت از من

بری یه گوشه بغض کنی

مگه من مُردم که بهم بگی

دیگه غریب و داغونی

کی به تو گفته که تو زندگی ام

فقط چند روزی مهمونی؟

صدای زنگ آشنایی بلند میشه...

کم کم هشیار میشم انگار و صدای موبایلم رو تشخیص میدم... چشم هامو باز می کنم... ماشین ساکنه...

نگاهی به جای خالی امیر میندازم و دستم رو برای پیدا کردن گوشی ام فرو می کنم تو کیفم ...

اسم مامان روی صفحه حک شده... با خواب آلودگی جواب میدم...

- جونم؟

مامان - سلام مامان جان. خوبی؟... راه افتادین؟

نگاهی به ساعت میندازم...

- یه یک ساعتی میشه.

مامان - خواب بودی؟

- آره. از وقتی راه افتادیم خوابیدم.

مامان - خطرناکه مامان جان. امیر هم با دیدن تو خوابش میگیره یه وقتی خدایی نکرده تصادف می کنید.

نگاهم رو به بیرون میدوزم...

- خب من چیکار کنم؟... میخواست صبر کنه من درست و حسابی بخوابم بعد راه بیافتیم.

مامان - بیچاره امیر که گیر آدم بی منطقی مثل تو افتاده.

یه گوشه ی دلم مچاله میشه...

- شما مامان منید یا امیر... خواب من مهم تره یا رفتار امیر؟

از صدای بلندم جا میخورم انگار...

مامان - معلومه که تو مهمی. ولی مامان من... یه جاهایی باید منطقی فکر کنی و دو جانبه تصمیم

بگیری... الان دیگه زندگی ات تنها وابسته به اعمال خودت نیست... باید امیر رو هم در نظر بگیری.

- باشه ... من که همیشه گفتم چشم... این یکی هم روش.

با شک : چیزی شده بتسا؟

- نه.

مامان - پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

خاک تو سرت بتسا... نمی تونی درست حسابی حرف بزنی... همه ی عالم و آدم به رفتار مشکوک میشن...

- نه مامان... چیزی نیست... فقط صبح نداشت بخوابم ... الان یه کم اعصابم خرده از دستش.





گوشه ای ایستاده و با گوشی اش صحبت می کنه... واضحه که داره سر طرف پشت خط هم داد میزنه...

چشمم روی سیگار نصفه ی توی دستش...

قول داده بود دیگه نکشه... اما به شرط آروم بودن اعصابش... و من هنوز مونده بودم تو کار این قاعده که یک سیگار باریک با محتویات داخلش، چطور آرامش بخش روح یک مرد به استواری امیر میشه؟؟

چند دختر در میدان دیدم قرار میگیرند...

چشم هاشون ثابت شده روی امیر... جنس خنده های ریزشون رو می شناسم... خنده هایی که نازنین و مهسان وقت دیدن به قول خودشون یه کیس مناسب، با سقلمه با هم ردو بدل می کردند...

چشمم رو ثابت می کنم روشن... تابلو میزنه که از این گروه های مجردی اند... با گام برداشتن دختر قد بلند و بور به سمت امیر توی جام نیم خیز میشم...

دختر به سمت امیر که در حال سیگار کشیدن و اخم های درهم با گوشی اش صحبت میکنه میره...

رو به روش می ایسته... نمیدونم با اون لبخند ژکوند چی به امیر میگه که نگاه کوتاه و عصبی امیر میافته روش...

و بعد از اون در همون حال که به مکالمه اش ادامه میده، بسته ی سیگاری از جیبش در میاره و به سمت دختر میگیره...

دختر با ناز دستش رو دراز میکنه و سیگاری بیرون میکشه...

و انگار طلب فندک میکنه که این بار امیر بی حوصله تر از بار قبل فندک فلزی اش رو براش روشن میکنه تا سیگارش رو روشن کنه...

هی... بتسا... امیر هنوز شوهر ته... شوهر تو... و کسی حق نداره اونو با تو شریک بشه...

فلاسک چای رو از صندلی عقب برمیدارم و لیوان همراهم رو پر چایی می کنم... توی آینه شالم رو مرتب می کنم و با در دست گرفتن لیوان چای و بسته ی شکلات همیشه کیفم از ماشین پیاده میشم...

دختر سیگار به دست انگار منتظر پایان مکالمه ی امیره... خرامان خرامان به سمتشون میرم... نگاه امیر لحظه ای میافته روم... ولی خیلی سریع و کلافه نگاهش رو ازم میگیره...

میرسم نزدیکشون... حالا نگاه دختر هم میافته روم... نگاه پیروزم رو میدوزم به چشم های عسلی اش و صورت فوق آرایش شده اش...

امیر هنوز درگیره انگار با فرد پشت خط...

امیر - یه بار خواستی یه کار رو درست انجام بدی... آخرش هم گند میزنی به همه چیز.

دختر هنوز از رو نرفته و منتظر ایستاده... و سعی داره با چشم های مخمورش ، من رو هم مغلوب خودش کنه اما...

امیر - برگردم میدونم چیکار کنم... یه مشت بی خاصیت دور خودم جمع کردم که اگه یه روز نباشم اون شرکت میره رو هوا.

صدای امیر واقعا بلنده و بی توجه به اطراف داره داد میزنه...

لیوان چای و بسته ی شکلات رو میدارم روی نیمکت کناری... فقط برای رو کم کنی و محض در آوردن چشم های دختر سیریش رو به روم...

یه دستمو حلقه می کنم دور بازوی امیر و با دست دیگه ام بازوش رو نوازش میدم... طوری که همیشه آروم می گیره...

- امیر جان.

سرش با یه حرکت سریع برمی گرده سمتم... انقدر که می تونم رگ به رگ شدن گردنش رو حس کنم... و نگاهش... عصبانی و پرکنایه زخم میشه توی چشم هام...

ولی حتی به خاطر این دختر هم که شده میخوام داشته باشمش...

بی توجه به نگاه تندش لبخند میزنم...

- چرا انقدر اعصابتو خرد میکنی... ولشون کن عزیزم.

و زیرزیرکی نگاهی به چهره ی بازنده ی دختر میدوزم... رد نگاهم رو میخونه... و پوزخندی روی لبش می شینه... باز هم می فهمه که صداقت نداره این رفتارها...

ولی ممنونم ازش که نداشت جلوی این دختر کنف بشم... خیلی طبیعی دستش رو حلقه میکنه دور کمرم و با صدای آرام تر به مکالمه اش ادامه میدهد...

امیر - حالا میام تهران تکلیفتون رو روشن میکنم.

....

امیر - به نفعته درستش کنی. خدافظ.

و قطع می کنه...

دختر هنوز اونجا ایستاده...

لبخندم رو امتداد میدم روی چشم های امیر...

- چایی آوردم برات.

و با بیرون اومدن از حصار دستش ، لیوان چایی و تکه ای از شکلات رو به دستش میدم...

کوتاه : ممنون.

ولی من به همین ممنون بی پیشوند و پسوند هم تو این لحظه راضی ام...

دختر - ممنون بابت سیگار و آتیش.

نگاه هردومون میافته روی دختر... زیرزیرکی نگاه امیر به دختر رو هم زیر نظر دارم... ولی جز

همون نگاه ریلکس و عادی چیزی نمی بینم...

امیر - خواهش می کنم.

و همین جمله ی کوتاه و سرسری باعث میشه دختر ، سرخورده و گویی بازنده ی شرط بین خودش و دوستاش به طرفشون بره...

نگاه من در امتداد رفتن دختر... اما با صدای امیر به خودم میام...

امیر - مشکل اینه که عادت کردیم وقت از دست دادن داشته هامون به فکر حفظشون بیافتیم.

به چشم های خونسردش که به روبه رو دوخته شده چشم میدوزم... آخرین جرعه ی چای رو مینوشه... سیگارش رو پرت میکنه روی زمین و با نوک کفشش خاموشش میکنه... لیوان رو روی همون نیمکت میذاره و بدون حتی یه نگاه یا حرف اضافه به سمت ماشین میره...

از پشت سر بهش که حالا دست هاشو تو جیب هاش فرو کرده و ازم دور میشه نگاه می کنم...

هی... این چند قدم رو ازت پس می گیرم...

و من هم مطیعانه دنبالش راه میافتم و به سمت ماشین میرم...

سنگینی نگاه دخترها اذیتم می کنه... انگار دارن برانداز می کنن که آیا لیاقت این تیکه ی شیک رو دارم یا نه... ولی غافل اند...

از نگاه من که به زن پیاده شده از پرشیا میافته... در سیاهی اون چادر... که رنگ زده همه ی شب هامو به رنگ خودش...

بدون اینکه جلب توجه کنم نگاه ازش می گیرم و سوار میشم...

حرفی نمیزنه و راه میافته... من هم حرفی برای گفتن ندارم... حتی به اندازه ی یک امیر گفتن...

که حتی جوابی هم دریافت نکنه...

زمان گذشته که بالاخره وارد شهر می شیم...



بی توجه به حرفم از پله هایی که احتمال میدم به اتاق خواب ها ختم میشه بالا میره...

مثل جوجه های مطیع دنبالش میرم... حدسم درسته...

چند تا دره... نقشه ی این ساختمون دقیقا مثل خونه ی خودشونه... سخت نیست فهمیدن اینکه مهندس هر دو ساختمون یه نفره...

در یکی از اتاق ها رو باز می کنه... پشت سرش داخل میشم...

یه اتاق خواب با ست تماما سفید... که از فراز پنجره هاش دریا دیده میشه...

چمدون ها رو میذاره جلوی کمد دیواری... جلوی آینه می ایسته... دستی به موهاش میکشه و مرتبشون میکنه...

کاغذ کوچیکی از کشو درمیاره و با خودکار روش چیزی رو یادداشت میکنه...

امیر - این تلفن رستورانه... زنگ بزن برای نهار یه چیزی برای خودت سفارش بده... پول هم تو جیب چمدونم هست.

و خودکارو روی کاغذ میذاره...

- پس تو چی؟

یقه اش رو توی آینه مرتب می کنه...

امیر - من باید یه سر برنمایندگی شرکت یکی از دوست هام... شاید بتونم به وسیله ی اون کارهای به هم ریخته رو از اینجا مدیریت کنم.

رمق از پاهام بیرون میره...

- کی برمی گردی؟

امیر - احتمالا شب.

کیفم رو میندازم زمین...

- یعنی من تا شب باید اینجا ، تو این ویلای درندشت تنها بمونم؟

امیر- درها رو می بندی... تا وقتی هم خودم نیومدم سمت دریا نمیری... مشکلی پیش نمیاد.

لعنتی... میخوای التماس کنم که بمونی؟؟؟... عم\_\_\_\_\_را...

دست از آینه می کشه و به سمت درمیاد... رومو ازش برمی گردونم... اون هم توجه نمیکنه و با یه خداحافظ ساده از کنارم رد میشه...

دست هامو روی سینه قلاب می کنم و با اخم غلیظی از بالای راه پله ها به رفتنش نگاه می کنم... ترس نداره...

به خودم تلقین می کنم... اما با بسته شدن در سالن که نشان از رفتنش داشت یه دفعه همه ی شجاعتم رو زیر سوال میبرم و میدوم پایین...

اما هنوز به در ورودی نرسیدم که ماشین برای خروج از ویلا حرکت میکنه...

سرچام می ایستم... اون نمی مونه... خودت هم میدونی... پس این بار تو کوتاه نیا...

پا عقب می کشم و روی مبل میشینم...

خدایا... من حتی شب ها توی خونه ی خودمون هم می ترسم... چه برسه به این ویلای بی در و پیکر...

یکی میزنم تو سر خودم... در و پیکر به این قشنگی رو نمی بینی؟

هنوز چند لحظه از رفتن امیر نگذشته که صدای ضعیف زنگ گوشی ام رو تشخیص میدم و میدوم سمت بالا...

نگاهی به اسکرین میندازم... یه میس کال از یه شماره ی ناشناس...

فرصت نمیده تا به هویتش فکر کنم و یه اسمس می فرسته...

( امیر کجا رفت؟... لاری )

به این فکر می کنم که اسم حک شده در آخر اسمس چقدر به نظرم آشناست و در یک آن...

خودشه... اسمس نریمان پارسا رو به یاد میارم... سرگرد لاری و خانوم مقیمی...

اما فرصت نمی‌کنم جواب بدم... چون بلافاصله گوشی ام زنگ میخوره... خودشه...

- بله؟

- خانوم فکور؟

- بله... سرگرد مقیمی؟

صدام میلرزه از تلفظ اسم سرگرد...

- امیر کجا رفت؟

نگاه گیجم رو دور اتاق می‌چرخونم...

- نمی‌دونم... به من که گفت میره شرکت یکی از دوستاش.

کمی مکث میکنه...

- کی برمیگرده؟

- احتمالا شب.

تعجب می‌کنه انگار... این رو از سکوتش می‌فهمم... نکنه دوستش همون گروهک باشند...

- خوب گوش بدید خانوم فکور.

- بفرمایید.

- گوشی امیر پسورد داره؟

کمی فکر می‌کنم و میگم: آره. چطور مگه؟

- شما برای بازکردن پسورد گوشی به یک نرم افزار نیاز دارید... اگه همین الان بیاید پست در ویلا

می‌تونم از پشت دیوار براتون بلوتوتش کنم.

کمی فکر می‌کنم...



- الو... شنیدید چی گفتم؟

- بله... بله... الان میام.

- منتظرم.

با دست های لرزون تماس رو قطع می کنم... انگار دلم میخواد اعتراف کنم به کم آوردنم... از بچگی هم از این پلیس بازی ها می ترسیدم...

با اضطرابی مضاعف وارد سالن میشم و پشت سرم درو قفل می کنم... حالا خیالم راحت از اینکه پشت در این ویلا دو نفر هوامو دارند...

میشینم رو به روی تلویزیون... روشنش می کنم و صداشو تا حد امکان زیاد... انگار میخوام گم بشم تو این نوسانات صوت...

نگاهم رو میدوزم به دو فایل دریافتی که یکی اش دستور العمل استفاده و یکی اش هم یه نرم افزاره... نرم افزار رو نصب می کنم و شروع می کنم به خوندن دستورالعملش...

یه نگاهم به ظرف خالی غذا که ساعت ها بعد از نهار خورده بودمش... یه نگاهم به ساعت روی دیوار که ساعت ده و بیست دقیقه رو نشون میده...

و زیر لب زمزمه می کنم: خیلی بی مسئولیتی.

و تخم شک تو دلم جوونه میزنه... کدوم شرکتی تا این ساعت بازه؟

تصویر دریا موج و سیاه شب از پشت پنجره های انتهایی ویلا خوف رو به دلم تزریق می کنه...

صدای کشیده شدن تایر ها روی سنگریزه ها رو می شنوم... به طرف در میرم... خودشه... بالاخره اومدم...

نگاهی به سرتا پام میندازم... یه تی شرت لیمویی و شلوارک نسبتا بلند هم‌رنگش که تا ساق پام  
میرسید...

نقاب بی اعتنائی میزنم به صورتم و بر میگردم سر جام روی مبل های جلوی تلویزیون میشینم...  
پا روی پام میندازم... طوری که ساق خوش تراش پام در تیررس نگاهشه...  
درو باز می کنه... نگاه کوتاهم رو از چهره ی خسته ی مرد رو به روم میگیرم...  
امیر - سلام.

کوتاه و جمع و جور : سلام.

کمی مکث میکنه... انتظار داره شکایت کنم از این ساعت اومدن انگار... ولی خونسردانه چشمم رو  
به تصویر سریال رو به روم که تا این دقیقه هیچی ازش نفهمیدم میندازم...  
سوییچش رو پرت میکنه روی میز جلوم...

امیر - نهار خوردی؟

- شام و نهارم یکی شد... میخوای برای تو هم گرفتم... تو یخچاله...

امیر - نه... میرم بخوابم... خسته ام.

اعتراضی نمی کنم... به اینکه کجا گذرونده بود و با کی شام خورده بود...

از پله ها بالا میره... منم پنچر شده وا میرم توی مبل...

یه کم خوابم میومد... درواقع اگه تا اون ساعت بیدار بودم فقط به خاطر اومدن امیر بود...

چند دقیقه ای از رفتنش میگذره که برق اتاق خواب بالا خاموش میشه... تلویزیون رو خاموش می  
کنم و در حالی که روی همون مبل دراز می کشم سعی می کنم بخوابم ولی...

چند بار از این پهلوی به اون پهلوی میشم... پلک هامو محکم روی هم فشار میدم... انگار میخوام  
اجبار کنم خودم رو به خواب ولی...

لعنتی \_\_\_\_\_ می... اعتراف کن وقتی باشه بی عطرش خوابت نمیره...

مثل مسخ شده ها راه میافتم به سمت طبقه ی بالا...

در اتاق نیمه بازه... وارد میشم...

ساعدهش رو گذاشته روی چشم هاش و با نیم تنه ی برهنه طاق باز روی تخت خوابیده...

کمی این پا و اون پا می کنم... ول... آخرش دلم رو با خودم صاف می کنم و بدون

اینکه لباس هامو عوض کنم به سمت تخت میرم...

از یادآوری لباس هایی که مامان برام گذاشته بود احساس شرم می کنم... من نمیدونم مامان با چه

استدلالی اون لباس های تنگ و کوتاه رو چپونده بود تو چمدون؟

روی تخت میشینم... تکون نمیخوره... سینه اش آروم بالا پایین میره... خواب\_\_\_\_\_ه

آیا؟

آروم روی تخت دراز می کشم... یه بار دیگه به صدای نفس هاش گوش میدم... و این بار مطمئن تر

از بار قبل به این نتیجه میرسم که خوابه...

سوء استفاده گر میشم... دستم رو سر میدم روی سینه اش... درست روی قلبش...

تپش قلبش که میدوه زیر پوستم آرامش میگیرم و چشم هامو روی هم میذارم...

نمیدونم چقدر گذشته ...

تکون میخوره... سعی می کنم چشم هام پرپر نکنن... شاید فکر کنه خوابم...

اما در کمال ناباوری ، این دست های مردونه اش که حلقه میشه دورم و آروم کشیده میشم تو

آغوشش...

سرم در ماوای سینه ی گرمش قرار میگیره... نفس های گرم روی هدیه میدم به پوستش...

موهامو میزنه پشت گوشم... گرمی لب هاشو زیر گوشم حس می کنم...

امیر - میدونم بیداری نفس.

لبخند ملیحی میشینه کنج لب هام... همیشه می فهمیدی... مشکل همین جاست...

با همون چشم های بسته زمزمه می کنم : خیلی بدی امیر.

حلقه ی دست هاش تنگ تر میشن...

امیر - نه به بدی تو.

سرم رو آروم بلند میکنم... چشم های خسته و آرومش رو به رومه... دستم رو روی موهای کناری

شقیقه اش که عاشقشون بودم می کشم...

- میدونی بدون تو خوابم نمیبره. برای همین اذیتم میکنی.

یه دستش رو میذاره روی پهلووم...

امیر - خودم بیشتر از تو اذیت میشم.

دستمو میذارم روی گردنش...

- نباید تنهام میذاشتی.

امیر - نخواستی که بمونم.

شیطون میشم... زل میزنم تو چشم هاش ...

- و اگه بخوام؟

آثار لبخند بالاخره نقش میبندد روی چهره ی بی حالتش...

صورتش رو میاره نزدیک صورتم...

امیر - نوکرتم هستم.

قبل از اینکه فاصله تموم بشه انگشتم رو میذارم روی لبش و سرم رو عقب می کشم...

بهت زده میشه از این عقب نشینی بی موقع... ولی...

- هنوز که چیزی ازت نخواستم.

انگشت روی لب هاشو می بوسه...

امیر - مهم نیست... مهم اون چیزیه که من میخوام... البته اگه داشتن زخم حمل به زورگویی نشه.

دستم رو از روی لبش برمیدارم و با لبخندی رضایتم رو اعلام میکنم...

و خودم رو هدیه میدم به وجود شوهری که هنوز نمیدونم چطور همسرش شدم... در حالی که در

طی همین روز بارها به نقشه ی نریمان پارسا مبنی بر رو کردن دستش فکر کردم...

ولی هر چه هست و نیست بخار میشه با گرمای حضورش...

میون خواب و بیداری دستم رو دراز میکنم به سمت مقابلم اما... از حس خالی بودن جای امیر

چشم هامو باز می کنم...

کنارم نیست...

نگاهی به ساعت کوچیک روی عسلی میندازم... ده... لابد میخواستته تا اون ساعت همپای من

بخوابه...

علی رغم میل باطنی ام تو جام نیم خیز میشم و کش و قوسی به بدنم میدم... ملحفه از روی بدنم

میافته و نیم تنه ی عریانم نمایان میشه...

با دیدن خودم خجالت زده چشمم رو به دنبال لباسم دور اتاق میگردونم...

گوشه ی اتاق افتاده... در واقع امیر پرتش کرده بود اونجا...

ولی تا میخوام بلند شم و خودم رو بهش برسونم در اتاق باز میشه و امیر در چارچوب در ظاهر

میشه ... نگاهش میافته روی بدنم...

سریع ملحفه رو می پیچم دورم و با تنه پته میگم : سلام.

لبخند شیطونی روی لبش نقش می بنده...

امیر - سلام جوجہ ی سحر خیز... چه عجب بیدار شدی... دیگہ داشتہ نا امید میشدم...  
 رو بہ روم می ایستہ... خودم رو کمی عقب می کشم... دستش رو بہ سمتم دراز می کنہ...  
 امیر - پاشو بریم مسافر تمون رو بہ طور رسمی آغاز کنیم.  
 نگاہی بہ دستش و نگاہی بہ ملحفہ ی پیچیدہ شدہ دورم میندازم...  
 - تو برو من میام.  
 امیر - با ہم میریم.  
 - ..... گفتم تو برو منم میام دیگہ.  
 مکث میکنہ و با لبخند جذابش زل میزنہ بہ صورتہم...  
 - چیه؟ چرا اینجوری نگاہ میکنی خب؟  
 چونہ ام رو با ملایمت میگیرہ تو دستش و انگشت شستش رو میکشہ روش...  
 زانوی پای چپش رو خم میکنہ و میذارہ طرف راست روی تخت...  
 امیر - دیشب رو با کی سرکردی کہ حالا ازش خجالت میکشی؟  
 خم میشہ روم... عقب تر میکشم...  
 امیر - کی تا صبح برات لالایی گفت... کی اون تی شرتو از تنت درآورد... تو بغل کی خوابیدی؟  
 ... حالا دیگہ کاملاً خیمہ زدہ روم...  
 نگاہش رو میدوزہ بہ چشم هام...  
 امیر - اخیانا من نبودم... هووم؟  
 میخوام کوتاہ بیام از لب دیواری کہ می کشیدم دورم و با یہ اشارہ ی امیر با تیشہ میافتادم بہ ریشہ اش... حتی اگہ بہ ضخامت دیوار چین باشہ ولی...

نگاهم به گوشه ام میافته... و اسمسی که نیمه های شب از نریمان پارسا رسیده بود : ( لغتش  
نده... گاهی خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کنی دیر میشه )

و زنگ خطری که تموم افکارم رو آماده باش می کرد... پدرم... گوشه ای از این خاک... جونش به  
کار من... و یا شاید خیانت شوهر رو به روم بسته بود...

از فشاری که به چونه ام میاره ، حواس پرت شده ام رو متوجه خودش می کنه...

امیر - کجایی؟

نگاهم به دو تیله ی مشکی... هنوز هم سوال بود برام... اگه الل رنگ چشم مشکی وجود نداشت...  
پس این شب سیاه با کدوم الل به ارث رسیده بود؟

با یک دستم ملحفه رو ننگه میدارم و دست دیگه ام رو میذارم روی شونه اش و خودم رو کمی بالا  
می کشم...

حربه های زنانه را یاد گرفته ام...

اینکه چگونه نرم کنم شوهرم رو ، تنها با یک عشوه... شاید خرکی... شاید صادقانه... شاید  
دروغین...

مهم نیست... حداقل برای منی که هنوز احوالات نسبت های بی موازنه ی زندگی ام مانده ام  
مهم نیست...

دستش رو از چونه ام جدا می کنه و کمرم رو پوشش میده...

- یه ذره دیگه بخوابیم.

می خنده... ریز... باورش شده انگار...

این رول من است... خوب میدانم چطور نقش مقابلم را دور بزنم... یاد گرفته ام... تو یادم دادی...  
صاحب شب این چشم های مقتدر...

امیر - تا اون وقت شب بیدار موندن ، باید هم هنوز خوابت بیاد... انقدر وول خوردی که من هم بد  
خواب شدم.

دستم شل میسه... فهمیده بود آسفتگی بعد از خوندن اون اسمس رو... و اینکه خوابم نمیبرد...  
انقدر تو بغلش جابه جا شدم تا بالاخره نفهمیدم و خوابم برد... شاید هم هوشیاری ام رو از دست  
دادم...

وگرنه تا خود صبح به جمله ی آخر اسمس فکر می کردم... ( گاهی خیلی زودتر از اون چیزی که  
فکر می کنی دیر میسه )

- تقصیر خودته... خودت خواب رو از سرم پروندی.

کوتاه و نرم روی شونه ام که از ملحفه بیرون زده رو می بوسه...

امیر - فکر می کردم خسته میشی و راحت تر میخوابی.

سرم رو تو گودی شونه اش فرو می کنم...

- بریم دریا؟

روی دست هاش بلندم می کنه... دیگه از ملحفه چیزی روی بدنم نمونده... جلوی کمد میذارتم  
زمین...

امیر - سریع لباس بپوش... پایین منتظرتم.

و خودش از در بیرون میره...

برمی گردم سمت کمد... چمدونم رو بیرون میکشم و سرم رو فرو می کنم توش...

با کلی گشتن بالاخره یه لباس آستین بلند سفید پیدا می کنم... با یه شلوار سفید می پوشمش...  
موهامو بالای سرم می بندم... شال آبی رو هم میندازم روی سرم و از اتاق بیرون میرم...

روی کاناپه نشسته و سرش رو فرو کرده تو موبایلش... خودش... هر جور شده باید گوشی اش رو  
به دست بیارم...

- بریم؟

سرش رو بالا میاره و با طمانینه و یه لبخند سر تا پام رو دید میزنه...



دستش رو به سمتم دراز میکنه تا بلندش کنم... دستش رو می گیرم و می کشم... حالا انگار با اون  
هیكل نحیف می تونم از پس بلند کردنش بریام...

به روم نیاره... بیشتر زحمت رو خودش می کشه و بلند میشه... دستم رو می کشه که باعث  
میشه با شدت کشیده بشم سمتش...

سرم روی سینه اش قرار می گیره... دستش رو دورم حلقه می کنه...

امیر - بریم که پری دریایی ام رو به دریا برسونم.

لبخند میزنم و باهانش همراه میشم...

آفتاب میزنه توی چشم هامون... یه آفتاب دلپذیر... انقدر که نمی تونه منصرفمون کنه از نزدیک  
شدن به دریا...

چشم میدوزم به موج های دریا... که ختم میشه به یه آرامش نسبی توی افق دور...

حلقه ی دست های امیر رو جا میدارم و میدوم سمت دریا...

پاهام آب زیر ماسه ها رو حس می کنه... پیش میرم...

قدم آهسته می کنم... عمق کم... تا زانو میرم توی آب...

یه افق... به اندازه ی دوری طرفین این رابطه...

موج دریا میخوره به شکمم ... کمی به عقب می کشدم... تسلیم نمیشم...

یه موج... به تلاطم روزهای آینده... که نرسیده خوف می گیرم از پا قدمشان...

سرم رو برمی گردونم... آرام... با قدم های کوتاه و یه لبخند داره به سمتم میاد...

آبی... رنگ روزهای گذشته ام... این دریا... با همه ی عظمتش... کم می آورد در به گل نشستن  
کشتی زندگی یمان...

خورشید سیلی می زند... طاقت نمی آورم... این شانه های ظریف... تحمل این بارهای سنگین را  
ندارند مرد من...

نفسم رو حبس می کنم... بی خیال آنچه گذشت سریال زندگی ام... بی توجه به بیماری تنفسی  
ریشه کرده ی مادرزادی... دل میزنم به وسعت این آبی پهناور...

فرو میرم توی آب و شنا می کنم...

چشم هام بسته ان... جهانم شکل خوابه...

چشم هام بسته ان... نمی فهمم که اگر باز شوند... حجم کم اشک های شور پشت پلک هایم ، زانو  
میزنند در مقابل این شوری مطلق یا نه...

نفسم بند میاد... میام به سطح آب... نفس نفس میزنم... این خیسی روی گونه... ماهیتش مشخص  
نیست...

آفتاب بی رحم هجوم میاره واسه خشکاندن این رطوبت...

نفس عمیق دیگه ای می کشم... میخوام دوباره حل بشم در این حلال آبی اما...

دوباره محدود میشم تو وسعت یه هیبت مردونه... سر برمی گردونم... صورتش رو به رومه...

موج میزنه... دریا هم هولم میده به سمتش... ولی من... عقب می کشم...

دستش رو میذاره روی شونه ام... نمیذاره دور شم...

دستش رو فرو میکنه تو موهای خیس... شالم رو برمی گردونه روی سرم...

امیر - ویلاهای کنار هم هستند.

چشم می گردونم روی صورتش... نزدیک تر میشه بهم... میزنم سر شونه اش... با حلقه ی دست  
هانش دورم هر دو به پشت می افتم توی آب...

زودتر از امیر از آب بیرون میام... برمی گردم سمت دریا... بی هیچ حرکتی ، کمی دور از ساحل ،  
خودشو سپرده دست موج ها و روی آب غوطه وره... نگاهش به افقی با یه انتهای نامشخص... مرز  
دوخته شدن زمین به آسمان...

- نمای امیر؟

سربرمی گردونه...

امیر - نه... میخوام برم جلوتر.

شونه بالا میندازم به نشونه ی هر جور خودت میخوای...

- پس من میرم... خسته شدم دیگه.

از همین فاصله هم می تونم لبخندش رو تشخیص بدم... لبخندی که به بنیه ی دخترانه ام میزنه...

چیزی نمیگه... نفس عمیقی می گیره و به زیر آب میره...

عقب گرد می کنم و به سمت ویلا میرم... تمام لباس هام خیسه... توی رخت کن ابتدای ورودی

لباس هامو عوض می کنم و وارد خونه میشم...

صورتتم از شوری آب دریا و تحمل آفتاب مستقیم تابستون میسوزه... اما با دیدن گوشی امیر که

روی میز جا مونده دست از صورت ملتهبم می کشم و به سمتش میرم...

شاید آخرین فرصت باشه...

بی اراده نگاهی به سمت در ورودی میندازم... انگار میخوام مطمئن بشم از نبودنش... دوباره نگاه

می کنم به گوشی توی دستم... از حد کف دست ظریفم بیرون زده بود...

یک بار دیگه حرف نریمان پارسا توی گوشم زنگ میزنه...

نه!!!... نمیذارم این بازی به وقت اضافه کشیده بشه...

به سرعت میدوم سمت اتاق خواب... برای اطمینان بیشتر در رو پشت سرم قفل می کنم... لب

تابم رو از ته چمدونم بیرون میکشم...

جون می کنم تا ویندوزش بالا بیاد... با اینکه اطمینان دارم به بسته بودن در ، ولی هر چند لحظه

مضطربانه نگاهی به در بسته میندازم...

یو اس بی گوشی ام رو وصل می کنم به لب تاب... همونطور که تو دستوراالعمل شرح داده شده بود

، نرم افزار رو روی ویندوز اصلی به اجرا درمیارم...



نفس حبس شده ام آزاد میشه... عدد سه در باکس چهارم سبز شده...

ادامه میدم... در هشتمین انتخابم... تنها یک عدد دیگه مونده... چشمامو می بندم... یکی از عدد

ها رو لمس می کنم... با یه بخت آزمایشی چطوری؟

و عدد زیر انگشت هامو لمس می کنم... و بعد اینتر...

چشم هامو باز می کنم... دو باکس باقی مانده با عدد نه پر میشن و خط افقی سبز رنگی پدیدار

میشه...

(30 seconds remained)

و بعد از سی ثانیه وارد سیستم عامل گوشی امیر میشم... دست پاچه ... همه ی محتویات

دستورالعملی که موبه مو حفظش کرده بودم از ذهنم میپره...

چشم هامو می بندم... شقیقه هام رو لمس می کنم... آروم باش بتسا... تا اینجا اومدی... دیگه

فرصتی واسه جا زدن نمونده...

کم کم در اثر همین تلقین ها به یاد میارم... لرزش دست هام کم میشه... دستم رو روی صفحه ی

موس می کشم... وارد میشم... طبق دستور... همه ی اطلاعات گوشی اعم از شماره تلفن ها ،

اسمس ها ، لیست های تماس های اخیر ، فیلم ها و صداهای ضبط شده و... رو کپی میکنم روی

هارد لب تاب...

نمودار سبز افقی که به پایان میرسه ، نفس راحتی میکشم و چشم هامو روی هم میذارم... تموم

شد...

به سرعت برق ، گوشی رو از لب تابم جدا می کنم ، سیم رابط رو بر می گردونم تو چمدونش... لب

تاب رو جمع می کنم... همه چیز که مرتب شد ، خودم رو به کنار پنجره میسونم... تقریبا رسیده

نزدیک ساحل...

سریع از اتاق بیرون میرم... گوشی رو برمی گردونم به جای اولیه اش و خودم رو به طبقه ی بالا

میسونم...

برای رهایی از این استرس حوله ام رو برمیدارم و خودم رو به حمام می‌رسونم...

قطره های آب سرازیر میشن روی بدنم... دستم رو روی گونه هام میکشم... هم داغ بودند و هم می سوختند... شامپو صدف دریایی ام رو روی سرم خالی کردم... بوش مشاممو پر کرد... یه بوی ملایم و آرامش بخش...

زل زدم به رو به روم و دستم رو فرو کردم بین موهام...

خدایا؟!... حالا چی میشه؟!... یعنی میشه بین اون اطلاعات دلیلی بر گناهکار بودن امیر پیدا بشه؟ چشم هام میسوزند... کف های شامپو سرازیر شده توی چشم هام...

صورتم رو زیر آب می گیرم... لعنتی...

نگاه آخر رو به خودم توی آینه میندازم... بلوز حریرم بیش از این ها بهم میومد...

نگاهی به سرشونه ها و یقه ی بازش انداختم ولی...

این خودم بودم که شونه بالا میندازختم برای تصویرم که چه اشکالی داره... شوهرمه!!

از اتاق بیرون میرم... هنوز هم بوی شامپوی موهای ریخته ی دورم بهم آرامش میده...

از همون نیمه ی پله ها می بینمش... روی مبل و پشت به راه پله ها نشسته و پاهاشو دراز کرده روی میز جلوش...

بهش نزدیک تر میشم... موهاش خیس و لباس هاشو عوض کرده... انگار تو یکی از سرویس های دیگه دوش گرفته بود... نگاهم می مونه به سیگار نصفه نیمه ی توی دستش و اون فیلتر خاموش شده ی روی میز...

عصبانی میشم... رو به روش می ایستم... نگاهش رو از تلویزیون نمیگیره... انگار نمی خواد به روی خودش بیاره...

با یه حرکت تند سیگار رو از لای انگشت هاش بیرون میکشم... و صدای دادم، چهار ستون خونه رو می لرزونه... شاید طاقت سازمان دهی این اتفاقات رو با هم دیگه ندارم...

- مگه نگفتی دیگه نمی کشی؟

نگاه بی تفاوتش رو بهم میدوزه... سیگار رو پرت می کنم توی جاسیگاری... جلوش می ایستم...

- با تو ام.

بی حوصله نگاهش رو به سمت مخالف می گردونه... با دستش اشاره میکنه برم کنار...

امیر - دارم فیلم می بینم نا سلامتی.

- فیلم بخوره تو سر من... جواب منو بده... میگم این زهرماری چیه دستت؟

صداش کمی بالا میره...

امیر - یعنی انقد نمی فهمی که این چیه؟

دستم رو به کمرم میزنم...

- چرا... می فهمم... خوبم می فهمم... ولی اینکه دست تو چیکار میکنه رو نمی فهمم...

بی خیال بیشتر فرو میره تو مبل و پاهای دراز شده روی میزش رو روی هم میندازه...

امیر - سیگار برای کشیدن... اگه مورد مصرف دیگه ای سراغ داری بگو تا منم مطلع بشم.

با حرص پاچه ی شلوارش رو می گیرم و پاهاشو از روی میز میندازم پایین...

- دیگه داری شورشو در میاری امیر... تو به من قول دادی.

اخم های در هم کشیده اش رو کنترل میکنه... نمی دونم ولی حس می کنم نگاهش ثانیه ای می

افته روی گوشی اش... چرت نگو بتسا... از کجا می خواسته بفهمه؟

امیر - قول دادم... ولی به شرطها و شروطها...

- آدم واسه حفظ سلامتی خودش هم شرط میداره؟

دست هاشو روی سینه قلاب میکنه...

امیر - اگه منم... که میدارم...

نمی دونم ولی یه دفعه کنترلم رو از دست میدم... متنفر بودم از اون کاغذ لوله شده و محتویاتش... متوجه نشدم و گرچه با صدایی آروم گفتم: آدم نیستی لابد.

یه دفعه جنی شد انگار... در فاصله ای به اندازه ی یه پلک برهم زدن سینه به سینه ام ایستاد... انقدر که هول شدم و کمی به عقب متمایل شدم...

پام گیر کرد به میز پشت سرم... داشتم می افتادم که با خشونت یقه ی لباسم رو چنگ زد... نگاهم افتاد به یقه ام... ولی نگاه اون مستقیم چشم هامو نشونه می رفت...

از لای دندون های کلید شده اش غرید: چیزی گفتی؟

تموم شجاعتمو جمع کردم... فکر می کردم آب دیده شده ام تو این جریانات... دستم رو به سمت میچ دستی که محکم چنگ زده بود به لباسم گرفتم تا شاید از خودم جداش کنم... ولی باز هم کم آوردم انگار در برابر این جنس برتر...

برای همین از ابزار خانوم ها استفاده کردم... داد زدن!...

- همین که شنیدی... بدبخت... برای سلامتی ات ضرر داره... خیر سرم نگرانتم که دو روز دیگه به این بیماری های جورواجور مبتلا نشی... وگرنه فکر کردی چه سختی ای داره کشیدن این لعنتی... مهم اینه که خودتو در مقابل این جور عوامل زندگی کنترل کنی... وگرنه سخت نیست بی خیال شدن و پناه بردن به دود این آشغال ها... نه امیر خان... راحت تر از این حرفاست... حتی برای من...

نفس های صدادارش رو با حرص از بینی بیرون میفرسته...

امیر - که راحتی... آره؟

فرصت نمیده جوابش رو بدم و با یه حرکت پرتم میکنه روی مبل... سیگاری رو بیرون میکشه و با فندک فلزی اش روشنش می کنه... پرتش می کنه رو میز...

داد میزنه: برش دار... میخوام ببینم تا چه حد برات راحتی.

بی پروا شدم... سرم و دلم هر دو داغ تر از این حرفان که تن به تفکر بدن...



با شجاعت نخ سیگار رو از روی میز برمیدارم... رو به روم قد علم کرده...

- چیه... فکر می کنی ترس داره فرو کشیدن یه دود؟

امیر - فقط کافیه لبِت برسه به اون لعنتی... اون وقت حالت میکنم چی ترس داره و چی ترس نداره...

می ترسم... همیشه می ترسیدم از این لحن جدی و بی انعطاف... که شک نداشتم هر آن چیزی که تو ذهنش بود رو عملی میکنه...

امیر - دِ یا لا...

دستم می لرزه... کنترلش می کنم... نگاه پر تردیدم رو میدوزم تو چشم هاش... شوخی نداره... مطمئنم... ولی... تا کی باید من کوتاه بیام...

سیگار لای انگشت هامو به لب هام نزدیک می کنم... چشم هامو می بندم... بعضی وقت ها لازمه کمی کله شق باشی... و فیلتر رو روی لب پایینم میذارم...

فرصت نمیده ثابت کنم به خودم شجاعتم رو و مهمون کنم ریه هام رو به سوزش اولین نخ زندگیم... برق سیلی اش، هوش از سرم می پروانه... و سیگار به شدت لای انگشت های منقبضم جدا میشه...

شاید گاهی ...

طعم گس سیگار مرهم است...

اما فقط گاهی...

همان وقت هایی که تو را ندارم که هوش پیرانی از سرم...

همان وقت هایی که دست هایت را ندارم که از لبه ی پرتگاه عقبم بکشد...

این یک سقوط آزاد است...

بی هیچ سرعت اولیه...

و هیچ یک از قوانین حرکت های فیزیکی...

کاتوره ای دوران میابم...

بی اعتنا به جاذبه ی هسته ی مرکزی زندگی آینده ام

کف دستم رو روی گونه ام می کشم... بی حس شده بود انگار... بیگانه بودم... حتی با درد...

امیر - هنوز انقدر بی غیرت نشدم که هر غلطی که به کله ات زد رو انجام بدی... فهمیدی؟

پوز خند محسوسی گوشه ی لبم خونه می کنه... قطره های اشک رو از مبدا می خشکونم و سرم رو بالا می گیرم...

پوز خندم رو دوران میدم تو تک تک اجزای صورت خشمگینش...

بلند میشم... سینه به سینه اش می ایستم... اگر چه قدم ازش خیلی کوتاه تره... ولی احساس نمی کنم این کوچکی رو...

- ولی غیرت تو فرهنگ لغت من سایه ی دست های سنگین یه مرد تعریف نشده...

امیر - خودم تعریفش می کنم... تا حالت بشه تاوان انجام دادن هر کاری بدون در نظر گرفتن من چیه.

با کف دستم میزنم روی سینه اش... حتی یه میلی متر هم جابه جا نمیشه...

- هر کاری دلم بخواد میکنم... به تو هم هیچ ربطی نداره... الان هم اگه نمیخوام به اون سیگار لعنتی دست بزنم فقط به خاطر خودمه نه حرف تو... فهمیدی؟

و بدون اینکه منتظر عکس العملش بمونم از جلوش رد میشم... تمام بدنم می لرزید از این خشم زبانه کشیده... پام رو روی اولین پله گذاشتم... صدای وحشتناکی از پشت سرم بلند شد... که حدس میزدم ناشی از پرتاب فندک فلزی اش روی شیشه ی میز باشه...

اهمیتی نمیدم و راه خودم رو به سمت اتاق در پیش میگیرم...

درو می بندم و پشتش می ایستم... یه دفعه انگار تمام حواسم فعال میشه و درد و سوزش گونه ام  
رو حس می کنم...

اشک توی چشم هام جمع میشه و سُر میخورم روی زمین... صورتم رو با کف دست هام می  
پوشونم و هق هق آرومم شروع میشه...  
همیشه بین من و تو جناسی بوده است...  
نه اشتقاق...

شاید نوعی جدید...

از جنس اره و تیشه...

اما نمی دانم...

قافیه ی کدام شعر بی وزن مرا ردیف تو کرده است؟...

دست هامو از روی صورتم بر میدارم... موهامو میزنم پشت گوش هام... نگاهم ثابت میشه روی  
گوشی ام... با ذهنی تهی شده به سمتش میرم...

بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم تایپ می کنم : اطلاعاتی که میخواستید آماده است.

و سِند می کنم به شماره ی ناشناس لاری...

به یک دقیقه نمیرسه که جواب میده...

( پشت دیوار ضلع شرقی ویلا یه فلش مموریه... اطلاعات رو انتقال بده روش و از همونجا پرش  
کن اون طرف دیوار... فقط با یه اسمس خبرمون کن )

یک بار دیگه اسمس رو می خونم تا جزئیاتش یادم بمونه و بلافاصله حذفش می کنم و گوشی رو  
پرتاب می کنم روی تخت...

خودم هم میشینم لبه اش و سر به زیر افتاده ام رو میون دست هام می گیرم...

در اتاق به شدت باز میشه... پا میذاره درون اتاق ... این رو از صدای محکم پاهاش که روی زمین می کوبید و راه می رفت می فهمیدم...

امیر - پاشو لباس بپوش بریم تو شهر یه چرخه بزنی و بعد هم بریم نهار...

خشک و دستوری... انگار جای مخالفت نداشت ولی این دفعه زده بودم به سیم آخر... سرم رو بالا می گیرم...

- من هیچ قبرستونی با تو نمیام.

امیر - بهتره همین الان بلند شی تا این خونه رو واست قبرستون نکردم...

از صدای دادش می ترسم... منکر نمیشم ولی... یه جاهایی باید با خودت تکرار کنی که حق پایمال شده ات گرفتیه...

- همین که گفتم... با تو بهشت هم که باشه نمیام... فهمیدی؟

نگاه عصبانی اش می افته روم... فکش منقبض شده... پیراهن توی دستش رو که از کمد برداشته بود رو به کناری پرت میکنه... برمیگرده سمت کمد و مانتوی آویزون شده ام رو بیرون میکشه...

بی هیچ ملایمتی میافته به جون دکمه هاش و بازشون میکنه... و همونطور به سمت میاد... مانتو رو به سمتم می گیره...

امیر - بپوش.

تکون نمی خورم و بی خیال زل میزنم توی چشم هاش...

وقتی می بینه خیال ندارم بپوشمش ، دستش رو دراز می کنه و دستم رو به شدت می کشه... انقدر که آخم درمیاد...

توجهی نمیکنه... و سعی می کنه مانتو رو به تنم بپوشونه... تقلا می کنم... پاهامو از تخت بالا می کشم به سمت شکمم و سعی می کنم با فشار پاهام به شکمش از خودم دورش کنم...

- ولم کن... میگم نمیام... حالت نیست...



این بار هم دستوری!... و با این فکر چشم های ملتهم رو روی هم میذارم... مشکل اینه که هیچ وقت از مسند قدرتت پایین بیا نیستی!

چند دقیقه ای از یک ربع معین شده گذشته...

کیفم رو دنبال خودم می کشم تا طبقه ی پایین... هنوز هم دستم درد می کنه... و سرخی گونه ام شاید از زیر لایه ی نازک کرم آرایشی ام مشخص نباشه...

صداش رو می شنوم... انگار داره با تلفن صحبت می کنه... با همون لحن خشک و جدی که شاید در اون لحظه منعطف تر شده بود با فرد پشت خط...

امیر - الان که میخوایم بریم بیرون یه چرخی تو شهر بزنیم... باشه وقتی برگشتم...

...

امیر - احتمالا تا چهار پنج روز دیگه هستیم... کارهای شرکت رو ردیف کردم...

در دلم عزا می گیرم... چهار پنج روز دیگه؟؟؟؟؟؟!!

امیر - نه... محاسبات یکی از نقشه ها اشتباه بود.

کیفم رو روی مبل کناری اش میندازم و خودم هم میشینم روش... نگاهم می افته روی ترک شیشه ی میز... درست حدس زده بودم... کار فندک فلزی اش بود!!

امیر - آره... اینجاست...

...

امیر - باشه... پس از من خدافظ...

گوشی رو از گوشش دور می کنه و به سمتم می گیردش... چشم های دلخور و عصبی ام رو بهش میندازم... با حرکت پانتومیم لب هاش زمزمه می کنه : مامانه.

با کراحت گوشی رو از دستش چنگ میزنم... چشم غره ای بهم میره... اعتنایی نمی کنم و صدای سرخوشم!! رو حواله ی شهناز می کنم...

این زندگی ما بود... با همه ی مشکلاتش... و شاید نباید وقتی امیدی به حل شدن و باز شدن گره ها داریم ، پیش کسی برملاش کنیم... حتی اگه صورتم و دستم مثل روحم ، از قدرت مرد روبه روم آزرده شده بود...

- سلام بر یه دونه خاله ی دنیا.

هنوز هم با خاله گفتن راحت تر بودم تا هر لفظ دیگه ای... شهناز هم انگار دوست داشت ... چون اعتراضی نمی کرد...

سوییچش رو از روی میز چنگ میزنه... رو به روی آینه جلوی در می ایسته... با حرکت انگشت هاش موهاش رو مرتب می کنه و از در بیرون میره...

با اینکه دلم خیلی برای شهناز تنگ شده بود ولی اصلا حوصله ی کش دادن صحبت هام رو نداشتم... برای همین با چند تا قریون صدقه ی الکی و من بمیرم تو بمیری ، سر ته بحثو هم آوردم و بعد از سلام رسوندن به کل فک و فامیلشون و تحویل گرفتن کلی سفارش مبنی بر اینکه مواظب خودمون باشیم ، تماس رو قطع کردم...

باز هم گوشی بزرگش توی دست هام بود...

نگاهی به اسکرین پهنش انداختم... گوشه ی قابش خشی افتاده بود که قبل از اینکه به لب تاپ وصلش کردم ، روش نبود...

بیخیال شونه بالا انداختم ... قبل از اینکه بیرون برم ، به سمت آشپزخونه رفتم... در یخچالو باز کردم... برخلاف انتظارم پر بود... باز خوبه عقلش رسیده خرید کنه...

پاکت شیرکاکائو بهم چشمک میزد انگار... کیک صبحونه ای هم کنارش جا خشک کرده بود... دوتایی رو بیرون کشیدم ... با خیال راحت و بی خیال اینکه بیرون منتظرمه ، صندلی میز رو بیرون کشیدم و پشتش نشستم...

و بی دغدغه شروع به خوردن نیمچه صبحونه ام کردم... یه جورایی اون شنای بدون صبحانه خیلی ازم انرژی گرفته بود...





کیفم رو چنگ میزنم و بلند میشم... بازوم رو در دستش می گیره... منو به سمت خودش می کشه....

نگاه پر تمسخری به بازوم میندازم...

- بزن اینم کبود کن راحت شی...

پلک هاشو روی هم فشار میده... نفس عمیقی می کشه... انگار میخواد روی اعصابش مسلط باشه... تکونی به خودم میدم و ازش دور تر میشم... چشم هاشو باز می کنه و خیلی سریع گره انگشت هاشو از دور بازوم رها میکنه و بعد از چنگ زدن گوشی اش که روی میز گذاشته بودم، کلافه بیرون میره...

پوزخندم رو امتداد میدم روی شیرکاکائو کیک نفرین شده ام... و بعد از اون دستم... از کبودی اش اگرچه کمرنگ دلم ریش میشه... چرا که دست خوش مردی بود که می گفت طاقت کوچک ترین آسیبم رو نداره...

با غیض و یه حرکت سریع آستینم رو پایین می کشم... میز رو جمع می کنم و بالاخره راه میافتم به سمت حیاط...

به در ماشین تکیه داده و با نوک کفشش سنگ ریزه های جلوی پاش رو به دورترین نقطه پرت میکنه....

به سمتش میرم... بدون توجه بهش می شینم تو ماشین... چند ثانیه طول میکشه که سوار میشه...

دنده عقب به سمت بیرون ویلا حرکت میکنه... درو با ریموت باز می کنه... داره از در بیرون میره که... تق... تقریبا تکون شدیدی میخوریم...

با تعجب به سمتش نگاه می کنم... نگاه احمالودش رو از آینه به عقب میندازه... با عصبانیت درو باز می کنه پیاده میشه... نگاهم رو دنبالش می کشم...

پسر موسیخ سیخی رو می بینم که با نگاه ترسانش ایستاده... از ماشین پیاده میشم... خودم رو به امیر می رسونم که با نگاه ترسناکش عقب ماشین که تقریبا داغووووون شده بود رو بررسی می کنه...

پسر مو سیخ سیخی با دستپاچگی جلو میاد... نگاه لرزانش رو میدوزه به امیر و امتداد میده روی ماشین...

پسر - آقا من واقعا معذرت میخوام... حواسم جمع بود... نمیدونم چرا ندیدم شما رو.

امیر دستش رو می کشه روی چراغ خرد شده...

امیر - حواست بود که ماشین به این بزرگی رو ندیدی؟

صداش بی نهایت عصبانی و رعب انگیز بود... ولی مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه... این همه تنش اون هم همین امروز...

پسر - آخه شما...

حرف پسر رو قطع می کنه...

امیر - حالا بکش کنار این لگنو میخوام رد شم.

تقریبا سر پسر داد میزنه... و دستش رو روی کاپوت سمند سفید برخورد کرده با ماشین میزنه...

انگار پسر تازه خودش رو به دست میاره...

پسر - آقا لطفا درست صحبت کنید.

تیر نگاهش رو حواله ی چشم های پسر میکنه...

امیر - ببین بچه ... من حوصله ی سرو کله زدن با تو یکی رو ندارم... الان هم بهتره سریع بزنی به

چاک تا بیشتر عصبانی نشدم...

پسر - یعنی چی آقا؟... درسته من مقصر نیستم ولی حاضرم خسارتتون رو تمام و کمال پرداخت

کنم... چون خودم قبول دارم سرعتم بالا بود...

دیگه کارد میزدی خونش در نمیومد... دستش رو تو جیب شلوارش میکنه و کیف پولش رو بیرون

میکشه... چند تا تراول بیرون میکشه و پرت میکنه جلوی پسر...

امیر - اگه منظورت این بود که پرداخت شد... حالا بکش کنار...

نگاه پسر روی تراول های روی زمین افتاده میافته... تو حباب چشم هاش یه چیز شکست...  
چیزی شبیه غرور یه پسر نوجوون... شاید هجده ساله... درست زمانی که فرصت کرده غرور و  
شخصیتش رو شکل بده...

اعتراض گونه امیر رو صدا میزنم...

- بس کن امیر.

دستش رو فرو میکنه تو موهاش... انگار داره خیلی تلاش می کنه تا برنگرده و تو اون عصبانیت یه  
کشیده ی دیگه مهمونم نکنه...

پسر خم میشه و تراول ها رو یکی یکی با آرامش عجیبی جمع می کنه... همشون رو دسته  
میکنه...

روی کاپوت میذاره... پوزخند محسوسی میزنه...

پسر - شاید به پولداری شما نباشم... درسته پول خسارتتون رو ندارم... ولی لاقبل به شخصیتتون  
توهین نکردم...

گوشه ی پیراهن روی شلوارش رو در دست میگیره...

پسر - در هر صورت معذرت میخوام.

و با طمانینه به سمت ماشینش رفت... تراول ها رو چنگ میزنم... بدون توجه به امیر به سمت پسر  
که تو ماشینش مستقر شد میرم... ضربه ای به شیشه میزنم که باعث میشه بازش کنه...

- من واقعا ازتون معذرت میخوام... امروز یه خرده عصبانیه سر عالم و آدم خالی میکنه...

تراول ها رو به سمتش می گیرم...

- اینو قبول کنید تا شرمندتون نشیم.

نگاهی به تراول ها میندازه...

پسر - با پول همه چیز رو نمیشه خرید خانوم.

شرمنده نگاهش می کنم...

- بیشتر از این خجالتم ندید... باور کنید همه ی حرفاش از سر عصبانیت بود... این پول هم خسارت تونه... در واقع مقصر امیر بود... این راه اصلی شماست...

تکونی به دستم میدم...

- خواهش می کنم.

دستش رو دراز میکنه و سه تا تراول بیرون میکشه...

پسر - خرج ماشین این همه نمیشه... بقیه اش رو خرج اعصاب آقا کنید.

و بدون حرف دیگه ای راه میافته و با آخرین سرعت ممکن دور میشه...

با عصبانیت راه میافتم سمتش... بدون اینکه بهش و عکس العملی که نشون میده نگاهی کنم سوار میشم... تراول های باقی مونده رو روی صندلی خالی اش میندازم و رومو برمیگردونم سمت پنجره...

بامکت سوار میشه... راه نمیافته...

امیر - نمیخواستم اینجوری بشه.

صداش شاید کمی... فقط و فقط کمی نشونه ی پشیمونی داره...

- همیشه بدون اینکه بخوای همه رو زیر دست هات له می کنی... عادت کردی به زورگویی و استبداد...

امیر - بس کن بتسا... دیگه حوصله ی بحث ندارم.

لب هام انحنای تلخی پیدا میکنن و زمزمه میکنم: مثل همیشه...

امیر - بتسا!!

صدای تشرگونه اش اجبارم میکنه به سکوت... باز هم حرفامو قورت میدم... دلم سنگینی میکنه...

خیلی...

بازار شلوغ شهر را رو به روم می بینم... و نگاه زن های شمالی جوجه به دست که روی ماشین می لغزه... در فکر یک فروش حسابی اند انگار...

کمر بندش رو باز می کنه... بی خیال جروبحت های گذشته میگه : یعنی عاشق این جوجه های دست و پا بسته ام.

لبخند تمسخر آمیزی میزنم... دستم میره به سمت کمر بندم...

- چیز دیگه ای نبود!

جوابمو نمیده... پیاده میشه و من هم به تبعیت ازش پیاده میشم... رو به روم می ایسته... نگاهش رو به بازار محلی میدوزه...

با ژست خاصی عینک آفتابی اش رو برمیداره... سرش رو برمیگردونه سمتم... بازوش رو میگیره جلوم...

با ناز، پشت چشمی نازک می کنم و روم رو برمیگردونم... هه... این همه داد زده تازه انتظار داره بچسبم بهش...

دستش رو از کمر عبور میده و چنگ میزنه به پهلوم... صورتش رو میاره نزدیک گوشم... سرم رو عقب می کشم... ولی موفق نیستم... صدای آمیخته ای از شوخی و خشونتش می پیچه تو گوشم... امیر - سرتق بازی در نیار جوجه.

دستم رو میذارم روی دستش و میخوام که از فشار دستش که به پهلوم وارد میکنه خلاص بشم... ولی این اجازه رو نمیده...

بی خیال رومو برمیگردونم سمتش... صورتش در چند سانتی متری صورتمه... حس می کنم نگاه خیره ی زن های محلی رو که از فروش دست کشیدن...

- همینکه هست.

ابروش رو بالا میندازه...

امیر - جدی؟

این دفعه از فرصت شل شدن دست هاش استفاده می کنم و خودم رو خلاص می کنم ... در همون حالی که به جلو میرم ، دستم رو روی هوا تکون میدم...

- مگه من با تو شوخی دارم؟

پشت سرم حرکت میکنه... دوباره دستش رو میذاره پشت کمرم... همونطور که به رو به رو میکنه میگه : اصلا تو هم قد منی که با من شوخی داشته باشی؟

چیزی نمیگم...

و به جای ادامه ی جنجال چشمم رو میدوزم به لباس های رنگارنگ و بامزه ی آویزون شده...

از لباس های رنگی کشیده میشم به سمت پرده های تزئینی... از اونجا به ست های بدلیجات اغواگرش...

یه گوشواره ی بلند آویز خیلی تو چشمه... رد نگاهم رو میخونه... دستم رو به سمت گوشواره ها دراز می کنم و برشون میدارم...

تو دستم تکونشون میدم... گلوله های کوچیک آویز در میان رشته های باریک نقره ای پیچ و تاب میخورن... و هر لحظه شوقم به داشتنشون رو زیاد تر میکنن...

با ذوق زل میزنم به صورت زن فروشنده... طراوت چهره ی زن های شمال کشور در چهره اش مشهوده...

هنوز فرصت نکرده قیمت رو بپرسم دست امیر گوشواره رو از دستم میگیره... بی اختیار اخم می کنم...

گوشواره رو میگیره جلوی چشمش و روی هوا تکونش میده...

امیر - خوشگله ... ولی...

متنفرم از این ولی های پر مکت... که هیچ وقت به نفع من تموم نمیشه...

گوشواره رو برمیگردونه سر جاش....

امیر - به درد گوش تو نمیخوره... میدونی که پوستت به بدلیجات حساسیت داره.

با نگاه نافذش سعی داره مثل همیشه مجابم کنه... دستش رو دراز میکنه به سمت دستم ولی دستم رو پس می کشم... اخم محسوسی ابروهایش رو به هم گره میزنه... زیر لب ، طوری که فروشنده نشنوه زمزمه میکنه : بیشتر از این بدقلقی نکن.

پوزخند میزنم... چه کسی قاضی میشد در این مابین؟... این من بودم که بدقلقی می کردم یا امیر؟... شاید در منطق امیر ، همه ی بدقلقی ها تقصیر من بود...  
- نمیخواهی بخری دیگه لازم نیست با عصبانیت بهم حالی کنی.

لب هاش رو روی هم فشار میده... در یک حرکت گوشواره رو از جاش چنگ میزنه... بدون اینکه قیمت رو بپرسه مبلغی شاید خیلی بیشتر از قیمت گوشواره روی ویتترین پشت سر میذاره... دستم رو میگیره و از مغازه بیرون میکشه... و در همون حین میگه : اگه فقط یه جوش ریز روی گوشت ببینم ، خودم بیچاره ات میکنم.

دستم رو از دستش بیرون میکشم...

- بس کن دیگه... خسته نشدی از این همه حرف زور؟

نگاه چند نفر کنارمون متوجه ما میشه و مردمک چشم هاشون روی قد من و امیر نوسان میکنه... مردم فضول...

چشم هاشو از چند مرد کنارمون میگیره و پلک هاشو روی هم فشار میده...

امیر - حوصله ی بچه بازی ندارم بتسا.

- آره... اصلا من بچه... توی آدم بزرگ چرا خودت رو سپردی دست یه بچه؟

دستش رو مشت میکنه... رو میکنه سمت مردم اطراف....

امیر - چیه؟... خودتون زندگی ندارین نشستین زندگی بقیه رو تماشا می کنین؟

میخوام اعتراض کنم به صدای داد بلندش ولی جایز نمی بینم خالی کنم پشت مردی رو که همسر خطاب می کردمش در مقابل چند مرد غریبه...

با شنیدن صدا و دیدن عصبانیت امیر نگاه از ما می گیرند و مشغول کار خودشون میشن...

بی هوا دستم رو می کشه... مخالفت در تک تک سلول های وجودم غلیان کرده ولی حالا وقت سرریز کردن نیست...

کوچه ی خلوت نزدیک بازار رو نمی دونم چطور... ولی مثل همیشه و مثل همه ی چیزهایی که می خواست پیدا می کنه...

می ایسته... از حرکت دستش به آرامی به دیوار کوبیده میشم... رو به روم می ایسته... دست چپش رو میذاره کنار سرم...

امیر - بهت گفتم حوصله ی بچه بازی ندارم... گفتم یه امروزو به پروپای من نییچ... نمی فهمی اعصابم خورده؟

- چرا می فهمم... خوبم می فهمم... ولی اینکه چرا و برای چی رو نمی فهمم... خیر سرمون اومدیم مسافرت که بشه این؟... که هر دقیقه بزنیم تو سرو کله ی هم؟... که آخرش بگی بچه بازی و بخواهی بیخیال بشی؟... آره؟... اگه زندگی با من واسه ات بچه بازی ترجیح میدم همین جا همه چیز رو تموم کنیم... نمی تونم تمام مدت در کنار کسی زندگی کنم که حرف ها و افکارمو از زاویه ی افکار یه بچه می سنجه...

دست هام دو طرف بدنم آویزون میشن...

- به خدا خسته ام امیر... دیگه نمی کشم... هر ثانیه دعوا... هر ثانیه جنجال... اگه مشکل منم بگو... هنوز اونقدر دیر نشده که نتونم از زندگی ات برم بیرون...

نگاهش مات میشه روی نگاهم... از شعله های خشونت توی چشم هاش کاسته میشه... کف دستم رو میذارم روی سینه اش و به عقب فشار میدم... نمیخوام گرمای حضورش زبونم رو برای بیان حرف هام به لکنت بندازه... ولی تکون نمیخوره...

- اگه بخوایم این جریان همین جا تموم بشه به ضرر هیچ کدوممون نیست... نه تو... نه من... ولی...



بغض ناشناخته ای گلوم رو فشار میدہ... اگہ اعتراف کنہ بہ ہمہ چیز... بہ این کہ من یک بازیچہ بودم... دروغ می گفتم کہ بہ ضررم نیست... کہ ضربان قلبم بیمہ ی این اعتراف نکرده بود...

- نخواہ کہ بعدا بیافتیم تو عمق فاجعہ... اون وقت دیگہ ہیچ راہ برگشتی وجود ندارہ امیر...

نگاہ بی حسش رو روی تک تک اجزای صورتم دوران میدہ... دستش رو بالا میارہ و چونہ ام رو بین انگشت های بزرگش جا میدہ... سرم رو بہ جہت مخالف می گردونم تا چونہ ام رو آزاد کنم ولی مانع میشہ...

امیر - حرف های خودتہ؟

متعجب از سوالش خیرہ میشم بہ چشم هاش...

امیر - میدونم حرف های خودت نیست ولی... سخت نیست فهمیدنش...

دستم رو میذارم روی مچش...

- ہمہ اش حرف های خودمہ...

با پوزخندی ادامہ میدم : ببخش اگہ یہ بچہ دارہ بیشتر از کوپنش حرف میزنہ.

فشار انگشت هاش روی چونہ ام زیاد میشہ...

امیر - انقدر بچہ بچہ نکن... من تو رو دیدم... ہمین طور کہ بودی... حتی اگہ بچہ بودی کہ

نیستی... ولی داری بچگی میکنی بتسا... یہ حرف هایی هست کہ نباید زدہ بشہ ولی داری

میزنیشون... یہ فکر هایی هست کہ نباید دنبالش بری ولی داری میری...

صورتش رو میارہ نزدیک صورتم...

امیر - د آخہ لعنتی... اگہ بہ خاطر نبود...

مکت میکنہ...

امیر - اگہ بہ خاطر تو نبود...

حرف سر زبونش رو قورت میدہ... کلافہ چونہ ام رو ول میکنہ و ازم دور میشہ...

با اصرار چنگ ميزنم به بازوش ...

- چرا حرف هاتو ميريزي تو خودت؟... چرا به من نميگي چي داره رو دلت سنگيني ميکنه؟... به خدا دارم دق مي کنم از اين بي خبري امير.

دستش رو فرو ميکنه تو موهاش.... لگد محکمي به ديوار رو به روش ميزنه...

امير - د نميشه لعنتي...

برمي گرده سمتم... دو تا بازوم رو ميگيره تو دست هاش... تڪون محکمي به بدنم ميده که با هر تڪون قطره هاي اشک سر ميخورن روی گونه هام...

امير - من دوست دارم لعنتي... بفهم و پشت پا نزن بهم... بفهم و بهم شک نکن که ديگه رمقي واسه رفع ابهام ندارم...

با خشونت اشک هاي روی گونه ام رو پس ميزنه...

امير - گريه نکن... ديگه گريه نکن...

داد ميزنه و من مثل جوجه هاي ترسيده مي لرزم و گريه ام تشديد ميشه... نگاهش به قطره هاي اشک روی صورتم... و لرز نهفته در بدنم زیر پوست دستش...

عصبي به فریاد هاش ادامه ميده :

امير - تو دست هاي من نلرز... نلرز لامصب... نلرز....

و با ته مانده ي قدرتش جسم لرزوم رو با خشونت در آغوش ميکشه و به اندازه ي همه ي تنش هاي اين لحظات حل ميکنه جسمم رو در تنگنای آغوشش....

چه بي شرمانه...

من در اين آغوش کفر مي گويم به صاحب خانه...

کفر مي گويم مردی را با همه ي هيبت مردانه اش...

يقيني را...

که روزی دست های این مرد در دلم کاشت...

ریشه ی باور سوخته است...

به وسعت یک رابطه ی زخم خورده فرصت کرده شیطان...

تا بخندد....

رو به روی هم ... در انتهایی ترین میز رستوران میشینیم... فارغ از پنجره ای رو به بیرون... فارغ از نگاه فضول مردم... مردمی که با نگاه هاشون بهت می فهمونن که یه چیزایی فهمیدن... از حادثه ای که در حال وقوعه... و تنت که می لرزه از این فهمیدن ها... همه ی دنیا به روت پوزخند میزنن...

آخ... سردرد های این روزها آرام بخشی نداره... جز یک واژه... امیر!!...

امیری که آرام شدم تو دست هاش... میون پیچیدگی های عضلات بازوهاش... و حالا... اندر احوالات نگاه پرپیچ و خمش روی منوی رو به روش موندم...

نگاه مردی که باز هم سکوت کرد و من رو در برهوت این بی خبری رها... امیری که کنارم هست ولی حسش نمی کنم... دست هاش رو دارم ولی ... آه می کشم...

چطور؟... اشک هامو پاک کرد... آرامم کرد... دیگه نلرزیدم ولی هنوز هم وسعت پیچیده ی یک معما در سرم پیچ و تاب میخوره...

گارسون هنوز روبه رومون ایستاده... منو رو می بنده... نگاهش رو میندازه روی منوی دست نخورده ی رو به روم...

امیر - چی میخوری؟

به قصد شستن دست هام از جام بلند میشم و در همون حال زمزمه میکنم : فرقی نمیکنه.

و به سمت سرویس ها میرم...

دست هام رو زیر شیر میگیرم... سنسور شون فعال میشه و آب جاری میشه... الکی دست هام رو روی هم میکشم و به تصویر چشم هام توی آینه نگاه می کنم... یک پیری زودرس... سفیدی مردمک چشم هام رو نسبت میدم به رنگ موهام...

امتداد میدم نگاهم رو روی لب هام... انحنایی ندارند... مثل دو خط صاف روی هم جفت شدن... حضور شخص دیگه ای رو حس می کنم...

روم رو به سمت چپ می گردونم... در کمال تعجب... چهره ی آشنای مردی با ضریب خطای یک درصد... همان سرگرد مقیمی است... راننده ی پرشیا... سایه ی تعقیب کننده یمان...

رد نگاهم رو میخونه... با خونسردی دست هاش رو از زیر شیر بیرون میکشه... بدون اینکه برگرده سمتم نگاهش رو میندازه توی آینه...

دست های خیسش رو حرکت میده توی موهاش... شاید به امید اینکه موهای فرش رو مرتب کنه...

مقیمی - خیلی داری لفتش میدی خانوم فکور.

دست هامو زیر خشک کن میگیرم...

- نمی ترسین امیر بفهمه تا اینجا اومدید؟

تکه ای از موهای فنی اش رو میگیره و با نارضایتی نگاهش می کنه...

مقیمی - هویت ما برای امیر شناسایی نشده است.

نمیدونم به چه دلیل ولی صادقانه حرف دلم رو به مرد رو به روم میزنم...

- من دارم کم میارم.

نگاهش رو از آینه میگیره... برای اولین بار نگاه میافته توی چشم های گیرای قهوه ایش...

مقیمی - تنها وقتی می تونی این حرف رو بزنی که امیر رو به خودت و پدرت ترجیح بدی.

دست های خشک شده ام رو در هم قلاب می کنم... نگاهم رو روی کفش های براق مشکی مقیمی  
در تضاد با سرامیک های سفید میدوزم...

بی اراده... باز هم درمیون میذارم خودم رو با این مرد...

- تا حالا عاشق شدید سرگرد مقیمی؟

حرفی نمیزنه... انقدر که نگاه منتظر جوابم رو از کفش هاش سُر میدم روی صورتش... منتظر  
نگاهش می کنم... لبخند تلخی گوشه ی لبش نشسته...

مقیمی - آره... و شاید بزرگ ترین اشتباه زندگی ام بود.

بازدم آرومم رو به بیرون می فرستم... پس بیخود با این مرد احساس راحتی نمی کردم...

- فکر نمی کنید شیرینی این اشتباه به تلخی اش بیارزه؟

سکوت می کنه... در مقابل نگاه منتظرم ، تنها به تصویر خودش در آینه چشم میدوزه... و انگار  
مثل هر شب من غرق میشه توی افکار اشتباه شیرین زندگی اش...

از کنارش عبور می کنم... نگاهش رو منعطف می کنه روم... می تونم جوابش رو از چشم هاش  
بخونم...

- فکر می کنم جون پدرم مهم تر از تجربه ی شیرینی این اشتباه باشه... شما چی فکر می کنید؟

لبخند بی معنی گوشه ی لبش می شینه... مثل همه ، مثل خودم ، جوابی برای ابهام هام نداره...  
ولی حتی لبخند این مرد هم آرامش بخش است... شاید و تنها شاید به این دلیل که هم درد من  
است...

- امشب پشت دیوار ضلع شرقی ... منتظرش باشید.

و بدون اینکه نگاه دیگه ای به موهای فر قهوه ایش بندازم از در بیرون میرم...

پشت میز نشسته و با قاشقش برنج های جلوی بشقابش رو به هم میریزه... بدون اینکه بخواد  
حتی به فکر خوردنشون بیافته...

رو به روش میشینم... قاشق و چنگال ضربداری رو برمیدارم... در وقت اضافه ی جدال های امروز  
لبخند میزنم به اشتباه تکرار نشدنی زندگی ام...

- چرا نمیخوری؟

بهانه می آورد... چیزی شبیه حسن تعلیل....

امیر - منتظر تو بودم.

قاشق رو از دستش می گیرم و داخل برنج فرو میکنم... رو به روی دهانش می گیرم... بگذار این  
روزهای باقی مانده را از طعم تلخ اشتباهم لذت ببرم... من عاشق اسپرسو بودم!!!... اعتراف  
میکنم!!!

لبخند کم رنگی به قاشق رو به روی دهانش میزنه و با رضایت نسبی اولین قاشق رو از دست من  
می بلعه...

حلالیت می طلبم از حرمت این لحظه ها...

که زیر پا می گیرمشان...

من خیانت کرده ام به لبخند هایت...

مهربان من...

دروغ که شاخ و دم ندارد...

بگذار این دم آخر...

به بهانه ی بودن با تو...

دروغین بخندم...

نهار در آرامش کامل صرف میشه... و این نگاه هر دو نمونه که فقط و فقط به غذاهامون دوخته  
شده... نه حرفی... نه خوشی... و نه شاید عاشقانه های اولین مسافرت دو نفره...

مبلغ غذا رو میذاره لای صورت حساب تا خورده... از پشت میز بلند میشیم... با فاصله از هم راه میافتیم به سمت بیرون... هوای سر ظهر و شرجی رمقی برای سرپا ایستادن نمیذاره... پس بدون معطلی به سمت ماشین میریم...

در سکوت این رابطه سکوت می کنیم و امیر با گره کوچیک بین ابروهاش مستقیما به رو به رو چشم دوخته و رانندگی می کنه... انقدر توی فکرم که نمی فهمم کی میرسیم جلوی در ویلا... ماشین رو متوقف می کنه... بدون اینکه بهم نگاه کنه میگه : تو برو تو... من چند جا کار دارم. کور سوی امید توی دلم خاموش میشه... با بغضی که سعی می کنم توی صدام نمود پیدا نکنه خداحافظ کوتاهی میگم و پیاده میشم...

سکوت خفقان آور ویلا بیشتر از هر چیز دیگه ای توی زندگی ام آزارم میده... کیفم رو پرت می کنم روی کاناپه و بی هدف خودم هم ولو میشم روش... شالم رو کمی باز می کنم... هوا حسابی گرمه ولی حس اینکه کنترل رو بردارم و کولر رو روشن کنم رو ندارم...

بی هدف زل می زنم به ال سی دی خاموش و انعکاس تصویر چهره ی مات شده ام تو صفحه ی بزرگش... ولی حتی در همین انعکاس تیره هم تصویر چشم های امیر دست از سرم برنمیداره... و تنها راه من برای خلاصی از این تصویر روی هم گذاشتن پلک هامه....

نفس عمیقی می کشم... بوی عطر مردونه ی امیر می پیچه تو کل دستگاه تنفسی ام... پشت پلک هام سنگین میشن... اشک ها هم انگار روزنه ای میخوان برای سرریز کردن از این دوچشمه ی خاموش...

می بینی امیر!... پشت پلک های بسته ام هم جایی برای بی تو بودن ندارم...

گوشی ام زنگ میخوره... بی رغبت پلک هامو باز می کنم... شماره ی آشنای ناشناسی روی صفحه نقش بسته... با سر انگشت هام چشم هامو محکم فشار میدم... شاید موثر باشه در راندن این اشک های بی موقع...

- بله؟

صدای نازک زنانه ای مخاطبم میشه : سلام... اطلاعات حاضره؟

به جای ترک روی میز که کار فندک امیره چشم میدوزم و با ناامیدی زمزمه می کنم : آره.

لاری - بیشتر از این معطل نکن... ما فرصت زیادی نداریم... فلش مموری تو یه جعبه ی مشکی پشت دیوار ضلع شرقیه... هر اطلاعاتی که هست رو انتقال بده و بعد از همون جا پرتش کن اون سمت دیوار... فقط سریع... ما نباید تو عکس العمل هامون کند عمل کنیم... متوجهی؟

- آره.

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع می کنم و به سمت حیاط راه میافتیم... از میون درخت های نارنج و بوته های گل عبور می کنم و خودم رو به دیوار سرتاسری می رسونم... خیلی سخت نیست پیدا کردن جعبه ی مشکی...

برش میدارم... یه فلش مموری سرمه ای توش جا خشک کرده...

رو به روی لب تابم میشینم... فلش مموری رو متصل می کنم... با دقت تمام همه ی اطلاعات رو از سیستمم سند می کنم بهش... عملیات انتقال بی هیچ مشکلی انجام میشه!...

با خیال راحت فلش رو جدا می کنم... سلانه سلانه به سمت حیاط و دیوار شرقی ویلا حرکت می کنم... فلش مموری رو میدارم توی جعبه... آخرین نگاه رو بهش میندازم و زیر لب زمزمه می کنم : ثابت کن بی گناهه... شاید تو امید آخرمی... نا امیدم نکن...

و با بستن درش پرتش می کنم اون سمت دیوار... و اسمسی به گوشی لاری می فرستم : می تونید برش دارید.

دیگه نایی برای سرپا ایستادن ندارم... خودم رو به چمن سبز حیاط می رسونم و ستاره وار روش دراز می کشم...

کم کم آفتاب داره میره زیر ابر... انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت امون مردم رو می برید... اعتمادی نبود به هوای این فصل سال... دستهامو زیر سرم قلاب می کنم و چشم هامو می بندم... فارغ از همه ی اتفاقاتی که گذشت...



و شاید اتفاقاتی که در پس رمز گشایی اطلاعات اون فلش مموری ممکنه اتفاق بیافته... کم کم پلک هام سنگین میشن... و هوشیاری ام به حداقل میرسه... نمی فهمم که کی خوابم میبره ولی خوشحال میشم که از قید اتفاقات این دنیا راحت میشم....

\*\*\*\*\*

با حس صدای لرزش شی ئی و شنیدن صدای آشنای آلام مجبور میشم چشم هامو باز کنم و از خواب ناز دل بکنم... کمی طول میکشه تا کاملا هوشیار بشم و همین باعث میشه تماس قطع بشه...

هوا رو به تاریکی میره... نگاهی به اسکرین گوشی میندازم... باز هم شماره ی لاریه ... به ثانیه نکشیده که دوباره گوشی ام زنگ میخوره... اینبار مقیمیه... استرس بدی وجودم رو فرا میگیره... نمی دونم چرا ولی یه لحظه ترسیدم از جواب دادن... از اینکه...

بی خیال افکار منفی شدم و انگشتم رو در امتداد نوار سبز رنگ کشیدم...

- بله.

مقیمیه - الو... الو... خانوم فکور؟

نفس نفس زدن های پراسترسش ضربان قلبم رو بالا برد...

- بله... چیزی ش...

نداشت حرفم رو تموم کنم... با صدای نگرانش داد زد: هر چه سریع تر وسایلتون رو جمع کنید و

از ویلا بیاید بیرون... زود باشید...

گیج و منگ از حرفایی که می شنیدم نالیدم: چی شده؟

مقیمیه - سوال نپرسید... فقط...

نتونست حرفش رو کامل کنه... انگار گوشی از دستش کشیده شد... و اینبار صدای پر اباهت

نریمان پارسا بود که توی گوشم زنگ میزد...

پارسا- الان وقت سوال و جواب نیست خانوم فکور... وقت زیادی نداریم... شما باید هر چه سریع تر از ویلا خارج بشید... هر لحظه ممکنه امیر برسه و نقشه اشون عملی بشه...

با صدای لرزوم که از شدت استرس به لکنت افتاده بود زمزمه می کنم : ن...نقشه؟

پارسا- اگه هر چه سریع تر نیای بیرون یا خودت قربانی میشی یا از تو برای قربانی کردن پدرت استفاده میشه... همین امروز دستورش به امیر رسیده که باید امشب کار تو رو توی ویلا تموم کنه... پس بهتره خیلی سریع بیای بیرون... ما تو ون مشکی منتظر تیم... فقط زودباش...

زooooooooooooوود...

و تماس قطع میشه... با دست های لرزان از استرس گوشی رو جلوی چشم هام می گیرم و نگاهش می کنم...

امروز؟... امروز دستورش رسیده بود؟... امشب کارمو تموم کنه؟... روم رو برمیگردونم سمت آسمون... همونجایی که همه مون فکر می کنیم خدا اونجا نشسته...

زمزمه می کنم : خدایا... می بینی منو؟

حرف نریمان پارسا زنگ میزنه تو گوشم... زود باش... با این یادآوری زمزمه می کنم : ولی من ایمان دارم که هستی...

و بلند میشم و با آخرین توان به سمت ویلا می دووم... با هر گام لحظه های بودن تکرار میشه... و اشک ها بی مهابا روی صورتم جاری میشن....

وارد ویلا میشم... امیرو تو گوشه گوشه اش حس می کنم... اشک هام شدت پیدا می کنن... به سمت پله ها می دووم... لباس هامو هنوز تعویض نکردم... و این یعنی خریدن لحظه ها برای فرار... هه... فرار از تموم هست و نیستت... فرار از امیر... فرار از موجودیت خودت که به امیر بسته است...

کیف دستی ام رو از کمد بیرون می کشم... چند دست لباس رو جا میدم توش... کارت ملی و ...

شناسنامه ام رو جلوم میگیرم... ورق می زنم... اسم امیر تو قسمت مشخصات همسر جا خشک کرده... انگشتم رو می کشم روش...

- چرا با من اینکارو کردی امیر؟!... چرا؟!...

و با عصبانیت شناسنامه رو می بندم و پرت می کنم تو کیف... از جا بلند میشم... با چشمانی اشکبار به گوشه گوشه ی اتاق نگاه می کنم...

چشمم می افته به زنجیر امیر که روی عسلی جا مونده بود... به سمتش میرم و برش میدارم... میذارمش روی لبم... سردی اش بدنم رو می لرزونه...

زیر لب زمزمه می کنم : این هم یه یادگاری از تو برام بی معرفت...

و بدون اینکه یه بار دیگه خودم رو مهمون کنم به نفس کشیدن تو هوای خونه ی امیر با آخرین توان به سمت در ورودی می دوم... هنوز به در ویلا نرسیدم که گوشی ام زنگ میخوره... بدون نگاه کردن به صفحه تماس رو برقرار می کنم...

پارسا- امیر داره می پیچه توی کوچه... از در که خارج شدی با آخرین سرعت بدو سمت چپ...

درو باز می کنم... همزمان با خارج شدنم ماشین امیر هم وارد کوچه میشه... فرصت نمی کنم چهره اش رو ببینم... صدای داد پارسا از سمت چپ بلند میشه...

توی یه ون مشکی ایستاده و بلند داد میزنه : بدو... معطل نکن.

بدون اینکه به ماشین امیر نگاه کنم می دوم سمت در باز شده ی ون مشکی... هنوز به ون نرسیدم که پارسا آستینم رو میگیره و می کشه داخل ماشین و ون با سرعت زیادی راه می افته...

نفس نفس زن هام همراه شده با گریه ی بی امونم... دستی روی پشتم حرکت می کنه... سرم رو بالا می گیرم... زن چادر مشکی با محبت و چهره ای نگران نگاهم می کنه...

صدای داد پارسا رو می شنوم : زودتر هادی... بهمون میرسه...

زنجیر امیرو زیر دستم حس می کنم... عق می زنم....

لاری با نگرانی و مشوش بطری آبی رو جلوم می گیره... دوباره عق میزنم... بدون اینکه چیزی از دهنم خارج بشه...

پارسا- جلوتر یه بریدگیه... یه جوری برو که خیال کنه نمیخواه دور بزنی و بعد یه دفعه دور بزنی برو تو فرعی رو به روش...

چند لحظه بعد ون علی رغم سرعت زیادش دور میزنه... طوری که اگر دست های حمایت گر لاری نبود حتما به کناری پرت می شدم...

پارسا- بیچ راست... اولین دوراهی سمت چپ...

انقدر این فرمان های پیچیدن تکرار میشه که سرم گیج میره... با اینبار عق زدنم حس می کنم زیرپام داره خالی میشه... دنیا پشت پلک هام تیره میشه... اما قبل از سیاهی مطلق زمزمه می کنم: کاش برای آخرین بار می دیدمش.

\*\*\*\*\*

ضربه ی دست هایی آروم روی گونه ام فرود میاد... انگار میخواد واردارم کنه از سیاهی پشت پلک هام دست بکشم... و موفق هم میشه...

آروم لای پلک هامو باز می کنم... چهره ی آشنای قاب گرفته شده تو کادر چادر مشکی اولین چیزیه که روبه روم می بینم...

لاری- بیدار شدی؟

لبخند تلخی به محبتش می زنم...

- کاش هیچ وقت بیدار نمی شدم.

سکوت میکنه... و سکوتش این فرصت رو بهم میده تا چشم بگردونم و خودم رو توی فضای نمود و خرابه ی متروکه ی ساختمونی پیدا کنم که یه طرفش بشکه های بزرگ روی هم به طور منظمی چیده شده اند...

- اینجا کجاست؟

لاری - حالا می فهمی.

و بلند میشه... قامت بلندش که رو به روم قد علم کرده مانع دیدم میشه...

لاری - به هوش اومد رئیس.

و همزمان کنار میره و می تونم قامت نریمان پارسا رو تشخیص بدم...

پارسا - چه عجب... فکر نمی کردم مغز های متفکر هم انقدر خوابالو باشن.

انحنای تلخی مهمون لب هام میشه... خوابالو... صفتی که امیر بهم نسبت میداد...

بی خیال یادآوری خاطرات سوالم رو تکرار می کنم: اینجا کجاست؟

به سمتم میاد... رو به روم روی پاهاش می شینه...

پارسا - آخر خط.

- هه... آخر خط؟

زهر کلامم رو نادیده می گیره...

پارسا - این بازی رو اونا شروع کردن ولی ما تمومش می کنیم.

حالا نوبت من است تا تمام استفهام نگاهم را به نگاهش بدوزم...

پارسا - تا چند دقیقه ی دیگه...

حرف های نریمان پارسا مثل همیشه بوی ترس می دهد... ترسی ناشناخته از تجربه هایی جدید...

به صورت جدی و غیر منعطفش زل میزنم... رنگ جدیت نگاهش خیلی آشناست... آنقدر آشنا که

اجازه می دهد تصویر صاحب آن نگاه آشنا دوباره در تیررس نگاهم که به صورت پارسا دوخته

شده بود جان بگیرد... و باز از درون می شکنم... چرا با من امیر؟؟؟... چرا؟؟؟

مقیمی - دارن میرسن رئیس.

صدای مقیمی که پشت لب تابى نشسته از افکارم بیرون میکشدم... هنوز هم به صورت پارسا زل زده ام... او هم همین طور...

نامطمئن می رسد: فهمیدی چی گفتم؟

با آنکه تقریبا چیز زیادی دستگیرم نشده ولی می ترسم از غضب آن چشم های جدی و سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم...

خوبه ی آرامی را زیر لب زمزمه می کند و از جا بر می خیزد و به سمت مقیمی و لاری می رود...  
و من....

هنوز هم فکرم برای آخرین بار ندیدنش بیشتر مشغول است تا حرف های نریمان پارسا...

\*\*\*\*\*

## فصل ششم

در پس پرده ی این ماجرا

از زبان دانای کل...

امیر با نگاهی مشوش به روبه رو چشم دوخته بود و به دنبال ون های گشتاسب به رانندگی اش ادامه میداد... از سرعت زیادش در آن جاده ی خاکی ، خاک بلند شده بود و اندکی جلوی دیدش رو گرفته بود ...

ولی بی هیچ فکر دیگری ، مسخ شده و بلا تکلیف فقط پایش را روی پدال گاز فشار میداد... از ون گشتاسب سبقت گرفت...

حال میتوانست ساختمان متروکه ی کارخانه ی قدیمی را روبه رویش ببیند... تصویر چهره ی اشکبار بتسابه جلوی چشمانش می رقصید... وقتی جلوی در ایستاده بود و با دیدن ماشین امیر به سمت ون دویده بود...

وقتی آستین بتسا توسط نریمان کشیده شد... و امیر هنوز به این فکر می کرد که مبادا دست نریمان به بتسا خورده باشد... و با این فکر فشار پایش روی پدال زیاد تر شد...

آنقدر که ون گشتاسب فاصله ی زیادی از او گرفت... ولی امیر هنوز هم بی اعتنا سرعت می گرفت....

بالاخره به محوطه ی کارخانه ی متروکه رسید و ترمز کرد... عینک آفتابی اش را با ژست دوست داشتنی همیشگی اش از چشمانش کند... با همان دقت و موشکافی منحصر به فردش به اطراف چشم دوخت...

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد ون مشکمی بود که بدون هیچ زحمتی برای پنهان کردن کمی آن طرف تر پارک شده بود...

خم شد... داشبورده را باز کرد و اسلحه ی کمربندی اش را از آن بیرون کشید... خشابش را چک کرد و از ماشین پیاده شد...

دوباره نگاهش را دور تادور چرخاند... اما در عمق نگاه نافذش آن تیزبینی همیشگی را نمی یافت... نمی توانست مانند همیشه به راحتی موقعیت را آنالیز کند و بفهمد چه در حال وقوع است... تمرکزش را از دست داده بود... مشوش بود... نمی دانست برای چه به آنجا آمده... برای بودن بتسابه اش یا نبودنش... نمی دانست... و همین بیش از قبل عصبانی اش می کرد...

ون گشتاسب پشت سر ماشین امیر توقف کرد... گشتاسب در صندلی عقب جاگرفته بود... کش نازک مشکمی را دور مچش انداخت... در حالی که با نگاه نافذش حرکات امیر را زیر نظر داشت، موهای بلند و صاف سفیدش را در دست گرفت و ماهرانه آنها را با کش مشکمی پشت سرش جمع کرد...

امیر همانطور بلا تکلیف هنوز هم اطراف را دید می زد... سیا از صندلی جلو به سمت گشتاسب برگشت...

سیا- داره دست دست میکنه رئیس.

پیرمرد مرموز گوشه ی چشمش، درست همانجایی که آثار بخیه های قدیمی اش خودنمایی می کرد را خاراند...

گشتاسب- کارشو بلده.

و با اطمینان خاطر دوباره از پنجره ی جلوی ماشین به امیر چشم دوخت... این ماموریت از محدود ماموریت هایی بود که خود ، مستقیما در آن شرکت داشت... چون در این مورد می توانست آن دختر را بدست آورد... دختری که اگر الان ساکت نمی شد ، فرداها ، وقتی مانند پدرش شود ، ساکت کردنش سخت تر از این حرف هاست... و یا شاید می توانست ساده تر از این حرف ها محمد فکور را با گروکشی دخترش به دام بیاندازد... از این فکر های برنامه ریزی شده لبخند عصیانگری بر لب های صافش نقش بست...

دوباره نگاهش را به اطراف چرخاند... اوضاع مشکوک تر از این حرف ها به نظر می آمد... آرام آرام قدم برداشت و به سمت ون مشکی پارک شده رفت... همان که بتسابه جلوی ویلا سوارش شده بود... دستی بر جلوی ماشین نهاد... سرد بود... و این یعنی خیلی وقت است این جا خبرهایی است...

همزمان با حرکت امیر به سمت در ورودی ، به دستور گشتاسب ون ها تخلیه شدند... و افراد گشتاسب دور تا دور ساختمان پراکنده شدند... ولی گشتاسب هنوز هم از داخل اتومبیل ناظر اتفاقات بود...

امیر به در ورودی نزدیک می شد... و پشت سرش نیز چند تن از افراد وفادار گشتاسب حرکت می کردند...

برق آشنای شی ئی چشم امیر را زد... سر برگرداند... ساعت استیل بتسابه شاید در آن لحظه تنها دلخوشی اش بود... بی توجه به موقعیتش به سمت ساعت رفت... روی دوزانو نشست ... دست دراز کرد تا ساعت را بردارد که با حس جابه جا شدن چیزی در موضع روبه رویش سر بلند کرد... و همان لحظه بود که نریمان گلوله ای به سمتش شلیک کرد...

و صدای سفیر گلوله همزمان شد با جیغ آشنای دختری در آن سوی دیوار ساختمان متروکه... حالا امیر پشت دیوار نصفه ریخته ای پناه گرفته بود... نگاهی به بازویش انداخت... خوشبختانه عکس العملش در جاخالی دادن خوب بود و با چند غلت توانسته بود خود را پشت آن دیوار برساند...



ولی آن لحظه تنها صدای جیغ آشنا در گوشش می پیچید... حتم داشت خودش است... صدای بتسابه ی اوست...

از صدای گلوله همه ی افراد گشتاسب گارد گرفته و در گوشه ای پناه گرفتند... سیا با عجله خود را به امیر رساند...

سیا- حالت خوبه؟

امیر دو زانو نشست... بدون اینکه جواب سیا را بدهد از پشت دیوار به موضع رو به رویش سرک کشید... کمی موقعیت را بررسی کرد... در کوچک فلزی در گوشه ی سمت راست... چشمانش را ریز کرد... راه مناسبی به نظر می رسید...

امیر- یه نمایش سرگرم کننده لازم دارم... به فاصله ی یک دقیقه و سی ثانیه... می تونی؟  
سیا متعجب به امیر چشم دوخت...

سیا- چی تو فکرته؟

امیر- به سوالی که ازت پرسیدم جواب بده... می تونی؟

سیا که همیشه از این استبداد امیر رنج می برد با خشونت مشهود در چهره اش که راهی برای مهار آن نداشت زمزمه کرد: ترتیبش رو میدم.

و با مهارت از پشت دیوار خارج شد و خود را به بقیه ی نیروها رساند...

امیر بار دیگر مسیر را با نگاه چک کرد... مشکلی به نظر نمی رسید... سرش را به سمت سیا که پشت مجموعه بشکه ها پناه گرفته بود انداخت... سیا سری به علامت مثبت تکان داد...

و از آن لحظه حجم انبوه تیرهای شلیک شده برای جلوگیری از تلاش طرف مقابل برای بیرون آمدن از پناهگاه شروع شد... و امیر شروع به دویدن به سمت در کوچک فلزی کرد...

و هنوز دو ثانیه مانده بود به تمام شدن آن یک دقیقه و سی ثانیه امیر به در فلزی رسیده بود...

گشتاسب هنوز هم از پنجره ی اتومبیل نظاره گر بود... از عملکرد امیر دوباره لبخند رضایت بخشی مهمان لب هایش شد... و زیر لب زمزمه کرد : پشیمون نیستم از اینکه بهت اعتماد کردم پسر.

برخلاف آنچه فکر می کرد در کوچک فلزی هیچ قفلی نداشت... در را به آرامی و بدون ایجاد هیچ سر و صدایی گشود... دیوار بلندی رو به رویش قد علم کرده بود... پشت دیوار قرار گرفت و خوب واریسی اش کرد... یک راه نفوذ در آن یافت... چشمش را مقابل منفذ دیوار گذاشت...

حالا می توانست به راحتی دو مرد و یک زن را ببیند که پشت دیوار ، درست پشت به او ، برای نشانه گیری یاران گشتاسب ایستاده اند...

نگاهش را به پایین سر داد... بتسا روی زمین به دیوار تکیه زده و نشسته بود... چهره ی ماتش دل امیر را لرزاند... از همین فاصله هم می توانست رد اشک خشک شده روی صورتش را ببیند... اسلحه را در میان انگشتانش فشار داد....

امیر - آخه چرا باید نخبه می بودی؟

هنوز نگاهش روی چهره ی بتسا مانده بود که دستی روی شانه اش قرار گرفت... آنقدر سریع سرش را برگرداند که حس کرد قطعا گردنش رگ به رگ شده ... در کمال ناباوری گشتاسب را دید... عجیب بود که از موضعش بیرون آمده...

گشتاسب - منتظر چی هستی؟... تمومش کن.

برای اولین بار اسلحه در دست امیر لرزید... و این از نگاه تیزبین گشتاسب دور نماند...

گشتاسب - این بهترین فرصته... نمیخواهی بگی که میخواهی از دستش بدی.

امیر هم چنان مستاصل به گشتاسب نگاه می کرد... این آن چیزی نبود که می خواست... نتیجه ی نقشه ی برنامه ریزی شده ی فردی اش چیزی که گشتاسب میخواست نبود... درواقع او آدم گشتاسب نبود...

حس سرکشی در وجود امیر زبانه می کشید... و بعید بود از گشتاسب کهنه کار که نفهمد چه در سر جوانی مانند امیر می گذرد...

پس فرصتی برای عمل به امیر نداد... اسلحه اش را بیرون کشید و روی شقیقه ی امیر قرار داد....

گشتاسب - تو این مکتب عشق معنا نداره پسر... ضرب گلوله هم استثنا نداره....

اسلحه را روی شقیقه ی امیر فشار داد...

گشتاسب - میخوام وفاداریت رو ثابت کنی... پس بزن.

چشمان مشکی و نافذ امیر به چشمان محصور شده در میان چین های ریز گشتاسب خیره

شد... گشتاسب اسلحه را روی شقیقه ی امیر فشار داد...

گشتاسب - یالا پسر.

پلک هایش را روی هم گذاشت... تشخیص درست و غلط در آن لحظه و در مقابل آن پیرمرد با

تجربه سخت به نظر می رسید... به سمت دیوار چرخید... دوباره نگاهی از سوراخ به آن طرف

دیوار انداخت....

گشتاسب - درست وسط پیشونیش... میخوام مغزش رو متلاشی کنی.

چشم های امیر اما روی چشم های به زمین دوخته شده ی بتسا مانده بود و از این حرف گشتاسب

دندان هایش را روی هم فشرد...

گشتاسب - قلبش هم گزینه ی بدی نیست... حداقل مطمئن میشی بدون هیچ احساسی نسبت

بهت ازت خداحافظی می کنه... یه خداحافظی جنجالی و به یاد موندنی.

و صدای خنده ی ریزش فشار دندان های امیر را روی هم بیشتر می کند و قلبش را فشرده تر...

گشتاسب از این تعلل خسته می شود... شاید هم نمی خواهد به امیر فرصتی برای فکر کردن

بدهد... خوب درک می کرد که حسی در قلب مامور شایسته و قابلش هست که بتواند او را به

سرکشی بکشاند... پس دوباره اسلحه را روی شقیقه اش فشار می دهد...

گشتاسب - داری خسته ام می کنی پسر.

امیراما هنوز هم نگاهش روی صورت بتسابه مانده... اسلحه را بالا می برد... اما قبل از آنکه به

نشانه گیری برشد صدای گلوله از آن سمت دیوار بلند می شود... و با صدای گلوله بتسابه جیغ

دوباره می کشد و از موضعش بلند می شود... به سمت دیواری که پارسا و مقیمی پشت آن پناه گرفته اند می رود...

صدای التماس گونه اش بلند می شود : به امیر شلیک نکنید... تو رو خدا... تو رو به هر چی معتقدید... بهش شلیک نکنید.

دست و دل امیر هم زمان می لرزد... لبخند تمسخر آمیزی روی لب گشتاسب نقش می بندد... گشتاسب - مثل اینکه خیلی دوست داره.

لاری به سمت بتسا می رود و با اندک نیروی صرف کرده جسم بی حسش را از زمین جدا می کند و با عجله او را به عقب می برد... پارسا و مقیمی هم در حین تیراندازی عقب می کشند...

گشتاسب می ترسد که این تعلل امیر کار دستش بدهد... پس با خشونت بازویش را گرفته و به عقب پرتاب می کند... جسم امیر به عقب می رود و سرش با صدای وحشتناکی به در کوچک فلزی برخورد می کند... گشتاسب اسلحه را در شکاف دیوار می گذارد... چشم های امیر از برخورد سرش با در سیاهی می رود...

تنها همین فرمان به مغزش می رسد : گشتاسب نباید شلیک کند... پشت آن دیوار تمام امید امیر است و ضرب گلوله ی گشتاسب ، فقط و فقط او را نشانه می رود...

پس اسلحه را بالا می برد... روی قامت گشتاسب می گیرد... انگشتش روی ماشه می لغزد... اما قبل از آن که هر کدام از آن دو شلیک کنند ، صدای گلوله ی دیگری بلند می شود و ...

بوووووووووووووووو...

انفجار مهیبی در آنسوی دیوار رخ می دهد... انفجاری که از شدت آن دیوار روبه روی امیر و گشتاسب فرو ریخته و جسم گشتاسب همراه با تکه های آجر به عقب پرت می شود... و تنها عکس العمل امیر سپر کردن دستش در مقابل سرش است... ولی با این وجود هم... تکه آجر کوچکی به گوشه ی پیشانی اش برخورد می کند و باعث می شود لحظه ای دنیا پیش چشمانش سیاه سفید شود...

سرش سوت می کشد... شعله های آتش جلوی چشمانش زبانه می کشند... صورتش از حرارت می سوزد... گوشه ی پیشانی اش می سوزد... دستش را به پیشانی اش می کشد... از درد صورتش جمع می شود... اما مغزش قدرت آنالیز اینکه چه اتفاقی افتاده است را هم ندارد... پلک هایش را روی هم می فشارد تا کمی بینایی اش به حالت اولیه برگردد...

سیا - رئیس... رئیس...

از صدای فریاد های سیا چشم هایش را می گشاید... سیا بی توجه به او بر بالین گشتاسب می شتابد... نگاه امیر روی صورت غرق خون و سوخته ی گشتاسب می افتد... و اسلحه ای که از بین انگشتانش به گوشه ای پرتاب شده...

آرام و گیج زمزمه می کند : چه اتفاقی افتاد؟

سیا اما دستپاچه گوشش را روی قلب گشتاسب می گذارد و انگار ناامید شده که با تشویش نبض گردنش را زیر دست می گیرد...

امیر هنوز هم گیج به شعله های آتش رو به رویش چشم دوخته... دوباره پلک هایش را روی هم می فشارد و سعی می کند آخرین تصویر ها را به یاد آورد...

و تنها... تصویر صورت اشک آلود دختر ... تجسم اسلحه ی در دست گشتاسب... و صداس مهیب انفجار آن سوی دیوار... دوباره تصویر دختر در ذهنش نقش می بندد... او هم آن سوی دیوار بود...

با این فکر به طور ناگهانی در جایش نیم خیز می شود... استخوان های کمرش تیر می کشند و سرش بر تنه اش سنگینی می کند... ولی با این وجود اعتنایی نمی کند و بلند می شود و می ایستد... نگاه دیگری به زبانه های آتش می اندازد و ناباور به سمت سیا که هنوز هم در پی یافتن علامتی از حیات در وجود گشتاسب است نگاه می کند...

صدایش بی اراده اوج می گیرد... صدایی از ته حنجره ای که فکر می کند بدجور خراشیده است... امیر - چه اتفاقی افتاد؟

سیا که در حالت عادی از امیر و استبدادش خوشش نمی آمد , حالا در غیاب علائم حیات گشتاسب شیر شده... خوب خبر دارد از علاقه ی امیر به آن دختر... از زبان گشتاسب چیزهایی

شنیده بود... ناراحت نمی شود از دادن این خبر ناراحت کننده به امیر... پس بی توجه به حال او پوزخندی به رویش می زد...

دستش را به حالت اسلحه در می آورد... اسلحه ی فرضی را به سمت امیر نشانه می رود و بی ملاحظه می گوید: خیلی ساده... باشلیک یه گلوله... کل انبار کارخونه رفت بالا... بوم

و تیر فرضی را به سمت امیر شلیک می کند... سر انگشت اشاره اش را فوت می کند و اسلحه ی خیالی را که با دستش درست کرده از بین می برد...

سیا- خودم هم نفهمیدم چه جوری تیرهامون خورد به اون بشکه ها... و...

انگشتش را روی زمین می گذارد...

با لبخند ادامه می دهد: و نامزد نخبه ات پر.

و انگشتش را از روی زمین برمیدارد...

طول می کشد تا امیر حرف های سیا را آنالیز کند... شاید چند ثانیه... پایین آمدن اولین قطره اشک سوزنده همزمان می شود با یورش او به سما سیا... بی توجه به درد استخوان هایش... بی توجه به سیاهی رفتن چشم هایش...

امیر- می کشمت عوض...  
\_\_\_\_\_

سیا حتی نمی تواند حریف این امیر زخمی و جان ندار شود... و زیر هیكل عضلانی امیر زندانی می شود... و این مشت های امیر است که هر کدام با یک قطره اشک عصبی روی صورت سیا فرود می آید... ملاحظه نمی کند... ضربه های امیر به قصد کشتن اوست...

صدای شخصی از بیرون بلند می شود...

- رئیس باید زود تر بریم... الانه که پلیسا سر برسن...

اما امیر بی وقفه هنوز هم به زدن ادامه می دهد... اشک هایش صورتش را خیس کرده اند... اما هنوز...

امیر- می کشمت بی شرف...

اما با ضربه ای که به پشت گردنش می خورد رمق از مشتش هایش خارج می شود... پلک هایش روی هم می افتند...

یکی از نیروهای گشتاسب جسم او را از روی سیا کنار می زند... سیا با آه و ناله از جایش بلند می شود... لای پلک های امیر به اندازه ی چند میلی متر باز می شود... چهره ی منفور سیا در مرکز نگاهش است... هنوز اشک می ریزد اما دیگر جانی برای بلند شدن ندارد...

سیا لگد محکمی به پهلویش می زند... حتی رمقی برای ناله کردن هم در وجودش نمانده... سیا می خواهد کتک های امیر را جبران کند که همان فردی که با چوب به پشت گردن امیر زد مانع می شود...

- باید زودتر بریم رئیس وگرنه گیر می افتیم.

سیا با چشم های قرمز به چهره ی بازنده ی امیر چشم میدوزد... و با شنیدن نام پلیس شاید عقب می کشد...

در مقابل چهره ی از درد و غصه جمع شده ی امیر گشتاسب را روی کولشان می اندازند و فرار می کنند...

امیر پلک هایش را می بندد و ناله ی بلندی می کند... از سر درد... از سر دلتنگی... از سر یادآوری آخرین تصویر عشقش...

سرش را به سمت راست می چرخاند... زبانه های آتش قلبش را مچاله می کند... سختی باور اینکه چه بلایی در پس آن شعله ها بر سر بتسابه اش آمده بار دیگر رمق را به پاهایش برمی گرداند... با درد و عجز از جایش بلند می شود... دستش را به پشت گردنش می کشد... قدمی به جلو می گذارد...

از همان روز اول مرور می کند... نریمان بتسابه را به او نشان داد...

نریمان - خودشه.

و امیر از پس پنجره ی ماشینش به قامت دخترک دبیرستانی خیره می شود و زیر لب زمزمه می کند : بد چیزی هم نیست. حداقل بهتز از سوژه های کسل کننده و پیره.

در مرور خاطرات پلک هایش را روی هم می گذارد و اشک دیگری از گوشه ی چشمش پایین می چکد...

قدم دیگری به جلو برمی دارد....

دلم تنهاست...

دلگیرم...

همه اش حس می کنم دارم...

بدون عشق می میرم.

دختر سرفه می کند و با چشم های گرد شده او را نگاه می کند... شاید باور نمی کند او را به عنوان معلم جدیدش... بالای سرش می ایستد... ضربه ای به وسط کتفش می زند... از هوش می رود... در آغوشش می گیرد...

دلم تنهاست

مجبورم...

فراموشت کنم...

حالا که از چشمای تو دورم...

مانتو شلوارش از آب بازی خیس است... مهسان و نازنین از جلویش می گذرند... او هم خم می شود و کفش نیمه پوشیده اش را می پوشد... اعصابش خرد می شود از این بی توجهی اش... اگر باز سرما بخورد چه؟

زبانهای آتش که رفته رفته رو به خاموشی گذاشته اند پوستش را می سوزانند ولی توجهی نمی کند...



تو می دونی

تو خیلی وقته می دونی

نمی فهمی

چه بی اندازه بی رحمی

می داند دارد تظاهر می کند به تنگ بودن کاپشنش تا اعصاب او را خرد کند... ماشین را کناری می کشد و با خشونت آستینش را می گیرد و می کشد... او با عصبانیت زل زده به صورت بتسا ولی چشم های بتسا شیطان شده اند...

دیگر اختیار قطره های اشکش دست خودش نیست...

تو میدونی...

نفس گیره

هوای بی تو بودن

سخت دلگیره

اسمش را از زبان بتسا می شنود... دلش می لرزد... خم می شود رویش... بتسا هم خم می شود روی میز... دستش را پشت گردن او می گیرد... دیگر طاقت ندارد... و لب هایش را گوشه ی لب های او می گذارد... و وای به حال امیر از این تجدید یادها...

بی اراده در مرور راه رفته ی خاطرات انگشتانش را روی لب هایش می گذارد...

تو میدونی

چقدر شومه

هوای خونه ی مردی که از روی تو محرومه

- امیر.

صداى خودش در سرش پژواک می گیرد : جونم.

حالا از ته دل به چه کسی بگويد جانم؟

- ديگه سيگار نکش.

داد می زند : ديگه کی نگران سيگار کشيدنم بشه؟

دلَم تنهاست...

دلگیرم...

همه اش حس می کنم دارم...

بدون عشق می میرم.

نگاهش روی لنگه گوشواره ای که صبح برایش خریده است... در میان شعله های آتش برق  
کوچکی می زند... پاهایش از حرکت می ایستند... زانوانش خم می شوند... و این نعره های گوش  
خراش اوست که سر به آسمان برمیدارد...  
خیلی دیر است برای صدا زدن بتسابه اش...

دلَم تنهاست

مجبورم...

فراموش کنم...

حالا که از چشمای تو دورم...

و در میان همان شعله های آتش نعره هایش رو به خاموشی می گذارد و بی هوش می شود.

\*\*\*\*

پنج سال بعد

باقی مانده ی یک مرد

با قدم های با صلابت و محکم و آن چهره ای که هیچ انعطافی در آن دیده نمی شد قدم در شرکتش می گذارد... از پله های تازه نظافت شده بالا می رود...

آنا، منشی دورگه ی آمریکایی ایرانی اش به احترامش از جا برمیخیزد و سلام می کند... به تکان دادن سر در جوابش اکتفا می کند و به اتاقش می رود و در را پشت سرش می ببند...

آنا سرخورده در سرجایش می نشیند و به این فکر می کند که رئیس بداخلاقی کی می خواهد دست از پوشیدن آن لباس های مشکی بردارد... دو سالی می شود که در شرکت او کار می کند... اما هنوز هم که هنوز است آن را در قالبی جز آن لباس های مشکی ندیده است.

آینه ی کوچکش را از کیفش در می آورد و برای هزارمین بار به چهره اش نگاه می کند... آن چشمان آبی... موهای بلوند لخت که دورش ریخته اند... و پوست سفید و کشیده... چه اشکالی در این صورت وجود داشت که نتوانسته بود این مرد بداخلاق و زیبا را به خودش جذب کند؟

به حق او زیبا تر از صاحب آن عکس روی میزکار رئیسش بود!!!

با آهی که می کشد آینه را به کیفش باز می گرداند و مشغول کارش می شود.

برنامه ی نقشه کشی را باز می کند و سعی می کند تمامی حواسش را متمرکز صفحه ی کامپیوترش کند... اما...

پوف کلافه ای می کشد و دستش را روی پیشانی اش می گذارد... دستش روی رد بخیه های کنار پیشانی اش می لغزد... نگاهش به قاب عکس کوچک روی میزش... لب هایش انحنای تلخی می گیرند... چشم هایش می سوزند... اما با فشاری که با سرانگشتانش به آنها می آورد مانع از سرباز کردن بغضش می شود...

رو به عکس زمزمه می کند: پنج سال گذشت.

دستش را روی لبخند دختر در عکس می کشد و دست دیگرش را روی قلبش می گذارد...

امیر - اما هنوز داغ اینجا زنده است.

و چند ضربه ی نسبتا آرام به سینه اش می زند...

ضربه ای به در اتاق می خورد... دستش را از روی قاب عکس می کشد... پشت میزش ، روی آن صندلی بلند با همه ی استبداد مدیر منشانه اش کمر راست می کند... نگاهی دیگر به قاب عکس انداخت... هر دو می دانستند که این بغض ها فقط و فقط در تلاقی نگاه او و صاحب آن لبخند های خاموش شده است... وگرنه...

پنج سالی می شد که کسی از امیر صادقی لب هایی بدون انحنا ، چه به بالا و چه به پایین و چشم هایی مغرور و سرد و امیدی رو به یاس گذاشته ندیده بود...

دوباره تقه ای به در خورد...

نگاهش را روی صفحه ی کامپیوترش انداخت و بفرمایید کوتاهی گفت.

آنا با شنیدن آن لفظ دستگیره را در دستش فشرد... این بفرمایید گفتن ها تنها جمله ی منعطفی بود که از زبان رئیسش در این دو سال در وصف او خارج می شد... و او فکر کرد که چقدر کم توقع شده که به همین لفظ هم راضی است!

پا در اتاق امیر گذاشت... امیر بدون اینکه نگاهش کند گفت : چی شده؟

آنا دستگیره ی در را در دستش فشرد... ناراحت از اینکه نگاه دریغ شده ی رئیسش هیچ گاه در نگاه اول او را نشانه نمی روند... و باز حسودی کرد به صاحب آن قاب عکس روی میز که حالا پشتش را به آنا کرده بود...

امیر نگاه تندش را روی دختر که نامطمئن در چارچوب در ایستاده بود انداخت...

و همین نگاه سنگین کافی بود تا آنا از ترس تویخ شدن توسط رئیس جدی و بداخلاقش زبان به سخن بگشاید...

آنا- آقای جنیس تماس گرفتند. گفتند ساعت یازده میان تا درباره ی پروژه ی جدید صحبت کنید.

امیر در ذهنش به لحن دست و پا شکسته ی فارسی منشی اش لبخند کوتاهی زد... بی آنکه این لبخند در چهره ی عبوسش نمود پیدا کند... و به جای آن لبخند ، لحن سرزنش کننده ای نیش کلامش شد : این ها رو می تونستی از پشت تلفن هم بگی.

نگاه موشکافانه اش را روی منشی جوان و زیبایش می نشانند... قرمز شدن چهره اش مشهود است... و این رفتاری است که از یک دختر آمریکایی انتظار نمی رود... و باز به خود رگه ی ایرانی مادری آنا را یادآوری می کند...

آنا دست هایش را مشت می کند... این چشم های ریز بین و دقیق و موشکاف رئیس او را کلافه کرده است... با نگاهی به همان قاب عکس پشت کرده به خودش در دلش زمزمه می کند: با وجود صاحب آن عکس چطور می شود به این کوه سخت گفت که دلتنگ دیدن چشم های پرجذبه اش هستم؟

و با چشمانی غمگین که نگاهش را به زمین آن اتاق بزرگ سوق می دهد آرام می گوید: ببخشید. و بی معطلی بیرون می رود و در را نه چندان محکم به هم می کوبد.

نگاه امیر روی در بسته شده ثابت مانده است... از چشم های آنا همه چیز را خوانده است... رنگ نگاهش نگاه آشنای بتسابه اش است در همان روزهای مسافرت شمال...

آن شب که آرام وارد اتاق شد... کنار او دراز کشید... و امیر آن لحظه آنقدر مهارت داشت در به خواب زدن خود... برای آنکه بتسابه را یک بار دیگر داشته باشد... و هنوز هم دلش پر می کشد برای لحظه ای که کف دست ظریف و کوچک بتسا روی قلبش قرار گرفت... قرار از کف داد و چشمانش را گشود... اینبار نوبت بتسا بود که خودش را به خواب بزند...

و امیر... بی قرار و دلتنگ دستانش را دور دختر حلقه کرد و او را به سمت خود کشید... خوب یادش هست... چشمان بتسا را ... وقتی به زبان می گفت نزدیک نیا و با چشمانش بیشتر از همیشه او را می خواند... و امیر چقدر دلتنگ بود این روزها برای آن نگاه آشنا!!

نگاهی که حال در چشمان آنا نمود پیدا کرده بود... چشمانش را روی هم گذاشت تا شاید بتواند تصویر منشی اش را تجسم کند... و واقعیت این بود که این کار برای امیر صادقی این روزها سخت ترین کار ممکن بود...

آخر... خیلی وقت بود برخلاف روزهای دهه ی بیست سالگی اش، چشم هایش روی کسی ثابت نمانده بود و با میلی در پس نگاه یک پسر بیست ساله کسی را ورنه انداز نکرده بود...

اما دوسال کافی بود تا چهره ی آنا هرچند گذرا در ذهنش ثبت بشود... چشم های آبی اش... پوست سفید و کشیده و بی نقصش... آن اندام و قد بلند که بدون ایستادن در کنارش حدس می زد تا بینی او می رسد... آن موهای بلوند و صاف و بلند... ابروهای باریک و کشیده...

تک خنده ی تمسخر آمیزی زد... هیچ کدام از این ویژگی ها به دختر روزهای دهه ی بیست سالگی اش شباهت نداشتند... و امیر... دلش نمی خواست به چیزی غیر از آنچه او را به خاطرات مدفون و سرباز گذشته برمی گرداند فکر کند... حتی اگر آن چیز دختری باشد که بی شباهت به مانکن های ایتالیایی نیست...

دستش را روی قاب عکس می گذارد... و زمزمه می کند: می بینی چی به سرم اومده؟ هیچ چیزم شبیه روزهای گذشته ام نیست.

و با زهرخندی چشم از روی قاب عکس برمیدارد و اینبار جدی تر و مصمم تر دست به موس می برد و وارد دنیای خلاقیت و عدد و رقم آن برنامه می شود تا شاید نقشه ی سقفی را بسازد که زیر آن زندگی ای که از او در کنار بتسابه اش دریغ شد، برای دختر و پسر دیگری جریان یابد... هر چند... در پس رابطه ی سرشار از نیاز همخانه های آمریکایی نمی شد نشانی از رابطه ی او و دختر روزهای گذشته اش یافت!

\*\*\*\*\*

درب آسانسور باز می شود و دوباره این قدم های محکم اوست که روی سرامیک کوبیده می شود و فاصله ی بین آسانسور و آپارتمان را طی می کند... کارت را می کشد... بیب... چراغ کوچک در سبز می شود و امیر پا به داخل خانه می گذارد...

خانه ای که عجیب مبتلا به سکونی آمیخته با سکوت شده است!! واقعیت این است که پنج سالی می شود که در پس درب هیچ چاردیواری ای کسی در انتظار ورود او نیست... پنج سالی که تنها استقبال کننده اش، آن عکس تمام قد روی دیوار روبه روست...

سوییچ و کارتش را پرت می کند روی میز... کتش را روی دسته ی مبل می اندازد... کرواتش را از دور گردنش شل می کند... و رو به عکس تمام قد روبه رو می گوید: مرسی عزیزم... خسته نیستم.

نزدیک عکس می شود... لبش را به گونه ی دختر نزدیک می کند و آن را می بوسد و ادامه می دهد : در واقع تو رو که می بینم خستگی ام در میشه.

و بدون اینکه فکر کند که این دیالوگ پنج ساله هنوز برایش تکراری نشده است به سمت آشپزخانه می رود و به روال این پنج سال باز هم همه ی حرف های تلنبار شده اش را با صاحب همان لبخند های غیرواقعی می زند... حرف هایی که در این سال ها نتوانسته است آن ها را با کسی به جز همخانه ی تصویری اش شریک شود

امیر - امروز سرم خیلی شلوغ بود...سه تا جلسه ی پشت سر هم...

بطری را از یخچال بیرون می کشد و روی لبش می گذارد... سیراب که می شود ، حرفش را ادامه می دهد : یکی از قرارداد ها بدجوری به هم پیچیده... کارهای بیمه اش که می لنگه... سرمایه گذارش هم که شیش میزنه... مهندس تاسیسات برق هم که پاش شکسته افتاده تو خونه اش. در یخچال را که صدای آلامش بلند شده می بندد... به سمت عکس برمی گردد و با کلافگی می گوید : تو میگی چیکار کنم؟

و با نگاهی غمبار به لب های مسکوت تصویر که لبخند آرامش بخشش تمام آن عضلات مردانه را به تحلیل می برد نگاه می کند... و با خود خیال می کند که صورت ظریف و معصوم آن تصویر از شنیدن کلافگی های روزمره ی او به اخمی مزین شده است... و همانطور که به سمت تصویر می رود می گوید : نبینم اخم کنی خانومم.

دستش را در فاصله ی دو ابروی دختر می کشد... انگار می خواهد آن گره ابروان را مثل گذشته باز کند... حتی اگر خیالی باشد!!  
به روی دختر لبخند میزند..

امیر - کل دنیا به هم بیچه ، پیچیده تر از این اخم بین ابروهات نیست نفسی.

و باز هم لب های مسکوت دختر است که به او می فهماند فاصله ای تا دیوانگی ندارد... به او می فهماند که دیربست که خانه اش از وجود آن دختر خالی است... پنج سال... برای دیوانه شدن امیر زمان کمی نیست!!!

تلفن خانه اش به صدا در می آید... تنها صدایی که گاهی خلوت دونفره ی امیر با هم خانه ی خیالی اش را می شکند... و باعث می شود چشم از آن تصویر بردارد...

- پلاس ... ناین... ایت... اُ...

حواسش را متمرکز می کند روی اعدادی که منشی تلفنش پشت سر هم ردیف می کرد و آخر می رسد به شماره ی خانه یشان! به سمت تلفن می رود... منشی تلفنی می خواهد اعلام شماره را از سر بگیرد که کلید برقراری ارتباط را می فشارد

امیر - بله.

صدای مادرش ، شکسته تر از همیشه به نظر می رسد

شهناز - الو ... امیرم.

خود را روی مبل می اندازد... امیرم... امیرم... پژواک می گیرد... صدایی از پس خاطرات پنج سال پیش... دختری که بینی اش را به سینه ی خیس او می ساید و با چشمانی خسته زمزمه می کند:

چیزی نیست امیرم!

و امیر با خود فکر می کند چقدر دلش برای اینطور خطاب شدن تنگ شده بود...

شهناز - امیر!

صدای مادرش می لرزد... مانند همه ی این پنج سال دوری... دوری ای که بهانه اش دوستی نبود!!... بلکه فرصتی بود برای ریکاوری امیر... و خب... هنوز بعد پنج سال زخم های امیر برای بازگشت ، شاید ترمیم نشده است...

شهناز - امیرجان ... مامان.

گوشی را در دستش می فشارد...



امیر - جانم مامان... بگو.

و شاید تنها کسی که در این مدت جانم گفتن های او را تصاحب می کرد تنها و تنها شهناز بود...

شهناز - خوبی مامان؟... کارها خوبه؟

دستی به صورتش می کشد... امیر - آره مامان... همه چیز خوبه...

و با خود می اندیشد: همه چیز منهای من!

امیر - شما خوبید؟ بابا خوبه؟ افروز و آریا چطورن؟

و با لبخندی ادامه می دهد: کی دایی خطاب میشم ایشا...؟

شهناز هم آنسوی خط لبخند میزند... و فکر نمی کند که امیر اکنون در ده ی سی سالگی اش عجیب دلش بچه ای میخواهد که او را خطاب کند به لفظی شبیه به پدر!... و حالا که نمی تواند آن را داشته باشد... قانع می شود به همان دایی گفتن های جنین تازه شکل گرفته ی خواهرش! شهناز - هنوز که به دنیا نیومده... ولی تو که بیای اونم از شوق دیدن دایی اش سریع تر رشد می کنه.

و با این حرف انگار میخواهد نامحسوس منظورش را برساند.

امیر خیره به دیوار شکلاتی رو به رویش زمزمه می کند: نمی تونم مامان!

شهناز امانش نمی دهد: بس نیست امیر؟ پنج سال فکر کردن و زجر کشیدن بس نیست؟... پنج سال بی هیچ دلخوشی زندگی کردن بس نیست؟... فکر می کنی راضی میشه به این حال و روز تو؟... نه امیر... بتسابه ای که من میشناسم الان از دیدن این رفتارها و طرز زندگی کردنت داره تنش تو گور می لرزه!

و از جمله ی آخرش دل امیر می سوزد... از بتسابه اش جسمی باقی نمانده بود که قبری داشته باشد... که اگر اینطور بود خانه ی امیر بر سر همان مزار بود... نه در آپارتمان های مرتفع این کشور غریب!

امیر - فقط هجده سالش بود مامان!

بغض سنگین روی قلبش در صدایش هم نمود پیدا می کند...

امیر - فقط هجده سال... زیاده؟؟... هجده سال زندگی کردن زیاده؟؟ بسه؟؟ کافیه؟؟... نه مامان...  
به خدا زیاد نیست... به خدا کافی نیست... به علی حق بتسا این نبود... حقش نبود که از کل این  
زمین خاکی چند میلیونی یه قبر کوچیک هم نداشته باشه.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش پایین می چکد...

امیر - پنج سال زجر کشیدن کافیه مامان برای فراموش کردنش؟... نه... کافی نیست... بس  
نیست... نمی تونم... دارم دیوونه میشم!

چشمش روی تصویر می لغزد... بغض شهناز هم می شکنند... سعی می کند بحث را طور دیگری  
ادامه دهد...

شهناز - هفته ی دیگه سالگرد ترانه و محمد و بردیاست!... خودتو برسون امیر... چشم به راه  
اومدنتن!

امیر دیگه طاقت نمی آورد...

امیر - چشم به راه منی که دخترشون رو ازشون دریغ کردم؟

و با اعصابی متشنج تماس را قطع می کند و گوشی را به دیوار روبه رویش می کوبد..

بلند می شود... اما یارای جلو رفتن نداره... آرام روی زمین به زانو می افتد... چشمان تصویر هم  
انگار غمبار شده اند...

امیر با غم زمزمه می کند: خوبه که نیستی و این روزها رو ببینی.

سرش را به سجده روی زمین سرد می گذارد و می نالد: حتی به خانواده ات هم رحم نکردن بی  
شرف ها!

امیر - خانواده ات پیشتن نفسم... اون بالا؟؟... خوش میگذره بدون امیرت... آره؟؟... تنهام بتسا...  
پس کی منو هم میبری... خدای تو گفت خودکشی گناهه... وگرنه خیلی زودتر از اینها میومدم

پیشت... این همه تنهایی داره دیوونه ام میکنه بتسا... دارم زنده زنده جون میدم خانومم... نفسم بی تو بند نیماڊ که راحت بشم نفسم.

جسمش پخش آن زمین سرد می شود... چه کسی باورش می شود این مرد شکسته همان مرد مستبد و مغرور لحظه های بیرون این خانه است؟... چه کسی امیر را می فهمد جز همان هم خانه ی تصویری؟

دو سه روزه که مات و بی اراده ام

یه چیزی فکر و مشغول کرده

همین عشقی که درگیر هواشم

منو نسبت به تو مسئول کرده

از اون رابطه ی معمولی ما

چه عشقی سرگرفت تو روزگرم

دو سه روزه که بعد از این همه سال

واسه تو ادعای عشق دارم

نمی بینی دارم جون میدم اینجا

نمی دونی به تو محتاجم اینجا

چقدر راحت منو وابسته کردی

دارم دیوونه میشم کم کم اینجا

میخوام مٹ قدیما مٹ سابق

یه وقتایی یکی با من بخنده

یکی باشه که دستامو بگیره

یکی باشه که زخم‌امو ببنده

یه وقتایی یکی با من بخنده... یه وقتایی من به روی یکی بخندم... فقط یه وقتایی!!

امیر سرش را بالا می‌گیرد و نگاه اشکبارش را به تصویر می‌دوزد ...

امیر - بخند خانومم... به من بخند تا زنده شم... بخند نفسم.

ولی لب‌های مسکون تصویر بازنده بودن امیر را بدجور به رخ می‌کشند!

جانمازش را جمع می‌کند و داخل کشو می‌گذارد... اندکی آرام گرفته است... اما فقط اندکی!!!

روی تک مبل گوشه‌ی پذیرایی می‌نشیند... نگاهی به آشپزخانه می‌اندازد... و باز نگاهی به همان

عکس تمام‌قد...

امیر - ناهار چی داریم خانومی؟

و انگار خودش یادش می‌آید... با کف دست به نشانه‌ی حواس‌پرتی روی پیشانی‌اش می‌کوبد...

امیر - آخ...

و انگار دارد ادای صاحب آن عکس را در می‌آورد... ادا و دیالوگی که ساخته‌ی ذهن خودش است

: یادم نبود زن گرفتم نه کلفت!

خودش را روی مبل اندکی پایین می‌کشد...

امیر - خيله خب... منم خودمو می‌زنم به سیری!... چون اصلا حوصله‌ی غذا درست کردن ندارم.

و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد... و باز تسلیم مرور خاطراتش می‌شود...

اولین تصویر...

مردی است در قالب آن لباس‌های خاکستری راه‌راه زندان... موهای کوتاه شده... شاید به اندازه

ی یک سانتی‌متر... و دست‌بندی که به دستش بسته شده... بازویش در دست‌سرباز نحیفی است

که کنارش راه می‌رود و فکر می‌کند امیر با آن قدرت مردانه‌اش نمی‌تواند از دست او فرار

کند... غافل از اینکه برای او دیگر بهانه ای برای رهایی از آن قفس نمانده... که اگر مانده بود که آن سرباز نحیف آش خور حریفش نمی شد!

وارد فضای دادگاه می شوند... خوشبختانه خبری از عکاسان و خبرنگارها نیست... چرا که دادگاه امروز مسئله ی امنیت ملی است که نباید هر جایی فاش شود...

اولین نگاه نگاه مادرش است که روی دست های بسته ی او قفل می شود... و امیر می اندیشد که پدرش حاضر بود تمام دارایی اش را بدهد تا آن جسم فلزی دور مچ تک پسرش نباشد... مهندس جوان و تعلیقی پروژه ی بزرگ برج باران!

کمی آن طرف تر... محمد فکور، بدون همراهی همسر و پسرش روی صندلی نشسته است و نگاهی را به او دوخته است... و امیر از شرمندگی سر به زیر می اندازد و با همراهی آن سرباز به روی صندلی مشخص شده اش می نشیند... این دومین بار است که در این صندلی می نشیند... و خوب می داند که باز هم نخواهند توانست از او کلمه ای مبنی بر بی گناهی اش بشنوند...

وکیلش خود را به او می رساند... عجیب است برای متهمی در آن جرم وکیل داشتن... ولی امیر هنوز هم به نفوذ پدرش ایمان دارد...

صورت پیر اصلانی رو به روی اوست...

اصلانی - ازت میخوام کمک کنی آقای صادقی... می دونم بی گناهی ولی چرا نمیخوای اینو ثابت کنی؟

امیر اما به روال این چند روز سپری شده در زندان ، باز هم سکوت می کند... و برق کفش های واکس خورده ی اصلانی را با دمپایی های سفید پلاستیکی پای خودش مقایسه می کند... و با خود می اندیشد : وقتی اون نیست میخوام دنیا نباشه.

اصلانی که امیدی برای آزادی در چهره ی امیر نمی یابد ، مایوس عقب می کشد و می رود تا با تجربه ی چندین ساله ی خود رای دادگاه را بدون همراهی موکلش عوض کند... بابت این کار پول خوبی می گیرد!

چکش دادگاه به صدا در می آید... اتهام قرائت می شود... وکیل مدافع برمی خیزد... دلیل می آورد... و حتی سند هایی که امیر هم از وجود آن ها اطلاعی ندارد!

امیر احضار می شود به جایگاه... بی هیچ حرفی ، با همان سر به زیرافتاده جلو می رود... رئیس دادگاه از او می خواهد که از خود دفاع کند اما...

مانند دفعه ی پیش این صدای گرفته ی امیر است که می گوید : دفاعی ندارم... من گناهکارم!

وکیل مدافع برمیخیزد و حرف هایی را با شدید ترین لحن ممکن می گوید... از اینکه امیر در غم از دست دادن همسرش وارد شوکی روانی شده است...

و امیر با خود فکر می کند : حتی اگر بگوید او روانی است و مبتلا به جنون ، دروغ نگفته!

این بار هم با وقت طلبی و کیلش می گذرد و امیر بی طاقت زیر لب زمزمه می کن : پس چرا زودتر خلاصم نمی کنند؟

سرباز دوباره بازوی او را می گیرد و راه می افتند به خارج از دادگاه... در راهروی بین صندلی ها مادرش بازویش را چنگ می زند... و با التماس و چشمانی پر اشک او را مخاطب قرار می دهد...

شهناز - چیکار داری میکنی امیر؟ میدونی حکمت چیه؟... اینا اعدامت می کنن ماما... می فهمی؟ اعدام امیر... من که میدونم بی گناهی ... پس چرا داری این بلا رو سر خودت و ما میاری؟... نمیخواهی آزاد بشی؟

امیر چشم از نوک انگشت شستش در آن دمپایی سفید برمیدارد... با چهره ای شکست خورده به صورت مادرش نگاه می کند...

امیر - بدون اون... دیگه چه فرقی میکنه آزادی یا اسارت؟

شهناز - فقط اون امیر؟... فقط بتسا برات مهم بود؟... پس من چی؟... من بدون تو می میرم امیر... می میرم.

شاهین بازوی همسرش را در دست می گیرد...

شاهین - بسه خانوم. امیر هم نخواد اصلانی کارشو بلده.

و هر دو می دانند که حرف شاهین چیزی است در معنای همان دلخوشکنک... که بدون اظهارات امیر ، اصلانی هیچ کاری از پیش نخواهد برد.

امیر بی خداحافظی روی برمی گرداند و با سرباز هم قدم می شود... تا برسد به همان تخت زوار دررفته ی طبقه پایین... که روی دیوار کناری اش همه از آرزوی آزادی نوشته اند و تاریخ زده اند...

اما نوشته ی امیر در کنار همه ی آنها زیادی ضد و نقیض به حساب می آید...

" نمی دانم چند روز دیگر تمام می شود و حکمم اجرا...

اما زیادی برایت دلتنگم...

تا آسمان راهی نمانده ! "

اخم عمیقی در چهره ی امیر هویدا شده است... با همان چشمان بسته اندکی خود را روی کاناپه جا به جا می کند و به سراغ تصویر بعدی خاطراتش می رود...

روزی که آن نگهبان قد بلند ، با آن چهره ی نجسب اسمش را صدا زد

- امیر صادقی.

رفتن سوسک روی دیوار را دنبال می کند و بی تفاوت جواب می دهد : بله.

- ملاقاتی داری.

پوف کلافه ای می کشد... در تخت نیم خیز می شود... روی نوشته ی روی دیوارش دست می کشد و زیر لب زمزمه می کند : انگار نمیخوان بذارن این فاصله کوتاه بشه.

و همراه نگهبان می شود تا شاید برای آخرین بارها خانواده اش را در آن اتاق سه در چهار ، پشت آن میز فلزی ملاقات کند... اما دیگر طاقت دیدن اشک های مادر و خواهرش و اخم های پرغم پدرش را نداشت...

سرباز در فلزی را روی پاشنه می چرخاند و امیر را به داخل می برد...

اما به جای مادرش ، نگاه مادرانه ی دیگری ، از جنسی دیگر به رویش دوخته می شود... ترانه با لبخند غمباری او را نگاه می کند ...

ترانه - نمی شینی؟

از بهت حضورش بیرون می آید و جلو می رود... سمت دیگر میز فلزی می نشیند... نگاهش در نگاه ترانه گره می خورد... چهره ی مادر زن زیبایش بدجوری آرامش دارد... و شاید همین آرامش است که دل امیر را بیشتر مجاله می کند...

مسکوت به چهره ی ترانه چشم میدوزد... به نگاه آرامش که به جای صورت امیر ، گوشه ی میز را نشانه رفته... به دست هایش که برخلاف دست های لرزان امیر روی میز ، با حالتی مقتدر در هم گره شده اند...

ترانه - خودتو نجات بده.

هنوز نگاهش به همان گوشه ی میز است...

ترانه - بهم ثابت کن بی گناهی... نمیخوام از دستت بدم.

این حرف ها زیادی برای امیر سنگین است... زیادی...

امیر - چرا باید همچین کاری بکنم؟

ترانه سر بلند می کند... چشم در چشم کسی که می بایست داماد آینده اش می شد...

ترانه - تو یادگار عشق دخترمی... تنها دخترم... دوست داشت... از چشمش می خوندم... و حالا... مکث می کند...

ترانه - نمیخوام فکر کنم دخترم تو عشقت اشتباه کرده... ثابت کن لیاقت عشق دخترمو داشتی... نذار باور کنم تویی که بهت اعتماد داشتیم ، دخترمو ازم گرفتی... نذار بهت شک کنم... که اونوقت به خودم شک کردم...

ترانه - بتسا هنوز هم برای من زنده است... میخوام بمونی و یادش واسه تو هم زنده بمونه... تو که زندگی کنی انگار بتسابه ام داره زندگی میکنه... تو رو که دارم انگار بتسابه ام رو دارم...



و بلند می شود و با وقار و بدون هیچ حرف دیگری به سمت در می رود... لحظه ای می ایستد...  
سر بر می گرداند... باز هم مهمان می کند امیر را به لبخند مادرانه اش...

ترانه - یقین دارم بتسا هم زندگی تو رو بیشتر از زندگی خودش دوست داست... پس به دوست  
داشتن های دخترم احترام بذار.

و می رود... و نمی بیند مردی را که از حرف او ذره ذره پشت همان میز فلزی گذاخته می شود...  
می جوشد... می سوزد... و پژواک می گیرد جمله ی آخر ترانه ...

" به دوست داشتن های دخترم احترام بذار... به اینکه زندگی تو رو بیشتر از زندگی خودش  
دوست داشت "

و آنچنان همین جمله برایش سنگین است و راه کوتاه شده تا آسمانش را دور می کند که مشت  
محکمی به تیزی فلزی گوشه ی میز می کوبد... آنقدر که رگ برجسته ی دستش طاقت نمی آورد  
و پاره می شود!

زنگ آپارتمانش به صدا در می آید و او را مجبور می کند دست از مرور خاطراتش بکشد... نگاهی  
به در می اندازد...

امتداد می دهد نگاهش را روی قاب عکس ومی گوید : ینی کی می تونه باشه؟

و همان طور که به قاب عکس لبخند می زند به سمت در می رود... و در طی این مسافت ، همان  
اخم پنج ساله و گره ناگشودنی ابروهایش دوباره هویدا می شوند...

در را باز می کند...

آنا رو به رویش می ایستد... رئیسش را در قالب آن تی شرت و شلوار گرم کن دید می زند... باز  
هم مشکلی!

لبخندی را مهمان لبش می کند... و عجیب است که این رئیس بداخلاق ، برخلاف دیگران ، نمی  
خواهد در مقابل لبخند های ملیح و زیبای او کم بیاورد و سر خم کند...

امیر - مشکلی پیش اومده؟

با چشم به واحد خودشان اشاره می کند... و با همان فارسی دست و پا شکسته و آن لبخند جدا نشدنی می گوید: کارت رو فراموش... حالا هم پشت در موند... و... و هیچ کسی خونه نبود.

امیر نگاهش را به دست های او می اندازد... لرز خفیفی دارد... و باز هم می فهمد... همه ... زیادی ساده اند برای نگاه پیچیده و نکته بین امیر... همه به جز آنکه جز همه نبود!

امیر - می تونی کارت جایگزین رو از نگهبان بگیری.

لرزش دست های آن کمی بیشتر می شود... دروغ گفتن آنچنان که دخترخاله ی ایرانی اش می گفت و نقشه کشیده بود ساده نبود...

آنا - راست می گید ولی...

امیر منتظر نگاهش می کند...

آنا - ولی نگهبان نبود... ندونست کجا بود!

نگاه امیر رنگ بی تفاوتی می گیرد... حوصله ندارد دروغ آنرا را به خودش و شاید آن دختر چشم آبی ثابت کند... پس مطابق میل آنرا پیش رفت... چه فرقی داشت؟... بگذار حداقل دل این هم زبان ایرانی اش خوش باشد...

از جلوی در کنار می رود... عقب گرد می کند و همانطور که به داخل پذیرایی می رود می گوید: اگه بخوای می تونی تا برگشتن پدر و مادرت اینجا بمونی.

آنا که این امر بسی شگفت زده اش کرده به امیر که بی توجه به او که جلوی در ایستاده، به پذیرایی می رود نگاه می کند... و تعارفات مرسوم می کند که از مادرش یاد گرفته را تمرین می کند...

آنا - نه ... مزاحم شما نشد رئیس.

امیر بی توجه به او تلویزیون را روشن می کند...

امیر - هر جور میلته.

آنا که نمی خواهد این موقعیت را از دست بدهد پا به داخل خانه می گذارد و در را می بندد... و با لحن شیطنت آمیزی می گوید: مثل اینکه چاره ای نماند... باید مزاحم شما شد.

امیر کانال ها را بالا پایین می کند... آنا فکر می کند چرا او را تعارف به نشستن نمی کند... و در پی این فکر و ناامیدی از رئیس بی آداب معاشرتش روی یکی از مبل ها می نشیند... و سعی می کند سر صحبت را باز کند : پاپا ازم خواست برم داروخونه ی اون کار کنم ولی... من بهش گفتم از کارم راضی بود!

امیر بی تفاوت نفس عمیقی می کشد و فکر می کند : چه مقدمه چینی بدی.

و در پی این فکر می گوید : مطمئنأ اونجا راحت تری... خوب هم میشه از زیر کار بابا در رفت! ذوق آنا کور می شود... چرا این همه که او جلو آمده ، این مرد بد اخلاق یک قدم هم بر نمی دارد... و باز از سر حسادت چشمش را به عکس تمام قد آن دختر می دوزد... و بی هوا سوالش را می پرسد... در واقع اگر نمی پرسید می مُرد...

آنا - نامزد تونه؟

امیر کوتاه نگاهش می کند... آنا با نگاهش به آن عکس اشاره می کند... نگاه امیر هم می چرخد و روی قامت دختر ثابت می شود... لبخند کوتاهی می زند... آنقدر کوتاه که نمی توان تشخیص داد از روی غم است یا تحسین... هر چه که هست در جواب آنا می گوید : همسرم.

آنا بی خبر از همه جا می گوید : پس چرا من تا حالا ندیدمشون؟...

و با سوء ظن و شاید ذره ای امیدواری زمزمه می کند : با هم زندگی نمی کنید.

امیر به وضوح اخم می کند... دوست ندارد خصوصی های خودش و صاحب آن عکس را پیش این دختر چشم آبی بازگو کند... ولی باز هم جوابش را می دهد... نمی داند به چه علت!

امیر - من لیاقت زندگی کردن باهاش رو نداشتم.

و برای فرار از سوال بعدی آنا به آشپزخانه می رود...

آنا شاید راضی به نظرمی رسد از حرف رئیسش... گرچه منظور اصلی اش را نفهمیده... ولی همین که فهمیده آن دختر با امیر زندگی نمی کند برایش کافی است... ولی هنوز کنجکاو است بداند دلیل آن پایبندی را!

امیر - قهوه؟

لبخند ملیحی می زند...

آنا - ممنون میشم!

امیر مشغول دم کردن قهوه می شود... گرچه هیچ رغبتی برای این کار ندارد ولی بهتر از نشستن روبه روی آنا است...

آنا - ببخشید رئیس... ولی... تونست یه سوال دیگه پرسید؟

رک و راست و با صدایی بی انعطاف می گوید: نه!

دل آنا از این همه رک گویی می گیرد... حالا چطور به ابهاماتش پاسخ دهد؟... و واقعیت آن بود که اگر دخترخاله اش با آن استدلال های دخترانه ی ایرانی نبود، آنا تا به حال حتما از فکر و خیال و به نتیجه نرسیدن دق می کرد...

و عجیب بود این حس در دختری با رگه ی آمریکایی... آنایی که خیلی راحت از همخانه ی زیبایش دل کنده بود... یک سال و نیم همخانگی زمان کمی نبود برای اینکه حسی که الان به امیر دارد در مورد هم خانه اش ایجاد کند!

امیر بی خودی خودش را در آشپزخانه معطل می کند...

گوشی آنا زنگ میخورد... نگاهی به صفحه اش می اندازد... مادرش بود... نمی خواست جواب بدهد ولی با یادآوری حساسیت مادرش از سر اجبار تماس را برقرار می کند...

آنا - بله ماما.

مادر آنا از غیبت او در آن ساعت روز متعجب شده است... و این یعنی پایان نقشه ی آنا که دخترخاله اش آن را طراحی کرده بود... یه نقشه ی ناموفق... و حالا باید می رفت! نگاه حسرت بارش را به امیر که حال دارد از آشپزخانه بیرون می آید می دوزد...

آنا - ماما اومده... اگه اجازه داد من مرخص شد.

امیر چیزی نمی گوید و در درگاه آشپزخانه می ایستد...

آنا بلند می شود... بند کیفش را دور انگشتش می پیچد... و آرام زمزمه می کند: روز خوش.

و پشتش را به امیر می کند و به سمت در می رود...

امیر - آنا!

آنا احساس می کند قلبش انگار می خواهد بایستد... این اولین بار است که بعد از دو سال رئیسش

او را به اسم کوچک صدا می زند... و باز می اندیشد تا به حال امیر حتی او را مخاطب هم قرار

نداده بود...!!

بر می گردد... با لبخند جدایی ناپذیرش... منتظر به امیر نگاه می کند... اما این نگاه سرد و غمبار

امیر است که با نگاهش تلاقی می یابد...

امیر دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند... با تیله های مایوس مشکی اش زل می زند به

چشم های روشن آنا...

امیر - من لیاقت همسرم رو نداشتم... و بعد از اون... دیگه قلبی برای دوباره زندگی ساختن ندارم.

با بی رحمی تمام ادامه می دهد: بهتره پیشنهاد پدرت رو قبول کنی. اونجا کار کردن برات بهتره.

نگاه آنا هم کم رنگ می بازد... چیزی می شود شبیه نگاه یخ زده ی امیر... ناراحت نیست که

رئیسش دستش را خوانده است... ناراحت است از اینکه رئیسش حتی نخواسته به او فکر کند!

بند کیفش را محکم تر دور انگشتش می پیچد... صدایش می لرزد... سرش را به زیر می اندازد...

آنا - متاسفم برای او که این همه محبت شما را از دست داد.

نگاهش را به چشم های امیر می دوزد...

آنا - فردا آمد وسایلم رو جمع کرد... امیدوار است این دو سال از کارم راضی باشید... خداحافظ.

و بدون اینکه جواب خداحافظی اش را بگیرد می رود و امیر را با تنهایی اش پشت آن در جا می

گذارد...

امیر اما هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نمی شود... برایش مهم نیست چه کسی به او دل می بندد و چه کسی دل می برد... چه کسی او را دوست دارد و چه کسی از او متنفر است... وقتی دختر دهه ی بیست سالگی اش نبود... دیگر چه تفاوتی می کرد؟

لبخند تلخی می زند... تلویزیون را خاموش می کند... به اتاق می رود... گیتارش را برمیدارد و رو به روی قاب عکس می نشیند... خوشحال است از اینکه هنوز هم می تواند به صاحب آن عکس وفادار بماند... و دوست دارد این خوشحالی را با همسرش تقسیم کند...

امیر - حدس بزن چی میخوام بزنم؟

دستش را روی سیم های گیتار می کشد...

امیر - می دونم دوستش داری.

و ماهرانه انگشتان کشیده اش را روی سیم ها می کشد... و شروع به خواندن می کند...

( لبخند خدا... رضی \_\_\_\_\_ صادق )

وقتی بارون همیشه چشمای تو

غم میاد برای ترسوندن تو

هیچ امیدی نیست واسه موندن تو

کار سختی همیشه خندوندن تو

میارم یه تیکه لبخند خدا

می ریزم باز روی لب های شما

نگو خسته ام نگو درب و داغونم

کوه غم باشی تو رو میخندونم

بخند عزیزم دنیا خنده داره

غصه به جز خنده دوا نداره

بخند خدا دیدن لبخندشو

روی لبای بنده هاش دوس داره

چه زود به آخر میرسن آدما

تموم این روز و شبا که بد نیست

ممنونم از لطف خدا که جز من

هیچ کسی خندوندنتو بلد نیست

می خواند و وقتی تمام می شود نگاهی به لب های دختر می اندازد... آن خنده ی زیبا بر لب های  
تصویر است... او هم از ته دل به همسرش لبخند میزند...

امیر - مگه نگفتم دیگه اینجوری نخند نفسی؟! ... میدونی که عوارض داره که!

و غمگین زیر لب زمزمه می کند : و درست وقتی شیطنت می کنی که نمی تونم ازت عوارض  
بگیرم!

و با دست های لرزان گیتار را روی زمین می گذارد و خودش روی تخت دراز می کشد و دوباره  
تصاویر خاطراتش را مرور می کند...

تصویر سوم...

برای بار سوم پشت آن جایگاه می ایستد... رئیس دادگاه باز از او می خواهد از خودش دفاع کند...  
نگاهی به چشم های وکیلش می اندازد... این بار برعکس دفعات قبل برق پیروزی در چشمانش  
هویداست...

نگاهش را می چرخاند... روی محمد فکور که باز هم تنها به آن دادگاه آمده... و نگاه جدی اش  
رنگی از نگاه آرامش بخش همسرش ندارد... نگاهی خنثی که نمی توانی هیچ برداشتی از آن  
داشته باشی...

باز چشم می چرخاند... نگاهش روی فرهادی ثابت می ماند... خونسردی در چشمانش موج می زند... پوزخند لب های امیر را می پوشاند... رئیس آن گروه مخفیانه ی امنیت ملی ، عجیب بلد است چطور عادی و موجه رفتار کند...

صدای قاضی بلند می شود...

- ما منتظریم آقای صادقی.

صاف می ایستد... دستش را تکیه می دهد به لبه ی آن تریبون... و با خود زمزمه می کند : باید به دوست داشتن هاش احترام بذارم.

پس مصمم لب به سخن می گشاید...

امیر - من به سازمان خیانت نکردم... فقط خواستم جون همسرم رو نجات بدم.

فرهادی از جایش برمی خیزد... رئیس مقتدر امیر قد راست می کند ...

فرهادی - ما هم داشتیم همین کار رو می کردیم... چه لزومی داشت که با عضویت تو اون گروهک بخوای از همسرت مواظبت کنی؟... بیشتر شبیه به یه لطیفه است.

امیر پوزخندی می زند...

امیر - نمی تونستم تو گروهی کار کنم که همه ی زحمت هامو به خائن به هدر بده.

رنگ فرهادی به وضوح می پرد... اما سعی می کند خودش را نبازد...

فرهادی - منظورت چیه؟

امیر - منظورم واضحه... چک هایی که بابت خیانتت از گشتاسب گرفتی پاس شد رئیس؟

و با سر به اصلانی اشاره می کند... اصلانی کار کشته بلند می شود و به سمت منشی دادگاه می رود... منشی پاکت را می گیرد و به دست رئیس دادگاه می گیرد...

قبل از اینکه رئیس بخواهد نگاهی به چک ها بیاندازد صدای فریاد فرهادی بلند میشود...

فرهادی - مزخرف نگو پسر... می فهمی چی داری میگی؟



صڢای امیر هم بالا می رود...

امیر- آره ... خیلی خوب می فهمم... یادمه خوشحالی گشتاسب از خیانتکاری های تو که همه اش به سود اون ها تموم می شد.

فرهادی به سمت امیر هجوم می آورد ولی با اشاره ی رئیس دادگاه توسط سربازی متوقف می شود... و امیر می اندیشد : بیا جلو لعنتی... با دست های خودم خفه ات می کنم... با دست های خودم!

اصلانی- این چک ها تمام مدارک نیست قربان... ما چندین فیلم از ملاقات آقای فرهادی با گشتاسب ، رئیس اون گروهک که تو عملیات کشته شد هم در دست داریم... و مدارک دیگه که... و صڢای نعره های فرهادی که در گوش امیر زنگ می زند... از فاصله ای به اندازه ی پنج سال... دست های امیر مشت می شود... روی تخت تمام عضلاتش منقبض می شود... امیر- اگر اعدام شدی که هیچ... وگرنه خودم با دست های خودم می کشمت.

از یادآوری تمام آن صحنه ها عرق سردی بر تنش می نشیند... اندامش می لرزند... مشت های گره کرده اش را به تخت می کوبد...

با صڢای شکستن چیزی به زمان حال برمی گردد... نگاه ماتش را روی گلدان تکه تکه شده ی روی زمین می دوزد... واقعیت این است که این مرور خاطرات آنقدر بر ذهن امیر فشار می آورند که دیگر اختیارش را از دست می دهد...

نگاهش را به دستش می دوزد... عجیب است که در برخورد با آن گلدان درد نگرفته است... شاید این درد های کوچک در مقابل درد احساسش هیچ باشد!

\*\*\*

چمدانش را تحویل می گیرد... نگاهش را می چرخاند تا شاید در پس آن شیشه ی سرتاسری نگاه آشنایی ببیند...

نمی داند چطور راضی به آمدن شد اما... می دانست که تنها بهانه اش رساندن خود به آرامگاه  
ابدی کسانی بود که هر کدامشان نشانی از بتسابه اش داشتند...

محمد فکور... ترانه حسین خانی... و بردیا فکور...

و خاک چه غریبانه این خانواده ی کوچک چهار نفره را در کام کشیده بود... و آن تصادف لعنتی و  
کاملا صحنه سازی شده... که عزیزان بتسا را به سویش پرواز داده بود...

چشمان گریان زنی از پس آن شیشه برق می زنند... لبخند می زند... او بود بهانه ی این گریه ها  
آیا؟

نزدیک می رود... حالا پدرش را... خواهرش و همسر خواهرش را هم می بیند... نزدیک شیشه می  
رسد... زیر لب زمزمه می کند : سلام بهانه های باقی مونده ی زندگی من!

از آن حصار شیشه ای رد می شود... شهناز به سمتش می شتابد... دریغ نمی کند آغوشش را برای  
مادرش... مادرش که بوی آشنای زنانگی می دهد!...

شهناز - بالاخره اومدی.

او را به خود می فشارد و می بوید ، بوی دلتنگی را!

افروز - وای مامان... داداشمو خوردی ... مٹ اینکه ما هم اینجا آدمیم.

از طعنه ی دخترش لبخند می زند و از آغوش پسرش بیرون می خزد...

شاهین جلو می آید... با آن موهای جوگندمی که تعداد موهای سفیدش بیشتر از سیاهش است...  
مردانه با هم دست می دهند... دو دست قدرتمند... دو مرد از تبار صادقی!

شاهین - خوش اومدی پسرم.

لبخند کوتاهی می زند... افروز امان نمی دهد و خودش را بین آنها می اندازد و با زور سعی می کند  
دستان قدرتمندشان را از هم جدا کند... لبخند روی لب امیر می نشیند و خودش دست دراز می

کند دور گردن خواهر کوچکش و او را به سمت خود می کشد... افروز هم دست دور گردن او می اندازد...

افی - رفتی حاجی حاجی یونایتد استیت (united states) دیگه! بی خیال این خواهر زاده ی فلک زده!

انگار تازه متوجه حضور شخص دیگری در بینشان می شود... افروز را از خود جدا می کند و زل می زند به برجستگی کوچک شکمش... نمی تواند لبخند نزند از تصور آن موجود کوچک و ظریف...

دست دراز می کند تا انگشتان کشیده اش را مهمان کند به لمس حضور مهمانی چند ماهه... دستانش نمی داند برای چه، ولی به وضوح می لرزند... نگاهش را روی آریا می لغزاند... خوشبختی در عمق چشمانش موج می زند... چند ماه دیگر پدر خواهد شد!... پدر!... لمس این واژه ی غریب...

نگاهش را از آریا می گیرد و باز می دوزد به حجم کوچک فزاینده ی شکم افروز... فاصله ای نمانده... دستش را می گذارد روی مامن آن موجود کوچک... پلک هایش را برهم می گذارد... حس خوبی است این حس لعنتی!... لمس تجلی پیوند دو نفر...

حس زیبایی است این حس لعنتی... این حسی که او از داشتنش محروم است... عذاب آور است ... دردناک ... آنقدر دردناک که تاب نمی آورد و دستش را می کشد...

چشمانش را به آریا می دوزد و ...

امیر - سلام بابای خوشبخت.

راه گریزی برای فکر نکردن به آنچه ندارد!

\*\*\*

از پله های عریض خانه بالا می رود... با همان صلابت همیشگی... سعی می کند دور کند خاطراتش را... ولی نمی شود... هیچ وقت موفق نیست... روی همین پله ها بود...

به دختر نزدیک می شود و می خواهد دستانش را دور کمر او حلقه کند اما او عقب می کشد...

بتسا- امیر مامان اینا می بینن زشته.

پوف کلافه ای می کشد...

امیر- ای بابا... حالا نه که خودشون این روزا رو نگذرونند!

دختر ضربه ای به بازویش می زند... تصنعی اخم می کند و آخی می گوید... ولی... خودش هم می دانست آن دست های کوچک، زیادی ظریف بودند برای آخ گفتن های او!

بتسا- آخی... بمیرم... دردت گرفت؟

به بالای پله ها می رسند... حالا دیگر در تیررس نگاه پدر و مادرش نیستند... اخمش را با لبخند شیطنت باری عوض می کند و روی صورت بتسا خم می شود...

امیر- خیلی به خودت اعتماد به نفس دادی که همچین فکری کردی باربی من.

و در یک آن دستانش را زیر زانوان و گردن او می گذارد و از زمین بلندش کرده... و جیغ هیجان زده ی او را با بوسه ای خفه می کند!

به خودش می آید... به بالای پله ها رسیده... دستان سردش را روی گوی چوبی می کشد و بدون توقف به سمت اتاقش می رود... زیرا که دیگر او که از پس خاطرات زنده است، نیست تا او را همراهی کند!

در اتاقش را باز می کند... همان اتاق سیاه و سفید... و در نگاه اول به دیوارهای خالی اتاق زل می زند... کار مادرش است... خالی کردن این اتاق از خاطرات و قاب عکس ها!... پوزخند می زند... خبر ندارد که امیر لحظه ای دور از آنها نمی ماند...

کیف پول چرم مشکی اش را از روی عسلی برمیدارد و بازش می کند... عکس سه در چهار را رو به روی صورتش می گیرد... قبل از اینکه فرصت کند برای کلامی صحبت کردن تقه ای به در اتاق می خورد و در پی آن شهناز وارد می شود...

به احترامش نیم خیز می شود و روی تخت می نشیند... لبخند شهناز را نادیده می گیرد و قبل از آنکه او لب به سخن بگشوید با سر به زیر افتاده می گوید: سالگرد کی برگزار میشه؟

شهناز - سه روز دیگه.

امیر - پس سه روز زودتر اومدم.

شهناز - یعنی فقط به خاطر اونا اومدی؟

صدای شکسته ی مادرش را درک می کند...

امیر - معلومه که نه!... راجع به من چی فکر می کنی مامان؟... یعنی انقدر بی عاطفه ام.

لبخند محزونی به روی پسرش می زند...

شهناز - می توئم پیام تو؟

می خندد... کوتاه و بی صدا... و این یعنی چیزی در حکم همان بفرمایید.

روی تخت کنار پسرش می نشیند... پسر سی و دو ساله اش... امیر روزهای بچگی حالا مردی شده

است... و او هم در آستانه ی پنجاه و سه سالگی ... چقدر زمان برای شهناز زود گذشته است!

شهناز - میخوام باهات حرف بزنم.

منتظر به مادرش چشم میدوزد... این مقدمه چینی های مادرش را از حفظ است... مقدمه هایی که

هیچ وقت به پایان خوشایند او ختم نمی شوند...

شهناز - فقط باید واقع بین باشی.

باز هم سکوت می کند... راستی... مگر کار دیگری هم از دستش بر می آید؟

شهناز - تو بزرگ شدی امیر... سی و دو سالته...

آهی می کشد و ادامه می دهد: میدونم هنوز هم فکر اینکه جز اون به کس دیگه ای فکر کنی

آزارت میده... میدونم نمی تونی فراموشش کنی... ولی آخه تا کی؟... تو هم باید زندگی کنی...

همونطور که بتسا دوست داشت... مطمئنم انقدر دوست داره که راضی نیست به اینطور زندگی

کردنت...

ولی مرد قصه، باز هم بی صدا، چشمان نافذ مشکی اش را به زمین می دوزد...

شهناز - باید از نو بسازی... ازدواج کنی... یه زندگی جدید می تونه از این درگیری نجاتت بده... یه نفر دیگه که وارد زندگی ات بشه راحت تر فراموشش می کنی...

باز هم سکوت... و شهناز کمی می ترسد از این سکوت که به مثال سدی است در پس احساسات به ثمر نرسیده ی پسرش...

با تردید ادامه می دهد: هنگامه... دختر آقای جلالی... همکار بابا...

امیر اما حرفش را قطع می کند و با ملایمت و ثبات لب به سخن می گشاید: من نمیخوام شروع کنم مامان... چون از این درجا زدن لذت می برم... از اینکه روز و شبم رو با خاطراتم سر کنم لذت می برم... از اینکه دنیای دو نفرمون رو با هیچ کس شریک نشم لذت می برم... آره... از این زندگی نکبتی لذت می برم و حاضر نیستم با یه زندگی جدید و یه فرد جدید عوضش کنم مامان... میدونی چرا نخواستم اینجا بمونم؟... به خاطر همین... به خاطر اینکه من از لحظه هایی لذت می برم که برای دیگران خسته کننده است... من از حرف زدن با عکسی لذت می برم که برای دیگران شده آینه ی دق... منه لعنتی نمیخوام کنار شمایی زندگی کنم که منو... امیری که پنج سال پیش مُرد رو زنده فرض می کنید... نمیخوام با حرفاتون آزارم بدید... نمیخوام با بودنم آزارتون بدم.

و از جا برمیخیزد...

شهناز دل مرده زمزمه می کند: کجا؟

انگار باورش شده از این امیر کله شق بعید نیست همین الان دوباره به آن کشور غریب باز گردد... امیر - میرم قدم بزنم.

و بدون اینکه به فکر تعویض لباسش بیافتد... با همان تی شرت و شلوار ورزشی مشکی از اتاقش بیرون می آید... به سمت پله ها می رود... زمزمه هایی را می شنود... گوش هایش فعال می شوند... صدای افروز است که از اتاق کناری می آید...

افروز - دعا کن امیر قبول کنه... خیلی براش ناراحتم.

آریا کشدار جواب می دهد: نبینم ناراحت باشی عزیزم... زم.

افروز - اه... آریا... نگفتم جلو نیا.

آریا - ای بابا.

افروز - خب بینی ام به بوت حساس شده... هی حالم بهم میخوره.

لبخند محوی چهره ی امیر را می پوشانند... حس خوبی است این حس لعنتی... که ناز کند و تو ناز بکشی... که عشوه بیاید و تو خر شوی... که به تو ویار پیدا کند و تو از همیشه دلتنگ تر برای راحتی اش ، از او دوری کنی... حس خوبی است این حس لعنتی...

حس عذاب آوری است این حس دست نیافتنی زندگی امیر!

پا به حیاط می گذارد... ماشینش دست نخورده و تمیز در حیاط پارک شده است... دستی به بدنه ی براقش می کشد... کاملا مشخص است تا ساعتی پیش در کارواش بوده است... دست از ماشینش می کشد و پیاده روی در یک شب پاییزی را ترجیح می دهد...

کمی سرد است اما نه آنقدر زیاد که از هوای تابستان فاصله گرفته باشه... دست ها را روی سینه قلاب می کند و به راه می افتد... در پیچ و خم کوچه ای که هیچ تغییری نکرده... در تنفس همان هوای آلوده و کثیف که عجیب دوست دارد در کیسه های هوایی اش راه یابند... همان آسمان بی ستاره... همان خیابان های پرترافیک و نگاه مردمان صبور پایتخت در پشت رول که دیگر عادت کرده اند به این اتلاف وقت در ترافیک های سنگین ... و هنوز هم از رو نمی روند و تک سرنشین اند...

بعضی ها هم... شاید زوج!... شاید دوست! ... شاید معشوقه!... هر چه که هستند ، در نگاه امیر خوشبخت به نظر می رسند!!!

نگاهش روی مرد و زن توی ماشین که به شیطنت ها و جنبش های پسر کوچکشان لبخند می زنند ، ثابت می ماند... چقدر از دیدن خوشحالی دیگران خوشحال و چقدر غمگین از روزگارش با آن همه حسرت های بی جواب ... تصویرش را در انعکاس شیشه های دودی ماشین پارک شده ی کنار خیابان می بیند... عجیب چهره اش جا افتاده به نظر می رسد... دیگر آن برق شیطنت را ندارد... دیگر آن سرزندگی در چشمان مشکی اش هویدا نیست!!!

شیرکاکائو کیکی می خرد... تا به حال در شب امتحانش نکرده!... روی نیمکت پارک می نشیند و به شادی و لبخند های کودکان در محوطه ی بازی چشم می دوزد...

چند دختر نوجوان از کنارش می گذرند...

دختر - جوووووونم... چه تیکه ای هم هست!

بیشتر از اینکه اخم کند پوزخند می زند... دختر اما در تشخیص انحنای لب های او زیاد قوی عمل نمی کند و آن را به نفع خودش تعبیر می کند... چند قدمی از امیر دور شده اند که می ایستد... بر می گردد...

دختر - لبخند هاتم جذابه لامصب!

و با شیطنت به سمت امیر می آید... دو دوستش هم لبخند بر لب ، دنبالش کشیده می شوند... امیر اما بی اعتنا گازی به کیکش می زند و پاکت شیرکاکائو اش را به آرامی می نوشد...

دختر - من سانازم.

دستش را به سمت امیر دراز می کند...

دختر - و شما؟

بی توجه به حرف ها و دست دراز شده ی دختر همانطور که میخ خنده های پسر کوچک داخل محوطه شده است به خوردنش ادامه می دهد...

دختر - بی توجهی ات تو حلقم!

امیر اما نگاهش را از لبخند های پسر می گیرد و به مغازه های رو به رو می دوزد... و لحظه ای... یک فلش بک به گذشته!... و مات می شود روی تصویر!...

دختر دستش را جلوی صورت امیر تکان می دهد تا شاید متوجه حضور او بشود...

دختر - هی هانی... کجایی پ... با مایی؟... حالت خوبه؟... زنده ای؟... ای بابا...



امیر اما تمام نگاهش روی ال سی دی پشت شیشه ی مغازه ی روبه روی پارک متمرکز شده است... بدون هیچ پلک زدنی زل می زند به تصویر مردی که در چارچوب تصویر می بیند که لب هایش تکان میخورد...

دختر - نه خیر... مثل اینکه این واقعا حالش خوش نیست بچه ها!

نگاه امیر تاب میخورد روی مرد بلند قد پشت سرگوینده... چشم هایش را تنگ می کند... پاکت شیر را در دستش فشار می دهد... آنقدر که قطره های شیر از نی بیرون می ریزند روی تی شرت مشکی رنگش...

دختر - هوی عمو... شیرت ریخت رو لباس!

مرد بلند قد ، استوار پشت سر گوینده ایستاده است و با قدرت بدنی اش مانع از نزدیک شدن دیگران به او می شود...

امیر زیر لب زمزمه می کند: امکان نداره.

دختر قر و تابی به گردنش می دهد ...

دختر - چی؟... اینکه میخوام بهت پیشنهاد دوستی بدم؟

سخنان گوینده تمام می شود و تصویر می رود...

دختر اما بی اعتنا به حال امیر ادامه می دهد : البته افتخاریه که داره نصیبت میشه... من به هر کسی همچین پیشنهادی نمیدم... این یه مورد...

کیک در دستان قدرتمندش مچاله می شود... دختر با دیدن لرزش هیستریک دست هایش از سر ترس سخنش را قطع می کند... نگاهش روی آن لرزش عصبی مات می شود... زیر لب زمزمه می کنه : مٹ اینکه این آدم نیست بچه ها!

و کیفش را بر می دارد و بی معطلی از کنار امیر رد می شود و دوستانش هم ترسان و متعجب از رفتار امیر و حالت ترسناک چشم هایش به دنبالش می روند...

امیر اما هنوز زل زده به آن ال سی دی که دیگر اثری از آن تصویر ندارد و گوینده ی خبر در حال اعلام خبر دیگری است...

امیر - امکان ندارد.

کیک و پاکت شیر را همانجا روی زمین می اندازد و تقریبا به حالت دو به سمت محله یشان می رود... و مدام زیر لب می گوید : نه... همیشه... همیشه.

دست هایش مشت شده اند... بدنش تماما از درون می لرزد... به خانه می رسد... لرزش دست هایش به حدی است که نمی تواند کلید را در قفل در فرو کند... پس به ناچار دست از این کار می کشد و عصبی و دستش را روی زنگ می گذارد و پشت سر هم و مسلسل وار فشار می دهد...

افروز که از صدای زنگ سرسام گرفته به سمت آیفون می رود...

افروز - این دیگه کدوم خریه؟

و وقتی صورت در هم رفته ی برادرش را می بیند زبانش را گاز می گیرد... بی معطلی در را باز می کند...

و در پی آن... از فراز آن در شیشه ای سرتاسری برادرش را می بیند که به سمت ساختمان می دود... صورتش به کبودی می زند و گام هایش منظم نیستند... ترس بدی به جانش می افتد... چه به روزش آمده؟

افروز - ما... ماما! ان!... ما! امان!

شهناز هراسان به سمت پذیرایی می دود...

مامان - چی شده؟

افروز با سر به امیر که حالا دارد وارد ساختمان می شود ، اشاره می کند... نگاه شهناز روی پسرش ثابت می ماند و درمانده زمزمه می کند : چی شده امیر؟... حالت خوبه؟

امیر اما بی توجه به آنها به سمت تلویزیون می رود... گام هایش می لرزند و نامتوازن راه می رود... آنقدر که پایش به قالیچه ی کوچک گیر می کند و با زانو به زمین می خورد...

شهناز جیغ می کشد : امیییییییییر.

امیر اما سر بلند می کند ... دستانش را به زانوانش می گیرد و دوباره بلند می شود...

دیگر شهناز به گریه افتاده... چه بر سر پسرش آمده؟

امیر کنترل تی وی را در دست می گیرد... دستانش می لرزد... کنترل را در دست می فشارد تا از لرزشش جلوگیری کند ولی موفق نیست... پلک هایش را از عصبانیت بر هم می فشارد...

نگاه شهناز روی دست های امیر که به طرز وحشتناکی می لرزند... به سمتش می رود... دستان سردش را روی لرزش دستان امیر می گذارد و با گریه می گوید : چی شده امیرم؟... چرا اینطوری شدی؟

پلک هایش را می گشاید... درمانده ترین نگاه ممکن را به مادرش می اندازد... و با صدایی گرفته می گوید : فیلم ده دقیقه پیش شبکه ی خبر رو میخوام مامان. میشه برام بیاریش؟

صدای امیر بغض افروز را هم می شکند... این صدای بم و غمناک متعلق به برادر اوست؟... همان امیری که با صدایش می توانست ستون های آن عمارت را سست کند؟

شهناز - برای چی میخوای مامان؟

امیر - نپرس مامان... فقط بیارش.

و خودش که حس می کند دیگر نیرویی در پاهایش نمانده ، روی مبل آوار می شود... شهناز اشک هایش را پاک می کند... کلید بازگشت فیلم را می زند ده دقیقه ی پیش شبکه ی خبر را برای پسرش می آورد...

شهناز - همینجا؟

سرش را در دستانش گرفته... نیم نگاهی به تلویزیون می دوزد و آرام می گوید : عقب تر... اول خبر قبلی.

شهناز باز هم اطاعت می کند... صدای گوینده ی در عمارت صادقی می پیچد...

- ششم مه‌رماه... سالگرد عروج آسمانی دانشمند شهید ، محمد فکور... این استاد بزرگ و گمنام فیزیک هسته ای کشور ، که سال گذشته در طی تصادفی ساختگی طراحی شده همراه همسر و فرزندش به لقای الهی پیوست.

آهنگ سلام آخر احسان خواجه امیری و تصاویری از محمد فکور پخش می شود...

سلام ای غروب غریبانه ی دل... سلام ای طلوع سحرگاه رفتن... سلام ای غم لحظه های جدایی...  
خداحافظ ای شعر شب های روشن

و بعد افراد گوناگونی لب به توصیف محمد فکور می گشایند... مردی است هم سن و سال خود  
محمد فکور... همان آقای توکلی است...

توکلی - محمد یه پدیده بود...

اشک در چشمان توکلی حلقه می زند... دستانش را روی چشمانش می گیرد و با بغض ادامه می  
دهد : به هیچ کدوم از اعضای خانواده اش رحم نکردند.

خداحافظ ای شعر شب های روشن... خداحافظ ای قصه ی عاشقانه... خداحافظ ای آبی روشن  
عشق... خداحافظ ای عطر شعر شقایق...

عکس ترانه و بردیا و بتسابه یکی یکی نمایش داده می شوند... هنوز هم آهنگ ادامه دارد و  
گزارشگر با لحنی سوزناک می گوید : اولین قربانی دختر او بود... بتسابه فکور... رتبه ی هفت  
کنکور سراسری آن سال که طی انفجاری مشکوک در کارخانه ای متروکه جان خود را از دست  
داد... و درست چهار سال بعد... در یک تصادف در محور مشهد تهران بقیه ی اعضای این خانواده  
هم به دیدار الهی پیوستند.

خداحافظ ای هم نشین همیشه... خداحافظ ای داغ بر دل نشسته... تو تنها نمی مونی ای مونده بی  
من... تو را می سپارم به دل های خسته...

تصاویر جلوی چشمان امیر می رقصند... تصویر لبخند بتسا... و تصاویری که از آن انفجار نشان  
داده می شود...

تو را می سپارم به مینای مهتاب... تو را می سپارم به دامان دریا... اگر شب نشینم اگر شب شکسته... تو را می سپارم به رویای فردا...

یکی یکی همکاران محمد فکور مورد مصاحبه قرار می گیرند و اکثر آنان به جز تاسف و ناراحتی حرفی برای گفتن ندارند... چه کسی می تواند باور کند عروج همه ی اعضای این خانواده را؟ به شب می سپارم تو را تا نسوزد... به دل می سپارم تو را تا نمیرد... اگر چشمه ی واژه از غم نخشکد... اگر روزگار این صدا را نگیرد...

و بالاخره... مردی در قالب کت شلوار خاکستری در قاب تصویر قرار می گیرد... امیر دقت نمی کند چه سمتی دارد... فقط و فقط چشم دوخته به مرد قوی هیکلی که پشت سرش به منظور محافظت از جان او ایستاده است...

کنترل را از دست مادرش می گیرد و پاز می کند... چشمان قرمزش را روی صورت مرد می چرخاند...

آخ که اگر آن عینک آفتابی بر چشمش نبود... تشخیص او برای امیر خیلی راحت تر از این حرف ها می شد... ولی هنوز هم... حتی اگر آن عینک آفتابی کنار نرود... نگاه تیزبین امیر می تواند او را بشناسد...

تغییر چهره اش بی نقص است... اما نه برای نگاه دقیق و روح زخم خورده ی او! کنترل را در دستش می فشارد...

مادرش نگران نگاهش می کند... ولی امیر مرتب زمزمه می کند : امکان نداره... امکان نداره. شهناز به او نزدیک می شود...

شهناز - چت شده امیر؟

صدای امیر اوج می گیرد...

امیر - این امکان نداره.

و بی مهابا کنترل را به سمت بوفه ی دوست داشتنی مادرش پرت می کند... آنقدر ضرب دستش زیاد است که نه تنها کنترل خرد می شود بلکه شیشه ی بوفه هم پایین می ریزد...

از آن صدای مهیب افروز دستانش را روی گوشه‌هایش می گذارد و بلند جیغ می کشد و شهناز نگران از حرکات عصبی و غیر قابل باور پسرش بلند گریه می کند...

اما امیر ناباور از جا بلند می شود... به وضوح تلو تلو می خورد... به سمت پله ها می رود... هنوز هم همان جمله ی زیر لبی را تکرار می کند... سرش گیج می رود... صدای گریه ی مادر و خواهرش را نمی شنود... پدرش و آریا را می بیند که هراسان از بالای پله ها به سمت پایین می آیند... ولی سیاهی چشمانش امان نمی دهند برای ایستادن... و به زانو روی زمین می افتد و بعد از برخورد سرش با گوشه ی پله ، از هوش می رود.

خداحافظ ای برگ و بار دل من... خداحافظ ای سایه سار همیشه... اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم...  
خداحافظ ای نوبهار همیشه!

\*\*\*\*

موهای ریخته روی پیشانی اش را کنار می زند... و به این فکر می کند که مقاومت پسرش چقدر کم شده که با یک ضربه ، یک شبانه روز است که هنوز به هوش نیامده است... و این بی هوشی نگرانش می کند... اما پژواک سخنان دکتر اندکی خیالش را راحت می کند...

باز در پیشانی پسرش دست می کشد... همان جای بخیه های سال های گذشته به پله برخورد کرده است... دستمالی بر می دارد و عرق پیشانی اش را پاک می کند... درست یک شبانه روز است که در تب می سوزد و زیر لب هذیان می گوید و مرتب تکرار می کند : نه !

لب های پسرش تکان می خورد... فکر می کند باز هم می خواهد هذیان بگوید... اما پلک های امیر کم کم از هم فاصله می گیرند... آب دهانش را فرو می دهد و سیب گردن مردانه اش به سختی بالا پایین می رود...

صدای گرفته ی امیر مادرش را مخاطب قرار می دهد : من کجام؟

شهناز با مهربانی به پیشانی پسرش دست می کشد... از برخورد انگشت های شهناز با محل ضربه  
 اخم های امیر از سر درد در هم فرو می روند و انگار همه چیز یادش می آید...  
 شهناز - بیمارستان.

لب هایش را با زبانش تر می کند...

امیر - چند وقته اینجام؟

شهناز - یه شبانه روز میشه.

امیر هم از شنیدن این مدت زمان طولانی که گذرش را حس نکرده بود تعجب می کند... اما آنقدر  
 ذهنش درگیر است که بی توجه به هیچ چیز در جایش نیم خیز می شود.

شهناز - چی کار میکنی امیر؟... دراز بکش... باید استراحت کنی.

بی توجه به مادرش زیر لب زمزمه می کند : باید برم.

و خودش دستش را به سمت سرم فرو رفته در ساعدش می برد و آن را بیرون می کشد... خون  
 کمی بیرون می زند... دیگر تحمل شهناز تمام شده است...

شهناز - بسه دیگه امیر. خسته ام کردی. داری چی به سر خودت میاری؟... می فهمی یک شبانه  
 روز بی هوش بودن یعنی چی؟... باید از سرت عکس بگیریم.

از صدای داد شهناز شاهین و افروز و آریا که در بیرون اتاق ایستاده بودند وارد اتاق می شوند...  
 نگاه شرمنده اش را بین مادر و خواهرش می چرخاند...

امیر - ببخشید ترسوندمتون.

و با لبخندی اجباری رو به افروز می گوید : عسل دایی که نترسید!

افروز نگاه غمگینش را به چهره ی درمانده ی برادرش می دوزد... لبخند تلخی می زند...

افروز - از همین الان اباهتت رو به بچه ام نشون دادی.

امیر شرمنده سر به زیر می اندازد و بی هوا می گوید : میخوام برم سفر.

شهناز تند و دلگیر: چـــــ چـــــ؟.. تو تازه از اون خراب  
شده برگشتی... حالا دوباره میخوای بری سفر؟

امیر - بهش احتیاج دارم. مطمئن باش حالم از اینی که هست بهتر میشه.

شهناز نگاهش می کند و دیگر حرفی نمی زند... ولی چشم هایش عجیب دلگیر است...

شاهین - می فهمی داری چیکار می کنی امیر؟

نگاهش را در چشم های مقتدر پدرش می دوزد...

امیر - میخوام تو سالگرد اصلی شون که مشهد برگزار میشه شرکت کنم. روز بعدش هم برمی  
گردم تهران برای سالگرد اینجا.

شهناز - پس ما هم باهات میایم.

نگاه ملتمسش را به مادرش می دوزد...

امیر - باید تنها برم.

\*\*\*\*\*

مقابل لب تابش می نشیند... صفحه ی اینترنتی را می گشاید و شروع به جستجو می کند... اینتر  
را می فشارد... صفحه قفل است!!!... سرش را تکان می دهد... تعجبی ندارد... حال وقت آن بود که  
از توانایی های نفوذ اینترنتی اش استفاده کند...!!!

و لحظه ای بعد از حالی که اسم هتل هما را زیر لب زمزمه می کند ، لب تابش را می بندد...

انگشتان کشیده اش را روی چشم هایش فشار می دهد... یعنی ممکن بود؟... می شد؟...

به سراغ کمد می رود... چمدانش را بیرون می کشد و از ته آن ، قاب عکس کوچک را بیرون می  
کشد... نگاه دلگیرش را به خنده های او می دوزد و قاب را روی عسلی می گذارد...



بی هوا دستش به سمت گیتارش می رود.. و باز هم آهنگی از خواننده ی سال های سخت زندگی اش... صدای بم و دلنشینش که بلند می شود ، همه ی اعضای خانواده با چشمان غمبار به پشت در بسته ی اتاقش کشیده می شوند...

بگو چه مرگته که... دوباره میخونی

دوباره بی فایده است.. خودت که میدونی

بگو چه مرگته که... بازم پر از حرفی

سراپا آتیشی... تو این شب برفی

هنوز منتظری... بیاد و یارتو شه

بهار تو مرده ... دلت چقدر خوشه

می توانست خوش باشد دلش؟... دل مردانه اش که مچاله شده بود از درد؟... زل زد به چشمان تصویر... و با خود اندیشید : می تونم به چیزی جز عکست فکر کنم؟

پرنده ای اما... اسیر کوچ خودت

همیشه هم میرسی ... به هیچ و پوچ خودت

نگاه به آینه بکن ... چقدر شکسته شدی

شکستنت اما ... چقدر شکسته شدی

سحر تو راهه و تو ... دوباره بی خوابی

چه مرگته دل من ؟ ... چرا نمیخوابی؟

گیتار را به کناری می اندازد... کف دستش را به سینه اش می زند...

امیر - چه مرگته دل من؟... بخواب... دیگه چه مرگته؟

و برای اولین بار دستش به سمت قاب عکس می رود و پرتش می کند... قاب به پشت روی زمین می افتد...

نگاه اشک آلودش را به قاب می دوزد... دست هایش را مشت می کند...

امیر - چه غلطی کردی امیر؟... شاید هنوز هم این قاب عکس همه ی بودنش باشه!

و خم می شود و با نهایت ملایمت قاب را از روی زمین برمیدارد و دوباره همان لبخند تصویری را می بوسد.

امیر - احساس بدیه عزیزم... خیلی بد!

و آن شب ، تنها شبی بود که امیر با احساسات شکسته اش سر کرد... زیرا که امیر خفته از زیر خاکستر خاطرات پنج ساله بیدار شد... همان صلابت... همان غرور... همان خشم... حتی در برابر آن تصویر همیشه همراه!

پایش را روی ترمز می فشارد و بدون توجه به ترافیک به خیابان های اطراف حرم چشم می دوزد... نگاهش را می چرخاند و می رسد به عظمت طلایی رنگ یک حضور!!!... آن گنبد طلایی رنگ از همین فاصله در چشمانش تلالوی درخشانی گرفته...

بی اراده دستش را از روی دنده بر میدارد و روی سینه اش می گذارد و از راه دور سلام می دهد... و زیر لب می گوید : آمده ام... آمدم ای شاه پناهم بده.

مسیر باز می شود... پایش را روی گاز می فشارد... اما فقط به اندازه ی یک نیش گاز می تواند جلو برود و دوباره ماشین ها در هم قفل می شوند... کلافه دستی به موهایش می کشد... نگاهش را می چرخاند روی مغازه های محلی که با نور خود به خیابان های پوشیده از سیاهی شب این شهر روشنایی بخشیده اند... و برخلاف شهر خودش ، تهران ، اینجا مغازه ها تا دیر وقت باز اند و مردم در تکاپو برای خرید... عمده ی عابران مسافرانی هستند که بین مسیر هتل هایشان تا حرم هر روز از این مغازه ها دیدن می کنند... ولی هر بار مشتاق تر از بار قبل اجناس را دید می زنند... عجیب است... مردم خیلی راحت به روزمرگی ها خو می گیرند!

آنقدر نگاهش را منحرف می کند و کلافه به این طرف و آن طرف چشم می دوزد که بالاخره راه باز می شود و می تواند خود را به پارکینگ های زیرزمینی حرم برساند...

یکی یکی پارکینگ ها را از نظر می گذرانند... و تابلوی ظرفیت تکمیل است بیش از قبل اعصابش را به هم می ریزد... بالاخره در پارکینگ سوم در صف می ایستد و بعد از کلی معطلی موفق به پارک ماشینش می شود...

تنها موبایلش را برمیدارد و به سمت پله برقی ها می رود...

رو به روی ضریح شلوغ می ایستد... مردی با لباس فرم سرمه ای به سر شانه اش می زند...  
- کنار دیوار بایست پسر.

اطاعت می کند و کنار دیوار سرد مرمری جایی پیدا می کند و به آن تکیه می دهد... مردم مشتاقانه در تکاپو برای لمس آن ضریح با وقار به جلو می شتابند... اما او بی هیچ حرکتی همانطور خیره به ضریح مانده است...

با ذهنی تهی از هرگونه فکری... تنها خود را در عظمت آن محیط روحانی گم می کند!

با حس وول خوردن چیزی زیر پایش به خودش می آید... پسر بچه ی کوچکی روی زمین در میان آن همه شلوغی نشسته و ماشین توی دستش را روی سنگ های صیقلی می کشد...

خم می شود... بازوهای پسر را می گیرد و مجبورش می کند بایستد... پسر بچه ی ریز میزه با آن چشمان درشت قهوه ای که به واقع به آن پوست سبزه می آیند نگاهش می کند... لبخند کوتاهی به او می زند...

امیر - اینجا جای بازی کردن نیست... برو تو صحن بازی کن.

پسر بچه هنوز نگاهش می کند که او نگاهش را از او می گیرد و دوباره به آن ضریح می دوزد... دستش را روی سینه ی چپش می گذارد و زیر لب زمزمه می کند : شرط نیست... ولی میخوام با دل خوش بیام... پس حالمو خوب کن!

جمله ی آخرش با آن که لحن دستوری دارد ولی پر از التماس است!

و بی هیچ درنگی روی برمی گرداند و حتی بدون توجه دوباره به آن پسر بچه که بعد رفتنش دوباره به بازی کردن روی آن سنگ ها ادامه می دهد از حرم خارج می شود...

پشت رول نشسته... اسم هتل را زیر لب زمزمه می کند ... زیادی معروف است برای پیدا نکردن! جلوی درب هتل متوقف می شود... از ماشین پیدا می شود... دو مرد یونی فرم پوش به سمتش می آیند... درب صندوق عقب را می گشاید... یکی از آن دو چمدانش را بر میدارد و دیگری سوییچ را از او می گیرد...

از پله های هتل بالا می رود... و در همین حین ، زیر چشمی نگاهی به اطراف می اندازد... چند هیکل تنومند در کت و شلوار های مشکی و آن گوشی های شبکه ی ارتباطات داخلی یشان... پس راه را درست آمده!

و با این فکر محکم و با صلابت و بانگاهی بی تفاوت وارد هتل می شود...

مدارک را تحویل می دهد... کارتی را تحویل می گیرد... آن را به دست مرد یونی فرم پوش می سپارد تا چمدانش را به اتاق ببرد و خود همراه با کیف دستی چرم مشکی اش به سمت لابی می رود...

نسکافه ای سفارش می دهد و روی مبل تک نفره ای می نشیند... دوباره نگاهش را در اطراف می چرخاند... تنها عامل مخالف ، همان فرد لباس شخصی پوش است که کمی آن طرف تر روی مبلی نشسته و در حین نوشیدن آن قهوه ی تلخ ، اطراف را زیر نظر دارد.

مرد یونی فرم پوش به سمتش می آید...

مرد- بفرمایید آقا.

چند اسکناس از کیفش بیرون می کشد و با ممنونی آن را به مرد داده و کارت را تحویل می گیرد.

چشم می چرخاند سمت آن دختر که پشت کامپیوتر نشسته است... چشمانش روی کیس کامپیوتر ثابت می ماند...

رابط نازک و کوچکش را از کیف دستی بیرون می کشد و به سمت دختر می رود... و در این میان... آن لبخند دخترکش را هم برای موفقیت چاشنی چهره اش می کند...

سرفه ای می کند... دختر سرش را بالا می آورد... با دیدن او انگار گل از گلش شکفته می شود و لبخند عریضی می زند...

دختر - مشکلی پیش اومده؟

دستش را روی سکو می گذارد...

امیر - راستش می خواستم اگه بشه طبقه ی اتاقم رو عوض کنم... امکانش هست؟

دختر - ببخشید ولی به خاطر مشکلات امنیتی این روزها تعویض شماره ها خیلی آسون نیست... در واقع شک برانگیز و دردسرساز میشه.

ابرویش را به نشانه ی جالب بودن موضوع بالا می اندازد و بیشتر خم می شود روی سکو و دستش را در انتهای کیس می گذارد...

امیر - چه خبر هست حالا؟

دختر - یه گروه از ...

اما قبل از اینکه دختر حرفش را تمام بکند، امیر با مهارت رابط را به پشت کیس وصل می کند و لبخند مرموزی به لب می نشاند.

حرف دختر تمام می شود... در دلش زمزمه می کند : چقدر خوبه که بعضی ها انقدر ساده اند و پیچیدگی های رفتاری او را درک نمی کنند.

کارش را با موفقیت به اتمام رسانده و دیگر لزومی نمی بیند به هم کلامی با آن دختر... پس با " که این طور " و " شب خوشی " ، روی برمی گرداند و به سمت آسانسور می رود...

خودش را روی تخت بزرگ می اندازد و لب تابش را باز می کند... مکمل رابط را به لب تاب خودش متصل می کند و برنامه را به اجرا در می آورد... با چند فرمان ساده می رسد به یک شماره... ۲۰۴!!

لب تاب را می بندد... به اندازه ی یک طبقه با آن فاصله دارد.

با آنکه خستگی سفر دوازده ساعته و بدون وقفه اش حسابی میل خواب را به چشمانش تزریق می کنند اما حتی یک درصد هم به دراز کشیدن روی آن تخت دو نفره فکر نمی کند و به سراغ چمدانش می رود... لباس ها را بیرون می ریزد... نگاهی به کف چمدان می اندازد و با سر انگشتش آن صفحه ی نازک مقوایی را برمی دارد... ظاهرا که همه چیز رو به راه است!

صدا خفه کن(؟) را به انتهای اسلحه اش متصل می کند ... خشابش را چک می کند... اسلحه را در دستانش از نظر می گذرانند... و شاید از خود می پرسد : لازمه؟

و باز خودش را قانع می کند : فقط برای حس امنیت.

اسلحه را توی کشوی عسلی می گذارد... جلوی آینه می ایستد... نگاهی به ابروانش می اندازد... به آن رد بخیه ی پیشانی و محل کوفتگی... به چشمان و موهای پرپشت مشکی اش... و آن خط اخم نه چندان عمیق... و همه ی این ها می توانند نوعی نشانه به حساب بیایند... پس ریسک نمی کند و دست به کار می شود.

نیم ساعت بعد کارش تمام شده است... با چشم هایی که با لنز به رنگ سبز یشمی درآمده اند... و ابروها و جای بخیه ای که پوشش داده شده اند... کلاه گیس قهوه های با موهای یک سانتی اش!... کمتر شباهتی میشود در مرد ایستاده جلوی آینه و امیر یافت.

حتی هویتش را هم با آن شناسنامه و کارت ملی جعلی به طهماسب همتی تغییر داده بود!

نگاهی به ساعت می اندازد... هشت... زمان مناسبی به نظر می رسد!

تلفن را برمیدارد و کلید یک را می فشارد و دستور یک ست تمیز دیگر ملحفه و قهوه می دهد و تلفن را سر جایش می گذارد. ... بار دیگر لب تاب را می گشاید و وارد سیستم هتل می شود...

هنوز کارت اتاق ۲۰۴ تحویل داده نشده است و این یعنی هنوز در اتاقش به سر می برد!

پارچه ای را از ته چمدانش بیرون می کشد و دور انگشتانش می پیچد... تقه ای به در اتاقش می خورد... به سمت در می رود... در را می گشاید و خود همان طور که در روی پاشنه اش می چرخد پشت آن می ایستد.

مرد یونی فرم پوش وارد می شود... می خواهد به سمت امیر بچرخد که امیر مهلت نمی دهد و همانطور که پشتش به اوست پارچه را در بین لبان او می گذارد و سریع و حرفه ای پشت سرش گره می زند.

مرد یونی فرم پوش با ملحفه ها وارد آسانسور مخصوص کارگزاران هتل می شود و دکمه ی مربوط به طبقه ی دو را می فشارد... با دست کمی کتش را از بدنش دور می کند ولی یک سانت هم تکان نمی خورد... لباس های آن مرد لاغر حسابی کیپ تنش شده اند.

آسانسور می ایستد و پا در سالن طویل می گذارد... سعی می کند شماره را به یاد آورد... از این کار اخم ریزی بین ابروانش می نشیند و با یادآوری شماره ی ۲۰۴ آن اخم ناپدید می شود.

سرش را به زیر انداخته ... نمی خواهد چهره اش شکار دوربین های سالن شود

برعکس همیشه به خاطر تنگی آن شلوار نمی تواند قدم های بلند و محکم بردارد و پاهایش را در فاصله ی کمی از هم حرکت می دهد.

جلوی در اتاق می ایستد... دوباره نگاهی به سرتاسر سالن می اندازد... عجیب نیست که نگهبانی در آن جا پرسه نمی زند... چرا که نگهبانان در ورودی های منتهی به طبقه ی دوم مستقر شده اند تا باعث اذیت سایر مسافران نشوند... و باز چشم های تیزبین امیر بود که در نگاه اول فهمیده بود که فقط آسانسور کارگزاران محافظتی ندارد!

با یک دستش ملحفه ها را نگه داشته و با دست دیگر دکمه ی کتش را می گشاید و اسلحه ی مستقر در پهلویش را لمس می کند.

تقه ای به در می زند... جوابی نمی شنود... دوباره در می زند... و باز هم بی جواب می ماند... نگاهی به سرتاسر سالن می اندازد... اتاق نجیمی، همان کسی که مورد محافظت صاحب این اتاق بود، هم در این طبقه است... ضربه ی آرامی به پیشانی اش می زند... فکر اینجا را نکرده بود!

در اتاقی به فاصله ی چند اتاق آن طرف تر روی پاشنه می چرخد و امیر در چشم به هم زدنی بدون اینکه جلب توجه کند می چرخد و پشت به کسی که دارند از آن اتاق خارج می شوند ، در اتاق رو به رویی را می زند.

صدای پیرمردی بلند می شود... اندکی صدایش را تغییر می دهد...

امیر - ملحفه هایی که خواسته بودید رو آوردم.

و تا وقتی که پیرمرد بخواهد به یاد بیاورد کی درخواست ملحفه کرده است ، فرد مورد نظر کارت را می کشد و می خواهد وارد اتاقش شود که امیر چابک تر از او قبل از بسته شدن در پایش را در چارچوب می گذارد و با فشاری که با بالا تنه اش به در می آورد در را می گشاید.

ملحفه ها از دستش می افتند و تا وقتی که مرد رو به رویش بخواهد شرایط را آنالیز کند و اقدامی انجام بدهد ، اسلحه را بیرون می کشد و روی شقیقه ی او می گذارد و با پایش در اتاق را می بندد...

پوزخند مسخره ای چهره ی تغییر شکل یافته اش را می پوشاند... دست چپش را پشت کمر مرد می برد... اسلحه ی کمری اش را بیرون می کشد و به کناری می اندازد... پوزخندش را امتداد می دهد روی صورت مرد و همانطور که روی تمامی حرکات پیش بینی نشده ی او مسلط است خم می شود و با بالا دادن پاچه ی شلوارش ، چاقویش را نیز بیرون می کشد...

دستی به میچ دست می کشد... با همان یک دست آزادش که اسلحه ندارد ، دکمه ی سر آستینش را باز می کند و تیغه ی کوچک برنده و در عین حال ظریف را بیرون می کشد... و با این کار ، مرد خلع (؟) سلاح می شود!

نگاهش را می دوزد به چهره ی مات او...

مرد - تو؟

انگار او هم امیر را حتی با آن تغییر چهره شناخته است!... بعید نیست... دقت و زیرکی شرط اول برای یک مرد امنیتی بودن است!



امیر تک خنده ی عصبی اش را روی تیغه ی بینی صاف مرد روبه رویش امتداد می دهد... مچ دست او را که در دست دارد می فشارد و می پیچاند... و با بند کردن ساق پایش به ساق پای او به زمینش می اندازد و خود روی سینه اش می نشیند...

مرد مستاصل به امیر نگاه می کند... بعید است اینطور بی حرکت ماندن از او... ولی در مقابل این امیر زخم خورده و زیرک نمی تواند کوچک ترین حرکتی بکند.

امیر خم می شود روی صورتش و با تمسخر بارترین لحن ممکن زمزمه می کند : بینی قبلی ات بیشتر به صورت ضایع ات میومد رفیق!

و اسلحه را زیر گردن او فشار می دهد!

باز سرش گیج می رود از لمس این حقیقت!... همانطور که به صاحب آن عکس گفته بود ، حس بدی روح و جسم او را در کام می کشد... آن قدر بد و زجر آور که امیر یقین می کند نقطه ی اوج درد پنج ساله اش شاید همین امشب است!

از جایش بر میخیزد... چشمانش می سوزند و او تمایل دارد نسبتش بدهد به آن لنزهای یشمی... پاهایش می لرزند و او می پندارد از کم غذایی این روزهاست...

در سرش انگار کسی از سر صبر و حوصله سوت های ممتد می زند!!... و او نمی داند برای این مورد چه بهانه ای می تواند بیاورد!!

با همان قدم های نامتوازن و لرزان به سمت در می رود... مرد روی مبل نشسته و نگران او را نگاه می کند... هرچه باشد این مرد رفیق روزهای گذشته اش بوده است... رفیقی که او کمال ناجوانمردی را در دوستی با او به جا آورد...

و حالا... این مرد سی و دو ساله ی شکسته ، با شانه های خمیده و بدنی لرزان که به سمت در می رود ، به سادگی از او گذشته است و حکم عفو بر پیشانی اش خوابانده است انگار!

دست امیر روی دستگیره می نشیند که صدایش می زند : امیر!

امیر اما پلک های سنگینش را روی هم می گذارد و جوابی به منادا واقع شدنش نمی دهد!

مرد - من نمی دونستم... باور کن!

لبخند تلخی روی لب های امیر می نشیند... دستگیره را در دست می فشارد... با صدای بم و غمگینی که سعی در استوار نگه داشتنش دارد زمزمه می کند : تو با یه ندونستن زندگی من رو تا حد مرگ پیش بردی!... حالا که می دونی هستم.

مکت می کند... نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد : لاقل با این دونستن ، آینده ام رو از من بگیر.

مرد هم به حال و روز امیر بغض می کند... از همان بغض های مردانه ای که با قدم زدن رفع می شود نه با گریه!... ولی در مورد امیر فکر نمی کرد اینطور باشد... این مرد شکسته نمی توانست با این گام های لرزان قدم بزند...

پس یا سد اشک هایش می شکست یا این قامت استوار!

و نمی دانست که امیر در حجم آن خانه در آن کشور غریب ، تمام مردانگی اش را اشک می ریخت تا در بیرون آن خلوت دو نفره اش کسی کمر خم شده اش را نبیند... مرد قصه... روزهایی بس توصیف ناشدنی را گذرانده است!

امیر - اون که هیچ وقت به من اعتماد نکرد.

بغضش را فرو می دهد...

امیر - ولی من می تونم بهت اعتماد کنم؟

مرد دستانش را به چشمانش می کشد... خودش را متهم می داند در این حال امیر و بغض می کند... و تنها جمله ای که می تواند در آن لحظه بر زبان براند همین است که : مطمئن باش رفیق.

و امیر می اندیشد اگر رفاقت این بود که کاش هیچ وقت رفیقی نداشت! و بی معطلی از آن اتاق بیرون می رود.

از شر آن چهره ی مصنوعی خلاص می شود... وسایلیش را به چمدانش باز می گرداند... لباس هایش را تعویض می کند...

لباس های فرم را می اندازد در بغل آن مرد که با چهار پارچه ، دست و پا و چشم و دهانش بسته شده است.

چند تراول از کیفش بیرون می کشد و روی لباس ها می گذارد...

امیر - متاسفم که مجبور شدم به زور لباسات رو قرض بگیرم.

مرد حرکتی نمی کند... خم می شود و گره دستان مرد را شل می کند... اما نه آنقدر که تا یک ساعت بعد از رفتن امیر بتواند از شر آن خلاص شود.

و بلند می شود و به سمت چمدانش می رود... دسته ی چمدان را در دستش می فشارد...

امیر - یه مقدار از اون پول رو هم بده به هتل بابت این چند ساعت... بقیه اش هم مال خودت.

و آن اتاق را هم پشت سر می گذارد... نیازی به آن کارت شناسایی و شناسنامه ی قلابی هم ندارد... پس یک راست از هتل خارج می شود.

دستانش را در جیبش فرو می کند... گام هایش را روی زمین می کوبد و با اینکار می خواهد قدم های لرزانش را محکم کند و قوی به نظر بیاید... در امتداد طبقات آن پاساژ بزرگ... به ذهنش که فشار می آورد می رسد به نام کیان سنترا!

و حال...

برعکس شعر های فروغ ...

این یک مرد است!

یک مرد در ابتدای فصلی سرد!

خودت خواستی که من مجبور باشم

برم جایی که از تو دور باشم

تو پای منو از قلبت بریدی

خودت خواستی که من اینجور باشم.

دستش را به گلویش می کشد... چیزی آنجا می لرزد و گلویش را قلقلک می دهد برای لرزش

صدایش و در پی آن شاید ، پر شدن حدقه ی چشمانش...

برام بودن تو بازی نبود و ...

به این بازی دلم راضی نبود و ...

از اول آخرش رو میدونستم...

تو تونستی ولی من نتونستم.

جلوی آن مغازه ی لباس های مردانه می ایستد و چشم می چرخاند روی آن لباس های رنگی و

امتداد می دهد نگاهش را روی ست مشکی پنج ساله اش!... این سیاه پوشیه پنج ساله!... چرا این

بغض دست از سرش بر نمی دارد؟

برات بودن من کافی نبودو...

حقیقت این که می بافی نبودو...

دارم دق می کنم از درد دوری...

میخوام مثل تو شم...

اما چه جوری؟؟؟؟؟؟

پیراهن آبی نفتی را در دست می فشارد... و زمزمه می کند: چه جوری تونستی؟؟؟... چه طور نتونستم؟؟؟

با سر انگشت فرمان را کمی به راست متمایل می کند و در فاصله ی خالی بین دو ماشین ، پارک می کند...

آینه ی ماشین را به سمت خودش برمی گرداند و نگاهی به صورتش می اندازد... هیچ تغییری به چشم نمی خورد به جز برق نگاهی که عجیب خود را مسلط به اوضاع می بیند... نگاهی که بعد از پنج سال دوباره به چشم های این مرد بازگشته است.

گردنش را کمی می کشد تا بتواند گره کرواتش را در آینه چک کند... با دستش کمی گره کروات مشکی نقره ای اش را بالا می کشد... نگاهی خیره می شود به یقه ی پیراهن سفیدش که خطی مشکی دورتادور آن را پوشانده بود... مکان خوبی را برای این تغییر در رنگ پوشش انتخاب نکرده بود... ولی با آن کت و شلوار مشکی ، دیگر رنگ پیراهنش به چشم نمی آمد...

عینک آفتابی اش را به چشم می نشاند و از ماشین پیاده می شود... کتش را روی آن پیراهن سفید می پوشد ... نگاهی به اندکی دورتر می اندازد... پایه ی گلِ روبان مشکی اش را که از گل فروشی تا سر قبرها حمل شده است را از نظر می گذارند... خیالش که از این بابت راحت می شود ریموت را می زند و به سمت جمعیت حلقه زده به دور قبرها حرکت می کند...

بی اراده سیگاری تا رسیدن به قبرها آتش می زند و مهمان می کند ربه هایش را به تلخی و گرمی سوزنده ی آن دود که بعد از پنج سال دوباره به وجودش سرازیر می شود...

نمانده بود در آن شهر تا در مراسم اصلی شرکت کند... مراسمی که در زادگاه محمد فکور با حضور جمع کثیری از مسئولین هسته ای و مربوطه برگزار می شد... و امیر هیچ تمایلی برای دیدن کسانی که هر کدام او را به گذشته اش باز می گرداندند ، نداشت... و شبانه... به تهران بازگشت... بی توجه به آنکه ساعاتی پیش از آن از شر رانندگی بی وقفه و دوازده ساعته ی تهران مشهد فارغ شده است!

به جمعیت سیاه پوش نزدیک می شود... اندکی قدم آهسته می کند تا از آخرین سانت های سیگارش کام بگیرد.

مردم دیگر نیز پراکنده بر سر مزار عزیزانشان نشستند... آن پیرمرد غمگین... آن دختر کوچک که عکسی در بغل داشت و مغموم به آن زل زده بود...

و شاید... نقطه‌ی عطف نگاه امیر... حجم ظریفی بود که روی قبری افتاده و زیر آن چادر مشکی بی صدا می لرزید.

می ایستد... درست کنار همان زنی که روی قبر افتاده... نگاهی به فاصله‌ی کوتاه بین خود و جمعیت حلقه زده می اندازد و برای اینکه مادرش او را سیگار به دست نبیند، سیگار را روی زمین می اندازد و با نوک کفش های مشکی ورنی اش آن را خاموش می کند...

سر می چرخاند... آن اندام ظریف هنوز هم زیر آن پوشش مشکی چادر می لرزد... نگاهی به سنگ قبر می اندازد... تاریخ تولد و وفات را از نظر می گذارند... پوزخند مرموزی گوشه‌ی لبش می نشیند...

آن تاریخ ها زیادی قدمت داشتند... آن قدر که این لرزش شانه ها بعد از آن همه سال بعد از وفات صاحب آن قبر بی مورد باشد... حداقل برای زنی که مدل کفش هایش که تنها بخش بیرون مانده از چادر بود، نشان می داد که سن زیادی ندارد.

نفس عمیقی می کشد... لب پایینی اش را با زبانش تر می کند و دستانش را داخل جیب های شلوارش فرو میکند... باز هم همان انحنای لب هایش شکل می گیرند... و خودش نمی داند این انحنای سر چیست؟

به جمعیت که می رسد به دنبال پدرش می گردد و با گام های بلند و در عین حال با طمأنینه خود را به او می رساند...

به احترام حضور بر سر قبر آن عزیزان عینک آفتابی اش را از چشم برمیدارد و جلو می رود... سه قبر کنار هم... هرچقدر که می خواهد خوددار باشد موفق نمی شود و از همراهی غریبانه ای که اعضای این خانواده برای پرواز با هم داشتند حدقه‌ی چشمانش می سوزد... ولی با یک پلک زدن کوتاه مانع از سوزش بیشتر آن می شود...

بر سر اولین قبر روی دوپا می نشیند... محمد فکور است... با انگشت اشاره اش چند ضربه‌ی آرام به قبر می زند... خودش هم نمی دانست این چه رسمی است که قبل از فاتحه خواندن انجام می

شد... شاید می خواستی به مرده اطلاع بدهی آمدنت را... هر چه باشد این چاردیواری تنگ ، خانه ی آخر هرکسی است و هیچ خانه ای بی در و پیکر نمی ماند و برای ورود به حریم آن باید اول در زد!

بی توجه به افکارش زیر لب شروع به خواندن فاتحه می کند... نگاه خیلی ها روی او ثابت مانده... شاید دل می سوزانند به حالش و پیچ پیچ می کنند که : بیچاره می خواست داماد خانواده اشون بشه.

و شاید از گوشه ای دیگر : میگویند هنوز هم ازدواج نکرده و به پای دختره مونده.

و جواب کوبنده و محکمی که مثل پتک بر سر امیر می خورد : باید هم بمونه... بتسابه که هر کسی نبود... یه تیکه جواهر بود به مولا... حیف اون همه خانومی و نبوغ که از بین رفت.

پلک هایش را روی هم می فشارد و در پی آن سر بلند می کند تا گوینده ی این حرف را شناسایی کند... و نگاهی تلافی پیدا می کند با همسر توکلی... همان خاله غزاله ی بتسابه.

و اندکی آن طرف تر... نگاه خصمانه و نه چندان دوستانه ی مردی که با دست های روی سینه قلاب شده ، از پس خاطرات پنج ساله ، هنوز او را در تصاحب و نبودن دختری مقصر می داند... سعید توکلی... که حالا در قالب مردی بیست و پنج ساله ، چهارشانه و زیادی مقبول به نظر می رسد.

بی توجه به او و همه ی حرف ها و حدیث ها دو فاتحه ی دیگر نیز می خواند و بلند می شود و به کنار پدرش باز می گردد و عینک آفتابی اش را به چشمانش باز می گرداند...

سنگینی نگاه خیلی ها روی او سنگینی می کند... عمده اش از سر ترحم و دلسوزی برای پای بندی و وفاداریه پنج ساله اش... ولی در این میان انگار می تواند تفاوت در جنس دو نگاه را حس کند...

اولی مستقیم صورتش را نشانه رفته... از پس آن عینک آفتابی هیچ نگرانی برای لو رفتن مسیر نگاهش ندارد... پس بدون تغییر در زاویه ی گردنش چشم می چرخاند و مسیر نگاه مشتاقی را روی خودش دنبال می کند... و می رسد به دختری که در نگاه اول بلندی قامتش بیش از هر چیز دیگری به چشم می آمد.

زیر نگاه دومی که تمام قامت مردانه اش را می سوزاند تاب نمی آورد و نمی تواند چهره ی آن دختر بلند قامت را به خوبی آنالیز کند...

کلافه کف دستش را به گردنش می کشد... آن نگاه سوزنده چه بود که تیره ی کمرش را در آن هوای نه چندان گرم مهمان قطرات سرد عرق کرده بود؟... دندان هایش را به هم می سایید و آرام گردنش را می چرخاند و نگاهی به پشت سرش می اندازد...

اما به جز همان قامت سیاه پوش خیمه زده بر روی قبر فرد دیگری را نمی بیند... چشمان مشکی اش را یک دور کامل در حدقه ی چشمانش می گرداند و با روی هم گذاشتن پلک هایش ، زاویه ی گردنش را به حالت قبلی باز می گرداند.

مراسم تمام می شود... و در این میان ، چشم های پر از اشک مادر خودش و همسر توکلی و نگاه مردانه و غمبار توکلی ، از نبود یارانی که غریبانه از خانه ی خاکی زمین رفته بودند ، سوزنده ترین ناله های آن جمع را در خود پناه داده بود...

امیر دیگر طاقت ندارد بر سر آن سه سنگ سرد بایستد و عقب گرد می کند و به سمت ماشینش راه می افتد...

- آقای صادقی.

با شنیدن نامش می ایستد... باز هم در نزدیکی آن زنی که زیادی غمین می لرزید بر سر آن قبر کهنه... سر بر می گرداند... همان دختر قد بلند روبه رویش می ایستد... حالا به خوبی می تواند چهره ی او را که فارغ از هرگونه عمل زیبایی و آرایش های زننده زیبا به نظر می رسید ، ببیند...

امیر - بله؟

دختر لبخند زیبایی می زند...

- سلام.

امیر - سلام.

و با تردید ادامه می دهد : ببخشید ولی به جا نیاوردمتون!



دختر - اوه... ببخشید.

کمی سرش را روی گردنش خم می کند و با مظلومیتی دوست داشتنی ادامه می دهد : جلالی هستم... هنگامه جلالی.

به ذهنش فشار می آورد... هنگامه!... و در یک لحظه در جرقه ای در ذهنش زده می شود... پس او گزینه ی پیشنهادی مادرش بود!

دلش می خواهد صدایش بی نهایت جذاب به نظر بیاید... ولی با نگاهی که به سه سنگ قبر ردیف شده می اندازد انگار خجالت می کشد از حضور آن سه تن و خیلی متین و کوتاه می گوید : اگه اشتباه نکنم آقای جلالی از همکاران پدرم هستند... درسته؟

لبخند دختر ، کش می آید...

هنگامه - بله... پدرم و آقای صادقی از وقتی شما از ایران رفتید با هم همکاری می کنند.

سری تکان می دهد به نشانه ی دانستن چیزی که نمی داند... همان موقع شاهین و شهناز و افروز و آریا خود را به آن دو می رسانند...

چشم های مادرش قرمز است ولی سعی می کند با دیدن آن دو در کنار یکدیگر لبخند بزند... اما انگار او هم خجالت می کشد از مطرح کردن آن بحث در حضور بی ظهور آن سه تن خفته در خاک...

هنگامه با شیرین زبانی به تک تک اعضای خانواده اش سلام می کند... و امیر فکر می کند که این دختر خوب می تواند خودش را در دل بقیه جا کند... ولی... امیر که بقیه نبود!

شهناز به او نزدیک می شود...

شهناز - دختر آقای جلالیه... هنگامه!

امیر نگاهی به هنگامه می اندازد... در حال صحبت با افروز در مورد چند ماهه بودن جنینش است... و قطعا متوجه حرف های آن ها نخواهد بود

امیر - همونی که راجع بهش حرف زدید؟

شهناز انگار خوشحال می شود از اینکه پسرش ذره ای دارد به آن دختر فکر می کند... این را برق چشمانش می گفت...

شهناز - هرچند به خانومیه بتسابه نیست ولی... دختر خوشگل و خوش سرو زبونیه.

امیر لب پایینش را با زبان تر می کند... نگاهش را از شیرین زبانی های مسلم هنگامه می گیرد و با چرخش اندک گردنش می اندازد روی آن زن سیاه پوش... که عجیب لرزش شانه هایش آرام گرفته بود...

پوزخند می زند... بار دیگر نگاهش را روی هنگامه می چرخاند... صورت و اندام کشیده اش بی عیب به نظر می رسید... با آرامش پلک می زند... لب هایش را نزدیک گوش های مادرش می برد و با صدایی که تنها می تواند اطمینان کند که هنگامه آن را نمی شنود نه فرد سوم دیگری!!! می گوید: شاید بشه بهش فکر کنم!

شهناز برمی گردد سمتش...

امیر شانه بالا می اندازد که یعنی: چیه؟... چرا اینطوری نگاه می کنی؟

ولی شهناز هنوز نگاه مشتاقش را روی او ثابت نگه داشته است... تصور بازگشت پسرش به زندگی عادیه خود فراتر از حد خوشحالیه آن مادر به نظر می رسید.

امیر لبخند کوتاهی می زند و با گره زدن مصلحتی ابروانش دست راستش را داخل جیبش فرو می کند و می گوید: البته گفتم شاید!

و باز نگاهش را می اندازد روی آن زن چادری که دیگر حجم اشک هایش تمام شده بود و آرام گرفته بود... انگار می خواست آن قبر را ترک گوید... درست مثل امیر که می خواست گذشته اش را در همین قبرستان، کنار آن سه سنگ سرد پشت سر بگذارد و به اصل خود بازگردد!

پشت میز شام می نشیند... ابروانش نافرمان در هم گره خورده است... دستش به سمت یقه اش می رود و دکمه ی اول و دوم را می گشاید...

نگاه دقیق و ریزبین شهناز رویش ثابت شده...

دو تکه یخ در لیوانش می اندازد و حجم کمی نوشابه را به آن می افزاید... با فراغ خاطر به پشتی صندلی تکیه می زند...

شهناز - خب؟

و منتظر نگاهش می کند... مانند دیگر اعضای خانواده که حال ، دست از به هم زدن قاشق و چنگال و تکان دادن دهانشان کشیده بودند و تنها به او نگاه می کردند...

لیوان نوشابه را حول محور فرضی دوران می دهد تا شاید یخ ها زودتر آب شده و نوشابه اش خنک!... نگاهش را به نگاه منتظر مادرش می دوزد... لیوان را در دستش فشار می دهد... نگاهش را منحرف می کند روی قاشق و چنگالش که به صورت ضربدر قرار گرفته بودند...

امیر - همونطور که گفتم میخوام بی سر و صدا باشه... خودم و خودش... یه عقد ساده تو یه محضر.

شهناز لب به اعتراض می گشاید : آقای جلالی برای عقد هنگامه کلی برنامه داره... محاله همچین اجازه ای بده.

ابروان امیر از این حرف بیشتر در هم گره میخورند...

امیر - همین که گفتم... آقای جلالی هم می تونه برنامه هاش رو برای وقتی بذاره که رابطه ی من و هنگامه به ثبات رسید...

بعضی که می آید در صدایش رخنه کند را کنار می زند و ادامه میدهد : درست مثل دوران عقد کوتاهی که قبل از اعلام عمومی نامزدی با بتسا گذروندم... دلم نمیخواد اسمش الکی سر زبون ها بیافته.

با کمی مکث ادامه می دهد: این حرف ها رو بهشون بزنید... اگر قبول نکردند که هیچ... مارو به خیر و اون ها رو به سلامت... اما اگر قبول کردند به هنگامه بگید فردا ساعت چهار میرم دنبالش... یه کم باهاش حرف دارم... بعد از اون هم میریم محضر واسه عقد.

انگشت اشاره اش را روی هوا تکان می دهد...

امیر - یادتون باشه چی گفتم... فقط خودم و خودش... و اجازه ی پدرش که به صورت کتبی میذاره توی دستم... یه عقد ساده توی محضر... بدون حضور هیچ کس.

شهناز - ولی امیر...

حرف مادرش را قطع می کند: همین که گفتم.

و لیوان نوشابه اش را با یک نفس می نوشد و از پشت میز بلند می شود و آن ها را تنها می گذارد...

شهناز نگاه درمانده اش را به همسرش می دوزد... اما نگاه به زیر افتاده ی شاهین یعنی هیچ کاری از او هم در مقابل این امیر سرسخت بر نمی آید!

از محضر بیرون می روند... نگاهش را می چرخاند روی هنگامه که با لذت به برق حلقه ی ظریف دستش نگاه می کند... نمی داند آن لحظه باید چه حسی داشته باشد...

نگاه کلافه اش را دور تا دور خیابان می چرخاند... به دنبال یک حضور بی ظهور...

هنگامه به او می رسد و دستش را دور بازوی عضلانی اش حلقه می کند...

سرش را برمی گرداند سمت چهره ی معصوم او... آن مژه های بلند که با ریمل به زیبایی حالت گرفته است... آن بینی قلمی که کمی... فقط و فقط کمی نوک آن حالت گوشتی دارد... آن گونه های نه چندان برجسته که همین برجسته نبودن به ملاحظت صورتش افزوده است...

این جنس مونث هم هیچ شباهتی با دختر دهه ی بیست سالگی اش نداشت اولی با این وجود حال محرم او به حساب می آمد... با چند کلمه ی عربی و یک صیغه!... حال این دختر را نامزد او می دانستند...

هنگامه فشاری به بازویش می آورد... با لوندی سرش را روی گردنش خم می کند و آرام پلک می زند...

هنگامه - نمیخواهی بریم عزیزم؟

از او روی برمی گرداند و همانطور که دستش در حصار انگشت های کشیده و استخوانی اوست به سمت ماشین که جلوی محضر پارک شده بود می رود... در را برایش می گشاید و هنگامه با لبخند کوتاهی تشکر می کند و می نشیند...

او هم سوار می شود... کمر بندش را می بندد... اما هنگامه بی خیال بستن کمر بند به صندلی تکیه می دهد و دستش را در کیفش فرو می کند... باید به او می گفت کمر بندش را ببندد؟!... باید برای سلامتی این محرم جدیدش نگران می بود؟

با شدت پلک هایش را روی هم می گذارد و بازدم پر تلاطمش را از راه بینی به بیرون می فرستد...

هنگامه صیغه نامه را از کیفش بیرون می آورد... در نگاهش وقتی دارد آن را از نظر می گذارند رنگی از بی خیالی و تمسخر موج می زند.

هنگامه - قراردادت با همه ی ماده ها و تبصره هاش بی عیب و نقص به نظر میرسه آقای صادقی.

امیر هم پوزخند مسخره ای می زند و به ماده ها و تبصره های نانوخته ی آن صیغه نامه و انتظارات دو طرف از این محرم شدن فکر می کند...

هنگامه صیغه نامه را به کیفش برمی گرداند... به سمت امیر برمی گردد و با نگاه شیطنت باری او را از نظر می گذراند...

هنگامه - تو از همه چیز حرف زدی ولی...

کمی در جایش جابه جا می شود... دستش را نرم روی بازوی امیر می گذارد و صورتش را نزدیک صورت او میبرد...

نفس داغ و عطر زنانه اش به صورت و بینی امیر هجوم می آورد... هنگامه اما با چشم هایی خمار، او را نگاه می کند و با صدایی کش دار می گوید : ولی نگفتی میون این همه قول و قرار و این قرارداد پر تبصره... جایی برای یه ذره زن بودن هم هست آیا؟

امیر مات و بی هیچ حرکتی نگاهش می کند... اما هنگامه که خود را صاحب آن مرد با آن همه جاذبه ی مردانه می بیند ، لبخند اغواگری به رویش می زند و فاصله ی صورتش را با صورت او به حداقل می رساند!

فصل هفتم

بودن یا نبودن!... مسئله این است!

همان جاسوییچی قدیمی را در دست میچرخانم و کلید را داخل قفل فرو میبرم و دو دور پشت سر هم می چرخانم...

تق کوچکی می کند و باز می شود... نفس عمیقی می کشم و وارد می شوم... بوی کوکو سیب زمینی زعفرانی می آید... یا شاید هم قرمه سبزی... و یا شاید هم...

بوی مرگ...

کافور...

حلوای سر قبر!

هر چه که هست ، نشانی از بوهای دوست داشتنی قدیمی ندارد!

در را پشت سرم می بندم و قدم می گذارم به فضای پر از سکوت آن خانه... جلوی آینه ی ورودی می ایستم...

دستی به چشم های ریز شده از گریه ی تصویر می کشم و می اندیشم که انگار همین دیروز بود که در همین خانه به تصویرم زل زده و با صدایی گرفته گفته بودم :

- به دنیای مرده ها خوش اومدی!

پلک هایم را روی هم می فشارم... دوباره نفس عمیقی می کشم... نمی خواهم فرصت بدهم به این نفس ها تا دوباره کوتاه و سریع شوند و آماده برای هق هق و سکسکه!

چادر را از روی سرم برمیدارم... زیرا که در حجم پر از سکون این خانه ، دیگر کسی نبود که مرا بشناسد و دیگر لازم نبود برای مرده نامیده شدن ، حضورم را پنهان کنم!

خم می شوم و کفش هایم را در می آورم... آخر پدرم در این خانه قامت نماز می بست... نباید کثیف می شد زمین این خانه!

کفش هایم را در می آورم... چرا که مادرم مثل هر زن دیگری می خواست خانه اش عاری از هرگونه کثیفی باشد.

درب جاکفشی را باز می کنم... مثل همیشه ، کفش های برادرم جای کفش های مرا اشغال کرده است...

دیگر نمی توانم طاقت بیاورم... قطره اشک سردی از گوشه ی چشم چپم پایین می چکد و درست مثل قدیم ها داد می زنم : بردیا!... باز که کفشاتو گذاشتی تو طبقه ی کفش های من!

و دست دراز می کنم تا کفش هایم را به کناری پرت کنم و کفش های خودم را بر سر جایش بگذارم اما... می اندیشم به اینکه دیگر بردیایی نیست که بیاید و با زور غالب مردانه اش حرفش را به کرسی بنشاند و کفش هایم را به زور دعوا و چماق در جاکفشی جا دهد... می اندیشم به نبود او و به جای کفش های او ، کفش های خودم را به کناری پرت می کنم.

پا می گذارم روی سرامیک های سرد... نگاهم روی ساعت بزرگ پذیرایی می افتد... عقربه هایم دیگر دنبال هم نمی دوند... این خانه عجیب دچار سکون شده است!

به عادت یک ساله ام می روم و درست وسط پذیرایی روی زمین می نشینم... به پایه ی مبل تکیه می دهم و پاهایم را در آغوش میگیرم...

چشم می چرخانم روی آن روزنامه که برگه هایش به زردی می زند و تاریخ انتشار آن که یک سال است هرروز برایم تکرار می شود...

چهار مهرماه... درست دو روز قبل از آن تصادف کذایی!

نگاهم می افتد روی میز کوچک مبل... لایه ی نازکی از خاک رویش نشسته... تا وقتی مادرم بود این خاک ها جرئت نشستن روی سطوح این خانه را نداشتند... اما فقط... تا وقتی مادرم بود! بغض می کنم... سر می چرخانم...

کمی آن طرف تر پدر نشسته است... آن نگاه همیشه جدی از پس آن عینک ظریف روی برگه های روبه رویش می لغزد... انگار گوشه ای از محاسباتش اشتباه شده.

صدای تلق تلوق ظرف ها از آشپزخانه می آید... مادرم آنجاست... بوی قرمه سبزی می آید... می داند که دوست دارم!

بردیا با همان لباس های بیرون روی مبل دراز کشیده... جورابش دور انگشتش تاب می خورد اما او تمام حواسش به تکنیک پاهای رونالدوست.

گوینده داد می زند گل دوم!

دست هایم را روی گوش هایم می فشارم...

بردیا فریاد شادی می کشد... پدر اخمی به نشانه ی تذکر روانه اش می کند... صدای تلق تلوق ظروف می آید... پاندول ساعت انگار دوباره دارد تکان می خورد... تلفن خانه زنگ می زند... باز هم بردیا داد می کشد...

دست هایم را محکم تر روی گوش هایم فشار می دهم....

صدای نریمان پارسا در گوشم می پیچد : گوشواره ... پلاک و زنجیر... دکمه ی فلزی لباس... هرچیزی که ممکنه تو آتیش سالم بمونه رو بده به لاری.



اطاعت می کنم... لاری دست می کشد به حلقه ام... دستم را پس می کشم... حق نداشت به حلقه دست بزند.

گوینده باز می گوید : گل!

سرم را در گریبان فرو می کنم...

لاری بازویم را می کشد و به عقب می برد... نریمان و مقیمی هم همانطور که شلیک می کنند به سمت بشکه ها عقب نشینی می کنند... و من هنوز نگرانم مبادا یکی از آن تیرها به مرد آن طرف دیوار اصابت کند...

صدای گلوله... فریاد بردیا... تیک تاک ساعت که انگار تازه به کار افتاده... بوی قرمه سبزی!

لاری مرا به داخل آن تونل زیرزمینی می فرستد... خودش هم از پس من وارد می شود... مقیمی و نریمان هنوز آن بالایند... مقیمی اجسام فلزی همراهان را به آن طرف تر پرت می کند...

لاری دستم را می کشد و به دنبال خود در امتداد آن تونل زیرزمینی می برد... نگاهی به پشت سر می اندازم... نریمان و مقیمی در کسری از ثانیه وارد می شوند و رو پوش را بر سر تونل می گذارند و چند ثانیه طول نمی کشد که عایق از پیش آماده شده ی روپوش را بکشند...

لاری دستم را هنوز می کشد... نریمان و مقیمی هم به دنبال ما می روند... برق شی الکترونیکی با آن چراغ چشمک زن قرمز در چشمم می خورد... مقیمی می شمارد... هزار و یک... هزار و دو...

هنوز به هزار و سه نرسیده است که لاری من را روی زمین می اندازد و با آن چادر مشکی روی تنم خیمه می زند تا شاید آسیبی نبینم...

و با لفظ هزار و سه... صدای انفجار مهیبی از پس خاطرات پنج ساله در سرم می پیچد...

بوووووووووو...

صدای انفجاری که از مرا وارد دنیای مرده ها کرد... بوی قرمه سبزی... گرمیه خیمه ی تن لاری ... صدای ظروف آشپزخانه... فریاد شاد بردیا.

دستم را روی گوشم می فشارم و فریاد می زنم : بسه... دیگه بسه.

تکان می خورم... شدید... کسی اسمم را صدا می زند... مانند همان سال هایی که مادرم اینگونه بیدارم می کرد... با تکان ها و بتسابه های مواخذه گرانه ای که پشت هم ردیف می کرد... و من آنگاه چقدر از این کار متنفر و حال چقدر دلتنگ یکبار بتسابه گفتنش بودم!

- بتسابه.

چشم می گشایم... اخمی میان گره دو ابرو جا خشک کرده... درست مثل آن اخم لحظه های دقیق پدر... همان اخمی که گاه، نشان از نهایت ناراحتی اش داشت.

- بتسا.

نه... این لحن مادرم نیست... نگاهم را به پایین سر می دهم... این چشم ها هم چشم های پدرم نیست... در فامیل ما رنگ چشم خاکستری مرسوم نبود!

- خوبی؟

پوزخند می زنم... به چهره ی آشنایی که از محدود کسانی بود که می دانست بتسابه فکور زنده است!... سعید توکلی!... همکار و همراه این روزها!... نمی پرسم چطور وارد خانه شده است... چرا که می دانم تنها دو نفر کلید این خانه را دارند... من و... مسلما کسی که به دادم می رسید تا در تب خاطرات نسوزم.

لحن آرامش که حس ترحم را به سلول هایم تزریق می کند دلم را می سوزاند...

سعید- چی کار داری با خودت می کنی؟... چی نصیبت می شه از این تجدید خاطرات؟... ببین دستات چطور دارن می لرزن!

کف دستان عرق کرده ام را جلوی چشمانم می گیرم... می لرزند... کاملا محسوس!

پوزخند می زنم... با آن صدای خراشیده می گویم: می لرزند؟... آره... این دست ها باید هم بلرزند... چون واسه همیشه از دستش دادم... امروز از دستش دادم و با همین دست ها نتونستم کاری انجام بدم برای داشتنش... امروز با یکی دیگه شریکش شدم... با یه زن زیبا!

مثل مسخ شده ها از جا برمی خیزم... خودم را به آینه می رسانم... چشم می چرخانم روی صورتتم... دست می کشم روی گونه های آب رفته ام...

- از من خوشگل تر بود سعید... خیلی خوشگل تر.

نگاهش رنگ غم می گیرد... دلم نمی خواهد آن چشم های خاکستری برایم دل بسوزاند ولی به غیر از صاحب همان چشم ها... دلسوز دیگری ندارم!

- دیدمش ... جلوی اون محضر... دست گذاشت روی بازوش... می خواستم برم جلو... مثل هر زن دیگه ای که سرش هوو میارن جلوی شوهرم قد علم کنم و با یه سیلی صورتش رو سرخ کنم... مثل همه ی زن های زخم خورده گریه و شیون کنم و به شوهرم بگم که اگه بابام بفهمه چه بلایی به سرش میاره!

دست هامو جلوی صورتتم می گیرم...

- ولی نتونستم... این دست ها نتونستند... چون اینا دست های من نیستند... دست های یه مرده اند... یه زن مرده، هیچ وقت نگران داشتن هوو نیست... یه زن مرده شوهر نمی خواد... مردم این دیار، همه ی زنانگی یک زن رو باهاش دفن می کنند... پدرم هم نبود که سر داماد خیانت کارش داد بکشه... نبود که وعده اش بده به دادگاه خانواده و تهدیدش کنه به گرفتن طلاق تک دخترش!

انگشتانم را به دیوار پشت سرم بند می کنم و ناخن هایم را رویش می کشم... صدای دلخراشی می دهد ولی اهمیتی نمی دهم... نگاه ماتم را می دوزم به آن چشم های خاکستری...

- عوض همه ی این ها حاضر بودم برم جلو و به پای اون دختر زیبا بیافتم که خوشبختش کنه... که زندگی تلخی که من براش درست کردم رو شیرین کنه... حاضر بودم التماسش کنم... می فهمی سعید؟... من... بتسابه فکور... حاضر بودم التماسش کنم.

پشت به دیوار سُر می خورم روی زمین سرد سرامیکی... آن چشم های خاکستری هنوز هم غم دارند...

- همون روز گفت که شاید بتونه بهش فکر کنه... همون روز که اجازه نداشتم حتی تو سالگرد خانواده ام از ترس شناسایی شدن سر قبرشون برم... همون روز که مثل پیرزن های فلک زده

چنبره زده بودم روی یه قبر کهنه و زار میزدم... درست چند قدمی من ایستاده بود و با مادرش از اون دختر حرف میزد... شهناز می گفت اسمش هنگامه است... هنگامه جلالی... نگاه درمانده ام را به چشمان سعید می دوزم : من که نمیشناسمش... تو می شناسی؟ آرام سری به نشانه ی نفی تکان می اندازد و نگاه غمگینش را به زمین می اندازد... بازوهایم را بغل می گیرم...

- اون روز با خودم گفتم کاش یکی می بود و حالا که کسی رو ندارم همه کسم می شد... کاش می بود... بغلم می کرد... کاش با بودنش لرزش شونه هامو می گرفت... ولی اون... بیشتر بازوهایم بغل می کنم تا جای خالی اون میون بازوهایم به چشم نیاد. سعید - خواستم همه ی هستیمو بدم تا بهم اجازه بدی اون یه نفر من باشم... ولی تو هیچ وقت نخواستی.

نگاهش می کنم... دوزانو رو به رویم نشسته و با نگاه دلخور اما مهربان و دلسوزش نگاهم می کند... چشمانش زیباست... چهره اش خواستنی است... مرد برازنده ای به نظر می رسد اما همه ی این ها را نادیده می گیرم چون در نظر یک مرده این ها دیدنی نیست! سرم را به زیر می اندازم... انگار خجالت می کشم بعد از این همه دلسوزی اش این حرف را بزنم... - چون تو هیچ وقت نمی تونی اون یه نفر باشی... هیچ وقت! پلک هایش را روی هم می فشارد...

- ازت متنفرم سعید... چون همه چیز داری... چون زندگی ات روی برنامه بود... تو هم می خواستی فیزیک هسته ای بخونی ولی از همون دبیرستان تو رو وارد رشته ی تجربی کردند تا کسی بهت شک نکنه ولی من از همون اول مورد حمله بودم... تو رو به بهونه ی تحصیل پزشکی خارج از کشور از تیررس اونا نجات دادن و منو با نقشه ی قتل ساختگی ام... حالا تو به ظاهر یه دکتر عمومی هستی و من یه مرده... تو خانواده داری و من بی کس و کار... تو زندگی داری و من یه مشت خاطره.

سعید - چون من خودم از اول می دونستم راهم چیه... ولی پدر تو نخواست تو خیلی زود وارد این بازی بشی... نمی خواست لحظه های ناب جوونی رو ازت دریغ کنه... ولی من چی؟... از اول دبیرستان وارد اون فضای کوفتی شدم... علاوه بر درس های تجربی مجبور بودم درس های ریاضی رو هم پاس کنم... تو تمام لحظه هایی که تو راحت به خواب ناز می رفتی من تو استرس زندگی و تحصیل مخفیانه ام بی تاب می شدم... ولی تو چی؟... جوونی کردی... زندگی کردی...

صدایش را پایین تر می می آورد و ادامه میدهد: فرصت داشتی تا عاشق بشی.

تک خنده ی تمسخر آمیزی می زنه... نگاهم روی عکس بزرگ خانوادگیمان می افتد... برمیخیزم و به سمتش می روم... انگشت اتهام را به سمت پدرم می گیرم...

- گوش می کنی بابا؟... میگه جوونی... میگه عشق... میگه زندگی... هه... مسخره است... برگرد بابا... برگرد و هر چیزی رو که برای من خواستی بهشون پس بده... من این زندگی کوفتی رو که بخاطرش همه چیزم رو از دست دادم نمیخوام... برگرد و جوونیه نکرده مو بهشون پس بده بابا... من جوونی نمیخوام... زندگی نمیخوام...

اشک در چشمانم حلقه بسته...

انگشتم را روی هوا به سمت صورت تصویرش می گیرم...

- من فقط تو رو میخوام بابا.

انگشتم را به سمت تصویر مادرم می گیرم...

- من فقط مامانو میخوام.

بردیا را مشارالیه می کنم...

- فقط داداشمو میخوام.

کف دستمو میذارم روی قلبم و با صدای آهسته ای می گویم: فقط شوهرمو.

برمی گردم سمت سعید... دستانم را به دو طرف باز می کنم...

- می بینی سعید!... هیچ کدومشون رو ندارم.

دستانش را روی سینه قلاب می کند...

سعید - دوست داری؟

گنگ نگاهش می کنم... دوست دارم؟... چه چیزی را؟

سعید - دوست داری نداشته هات رو به رخ خودت بکشی؟... خوشت میاد خودتو آزار بدی؟

دستانم را مشت می کنم... او نمی فهمید مرا... حداقل امروز که اینطور بود...

- آره دوست دارم... چون باید یادم بمونه همه ی زندگیمو به چی فروختم... به یه راکتور اتمی...  
گور بابای جنگ تسلیحاتی... تحریم هسته ای... فیزیک... ریاضی... هر چیزی که به این چیزهای  
مزخرف مربوط میشه!... لعنت به من... لعنت به منی که هیچ وقت نتونستم درست تصمیم بگیرم...  
باید بهش اعتماد می کردم... امیر می دونست داره چی کار می کنه... بهم گفت بهش اعتماد کنم...  
ولی من هیچ وقت عاقل نبودم... هیچ وقت!

دستم به سمت گلدان تزئینی کوچک می رود... باید به دیوار می کوبیدمش تا این حجم شیشه ای  
پشیمانی در هم بشکند...

سعید - به اون دست زن!

صدای فریادش حرکت دستم را متوقف می کند... این اولین بار است که فریاد می زند... می  
دانست می خواهم چه کار کنم... بارها و بارها برای حفظ آرامشم این کار را انجام داده بودم!

نگاه رنجیده اش را به چشمانم می دوزد...

باز هم صدای فریادش بلند می شود... کاش می شد فریاد نزنند... این اولین بار است که صدای  
بلندش را می شنوم... من عادت ندارم به این سعید... کاش باز هم مهربان باشد اما...

سعید - دلم به حالت میسوزه بتسابه فکور... دلم به حالت میسوزه نابغه ی بیست و سه ساله.

دستانش را مشت می کند...

سعید - دلم به حالت میسوزه که انقدر قابل ترحمی... به حال اینکه تو این پنج سال نخواستی  
تغییر رو قبول کنی... نخواستی با خودت و این زندگی جدید کنار بیای... نخواستی کسانی که تو

براشون مهمی ببینی... تو خودخواهی... مغرور... و فوق العاده ضعیف... لایق ترحم و دل سوزوندنی.

دستانم شل می شوند و کنار بدنم قرار می گیرند... اولین بار است که این حرف ها را از زبان سعید می شنوم...

سعید - برای خودم متاسفم که این همه وقت به آدم ضعیفی مثل تو دل بسته بودم... دل بسته ی کسی که حاضر نشد حتی یک ثانیه منو جای سایه ی مرد پنج سال پیش فرض کنه... واقعیت اینه که همه ی ضعف های درونی ات مانع از این میشه که بیشتر از این خودم رو وابسته ات کنم.  
روی برمی گرداند و به سمت در می رود...

این اولین بار بود... و انگار بد عادت شده ام با رفتار نرم و آرامش همیشگی اش که حرف های این لحظه اش برایم گران تمام شده...

صدایم بغض می گیرد... نباید می رفت... باید می ماند و عذرخواهی می کرد بابت حرف هایش... حق نداشت بگوید که او هم دیگر مرا نمی خواهد... حق نداشت که از دل بریدن حرف بزند... حق نداشت تنها دل سوزم را از من جدا کند... حتی اگر هیچ وقت او را جای سایه ی مرد پنج سال پیش ندیده باشم!... حق نداشت تنهائیم بگذارد...

- تو هیچ وقت در شرایط این دختر ضعیف و خودخواه نبودی آقای توکلی.

می ایستد... از پشت سر هم می توانم پوزخندش را تصور کنم...

سعید - اگه چشماتو باز می کردی می دیدی حداقل تو این یک سال بدتر از تو به خاطرت زجر کشیدم.. فقط اگه چشماتو باز می کردی.

و بی هیچ معطلی می رود و مرا تنها می گذارد... با همه ی غبارهای نشسته روی وسایل... با تمام خاطرات و پژواک حرف هایش که بر سرم می کوبید... حق نداشت برود... این حق را به او نمی دادم... اما او دیگر منتظر حرف و نظر من نماند... برعکس همیشه!

باید فکرش را می کردم... او هم از بودن در کنار من خسته شده بود... مانند همه ی اطرافیانم که تنهائیم گذاشته بودند... خانواده ام... و شوهری که همین امروز از دستش دادم!... باید فکرش را

می کردم... باید چشمانم را باز می کردم که حال... نخواهم با خودم تکرار کنم که تنها دلسوز این روزهایم را هم از دست دادم!

دیگه دارم به خودم شک می کنم... آخه حرفامو نمی فهمه کسی... من که دست دلمو رو می کنم... چرا دنیاو نمی فهمه کسی؟؟؟

به سمت کفش هایم می روم... دیگه در این خانه نخواهم ماند...

کفش هایم را می پوشم... کت پاییزه ی بردیا و بافت مشکی مامان آویزان است... بابا هیچ وقت بوی عطر نمی داد... تنها بوی بدنش است که در همین حوالی می پیچد...

چشمانم را می بندم... گر یک ثانیه ی دیگه می ماندم دیوانه می شدم!

ماشینش نیست... زودتر از من رفته است...

زنی از آن طرف کوچه نزدیک می شود... چادرم را با دستم روی صورتم جمع می کنم... اشک نمی ریزم... ولی باز می خواهم زیر این پوشش مشکی دوست داشتنی پنهان شوم.

جا سوییچی جدیدم را بیرون می کشم و با آن کلید فلزی ، درب خانه ی جدیدم را می گشایم و پا به داخل می گذارم... روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته ام و در این خانه ی ویلایی کوچک کسی نیست که با یک چای خوش عطر و نوازش دستانش روی سر شانه هایم خستگی را از تن بیرون کند...

برگه های دستم را پرت می کنم روی میز و خود روی کاناپه ی تک نفره ی چرم قهوه ای خانه ام می نشینم... امروز به قدری حواسم پرت بود که استاد علوی نیز لب به اعتراض گشود... و من فکر کردم چقدر خسته کننده است که تمام دوران دانشجویی ات را با یک استاد بگذرانی... و او با حجم انبوه ریش های سفیدش رو به رویت بنشیند و در جلساتی تکراری ، فقط و فقط از فیزیک سخن بگوید و فناوری هسته ای!



نگاهی به برگه های روی میز می اندازم... خط بابا روی نصفی از آن ها خودنمایی می کند... پروژه ی ناتمام پدرم که یک سال است تمام فکر و ذکر مرا به خود اختصاص داده است... می خواهم پایان بخش دوره ی کارشناسی ام باشد... ولی به علت حجم سنگین مطالعاتی اش ، یک سال است که مرا از اخذ مدرک کارشناسی محروم کرده.

آرام پوزخند میزنم...

گیرم که مدرک گرفتم... چه جایی به یک مرده کار می دادند غیر از همان کلاس درس تک نفره ی استاد علوی؟!... باز هم باید به این زندگی ادامه میدادم و خلاصه می شدم در سطر به سطر مقاله های علمی... می نوشتم و به واسطه ی علوی با نامی ناشناس در مجلات بزرگ علمی به چاپ می رساندم.

حال... من در بیست و سه سالگی هیچ اعتبار علمی نداشتم... تنها همان چند مقاله بود با نام " Tik96" که توجه بسیاری را به خودش جلب کرده بود.

به اتاقم رفته و بی معطلی به سراغ حمام می روم تا شاید آب گرم کمی از خستگی تنم بکاهد... زیر دوش می ایستم ... جسمی روی گردنم سنگینی می کند... می دانم چیست!

زنجیر را زیر انگشتانم لمس می کنم... قطرات آب به صورتم هجوم می آورند... چشمانم را می بندم و زنجیر را روی لبانم قرار می دهم... سردی دلچسبی دارد!

زنجیر را از دور گردنم باز می کنم و کناری می گذارم... انگار اینطوری راحت تر می توانم به گذشته فکر نکنم و فقط و فقط به آن دوش ده دقیقه ای بپردازم... بدون اینکه به شوهری فکر کنم که حال دیگر شوهر من نبود... در واقع بود... ولی ... نبود!

شاید هنوز آنقدر شرف داشتم که برایش یک زندگی آرام در کنار آن دختر زیبا بخواهم... حتی اگر حال دل خودم رو به ویرانی باشد!

بند حوله ام را محکم می کنم و کلاهش را روی موهایم می گذارم و دایره وار حرکت می دهم... برایم مهم نیست که بشکنند یا حالت بدی به خود بگیرند.

جلوی آینه می نشینم... برس را به دست می گیرم و روی موهایم می کشم... بیشتر از آنکه بوی شامپو در مشامم بپیچد، عطر نفس های مردانه ی مردی که از دستش داده ام بینی ام را نوازش می کند.

برس را در دست می فشارم... انگار امشب از آن شب هایی است که نمی شود بی خیال دنیا شد... همان شب هایی که نگاهم هر ده دقیقه به گوشه ای ثابت می ماند و به گذشته باز می گردم.

نگاهی به صورت دختر داخل آینه می اندازم... بینی عمل شده ام باعث می شود زیادی چهره ام قابل شناسایی نباشد... این بینی صاف که استخوانی به نظر می رسد، هیچ شباهتی با آن بینی کوچک و گرد قدیمی ندارد.

هم چنین ابروهای رنگ شده و نازکم... که فکر می کنم تنها حسن این صورت به حساب می آیند. بی اختیار رژ لب قرمزم را برمیدارم... لب هایم زیادی بی رنگ به نظر می رسند...

به لب های رنگ شده ام لبخند می زنم... کسی نبود که برایش زیبا به نظر برسم... هیچ کس!

دل من مونده رو دستم... دلی که... همه ی دارو ندار آدمه!

بی اراده به سمت گوشی ام می روم... منوی مخاطبین را باز می کنم... روی شماره اش مکث می کنم و در یک حرکت کلید سبز را می فشارم و گوشی را دم گوشم می گیرم...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

این جواب پنج ساله ای است که از این زن دریافت می کنم... و در تعجبم از اینکه بعد از پنج سال خاموش بودن چرا این خط واگذار نمی شود تا دیوانگی های من هم برای شنیدن صدایش پایان بپذیرد.

منوی مخاطبین را زیرو رو می کنم... شماره های آشنایی که اجازه ی تماس گرفتن با هیچ کدامشان را ندارم... نازنین ... مهسان.

شنیده ام نازنین ترم دوم آی تی درسش را رها کرده و ازدواج کرده است... با پسرعمویش که مردی سی ساله و کچل با شکمی بیرون خزیده است... اما فوق العاده پولدار... لبخند می زنم... گفته بود که پول را به زیبایی و برازندگی ترجیح خواهد داد... اما من فکر می کنم آن همه زیبایی نازنین برای آن مرد حیف بود!

مهسان اما هنوز وقتش با دوست پسرهای رنگارنگش پر می شود... به نسبت جز شاگرد اول های دانشگاه آزاد حساب می شود و انگار خواهان زیاد دارد!

چهره ی نمکینش را به یاد می آورم... باید هم خواهان زیاد داشته باشد!

دستم رو روی اسکرین می کشم... یک بار دیگر روی یک اسم آشنا مکث میکنم ... نمی دانم در این هفته چندمین بار است که روی اسمش می ایستم و باز با کلافگی از فشردن گزینه ی برقراری تماس دست می کشم... یک هفته است که زنگ نزده و این عجیب است!... من هم البته از او سرسخت تر سکوت کرده ام... شاید باورم شده حقیقت حرف هایش را!

می خواهم گوشی را به کناری پرت کنم که صدایش در می آید...

اسم لاری روی صفحه خاموش روشن می شود... شاید او دومین دلسوز این سال های من بوده است... با این تفاوت که خیلی کم از من یاد می کند...

- بله؟

لاری- الو ... غضنفر!

روی تخت می نشینم و اسم رمز مسخره را برایش تکرار می کنم : غضنفر عمه ته... من بتسابه ام.

آرام می خندد... بعد از پنج سال هنوز این اسم رمز برای هر دویمان خنده دار است.

لاری- خيله خب بتسابه... خوبی؟

- تا به چی بشه گفت خوب.

لاری- اینجوری که حرف میزنی می فهمم زیاد خوب نیستی.

- بیشتر کلافه ام... و البته خسته.

جڊی می شود...

لاری- پس انگاری وقت خوبی رو برای گفتن این حرف انتخاب نکردم... بهتره بعدا زنگ بزیم.

- کدوم حرف؟

لاری- بی خیال... بعدا در موردش حرف می زنیم... فعلا بیا از خودمون حرف بزیم.

- سمیه!

سمیه ی اخطار گونه ام یعنی اینکه حرفت رو بزنی... جالب است با بیست سال اختلاف سنی او را

اینگونه صدا زدن!

لاری- بذارش برای یه وقت دیگه.

- حرفت رو بزنی سمیه. من دیگه آب از سرم گذشته... فکر نمی کنم حرفی تو این دنیا وجود

داشته باشه که از مصیبت مامان بابام سنگین تر باشه.

مکت می کند... انگار در حال سبک سنگین کردن است...

- حرفت رو بزنی.

لاری- امیر ازدواج کرد.

وزنه ای روی قلبم سنگینی می کند...

- می دونستم.

لاری- از کجا؟!

شانه بالا می اندازم... با اینکه می دانم از پشت خط نمی تواند مرا ببیند...

- فرض کن شاهد عقدش بودم... شاید هم بالای سرش قند می ساییدم.

صدایم می لرزد...

- نا سلامتی من فامیل نزدیک دامادم... باید زن خدایبامرزش هم تو مراسم می بود!

می نالد : بتسا.

اشک سرد روی گونه ام را با کف دست پاک می کنم...

- تموم شده سمیه... خیلی وقته تموم شده... رفت دنبال خوشبختی اش.

لاری - توچی؟

با سر انگشتانم چشم هایم را می فشارم...

- من چی؟

لاری - تو نمیخواهی خوشبخت بشی؟

دیگه از لرزش صدایم جلوگیری نمی کنم...

- خوشبختی من هم خوشبختی اونه... همین و بس.

دیگر طاقت نمی آورم... و گوشی را قطع می کنم... اشک هایم بی آنکه قدرت کنترلشان را داشته باشم پایین می چکند...

می دوم سمت حمام... زنجیرش را برمیدارم و بیرون می روم... روی تخت می نشینم... سردی اش را روی لبم می گذارم...

به گذشته باز می گردم... به گذشته ای مرتبط با صاحب این زنجیر...

صدای پدر می پیچد... اعترافات امیر در دادگاه را بیان می کند... از این که به خاطر شک کردن به فعالیت های گروه محافظ تصمیم گرفته بود در آن گروهک خرابکار نفوذ کند و از این طریق جاسوس گروه را شناسایی کند... از اینکه توانسته بود توجه رئیس گروهک خرابکار را با لو دادن بخشی از اطلاعات غیر ضروری سازمان جلب کند... نامش چه بود؟

اندکی به مغزم فشار می آورم... گش... آها... گشتاسب...! پدر می گفت که او تمام مدت در فکر محافظت از من بوده و چون هنوز هیچ یک از عامل های جاسوس در سازمان را نمی شناخته نقشه ی نفوذ در بین گروهک را برای کسی مطرح نکرده... همین باعث شده که اعضای سازمان به او شک کنند و من را وارد بازی کنند تا به صحت این موضوع پی ببرند.

او همیشه نگران من بود... اما من؟... اشکم روی لبم می ریزد... لبم را از داخل گاز می گیرم...

دلَم هوایش را کرده... بد جور!!... کمی بیش از کمی نافرَم!!...

گمان می کنم باید حرفم را پس بگیرم... من آنقدر فداکار نیستم که تحمل کنم نبود او کنارم و بودنش در کنار کسی دیگر را... تنها به بهانه ی خوشبختی اش و بازگشت لبخند به لب های زیبایش!

روی تخت می خوابم پاهایم را بغل می کنم...

جنین گونه در خودم مچاله میشوم... به امید تولدی دوباره!

گوشی ام رو برمیدارم... بی اراده روی آخرین گزینه ام می ایستم... بی مکث تماس رو برقرار می کنم...

اشک هایم روی روتختی می ریزد...

صدای سردش توی گوشی می پیچد: بله؟

هیچ وقت اینطور جواب نداده بود...

- بیا اینجا.

مکث می کند...

- چیزی شده؟

نرم تر شده انگار ولی هنوز سخت است... جدی و غیر قابل نفوذ... این صفات برایم آشنا به نظر می رسند...

اشک هایم را پاک میکنم ...

- بهت احتیاج دارم... خیلی به یه نفر که کنارم باشه احتیاج دارم.

صدای نفسش را که با کلافگی بیرون می دمد می شنوم...

سعید - پس هنوز هم فرقی نمی کنه که اون یه نفر من باشم یا یکی دیگه!

اشک هایم شدت می گیرند... چرا نمی فهمید؟... چرا نمی فهمید نمی خواهم بگویم که در حال حاضر او تنها نقطه ی اتکای من است؟... چرا نمی خواستم این را به او هم بگویم؟

- نمی دونم سعید... انقدر گیجم که حتی اسم خودم رو هم دیگه نمی دونم... فقط بیا.

نفس عمیقی می کشد...

سعید - بهم فرصت بده.

می لرزم... یعنی چه؟

- برای چی؟

سعید - دیگه نمی تونم... دیگه نمی تونم خودم رو با مردی که تو خاطرات هست مقایسه کنم.

- نمیای؟

در صدایم عجز موج می زند... عجز... در مقابل مردی به غیر از او!

سعید - چرا گریه می کنی؟

از سوالش تعجب می کنم... اشک هایم بی اراده رو تختی را خیس می کنند... حالا چه وقت این سوال ها بود؟

اجازه نمی دهد به جوابی که میخوام به سوالش بدهم فکر کنم...

سعید - برای اینکه کسی نیست تو رو از عذاب مرور خاطراتش نجات بده؟... درسته؟

سرم را آرام به تخت می کوبم و موهایم را چنگ می زنم...

- حالم از این زندگی سگی به هم میخورم... از اینکه بخوام به دیگران التماس کنم کنارم باشن و به حرفام گوش کنن... من از التماس کردن متنفرم سعید... می فهمی؟

داد می زنم : متنفرم!\_\_\_\_\_را!

و بلافاصله گوشه را قطع می کنم... از دست های بی جانم می افتد گوشه ی تخت و از آنجا به پایین پرت می شود... صدای ناهنجاری می دهد... شاید قاب زیبای مشکی رنگش خش افتاده باشد... مهم نیست... تاچش آسیب دیده باشد... آن هم مهم نیست!

نگاهی به مچ دست دراز شده روی تختم می اندازم... چشمانم را روی هم می فشارم...

سال های قبل... آن مرد با جاذبه ی چشمان مشکی اش... وقتی انگشت اشاره اش را روی نبضم می گذاشت و چشمانش را می بست... انگار با آن نبض زیر دستش آرام می شد!...

آن مرد بدون اینکه التماسش کنم کنارم بود!... آن مرد قبل از اینکه بگویم بیا کنارم بود!... همیشه میان بازوانش جایی داشتم... جایی به وسعت من!... فقط و فقط من!

نبض دستم را روی لبانم می گذارم... می زند... آرام... جای سرانگشتانش را حس می کنم که هنوز داغ است... هق هق می کنم... نبض آن دختر زیبا هم آرامش می کرد؟؟

گوشه ی لبانم می سوزد... محل تلاقی لبانش بود... گوشه ی سمت چپ لبانم...

انگشت اشاره ام را گوشه ی لبم می گذارم و امتداد می دهم به سمت لاله ی گوشم... این مسیر رفت و آمد لب های داغ و نفس های تبادارش بود... و در آخر... صدای آرام و مردانه اش که هنوز هم در گوشم می پیچد : تا سه می شمارم از اتاق برو بیرون. وگرنه هیچ تضمینی نمی کنم!

میان هق هق می خندم... می گفت تضمین نمی کند... ولی همین ضمانت نکردنش مطمئن تر از هر تضمینی بود!... کنار آن مرد شب هایی با یک آسمان مشکی آرام داشتم!

وقتی شمردنش تمام می شد من هنوز همان جا ایستاده بودم... نفسش را کلافه بیرون می داد... دستش را روی قلبش می گذاشت و زمزمه می کرد : بدجور میزنه.

می خندیدم...

میان هق هق دستم را دراز کردم روی هوا... چشمانم را بستم... دوباره خواستم تا به یاد بیاورم لذت لمس کردن آن کوبش پر تلاطم را!... اما...



وقتی از زور خستگی حضورم را فراموش می کرد و در کسری از ثانیه نفس هایش منظم می شد و می خوابید کلافه می شدم... انقدر وول می خوردم تا بیدار شود و با آن چشمان قرمز خواب آلود بپرسد : چی شده عزیزم؟... چرا نمیخوابی؟

کف دستم را به صورت تم می کشم و بی اراده در آن تخت خالی از حضورش غلت می خورم... چشمانم را باز می کنم... کسی نیست که بگویم : یادت رفت بغلم کنی!

و او با مهربانی لبخند بزند و آرام به سمتش کشیده شوم و تنها چند ثانیه بعد سرش جایی میان گردن و چانه ام ساکن شود و نفس هایش دوباره منظم!... و به خواب رود!... خواب!

دستم را به گردنم می کشم... حس اینکه زبری موهایش گردنم را اذیت می کند... می خندم و دستم را میان موهایش فرو می کنم و آرام می کشم!

سرش را بر میدارد و نگاهم می کند... زمزمه می کند : دیگه چیه؟

لبخند میزنم...

- سرتو بذار یه جای دیگه... موهاات اذیتم می کنه!

اخم تصنعی می کند و زیر چانه ام را می بوسد... دوباره سرش را در فاصله ی میان چانه و گردنم می گذارد و با جدیت می گوید : من که راحتم!

دستانم را برای لمس دوباره ی موهایش دراز می شود... ولی... نیست!

دستانم را مشت می کنم... نبود... دیگر زیر دستانم نبود!... مشتتم را به تخت می کوبم...

لعنتی...لعنتی...لعنتی...

دیگه هیچ وقت به من بر نمی گردی!

دستم را روی فرمان می کوبم... نه... الان وقتش نبود...

مجبور می شوم ماشین را گوشه ای پارک کنم... شیشه پاک کن ها تکان می خورند و دانه های درشت باران را از روی شیشه ی ماشین می زدایند... چاره ای نیست... باید پیاده شوم...

چتری همراهم نیست... کف دستانم را سایبان چشم هایم می کنم تا به خوبی بتوانم تایر را ببینم... در کمال ناامیدی انگار پنچر شده بود... لگد محکمی به رینگ اسپورتش می زنم... وسط این باران شدید... و منی که نمی دانم چطور باید آن تایر نویی که پشت ماشین بود را جایگزین این یکی کنم!

همیشه بابا و بردیا این کار را انجام می دادند... این یک کار کاملا مردانه بود و... نفسم را به سختی بیرون می دهم... در زندگی من دیگر اثری از مردی با حمایت های مردانه اش نبود...

شانه بالا می اندازم... عجیب بی خیال دنیا شده ام!

پشت رول می نشینم... درها را قفل می کنم... صندلی را به عقب می رانم... با این بی خیالی عجیب نیست اگر بخواهم چند ساعتی را، شاید تا روشن شدن هوا، در ماشین بمانم و بخواهم... دستانم را روی سینه قلاب می کنم و پلک هایم را روی هم می فشارم... دیگر به غرغرای علوی و سخت گیری هایش برای اتمام پروژه فکر نمی کنم... حتی به اینکه دو روز از آخرین تماسم با سعید می گذرد... حتی به اینکه خیلی دارم نادیده گرفته می شوم!... به هیچ کدام فکر نمی کنم و فقط و فقط می خوابم... بی خیال!

صدای آلامر آشنایی در گوشم می پیچد... آرام لای پلک هایم را می گشایم... صفحه ی موبایلم خاموش روشن می شود...

چشم هایم را ریز می کنم... اسم " سعیده " روی صفحه نقش بسته است... سعیده!... حالا که کسی نبود که بخواهد مرا به خاطر بودن با او سرزنش کند... پس چرا هنوز سعیده! بود؟؟ بی حوصله تماس را برقرار می کنم... باران هنوز به قوت خودش و شاید هم شدید تر از قبل باقی است.

- بله؟

صدایم گرفته است...

سعید - کجایی؟

صدایش برخلاف صدای مرد گذشته ام وقتی می پرسید کدوم گوری هستی توییخ ندارد... آرام است... درست مثل روزهای گذشته ی خودش... درست مثل سعید این یک سال گذشته.

- خیابون!

سعید - تو ترافیک موندی؟

نفس عمیقی می کشم...

- نه.

سعید - پس...

- پنجر کردم.

سعید - آدرس دقیق رو برام اسمس کن. خودمو می رسونم.

مکت می کنم... شاید طولانی... آنقدر که می پرسد: چیزی میخوای بگی؟

- اون تا حالا پنجری ماشینمو نگرفته... فکر کنم تو این مورد بتونم تو رو با اون مقایسه نکنم.

چشم هایم را روی هم می فشارم... چرا این حرف را زدم؟؟؟...

سعید - آدرس رو اسمس کن... خودمو می رسونم.

فقط همین... و بعد قطع می کند... گوشی را از گوشم پایین می آورم... آدرس را برایش اسمس می

کنم و گوشی را پرت می کنم روی داشبورد... چرا آن جمله را گفتم؟؟

سرم را روی فرمان می گذارم... من فقط نمی خواستم او را از دست بدهم... نه برای اینکه سعید

بود... نه برای اینکه او هم مرد بود و شاید به من علاقه داشت... نه...

تنها برای اینکه نمی خواستم آخرین آدم دلسوزم را از دست بدهم... تنها برای اینکه او تنها فرد

باقی مانده برایم بود!... حال شاید... هرکاری برای تنها نبودن می کردم... هرکاری!!!

نمی دانم چقدر گذشته... ضربه ای به شیشه می خورد... سرم را از روی فرمان بلند می کنم و با تشخیص دادن چهره اش قفل در را باز می کنم و پیاده می شوم... چتر مشکی را بالای سرش گرفته و سعی دارد با فرو بردن سرش در یقه ی آن کاپشن قهوه ای اندکی از سوز هوا فرار کند... سعید - پیاده نشو... فقط صندوق عقب رو بزن.

به حرفش گوش می دهم... تایر را از صندوق عقب بیرون می کشد... حال نمی تواند چتر را بالای سرش نگه دارد... اینجوری خیس می شد... خیس می شد؟؟؟... باید مهم می بود؟  
آه می کشم... یادم نرفته که هر کاری برای تنها نشدن می کنم...

پیاده می شوم و چتر بسته ای که کنارش روی زمین گذاشته را برمیدارم و باز می کنم... لحظه ای کوتاه نگاهم می کند... در این تاریکی نمی شود شفافیت رنگ خاکستری چشمانش را به وضوح دید!

نزدیکش می ایستم تا چتر برای هردویمان سایه بان باشد.

سعید - برو تو ماشین سرما میخوری.

بی توجه به حرفش به دویدن شاد دختر پسری زیر باران اندکی آنطرف تر خیره می شوم...

- من هیچ وقت بالای سر اون چتر نگه نداشتم... تو این مورد هم نمی تونم تو رو با اون مقایسه کنم.

سنگینی نگاهش را حس می کنم ولی نگاهش نمی کنم... نگاهش را از من می گیرد و باز مشغول کارش می شود و در همان حال می گوید: بهش فکر نکن... نمیخوام اذیت بشی.

- ولی تو اذیتم کردی.

لاستیک پنچر را از رینگ بیرون می کشد...

سعید - متاسفم.

- هنوز به تنهایی عادت نکردم... این یک هفته بدجوری اذیتم کرد.

تایر پنچر را در صندوق عقب می گذارد... و بعد می آید روبه رویم می ایستد...

سعید- این یه هفته لازم بود... یه چیزایی هست که...

مکت می کند و با کلافگی می گوید: امشب در موردش حرف بزنیم؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم... نه اینکه حرف هایش برایم اهمیت داشته باشد... نه... تنها برای اینکه امشب برخلاف شب های گذشته در شب های بارانی خانه ام تنها نخواهم ماند.

تایر را کامل تعویض می کند...

سعید- تموم شد.

باران نیز آرام تر شده است... چتر را می بندم و به سمت صندلی کناری راننده می روم و می نشینم... با اینکار می فهمد که او باید رانندگی کند و بی هیچ حرفی پشت رول می نشیند...

در سکوت رانندگی می کند اما با زنگ خوردن موبایلش اخم هایش در هم فرو می رود و جواب می دهد... دقت نمی کنم چه می گوید... شاید زیاد مهم نیست...

فقط می شنوم که می گوید: دارم میرم خونه ی بتسا...

چه کسی بود که نام من را جلوی او بردن ممنوعه نبود؟... شاید سمیه... شاید نریمان... شاید هادی... گزینه ی دیگری وجود نداشت!

سعید- نمی گم منتظرتم ولی خوشحال میشم که این بازی مسخره ادامه پیدا نکنه.

بازی... بازی... نمی دانم زندگی چقدر بازی های مختلف دارد... و من انگار از تمام این بازی های پیچیده فقط شیطون فرشته اش را بلدم... شاید هم گرگم به هوا!... زیادی خام و بی تجربه به نظر می رسم و خیلی زودتر از زود هم بازی می خورم!

دیگر بقیه ی حرف هایش را نمی شنوم... چون خودم نمی خواهم بشنوم!

به خانه می رسیم... خوبی این خانه گذشتن از میان آن حیاط هرچند کوچک برای رسیدن به ساختمانش است... در فاصله ی طی کردن این حیاط می توانی تمام برنامه هایت را مرور کنی!

به اتاق می روم و او را روی کاناپه های پذیرایی تنها می گذارم...

هیچ دوست ندارم برای اینکه او یک مرد است موجه و برازنده به نظر برسم... تنها برای اینکه قابل تحمل باشم و دلش را نزنم... گفته بودم برای تنها نشدن هر کاری می کنم... حتی این آرایش ملایم و پوشیدن ست دوست داشتنی و ترکیبی سبز پسته ای و سفیدم را... دستم به سمت عطر می رود... نه!...

مردی از پس خاطرات در گوشم زمزمه می کرد: نبینم دیگه پیش هرکسی غیر از من اینجوری عطر بزنی.

و بو کشیده بود... تمام تنم که غرق در رایحه ی آن عطر شده بود را... و من هنوز هم... بعد از پنج سال، ته مانده ی آن عطر را نگه داشته بودم... مانند شیئی باارزش!

پنج سال است که برای هیچ کس عطری نزنده ام... و نخواهم زد... حتی اگر او سعید باشد... حتی اگر برای داشتن او به عنوان آخرین فرد زندگی ام از هیچ کاری فروگذار نکنم.

موهایم را به زیر شال می فرستم... وارد پذیرایی می شوم... به عادت همیشه این اوست که چای دم کرده و فنجانی هم برای من روی میز گذاشته است...

بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم روی کاناپه ای دور از او می نشینم...

در سکوت جرعه های داغ چای را می نوشد... جرعه های داغی که دست من حتی قدرت لمس کردن فنجانش را نداشت... بعد از هر قلم لیوان را از دهانش دور می کند و جلوی بینی اش حرکت می دهد تا شاید از حرارت بخارهای آن بینی اش گرم شود... همیشه همین کار را می کرد.

- امیر خیلی کم چای میخورد... برای همین یادم نیست چه جوری چای میخورد تا طرز چای خوردن تو رو با اون مقایسه کنم... فکر کنم اینم یه نقطه ی مثبت دیگه است... نه؟

و پوزخند آشکاری روی لبم می نشیند...

سعید - میسه بس کنی؟

نگاهش می کنم... اینبار مستقیم...

- چرا؟... مگه همینو نمی خواستی؟... مگه به خاطر همین یه هفته و دو روز تنهام نداشتی.

آیفون به صدا در می آید... دستش را به ران پایش می کشد... امیر وقتی کلافه بود موهایش را چنگ می زد... هه... باز هم مقایسه!

بدون اینکه جوابم را بدهد به سمت آیفون که کنار در ورودی است می رود... پشت به در نشسته ام و هیچ دلم نمی خواهد در مورد آنکه پشت در است کنجکاو باشم... چون مسلما با من کاری نداشتند و زنگ را اشتباهی زده اند.

دوباره سر جایش برمی گردد...

- کی بود؟

جرعه ی آخر چایش را می نوشد و می گوید: فکر کنم پسر همسایه بغلی بود... زنگ زد و در رفت.

چیزی نمی گویم...

سعید - نمیخواهی چیزی بگی؟

- از چیزی بگم که باز بگی تمومش کنم.

سعید - نه!... از حسی بگو که مجبور کرد دست از مقایسه ی من با امیر برداری.

- نمیخوام تنها باشم... تنهایی آزارم میدهد.

سعید - چون تو تنهایی به فکر خاطراتش میافتی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم.

سعید - میخواهی این عذاب رو با کس دیگه ای شریک بشی. درسته؟

- نه... میخوام یکی این عذاب تموم نشدنی رو تمومش کنه... میخوام کمکم کنه فراموشش کنم.

سعید- فکر می کنی من بتونم این کارو بکنم؟

خیره می شوم به چشمانش... آن خاکستری مات ... هنوز هم شفاف و پاک به نظر می رسد...

بدون اینکه جوابش را بدهم سوال بی مقدمه ای می پرسم... بی مقدمه ای که می تواند خاتمه بخش تمام افکارم باشد...

- فکر می کنی کنار من خوشبخت بشی؟

نگاه به زیر افتاده اش را آرام آرام روی صورتش می لغزاند.

ادامه میدهم : نه به عنوان یک دوست... نه به عنوان یک همراه و همکار... بلکه به عنوان...

بغض راه گلویم را می خواهد سد کند اما با جدیت پیشش می زنم و می گویم: بلکه به عنوان همسر!

چیزی شکست... گوشه ای ... آرام... انگار قلب شیشه ای دختر قصه بود...

( من پری کوچک غمگینی را می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد...

و دلش را در یک نی لبک چوبین می نوازد ، آرام ، آرام...

پری غمگین کوچک که شب با یک بوسه می میرد و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد)

نگاهش مات می شود روی مردمک چشم هایم... حس می کنم...

سعید- داری بازی میدی؟

چشم هایم می سوزند... سخت است ولی من سرسخت تر!

- به هیچ وجه... من ازبازی دادن و بازی خوردن خوشم نمیاد.

مات و گنگ می گوید : بتسا!



اشک سردی آرام از گوشه ی چشمم به روی گونه می غلظد... انگشتم را روی حلقه ی دست چپم می گذارم...

- جوابمو نمیدی؟... پرسیدم فکر می کنی بتونی کنارمن خوشبخت زندگی کنی؟

دوباره دستی به ران پایش می کشد...

سعید- خیلی وقته همین فکرو می کنم.

انگشتم روی برق حلقه می لرزد... کاش می گفت نه... کاش جا می زد و همین الان از خانه ام بیرون می رفت...

- من خودخواهم.

سعید- میدونم.

- مغرورم.

سعید- همین زیبات کرده.

حلقه را میان دو انگشتم می چرخانم.

- ضعیفم.

سعید- من پیشت هستم تا ازت حمایت کنم.

چشمانم را می بندم... چرا هیچ مخالفتی نمی کرد؟... چرا مرا در پیشبرد این نمایش یاری می

کرد؟... چرا حلقه زیر انگشتم تاب می خورد؟... می توانم؟... می توانم؟؟؟؟

سعید- بتسا!

نفس عمیقی می کشم... بغضم را فرو می دهم... از تنهایی متنفرم... می خواهم کسی باشد که

کمکم کند عذاب نکشم...

همه دلشورم از اینه

که عشق اندازه ی آهه

تو جووری عاشقی کن که

نفهمم عشق کوتاهه

گفته بودم برای تنها نشدن هرکاری می کنم... هرکاری!... کاش او هم طوری عاشقی کند که فراموش کنم گذشته را... کاش نفهمم که عشق همیشه کوتاه بوده و قصه ی من و امیر در این میان تنها یک استثنا بوده است.

- اگه فکر می کنی خوشبختی ...

حلقه را بین دو انگشت می فشارم... نفس عمیقی می کشم...

- فکر کنم بتونم بهت اعتماد کنم.

فشاری به حلقه ی داخل انگشتم وارد می کنم

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست

و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید: دست هایت را دوست دارم.

دست هایم را در باغچه می کارم

سبز خواهند شد... می دانم... می دانم... می دانم.

و حلقه را به سمت بیرون می کشم... بعد از پنج سال... از قید این حلقه رها می شوم!... حس بدی

است... خیلی بد!... ولی می خواهم دست هایم را در باغچه ی تازه ای بکارم... سبز می شود...

مطمئنأ او هم همین را دوست خواهد داشت... دست های سبز شده ام را!

- حق همچین کاری رو نداری!

دست از بیرون کشیدن حلقه می کشم... میانه ی انگشتم... میانه ی بند وسطی انگشتم می

ایستد... این امکان ندارد!!!

چشم هایم را می گشایم... نگاه عصبی و اخم سعید از فراز شانه ام به جایی پشت سرم منعطف شده است!

نه... این امکان نداشت!!!... این تن صدا... خدایا... شوخی ات گرفته؟؟... ظرفیتم تکمیل است... نگو که باید برگردم و او را پشت سرم ببینم!... نگو... دیگر با من و دلم شوخی نکن!

سعید برمی خیزد... با صلابت... سینه سپر کرده... چرا سعی می کرد صفات مردی را داشته باشد که حال پشت سرم ایستاده است؟؟... هنوز هم نگاهش جایی پشت سرم است... با همان اخم نه چندان دوستانه...

سعید - می خواستی همین ها رو بشنوی؟... شنیدی؟... بتسا تصمیمش رو گرفت... از تو گذشت.

لرزی به وسعت تمام اندامم در کسری از ثانیه ، سرانگشت پا تا فرق سرم را طی می کند! نگاهم را می دوزم به نگاه پر غرور سعید... پس او که زنگ در را فشرده بود پسر همسایه نبود... او بود... محبوب روزهای دور...

امیر - هه... ازدواج... اونوقت چه جوری؟... یادت نرفته که هنوز زن منه... می فهمی؟

و هجی می کند : زن من!

پلک هایم را روی هم می فشارم... هنوز همانطور پشت به او نشسته ام... می دانم که دیدنش را طاقت نمی آورم...

زن من... تکرار می شود صدایش در سرم... شیرین است شنیدن این کلمه... زن بودن... آن هم زن مردی مثل او بودن... اما... تلخ است او را با کسی شریک شدن...

سعید - طلاق غیابی!

طلاق غیابی؟... بارها سمیه پیشنهادش را داده بود و نمی دانم چرا سر باز زدم... و حالا... درست بعد از پنج سال باید قبول می کردم؟

امیر - هه... طلاق غیابی... چشمتو باز کن پسر جون... خوب نگاه کن... من نه مفقودالاثرم نه فراری.

سعید- ولی شرایط تو و تحت نظر بودن چند ساله ات توسط اون گروهک برای زندگی بتسا عسر و حرج ایجاد کرده... و حق طلاق هم در عقدنامه ی شما با بتسا است.

نگاهم را به بالا سوق میدهم... سعید می خواهد ادامه دهد که اسمش را صدا می زنم... با صدایی که خودم هم شک کردم به هویت صاحبش که من باشم... گنگ و مات ... اما بی هیچ اثری از بغض... شاید هنوز نمی فهمم داستان از چه قرار است.

- سعید!

نگاهم می کند... نگاهش مهربان می شود... اصلا چرا بود و چرا مهربان بود؟... چرا فکر کردم می توانم با مهربانی های او دوباره سرپا شوم؟

سعید- جانم!

نفس کم می آورم... کاش مهربان نباشد... کاش جانش نباشم... حداقل اینجا... روبه روی کسی که او هم بی شک جان من بود!

- اون... اینجا چی ... کار می کنه؟

دستی به پشت گردنش می کشد... می خواهد زبان باز کند که قبل از او صدای امیر بلند می شود...

امیر- نریمان همه چیزو بهم گفت.

نریمان... نریمان... همان مردی که مرا وارد این بازی کرد... اما او که نبود... شنیده بودم جز محافظین یکی از مسئولین هسته ای است...

امیر- تو یکی از مصاحبه های تلویزیونی دیدمش... باید خیلی احمق می بودم که نشناسمش... حتی با اون تغییر چهره ی بی عیب و نقص.

مکت می کند... کمی تا اندکی طولانی... و بعد ...

امیر- نمیخوای نگام کنی؟...

تک خنده ی تمسخر آمیزی می زند و ادامه می دهد: بعد از پنج سال!

صدا و لحن او برخلاف بغضی که در گلوی من گیر کرده است نمی لرزد... بیشتر بوی تمسخر می دهد... نگاهش کنم؟؟... بعد از پنج سال... نه... من طاقتش را ندارم... خدایا بس است... بگو دست از سرم بر دارند... حتی صاحب همیشه مهربان آن نگاه خاکستری... حتی همین مردی که جانم بود.

برمیخیزم... بدون اینکه بخواهم ثانیه ای نگاهش کنم به سمت اتاق پا تند می کنم...

امیر - پنج سال فرار بس نبود؟

می ایستم... نگاهم به در اتاقم دوخته شده... باز هم می خواستم فرار کنم؟... اما از چه؟... از دیدن او؟... او که آرزوی دیدنش حسرت تک تک ثانیه های این پنج سال بود...

نفس هایم منقطع می شود... دستم را سر می دهم روی قلبم... می کوبد... بی پروا و نامنظم... کاش بیاید و سر بر این سینه ی پرکوبش بگذارد... این صدای پرتلاطم دوباره آرامش خواهد کرد آیا؟

حس می کنم که قدمی به جلو برمی دارد... سرم گیج می رود...

سعید - تو حق نداری اذیتش کنی.

می ایستد... صدایش پر از تمسخر... می توانم نیشخند روی لبش را تصور کنم...

امیر - دهننتو ببند پسر... هر جا من و زنم باشیم میشه حریم زناشویی ما... فکر می کنم تو توی این حریم غریبه باشی... و من به غریبه ها اجازه ی دخالت نمیدم.

زن بودن... حریم زناشویی داشتن... این جا مردی بود... در چند قدمی قدم های لرزانم... مردی که شوهرم بود... بغض گلویم را می فشارد... دست هایم را مشت می کنم... شوهر من!

امیر - از حریم زن من برو بیرون و دیگه هیچ وقت پاتو اینجا نذار آقای توکلی!.. وگرنه برات گرون تموم میشه.

پری کوچک می لرزد... صیادش اینجا بود... و او در آرزوی صیدا!

سعید - بتسا دیگه زن تو نیست... نشنیدی که چی گفت؟

حس می کنم که به طرفم می آید... کنارم می ایستد...

سعید- بتسا!... چرا سکوت کردی؟... نمیخواهی بهش بگی بره دنبال زندگی اش و خوشبختی اش...  
دنبال زن جدیدش... امیر می دونست... می دونست تو هستی و باز رفت اون دختره رو عقد کرد...  
اون ازت گذشت... تو نمیخواهی بهش بگی که ازش گذشتی؟

پلکم می پرد... از من گذشت؟... می دانست که هستم؟... می دانست و دیگر مرا نخواست؟... اما...  
من... این من سرگردان هنوز هم زن او بود... خودش گفت...

سعید- د حرف بزنی... باز هم بازیم دادی لعنتی؟... آره؟... بازم ازم گذشتی؟

اشکی از گوشه ی چشمم پایین می چکد... با اینکه دست هایم مشت شده است هنوز هم می  
لرزند... پس چرا مرد گذشته حرفی نمی زند؟... دلم برای شنیدن صدایش بسیار تنگ شده است!  
سعید که سکوتم را می بیند ناباورانه به سمت کاناپه عقب عقب می رود... کاپشنش را بر می  
دارد...

صدای بی جانش را می شنوم... جایی در چند قدمی ام...

سعید- انگار تو عادت کردی به ندیدن من و من عادت کردم به اینکه سهمم از تو همین ندیدن ها  
باشه.

می شکنم... دست های لرزانم را جلوی دهانم می گیرم... هق هق خفه ای می کنم... نمی خواستم  
مرد مهربان این پنج سال را از خودم دور کنم... کاش نرود... کاش مرا با جاذبه ی چشمان مرد  
گذشته تنها نگذارد... کاش می فهمید حالم را... به اینکه خیلی مقاومت کرده ام که برنگردم و  
تسلیم شب بی انتهای چشمان این مرد نشوم... کاش می فهمید!

صدایش می زنم... در نهایت عجز...

- سعید!

از آن اعماق قلبش برمی آید... غمگین و نالان: جان سعید!

هق هق امانم نمی دهد بگویمش که تنهاییم نگذارد... دلم نمی خواهد برود... حس غریبی است  
ولی... خجالت می کشم از آن چشم های آرام و پاک خاکستری... از آن آشنای قدیمی... از آشنای

نوجوانی... نباید از من دلگیر می شد... او تنها بازمانده ی نزدیکانم بود... او که می رفت و من می ماندم با این مرد... با مردی که شوهرم بود و در آغوشش دیگر جایی تنها!! به وسعت من!!! نبود... تنها به وسعت پری کوچک دیگری بود... دختری زیبا... من زیبا نبودم و او زیبا پسند بود!

انگار انتظار سعید برای حرف هایی که می خواستم به او بزنم زیاد می شود که طاقت نمی آورد و می رود..

صدای به هم کوبیده شدن در قلبم را فرو می ریزد... حالا ... جایی میانه ی این چار دیواری من مانده ام و او... و انگار تمام ثانیه ها نفس حبس کرده اند در انتظار این لحظه... او اینجاست... محبوب روزهای دور!

صدای پایش را می شنوم... نزدیک می آید...

امیر - باورم همیشه این پنج سال رو...

نفسی می کشد و ادامه می دهد : حالت خوبه نفس؟

دستم را روی قلبم می فشارم... پرتلاطم و پر تپش... نفس... همان واژه ی دوست داشتنی قدیمی که حال نفس می بُرد از من!... حالم را پرسیده بود... حال من بی حال را!... برمی گردم سمتش... حس غریب من... بعد از پنج سال... حال من... زیاد خوب که نه... ولی اصلا بد نیست!

جز تو که دنیا مو بغل کردی

حال منو هیشکی نمی پرسه.

من با تو از هیچی نمی ترسم

هرجا تو باشی من دلم قرصه

نگاهم می افتد به آن دو چشم مشکی... نگاه او هم برخلاف صدای لحظاتی قبل رنگ غریبانه ای به خود گرفته است... اما هنوز هم همان نگاه مقتدر و با صلابت است... لب می زنم... باید اسمش را صدا بزنم اما... نمی توانم...

اندازه ی دریا عطش دارم...

این سینه اقیانوس آشوبه...

پلک می زنم... پرده های اشک کنار نمی روند... هق هق می کنم....

امشب بذار از اشک خالی شم

من عاشقم... گریه واسم خوبه...

من عاشقم... گریه واسم خوبه...

دستم را روی قلبم می فشارم... دستش را می لغزاند روی دستم... فکش سخت منقبض می شود...

نگاهش قلبم را نشانه رفته... نمی دانم از روی دستم می تواند زنش بی قرار قلبم را احساس کند  
یا نه!

من با تو دوران خوشی دارم

دلچسبه حس لحظه ی دیدار

دستم را زیر دستش که روی قلبم بود مشت می کنم...

هر وقت دیدی جونمو میخوای

دستت رو از رو قلب من بردار.

نگاهش می کنم... سر تا پایش را ... گفته بودند مردها در دهه ی سی سالگی یشان به اوج مردانگی

خود می رسند و مرد من هم ... حال عجیب جا افتاده شده بود!

من تازه فهمیدم تو کی هستی...

قلبم داره دنبال کی میره.

نگاهی به سینه ی پهنش می اندازم... کاش مرا مهمان کند یک بار دیگر به لمس وسعت حجم

میان بازوانش...



بین من و آغوش پرمهرت

این عشقه که تصمیم می گیره.

دست چپش را بالا می آورد... انگار بخواهد اشک های روانم را پس بزند... اما نگاه من...

من سردم است...

و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد...

ای یار... ای یگانه ترین یار... آن شراب مگر چند ساله بود؟

نگاه کن در این جا زمان چه وزنی دارد...

و ماهیان چگونه گوشت های مرا می جووند...

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری؟

آن رینگ ساده ی نقره هیچ شباهتی به حلقه ی پنج سال پیشش که در دستش کاشتم نداشت...

هیچ شباهتی... آسوده نخواب ای دل... این اول ویرانی است!

رنگ نگاهم را می خواند انگار... دستش جایی میانه ی راه می ایستد... نگاه او هم به آن رینگ

ساده است... بوی تعلق دیگرم می آید... انگار تازه حس می کنم در آغوشش ردی از عطری ملایم

و زنانه... شاید اگر دقت کنم تارموی بلند و موج آن دختر هم جایی میان پیراهنش باشد...

نگاه ماتم را به یقه ی پیراهن سفیدش می اندازم.. شاید به دنبال طرحی از لب های زیبای آن

دختر... اما نیست... می دانم که او را بوسیده است و حال... پاکش کرده... پاکش کرده آن لعنتی

را... چرا؟... مگر نمی دانستم؟

دست مشت شده زیر دستش را آرام آرام می کشم... او هم دستش را از روی دستم برمیدارد...

نگاه مات و اشک آلودم هنوز روی آن حلقه تاب می خورد... کاش سعید نرفته بود... مرا با این مرد

که بازوانش دیگر تنها برای من نبود چه کار؟

باید فرار کنم... از حجم پر خلا این حضور...

نگاهم را از او می گیرم... باید برود... باید بروم... اینجا ... در حوالی این مرد... برای من... توقف ممنوع است... این عشق نفرین شده ممنوعه بود.

باز می خواهم فرار کنم به سمت همان اتاق... این مرد برایم غریبه است... یا تمام او از برای من بود یا... یا...

قدم اول را که برمیدارم بازویم در میان پنجه هایش فشرده می شود... سخت!!!

اعتراف می کنم که چقدر زیاد دلم برای این خشونت حرکاتش تنگ شده بود... اعتراف می کنم... به خودم که نمی توانم دروغ بگویم.

امیر - پنج سال احمق فرض شدم.

این صدای عصبانی مرا می ترساند... مانند گذشته... طوفانی در پیش است و من بدون دعوت نوح در سیلاب بودنش غرق خواهم شد...

فریاد می زند...

امیر - پنج سال عذاب و تنهایی... پنج سال!

و صدای سیلی سنگین دست هایش چهار ستون خانه ام را می لرزاند...

کف دست هایم سرامیک های سرد را لمس می کنند تا شاید سپر بلایی باشند که از برخورد صورتم با آن سرامیک های سرد جلوگیری کنند...

از شدت ضربه اش زمین خورده ام... مهم نیست!... زانویم در برخورد با سرامیک ها صدای ناهنجاری داده اند... مهم نیست... سمت چپ صورتم بی حس شده است... مهم نیست!... شاید قطره های خون سرامیک های سفید خانه ام را رنگی کنند... آن هم مهم نیست!

من... تنها به این می اندیشم که لبه ی آن حلقه ی تازه از راه رسیده چگونه به گوشه ی سمت چپ لبانم خورد؟... چگونه محل تلاقی لبانش در روزهای گذشته را مهمان لبه ی آن جسم سرد فلزی کرد؟...

من تنها به این فکر می‌کنم که چگونه این سان آسوده از من زمین خورده روی برمی‌گرداند و چرا دیگر کلافه نیست از اینکه شاید جایی از صورتم خراشیده باشد... از اینکه شاید جای انگشتان کشیده اش روی پوستم می‌سوزد...

تنها به اینکه چقدر دلم برای بوسه‌هایی که روی این گونه‌ی لمس شده می‌خورد تنگ شده است...

قطره اشک مخلوط شده با خون روی سرامیک می‌چکد...

جعبه‌ی دستمال کاغذی پرت می‌شود جلویم... کفش‌های چرم مشکی اش چقدر براق است... چقدر بی‌تناسب است با این رنگ قرمز خون که روی صورتم جاری است... چقدر در نظر خودم شکسته بودم... از من چه مانده بود در مقابل غرور سرخورده‌ی این مرد؟

برگه‌ای از دستمال کاغذی را بیرون می‌کشم و روی بینی و لبانم می‌کشم... روی برمی‌گرداند از من و روی کاناپه‌ای می‌نشیند... آرام... انگار یادش رفته دست‌هایش چه به روز این صورت آورده اند... انگار...

امیر - فقط او مدم جواب یه سوالم رو بگیرم و برم.

سر بلند می‌کنم... فنجان چای نفرین شده ام را در دست گرفته و در میان انگشتانش می‌فشارد... آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داده... بی‌انصاف حتی نگاهش را هم از من دریغ کرده و از رفتن حرف می‌زند... رفتن... رفتن!... کاش همه‌ی مسیرهای دنیا یک طرفه به سمت رسیدن و بودن بود... فقط کاش!...

امیر - چرا باید ازم رد می‌شدی؟... چرا نباید می‌دونستم هستی؟

صدایش جدی است... هیچ انعطاف و ملایمتی دیده نمی‌شود... چه باید می‌گفتم؟... دستمال کاغذی را بیشتر روی بینی ام می‌فشارم و تعلق می‌کنم...

فنجان چای را روی میز می‌کوبد...

امیر - حرف بزن تا همین جا به خیال مردنت واقعیت ندادم.

دستمال از دستم می افتد... خیال مردنم را تحقق بخشد؟... تمام اندامم منقبض می شود... حتی همان گوشه ی سمت چپ لبانم... جایی که حس می کنم بی حس ترین نقطه ی بدنم است. صدای نخراشیده ام را حتی خودم هم نمی شناسم...

- تحت نظر بودی... اون گروهک تخت نظرت داشت... اونا هم باور نمی کردن همه چیز به همین آسونی تموم شده باشه و بتسابه فکور دیگه زنده نباشه... من حتی به خاطر این موضوع نمی تونستم پدرموادرم رو ببینم... چون اون ها هم تحت نظر بودن... رفتم مشهد... دو سال... و در این دوسال فقط پنج بار مامان بابا رو دیدم... برای اونا کافی بود همین که بدونن من زنده ام و هستم اما تو...

دوباره قطره ی اشک مخلوط شده با خون روی سرامیک می افتد... اهمیتی نمی دهم...

- تو شوهرم بودی... می تونستی تحمل کنی که زنت یه جایی تو این کشور هست و نمی تونی کنارش باشی؟... می خواستم بهت بگم که زجر نکشی اما... می دونستم نمی تونی بگذری امیر... می خواستم یه زندگی راحت داشته باشی... دوباره عاشق بشی... دوباره زندگی کنی... من خودخواه نبودم امیر... هیچ وقت... بابا تو تمام زندگیم هیچ وقت ازم هیچ چیز نخواست جز یه چیز... اینکه راهش رو ادامه بدم... این تموم آرزوی پدرم بود... چه طور می تونستم نادیده بگیرمش؟... وقتی لحظه به لحظه خطر تهدیدش می کردو تنم هرلحظه می لرزید که شاید خبر نبودنش بیاد... چطور می تونستم فکر کنم که اون رفته باشه بدون اینکه تنها خواسته اش رو اجابت کرده باشم؟... من خودم رو فدای تنها خواسته ی پدرم کردم... که اگر نبود من باشم و انتقامش رو بگیرم و راهش رو ادامه بدم... ولی نخواستم زندگی تو به پای من و خواسته ی بابا حروم بشه... می دونستم تو زندگی با من هیچ چیز به جز رنج و دغدغه نصیبت نمی شه... زندگی با یه مرده رو برات نمی خواستم... تو حق بهترین زندگی رو داشتی... دوست داشتم... حتی بیشتر از خودم و حال دلم.

نگاهش می کنم... نگاهم نمی کند... تمنایش می کنم... تمایل نشان نمی دهد... از جیبش جعبه ی سیگاری بیرون می آورد و آتش می زند...

پلک هایم را روی هم می فشارم... خدایا... تمام صورتم می سوزد از گذر دستانش اما هنوز هم  
نگران ریه هایم هستم... نگران نفس هایم...

- امیر... هنوز...

صدایش اینبار آرام است... کلامم را قطع می کند...

امیر - بهت گفته بودم تمام زندگیمی... گفته بودم نفسمی... گفته بودم بدون تو می میرم... نه؟

لبم را به دندان می گیرم... طعم خون می دهد...

امیر - می خواستی زندگی کنم؟... ولی تو لحظه به لحظه ی این پنج سال تمرین مردن کردم...  
تموم زندگی ام خلاصه شده بود تو یه عذاب وجدان... به اینکه نتونستم برای آخرین بار اشک  
روی صورتت رو خشک کنم و تو پیش یک مرد غریبه التماس می کردی که مبادا یکی از تیرهایش  
به من بخوره...

سرش را پایین می اندازد... پک محکمی به سیگارش می زند و دودش را از بینی اش بیرون می  
فرستد...

امیر - تموم این پنج سال وفادار موندم به یه عکس از یه دختر... زندگی که هیچی نفس کشیدن  
هم سخت بود... عذاب بود ولی...

سیگارش را لبه ی میز شیشه ای فشار می دهد... خاموش می شود... کمر راست می کند... نگاهش  
به دود برخاسته از خاکستر سیگار...

بی رحمانه می گوید: ولی دیگه بسه.

انگشت اشاره ی دست راستش را روی حلقه اش می لغزاند...

امیر - میخوام تموم لحظه های شیرین جوونیمو که تو ازم دریغ کردی با یکی دیگه بسازم.

و نگاه تهی و سردش را به چشمان ماتم می دوزد... مچاله می شود مثل یک دستمال کاغذی  
چرک قلبم... در گوشه ی خلوتی از قفسه ی سینه ام...

برمی خیزد...

امیر - حقت خیلی بیشتر از این سیلی بود ولی...

پوزخند می زند و بقیه ی حرفش را فاکتور می گیرد... و من شاید می دانم فاکتور گرفته هایش چیست... شاید لیاقت لمس بیشتر از این دست هایش را نداشتم.

امیر - برات آرزوی خوشبختی نمی کنم... ولی... تنها کاری که می تونم برات بکنم اینه که طلاق بدم... اما نه با بی غیرتی... نه اینکه بی خبر یه گوشه ی دنیا بشینم و یکی با یه طلاق غیابی زخم رو از دستم دربیاره... تا اینکه مردم فکر نکنن این تو بودی که زندگی با من رو نخواستی... این دفعه من نمی خوام مرحوم بتسابه فکور.

مرحوم... رحم کن مرد... این چنین طاقت ندارند این دو دهلیز و دو بطن تا هنوز هم به کوبش خود ادامه دهند... رحم کن مرد...

از کنارم می گذرد... بی هیچ مکثی... بی هیچ نگاهی... دلم می لرزد... دستانم هم ایضا!... امشب سد چشم هایم شکسته خواهد شد... امشب سیلاب اشک هایم مرا به کجا خواهد بود... امان نوح... کجایی؟... من که تو را کفر نگفته ام... من که هنوز هم جایی میانه ی قلب کوچکم نشانی از خدای آسمان بارانی امشب دارم!  
دستگیره را در دست می فشارد...

چگونه می شود به آن کسی که می رود اینسان ،

صبور ...

سنگین ...

سرگردان ...

فرمان ایست داد؟

در روی پاشنه می چرخد و بسته می شود... و باز من می مانم... در تلاطم نبودن ها... در اندوه از دست رفته ها... در بدرقه ی مردی که از من عبور کرد... درست مانند دختر بیچه ای که با در

آغوش داشتن عروسک تازه اش آن عروسک کهنه ی قدیمی را از یاد می برد... عروسک خیمه  
شب بازی بودن... حس بدی است... توصیف نشدنی!

من از نهایت شب حرف می زنم...

از نهایت تاریکی...

رگ گردنم را لمس می کنم... می گویند نزدیک تر از این نبض است... بزرگ مهربان عالم... دلم  
آرامشش را می خواهد!... به خانه ی من قدم خواهد گذاشت آیا؟

به خانه ی من اگر آمدی

برای من ای مهربان چراغ بیار.

و یک دریچه که از آن...

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم.

گوشه های شال بافت ریز مشکی روی شانه هایم را از دو طرف می کشم و به هم نزدیک می کنم...  
سرما ی بعد از باران دیشب هوای امروز رو در برگرفته...

روی صندلی فلزی سفید سرد گوشه ی باغچه ی خالی از سرسبزی می نشینم... سرد است و این  
سردی تمام عضلاتم را منقبض می کند... ولی بی اهمیت به پستی صندلی تکیه می دهم و موبایلم  
رو روی میز میذارم..

بدون شک استاد علوی تماس خواهد گرفت و دلم نمی خواهد تماسش بدون پاسخ بماند.

چشمانم را می بندم و چانه ام را بالا می دهم...

دم...

بازدم...

تکرار می کنم تا شاید آرامش نسبی ناشی از گریه های دیشب تثبیت شود... انگشتانم ، بی  
حرکت روی دسته های کوتاه صندلی ثابت مانده اند... دیگر نمی لرزند... دیگر پلک هایم نمی

پرد... من... همان دیشب خالی شدم... تهی... و این برای دخترک شاد و بی دغدغه ی سال های گذشته حکمی دارد مساوی با همان مرگ تدریجی!!

صدای کلاغی آرامشم را به هم می زند... چقدر بی دغدغه قارقار می کرد...

و من در افسوس اینکه کاش می توانستم این حباب سرد سکوت بی پایان را با چند فریاد گوش خراش بشکنم... ولی این روزها حتی نمی توانم کلاغ هم باشم... شاید دیگر حنجره ام یاری نمی کند... شاید دیگر بی خیال شده ام... بی خیال این دنیا که هیچ رقمه با ما سر سازش ندارد.

ملودی آرام گوشی ام بلند می شود... شک ندارم که خودش است... پس بی آنکه نگاهی به صفحه بیاندازم تماس را برقرار می کنم...

- بله.

علوی - آقای زمانی.

باز هم باید اسم رمز مسخره را برایش تکرار می کردم...

- زمانی یه زمانی بود... این زمان بتسابه است.

خیالش که از خودم! بودنم راحت می شود لب به اعتراض باز می کند و من آرام و صبور گوش می دهم...

علوی - کجایی تو دختر؟... یه هفته است که کلا پرتی و حواست سر درس نیست... تحقیقات پروژه رو هم که گذاشتی به امان خدا... حالا هم که کلا نیومدی کلاس. هیچ معلومه داری چی کار میکنی؟

آهی می کشم... نمی خواهم به این پیرمرد دوست داشتنی دروغ بگویم... اما خب... راستش را هم نمی توان گفت... حرف زدن در مورد اینکه نمی خواهم کسی کبودی محسوس روی گونه و لب هایم را ببیند برایم چندان خوشایند نیست...

- حالم خوب نیست استاد... امروز واقعا نمی تونستم پیام.

علوی - صدات که صافه... پس یعنی سرما نخوردی.



صاف ... او به این صدای بی روح و سرد می گفت صاف؟

علوی - مشکل دیگه ای هست دخترم؟

دخترم ... دخترم... من دختر او نبودم... که اگر بودم ، حال باید می بود تا برای کبودی صورت دخترش دل بسوزانند... کجایی پدر؟

- نه استاد... فقط احتیاج به یه کمی استراحت دارم... فکر می کنم یه چند وقتی زیادی تو درس و کار غرق شده ام.

علوی - باشه... من هم نمیخوام خسته بشی... فقط حتما باید تو اولین فرصت در مورد مقاله ی جدیدت صحبت کنیم... باید یه ویرایش هایی انجام بدی توش... تو نباید به این زودی دستاوردهای پروژه رو علنی کنی.

- می فهمم استاد.

گوشی را از گوشم دور می کنم... اسم سمیه در لیست انتظار است...

- حتما در اولین فرصت خدمت میرسم... بخشید استاد ولی مثل اینکه پشت خطی دارم.

علوی - باشه... فقط مواظب خودت باش و زود خوب شو دخترم.

دخترم... باز گفت دخترم... خدایا... اگر نخواهم با این مردم نسبتی داشته باشم مگر زور است؟؟؟... من از این نسبت ها خسته شدم... پس کی رهایم می کنند؟

اما به جای این حرفها تنها چشمی می گویم و تماس را قطع می کنم و سمیه را از لیست انتظار بیرون می کشم...

- بله؟

لاری - الو غضنفر.

با صدای سرد و بی حوصله ای می گویم : غضنفر عمته... من بتسابه ام.

لاری - بازم صد رحمت به اخلاق عمه ی نداشته ام... چه طوری بداخلاق؟

بداخلاق؟... حق دارد... او که یادش نیست همین دختری که بداخلاق می نامدش روزی تمام شهر جمع می شدند نمی توانستند انحنای لب هایش را از بین ببرند...

- لازمه برات تکرار کنم که اصلا حوصله ندارم؟

لاری- اه... دختری گند دماغ... زدی دمار از روزگار پسر مردم درآوردی تازه میگی حوصله ندارم؟

کمی فکر می کنم... شاید به همان پسر مردم!

- سعید اونجاست؟

لاری- آره بچه ام... دیشب اومد خونه ی من... خیس آب... فکر کنم چند ساعتی زیر بارون راه رفته بود... خیلی حالش بد بود... هرچی هم ازش می پرسیدم چی شده همه اش به یه گوشه خیره شده بود و حرف نمی زد... بعدشم دو تا قرص خواب سنگین انداخت بالا و بی هوش شد... ولی تو خواب همه اش زیر لب اسم تو رو صدا می کرد... من هم فهمیدم این آتیش از گور کی بلند میشه... چی کار کردی با این پسر؟

هوای سرد را حریصانه به ریه هایم می فرستم... مجاری تنفسی ام می سوزند... حالم خوب نیست از شنیدن احوالات سعید... دست های پرآرامشم برای هرکه نلرزد به حرمت بودن همیشگی اش و اینکه نمی خواهم اینقدر از من دلگیر باشد می لرزد...

- الان حالش خوبه؟

لاری- چی بگم والله... از زور اون قرص های خواب سنگینی که خورد هنوز بی هوشه... نمیخوای بگی چی شده؟

سمیه... سمیه... یک زن چهل و خرده ای ساله... می توانست جای مادرم باشد؟... حال که علوی با سه بچه ی بزرگسال می توانست نقش پدرم را داشته باشد چرا این زن مهربان که هنوز ازدواج هم نکرده بود چه برسد به داشتن دختری هم سن من ، نتواند مادرم باشد؟... خدایا... به نسبت داشتن با هرکه احتیاج نداشته باشم دلم سخت هوای درد و دل دخترانه ای را کرده با کسی که می خواهم حس کنم می تواند جای مادرم باشد...

- امیر.

جز همین یک کلمه نمی توانم چیز دیگری بگویم...

لاری - امیر چی؟

دست هایم مشت نـــــــمی شوند... آنقدر در شبی که گذشت اتفاقات را برای خود مرور و بازگو کرده بودم که انگار دیگر عادی شده بود... کاش هیچ کس دچار حسی که به آن مبتلا هستم نباشد... کاش هیچ کس سرد و بی روح شدن را تجربه نکند...

- دیشب امیر اومد اینجا... یه هفته بود با خودم کلنجار می رفتم که حالا که امیر رفته من هم از شر این زندگی خالی از بهونه راحت بشم... به سعید گفتم... گفتم که میخوام باهاش ازدواج کنم... سمیه من نمی خواستم اذیتش کنم... واقعا همین تصمیم رو داشتم ولی... ولی... مکث می کنم...

لاری - ولی وقتی امیرو دیدی دیگه سعید یادت رفت... پشت پا زدی به هرچی بهش گفتمی. نه؟

- نمی خواستم اینجوری بشه سمیه... من هیچ وقت نخواستم سعید و عذاب بدم... ولی نتونستم... اومدن امیر تمام معادلاتم رو به هم ریخت.

لاری - می فهمم.

می فهمید؟؟... او که هنوز ازدواج نکرده بود... او که هنوز نمی دانست دلبستگی و نرسیدن چه حسی داشت... چه طور می فهمید؟؟

لاری - حالا میخوای چی کار کنی؟

با سرانگشتانم چشمانم را می فشارم... لعنتی ها... باز دارند بهانه می گیرند!

- نمی دونم سمیه... دیگه هیچی نمی دونم.

لاری - بعیده از مغز متفکر ما که ندونه میخواد چی کار کنه.

خودم هم مثل کلام سمیه به حال خودم پوزخند میزنم... چه بر سرت آمده بتسابه فکور؟... فکرش را هم نمی کردی با آن همه معادلات و مسائل پیچیده ای که حل کردی جایی در میانه ی بیست و سه سالگی با یک مسئله ی حل نشدنی اعتراف کنی به ندانستن و پا پس کشیدن!

لاری - دوشش داری... هنوز؟

هنوز؟... مگر چقدر گذشته بود که می گفت هنوز؟... به یاد می آورم... پنج سال گذشته بود... ولی چه قدر زود...

و من... هنوز!!! هم دوستش داشتم؟

نیازی به فکر کردن ندارم... نگاهم را می دوزم به گنجشک کوچکی که با پرهای بادکرده روی شاخه ی درخت نشسته است.

- نمی خوام از دستش بدم سمیه!

آهی می کشد... شاید به حال من... شاید به حال سعیدی که در خانه اش مست بی هوشی آن قرص های خواب بود...

- می خواد طلاقم بده سمیه... دیگه منو نمی خواد... ولی من باز هم نمی تونم هیچ کاری برای داشتنش انجام بدم... بی شباهت به دیوونه ها نیستم... خیلی بده هیچ جای زندگی به اون که میخوای نرسی... خیلی بد!

لاری - اون ازدواج کرده... با این وجود هنوز هم دوشش داری؟

گوشی بین انگشتانم فشرده می شود... فکر می کردم می توانم تحمل کنم از دست دادنش، تنها به بهانه ی زندگی آسوده و شادش کنار آن دختر را... اما دیشب... دیشب با دیدنش تمام تلقیناتم دود شد... آخ... دیشب... دیشب چه بر سر دلم گذشت؟؟؟

سکوتم را تعبیر می کند بر آنچه می خواهد...

لاری - بسوزه پدر این عشق که جوونای مردم از پا انداخت.

از لحنش لبخند کمرنگی می زنم... خیلی کمرنگ... انقدر که خودم هم به وجودش شک دارم...

- فکر می کنی راهی مونده باشه؟

مکت می کند... اندکی طولانی... و مکت های سمیه همیشه به یک راهکار جدید ختم می شود!

گوشه ی تخت کز می کنم... پاهایم را در آغوش می گیرم...

صدای اسمس موبایلم باعث می شود از جا بپریم و شاید به سمت آن شیرجه روم... اسمس را باز می کنم... نام هادی حک می شود...

یک شماره و زیر آن : فقط یادت نره چیکار داری میکنی.

لبخندی می زنم... هادی... هادی مقیمی... مردی با موهای قهوه ای فنری... موهای بانمک و دوست داشتنی... و آن چشم های گیرای هم رنگ موهایش...

نگاهی به شماره می اندازم... این شانس آخر من است شاید...

صدای بوق در گوشی می پیچد...

یکی ... دو تا... سه تا...

تقریبا ناامید می شوم از جواب دادنش که صدای خماری و خواب آلودش در گوشی می پیچد...

- بله.

آب دهانم را پایین می فرستم... کمی استرس دارم اما نه برای حرفی که میخواهم بزنم... از شنیدن صدایش است که به این روز افتاده ام...

- سلام.

مکت می کند... شاید می خواهد هویتیم را شناسایی کند... و شاید موفق می شود که سرد و خشک می گوید : کاری داشتی؟

صدایش خواب آلود و بی حوصله است ولی من جا نمی زنم... اینبار این منم که می جنگم...

- گفتمی میخوای طلاقم بدی... زنگ زدم هرچه زودتر در موردش حرف بزنییم.

سکوت می کند... کمی تا اندکی طولانی...

امیر - حرف زدن نمی خواد... یه محضر قرار میدارم آدرس رو هم برات اسمس می کنم.

- ولی یه حرفایی...

اما قبل از اینکه بخوام حرف دیگه ای بزنم صدای خواب آلود دختری از آن طرف خط ساکت می کند...

- چی شده امیر جان؟

امیرجان؟... امیر من؟... آن دختر زیبا بود آیا؟؟؟

صدای بوسه ی نرمی در گوشم می پیچد و در پی آن صدای نجواگونه و پراز ملایمت امیر...

امیر - هیچی عزیزم... بخواب... ببخش بیدارت کردم.

هیچی؟؟؟... یعنی دقیقا من هیچ محسوب می شدم؟؟؟

امیر - آدرس یه کافی شاپ رو برات می فرستم... ساعت هفت!!

همین!!... و بلافاصله گوشی را قطع می کند...

نگاه ماتم را به اسکرین گوشی که مدت زمان تماس را نشان می دهد و پس از خاموش می شود ، می دوزم...

آن دختر آن جا بود... کنار امیر... صدای هردویشان خواب آلود بود... نه... باور نمی کنم... امیر که عادت به خواب سرظهر نداشت!!!

می خواهم گوشی را روی تخت بکوبم که صدای اسمس بلند می شود... نگاهی به آدرس می اندازم... بارها با سعید به آنجا رفته بودیم و تنها دلیل انتخابمان هم خلوت بودن آنجا بود.

برمی خیزم به سراغ کمد لباس هایم می روم... از همین الان که تقریبا پنج ساعتی مانده تا ساعت هفت می خواهم برای انتخاب لباسم وسواس به خرج دهم.

رو به روی آینه می ایستم... آرایش کمرنگ و آن مانتوی نسکافه ای و شلوار لی مشکی... موجه به نظر میرسم و شاید آنقدر روی آرایشم وسواس به خرج داده ام که حال شاید زیبا به نظر می رسیدم.

رنگ تردید در چشم هایم پررنگ تر از همیشه بیداد می کند اما... این تنها راه است... در واقع من هیچ راهی جز همین وقت کشی ها ندارم... نمی خواهم... نمی خواهم آنقدر زود از دستش بدهم... حتی... اگر هم بخواهد برود باید جواب سیلی اش را بگیرد... دیگر این من سرخورده را نمی خواهم!

سوییچ و موبایلم را چنگ میزنم و از اتاق بیرون می روم...

روی یکی از میزهای گوشه ی کافه می نشینم ... گارسون به سمتم می آید... سرم را پایین می اندازم و اجازه نمیدهم در صورتم کنجکاوی کند... به عادت همین پنج سال...

موکانا ای سفارش می دهم و بعد از رفتن مرد جوان سرم را با زل زدن به گوشه ی کیفم گرم می کنم... زیرا که می دانم اگر سربلند کنم نگاهم به دختر پسر میز کناری می افتد که حالشان تنها برایم یک حسرت است... حسرت بازگشت دوباره به روزهای دور!

مرد جوان سفارشم را می آورد... با سر به زیر افتاده تشکر می کنم... او هم که انگار می بیند آبی از من گرم نمی شود می رود... نگاهی به ساعت می اندازم... یک ربعی از ساعت هفت گذشته... امیر عادت به دیرکردن نداشت...

آه می کشم... آن دختر زیبا چقدر عادت های امیر را تغییر داده بود... نمی شناختمش... دیگر امیر صادقی این روزها را نمی شناختم...

تقریبا ناامید می شوم از آمدنش و می خواهم بروم که در تیررس نگاهم قرار می گیرد... او هم شلوار جین مشکی پوشیده است... و یک پیراهن سفید... شاید همان پیراهن دیشب بود... اما... امیر که عادت نداشت دو روز پشت سر هم یک پیراهن را بپوشد!!

بدون اینکه نگاهم کند پشت میز می نشیند... بی تعارف فنجان قهوه ی دست نخورده ام را به طرف خودش می کشد و پس از نوشیدن جرعه ای می گوید: خب؟

بی مقدمه... نفس عمیقی می کشم... لزومی ندارد در برابر این مرد که نمی شناسمش استرس داشته باشم... من تنها مقابل امیر خودم دست و پایم را گم می کنم نه امیری که جان آن دختر زیبا بود!

- علیک سلام.

مقتدر انگشت هایم را در هم گره می زنم و روی میز می گذارم... جرعه ای دیگر از قهوه ام می نوشد...

امیر - فهمیدم سلام کردن بلدی... بقیه اشو بگو.

انگشت های پایم را داخل کفش مچاله می کنم... حال که او می خواهد این طور بی مقدمه پیش برویم من هم حرفی ندارم...

- طلاق... اما قبل از اون باید مهریه ام رو تمام و کمال پرداخت کنی!... همه ی حقمو!

زیر لب زمزمه می کند: حق!

و نگاه متعجبش را از شیشه ی میز می گیرد و مستقیم به چشم های جدی ام می دوزد... چشم هایش گرد شده اند و حتی پلک هم نمی زند... این چشم های شیطنت بارش زیبا هستند و خنده دار... اما حالا وقت خندیدن نبود...

فنجان را کنار می گذارد... با لبخند عریضی که کم کم روی لب هایش هویدا می شود نگاه از من می گیرد... انگشت شستش را به گوشه ی لبش می کشد و بعد دستش را زیر چانه می گذارد و مستقیم نگاهم می کند...



- آدم زنش می میره بر اش فاتحه می خونه و حلوا خیرات می کنه... نه اینکه بخواد مهریه اش رو بده.

ابروهایم در هم گره می خورند...

- منظور؟

دوباره جدی می شود اما هنوز هم در صدایش بی خیالی موج می زند... دستش را از زیر چانه اش برمی دارد و با دست هایی که روی سینه قلاب می کند به پشتی صندلی اش تکیه می دهد...

امیر - پنج ساله که شناسنامه ات باطل شده بتسابه فکور... و شناسنامه ای که الان داری مطمئنا اسمی از من نداره... پس لزومی نمی بینم بخوام مهریه ای پرداخت کنم... اگر هم میخوام طلاق بدم فقط برای صورت شرعی قضیه است... برای اینکه بچه ای که از نسلت متولد میشه حروم زاده نباشه.

بند کیفم را در دستم می فشارم و دندان هایم را روی هم می سایم... چه طور جرئت می کرد این ها را به زبان آورد... چطور؟؟؟

- دهن کثیف تو می بندی یا گلیش بگیرم؟

ابرویی بالا می اندازد و سوت کوتاهی می زند...

امیر - نه می بینم شجاع شدی بتسابه فکور.

خم می شود روی میز و ادامه می دهد: بزرگ شدی!

و چشمان جدی اش را می دوزد به چشمانم...

با عصبانیت مشهود کلامم می گویم: تو هم خیلی عوض شدی امیر صادقی... پست شدی... خیلی پست.

دست هایش را مشت می کند... و در یک حرکت ناگهانی کیفم را از زیر دستم می کشد و روی پای خودش می گذارد و بی اجازه بازش می کند...

- هی... به چه اجازه ای به کیف من دست میزنی؟

بی توجه به من دستش را داخل کیف می چرخاند و تقویم کوچکم را بیرون می کشد... می دانست همیشه در کیفم یک تقویم کوچک جیبی دارم و من فکر می کنم کاش من هم مانند او کمی عوض می شدم تا دانسته هایش را ناکام بگذارم!

تقویم را با عصبانیت ورق می زند...

- معلوم هست چی کار داری می کنی؟

کم کم آثار عصبانیت از چهره اش رخت برمی بندد و آرام آرام لبخندی که نمی دانم برای چیست روی لبش ظاهر می شود...

امیر - هنوز هم تو تقویمت روزهای ممنوعه رو با قرمز خط می کشی؟

دست هایم را مشت می کنم... ریزترین چیزها را یادش است... سرم را پایین می اندازم... نمی دانم برای چه اما هرچه که هست خجالت نیست... شاید نمی خواهم بیشتر از این به چشم های پیروزش چشم بدوزم.

امیر - بیست و پنجم!

سرم را بالا می آورم و با تعجب به چهره ی متفکرش چشم می دوزم... تقویم را می بندد و پرت می کند داخل کیف و کیف را دوباره می گذارد روی میز و سر میدهد سمتم.

امیر - با اینکه عادت به دادن پول زور ندارم ولی می دونم می تونی با همکاری پشتیبان های امینیتی ات برام مشکل ایجاد کنی... و دیگه نمی خوام زندگی آروم به خاطر تو به هم بریزه... بیست و پنجم بیا به آدرس خونه ای که برات اسمس می کنم.

پوزخند میزند...

امیر - همون خونه ای که قرار بود خانومش تو باشی ولی همه چیزو خراب کردی... من هم تا اون موقع پولو آماده میکنم... همه ی حقت رو!

از جایش بلند می شود... سویچش را دور انگشتش تاب می دهد...

امیر - فقط من نصف مهریه رو بیشتر نمیدم.

نیم تنه اش را روی میز به سمتم خم می کند و آرام زمزمه می کند: آخه هیچ استفاده ای ازت نکردم و هنوز بکری... مفت چنگ سعید.

استفاده؟؟؟... بکر...؟؟... سعید!!

نمی دانم با این حرفش چطور از جا بلند می شوم و بدون اینکه هیچ کنترلی روی حرکاتم داشته باشم شاید جواب سیلی دیشبش را می دهم...

به صورتش کوبیده ام اما گردنش حتی یک درجه هم تغییر زاویه نداده است... دست هایم ضعیف است برای تلافی کردن... او که زد من پرت شدم... من که زدم دست خودم بیشتر از صورت او درد گرفت انگار.

لب بالایی اش را با زبان تر می کند و بی خیال زل می زند به چشمان آتش بارم...

صدای سیلی کم جانم در سکوت کافه نگاه همه را متوجه ما کرده است... بغض گلویم را می فشارد... نه... نباید اینجا سرباز می کرد... جلوی این مرد نه!

با تنه ی محکمی که به شانۀ اش می زدم از سرراه کنار می رود... چند اسکناس داخل جیبم را روی پیشخوان می گذارم و از آن فضای خفه می گریزم...

چیزی در گلویم می لرزد... باید گریه کنم... به سمت ماشینم می دوم... نه... دیگر هیچ وقت گریه نخواهم کرد... هیچ وقت!... کجایی بتسابه ی مقاوم... دختری که در یک روز غم نبودن اعضای خانواده اش بر سرش آوار شد... دختری که شوهرش دیگر از آن او نبود... دختری که حتی مرد مهربان صاحب نگاه خاکستری را نیز از دست داد...

دختر مقاوم امروز... مبادا گریه کنی... مبادا...

انگار همه ی دنیا دهان گشاده اند که به اشک های تو بخندند... مبادا بخندانی یشان... مبادا!!!

پاهایم را بغل می گیرم... چشمه های اشکم عجیب خشکیده اند... بیست و پنجم است!!

نگاهم به اسکرین گوشی است که آدرس خانه ای در اینباکسش آزارم می دهد... خانه ای که بخش کوچکی مهریه ام است!

سمیه نگاه مادرانه اش را به من که گوشه ی تخت کز کرده ام می دوزد... به سمتم می آید... موهای آشفته و شلوغم را با دستش از دور گردنم جمع می کند و به عقب می راند...  
سمیه - نبینم مغز متفکر تو لک باشه.

نفس عمیقی می کشم...

- میشه تنهام بذاری؟

سمیه - این یعنی محترمانه ی نمی خوام ببینمت؟

بی خجالت و تعارف می گویم: هرطور دوست داری تعبیرش کنی.

سمیه - هی... هرچی هیچی نمی گم داری پروتر میشی ها... یه فیلیپینی مهمونت کنم یادگیری چطور باید با سمیه لاری حرف زد؟

بی توجه به لحن شوخش روی تخت دراز می کشم...

- خواهش می کنم سمیه. اصلا حوصله ندارم.

سمیه - این که کار هر روز ته... اصلا تو بگو کی حوصله داری من برم همون موقع پیام.

سمیه ی تشرگونه ام ساکتش می کنند... وای... چقدر غیرقابل تحمل و بی اعصاب شده ام این روزها... این روزها؟؟؟؟... امروز که بیست و پنجم است... امروز که آدرس خانه ی آرزوهای قدیمی بر دلم خراش می اندازد...

سمیه - من که می دونم تو دلت چی میگذره... پس با کی داری لج میکنی؟

دندان هایم را از عصبانیت روی هم فشار می دهم... به یاد حرف های آن روزش...

- چه فرقی به حال دل من می کنه؟... میرم اونجا یه چک پرت میکنه تو صورتم و بعدشم پرتم می کنه بیرون... این وسط بیشتر دل منه که میشکنه.

سمیه - بتسابه جان!... شوخی که نیست... مهربه ی تو خیلی سنگینه... مثل اینکه امیر اون موقع داغ بوده... کل دارو ندارش رو مهر تو کرده... اون به هیچ وجه نمی تونه تو این مدت همچین پولی رو آماده کنه.

- حتما آماده کرده که آدرس رو برام اسمس کرده.

سمیه - بعید نیست ولی... من که فکر نمی کنم تونسته باشه همچین کاری بکنه... امیر صادقی هرچی که باشه دیگه این یکی کار از دستش برنمیاد.

- پس برای چی آدرسو فرستاده؟

سمیه - نمی دونم ولی فکر کنم میخواد به یه بهونه ای بکشونتت پیش خودش... فکر می کنم یه چیزایی تو سرش باشه ولی هرچقدر زور میزنم نمی تونم به نتیجه ای برسم.

به لحن جنایی اش پوزخند میزنم... می بیند...

سمیه - ولی هرچی که باشه به ضرر تو تموم نمیشه... چون تو هیچی برای از دست دادن نداری که بخواد ازت بگیره.

چیزی برای از دست دادن؟... راست می گفت شاید... هیچ چیز نداشتم!!!

- من به پول اون احتیاج ندارم.

چشمک شیطنت باری میزند...

سمیه - به خودش چی؟

ساکت می شوم و زل میزنم به رنگ چشمانش که هنوز هم نفهمیده بودم چه رنگی است... یک رنگ خاص... چیزی میان آبی و سبز.

دستم را در دست می گیرد...

سمیه - عزیز دلم... شاید این آخرین بار باشه که قبل از طلاق می بینیش... من روحیه ی حساس تو رو می شناسم... می دونم چند وقت دیگه به خاطر اینکه امروز نرفتی کلی غصه میخوری... پس

پاشو حاضر شو و لچ نکن... درضمن یادت نره که با اون پول می تونی طرح آزمایشی پروژه ات رو خودت اجرا کنی و امتیاز پروژه ات رو از دولت بگیری و برای خودت نگه داری.

نگاهم را به دیوار رو به رو می دوزم... پروژه ی نیمه کاره ی پدرم... این تنها بهانه ی باقی مانده ام بود...

سمیه راست می گوید... حالا که امیر صادقی دیگر مرا نمی خواهد من نیز باید برای خودم زندگی کنم و زندگی من هم خلاصه می شود در آن پروژه ی عظیم و دقیق... که با آن پول می توانم طرح اولیه و آزمایشی آن را خودم اجرا کنم و در پایان امتیازش را برای خودم نگه دارم و آن را با کسی شریک نشوم.

دستانم را رها می کند و نگاهی به ساعتش می اندازد...

سمیه - وای... من دیگه باید برم... قراره با سعید بریم خرید.

نگاهم رنگ غم می گیرد...

- حالش خوبه؟

زل می زند به چشمان بی روحم...

سمیه - داره سعی می کنه خوب باشه.

و بلند می شود و بعد از مرتب کردن شال و چادرش به سمت در می رود... نگاه آخر را به صورتم می اندازد...

سمیه - مطمئنم می دونی چیکار داری میکنی.

و با یک لبخند که جز جدایی ناپذیر صورتش است می رود و باز مرا تنها می گذارد...

نفسم را سخت بیرون می دمم... انگار تصمیمم را گرفته ام... می روم و حق را می گیرم... حق این همه سال تنهایی که مطمئنا تقصیر او نیست... اما حالا که بود شاید می توانست نذارد تنها شوم ولی او... با همه ی وجود دارد پشت پا می زند به من...

نمی خواهم غرورم را بیشتر از این مقابلش بشکنم اما آن پول سهم من بود... مهریه ی زندگی بی مهر و محبت کنونی ام... و شاید سازنده ی فردای نامعلومم... با آن پول می توانستم اندکی به آینده ی کاری ام که تمام زندگی ام بود امیدوارم شوم.

مقابل خانه ی ویلایی می ایستم... قرار بود خانوم این خانه شوم... این خانه ی بزرگ... خانه ای که هدیه ی روز تولدم بود و بعد ها جزئی از مهریه ام شد...

زنگ را می فشارم... اندکی بعد در باز می شود... پا می گذارم به حیاط بزرگ با آن باغچه هایی که درخت های آن در تب پایین سوخته اند و به زردی می زنند... راهی سنگ فرش شده در پیش دارم... از همین فاصله ماشین پارک شده اش را تشخیص می دهم... تقریبا پای پیاده تا رسیدن به ساختمان خیلی بیشتر از این ها راه است... ولی با قدم های محکم پیش می روم...

این منم... بتسابه فکور... اینبار قوی و مقاوم... بی هیچ چیزی که بخواهم آن را از دست بدهم... کسی برای استقبال نمی آید... مجبور می شوم خودم درب ورودی را باز کنم و قدم به خانه ی رویایی ام بگذارم... خانه ای که تم مشکی و نقره ای نخستین ویژگی آن است که به چشم می آید...

پا به داخل می گذارم... در یک نگاه کلی همان نقشه ی تکراری خانه ی شاهین صادقی است... این خانواده عادت داشتند همه ی خانه هایشان را یک جور بسازند!... البته طراحی داخلی مدرن این خانه بیشتر جذابیت دارد...

امیر - می پسندی؟

به سمت عقب برمی گردم... داخل آشپزخانه ایستاده و لیوان آب پایه بلندی را در دست دارم... نگاهی به سرتاپایش می اندازم... شلوار پارچه ای سرمه ای و پیراهن آب کمرنگ...

سکوتم را به نفع خودش برداشت می کند...

- البته پسند تو زیاد هم مهم نیست... مهم هنگامه است که اینجا سلیقه ی خودشه.

لب پایینم را از داخل به دندان می گیرم... نباید چیزی می گفتم... نباید حساس می شدم... من فقط برای آن چک هایی آمده بودم که تضمین گر آینده ام بود...

امیر - قبلا سلام کردن بلد بودی!

تند و با غیض نگاهش می کنم...

- برای سلام احوال پرسی نیومدم.

تک ابرویش را بالا می اندازد... همان طور که لیوان پایه بلند را در دستش نگاه داشته از آشپزخانه بیرون می آید...

امیر - خب... مثل اینکه خیلی مشتاقی بریم سر اصل مطلب.

به سمت میز چوبی چند تکه ی محصور شده در میان مبل ها می رود... سه چک را در دست می گیرد و به سمتم می آید...

لیوانش را حول محور فرضی در دستش می چرخاند...

چک ها را به سمتم می گیرد...

امیر - اینم همه ی حق ات... سه تا چک... طی یک ماه!

چک ها را از دستش چنگ میزنم و با خشونتیی که در نگاهم موج میزند برگه های کاغذی را پرت می کنم داخل کیف...

پوزخند تلخی به صورتش میزنم...

- بعد از پاس شدن آخرین چک قرار طلاق رو میذارم.

و میخوام عقب گرد کنم و برم که بازوم رو در دستش میگیره... به تندی نگاهش می کنم و انگار با نگاهم براش خط و نشون می کشم که دستشو برداره... اما بی خیال به اخمم نگاه می کنه...

امیر - نمی خوای یه نگاه به مبلغ چک ها بندازی؟



اخم عمیق تر میشه... نکنه مبلغ اصلی نبوده باشه... اما قبل از اینکه بخوام کیفم رو باز کنم و چک ها رو از نظر بگذرونم لب هاش رو میاره نزدیک گوشم... تمام تنم مور مور میشه...  
امیر - این چک ها تموم مهریه اته نه نصفه اش.

با تعجب نگاهش می کنم... یعنی چه؟؟؟... ترس خفیفی وجودم رو دربر میگیره... دوباره لب هاش رو نزدیک گوشم میکنه... میخوام عقب بکشم که دست چپش که لیوان توش نیست رو میذاره پشت گردنم...

صدای آروم و زمزمه گرش از کنار گوشم بلند میشه: من همه ی حق ات رو بهت دادم... حالا نوبت توئه که حق منو بدی!

و قبل از اینکه فرصت هر حرکتی داشته باشم سرش رو خم میکنه و با خشونت لب هاش رو روی لب هام میذاره... نفسم بند میاد...

حرکت عصبی لب هاش روی لب هام... تجربه ی دوباره ی بودنش... نه... نباید این اتفاق می افتاد...

کیفم از دست شل شده ام میافته روی زمین... کف دست هامو میارم بالا و روی سینه اش میذارم و با تمام وجود هلش میدم عقب...

تکون نمیخوره... صدای شکستن وحشتناکی بلند میشه... انگار برای آزاد کردن دست راستش لیوان آب رو به کناری پرت میکنه... و با انگشت های بزرگ و کشیده ی دست راستش مچ هردو دستم را در دست می گیره...

گاز کوچکی از لب هام میگیره که آخ خفیفی میگم... سرش رو بلند میکنه...

چشم هاش قرمز شده اند... تو همین چند ثانیه؟؟؟

با ترس زل میزنم توی چشم هاش...

- امیر... ولم کن!

امیر - حیفه دست نخورده بیافتی دست اون جوجه دکتر قلابی.

و دوباره دستش رو پشت گردنم فشار میده و لب هاش رو با خشونت بیشتری میذاره روی لب هام...

دیگه حتی نفس کشیدن هم سخته... به راحتی حرکت دست هامو مهار کرده...

با نوک پام ضربه ی کم جونی به ساق پاش میزنم... همزمان با ضربه فشار لب هاش بیشتر میشه و بعد سرش رو عقب می فرسته...

صداش خراشیده است...

امیر - پنج سال انتظار... یه امشب کمه برای جبران!

و در پی اون یه دستش رو دور شونه هام و دست دیگه اش رو زیر زانوم میندازه و به سمت پله ها میره... اگر نقشه ی مشترک با خونه ی شاهین صادقی باشه داره به سمت اتاق خواب میره...

تقلا می کنم... با دست هام به سینه اش می کوبم... توجهی نمی کنه... خدایا... چرا انقدر ضعیفم؟

- امیر... بس... دیگه آزارم نده.

صدای دادش کل خونه رو میلرزونه...

امیر - تو خیلی بیشتر از این آزارم دادی لعنتی... خیلی بیشتر از این!!!

و در باز شده ی اتاق خواب با ضربه ی پشت پاش با صدای ناهنجاری بسته میشه...

و...

فصل هشتم

من ... تو... ما... کات!!

با احساس دردی پلک هامو از هم فاصله میدم... اولین چیزی که در مرکز نگاهم قرار میگیره یه جفت پلک بسته زیر اون دو تا ابروی مشکیه...

به شکم خوابیده... یه دستش زیر بالشته و دست دیگه شو دور کمرم حلقه کرده...

پلک هامو روی هم فشار میدم تا یادم بیاد... تمام لحظه های دیشب... چشم های قرمز این مرد... عصبانیت و خشونت مشهود در رفتارش... گریه ها و داد های خودم... خدایا... دیشب خودم رو باختم... باز هم خودم رو به این مرد باختم... این مرد قوی!... باز هم برنده شد!

کمرم می خواد از وسط نصف بشه انگار... لبم رو به دندون میگیرم... حتی درد رو روی لبم هم حس می کنم... حدس خون مرده شدنش زیاد سخت نیست... تو جام تکون میخورم... باید برم... میخوام حلقه ی دستش رو پس بزنم که بیدار میشه... با بی حوصلگی چشماشو باز می کنه... آخ خفه ای می گم... تو جاش نیم خیز میشه... دستاش رو دو طرف بدنم میذاره و خیمه میزنه روم... با چشم های خواب آلودش زل میزنه تو چشمام و با بی تفاوت ترین لحن ممکن می پرسه : چی شده؟

نگاهی به تن برهنه اش میندازم... پلک هامو روی هم میذارم... و مشت کم جونی به سینه اش میزنم...

- کار خودتو کردی تازه میگی چی شده؟

مشت کوچیکم رو در دست میگیره...

امیر - درد داری؟

خدایا... این لحن بی تفاوت... بعد از یک رابطه ی بی احساس... رابطه ای که هیچ لحظه ای از اون مرد روبه روم حرفی از سر محبت نزد... و حالا... باز هم با این لحن بی تفاوت زل زده تو چشمام و سوال میپرسه...

- دارم می می...رم وحشی.

وحشی رو از ته دل میگویم... مرد دیشب هیچ کدوم از رفتارهای عادی و با ملایمت نبود...

مشت کوچیکم رو تو دستش مچاله می کنه... دیگه نمی تونم طاقت بیارم... با اینکه نمی خواستم دیگه جلوی این مرد گریه کنم ولی از سر درد بی اختیار اشک هام روی صورتم روون میشن.

پشت انگشت هاشو روی گونه ام میکشه...

داد میزنم : به من دست نزن عوضی.

نفسش رو با کلافگی بیرون میده و سریع از روی تخت بلند میشه... چشم ازش می گیرم... با دیدن تنش همه ی لحظات دیشب تکرار میشه و درد بیشتری توی جسمم می پیچه... درد روحم شاید خیلی بیشتر از درد جسممه.

لباس های افتاده روی زمینش رو برمیداره و با در دست گرفتن موبایلش از اتاق بیرون میره و درو با صدای بلندی می بنده...

با صدای در مضمتم رو روی تخت می کوبم... خدایا... اصلا می بینی من اینجام... آرررررره؟؟

صداش از بیرون میاد ولی از سر درد نمی تونم روی مکالمه اش تمرکز کنم...

نمی دونم چقدر میگذره که در باز میشه و میاد داخل... به سمت لباس هام که روی زمین افتاده میره و برشون میداره... به سمتم میاد...

امیر - بیوش بریم دکتر.

و میخواد بازوم رو بگیره که با عصبانیت دستم رو می کشم و داد میزنم سرش...

- گفتم به من دست نزن... حالت نشد؟

با عصبانیت دستشو می کشه... سرش رو میندازه پایین و دستش رو به پشت سرش میکشه...

امیر - به درک... بیا خودت بیوش.

و لباس ها رو پرت میکنه روی تخت...

با پشت دست اشک های به پهنای صورتم رو پاک می کنم و باز هم داد میزنم : برو بیرون!

دست هاشو مشت میکنه و مطیعانه از اتاق بیرون میره.

دستم رو به تاج تخت میگیرم و سعی می کنم بلند شم... درد بدی توی کمرم می پیچه که باعث میشه آخ بلندی بگم... دوباره سعی می کنم و اینبار با روی هم فشار دادن دندون هام صدام رو خفه می کنم و سرپا می ایستم...

نگاهی به روتختی میندازم... سرم گیج میره... انگار با دیدن لکه های روی روتختی تازه یادم میاد که کم خونی دارم...

چشم هام سیاهی میره... دستم رو به سمت لباس هام دراز میکنم اما قبل از اینکه دستم بهشون برسه انگار دنیا داره دور سرم میچرخه... دستم رو به اطراف بند میکنم به امید چیزی که به وسیله ی اون از افتادنم جلوگیری کنم ولی تنها چیزی که به دستم میاد چراغ خواب شیشه ای بلند کنار تخته...

صدای وحشتناکی از افتادن من و شکستن چراغ خواب بلند میشه که باعث میشه در با شتاب روی پاشنه بچرخه...

صدای داد اون هم بلند میشه ...

امیر - دختره ی کله شق!

دستش دور کمرم حلقه میشه... میخوام پشش بزنم ولی دیگه جونی تو تنم نمونده... لباس هامو تنم می کنه... روی دست هاش بلند میشم... عطرش... عطری که فکر می کردم خوشبو ترین رایحه ی دنیاست داشت حالم رو به هم میزد... یادآور لحظه های پرتنش شب گذشته...

خدایا... راحتم کن... دخترانه هام آخرین چیز باقی مونده برام بود که اون هم به فنا رفت... در آغوش مردی که هیچ چیز در چشمانش جز انتقام و نفرت نمی درخشید.

روی صندلی ماشین قرار می گیرم انگار... پلک های سنگینم رو باز می کنم... پشت رول میشینه...

میخواد استارت بزنه که دست بی جونم رو سُر میدم روی دستش... نگاهم میکنه... آشفته است یا من اینطور فکر می کنم؟

- بذار تموم بشه... بذار همین جا این کابوس تموم بشه... منو نبر دکتر... دیگه نمی خوام زنده بمونم.

نگاهش دلگیر میشه... دستم رو به شدت از روی دستش پس میزنه و استارت میزنه...

هق هق می کنم... گذر با سرعت ماشین های کنارمون تنها چیزیه که حس میکنم... اما نمی دونم این گذر سریع به خاطر سرعت ماست یا دیگران!

- باید مامانم می بود امروز...

به روکش چرم صندلی چنگ میندازم...

- باید می بود به داد دخترش می رسید... باید بابام می بود تا از دستت بهش شکایت کنم... باید داداشم می بود که جلوت و ایسته بابت این رفتارت...

صدای نفس کلافه اش تنها صداییه که می شنوم...

- یادته روز عقدمون چی بهت گفت؟؟؟

صدای گرفته اش بلند میشه : بسه بتسا... به خودت فشار نیار... حالت بدتر میشه.

بی توجه به حرفش بیشتر هق هق می کنم... به یاد خانواده ام... به یاد تنهایی خودم... من تنها... اسیر دست این مرد!

- بهت گفت یادت باشه اگر کوچکترین آزاری به خواهرم برسه من می دونم و تو... یادت نیست؟...

حالا داداشم کجاست که حال خواهرش رو ببینه... کجاست؟؟؟... آخ... مامان... دارم می میرم... مامان می بینی امیری که انقدر دوسش داشتی باهام چیکار کرد... مامان... درد دارم... مامان خیلی غم دارم.

امیر - بسه بتسا!

با صدای دادش هق هقم بیشتر میشه... زانو هام... کمرم... شکمم... سرم... لبم... همه جام درد میکنه... و شاید جای کبودی کمرنگ شده ی ناشی از سیلی اش با جای دست ها و دندون هاش پر شده.



انگار ذهنم قفل شده که هیچ چیزی رو به یاد نمیارم... تشنمه ... آب میخوام... نگاهی به اطراف  
میندازم...

یک مکان نه چندان آشنا ولی...

اخم مهمون ابروهای من هم میشه... این اتاق... آشنای یک شب نفرین شده بود... تنها یک شب...  
شبی که مطمئنم کابوس همه ی عمرم میشه.

با خشونت دستم رو از زیر دستش بیرون می کشم که بلافاصله چشماشو باز می کنه و سرش رو از  
روی تخت برمیداره... انگار هیچ وقت خواب نبوده...

امیر - بیدار شدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم میخوام توی جام نیم خیز بشم... درد خفیفی در کمرم حس می کنم اما  
نه انقدر که موفق به بلند شدن نشم...

به تاج تخت تکیه میدم... پیراهن مردونه ی تنم رو که با تا زدن چند باره ی آستین هاش دست  
هام از توش بیرون اومده بود رو از نظر میگذرونم و اخمام بیش از پیش در هم میره...

- لباسام کجاست؟

با ملایمت دستش رو دور شونه ام حلقه میکنه و دست دیگه اش رو زیر پاهام میذاره تا دوباره  
مجبورم کنه دراز بکشم...

- ولم کن عوضی.

دست هاش از حرکت می ایستند و پلک هاشو با عصبانیت روی هم فشار میده... انگار میخواد به  
اعصابش مسلط بشه...

صدایی که به زور عصبانیتش رو کنترل کرده از لای دندون های کلید شده اش بلند میشه...

امیر - فعلا باید استراحت کنی... بعد از اون هرچی خواستی فحش بده تا جوابتو بدم.

دستش رو با عصبانیت از دور شونه ام پس میزنم...



- خفه شو... این حال من فقط و فقط تقصیر توئه... پس لطفا سعی نکن مهربون باشی.

با عصبانیت دست هاشو برمیداره و انگشت هاشو تو موهاش فرو میکنه...

امیر - ساکت شو... خب؟... نذار از کوره در برم.

- میخوام برم... می فهمی؟

امیر - به درک که میخوای بری... خب برو... ولی وقتی مطمئن شدم حالت خوبه.

بی توجه به دادش از روی تخت بلند میشم... نگاهم دوباره روی خودم می لغزه... پیراهن مردونه تا

وسط های رونم می رسید... به اطراف نگاه می کنم... نشونی از لباس هام نمی بینم...

با دیدن اینکه نگاهش داره روی پاهام میلغزه داد میزنم: گفتم لباس هام کجاست؟

دستش رو پشت گردنش می کشه و سرش رو پایین میندازه...

امیر - تو خونه ی من صداتو بلند نکن.

به حالت تهاجمی به سمتش میرم... رو به روش می ایستم...

- تو نمی تونی به من دستور بدی... تو که همه چیزمو ازم گرفتی... دیگه چیزی نمونده... حالا

دیگه ازت نمی ترسم امیر صادقی... دیگه هیچ وقت ازت نمی ترسم.

پوزخندی روی لبش می شینه... و صدای منزجرکننده اش...

امیر - مثل اینکه زیاد هم بدت نیومده که انقدر شیر شدی... چطوره یه بار دیگه بهت نشون بدم

چطور مجبور میشی التماس کنی.

به یاد تک تک لحظه های اون شب که التماسش می کردم و گریه می کردم... تمام عضلاتم

منقبض میشن... نمی دونم چطور دستم میاد بالا و یه بار دیگه به صورتش سیلی میزنم...

دیگه آب از سرم گذشته... دیگه از هیچی تو این دنیا نمی ترسم!

نگاهش طوفانی میشه... ولی برخلاف انتظار نگاهش رنگ تلافی نداره... و بعیده... از این امیر

صادقی بعیده!

امیر - نه... مثل اینکه حالت حسابی خوب شده.

و با این حرف به سمت کمد میره و مانتو شلوارم رو بیرون میاره... میاد سمتم... با ضرب بازوم رو میگیره و پرت میکنه روی تخت... دستش به سمت دکمه های لباس تنم میره... میزنم زیر دستش و میخوام لباس هام رو از دستش بیرون بکشم که داد میکشه: بتمرگ سرجات.

و دوباره دستش به سمت دکمه ها میره... خیلی تقلا می کنم که از دستش خلاص بشم ولی مثل همیشه این نیروی اونه که غالب میشه...

لباس هامو تنم میکنه و دستم رو با خشونت میکشه...

- هوووووی وحشی... دستمو کندی.

وایمیسته و برمی گرده سمتم...

امیر - دهندو ببند چون من تا یه حدی تحمل می کنم.

و واقعا از اون برق نگاهش می ترسم... نگاهی که داشت به نگاه اون شب نفرین شده شبیه می شد... و ترسیدم از اینکه دوباره اون لحظات تکرار بشه... پس مطیعانه و با اخم هایی درهم دنبالش کشیده میشم... کیفم رو که هنوز وسط پذیرایی افتاده رو هم چنگ میزنه و بیرون میره.

تقریبا پرتم میکنه روی صندلی ماشینش... و اینبار درد خفیف کمرم کمی بیشتر میشه...

پشت فرمون میشینه...

- ماشین خودم...

حرفم رو قطع می کنه...

امیر - میگم یکی بیاره دم خونه ات پارک کنه... حالا هم خفه خون بگیر تا مجبور نشدم کاریو که دوست ندارم انجام بدم.

- مثلا دیگه چی کار مونده که نکرده باشی؟

با عصبانیت برمی گرده سمتم... چشم هاش دوباره قرمز شدن... صداس از لای دندون های کلید شده اش بلند میشه...

امیر - از اینجا تا همون اتاق خواب پنج دقیقه کمتر راهه... ساکت میشی یا دوباره برگردیم همون جا؟؟

دلم می لرزه... نه... این مرد هیچ شباهتی به امیر من نداشت... این مرد...

من... دلم به حال خودم شاید... ولی به حال امیر از دست رفته ام بیشتر می سوزه...

نگاه از من می گیره و استارت میزنه... من هم با بغضی که تو گلوم لونه کرده رو ازش برمیگردونم و از پنجره به بیرون چشم میدوزم...

رو به روی خونه ام می ایسته... بدون هیچ کلامی دستم به سمت دستگیره میره...

امیر - برای طلاق تا دو ماه و نیم دیگه اقدام نکن... با هنگامه میرم آمریکا... دوماه زودتر برنمیگردم.

دندون های عقبم رو روی هم فشار میدم و با این کار فکم به وضوح منقبض میشه اما به روی خودم نمیارم...

- چه فرقی میکنه... دو ماه و نیم یا شش ماه دیگه... برگشتین اسمس بده... بالاخره من هم باید برای آینده ام برنامه ریزی کنم.

و قبل از اینکه فرصت کنه چیز دیگه ای بگه پیاده میشم و اون هم بلافاصله گازمیده و میره...

و من ... فکر می کنم حالا... آیا آینده ای در انتظارم خواهد بود؟؟؟

روزها از پی هم میگذرنند... سومین چکش هم پاس شد... برخلاف آن چه که سمیه فکر می کرد مثل اینکه وضع کاری اش در آمریکا زیادی رو به راه بود که تونسته بود همچین پولی رو آماده کنه...

نگاهی به کاغذهای روبه روم میندازم... چیزی به تموم شدن طرح اولیه ی قابل اجرا نمونده بود و با پولی که داشتم می تونستم به راحتی طرح آزمایشی رو به اجرا برسونم... نزدیک به دو ماهه که بی وقفه دارم با استاد علوی سر ریزه کاری هاش چونه میزنم و اصلاحات انجام میدم...

نگاهم می لغزه روی فنجون چای دارچینیم... برش میدارم... به عادت سعید فنجون رو جلوی بینی ام می گیرم... عطر دارچین می پیچه توی بینی ام... نه... این روزها دیگه چای دارچین دوست نداشتم!!!

چای رو همون جا روی میز رها می کنم... برگه ها رو دسته می کنم و گوشه ی میز میدارم و به سمت در میرم... بافتم رو روی شونه هام میندازم و قدم داخل حیاط کوچیکم میدارم...

بوی خاک نم خورده میاد و من... برخلاف روزهای گذشته این بوی دوست داشتنی رو هم اصلا دوست ندارم...

کلاغ نشسته کمی اونطرف تر هنوز قارقار می کنه... بی دغدغه... مادر جون می گفت کلاغ ها عاشق سرمان!... سرما... درست فصلی که قلب من گرفتارش شده...

برای فرار از بوی خاک نم خورده به ساختمون برمی گردم... گوشی ام رو برمیدارم... بی هدف اینباکسش رو باز می کنم... نمی دونم برای چندمین بار ولی دوباره اسمس سعید رو مرور می کنم...

" تا وقتی تو نخوای نزدیک من باشی من بهت نزدیک نمی شم "

این جواب اسمسی بود که به عنوان دلجویی براش فرستاده بودم : آقای توکلی... دیگه سراغی از ما نمیگیری.

گوشی را روی میز می گذارم...

چشم هامو به روی واکنش های نوشته شده روی کاغذهای روبه روم می بندم... فضای خونه ام را با همه ی سکونش دوست دارم... اینکه هر وقت خواستم بخوابم... هر وقت خواستم گریه کنم... هر وقت خواستم بدون دلیل بلند بلند مثل دیوونه ها به درودیوار خونه ام بخندم.

گاهی دکوری های زیبایم را با دیوار یکی کنم و بعد بشینم و به حال اعصاب خودم تاسف بخورم...  
گاهی با صدای بلند با عکس خانواده ام حرف بزنم...

همه چیز برام عادی است و هیچ دغدغه ای آزارم نمی ده جز یک چیز....

من از جای دارچین... بوی خاک نم خورده بدم می آید!!!!

سمیه دستش را روی دستهای در هم گره کرده ام می گذارد... انتظار دارد سرد باشند اما دلیلی  
برای سردی دستانم نمی بینم!

نگاهم را می چرخانم به مردی که به فاصله ی دو قدم روی صندلی دیگری با اقتدار در حالی که  
پایش را روی پای دیگرش انداخته ، نشسته است... دو ماه و یک هفته از آخرین دیدارمان می  
گذرد... نگاهم روی لبخند مرموزش... زیادی برق پیروزی در چشمانش موج می زند...

صدای پیرمرد رو به رویم باعث می شود نگاه از آن مرد بگیرم...

- خب... مثل اینکه همه ی مدارک درست است.

مرد کنار امیر که به عنوان وکیل او حاضر شده بود با طمانینه بلند می شود و به سمت حاج آقا می  
رود... لب هایش را نزدیک گوش های حاج آقا می برد و چیزی را زمزمه می کند...

نگاهم به ریش بلند حاج آقا است که با هر بار سر تکان دادن و حرکت فکش تکان می خورد...

وکیل سرش را بلند می کند... لبخند مرموزی روی لب های او هم جا خشک کرده است...

حاجی - بله... درست است.

وکیل امیر برمی گردد و سر جایش می نشیند...

حاج آقا برگه های جلوی دستش را جا به جا می کند ... انگار دنبال چیزی می گردد... از یافتن آن  
که ناامید می شود سربلند می کند و می گوید : گواهی عدم بارداری خانوم بین این مدارک نیست.

دست هایم زیر دست های سمیه فشرده می شود... برخلاف دست های من این دست های اوست که یخ بسته است... لبخند پیروز روی لب های امیر آزارم نمی دهد... و نگاه اطمینان بخشی که وکیلش به او می اندازد...

سمیه - حاج آقا این دو نفر اصلا با هم رابطه نداشتن که باز بخواد...

صدای امیر حرف سمیه را قطع می کند: فکر نمی کنم شما در جریان خصوصی هایی که بین من و همسرم گذشته باشید خانوم.

سمیه ناباور نگاهش می کند و بعد از آن نگاهش را امتداد می دهد روی صورت بی حالت من... مطمئنا حق داشتم نخواهم چیزی درباره ی این موضوع به او بگویم...

سمیه - این چی میگه بتسا؟

نگاهم به لبخند مرموز امیر است... روی برمی گردانم... این یک دفعه را کورخواندی مستر صادقی! لبخند اطمینان بخشی به صورت سمیه می زنم و دستم را داخل کیفم فرو می برم...

برگه ی کاغذی را با اطمینان لمس می کنم و از کیفم بیرون می کشم... به سمت میز می روم... و این نگاه ناباور امیر است که روی اندامم می لغزد...

کاغذ را روی میز بزرگ رو به روی پیرمرد می گذارم و سرچایم برمی گردم و با اطمینان خاطر می نشینم...

اندکی برگه را بالا پایین می کند...

حاجی - درسته... تاریخش هم که دیروزه.

وکیل امیر برمیخیزد...

وکیل - یعنی چی حاج آقا؟

نگاه عاقل اندرسفیه حاج آقا روی صورتش می لغزد...

حاجی - یعنی خانوم باردار نیستند و می تونیم صیغه ی طلاق رو جاری کنیم.

به وضوح لرزش ناگهانی اندام امیر را می بینم و نگاه ماتش که به صورت حاج آقا و آن برگه دوخته شده است...

وکیل جلو می رود...

وکیل - میشه من هم برگه رو ببینم؟

حاج آقا با بی حوصلگی برگه را به دستش می دهد... نگاه دقیقش را روی برگه می اندازد و زیر و بمش را از نظر می گذرانند...

امیر هم طاقت نمی آورد انگار... که بلند می شود و به سمت وکیلش می رود و برگه را از دستش می قاپد... نگاه عصبی و کلافه اش را روی برگه می اندازد... ناباور زمزمه می کند: این امکان نداره.

و این بار این نگاه پیروز من است که به چهره ی عصبانی و رنگ صورتش که به کبودی می زند می افتد... گواهی عدم بارداری شاید تنها چیزی بود که می توانست امیر صادقی را از پا بیاندازد...

حاجی - انقدر اون برگه رو زیرو رو نکن برادر من... همه چیزش درسته.

نگاهش را از سطرهای برگه می گیرد و از فراز آن برگه به چهره ام زل می زند...

پوزخندم را به طرز محسوسی روی لب هایم می رقصانم و با طمانینه پای راستم را روی پای چپم می اندازم... فعلا کیش آقای صادقی... چیزی هم تا مات شدن نمانده آقای زرنگ الدوله!!

برگه را با حرص روی میز می کوبد و به سمتم می آید... قبل از اینکه فرصت هر گونه آنالیز پیدا کنم دستم را می گیرد و دنبال خود می کشد... اعتراض نمی کنم و با یک لبخند ژکوند و خیالی راحت پشت سرش کشیده می شوم...

از چند پله ی کوتاه آن خانه ی مسکونی که طبقه ی پایینش حکم محضر را پیدا کرده بود پایین می رویم و از خانه خارج می شویم... فضای سبز کوچکی رو به روی خانه است...

می ایستد... برمی گردد سمتم... با دیدن آن لبخند بی خیال روی لبم انگار آتش می گیرد... هجوم می آورد سمتم و پشتم را به دیوار می کوبد...

دست چپش را به دیوار پشت سرم تکیه می دهد و با دست راست چانه ام را در دست می گیرد...  
صدایش بی نهایت عصبی است... و چشم هایش... چشم هایش باز هم قرمز شده اند!!

امیر - چه غلطی کردی؟

تک خنده ی تمسخر آمیزی به لحنش می زنم... چانه ام بین انگشتانش تا مرز له شدن می رود...

امیر - بچه ی منو کشتی؟؟؟ ... بچه ی منو؟؟؟

سعی می کنم با حرکت سرم به سمت راست چانه ام رو از دستش آزاد کنم ولی با فشاری که به چانه ام می آورد مانع از این کار میشود.

امیر - حرف بزن... به چه جرئتی بچه ی منو! کشتی؟؟

- هه... اصلا بچه ای به وجود نیومد که بخوام سقطش کنم... فکر کردی با بچه طرفی آقای صادقی؟؟

امیر - چه جوری؟؟

- قرص دارو... هزار تا کوفت و مرض دیگه هست که بخوام از به وجود اومدن بچه ی تو!! جلوگیری کنم!... از بچه ای که بخوای به خاطر اون به زندگی با خودت پایبندم کنی و به وسیله ی اون عذابم بدی... دستت رو خوندم آقای صادقی... ولی... من شوهر خودم رو میخوام... نه پدر بچه ام... باید خیلی احمق می بودم که نگهش دارم.

نگاه ناباورش رو به چشم هایم میدوزد...

امیر - بد تا کردی بتسابه... خیلی بد!

و چانه ام را با غیض رها می کند و می رود...

- هی... کجا میری؟... تو باید طلاقم بدی!

برمی گردد... دستش را روی هوا تکان می دهد...



امیر - هه... به همین خیال باش... بمون تا موهات مثل دندونات سفید بشه... اگه طلاق دادم دیگه امیر صادقی نیستم!

و می رود... باید ناراحت باشم از این حرفش ولی لبخندی به پهنای صورت می میزنم... این دفعه من برنده ام... و تو... بالاخره طعم باخت را چشیدی آقای صادقی!

به محضر برمی گردم... سمیه با چشمان مواخذه گرش توضیح می خواهد انگار... وکیل امیر جلو می آید...

وکیل - چی شد؟

شانه بالا می اندازم و با بی خیالی می گویم: رفت.

سمیه بر می خیزد...

سمیه - یعنی چی حاج آقا... ما تا قبل از او مدن این آقا دستور طلاق غیابی داشتیم.

وکیل امیر هم مثل خودش انگار همیشه مدعی است که صدایش را به سرش می اندازد...

وکیل - اون مال وقتی بود که موکل من پنج سال خارج از کشور بود و شما با زیرکی می خواستید از همین موضوع استفاده کنید و طلاق خانوم رو بگیرید... اما حالا که موکلم برگشته من همچین اجازه ای رو به شما نمیدم.

سمیه - شما این وسط چی کاره ای که اجازه بدی یا ندی؟؟

وکیل - همون کاره ای که شما هستی!

نگاهش می کنم... پسر قد بلند و در عین حال ریز نقش و لاغر... صورت استخوانی اش شاید کمی جذبه را به طرف مقابل القا می کند...

سمیه می خواهد حرفی بزند که دستش را می گیرم... به تندی نگاهم می کند... مهربان به رویش لبخند می زنم...

- اون برمی گرده و طلاق میدهد... مطمئن باش سمیه... امیر حالا هیچ حسی جز نفرت نسبت به من نداره... البته چاره ی دیگه ای جز اینکه برگرده و طلاق بده نداره.

وارد خانه ام می شوم... همان خانه ی عجین شده با روزمرگی ها... و شاید این اولین بار است که هنگام ورود به این خانه لبخند به لب دارم...

سوییچ را روی میز وسط پذیرایی پرت می کنم... بچه اش را کشته بودم... بچه ام را... باید ناراحت باشم؟؟؟

و بلند بلند میزنم زیر خنده... دیوانه شده ام شاید... شاید!... بعید نیست!

شالم را از سرم باز می کنم و به کناری می اندازم... دکمه های پالتویم را باز می کنم و روی کاناپه می نشینم...

دستم را روی شکم می کشم... انتظار داشت این جا مامن بچه اش باشد... بچه ای که می دانستم پدرش چقدر به عذاب دادن من معتاد شده است!

- سمیه باهام قهر کرد.

مثل دیوانه ها شاید بلند بلند با خودم حرف میزنم...

- از همون جلوی در محضر باهام قهر کرد و رفت خونه ی خودش... یه لحظه هم فکر نکرد که شاید نخواستہ باشم از همه ی جزئیات زندگی ام با خبر بشه... به قول امیر... خصوصی های بین من و اون!!

و از این حرف باز هم بلند بلند میزنم زیر خنده...

- وایای... وقتی برگه رو میخوند چه حالی بود... همونجا بود که برای اولین بار به خودم گفتم دست مریزاد بتی جون... بالاخره یه بار تونستی پوز این آقای مغرور رو به خاک بمالی... هه... چقدر عصبانی شد... فکر میکنه خیلی زرنکه... ولی غافل از اینکه این دفعه با بد کسی در افتاده... به من میگه بچه ی منو کشتی... هه... هنوز نیومده بچه ام بچه ام میکنه... ولی حیف شد... بابای خوبی می شد!

باز هم بلند بلند می خندم... بی شباهت نیست حالت من به جنون انگار!!!

دستی به شکم می کشم... جای بچه اش باید می بود!

- ولی... با همه ی غرور و خودخواهی اش... همه ی بی اعصاب بودنش... همه ی تنفری که از من داره...

با لذت پوست شکم رو لمس می کنم...

- باز هم اعتراف می کنم بابایه مستبدت رو دوست دارم... هرچند اون دیگه دوسم نداره ولی... من شانس داشتن بچه ای از خون اون رو از دست نمیدم... هیچ وقت... اون می تونه از هنگامه بچه داشته باشه ولی...

تا جایی که می شود سرم را روی شکم خم می کنم و می گویم: تو فقط سهم منی کوچولوی من!... فقط سهم من!

با لذت لبخند می زنم و ادامه می دهم: مشکل اینه که باباییت فکر نمی کنه من هم بتونم به راحتی یه گواهی عدم بارداری جور کنم.

و فکر می کنم به هادی مقیمی... آچار فرانسه ی سازمان که هر کاری را می تواند انجام دهد... حتی جعل حساس ترین سند ها... مانند شناسنامه ی در حال حاضر!

دوباره دست می کشم به شکم...

- ببخشید که میخوام بابایی ات رو ازت بگیرم ولی باور کن نمیذارم نبودنش رو حس کنی... اون بدون من و تو خوشبخت میشه... اگر بفهمه تو هستی راحت نمیذاره... اون زندگی با من رو نمیخواد... فقط تو رو میخواد و یا شاید اینکه به وسیله ی تو آزارم بده... تو که نمیخوای مامانی اذیت بشه... ها؟...

نفس عمیقی می کشم و ادامه میدهم: بعدش هم بابایی تو رو ازم میگیره و من رو تنها میذاره... تو که نمی خوای من تنها بمونم... ها؟... صد البته که من هم نمیخوام تو زیر دست نامادری بزرگ بشی عزیزم... پس... با من بمون سهم من!!... بچه ی ... فقط من!!!!

تقریبا ظهر است که از خواب برمی خیزم و میز صبحانه!! را کامل و مفصل می چینم... غسل.. کره ... خامه... مربا... شکلات ... نه... شکلات کم خونی ام را تشدید می کند... دستی به شکمم می کشم... برای کوچولویم خوب نبود!!

شکلات صبحانه را به یخچال برمی گردانم ... پشت میز می نشینم... میزی که تنها عیبش همان نان صنعتی بود... دلم هوای سنگک داغ و تازه را می کند... شاید هم دل بچه ام!...

پدرش نیست که صبح زود در صف نانوائی بایستد و برای صبحانه ی بچه اش نان تازه بگیرد!... و من... من که تا به حال یک بار هم در صف نانوائی نایستاده ام!... حال جواب خواست های خودم و یا شاید این جنین کوچک را چه طور بدهم؟؟... منی که به او قول داده بودم نگذارم جای خالی پدرش را حس کند!

خجالت زده چشم از شکمم می گیرم...

نگاهم را دور تا دور میز می چرخانم... آخرسر، ذره ای کره به همراه مربای آلبالو روی نان می گذارم... خیلی با خودم کلنجار می روم تا بخورمش... اما تا نزدیک دهانم که می آید میلم به نخوردنش بیشتر می شود...

چشم هایم را می بندم... بینی ام را می گیرم و سعی می کنم لقمه را بخورم ولی میل به هیچ چیز ندارم...

لقمه را کنار بشقاب می گذارم... دوباره چشم می چرخانم... خامه ... غسل... نه... هیچ کدامشان را دوست ندارم...

از سر میز بلند می شوم و بدون اینکه میز را جمع کنم به پذیرایی می روم...

پدر بچه ام نیست که با مهربانی برای مادر بچه اش لقمه بگیرد و با هزار نازکشی و التماس بخواهد آن را به خورد همسر بدحالش بدهد که حال به زمین و زمان بی میل شده است...

سرم را تکان می دهم... منی که میخواهم جای او را برای این بچه پر کنم ، خود نباید به نبودش فکر کنم...

تی وی را روشن می کنم... اه... باز هم سریال های ایرانی که حتما ته قصه باید با مراسم عروسی یک نفر خاتمه یابد.

بی حوصله میزنم شبکه ی خبر... تنها شبکه ای که چیزی برای برگرداندن من به آنچه نمی خواستم به آن فکر کنم نداشت...

نگاهم به صفحه ی تی وی است ولی به این فکر می کنم که این جنین کوچک بالاخره پسر می شود یا دختر... پسر باشد بهتر است... دخترها بابایی اند!!

و باز... پدر بچه ام نیست که بگوید دختر پسرش مهم نیست عزیزم... مهم اینه که خودت و بچه سالم باشید.

وای خدا... تمامی این دیالوگ ها روزی رویاهای شبانه ی هجده سالگی ام بود...

کوسن را در بغل می گیرم و پلک هایم را روی هم می گذارم...

برخلاف آن چه فکر می کردم خیلی زودتر از این ها لذت شکست دادن امیر صادقی ضایع شد... حال... من نگران حال بچه ای هستم که مسلما می توانم با کمک هادی برایش شناسنامه بگیرم ولی... روزی همین بچه از من راجع به اسم حک شده در صفحات شناسنامه اش و نام فامیلی اش سوال خواهد پرسید.

و من چه داشتم که به او بگویم؟؟

ذهنم از همیشه بیشتر درگیر است... امیری که می خواست زندگی آرامی داشته باشد بدون حضور من ، چرا خواست که این بچه به وجود بیاید؟... او که می گفت از من گذشته چرا خواست یک نقطه ی وصل دیگر ایجاد کند؟... اگر می خواست وصل شود پس چرا وقتی می دانست من هستم با آن دختر زیبا ازدواج کرد؟

حتم دارم تا قبل از دانستن زنده بودن من تنها یک عذاب وجدان او را از ازدواج مجدد باز داشته است...

گوشی ام را برمی دارم... اگر این ها را نپرسم می میرم... و برای پرسیدن این ها باید مقدمه ای چید... و چه مقدمه ای بهتر از طلاق!

گوشی را بر میدارم... نفس عمیقی می کشم... باید مدعی به نظر برسم...

باز هم تقریباً از جواب دادنش ناامید می شوم که گوشی را بر میدارد... باز هم خشک و خشن...

امیر - چیه؟

عضلات شکم منقبض می شوند... انگار این جنین کوچک هم از سردی کلام پدرش سرما زده گوشه ای از رحم مادرش مچاله می شود...

- قبلاً سلام کردن بلد بودی!

حرف خودش را به خودش تحویل داده ام و انگار از این بابت زیاد راضی به نظر نمی رسد...

امیر - حرفت رو بزن.

- تصمیمت رو گرفتی؟

امیر - راجع به؟؟

نفسم را در سینه حبس می کنم و می گویم : طلاق!!

امیر - من که گفتم... آسمون به زمین بیاد محاله همچین کاری بکنم.

- چرا اونوقت؟

امیر - چون از آدمایی که فکر می کنن تونستن امیر صادقی رو دور بزنی متنفرم.

تنفر!... کی آن همه شیفتگی تبدیل به این نفرت شد... من فیلسوف نیستم... شاید مرز میان نفرت و شیفتگی هم به باریکی یک نخ باشد!!

- چرا باید بچه ای که تا این حد از مادرش متنفری رو نگه می داشتم؟؟

صدایش که تا آن لحظه سعی می کرد خونسرد جلوه اش بدهد رنگ عصبانیت می گیرد...

امیر - چون من اون بچه رو می خواستم.

خسته ام از این من من کردن ها... چرا یک بار هم من با من گفتن های او جمع نشده و ما نمی شدیم؟

من هم عصبانی داد میزنم...

- تو میتونی از هنگامه بچه دار بشی... دیگه چه نیازی به بچه ای از خون من داری که هر لحظه بشه آینه ی تنفرت از مادرش... یادته گفتی اگه مرد باشی جوجه ی فانتزی رو هم میاری تو کار... چی شد؟... نکنه از مردی ساقط شدی یا شاید هم هنگامه خانوم تن به جوجه کشی نمیدن!... ها؟... ساده تر از من گیر نیا...

انگار صبرش تمام می شود که داد می کشد : واسه اینکه هنگامه نمی تونه باردار بشه!... توانایی اش رو نداره!

ساکت می شوم... انگار زمان می خواهم برای بالا پایین کردن حرفش... نمی تواند باردار شود؟... توانایی اش را ندارد؟؟؟... وای خدا... یعنی امیر...

- یعنی تو... تو به خاطر اون...

حرفم را قطع می کند...

امیر - پ ن... فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که بخوام بچه ام نصف ژنتیکش رو از تو به ارث ببره... من فقط می خواستم هنگامه ناراحت نباشه و از این بابت خیالش رو راحت کنم... ما به زودی ازدواج می کردیم و می رفتیم آمریکا... چند ماه بعد هم با بچه ای که تو به دنیا می آوردیش برمی گشتیم و می گفتیم بچه ی خودمونه!... حالا فهمیدی؟

دستم را به شکمم می کشم... دستم را به صورت می کشم و سیلی کم جانی به صورت میزنم... خدایا... بگو که خوابم... بگو این مرد امیر نیست... نگو که از همه ی عاشقانه هایش این حرف ها بازمانده اند...

با صدایی گنگ که از ته چاه بیرون می آید می نالم : خیلی پستی امیر.

امیر - تو باید یه بچه بهم بدی اون وقت طلاقت میدم... نترس... دست تو هم خالی نمی مونه...  
انقدر پول بهت میدم که زندگی ات تا آخر عمر تامین باشه... در حال حاضر خوشحالی هنگامه  
برام مهم ترین چیزه!

قطره اشکی روی گونه ام سر میخورد...

می نالم : امیر.

بی توجه به من ادامه می دهد : فقط میخوام هنگامه خوشحال باشه و خیالش از این بابت راحت  
بشه... فکر کنم بتونی این کار کوچیک رو در جبران زجر پنج ساله ام انجام بدی.

دیگر توانایی شنیدن ندارم... دستم را روی دکمه ی قرمز می فشارم ... گوشی از دست های سردم  
سر میخورد... به صفحه ی تلویزیون زل زده ام... صحنه هایی از جنگ را نشان می دهد... جنگ...  
خدایا!!!!... رویای ابی و شادمهر چه بود؟... دنیایی بدون جنگ...

و من... یک زن... در خط مقدم یک جبهه برای دفاع از خودم و زندگی ام... انگار مردانگی ها جایی  
پشت خاکریز های این میدان دفن شده اند... کسی نیست که بگوید از اینجا برو... تو یک زنی!!

زن... واژه ی دوست داشتنی دیروز... واژه ی سرشار از ناز برای نیاز شدن انسانی از جنس آدم...

زن ... من یک زنم... اما... در مقابل همه ی نازهایم دارم تشر تحویل می گیرم...

من یک زنم... و حالا یک مادر... مادری که پدر بچه اش را نداشت... در واقع حالا چیزی به جز همان  
جنین کوچک چند سانتی نداشت.

نگاهی به شکمم می اندازم... بغض گلویم را گرفته است... پدرش برای خوشحالی زنی جز مادرش  
دل می سوزاند...

- مامانی...!!! میشه گوشاتو بگیری و چشماتو ببندی!

پلک هایم را روی هم می فشارم...

- راستش رو بخوای میخوام گریه کنم... ولی... تو نباید ببینی و بشنوی!

و دست هایم را به صورت ضربدر روی شکمم می گیرم و بغضم سر باز می کند...



با همیم اما... این رسیدن نیست... اون که دنیا مه... عاشق من نیست... با همیم اما ... پیش هم  
سردیم...

این یه تسکینه... این که هم دردیم

این یه تسکینه... این که هم دردیم

هق هق می کنم... نترس جنین کوچکم... مادر فقط کمی دلش گرفته... مبادا چشم هایت را باز  
کنی و این صورت اشکی را ببینی... مبادا گوش هایت صدای این ضجه ها را بشنوند... مبادا فکر  
کنی دیگر پدر، مادرت را دوست ندارد!

این حقم نیست... این همه تنهایی... وقتی تو اینجایی... وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست... حق من که یه عمر... با تو بودم اما... با تو روز خوش ندیدم

زنجیر قدیمی اش که در گردنم است را با یک دست در دست می گیرم... اما دست دیگرم هنوز  
روی شکمم مانده تا شاید چشم و گوش جنینم را بسته نگه دارم... تصویرش جلوی چشمانم می  
لغزد... فقط می خواست هنگامه خوشحال باشد... فقط او!... اما کاش... فقط که نه... اما اندکی  
خوشحالی من هم برایش مهم می بود.

تو یه شب میری... قلب تو دریاست

برنمیگردی... چون دلت اونجاست...

خیلی آشوبی... خیلی درگیری...

خیلی معلومه... که داری میری...

خیلی معلومه... که داری میری...

خم می شوم و گوشی را برمیدارم... باز هم احتیاج دارم به حرف زدن... باید به او بگویم... مادر  
کجایی؟... حال که من برای جنینی دو ماهه مادری می کنم تو کجایی که برای بتسابه ی بیست و  
سه ساله ات دل بسوزانی؟؟؟...

صدای سمیه می پیچد... او هم سرد است... او هم قهر است... او هم مرا نمی خواهد...

سمیه - الو... غضنفر.

زجه می زئم...

- من بتسابه ام سمیه... بتسابه.

سمیه - بتسا جان... عزیزم... چی شده... چرا داری گریه می کنی؟؟

هق هق می کنم...

- سمیه همیشه... همیشه هیچ جوری راحت زندگی کنم... همیشه دوست داشته باشم... همیشه

دوست داشته باشم... سمیه ینی زندگی این قدر سخته؟؟؟

سمیه - چی داری میگی؟... نصف جونم کردی... درست حرف بزنی ببینم چی شده.

- فقط میخواست هنگامه خوشحال باشه... فقط لبخند اون... فقط اینکه هنگامه مادر بچه اش

بشه... منم میشم یه مادر اجاره ای... بچه میخواد... از من بچه میخواد لعنتی... فقط!!! بچه!!! نه

خودم.

سمیه - غلط کرده... مگه شهر هرته... طلاق رو میگیرم... صد تا وکیل کله گنده تو سازمان

هست... پدرش رو در میارم.

بی آنکه متوجه باشم لب به سخن می گشایم... دیگر تحملم تمام شده... نمی توانم در خودم

بریزم...

- پس من با این بچه چی کار کنم هان؟... این بچه بدون پدرش چی کار کنه سمیه؟

با ناباوری زمزمه می کند: کدوم بچه؟

سکوت می کنم... انگار تازه فهمیده ام چه گفته ام... وای بر من!

سمیه - بتسا!... تو... تو... تو از اون... حامله شدی؟؟؟

باز هم سکوت و گریه...

سمیه - وای... وای بتسا... چیکار کردی؟؟؟

هق هق می کنم...

- من می خوامش سمیه... من این بچه رو میخوام... اما نه به قیمت راضی شدن امیر... نمی خوام این بچه باعث شادی هنگامه بشه... نمی خوام!!!!!!!!!!!!!!م بچه امو بدم دست اون دختره که بگه بچه ی خودشه.

سمیه - به امیر که چیزی نگفتی!

فقط اشک می ریزم...

داد می زند : پرسیدم به اون عوضی که چیزی نگفتی!

من هم داد میزنم...

- بهش نگو عوضی... جلوی بچه اش به پدرش توهین نکن.

سمیه - تو دیوونه شدی... کدوم بچه؟... اون همه اش چهار تا سلوله که شک دارم بیشتر از دوماه اش باشه... تو نباید بهش چیزی بگی... نباید از وجود اون مطلع بشه وگرنه هر جور باشه مجبورت میکنه به دنیاش بیاری و بدی به اون... باید هر چه زودتر طلاق رو بگیریم.

- طلاقم نمیده لعنتی... نمی فهمی؟... ازم بچه میخواد... بچه اش رو میخواد.

سمیه - غلط کرده... تهران رو به عزاش...

اما قبل از اینکه حرفش را تمام کند صدای عوضی گفتن آشنایی در گوشی می پیچد... و بعد از آن صدای کوبیده شدن چیزی روی چیز دیگر... انگار گوشی تلفن.

و بعد... صدای سمیه که سراسیمه داد می زند : سعید... سعید جان!... کجا داری میری؟

صدای سعید با آن که دور است واضح شنیده می شود

سعید - ولم کن برم مادرش رو به عزاش بشونم بی شرفو.

سمیه - سعید اون نباید از وجود اون بچه مطلع بشه وگرنه بتسا نمی تونه طلاق بگیره.

و نعره ی سعید که در گوشم زنگ میزند : انقدر عقلم میرسه که در این باره چیزی بهش نگم...  
حالا برو کنـــــــار.

نفسم بند آمده... گریه هایم به قوت خودش باقی است ولی... حس اینکه سعید فهمیده چه بر سرم  
آمده مات کننده است... سعید... سعید مرا بفهم... کاش پنج سال پیش چشم های تو کار خودش  
را می کرد و مرا در منجلاب نگاه مشکمی معلم جوانم نمی انداخت... سعید... دیدی چه بر سر  
بتسابه ات آمد؟؟؟

صدای سمیه دوباره در گوشی می پیچد...

سمیه - همه چیزو شنید.

و سرزنش کننده انگار با خودش حرف میزند...

سمیه - چه طور متوجه نشدم گوشی دیگه رو برداشته.

- سمیه نذار بره!... نباید بره پیش امیر.

سمیه - میرم دنبالش... تو هم خونه بمون تا پیام بیشت.

و بی معطلی تماس را قطع می کند...

نگاهی به شکمم می اندازم... خیلی وقت است دست هایم از روی شکمم برداشته شده...

با کف دست اشک هایم را پاک می کنم...

- نترس مامان... خدا دوستمون داره... خودش مواظبمونه... من می دونم!

ساعت از نیمه شب گذشته ولی خوابم نمی برد... کاش سمیه می آمد... ولی اس ام اسش را به یاد  
می آورم که می گفت امیر بدجوری سعید را کتک زده و سمیه الان بیشتر باید کنار سعید باشد و  
به درد او برسد...

وای سعید... کاش نرفته بودی... معلوم نیست چه به سعید گفته است و یا چه از سعید شنیده که طوری او را زده که کار هر دویشان به کلانتری کشیده شده!

پتو رو روی خودم می کشم... انگشتانم را روی پوست شکمم می کشم و چشمانم را می بندم...

- من لالایی بلد نیستم مامانی... مامانم هم بلد نبود... هیچ وقت برام لالایی نخوند... ولی من میخوام برای تو بخونم... حتما از سمیه یه لالایی یاد می گیرم... اون حتما بلده.

آهی می کشم...

- مامانی جونمی... گوش میدی به حرفام؟... چی؟؟... خوابت میاد؟... باشه عزیزم... بخواب... آرزو می کنم خواب های رنگی رنگی ببینی.

و با این حرف سر انگشتانم را از پوست شکمم برمیگیرم و به نیابت از بچه ام می بوسمش... نمی دانم... شاید زیادی به این جنین وابسته شده ام و جدی اش گرفته ام... اما حالا برای من این جنین یعنی همه ی امید و زندگی... یعنی بتسابه بدون مرگ... حداقلش همین است.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم... اما قبل از اینکه فرصت کنم ستاره های خیالی ذهنم را برای خوابیدن بشمارم صدای آیفون بلند می شود!

کمی می ترسم... سابقه نداشته این ساعت از شب کسی بخواهد به خانه ام بیاید... حتما اشتباه گرفته است... و با این فکر دوباره پلک هایم را روی هم می گذارم.

اما مثل اینکه دست بردار نیست و بی ملاحظه دستش را روی زنگ گذاشته و پیوسته زنگ می زند...

با دو دلی پایم را از تخت پایین می گذارم و از اتاق بیرون می روم... دستی به لباس خواب یاسی ام که تا زانویم می رسید می کشم و به طرف آیفون می روم... تصویر را که می بینم نفسم بند می آید...

سرش را به زیر انداخته... تنها چیزی که که مشخص است قالب کلی صورت عصبی اش و آن موهای آشفته و یقه ی باز است...

عقب گرد می کنم و به سمت مبل می روم... دست هایم را روی گوش هایم می فشارم تا صدای زنگ را نشنوم... اما ... بی فایده است... بی توجه همانطور می نشینم... حتما خسته می شود و می رود...

چند دقیقه می گذرد اما هنوز هم دستش روی زنگ مانده و صدای اعصاب خرد کن زنگ در گوشم می پیچد...

همزمان صدای اسمس موبایلم بلند می شود... اسمس را باز می کنم... خودش است...

" درو باز می کنی یا همین جا هوار راه بندازم همه ی همسایه هات بریزن بیرون!"

با این تهدید بلند می شوم و به سمت آیفون می روم... هیچ دوست ندارم در این محل انگشت نما شوم... محله ای که کسی کاری به کار کس دیگر ندارد... ولی اگر او می خواست آبرویم را بریزد بدون شک از این به بعد مقصد نهایی نگاه ها می شدم... به خودم جرئت می دهم ... دلیلی نداشت بترسم... چیز دیگری نبود که مقابل این مرد به فنا رود...

- چیه عین یابو...

حرفم را قطع می کند...

امیر - باز کن این درو.

تن صدایش را نمی شناسم... نه بی خیال است نه عصبی... این یک تن جدید است... تنی که تا به حال از صدای او نشنیده ام...

- چی کار داری؟

امیر - با... باید حرف بزیم.

انگار خیلی تلاش می کند کلماتش را بدون لکنت بگوید...

- ما حرفی نداریم.

صدای مشتکی که به در می زند را از پشت گوشی می شنوم...

امیر - درو باز می کنی... یا همین الان همه ی... همه ی همسایه ها رو بریزم تو کوچه... درضمن...  
بالا اومدن از این در برای یه مامور... ویژه ی آموزش دیده هیچ... زحمتی نداره.

- خواهش می کنم ب...

امیر - باز کن این درو.

نفس عمیقی می کشم و دررا باز می کنم... در واقع چاره ی دیگری ندارم...

نگاهم به میز می افتد... عکس هایش پخش و پلا روی میز افتاده اند... عکس هایی که تمام روز به  
آنها زل زده بودم...

سریع به سمتشان می روم و با عجله جمعشان می کنم... می خواهم به اتاق بروم تا هم لباسم را  
تعویض کنم و هم عکس ها را پنهان کنم که صدای در سالن بلند می شود...

دستگیره را بالا پایین می کند... خدا رو شکر که قفلش کرده بودم... با مشت به در می کوبد...  
سریع به اتاق می روم و عکس ها را درون کمد می ریزم... چون وقت ندارم تنها ساپورتی بر پاهای  
برهنه ام می پوشانم و به سمت در که زیر مشت هایش دارد می شکنند می روم...

با چرخاندن قفل در را با شدت باز می کند... طوری که اگر به موقع کنار نرفته بودم حال آن در که  
به دیوار اصابت کرده به من برخورد می کرد...

چشم های قرمزش نخستین چیزی است که می بینم... یقه ی بازش... زخم کنار لبش و کبودی  
کمرنگ گونه اش... این ویژگی ها کمی بیشتر از کمی می ترساندم...

- برای چی اومدی اینجا؟

در را با طمانینه می بندد... و به سمتم می آید... به طرز مشهودی تلو تلو می خورد... قدمی به  
عقب می روم...

امیر - عاشق سینه چاکت اومده بود جلوی خونه... هیع... می خواست بگه... هیع... طلاق بدم...

سکسکه هایش اصلا نشانه ی خوبی نیست... جلو می آید... باز هم عقب می روم...

امیر - مگه بهش نگفتی که... هیع... که طلاق نمیدم... هیع...

و بلند بلند میزند زیر خنده...

امیر - انقدر زدمش که صدای سگ... هیع... دربیاره. که دیگه در مورد... هیع... زندگی خصوصی

من حرفی نزنه... هیع...

چهره ی ترسیده ام را از نظر می گذرانند...

امیر - باید بهش می گفتم. اونوقت این همه... هیع... کتک نمی خورد.

آنقدر عقب رفته ام که به دیوار چسبیده ام... من می ترسم... از این امیر می ترسم... رو به رویم

می ایستد و اندامم را از نظر می گذرانند... و بعد چانه ام را در دست می گیرد و خم می شود روی

صورتم...

دهانش... دهانش بو می دهد... بویی شبیه... شبیه... نه... خدای من...

- امیر تو مستی؟

گردنم را بو می کشد...

امیر - مست؟... هیع.

دستش را روی لب هایم می کشد...

امیر - لب هات همیشه... هیع... وسوسه انگیز بوده...

و می خواهد لب هایش را روی لب هایم بگذارد که با قدرت به عقب هولش می دهم... تلو تلو

میخورد و چند قدم عقب می رود...

امیر - اووووووه... نه عزیزم... هیع... آروم باش...

سه دکمه ی باقی مانده ی بسته ی پیراهنش را باز می کند و پیراهن را از تنش بیرون می آورد...

امیر - من فقط یه بچه می خوام... هیع... همین امشب!



نه... خدایا!!!... حرف های دکتر را به یاد می آورم... عضلات رحمم هنوز ضعیف اند... نباید اتفاقی بیافتد وگرنه بچه ام را از دست می دهم...

به سمتم می آید... می خواهم به سمت اتاق فرار کنم که از پشت لباسم را می گیرد و به عقب می کشد...

امیر - فرار اصلا... گزینه ی خوبی نیست... هیع... جز اینکه حریص ترم کنه... هیع... نفع دیگه ای نداره!

ملتمس نگاهش می کنم...

- امیر بچه ات...

مکت می کنم... باید می گفتم؟؟؟... آره... اگر نمی گفتم این بچه را از دست می دادم...

سرش را در گردنم فرو می برد و مرا به سمت اتاق خواب می برد...

- امیر واسه بچه ات خوب نیست... اون صدمه می بینه...

منگ می زند... کاملا مشخص است... انگار هیچ چیز از حرف هایم نمی فهمد و فقط غرق حس مستی است...

مرا روی تخت می اندازد... خودش هم خیمه می زند روییم... پاهایش دو طرف بدنم هستند و اندکی از سنگینی سینه اش روی شکمم...

- آخ...

سعی می کنم با دستم سنگینی اش را از روی شکمم بردارم... اشک هایم روان می شوند...

- امیر تو رو خدا بفهم چی میگم... امیر بچه ات زنده است... دروغ گفتم امیر... بچه ات تو شکم

منه... الان حدود دو ماهشه... امیر می شنوی چی میگم؟

دندان هایش را روی پوست گردنم می گذارد....

امیر - بچه؟... هیع... تو هم بچه میخوای؟... هه... میدم بهت ... هیع...  
عزیزم.....زم...

خدایا... او از تمام حرف های من فقط بچه اش را شنیده...  
داد میزنم...

- امیر چته؟... امیر بچه ات... بچه امون می میره... امیر عضلات رحمم ضعیفه... امیر!

ولی تمام ناله ها و تلاش های من برای نجات همان جنین در مستی امیر خلاصه می شود... و یک  
بار دیگر... شاید هزاربار بدتر و دردناک تر از بار گذشته با او بودن را تجربه می کنم.

صدای نقاره می آید...

گنبد طلایی...

حس سردی سرامیک های سرد زیر پاهایم زیادی خوشایند به نظر می رسد...

کبوترها به پرواز در می آیند...

زیباست... این همه شکوه... این همه عظمت... آن دو گلدسته ی طلای بزرگ...

هشتمین خورشید اینجاست... اینجا...

دستم را دراز می کنم... باید تلالو طلایی آن گنبد را در دست بگیرم...

صدای نقاره ها قطع می شود...

سردی سرامیک ها به داغی می زنند... کف پاهایم می سوزد...

کبوتری سراسیمه و ترسان از بالای سرم می گذرد و به نقطه ای سیاه می پیوندد...

دیگر نیست... آن گلدسته ها... گنبد با شکوه دیگر نیست...

- از دستتون شکایت میکنم... تک تکتون رو می کشم کلانتری.
- هی آقا چه خبرته... اینجا بیمارستانه ها.
- همین بیمارستان رو روی سر همتون خراب می کنم.
- صداتونو بیارید پایین... اگر اتفاقی افتاده به خاطر خشونت رفتاری شما با همسر باردارتون بوده نه عملکرد پرسنل ما!
- مزخرف نگو... من حتی نمی دونستم حامله است.
- این دیگه مشکل شماست که نمی دونستید همسرتون باردار هست یا نه.
- پلک هایم را می گشایم... کف پاهایم می سوزد... تشنه ام...
- آب.
- نگاه سه نفر به سمتم کشیده می شود... یک زن سفید پوش و زنی چادری و مردی با سرو وضع آشفته!
- مرد زودتر از بقیه به سمتم می شتابد...
- به هوش اومدی عزیزم؟
- نگاهش می کنم... نگاهش رنجیده به نظر می رسد... و شاید خسته...
- از این اتاق برو بیرون... نمی بینی حالش خوب نیست.
- این صدای زن چادری است که مرد را مخاطب قرار می دهد انگار... مرد نگاه از صورتم می گیرد و با عصبانیت رو به زن می گوید: به شما مربوط نیست خانوم... من حق دارم در این شرایط پیش زنم باشم.
- زن - اون موقع که مست کردی و افتادی به جونش یادت نبود زنته و باید مراعات حالش رو بکنی؟
- من نمی دونستم بارداره.

زن - گیرم که نمی دونستی... اصلا گیرم که باردار نبود... اونجوری که تو رفتار کردی هر کس دیگه ای هم بود از پا می افتاد... حالا می تونی بچه اش رو بهش برگردونی؟

بچه؟؟؟... بچه؟؟؟

- مثل اینکه اون بچه ی من هم بود.

بچه؟؟؟... بچه؟؟؟

انگار تازه به یاد می آورم... دستم را به شکمم می کشم... نگاه هراسان هر سه نفر به سمتم کشیده می شود... سرم را بلند می کنم تا شکمم را ببینم... انگار می توانستم از روی پوستم از سلامت جنینم آگاه شوم... اما به محض اینکه کمی گردنم را حرکت میدهم درد بدی در شکمم می پیچد...  
- آآآ...

مرد به سمتم می آید و فشار اندکی به شانه هایم می آورد...

امیر - بخواب عزیزم... تکون نخور.

با ناباوری زل میزنم به چهره اش... چهره اش... آشناست... اما دیگر خبری از آن چشم های قرمز نیست... و این نگاه غمبارش است که به چشمانم زل زده...

می نالم : بچه ام.

به موهایش چنگ می زند... نگاهم را روی موهای آشفته اش می لغزانم... تمام لحظه ها را به خاطر می آورم...

- دکتر گفت عضلات رحمم ضعیفه... گفت هنوز جایگاه جنین تثبیت نشده... بهت گفتم... ولی ت... تو مست بودی... نمی فهمیدی...

هق هق می کنم...

- حالا نمیخواهی بگی که دیگه نیست... نه؟

امیر - آروم باش نفسم... بعد حرف میزنیم... خب؟

داد میزنم... دادی که حس میکنم گلویم را زخم کرد...

- فقط دو ماهش بود.

چیزی درون چشم هایش برق میزند... چیزی شبیه اشک اما... دیگر باورش ندارم... باورش ندارم!

- از دستش دادم؟

نگاهم را روی زن کنار تختم می چرخانم... سمیه است... اشک های او روی گونه هایش می غلطند...

- چرا گریه می کنی سمیه؟... حرف بزن... بهت میگم چی شده؟... دیگه ندارمش؟... آررره؟؟

سکوتش تلخ است... آنقدر تلخ که دنیا را بر سرم آوار می کند... همان جنین... همان جنین تمام امیدم بود... و از دست دادن تنها امیدم میدانم که مرا از پا خواهد انداخت...

دستم را به شدت می کشم و روی شکمم می گذارم... سوزشی را روی دستم حس می کنم... خون جاری شده... اهمیت نمیدهم...

امیر - چی کار میکنی خانومم؟

می خواهد دستم را در دست بگیرد که با قدرت داد میزنم : برو بیرون وحشی.

و تمام وسایل روی میز کنار تخت را روی زمین پرت می کنم... صدای وحشتناکی می دهد... زن سفید پوش به سمتم می آید...

زن - آروم باش دخترم.

- بهش بگو بره بیرون... برو بیرون لعنتی.

سمیه دستم را در دست می گیرد و رو به امیر داد می زند...

سمیه - مگه نشنیدی چی گفت... برو دیگه.

دستش را به چشم هایش می کشد... باور ندارم که بخواهد اشک هایش را پاک کند...

داد میزنم : دیگه باورت ندارم امیر.

طاقت نمی آورد انگار... نگاه دلگیرش را از صورتم می گیرد و با گام های بلند بیرون می رود...

نگاه من هنوز به در بسته ی اتاق است... اشک هایم روی صورتم می غلظند... هیچ اراده ای هم مانع از چکیدنشان نمی شود... دست هایم در میان دستان سمیه محصور است...

خدایا... این بود آخر ماجرا؟؟؟... پدر بودن این است؟... مرد بودن این است؟؟؟... زن بودن چه؟... من مصداق چه چیزی هستم؟؟؟...

سوزنی در دستم فرو می رود... سوزش خفیفی دارد ولی در مقابل دردی که تمام تنم را در بر گرفته چیزی نیست...

دست سمیه روی گونه ام کشیده می شود...

سمیه - گریه نکن قشنگم... با این کار گور خودشو کند... خیلی راحت تر از این حرف ها طلاق رو می گیرم!

نگاهم را دور اتاق می چرخانم... خدایا... چرا هیچ کس مرا نمی فهمید؟... من به فکر نبود همان اجتماع سلولی بودم و این زن هنوز به طلاق فکر می کرد... طلاق؟... وقتی باور نباشد ، آن چهار کلمه ی عربی به چه کار این زندگی می آمد؟...

نگاه چرخانم دور اتاق کم کم مجبور به ثبات می شود... پلک هایم میل به روی هم افتادن دارم... انگار سوزش آن سوزن کار خودش را کرده... خدایا... این مردم.. این مردم با همین داروهای بیهوشی به من می فهمانند که دیگر طاقت ماندن ندارم... خدایا!!!!... بگو کات تا تمام شوم!

تقه ای به در اتاق می خورد... نگاه خیره ام را از پنجره ی اتاق نمی گیرم... یک روز است که به همان نقطه زل زدم... نقطه ای که ختم می شود به پنجره ی برج رو به روی بیمارستان... اصلا هم دوست ندارم به ستاره های محدود آسمان تهران خیره شوم.

حتی برایم مهم نیست چه کسی اجازه ی ورود می خواهد... انگار برای او هم اجازه ی من مهم نیست که در را روی پاشنه اش می چرخاند!

- میشه پیام تو؟

بدون اینکه نگاهش کنم به ذهنم اجازه می دهم تا تن صدایش را تحلیل کند ... و می رسم به سعید!

سرم را به سمتش می چرخانم... قبل از اینکه نگاهم صورت او را بکاود از کنار تنه اش مردی را می بینم که جثه ی بزرگش را روی صندلی های چرک و کوچک بیمارستان جا داده و با اخم میان ابروانش شاید به خواب رفته... کت پاییزه اش روی بالاتنه اش افتاده است...

چرا از اینجا نمی رود... چرا هر وقت این در باز می شود باید او را ببینم که نگاه آشفته اش درون اتاق را می کاود... خدا را شکر که چشمانش اکنون بسته است و مجبور نمی شوم نگاهم را از چشمانش بدزدم...

چشمائی که در هر صورتی باشند برایم وحشتناک به نظر می رسند... قرمزی سفیدی چشمش... خماری چشمانش در آن شب لعنتی!

در بسته می شود... و مسیر نگاهم قطع می شود... نگاهم را به صورت سعید می دوزم... آن کبودی ها!... صورت زیبایش را وحشتناک کرده است.

صندلی را جلو می کشد و کنار تختم می نشیند... نگاه من هنوز روی کبودی های صورتش چرخ می خورد... انگار منظور نگاهم را می فهمد که دستش را روی گونه ی تغییر رنگ یافته اش می کشد... لبخند می زند... لبخندی که عادت این مرد مهربان است!

سعید - چیزی نیست!... می خواستم ببینم این رژگونه ای که خانوم ها می زنن چه شکلیه... خوشگل شدم؟؟

چشم از گونه ی تغییر رنگ یافته اش می کشم... باز هم زل می زنم به پنجره ی همان واحد روبه رویی...

- درد داره!

سعید - چی؟؟

- این مدل رزگونه ها!...دردش رو می فهمم... خیلی از جاهای بدن من هم این رنگی شده از دست همون مردی که این بلا رو سرگونه های تو آورده!

نفسش را سخت بیرون می دمد...

سعید - بهش فکر نکن... دیگه خودتو اذیت نکن.

پلک هایم را روی هم می گذارم...

- دیگه به هیچی فکر نمی کنم.

سنگینی نگاهش روی پلک های روی هم افتاده ام را حس می کنم... ملحفه را تا زیر گردنم بالا می کشد... یادم می رود عادت ندارم دست هایم را هنگام خواب بیوشانم و اعتراض نمی کنم...

سعید - خوب بخوابی عزیزم.

باز هم سکوت می کنم... صدای باز و بسته شدن در را نمی شنوم... برایم مهم هم نیست که در اتاق می ماند یا نه!... دیگر شک دارم هیچ چیز برایم اهمیت داشته باشد... شک دارم که بخوام به چیزی حتی آنچه گذشت قصه فکر کنم!

برای بچه ام آرزوی خواب های رنگی کرده بودم... ولی خواب های رنگی اش با خشونت پدرش سیاه و سفید شد...

دیگر برای هیچ کس خواب رنگی آرزو نخواهم کرد... شک دارم که حتی بخوام بار دیگر آرزو کنم... آرزو جواب امید است... و در من... امید رنگ باخته به معنای واقعی!

سمیه دستم را می گیرد و با ملایمت در آستین مانتو فرو می کند... دردهای جسمی ام کمتر شده ولی... هنوز هم حس می کنم چیزی به نام من در میان این جامدات گم شده است... پیدایش نمی کنم... شاید دیگر هیچ وقت پیدایش نکنم!



آستین دیگر را روی هوا ننگه می دارد... به کندی دستم را بالا می برم و می پوشمش... نگاه  
غمگینش را به صورتم می دوزد...

سمیه - بتسا جان!... نمیخواهی یه حرفی بزنی؟

ولی من باز هم سکوت می کنم... این همه فریاد کشیدم به نتیجه ای نرسید... همان بهتر که  
ساکت بمانم!

دستانش را جلو می آورد وبا مهربانی مضاعف شروع به بستن دانه به دانه ی دکمه هایم می کند...  
می فهمم باز هم چیزی شبیه اشک در چشمانش برق می زند... و کاش می توانستم بگویم گریه  
نکنند... آخر گنجایش دریاچه ی مصیبت ها آنقدر زیاد است که آب گل نمناک وجود خاکی ما  
کفاف پرکردنش را نمی دهد... اما... باز هم سکوت می کنم!

پاهایم را از تخت آویزان می کند... می خواهد پاچه های شلوار را به تنم بیوشاند که از دستش می  
گیرم و به آرامی می پوشمش...

بازویم را می گیرد و کمکم می کند از تخت پایین بیایم...

سمیه - آروم عزیزم...

صدایش می لرزد... برای چه... نمی دانم!... نگاهی به تابلوی بالای سرم می اندازم... باران... باران  
سرم... اسم تازه ام را دوست داشتم... باران!

در را باز می کند و از اتاق خارج می شویم... سعید که به دیوار تکیه داده به سمتمان می آید...

سعید - خوبی؟

چرا می پرسید وقتی جواب سوالم را می دانست؟... جوابش را نمی دهم و با اندکی تکیه به بازوی  
سمیه با قدم های آرام به سمت در خروجی می روم...

از زیر چشم می بینم مرد را که با پریشانی از روی صندلی کناری بلند می شود و به سمتم می  
آید...

امیر - بتسا!

سرم را بلند می کنم و نگاه خنثی شده ام را به صورتش می دوزم... ته ریش... موهای آشفته... همان لباس های این دو روز... می خواهد قدم دیگری به سمتم بردارد که مشتم گره کرده ی سعید بر روی گونه ی راستش فرود می آید!

هیچ اتفاقی در دلم نمی افتد... آب هم از آب تکان نمی خورد!

سرش به سمت مخالف خم می شود... بالاخره زاویه ی گردنش تغییر کرد!!

سعید - دیگه نزدیکش نشو عوضی... وگرنه خیلی بدتر از این ها رو میخوری.

انتظار دارم جواب مشتم سعید را بدهد اما فقط دست هایش هستند که مشتم می شوند.. دوباره گردنش را به سمتم می چرخاند... بی توجه به مشتمی که روی گونه اش نشسته باز هم می خواهد قدمی به سمتم بردارد که مشتم دیگر سعید روی گونه ی مخالفش می نشیند...

اما... دور از انتظار باز هم تمایلی به جواب دادن به مشتم های سعید نشان نمی دهد.

سرش را بلند می کند... چشم در چشم سعید...

امیر - حقم بود!

سمیه - پس چی که حق ات بود... بدتر از اینا حفته... خیلی بدتر از اینها.

درمقابل سمیه هم سکوت می کند... نگاه خسته اش را به چشمانم می دوزد... سوئی شرت دستش را به سمتم دراز می کند...

امیر - انقدر زود اومدیم یادم رفت لباس گرم برات بردارم... بیوش... بیرون سرده!

اما قبل از اینکه حتی بخواهم به خواسته اش فکر کنم این کت سعید است که روی شانه ام قرار می گیرد...

سعید - احتیاجی به دلسوزی شما نیست.

و با اخم می گوید: بریم!

و من مطیعانه اطاعت می کنم و از کنارش می گذرم... دیگر مهم نیست که نگاه خسته اش پشت سرم جا بماند... حتی این طرفداری های سعید... حتی بازوی حمایت گر سمیه... نه که تنها این ها باشد... نه... احساس می کنم دیگر شاید هیچ چیز برایم مهم نباشد!!

----- تلفن زنگ می زند... سمیه به سمتش می رود... دست هایم را روی لبه های مبل می گذارم و به عادت این چند روز به گوشه ای خیره می شوم.. که این بار گوشه ی جعبه ی دستمال کاغذی است!

صدای داد سمیه بلند می شود...

سمیه - دیگه چی از جونش میخوای؟... دور از جونش شده مثل یه مرده ی متحرک... نه حرف میزنه... نه میخنده... نه حتی گریه میکنه... همه اش زل زده به یه گوشه!

...

سمیه - نه... تو گوش کن آقای صادقی... طلاقش رو می گیرم... خیلی راحت تر از این حرف ها... اون احضاریه رو هم جدی بگیر چون اگه مثل بچه ی آدم باهامون همکاری نکنی سروکارت با مقامات بالاست... می فهمی که چی میگم امیر خان!... تو که ضوابط سازمان رو خوب می شناسی!

...

سمیه - حرف بتسابه هم همینه... اجازه هم نمیدم تا محضر ببینیش!

...

سمیه - اصلا من هیچ کاره... حداقل شرف دارم به تو که شوهرش بودی و این بلا رو سرش آوردی... بذار زندگی کنه... دیگه عذابش نده!

و تماس را قطع می کند... سعید با اعصابی متشنج از آشپزخانه بیرون می آید... سینی چای را روی میز می کوبد... درست کردن چای را همیشه او بر عهده می گیرد.

سعید - دیگه چی می خواد مرتیکه؟

سمیه - میگه طلاق نمیدم... فکر کرده شهر هرته... تا الان با قلدری جلو اومده از این به بعد حالش رو جا میارم.

سعید روی مبل کناری ام می نشیند... فنجان چای را به طرف می گیرد... عکس العملی نشان نمی دهد... یک هفته بیشتر است که همین طور هستم... بی صدا... تنها سمیه مجبورم می کند از آن اتاق بیرون بیایم و در جمعشان بنشینم... بارها و بارها در روز تلفن و زنگ خانه به صدا در می آید... و سمیه و سعید جوابش را با توپ و تشر می دهند... برایم مهم نیست که هر چه از دهانشان در آمد به او می گویند... گفته بودم دیگر هیچ چیز مهم نیست!

سعید - بتسا جان!.. بگیر اینو دستم خشک شد.

باز هم عکس العملی نشان نمی دهد... فنجان را روی میز می کوبد... از صدایش می ترسم و لحظه ای بر خود می لرزم...

سعید - چت شده دیوونه؟... دیگه چیکار باید بکنم که فراموش کنی... اون رفت به درک... به جهنم... تو داری با خودت چی کار میکنی.

باز هم بی تفاوت به همان گوشه ی دستمال کاغذی چشم می دوزم...

سمیه به سمتمان می آید...

سمیه - اذیتش نکن سعید!

سعید - اینجوری بیشتر داره اذیت میشه... باید از این لاک بی تفاوتی بیرون بیاد... اون مرتیکه یه غلطی کرد... اشتباه از اون بود... کسی که باید ناراحت باشه اونه نه تو!

پایین مبل جلویم می نشیند...

سعید - بگو چی کار کنم برات؟... دارم دق می کنم از این سکوتت... می فهمی؟

نمی دانم چقدر گذشته از آخرین باری که حرف زده ام ...

- باید برم.

سعید - کجا؟

- جایی که آرومم کنه.

کلافه دستی به ران پایش می کشد...

سعید - کجا آرومت می کنه بتسا؟

- منو می بری مشهد؟

و به چشمانش زل می زنم... زلال است... دلسوز... ولی اینها مهم نیست... حتی اگر مهربان ترین باشد باز هم مهم نیست... من فقط کسی را می خواهم که مرا به آن حجم نورانی برساند... سعید یا هر کس دیگر... ولی الان جز همین نگاه خاکستری کس دیگری را ندارم.

سعید چمدان را در صندوق عقب می گذارد... چمدانی که خودم در جمع کردنش سهمی نداشتم... سمیه تمام لباسانم را در آن چمدان جا داده است... ولی... خودش نیست... برای ماموریتی به اصفهان رفته...

سعید - بریم؟

بی هیچ حرف به سمت ماشین می روم...

هنوز دستم به دستگیره نرفته است که ماشین آشنایی در نقطه ی دیدم قرار می گیرد...

سعید انگار با خودش می ژکد: این اینجا چی کار می کنه؟

ماشین جلوی ماشین سعید متوقف می شود... مردی با فرم سراپا سبز به همراه امیر پیاده می شوند... سعید سینه سپر کرده جلویم می ایستد...

سعید - چی میخوای؟؟

از بالای شانه ی سعید نگاهم می کند...

امیر - زنمو!

می لرزم... زن... از زن بودن متنفرم!!

سعید- بتسا دیگه زن تو نیست... یه هفته ی دیگه صیغه ی طلاقتون جاری میشه.

امیر- تا ثانیه ی آخر مونده به صیغه اجازه نمیدم زنم با یه مرد نامحرم معلوم نیست کدوم جهنم دره ای بره.

مشت سعید باز هم سرکش می شود ولی اینبار در کف دست امیر خاموش می شود...

امیر- دنبال شر نگرد آقای توکلی که من از تو کله خراب ترم.

و با غیض مشتش را به پایین پرتاب می کند...

مامور لباس سبز رنگ جلو می آید... برگه ای را از پوشه بیرون می کشد...

مرد- به موجب این حکم همسر این آقا باید همراهشون باشن... شما هم لطفا مداخله نکنید چون براتون مشکل ایجاد میشه.

سعید- یعنی چی آقا؟... چه تضمینی داره این آقا وضعیتش رو از این بدتر نکنه؟

مامور- حکم قانونیه برادر من... قانون هم باید اجرا بشه!

دستان سعید کنار بدنش منقبض می شوند...

امیر فرصتش نمی دهد تا حرف دیگری بزند... با تنه ای سعید را کنار می زند و تا بخواهم هر

عکس العملی انجام بدهم مچ دستم را بین انگشتانش می گیرد...

می لرزم... با وحشت به چشمانش نگاه می کنم... قرمز نیست... پس چرا من فکر می کنم قرمز

است؟؟؟

سعید دستش را از پشت روی شانهِ اش می گذارد و می خواهد به عقب بکشانده که بی حوصله

دست او را پس می زند و به سمت ماشین می رود و من را هم دنبال خود می کشد...

با التماس به پشت سرم نگاه می کنم... سعید در میان دستان آن مامور محصور است...

در ماشین را باز می کند و با فشار دستش می خواهد مجبورم کند بنشینم... امتناع می کنم...

داد می زند : بشین!

از جا می پرسم... می ترسم... می ترسم!

فشار دیگری به بازویم وارد می کند و این بار مجبور می شوم داخل ماشین بنشینم...

به سمت ماشین سعید می رود و بی توجه به او که بین دستان مامور دست و پا می زند صندوق عقب را می گشاید و چمدانم را بیرون می کشد.

سعید - فکر کردی میذارم بری... جهنم هم بری دنبال میام.

بی حوصله رو به رویش می ایستد و عصبی داد می زند : جهنم هم برم زخم باید همراه من باشه نه تو. بیشتر از این هم زر نزن تا عصبی نشدم.

رو به مامور می گوید : تا وقتی من نرفتم ولش نکنید.

و به سمت ماشین می آید... میخواهد چمدان را در صندوق عقب ماشین خودش بگذارد که از فرصت استفاده می کنم و پیاده می شوم... نه به سمت سعید و آن مامور... به سمت دیگر کوچه می روم و با آخرین توان می دوم... نباید دست او به من برسد... نباید!!

امیر - بتسا!

می شنوم که سوار ماشینش می شود و دنبال می آید... پاهایم می لرزند ولی با تمام توان می دوم... سرکوچه رسیده ام که صدای ترمز را پشت سرم بلند می شود و ثانیه ای بعد بازویم را در دست می گیرد و به سمت خودش برمی گرداند.

نگاه ترسانم را به دستش روی بازویم می دوزم... صدایش بیش از حد غم دارد... و یا شاید حرف... اما مهم نیست!

امیر - کجا میری بی امیرت عزیز دلم؟

امیرم؟؟... امیرم؟؟... نه... من تعلق به شخصی مثل او ندارم!

سرش را خم می کند...

امیر - نفسم؟... نگام نمی کنی؟

نگاه ترسانم را به چشمانش می دوزم که عجیب مهربان به نظر می رسند... لبخند کمرنگی می زند...

امیر - دلم برات تنگ شده بود خانوم خودم.

و جسم بی حالم را بین بازوانش می کشد... می لرزم... می لرزم... آنقدر واضح از لمس گرمای آشنای آغوشش می لرزم که او هم وحشت می کند و رهایم می کند...

نگاهش روی اندام لرزانم می لغزد و ناباور زمزمه می کند : چت شده؟

حس می کنم بدنم دیگر تحمل لمسش را ندارد که خودم را عقب می کشم...

امیر - چت شده خانومم؟... چرا اینطوری می لرزی؟

نمی داند؟... چرایش را نمی داند؟؟؟... ولی مهم نیست... حتی اگر چرایش را نداند اکنون تنها اوست که خودخواهانه خودش را به من تحمیل کرده است.

انگشتانم را مشت می کنم تا لرزششان را معلوم نشود... و با یخ زده ترین لحن ممکن زمزمه می کنم : دیگه لمسم نکن.

ولی با این جمله ی دستوری بیشتر به خودم می لرزم...

چهره اش مشوش و نگران می شود...

امیر - باشه عزیزم... آروم... آروم باش.

نگاهش هنوز روی دستان لرزانم می لغزد...

امیر - نلرز عزیز دلم... دیگه بهت دست نمیزنم... خب؟... فقط نلرز... نلرز خانومم.

بی توجه به نگرانی اش زمزمه می کنم : منو ببر.

دستی به موهایش می کشد...



امیر - کجا نفسم؟

- مشهد!

امیر - باشه . هر جا تو بخوای .

از کنارش می گذرم... بازوهایم را در بغل می گیرم تا لرزششان را کنترل کنم... و بی هیچ حرفی سوار ماشین می شوم... چند ثانیه ای از همان بیرون نگاهم می کند... دستش را درون موهایش می کشد... پاهایم را بالا می کشم و داخل شکم جمع می کنم... سوار می شود... نگاهش به حالت جنین گونه ام...

امیر - سردته؟

و می خواهد دستم را در دست بگیرد که خودم را عقب می کشم... لب پایش را به دندان می گیرد و دستش را در میانه ی راه عقب می کشد... خم می شود از صندلی عقب کتش را برمیدارد و بی آنکه دستش به بدنم بخورد روی بالا تنه ام می اندازد.

و بخاری را هم روشن می کند و راه می افتد...

بیشتر پاهایم را درون شکم جمع می کنم... نگاه کلافه اش را روی صورتم می لغزاند... سرم را به شیشه تکیه می دهم و چشمانم را می بندم...

امیر - سرت رو از روی شیشه بردار... می افتم تو دست انداز سرت ضربه میخوره.

کف دست هایم را به بازوانم می کشم...

- بدتر از ضربه ی دست های تو که نیست.

صدای نفسش کلافه می شود... اهمیتی نمی دهم... و سعی می کنم بودن در کنارش را با یک خواب آرام سپری کنم...

- بتسا جان!... خانوم!

حوصله ی باز کردن پلک هایم را ندارم...

- بتسا.

حس می کنم لمس سرانگشتش را روی گونه ام و به سرعت پلک هایم را از هم فاصله می دهم... با وحشت به سرانگشتش زل می زنم... گونه ام می پرد... نامحسوس... ولی می پرد!!...

نگاهش به گونه ام... پلک هایش را روی هم می گذارد و زیر لب زمزمه می کند: چه غلطی کردی امیر؟

من هنوز هم نگاه ترسانم را به سرانگشتانش دوخته ام... همه چیز از نوازش همین انگشتان شروع می شد.

نفس عمیقی می کشد و چشم هایش را باز می کند...

امیر - بریم غذا بخوریم؟

نگاهم را به اطراف می چرخانم... هوا تاریک شده... پیشانی ام را روی زانوانم می گذارم تا نگاهش به پرش نامحسوس گونه ام نیافتد...

- گشنه ام نیست.

صدایش پر از سازش است...

امیر - همیشه که عزیز دلم... از صبحه که چیزی نخوردی و همه اش خوابی.

خواب... اثر قرص های آرام بخشم است... تازه یادم می آید که زمان خوردنش را فراموش کرده ام... دستم را درون جیب مانتوام فرو می کنم و بسته ی قرص را بیرون می کشم... دلم نمی خواهد با تاخیر در خوردنش آرامشم را از دست بدهم...

هنوز فرصت نکرده تا قرصی را بیرون آورم بسته را از دستم بیرون می کشد...

تند نگاهش می کنم... لبخند مهربان و در عین حال غمگینی روی لبش نقش بسته ...

امیر- با معده ی خالی کسی قرص نمیخوره دختر خوب.

بی خیال قرص ها دوباره سرم را به شیشه تکیه می دهم و چشمانم را می بندم...

سنگینی می کند نگاهش پشت پلک هایم...

امیر- باشه بخواب... ولی میدونی که من تا گرسنه باشم هیچ کاری نمی کنم... حتی رانندگی!

دستم را به پشت پلک هایم می کشم... و بی معطلی در ماشین را باز می کنم و پیاده می شوم...

نگاهم را به اطراف می چرخانم... او هم پیاده می شود و کنارم می ایستد...

امیر- آفرین دختر خوب... حالا بریم به غذای بین راهی خوشمزه به خانومم بدم!

بی توجه به او هنوز هم نگاهم را به اطراف می چرخانم... نگاهم به مردی می افتد در پیراهن یونی

فرم سفید و شلوار مشکی... سخت نیست تشخیص صنفش!!

بی توجه به نگاه او که می خواهد تا رستوران همراهی اش کنم به سمت مرد می روم...

درب کناری اتوبوس را گشوده است و سرش در میان آچارهای مختلفش است...

- ببخشید.

سرش را بالا می آورد...

مرد- بله دخترم؟

نگاهم به موهای جوگندمی اش است...

- صندلی خالی دارید؟

مرد- خودت تنهایی؟

- بله.

مرد- فکر کنم به دونه...

اما صدای ناباور امیر است که مانع تمام شدن حرفش می شود...

امیر - چی داری میگی بتسا؟

نگاهش می کنم و بی تفاوت می گویم: مثل اینکه اتوبوس یه صندلی خالی داره... با اتوبوس میرم.

چشم هایش را روی صورتم می گرداند...

امیر - لازم نکرده.

و با عذرخواهی کوتاهی از راننده ی اتوبوس آستینم را می گیرد و به سمت ماشین می کشد...

میانه ی راه دستم را به عقب می کشم... برمی گردد و نگاهم می کند... نگاه سردم را روی صورتش

دوران می دهم...

- اون اتوبوس الان راه می افته.

نفسش را کلافه از بینی بیرون می دمد و دستی به موهایش می کشد و با لحنی که سعی می کند

مهربان باشد می گوید: با کی داری لچ میکنی عزیز دلم؟... من که دارم می برمت... دیگه چرا

اتوبوس؟... چه فرقی می کنه؟

بی هیچ تغییری در لحن و یا حالت چهره ام می گویم: مشکل دقیقا همینیه که هیچ فرقی نمی

کنه... من فقط باید به مشهد برسم... ماشین تو یا اون اتوبوس... یا حتی اون اکیپ دخترونه... هیچ

فرقی برام نمی کنه.

قدمی به جلو می گذارد...

امیر - یعنی من با بقیه هیچ فرقی برات ندارم؟

بی تفاوت زل می زنم به چهره اش... چرا فکر می کرد باید فرق داشته باشد؟... چرا فکر می کردم

نباید فرق داشته باشد؟...

- تا وقتی بهم دست نزنی نه.

چشم هایش را ریز می کند و انگشت اشاره اش را به سمت گونه ام بالا می آورد...

امیر - و اگر لمست کنم؟

نگاه ترسانم را به سرانگشتش می دوزم...

- اونوقت ترسناک میشی... چشمتا قرمز میشن...

دوباره لرز به سراغم می آید... همه ی لحظات آن شب لعنتی... دست هایم را مشت می کنم... باز می لرزند... چشم هایم را می بندم... سرم درد می گیرد...

- همه چی از نوازش دست هات شروع شد... بهم دست نزن... دیگه هیچ وقت بهم دست نزن... بچه ام نیست... به خاطر دست های تو بود... بهت گفتم... ولی... تو... تو نفهمیدی... تو... تو... بچه ات رو کشتی... پدرش بودی... ولی کشتی اش... رفت... ولی دیگه نباید دستت بهم بخوره... هیچ وقت.

سردی صورتم را فرا می گیرد... آنقدر سرد است که خاموش می شوم و مجبور می شوم پلک هایم را از هم فاصله بدهم... چشم هایم رو به روی صورتم هستند... چیزی در سطح چشمم می درخشد...

بطری آب در دستش است... برای بیرون کشیدن من از حالت عصبی ام، آب تنها گزینه ی پیش رویش بوده انگار!

صدای لرزانش بلند می شود...

امیر - ببخشید عزیز دلم... دیگه بهت دست نمیزنم... اصلا دیگه...

با سر انگشتان شست و اشاره اش پشت پلک هایم را می فشارد...

امیر - لعنت به من... لعنت به من.

دستم را به صورتم می کشم... خیس است... باد می آید... سرد است...

- سرده!

و بازوهایم را بغل می گیرم...

نگاه غمگینش را به صورتم می دوزد... بی درنگ آستینم را می گیرد و به سمت ماشین می کشد...

در را باز می کند... بی هیچ حرفی می نشینم... او هم سوار می شود...

چند برگ دستمال کاغذی بیرون می کشد... سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم... خم می شود روی صورت من ... چشم هایش هنوز هم خیس اند...

دستمال ها را گلوله می کند و در حالی که کاملا مواظب است انگشتانش به صورت من برخورد نکند صورت خیس من را خشک می کند...

صدایش هنوز هم می لرزد...

امیر - نمی خواستم اینجوری بشه نفسم.

دستمال را زیر پلک هایم می کشد...

امیر - فقط می خواستم ... می خواستم تو رو داشته باشم... فقط تو رو... نفهمیدم چطور مشروب خوردم... اصلا نفهمیدم چه غلطی کردم.

دستمال را روی لب های لرزانم می کشد...

امیر - چه بلایی سرت اومده خانوم!

یاد گرفته ام هیچ کس مهربان نمی شود مگر با منظور!... منظورش را می دانم!!!!... این لحن مهربان می دانم برای چیست!!!!... اما به روی خودم نمی آورم... حالا فقط او بود که می توانست مرا آن حجم نورانی برساند... به آن آرامش عظیم!

- برو!

دستمال ها را از روی لبم برمی دارد...

- منو برسون مشهد!

نفس عمیقی می کشد...

انگار می خواهد چیزی بگوید ولی پشیمان می شود و بی هیچ حرف دیگری ماشین را روشن می کند و راه می افتد...

هم یادش رفته تا گرسنه باشد هیچ کاری نمی کند حتی رانندگی... من هم که انگار... دیگر حتی گرسنه بودن از یادم رفته!

نگاه غمگینش هنوز هم روی چهره ام مات مانده... اما نگاه من تنها به آن گنبد طلایی دوخته شده است...

امیر - عزیز دلم... بهتره بریم هتل... دو نصف شبه... فردا صبح زود میارمت... خب؟  
بی توجه به حرف هایش روی زمین می نشینم و بند کفش هایم را باز می کنم... بی صدا نگاهم می کند و چادر سفیدم را که روی زمین پخش می شود را بالا می گیرد...  
کفش ها را از پایم بیرون می کشم و کف پاهایم را روی سرامیک های سرد می گذارم...  
از آن شب... از آن شب پاهایم می سوخت... حال سرد می شود... سرد... لذت بخش است!  
امیر - سرامیک ها سرده نفسم... پاهات درد میگیره.

نگاهم به کبوترهای اطراف گنبد است... آن شب کبوتر به سمت نقطه ای تاریک پرواز کرد... حال در تلالوی طلایی این ضریح...

نقاره ها... چرا نقاره ها نواخته نمی شوند؟؟؟... نقاره هایی که آن شب خاموش شدند!!!

کفش هایم را همان جا جا می گذارم و به سمت در ورودی حرکت می کنم...

امیر - بتسا!

رو به رویم می ایستد... کفش هایم را در دست گرفته...

امیر - شنیدی چی بهت گفتم؟

نگاه بی تفاوتم را به صورتش می دوزم... کلافه دستی به موهایش می کشد...

امیر - الان ساعت دو و ده دقیقه است.

به ساعتش اشاره می کند...

امیر - ساعت سه همین جا منتظرتم... باشه؟

باز هم در سکوت نگاهش می کنم... منتظر... منتظر...؟؟؟

دستش را به گوشه ی چادر روی سرم می کشد و مرتبش می کند...

امیر - فهمیدی چی گفتم؟

فهمیده ام... تنها... تنها برای اینکه تنه‌ایم بگذارد سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم و از کنارش می گذرم...

هنوز قدمی به جلو نگذاشته ام که گوشه ی چادرم را چنگ می زند... برمی گردم و نگاهش می کنم... نگاه آشفته و سرگردانش!!

امیر - به همین آقا نمی خواستم اینطوری بشه نفسم!

نمی خواست؟؟... چرا الان می گفت؟؟... من که می دانم منظورش از این حرف ها چیست... من که می دانم چه می خواهد ولی باز به روی خودم نمی آورم!

چادر را از دستش بیرون می کشم و راه خودم را ادامه می دهم...

از پشت سر بلند می گوید : ساعت سه... همین جا!

ساعت سه... ساعت سه... چرا رهایم نمی کنند... من که میدانم این دلسوزی ها برای چیست... من که می دانم پس چرا مرا احمق فرض می کنند... ساعت سه... این جا... اصلا اینجا کجاست؟؟... من کی هستم... آن مرد که بود؟؟

بتسابه ای که انقدر مهربان صدایش می زد گم شده بود... چند وقتی می شد... و من... آمده ام اینجا تا شاید پیدایش کنم!

رو به روی ضریح می ایستم... با اینکه هنوز زیاد نزدیک نیستم ولی از چپ و راست تنه می خورم... بعید می دانم بتوانم به آن نزدیکی برسم ولی... میخوام تمام سعی ام را بکنم... شاید دیگر هیچ وقت مانند این وقت صبح خلوت نباشد!



جلوتر می روم... اندامم میان جمعیت فشرده ی نزدیک ضریح گم می شود... از چپ... از راست...  
یکی گریه می کند... تن ضجه هایش آشناست... یا امام رضا گفتن هایش...

من هم گفته بودم... آن شب که کف پاهایم می سوخت... وقتی کبوتر در نقطه ای تاریک گم شد...  
وقتی نقاره ها دیگر نواخته نشدند!... برای اولین بار است بعد از یک هفته... که چشم هایم عجیب  
می سوزند...

دیگر نمی شود هیچ چیز اهمیت نداشته باشد!... دیگر نمی شود اشک هایم را از دید همه پنهان  
کنم...

نگاهم به گره های کور آن نوارهای سبز بسته شده به ضریح است... دلم مچاله می شود... گره ها...  
ای کاش باز شوند... قلب من نیز... جایی دور از اینجا مچاله شده بود... کاش قفل احساسش باز  
شود!

با تنه ی زن قوی هیکلی به پهلویم بر خود می پیچم... نه اینکه زیاد درد داشته باشد... نه... اما  
نمی دانم آن لحظه چرا دلم خواست ضعیف باشم و عقب بکشم... من از لمس آن عظمت  
هراسیدم... شاید طاقتش را ندارم!

از میان جمعیت خود را به عقب می کشم و به کنار دیوار مرمری می رسانم... تکیه می دهم به  
دیوار و همانجا روی زمین سُر میخورم...  
اشک هایم... بالاخره توانستم گریه کنم!!...

زل میزنم به آن ضریح... تمنا... در آن دستان دراز شده برای لمسش مشهود است... تمنا... شاید  
هم در چشمان من!

دستی به در طلایی رنگ می کشم و قدم به بیرون می گذارم... آسمان پائیزی، آفتابی شده است...  
شانه هایم ... عجیب سبک شده اند... پلک هایم درد می کنند... عجیب نیست که سفیدی  
چشمانم قرمز شده باشند...

نگاهی به اطراف می اندازم... پاهایم را از نظر می گذرانم... کفش هایم!!!... نگاهی به ساعت روی مچم می اندازم... گفته بود ساعت سه!... الان نه بود!!!... شش ساعت از آنچه گفته بود گذشته بود!... آن موقع هوا تاریک بود و حال روشن.

در محوطه ی بیرون کنار دیواری که مهرها و زیارت نامه ها هستند می نشینم... حتما به اینجا خواهد آمد تا کفش هایم را پس بدهد!

پاهایم را در شکم جمع می کنم و دستانم را دور زانوهایم حلقه می کنم... و به گل های ریز چادرم زل می زنم...

موضوعی نیست که به آن فکر کنم... پس تنها به این فکر می کنم که اگر گل های چادرم کمی درشت تر می بود شاید زیبا تر می شد... زیبا تر؟!... زیبایی؟!... به چه کار می آید؟!...

حضور شخصی را کنارم حس می کنم... سر بلند می کنم و نگاهم در نگاه زنی گره می خورد... مقنعه ی سبز رنگش را تا روی چانه بالا کشیده و چادرش را سفت بالای پیشانی اش محکم کرده...

زن - سلام دخترم!

این یکی دیگر چه از جانم می خواست؟

زن - چیزی شده؟

بی تفاوت می گویم: نه چیزی که شما بتونید کمک کنید.

زن - حالا شما بگو شاید تونستم.

نفس عمیقی می کشم و بدون اینکه جوابش را بدهم پیشانی ام را روی زانوهایم می گذارم...

زن - دیشب اینجا موندی؟

چرا انقدر کنجکاو است؟!... چرا مردم این روزها انقدر دل رحم و فضول شده اند؟

زن - از خونه فرار کردی؟



زن - با هم فرار کردید؟

فرار؟... چرا اصرار دارد مرا فراری جلوه دهد؟؟... شاید هم واقعا فرار کرده بودم... لفظ خوبی نبود ولی بی ربط هم نبود!

- من فرار کردم... اون هم دنبالم اومد.

زن - چرا فرار کردی؟

- چون اونجا هیچ بهونه ای واسه موندن نداشتم... یه شهر که تو گوشه گوشه اش همه چیزم رو از دست دادم.

زن - پدرمادرت خبر دارن؟

سرم را به سنگ تکیه می دهم...

- نمی دونم... اگه این راست باشه که مرده ها می تونن از احوال زنده ها آگاه باشن ... آره... حتما خبر دارن.

زن - متاسفم بابت پدر و مادرت!

- تاسف شما به درد من نمیخوره... همونطور که تاسف بقیه به درد نخورد.

زن - امیر محرمته؟

محرم... محرم جسمم با آن چهار کلمه ی عربی شاید باشد اما... روحم...

- نمی دونم!

زن - یعنی چی؟

جوابش را نمی دهم و چشمم را در اطراف می چرخانم...

زن - حالا کجاست این آقا امیر؟

ناامید دست از چشم چرخاندن برمی دارم و می گویم : نمی دونم!

زن - ای بابا... آدرسی ... شماره تلفنی... هیچی ازش نداری؟

کمی به مغزم فشار می آورم... تلفن... تلفن...

دستم را در جیب مانتو ام فرو می برم... موبایلم همراهم است... چه طور تا الان به فکرش نیافتادم؟... کم کم دارم از خودم ناامید می شوم... هیچ چیز بتسابه فکور سرجایش نیست! ازمنوی مخاطبین شماره اش را می آورم و تماس می گیرم... باید کفش هایم را برایم بیاورد!! تماس برقرار نمی شود...

زن - اینجا موبایل ها آنتن نمیده... بیا بریم از دفتر ما تماس بگیریم.

نگاهش می کنم...

- دفتر؟

باز هم به رویم لبخند می زند... چادرش که کنار می رود می توانم اسم برچسب شده سر آستین و روی مقنعه اش را ببینم.

تازه می فهمم کیست... هه... فکر کرده من هم دختر فراری ام و یا شاید ...!... دلم نمی خواهد به هر احتمال دیگری فکر کنم.

زن - پاشو دخترم.

و خودش زودتر بلند می شود... چاره ای نمی بینم جز اینکه با او بروم...

- کفش هام دست امیره!

لبخندی به صورتم می زند...

زن - نیازی به کفش نیست... دفتر یه دو تا فرش اون طرف تره!

دنبالش راه می افتم... وارد اتاقک کوچکی می شود که مانند داخل حرم آیینه کاری شده است و پشت میزی خانوم دیگری او هم با چادر و مقنعه ی چانه دار سبز نشسته است...

تعارفم می کند روی تک صندلی موجود بنشینم... شماره را می پرسد... موبایلم را به دستش می دهد تا شماره بگیرد...

شماره را که می گیرد گوشی را به سمتم می گیرد...

زن - بیا... بهش بگو بیاد اینجا.

گوشی را می گیرم... هنوز بوق دوم نخورده که جواب می دهد...

امیر - بله.

صدای نفس نفس زدن هایش را می شنوم... به اطاعت از زن تنها زمزمه می کنم: بیا اینجا!

با ناباوری زمزمه می کند: بتسا... تویی عزیزم؟؟؟

من؟؟... نکند نباید من باشم؟؟

امیر - کجایی الان؟ این شماره ی کجاست؟

کجا؟؟... نمی دانم؟... گوشی را به سمت زن می گیرم...

- من نمی دونم اینجا کجاست خانوم... خودتون بهش بگید.

باز هم لبخند می زند و گوشی را از دستم می گیرد...

بی توجه به بحث او و آن دو زن از آن اتاق بیرون می آیم... نمی دانم چه می خواهد بگوید تا باور کنند محرم من است... شاید آن پوشه ای که در دستش بود!!... کاغذ... کاغذ بازی... حتی روابط هم باید روی کاغذ ثبت شوند!

چند دقیقه ای طول می کشد تا بالاخره می آید... کفش هایم را روی زمین می اندازد... خم می شود و بندشان را باز می کند و منتظر می ماند تا پایم را درونش بگذارم ولی...

- خودم می تونم!

پلک هایش را برای چند ثانیه روی هم می گذارد و بعد کفش را رها می کند و مشغول پوشیدن کفش خودش می شود...

روی زمین می نشینم... کفش هایش را پوشیده... اما هنوز روی دو زانو کنارم نشسته... با حوصله ی مضاعف بند کفش هایم را زیر سنگینی نگاهش می بندم... یک گره ساده... یه دور دور میچ ... دو پاپیونی چپ و راست.

امیر - اونجوری نبند پات خونمرده می شه.

و خودش دست دراز می کند... گره را می گشاید و بند را از دور میچ پایم باز می کند و با دو لا کردن بند دو گره کوتاه پاپیونی می زند...

نگاهم به موهای آشفته اش است.. خیلی وقت می شود موهایش را مرتب ندیده ام... اگر امیر پنج سال پیش می بود می شد گفت دستش را از کلافگی میان موهایش بند کرده ولی... نه او آن امیر است... و نه من آن من!!

مشغول بستن بند دیگر کفشم می شود و در همان حال که نگاهش تنها متوجه بند کفش است می گوید :

امیر - مگه نگفتم ساعت سه بیای بیرون؟

من هم نگاهم را از موهایش به بند کفش می دوزم و بی تفاوت می گویم : یادم رفت.

چیزی نمی گوید و گره را محکم می کند و بلند می شود...

امیر - ماشین تو پارکینگه... باید بریم پایین.

بی هیچ حرفی شانه به شانه اش راه می افتم... از پله ها پایین می رویم... ادامه ی چادرم را در دست می گیرد تا روی پله ها کشیده نشود.

ماشین را کنار خیابان نگه داشته و خودش به داخل داروخانه ای رفت ... نمی دانم چرا...

جای تعجب است که خبری از داد و بیداد های سابقش نیست... حتی یک کلمه ی دیگر هم توبیخ نشدم.. و فقط سکوت بود... و من فکر می کنم این مهربانی های با منظور چگونه آدم ها را تغییر می دهد.

در را باز می کند و می نشیند... جعبه ی کوچکی در دستش است...

در همان حال که در جعبه را باز می کند می گوید : پستی رو بده پایین.

بی آنکه به حرفش عمل کنم نگاهم را به جعبه ی دستش می دوزم... چیزی شبیه به قطره های چشمی در دستش است...

نگاهم می کند... من هم بدون اینکه هیچ قصدی برای انجام دستورش داشته باشم رویم را از صورتش برمی گردانم

ثانیه ای نمی گذرد که با خشونت چادر گلوله شده را از دستانم بیرون می کشد و روی پاهای خودش می گذارد و با یک حرکت آستینم را می کشد که باعث می شود سرم روی همان چادرگلوله شده ی روی پاهایش بیافتد.

امیر - بیشتر از این سرتق نشو.

و با خم شدن روی صورتم اجازه ی هر حرکتی را می گیرد...

امیر - پلکت رو با انگشتت نگه دار تا قطره رو بریزم.

چشم هایم... چشم هایم می سوزند... شک ندارم که این سوزش قرمزی وحشتناکی را هم ایجاد کرده که از دید او هم دور نمانده...

سرم روی پاهای او... صورتش رو به روی صورتم... و این... در کمال تعجب عصبی ام نمی کند! الان تنها مهم این سوزش آزار دهنده ی چشمانم است.

با انگشت اشاره ام پلک زیری ام را پایین می کشم تا قطره را زیرش بریزد... نگاهش را روی چشمانم می لغزاند... چشمان او.. چشمان او هم قرمز هستند... اما... دیگر وحشتی ندارند.



حل شد در من... دیشب همه ی این ها حل شد... دیشب آرامشی را یافتم که دیگر هیچ چیز نمی تواند آن را از من بگیرد... حتی یادآوری چشم های قرمزش... حتی لمس دست هایش... من این آرامش را به هیچ چیز نمی فروشم.

سر قطره را جلوی چشمم می گیرد و در همان حال زیر لب با خود زمزمه می کند: چیکار کردی با چشمت!

و قطره را می چکاند... پلک راستم را روی هم می گذارم و پلک چپم را پایین می گیرم...

قطره ای داخل آن هم می چکاند... چشم چپم را هم می بندم و سعی می کنم با حرکت دادن کره ی چشمم در پس پلک های بسته قطره را در سراسر سطح چشمم پخش کنم.

حس می کنم گرمی نفس هایش را روی گونه هایم... و شاید ثانیه ای بعد... اگر چه حرکت دست هایش مردد به نظر می رسد ولی نوازش موهای جلوی سرم را هم می فهمم...

دلهم... دلهم... دلهم برای همین نوازش هایی که صاحبش مهربان باشد تنگ شده بود... اما... مهربان بودن با منظور! را دلهم رضا نیست!!!

من که منظور نگاه مهربانش را می دانم... اما باز هم اعتراضی به بودنش نمی کنم!

چه فرقی می کند... من که نباشم... او هم که باشد... مهربان هم که باشد... ولی باز هم ما نمی شویم!!

امیر - تو همین چند ساعت کل خیابون های نزدیک حرم رو زیرو رو کردم!

خب که چه؟... چرا این حرف ها را می زد؟؟؟

دستش را از روی موهایم آرام روی شقیقه ام می لغزاند... با احتیاط....

امیر - فکر من نیستی؟

او؟... چرا باید فکر او باشم؟؟؟

با تردید... آرام... سر انگشت اشاره اش را روی گونه ام می کشاند... تیغه ی بینی ام...

امیر - راست گفتم دیگه باورم ندارم؟

سکوت می کنم... باورم... چرا نباید راست گفته باشم؟؟؟

امیر - خانوم من!

گرمای نفس هایش نزدیک تر شده است... جایی روی لب پایینی ام می خورد... می دانم که چه می خواهد... چشم هایم را باز می کنم...

لب هایش در چند سانتی متری لب هایم ایستاده... زل می زند به چشم هایم... انگار اجازه می خواهد...

پوزخندی روی لب هایم می نشیند... اما او... همان پوزخند را می بوسد.

عصبی نیستم دیگر... ولی با فشار دستم روی سینه اش تنه اش را به عقب هل می دهم... دستم را به پشتی صندلی خودم می گیرم و بلند می شوم... آستین مانتو ام را به لب هایم می کشم... نگاه آزرده اش روی آستینم تاب می خورد...

عصبی نیستم اما... من... من هم یک زن بودم!... زن... نمی خواهم زن باشم ولی نمی شود!!

نمی شود صلحی بین غلظت هر مون های زنانه با آنچه گذشت این قصه برقرار کرد!!!

دستش را به سمت صورتم دراز می کند... بی حوصله سرم را عقب می کشم و به شیشه می سایم و نگاهم را به بیرون می دوزم.

انگار می فهمد نباید وقتی کنارم نشسته است یک مرد باشد!... مردی که زنانگی طلب می کند... از کسی که هیچ دلش نمی خواهد زن باشد... زنی که جز آن شب لعنتی چیزی پررنگ تر از زناشویی در ذهنش نیست.

مشت آرامی روی فرمان می کوبد و راه می افتد...

در واحد را باز می کند... کنار می ایستد تا داخل شوم... چشم هایم سیاهی می رود و معده ام تیر می کشد... نمی دانم چه مدتی است که چیزی از گلویم پایین نرفته است!

روی کاناپه می نشینم و سرم را به پشتی اش تکیه می دهم و پلک هایم را روی هم می گذارم... بوی غذا در بینی ام می پیچد...

امیر - نمیخواهی یه چیزی بخوری؟

پلک هایم را می گشایم... ظرف غذاست... کی آن را گرفته بود؟... حتما همان موقع که پلک هایم را بسته بودم و ماشین توقف کرده بود... و من هیچ علاقه ای به دانستن مکان توقفمان نداشتم.

کنارم می نشیند و قاشق پر برنج را رو به روی دهانم می گیرد... معده ام با دیدن آن غذا عجیب تیر می کشد... به معنای واقعی گرسنه ام!

ولی به جای اینکه دهانم را باز کنم قاشق را از دستش می گیرم... اعتراضی نمی کند... انگار عادت کرده به ناکام ماندن مهربانی هایش.

ظرف غذا را روی میز می گذارد و بلند می شود و به سمت اتاق می رود... هتل مجهزی به نظر می رسد... اما اسمش را نمی دانم.

بی توجه به اسم هتل به غذا خوردنم ادامه می دهم... لباس راحتی پوشیده از اتاق بیرون می آید... مگر او هم چمدان بسته بود؟؟... یادم می آید... همیشه ساک کوچکی از لباس در صندوق عقبش نگه می داشت... عادت داشت لباس هایش را هر جا که می رود دنبال خود بکشاند.

پوزخند می زنم... آن دختر زیبا هم دیگر نتوانسته بود این عادتش را ترک بدهد!

با اینکه احساس گرسنگی زیادی می کردم ولی آنقدر در این هفته کم غذا خورده ام که ناخودآگاه اشتهایم تقلیل پیدا کرده است!

نگاهش را از تلویزیون می گیرد و به ظرف غذای نصفه می اندازد...

امیر - نگو که سیر شدی!

به کباب نصفه ی ظرف چشم می دوزم و بی توجه به حرفش می پرسم: هنگامه میدونه اینجایی؟

کنترل را آرام روی میز می گذارد و با حوصله می گوید : اون اصلا ایران نیست عزیز دلم.

نفس عمیقی می کشم... که اینطورا... این مرد... فرمانده ی یک بازی دو سر برد است!!!

باید به هوشش تبریک بگویم... این که در هرشرایطی همه چیز را به نفع خود تغییر می دهد...  
اینکه هیچ چیزش را از دست نمی دهد!

بر می خیزم و بی هیچ حرف دیگری به سمت اتاق خواب می روم... فکر کنم بتوانم آنجا جایی  
برای خوابیدن پیدا کنم...

امیر - بتسا!

دنبالم می آید... روی تخت دو نفره می نشینم... چرا دو نفره است؟... کنارم می نشیند...

امیر - باید حرف بزنیم عزیزم... من...

بی حوصله به چشم هایش زل می زنم...

- میخوام بخوابم.

نگاهش را روی چشمانم می لغزاند... نفسش را بیرون می دمد و سری به نشانه ی فهمیدن تکان  
می دهد... بی توجه به حضورش روی تخت دراز می کشم و چشمانم را می بندم...

چند ثانیه ای نمی گذرد که دستش به سمت دکمه های مانتو ام می آید و از همان اول شروع به  
باز کردنشان می کند...

امیر - هنوز هم با هرچی تنت بود می پری تو رخت خواب؟

انتظار دارد با این حرفش لبخند بزنم؟؟... اما درسکوت و با چشم های بسته منتظر اتمام کارش می  
شوم...

برایم مهم نیست که چه چیزی زیر آن مانتو پوشیده ام... من که گفته بودم دیگر باورش ندارم...  
راست هم گفته بودم!... پس دیگر بودن یا نبودن ... خواستن یا نخواستن... مهربانی یا عصبانیت...  
مرد بودن یا نبودنش چه فرقی می کرد؟...

من که تمام شده ام... چیزی برای دوباره تخریب کردن وجود ندارد!

آستین ها را با حوصله از دست هایم بیرون می کشد... دست می اندازد زیر کمرم تا شاید مانتو را از زیر تنه ام بیرون بکشد که با غلطی که می خورم مانع از تماس بیشتر دستش می شوم... و در عین حال مانتو هم دیگر طرف دیگر تخت است و زیر تنه ام نیست.

بالشت دیگر را از کنارم برمیدارم و میان بازوانم در آغوشش می گیرم... طوری که جای خالی فرد احتمالی مقابلم با آن پر شود... طوری که بفهمد این تخت اگر چه دو نفره ولی برای یک نفر است! و می فهمد... و در سکوت اتاق را ترک می کند...

پلک هایم فرصت نمی کنند گرم شوند که صدای موزیک آشنایی بلند می شود و مرد دوست داشتنی گوشی ام تکرار می کند: سعیده!

چشم هایم را باز می کنم و به دنبال مانتو ام می گردم... از تاج تخت آویزان شده... نیم خیز می شوم و گوشی ام را از جیبش برمیدارم... عکس سعید روی صفحه حک شده... بی آنکه به آنچه می خواهم بگویم فکر کنم تماس را برقرار می کنم... من... فقط می دانم چیزهایی هست که باید به او بگویم!... و چه خوب که در اتاق بسته است!

سعید - الو... بتسا.

- سلام سعید.

انگار خیالش راحت می شود که نفس راحتی می کشد...

سعید - کجایی تو؟... من الان نزدیکای مشهدم.

- نیا سعید... من خوبم.

انگار برایش سخت است پرسیدن سوالی که در ذهنش چرخ می خورد... این را از مکث طولانی اش می فهمم ولی بالاخره با تردید می پرسد: اذیتت که نکرد.

فکر می کنم... اذیت؟... نه... اگر تا دیشب لمس دستانش اذیتم می کرد اما حالا آن هم مهم نبود... دیشب... آخ که دیشب خیلی چیزها در من حل شد.

- نه.

سعید - حالا کجایی؟ ... خودم رو می رسونم.

لبم را به دندان می گیرم... باید بگویم... برای سعید بس است درگیر من و این حس بودن...

- سعید!

سعید - جانم... چی شده؟... چرا صدات اینجوریه؟... گریه کردی؟

باید بگویم... بایدی که خودم ساخته بودمش!

- سعید بردیا خیلی روی تو حساب می کرد... خیلی هم دوست داشت... درست مثل برادر نداشته مون.

سعید - این حرفا ینی چی؟

صدای بادی که مشخص است در ماشینش می پیچد اذیتم می کند...

- میشه یه جا نگه داری؟

سکوت می کند و مدتی بعد انگار ماشین را متوقف می کند که صدای باد قطع می شود...

سعید - خب؟

- تو همه ی این پنج سال کنارم بودی... تو یک سال گذشته هم همه ی خانواده ی نداشته ام خلاصه شد تو بودن تو و سمیه... اینا... اینا رو میگم که بدونی چقدر خودم رو مدیونت می دونم.

تک خنده ای میزند...

سعید - مدیون؟... فکر می کردم فهمیده باشی که بدون هیچ چشم داشتی کنارت بودم و هیچ وقت انتظار نداشتم خود رو زیر دین من بدونی.

بی توجه به حرف های شاید زیبایش به حرف هایی که بدون مکث به مغزم هجوم می آوردند ادامه می دهم...

- شیطنت نگاه های من از تو شروع شد سعید... درست وقتی شونزده سالم بود و تو پشت کنکوری بودی... و ادامه پیدا کرد تا هفده سالگی و وقتی بیست و دو ساله بودی... وقتی حرف از رفتنت میومد انگار یه عالمه غم روی دلم سوار می شد...

به خاطرات شیرین گذشته ام بی اراده لبخند می زدم... ناراحت نیستم که دارم همه ی احساسات نگفته ام را برای او بازگو می کنم...

- تو شاید اولین تجربه ی جدی بودی... اولینی که هر دختری بهش فکر می کنه و آینده اش رو با اون تصور می کنه... اولینی که هر شب تو ذهنت با بازسازی لحظه های با اون بودن به خواب میری... شیرین بود حس داشتن یه نفر مثل تو... یه تجربه ی شیرین از لحظه های پر از شور نوجوانی ولی... دوام نداشت...

نفس عمیقی می کشدم... نمی توانم تصور کنم حالت چهره اش را از این حرف ها... ناراحت... خوشحال... بی تفاوت!

- خیلی زود که نه ولی با بودن آسمون مشکی چشم های امیر رنگ نگاهت کم رنگ شد تو خاطر من ... سخت بود اعترافش برای بتسابه فکور اون زمان ولی...

پلک هایم را روی هم می فشارم و زمزمه می کنم : عاشقش شدم!

سعید- این حرف ها برای چیه؟

بی توجه به اعتراضش ادامه می دهم...

- داشتنش... بودنش... حمایت هاش... حتی اخمش... غرورش... بد اخلاقی هاش... همه شیرین شد... اما نه به عنوان اولین... بلکه فکر می کردم به عنوان آخرین... و شاید درست فکر می کردم... امیر آخرین شد... ولی نمی دونم... انگار من هیچ وقت تو حفظ داشته هام موفق نبودم... چون هیچ وقت به بهترین هام اعتماد نکردم و به خاطر همین هم شاید همشون رو از دست دادم. چشم هایم باز می سوزند... با انگشتانم فشارشان میدهم...

- باور کن من خواستم بهت فکر کنم... نه به عنوان های مختلف آشنا... به عنوان همسر... می خواستم کسی که دوست داشتم خوشبخت بشه... سخت بود ولی من سعی ام رو کردم... به خاطر

تو... ولی... من آخرینم رو باخته بودم... میدونی آخر خط دیگه جایی برای پیش روی نیست...  
کاش با خاطره ی عشق امیر تا آخر خط نرفته بودم تا انقدر سخت نباشه.

سعید - حرف هات خوشحالم نمی کنه.

- ولی من... می خوام خوشحال باشی...

با مکث تنها عنوانی که می توانم به او نسبت دهم را زمزمه می کنم : داداش سعید.

صدای خنده ی بلندش گوشم را آزار می دهد ولی گوشه ی را پس نمی کشم...

سعید - داداش... داداش؟؟؟...

آنقدر این لفظ را تکرار می کند تا شاید هضمش کند و خنده اش قطع شود...

سعید - باور نمی کنم بعد از این همه مدت بخوای اینجوری صدام کنی.

- من... من خیلی فکر کردم سعید... نمی تونم... من دیگه هیچ چیز ندارم که بخوام به خاطرش

ادامه بدم.. آخر خط من همین جاست... همین جا.

سکوت می کند... فکر می کند... شاید به همان آخر خط!... و بعد...

سعید - یه چیزی داره تو اون سر کوچیکت تاب میخوره... یه فکر موذی... اون چیه؟

می شناخت... مرا شاید بهتر از خودم می شناخت...

ولی من سوالش را بی جواب می گذارم و حرف های خودم را ادامه میدهم...

- تو بالشم... یه فلش مموری هست... رمزش سال تولدمه که بین هر عددش یه @ هست... کل

طرح پروژه تو همون فلشه... یه بک آپ هم تو یه فلش دیگه تو فرفرورژه ی شمعدونی گوشه ی

اتاقمه...

سعید - بتسا تو...

باز هم بی توجه ادامه می دهم...



- متن دفاعیه و پاسخ به سوالات انتقادی احتمالی هم تو کشوی میزمه... یه چک هم نوشتم در وجه عامل زیر همون کاغذها... همه ی پول حسابمه... می تونی ازش به عنوان هزینه ی اجرایی پروژه استفاده کنی.

سعید- چرا داری اینا رو به من میگی؟

- همه ی جزئیات پروژه کامله سعید... خواسته ی آخر پدرم نذار بی جواب بمونه که کل زندگی ام رو به خاطر همون از دست دادم... پس نذار زندگی از دست رفته ام بی حاصل باشه.

سعید- داری می ترسونیم... بگو چی تو سرت می گذره؟

نفس عمیقی می کشم...

- به سمیه بگو دوشش دارم... بهش بگو چقدر از بودنش خوشحال بودم... از هادی تشکر کن... بگو همیشه رنگ چشم هاش و موهای بامزه اش تو خاطر من مونه... سحر... خاله غزاله... عمو علی رو از طرف من ببوس... یه وقت هایی هم به قبر مامان بابام و بردیا سر بزن... بردیا خیلی دوست داشت...

داد می زند: این حرفا چیه میزنی... کجایی بتسا؟... منو نترسون...

- بردیا خیلی دوست داشت... من هم...

لبم را به دندان می گیرم...

- من هم خیلی دوست دارم سعید... بابت همه ی بدی هام منو ببخش.

و بی معطلی تماس را قطع می کنم و گوشی را خاموش می کنم...

نگاهم به صفحه ی سیاهش... تماس خواهد گرفت... ترسانده بودمش... مرد مهربان را... صاحب آن نگاه خاکستری زیبا را... اولین تجربه ام را!

حال... او را هم از دست داده بودم... تمام شدم... تمام...

زیر لب زمزمه می کنم: متاسف شدم بابت از دست دادنت سعید.

و گوشى را به زمين مى کوبم و تحمل سرآمده ام را مى بارم... باران... گفته بودم اسم جديدم را دوست دارم!... باران!

در اتاق با شدت باز مى شود... نگاهم گره مى خورد در نگاه مشكى مردى كه در چارچوب ايستاده...

نگاهش تاب مى خورد روى گوشى روى زمين... مشتم را روى تخت مى کوبم... از دست دادم... همه چيز را... خودم را هم شايد كمى تا مدتى بعد!... بعد!!!

امير - چى شده عزيز دلم؟؟

چه شده؟؟... همين سوال است كه مدت ها در سرم تاب مى خورد... چه بر سر بتسابه فكور آمد... چه بر سر سادگى هاى هجده سالگى اش آمد... چرا بايد به اين جا برسم كه بخواهم خودم را هم از دست بدهم...

روى تخت کنارم مى نشيند... انگشت شستش را آرام روى رد اشك گونه ام مى كشد... جاى انگشتش مى سوزد... شايد اين هم آخرين بار باشد...

امير - خانوم من!

چرا؟؟... چرا سعى مى كرد آن باشد كه نبود؟؟... تنها به خاطر خودش... مى دانم منظورش چيست... مى دانم!!

دست هايش با خشونت دور كمرم حلقه مى شوند و سرم روى سينه اش قرار مى گيرد...

دلم... پنهان نمى كنم كه تنگ شده بود براى همين آغوش گرفته شدن هاى مهربان..

دايره وار انگشت شستش را روى شقيقه ام حركت مى دهد... هق هقم را در سينه اش خفه مى كنم... روى موهايم را مى بوسد... بين دو ابرويم را ...

جاى بوسه هايش بى حس مى شود... باز هم حرفى نمى زنم... با اينكه مى دانم منظورش را ولى دلم مى خواهد به دانسته هايم فكر نكنم... اين آخرين بارها... دلم نمى خواهد از دستشان بدهم...

آرام شده ام که پلک هایم را روی هم می گذارم... جسمم را روی تخت می گذارد و حلقه ی دست  
هایش را باز می کند...

باز هم پشت پلک هایم را می بوسد و پتو را تا کمرم بالا می کشد... و ... بی صدا دوباره اتاق را  
ترک می کند...

آخرین ها شنیده بودم زود می گذرند اما با اینکه می دانستم بهانه ای پشت این مهربانی هاست و  
به روی خودم نیاوردم که می دانم... یکی از آخرین هایم شیرین گذشت!!

شناسنامه ام... کارت اعتباری جدیدم...

نگاهی به گوشی ام می اندازم که امیر باتری بیرون پرت شده اش را سرجایش گذاشته و درش را  
بسته... عکس های خانواده ام را دارد... آن را هم برمی دارم!

پالتوی نازکم را می پوشم... چادر سفید را هم روی سرم می اندازم و از اتاق بیرون می روم...

حضورم را حس می کند ... نگاهش را از گوشی اش می گیرد و در کاناپه نیم خیز می شود...

امیر - کجا میخوای بری؟

بی توجه به سوال مسخره اش به سمت در می روم... زودتر از من خودش را به راهروی کوچک می  
رساند و مقابلم می ایستد... صدایش پر از سازش است...

امیر - سوالم جواب نداشت؟

نگاه سردم را به چشمانش می دوزم... گوشه ی چادر را در مشت می گیرم و باز هم در مقابل  
سوالش ساکت می مانم...

خم می شود روی صورتم... و با لحن شیطنت بار گذشته اش می گوید: زبون جوجه ام کو؟؟

می خواهم عقب بکشم که دستش را دور کمرم حلقه می کند و با فشاری که با انگشتانش به دو  
طرف دهانم می آورد باعث می شود علی رغم میل دهانم باز شود...

امیر - اااا... زبون جوجه که هنوز سر جاشه...

سرش را نزدیک تر می آورد...

امیر - هنوز زبونت رو نخورده آقا گربه که ساکت شدی.

و به قصد زبانه سرش را جلو می آورد که به شدت سرم را به طرف راست می چرخانم... ناکام می ماند خواسته اش... با کف دستم به عقب هولش می دهم...

با لحن نه چندان دوستانه ام می گویم: از این چادر معلوم نیست کجا میخوام برم.

سرش را کمی روی گردن کج می کند... این چنین مهربان تر به نظر می رسد...

امیر - دیگه چرا اونجا؟... بس نبود دیشب؟؟... این همه جای تفریحی تو مشهد هست... این همه سنترهای تفریحی... اصلا فردا شب race برگزار میشه... شنیدم race های مشهد یه چیز دیگه است... امروز با هم میریم عروسک ترین ماشین شهر رو برات میخرم... مطمئن باش فردا شب ماشین ما تک میشه... باشه؟

Race؟؟؟؟... مطمئنا بدش نمی آمد کارت ویزیت شرکت بین المللی اش را به دختران آنجا تعارف کند... دیگه چرا من؟؟؟

بی توجه به حرف هایش می خواهم از کنارش بگذرم و بروم که دستش را جلویم می گیرد... کمی ناآرام است...

امیر - خيله خب... فقط صبر کن من آماده بشم با هم بریم.

باز هم می خواهم کنارش بزنم که سریع تر به سمت در می رود و قفلش می کند...

امیر - بمون همین جا تا پیام.

و به سمت اتاق می رود...

در کوچه های منتهی به حرم پیش می روم... او هم کمی عقب تر از من در حالی که با دست های حلقه کرده به دورم سعی دارد مانع از برخورد دیگران به بدنم شود همراهی ام می کند...

امیر - اونجا رو!

و با دستش به مغازه ای که لواشک ها و قره قروت های قهوه ای و سیاه رو به رویش چیده شده است اشاره می کند...

امیر - یادمه جوجه خیلی از اینا دوست داشت.

قبل از اینکه بخواهم کاری بکنم دستم را می کشد و به آن سمت می برد... فروشنده که پسر جوانی است با چرب زبانی نگاهی به امیر می اندازد و قاشقی به سمتش می گیرد...

پسر - تستش مجانیه!

امیر لبخند می زند و قاشق را می گیرد... با دقت به ظرف های چیده شده نگاه می کند و قاشق را در ظرف برگه های زردآلوی ترش فرو می کند و قاشق را جلوی دهانم می گیرد...

امیر - ببین خوبه همین.

رویم را برمی گردانم... نفسش را کلافه بیرون می دمدم...

امیر - نفس من!... بخور ببین خوشت میاد.

- باید برم.

دستش را دور کمرم حلقه می کند و قاشق را جلوی دهانم می گیرد...

امیر - اول این.

نگاهی به پسر فروشنده می اندازم که با شیطنت به امیر نگاه می کند... برای رهایی از نگاه او هم که شده مجبور می شوم قاشق را ببلعم...

سر انگشت اشاره اش را گوشه ی لبم می کشد و با نگاه مهربانش به لب هایم زل می زند...

امیر - خوبه؟

بی حوصله تنها سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم و از حلقه ی دستش بیرون می آیم...

امیر - از همین بده لطفا.

لطفا... لطفا گفتن را یاد گرفته بود!!!

بی اعتنا به او که در حال حساب کردن است راهم را به سوی حرم در پیش می گیرم...

امیر - بتسا... صبر کن اینو حساب کنم.

ولی بی توجه به او و دور و اطرافم جلو می روم... آن قدر به اطرافم بی توجه ام که نمی فهمم

چطور با تنه ی مردی روی زمین می افتم... سرم را که بالا می آورم با هیكل بزرگ مردی

عربستانی رو به رو می شوم که سه زن پشت سرش از مغازه ای بیرون می آیند...

مرد شروع می کند به عربی حرف زدن ... نمی دانم... شاید دارد عذرخواهی می کند... یکی از زن

ها به سمتم می آید و دستش را به طرفم دراز می کند... اما قبل از اینکه بخواهم دست او را بگیرم

بازویم توسط امیر گرفته می شود و بلندم می کند...

با اخم رو به مرد عرب چند کلمه ای می گوید و دستم را می کشد و از آنجا دور می کند... عربی...

نمی دانستم عربی هم بلد است... برعکس من که در عربی خنگ بودم به معنای واقعی!

کنار دیواری می ایستد و نگاهش را به سرتاپایم می اندازد...

امیر - خوبی؟؟

چیزی نمی گویم و زل می زنم به چشم هایش...

امیر - بتسا... بهت میگم جاییت درد نمی کنه؟

تنها می توانم بگویم : خوبم.

نفس راحتی می کشد... با غیض به چادرم نگاه می کند...

امیر - همه اش تقصیر این چادره... چرا انقدر بلنده؟؟

و من نمی دانم تنه ی بزرگ آن مرد چه ربطی به این چادر داشت...

دیگر مثل گذشته انگار در مقابلش من مقصر هر آنچه می گذشت نبودم.

امیر - بیا بریم اونجا چادر دارن انگار.

و دستم را می کشد و به سمت مغازه ی چادرهای دوخته شده می برد...

فروشنده قدم را از نظر می گذراند و چند چادر جلوی امیر می گذارد... با وسواس و دقت یکی از

چادر ها را انتخاب می کند و بعد از در دست گرفتن چادر آن چادر را روی سرم می اندازد...

و در نهایت دقت روی سرم مرتبش می کند... در تمام مدت لبخند روی لب هایش جا خشک

کرده...

امیر - خوبه همین؟

بی تفاوت سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم... او هم بی هیچ حرف دیگری قیمت را از

فروشنده می پرسد... می خواهم عقب گرد کنم و بروم که زودتر از من به خودش می آید و با

دستی که دور کمرم می اندازد مانع می شود...

امیر - الان حساب می کنم می ریم.

از زیر آن فرش که به عنوان پرده استفاده می شد بیرون می آیم... با لبخند مهربانش منتظرم

ایستاده... لبخند مهربانش... مهربانی با منظورش!!

نگاهی به آسمان می اندازم... ابری است...

با گام های آهسته به سمتش می روم... با لبخند کمرنگش سر تا پایم را از نظر می گذراند... نگاهم

را در نگاهش قفل می کنم... تا شاید برای همیشه در ذهنم باقی بماند!!

رو به رویش می ایستم... قدش بلندتر است... سرم را باید بلند کنم تا به خوبی صورتش را ببینم...

خیره می شوم به چشم هایش... چشم هایش... مشکی... رضا صادقی می گفت رنگ عشق است!

حس غریبی در تمامی سلول هایم رسوخ کرده...

نگاهم را روی جز به جز اجزای صورتش می لغزانم... ابروهای مشکی کمانی اش... بینی قلمی

مردانه اش... لب هایش... چانه ی استخوانی اش...

لب هایم می لرزد... انگار او هم می فهمد حال غریبم را که با انگشت اشاره اش کنار چشم راستم را لمس می کند و غمگین می گوید: چی شده نفسم؟

نفس... نفس... دیگه هیچ کس نخواهد ماند تا نفسش باشم...

برای آخرین بار... به رویش لبخند می زنم... دستم را سر می دهم در دستان بزرگش... با سخاوت انگشتان کوچکم را میان دست های بزرگش جا می دهم و می فشارد...

لبخندم را امتداد می دهم روی چشم هایش... آخرین بار... سرم را تکیه می دهم به بازویش... و در همان حال که مجبورش می کنم با من هم قدم شود می گویم: دیگه هیچی!

انگشتانش را بین انگشتانم می گذارد... سرش را به سمت صورتم خم می کند... انگار تعجب کرده از رفتارم.

امیر - بتسا!

چشم هایم را می بندم...

- هیس امیر... دیگه هیچی نگو.

انگشتانم بین انگشتان بزرگش فشرده می شود ولی آخ هم نمی گویم...

تکیه داده به بازویش به فرش ها می رسیم... و دری که تنها مخصوص ورود بانوان است...

دلم نمی خواهد سرم را از روی بازوی عضلانی اش بردارم... دلم نمی خواهد آخرین بارها انقدر زود بگذرند... اما... خواست من هیچ وقت مهم نبوده... این یک بار هم رویش.. دیگه وقتش است!

دستم را می خواهم از دستش بیرون بکشم... تعلل می کند در رها کردنش... چشم هایش حرف دارند... انگار او هم خواننده از نگاهم که چیزی در حال وقوع است!!

با لبخند تلخم شاید می خواهم مطمئنش کنم... و انگار آرام هم می شود که دستم را رها می کند...

در میان جمعیت جلوی پایم زانو می زند و دست می برد به سمت بند کفشم... اعتراض نمی کنم... دستم را به شانه اش می گیرم... شانه اش از اندازه ی دستم بزرگ تر است!!... به اندازه ی حجم



باریدن غصه هایم جا دارد اما دریغ... دیگر نمی شود شانه هایم برای گریه کردن هایم تکیه گاه باشد!

آسمان غرش می کند... دست هایم بی اختیار در موهایم فرو می رود... موهای کنار شقیقه اش که تارهای محدودی سفید دارد... انگار تازه متوجه آنها شده ام!!

لحظه ای دست هایم متوقف می شوند روی بند کفش... می دانم که او هم بی خبر نیست از حس غریبی که در من است ولی به روی خودش نمی آورد.

کفش های باز شده ام را در می آورم... این دفعه خودم کفش ها را برمیدارم... زیرا که دیگر فرصتی برای پس گرفتنشان ندارم!!! برای آخرین بار زل می زنم به صورتش...

چشم هایم... چشم هایم... چشم های این مرد حرف دارند... گفته بود باید حرف بزیم اما دیگر فرصتی نمانده!... می خواهم از کنارش بگذرم که بازویم را چنگ می زند...

امیر - یک ساعت دیگه... همین جا!

نمی دانم این لبخند آرام چیست روی لب هایم... انگار همین آرامش هم دیوانه اش کرده... آسمان باز غرش می کند...

امیر - باید حرف هامو بشنوی... فقط... فقط اینو بدون که بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست دارم عزیزم.

و انگار با این حرف خیالش راحت می شود که بازویم را رها می کند...

باز هم همان لبخند آرامش بخش روی لب هایم می رقصد... عقب عقب می روم... یک قدم... دو قدم... اولین قطره ی باران روی گونه ام می افتد... انگار حتی اگر خودم هم نخواهم این گونه ها باید خیس باشند...

او هم لبخند می زند... مهربان... دوست داشتنی...

من و تو ثانیه ها رو... واسه هم زندگی کردیم...

هنوزم با یه تلنگر... به گذشته برمی گردیم...



رویم را برمی گردانم و با آخرین توان به درون حرم می دوم... باز هم صدایم می زند... باز هم دور می شوم... گریه امانم نمی دهد... میان جمعیت گم می شوم...

دنیا منهای تو هیچ... زندگی ام قدیه آه...

دیگه رویایی ندارم... بی تو آینده سیاهه...

راستشو بخوای هنوزم... حسرت همیشگی می...

من کجای زندگیتم ... تو کجای زندگیمی؟؟؟؟

و من... خودم را نمی فهمم... میان این جمعیت انبوه... یک زن ... با چادری سفید... خودش برایم خریده بود... با دست های خودش روی سرم انداخته بودش... لحظاتی قبل بازویش در دستم بود... موهای مشکی اش بین انگشتانم... و آن تارهای سفیدی که تازه متوجه شان شده بودم!!

نگاهم را باز به آن ضریح می دوزم... کسی در تلالو طلایی ضریح به رویم لبخند نمی زند...

گره ها... آن گره های سبز حس می کنم حتی محکم تر شده اند... و قلب من هم شاید... مجاله ترا!!

کف دستم را روی سینه ام می گذارم...

- خوشبختش کن... خوشبختش کن.

همین... و برای خودم شاید هیچ... هیچ!!

من همه ی زندگی ام را به بهانه ی مهم بودن دیگران قمار کردم و در جوانی همه اش را سر یک میز باختم...

همیشه گفته ام که خودخواه نبوده ام... من برای آنان که بودنم زندگی یشان را سخت می کرد خودم را کشتم... برای آنان که نگران لبخندم بودند ، لبخند زدم... برای آنان که خواستند بمانم ، ماندم... برای آنان که خواستند بجنگم ، جنگیدم...

حالا که فکر می کنم ... من... هیچ وقت خودم نبوده ام... حالا... می خواهم خودم را پیدا کنم... خودم را... اما... نمی دانم... شاید بشود شاید نه... واقعیت این است که این هم یک قمار است!!!

من که همیشه باخته ام... همه چیز را... خودم هم روی آنها که ندارم!!!

فقط... خیلی... خیلی بیشتر از خیلی نگران چشم های مشکى مردى بودم که آن بیرون کسی را صدا می زند به اسم بتسابه ولی... من که بتسابه ی او نبودم... باران بودم... و باید می باریدم.

تصور اینکه برای چه مهربان شده بود و از بتسابه اش چه می خواست آزارم می دهد... من فقط دوست دارم فکر کنم که حرف آخرش راست بود...

او مرا دوست داشت!!!

چه می شود؟... نکند این خیالات باطل هم به من نیامده است... دست از سرم بردار دنیا!!!... دنیا...  
راحتم نمی گذاری چرا؟؟؟

روی سنگ سبز مرمی به پایین سر می خورم...

پدر... مطمئنم که سعید به خوبی از پروژه ات دفاع خواهد کرد و آرزوی دیرینه ات به وقوع خواهد پیوست اما... من دیگر مرد این بازی نیستم... مرا ببخش که می خواهم از این به بعد خودم باشم و نمی توانم دیگر در آرزوی تو خلاصه شوم...

پدر... دلم برای نگاه همیشه جدی ات تنگ شده... نگاهی که از همان بچگی از بتسابه ی چهارساله توقع داشت که حافظ نامه ها را برایش از حفظ بخواند... یادت می آید؟؟... من که خوب یادم است...

با مدعی بگویند اسرار عشق و مستی...

تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی...

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید...

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی...

آخ پدر... کاش کمی پدرانه تر مرا عفو می کردی از اینکه روزهای کودکی ام خلاصه شود در کتاب های رنگارنگ و یادگرفتن الفبای انگلیسی... فارسی... اعداد... جمع و تفریق... بچه ی سه چهارساله را چه به این کارها؟؟..

بچگی ام... بچگی هایم گذشت بی هیچ بچگی کردنی!

با مادرم... با مادرم حرف دارم به اندازه ی تمام دخترانه هایی که نشد به او بگویم... حرف هایی که از نظر او ممنوعه بود... در واقع هرچیزی غیر از سطرهای کتاب درسی ممنوعه بود...!!

بردیا... زیادی جوان بود برای رفتن... این اواخر عاشق شده بود... می دانستم که خواهر مهدی است.. دنیا... تقدیر این دنیا امانش نداد تا بماند...

دنیا!!!

زندگی!!

من... تو... همه ی ما حسرت هایی داریم به وسعت ثانیه های گذشته ی زندگی مان... و عادت کردیم... ما همیشه سازش کرده ایم... کار دیگری از دست هیچ کداممان بر نمی آید... اما با این وجود همیشه سعی کرده ایم بمانیم و از خودمان دفاع کنیم... و هیچ نمی دانیم تا چه حد در این کار موفق بوده ایم.

نگاه دیگری به آن ضریح می اندازم... باز هم لبخند نمی زند... اهمیتی نمی دهم... عقب گرد می کنم و به دنبال خروجی دیگری از میان جمعیت می گذرم...

می روم تا من باشم!!!... بدون انتظار مهربانی از دیگران... بدون نگاه هایی که با منظور مهربان می شدند!

باران شدت گرفته... مردم در تکاپو هستند که خود را به زیر سایبانی برسانند اما من همانطور که چادرم را دورم گرفته ام به راهم در امتداد آن پیاده روی شلوغ ادامه می دهم...

می دانی!... اصلا نمی فهمم حس الانم را... الان تنها فقط آدرسی دارم که باید خود را به آنجا برسانم... خانه ی قدیمی مادر جون... مادر جون... شش ماه بعد از عمل قلبش فوت کرد... و عملا هیچ فامیل دیگری برایم باقی نماند... خانواده های کم جمعیت گاهی در دسر ساز و گاهی بسیار دلگیر به نظر می رسند!

پایم در چاله ی آبی که ناشی از کنده شدن آسفالت پیاده رو است، می افتد... آب تا مچ پایم بالا می آید و از آنجا به داخل کفشم می رود... سردی وحشتناکی انگشتان پایم را فرا می گیرد... می دانم که تا لحظات دیگر پاهایم بی حس خواهند شد...

نگاهم را به دور و اطراف می چرخانم... بهتر است من هم سرپناهی برای خود پیدا کنم... نگاهم به آن طرف خیابان می افتد... عده ی زیادی در بالای پله های منتهی به بانکی ایستاده اند... عده ای برای برداشت وجه از خودپرداز و عده ای هم برای رهایی از این باران شدید... شاید میان آن جمعیت جایی هم برای من باشد...

چادر خیسم به پالتویم چسبیده... هیچ منظره ی خوبی ندارد ولی اصلا دوست ندارم به ترکیبی که دست های آن مرد برای گذاشتن این چادر روی سرم درست کرده بود دست بزنم!

پایم را در خیابان می گذارم... نگاهم را به خودپرداز می دوزم... می توانم مقداری پول از کارت اعتباری ام بردارم.. خوبی این کارت این بود که کسی از وجودش مطلع نبود تا جایگاهم شناسایی شود..

نمی دانم چه می شود... اما انقدر حواسم پرت است و شاید بی حسی انگشتان پاهایم هم دلیل مضاعف می شود که گوشه ی چادر زیر پایم می آید و باعث شود سکندری بخورم و کمی به جلو پرت بشوم...

ماشینی که می خواست از جلویم عبور کند هم نمی تواند انگار فرمان را به موقع به سمت مخالف بچرخاند... صدای ترمزش در گوشم میپیچد... و یک برخورد خفیف... نمی دانم... شاید هم اندام سرمازده ی من دردش را حس نمی کرد که می گفتم خفیف!

کف دستم را روی زمین خیس می گذارم... چادرم کثیف شد... چادر سفید رنگم...

مردی با موهای جوگندمی از ماشین پیاده می شود و به سرعت به سمتم می آید...

مرد - چی شد دخترم؟

لهجه ی مشهدی در صدایش کاملا واضح است... و من از تمام لهجه ی مشهدی فقط فهمیدن منظور گوینده را بلدم...

سعی می کنم از روی زمین بلند شوم و در همان حال زمزمه می کنم : چیزی نیست.

از جایم بلند می شوم... کیفم روی زمین افتاده و موبایلم آن طرف تر... مرد خم می شود و از روی زمین برشان میدارد... سرم کمی گیج می رود... خودم را گوشه ی پیاده رو می رسانم و روی بلوکه ها می نشینم...

زنان اندکی دورم جمع می شوند... سرم را در دستانم می گیرم...

یکی می گوید : خوبی دخترم؟

آن یکی : چیزیت نشد؟

دیگری شاید : آقا شما حواست کجا بود؟... دخترمردمو ناکار کردی.

و صدای همان مرد با لهجه ی مشهدی که می گوید : دخترم چیزیت شده... پاشو برسونمت بیمارستان.

سرم را بلند می کنم... تار می بینمش ... چشم هایم را روی هم می گذارم...

- آقا موبایلش که دستته زنگ بزنی به یکی از شماره های روش.

سرم را بلند می کنم تا چیزی بگویم اما انگار لال شده ام... حس هیچ کاری را ندارم...

- یه شماره چند باری تماس گرفته...

یک شماره؟؟... شک ندارم امیر است... نه... نباید با او تماس بگیرد...

لب می زنم : نه.

اما هیچ کس به حرف هایم توجه نمی کند... صدای مرد در گوشم می پیچد که آدرس می دهد... بلند می شوم... اینجا جای ماندن نیست... الان می آید... نمی خواهم به من برسد... همین نزدیکی هاست... مطمئنا خیلی زود می رسد...

بی توجه به زن هایی که پشت سرم کشیده می شوند و سعی می کنند نگاهم دارند تا از سلامتیم مطمئن شوم جلو می روم... باید بروم... انگشتان پای درون کفشم بی حس است ولی باید بروم... بروم... زنی بازویم را می کشد...

زن - کجا میری دخترم... بمون ببینیم حالت خوبه یا نه... با این حالت... این آقا با شوهرت تماس گرفت... الان میرسونه خودش رو... گفت همین نزدیکی هاست... همین نزدیکی ها؟؟؟ نه!

باز می خواهم بروم... کشمکشی است بین تن ناتوان من و دست های قدرتمند آن زن... رهایم نمی کند... چرا رهایم نمی کند...

برمی گردم سمتش و می گویم : من حالم خوبه... باید برم... ولم کنید.

مردی که با او تصادف کرده ام جلو می آید...

مرد - همیشه دخترم... من مسئولم... باید از سلامتت مطمئن بشم.. الان شوهرت میاد...

چرا نمی فهمند... چرا نمی فهمند؟؟؟... دست هایم را مشت می کنم... انگار دارم تمام نیرویم را متمرکز می کنم... و بالاخره جواب می دهد که با آخرین توان بازویم را از بین انگشتان زن بیرون می کشم و به راهم ادامه می دهم اما...

امیر تقریبا به حالت دو از انتهای خیابان دارد به سمتم می دود... انگار ترسیده که باز بروم که آنطور می دود... برمی گردم و به سمت مخالف می روم... پاهایم... چرا بی حس شده؟؟؟... ولی بی هیچ حسی می روم!

اما زیاد مجال پیدا نمی کنم که دور شوم و از پشت سر در آغوش گرفته می شوم... دست هایش... دست هایش دور کمرم حلقه می شود... سرش را از پشت سر به گوشم نزدیک می کند...

امیر - کجا میری دیوونه؟...

نفس نفس می زند...

امیر - دیوونه ام کردی بتسا!... دیوونه ام کردی!



و بی توجه به حضور جمعیت با خشونت لب هایش را روی شقیقه ام می گذارد و عمیق می بوسد...  
از همین فاصله می توانم گنبد طلایی را ببینم... چرا؟!... چرا نگذاشتی بروم؟؟... آفتاب مهربانی...  
وقتش نبود که بر سر من هم بتابی آیا؟!

با حرکت دستش که به سمت خودش برم می گرداند مجبور می شوم نگاه از آن گنبد طلایی  
بگیرم... نگاهش می کنم... با چشم های پر از غم... او هم خیس است... تمام موهایش... لباس  
های او هم به تنش چسبیده است...

امیر - چی شده؟؟...

نگاهی به چادرسفیدم که کثیف شده می اندازد...

امیر - زمین خوردی؟؟

مرد برای توضیح جلو می آید...

مرد - خیابون لغزنده بود من نتونستم فرمون رو کنترل کنم با ماشین برخورد کردند.

نگاه از دهان مرد می گیرد و سرتاپایم را از نظر می گذرانند...

امیر - جاییت درد نمی کنه؟؟... خوبی؟؟...

دستش را روی ساعدم می گذارد و فشار می دهد... انگار می خواهد ببیند واکنشی در مقابل درد  
نشان می دهم یا نه که ساعدم را به زور از دستش بیرون می کشم و با حرص می گویم: خوبم.

دستش را با ملایمت روی رداشک گونه ام می کشد... گونه ام را پس می کشم...

امیر - عزیز دلم!

با عصبانیت و غمی که در صدایم لانه کرده جواب ندایش را می دهم...

- چرا ولم نمی کنی؟؟... چرا نمیری به زندگی ات بررسی... من خوبم... تو داری اذیتم می کنی.

چشم جمعیت روی برخوردهای ما دوخته شده... حس می کند این را... دستم را می کشد تا از  
آنجا دور کند که با خشونت دستم را عقب می کشم...



در واحد را باز می کند... کنار می ایستد تا وارد شوم... با فین فین داخل می شوم... در را می بندد... بلا تکلیف وسط فضای نشیمن واحد می ایستم...

همانطور که کتتش را در می آورد به سمت اتاق می رود... شال خیسم را از سر باز می کنم... دقیقه ای بعد رو به رویم می ایستد... حوله ی دستش را روی موهای خیسم قرار می گذارد و دستش را دایره وار روی سرم حرکت می دهد تا آب موهایم را بگیرد... و دست دیگرش را به سمت دکمه های مانتوام می برد تا از تنم خارجش کند...

مهلت نمی دهم و دستانش را پس می زنم... حوله را از روی سرم برمیدارم و روی زمین می اندازم... کلافه لبش را به دندان می گیرد و چشمش را در کاسه ی چشمش می چرخاند...  
- میخوام برم.

دیگر طاقت نمی آورد این همه لجبازی را... عصبانی می شود...

امیر - کدوم جهنم دره ای میخوای بری؟؟... ها؟؟؟

بی توجه به عصبانیتش با مظلومیت و اشک ، باز هم تکرار می کنم : میخوام برم.

دو دستش را میان موهایش می برد... انگار آرامش می کند... چشمان غمگینش را به صورتم می دوزد...

امیر - دیگه چیکار کنم برات لعنتی؟...

جلو می آید... دست دراز می کند و انگشتانم را میان دستانش می گیرد... مخالفتی نمی کنم... نایی برای مخالفت ندارم!

امیر - دیگه چه غلطی بکنم که باورم کنی بتسا؟... چه غلطی؟

صدای غمگینش به دلم چنگ می اندازد و او.. در کمال ناباوری جلویم زانو می زند... زانو می زند!!... سرش را پایین می اندازد... شانه هایش می لرزند... گریه می کند!!

امیر - خسته شدم... دیگه تا کی باید از نداشتنت بترسم... تا کی از ترس از دست دادنت خواب راحت نداشتی باشم... تا کی لعنتی؟... دیگه تا کی؟؟؟

او زانو زده!!!... شانه هایش می لرزند!!!... گریه می کند!!!... یعنی ارزشش را داشت این منظور؟؟...  
 ناراحتم که این اشک ها هیچ وقت نصیب من نشد... ناراحتم که این اشک ها هم برای شادی  
 هنگامه است... برای لبخند او... فارغ از من!... منظورش را خوب می دانستم!

- بچه میخوای؟

آرام آرام سرش را بالا می آورد و نگاهش را به نگاه سردم می دوزد...

ادامه می دهم: همه ی مهربونی هات... همه ی حمایت هات... همه ی بودن هات فقط به خاطر یه  
 بچه است... آره؟

ناباور زمزمه می کند: چی داری میگی دیوونه؟

چشم های خیسش را از نظر می گذرانم... این اشک ها مطمئنا برای من نبود...

- انقدر شادی هنگامه برات مهمه که حاضر شدی زانو بزنی؟... تو... امیر صادقی!... زانو زدی؟... به  
 خاطر یه بچه؟... آره؟؟... باشه... بهت میدم.

و خم می شوم و دستش را می گیرم... نمی دانم... یا زور من زیاد شده یا او زیادی شل شده است  
 که بی هیچ مخالفتی دنبالم کشیده می شود و به اتاق خواب می برمش... با حرکت دستم مجبورش  
 می کنم روی تخت بنشیند...

رو به رویش می ایستم...

- بچه؟... فقط یه بچه؟؟

و با عصبانیت نمی دانم دکمه های مانتویم را چطور باز می کنم و مانتو را از تنم می کنم...

نگاه غمگینش که روی صورتم دوخته شده را دوست ندارم... چرا غمگین است؟... مگر همین را  
 نمی خواست؟؟

دستم را به سمت پیراهنش می برم... سعی می کند خودش را عقب بکشد که با کشیدن یقه اش  
 به سمت خودم مانعش می شوم و با عصبانیتی که دکمه های خودم را باز کردم دکمه های او را هم  
 باز می کنم...

پیراهنش را از سر شانه اش به عقب سر می دهم... اجازه نمی دهد درش بیاورم... نگاهم به نگاه غمگین و خیسش...

داد می زنم: چرا ناراحتی؟؟... مگه بچه نمی خواستی؟... ها؟... خب منم میخوام بهت بدمش.

و خم می شوم و با شدت لب هایم را روی لب هایش می گذارم...

با خشونت سرش را به سمت راست می چرخاند تا مانع از تماس لب هایم شود ولی دستم را پشت گردنش می گذارم... با فشاری که به سینه اش می آورم روی تخت دراز می کشد... امانش نمی دهم و با شدت دوباره لب هایش را شکار می کنم...

می بوسمش... انگشتانم را دلبرانه روی گردنش... بازوانش... سینه اش حرکت می دهم... اما او... صورتش انگار از درد جمع شده و پلک هایش را محکم روی هم می فشارد... از آن اخم بین دو ابرو هم نمی توان فاکتور گرفت... چرا همراهی ام نمی کرد؟... مگر همین را نمی خواست؟؟؟

لب هایم را جدا می کنم...

- مگه همینو نمی خواستی لعنتی؟؟؟... پس چرا بی حرکت موندی؟؟؟... چرا شروع نمی کنی؟؟؟

پلک هایش را روی هم می گذارد... تمام عضلات صورتش جمع شده اند... رگ شقیقه اش برجسته شده است و تند تند می زند...

با صدای گرفته ای می گوید: تموم کن این عذابو... دیگه تمومش کن.

دستانم شل می شوند... چشم هایم روی پلک های بسته اش می لغزد... روی نبض شقیقه اش... می زند... پر کوبش... پر تلاطم!

آنقدر که نمی توانم دست بکشم از لمس آن تپش بی قرار... و لب هایم را با خشونت روی نبض شقیقه اش می گذارم و می بوسمش...

سرش را به شدت از زیر لبانم بیرون می کشد...

امیر - بسه... دیگه بسه!

و با حرکت تندی جسمم را از روی خود کنار می زند و از روی تخت بلند می شود... طول اتاق را تا رسیدن به کمد دیواری ها رژه می رود... دست می کشد به موها و لبان خیسش... به همان نبض بی قرار شقیقه اش!

امیر - چرا همیشه حرف بزنی... چرا همیشه داشته باشمت؟  
تنها سکوت می کنم...

امیر - خسته شدم لعنتی... می فهمی؟... دیگه نمی کشم... بریدم.

برمی گردد سمتم... چشم هایش باز هم بارانی است... نگاه زلالش را باور می کنم!... باور!

صدایش خسته است... خیلی خسته... خیلی بیش از خیلی هم درمانده!

امیر - گور بابای بچه... لعنت به من... لعنت به این زندگی سگی که هرکاری می کنم همیشه تو رو توش نگه دارم... می فهمی؟... نمی تونم!... دیگه تموم شدم... از همه ی امیر صادقی یه غرور مونده بود که اون هم جلوی تو شکست... جلوی تویی که به هر دری می زنی سهم من نمیشی... چرا همه اش داری از دستم میری؟؟

مات می شوم... دروغ می گوید... می دانم... ولی چرا این نگاه بارانی اش را باور دارم؟...

امیر - آره جلوت زانو زدم... لازم باشه همه ی دنیا رو مجبور میکنم جلوت زانو بزنی... ولی خودم فقط... فقط و فقط جلوی تو زانو می زنی لعنتی... برای داشتنت... برای بودنت...

قدمی به جلو می گذارد... با دست های لرزانش صورت سردم را قاب می گیرد... زل می زند به چشم هایم...

امیر - من بچه نمیخوام... مادر بچه ام رو میخوام... وقتی نفسم بند بیاد دیگه بچه میخوام  
چیکار؟... نفسمو... زمو... همه ی سهمم از این زندگی رو میخوام... تو رو میخوام خانوم... تو رو میخوام نفس!

و با خشونت دستانش را دور کمرم حلقه می کند و سرش را روی سینه ام می گذارد... با فشار تنه اش روی تخت می افتم... حریرانه تر سرش را روی سینه ام فشار می دهد و نفس می کشد... به مثال مرده ای که دوباره حیات یافته است... مرده ای که دوباره نفس گرفته!

دیگر نمی توانم... دیگر نمی توانم حق حق نکنم... من رنگ نگاهش را باور دارم... و شاید داشتم!

حتی همان وقتی که زیر فشار دستانش زجر می کشیدم و تن به رابطه ی غرق مستی اش می دادم... حتی همان موقع هم نتوانستم نگاهش را کفر بگویم... نتوانستم ولی وانمود کردم که نتوانسته ام... چرا که او شاید دیگر مرا نمی خواست... اما حالا... حالا و این حرف ها...

دلَم می لرزد... لب هایم هم ایضا... سرد نیست... ولی من از درون می لرزم...

می فهمد... دستانش را محکم دور بدنم حلقه می کند و بالا پایین شدن های نامنظم قفسه ی سینه ام را با بوسه هایش آرام می کند...

امیر - نلرز نفس... تو دست های من نلرز که همه ی دنیا رو سرم خراب میشه.

اشک سردی از گوشه ی چشمم پایین می چکد...

- من.

دست از بوسه های تبادارش می کشد و سر بلند می کند...

امیر - تو چی عزیزم؟

- داری دروغ میگی... تو بچه میخوای... تو میخوای هنگامه بخنده... تو...

نمی گذارد ادامه بدهم که انگشتش را روی لبم می گذارد...

امیر - هیسس... دیگه نذار اشتباه کنیم... به حرفام گوش بده...

و انگار می ترسد که دوباره فرصت حرف زدن را از دست بدهد که مسلسل وار ادامه می دهد : هنگامه فقط یه صیغه ی ساده بود... وقتی فهمیدم هستی آتیش گرفتم... دلَم سوخت... خیلی... فکر اینکه تو تمام این پنج سال نخواستی با من باشی می سوزوندم... می شکست منو... اومدم که تموم اون پنج سال رو تلافی کنم... حس کردم این تو بودی که نمی خواستی با من باشی... و این

برای من که می پرستیدمت سخت بود... خیلی سخت... با هنگامه صحبت کردم... می خواستم یه وسیله باشه برای رسیدن به هدفم... حاضر بودم پول خوبی بهش بدم.. اما اون... فقط دنبال یه زندگی مستقل تو یه کشور آزاد بود... من اونو به آینده ای که می خواست تو آمریکا می رسوندم و اون هم به هدفی که من می خواستم.

طول می کشد تا حرف هایش را آنالیز کنم...

تلافی... من... منی که او می پرستیدش... هنگامه...

لبم را به دندان می گیرم... این همه عذاب... این همه این همه تنش...

برای منی که چیزی برای باختن نداشتم... بر سر من؟...

هق هقم اوج می گیرد... مشت های گره کرده ام را به سرشانه و سینه اش می کوبم و می بارم...

- چرا لعنتی؟؟... مگه نمی دونستی من چقدر سختی کشیدم.. مگه ندیدی هیچ چیزی برام باقی

نمونده بود... مگه ندیدی هیچ کس رو ندارم که ازم حمایت کنه... ندیدی تو پنج سال همه ی

داشته هامو از دست دادم؟؟ اینا رو ندیدی که اومدی که تلافی کنی... ها... ندیدی؟

دست هایم خسته می شوند... هنوز هم عضلاتش سفت هستند... او هنوز هم زیادی قوی است... و

مغرورانه این قدرت را به رخم می کشد و می گذارد که مشت های من خودشان خسته شوند... و

موفق هم می شود...

دستانم شل می شوند و دو طرف بدنم می افتند...

امیر- ببخش خانوم... من داغ بودم... حس می کردم همه ی غرورم زیرپاهات له شده... حس اینکه

تو تمام این پنج سال نخواستی یه بار هم بینمت... حس اینکه بخوای ازم دلزده بشی و بری سمت

اون سعید لعنتی... نمی دونم... تنها راهی که داشتم همون بچه بود... اگه حامله بودی نمی

تونستی طلاق بگیری... حداقل دلم یه مدتی آروم می گرفت تا بعدش بتونم بیشتر و بهتر و شاید

منطقی تر به وضعیتمون فکر کنم... ولی تو... تو ازم پنهونش کردی... وقتی سعید اومد و هرچی از

دهنش در اومد گفت... وقتی گفت به زودی با تو ازدواج میکنه و این اونه که پدر بچه ای از وجود

تو میشه... نفهمیدم چم شد... حس اینکه تو مادر بچه ی یکی دیگه باشی داشت داغونم می کرد...



مشروب خوردم... یه پیک... دوپیک... هر چی میخوردم آرام نمی شدم... انقدر خوردم که از خودم بی خود شدم... و...

هق هقم اوج می گیرد با حرفش...

- بچه ام... بچه امون رو کشتی امیر... با اینکه پدرش بودی کشتی اش.

با دستش اشکم را می زداید...

امیر - من فقط تو رو میخواستم... فقط تو رو... منم ناراحتم برای نبودش... منم عذاب می کشم  
واسه از دست دادنش... ولی بیشتر از اون... از بودن و در عین حال نداشتن تو داغون میشم...  
برای داشتن تو میشکنم... فقط تو.

و سرش را در گودی گردنم فرو می کند و باز هم شانه های عریضش می لرزند... این مرد... این مرد  
سی و دو ساله... با اینکه بچه ام را گرفت... با اینکه آزارم داد... با اینکه سیلی خوردم از دستش  
ولی... میدانی... گریه های این مرد یعنی اوج شکستنش... این مرد... این مرد... مطمئنا کسی جز  
من تا به حال این چنین گریه اش را ندیده... مطمئنم!  
زیر چانه ام را می بوسد...

امیر - دیگه نمیذارم از دستم بری... به هر قیمتی که باشه ولی... دیگه نمیذارم.

زل می زند به چشم هایم... لبم را به دندان می گیرم...

- دیگه بهونه ای واسه موندن نمونده امیر... هیچ بهونه ای!

در میان اشک لبخند می زند... از همان لبخند های کمیاب... لبخند های معلم بیست و هفت ساله  
ی پنج سال پیش ...

امیر - تو بی بهونه اومدی... بی بهونه هم تو زندگی من می مونی!

با همان لبخند تلخ اشک های روی گونه ام را می زداید...

امیر - دیگه هیچ بهونه ای تو دنیا نمی تونه تو رو از من بگیره تنها بهونه ی زندگی من!.. حتی اگه  
خودت نخوای دیگه اجازه نداری از زندگی من بری بیرون.

با اطمینان حرف می زند... می دانم... دیگر اگر خودم هم بخواهم نمی توانم از دستش بروم... نمی توانم از دستش بدهم... نمی توانیم دیگر همدیگر را انکار کنیم... این تنها چیزی است که در این لحظه از زمان باور دارم.

خم می شود...

باز به چشم هایم نگاه می کند... باز هم لب هایش جایی چند سانتی لب هایم توقف کرده... این بار هم اجازه می خواهد انگار...

به چشمانش نگاه می کنم... من که هیچ وقت نتوانستم او را کفر بگویم... هیچ وقت!... اینجا... زیر دستانش... دیگر نمی توانم آن باشم که نمی خواهم... دیگر نمی توانم خودم نباشم...

خودم خواستم...

خودم ماندم...

خودم به بودنش آرام لبخند زدم...

و او با همراهی برق چشمانش از پس آن پلک های بسته لبخندم را بوسید!

پشت میز می نشینم و در نهایت دقت مشغول درست کردن سالاد مخصوصم می شوم...

امروز شهناز و شاهین به آلمان می آیند... آنها بعلاوه ی افروز از محدود کسانی هستند که می دانند بتسابه فکور هنوز زنده است... البته دیگر فرقی نمی کند... من که دیگر هیچ فعالیت هسته ای را در برنامه ندارم و به طور کل کنار کشیده ام... و حال زیر دست امیر در حال یادگیری نقشه کشی هستم...

البته به پیشنهاد امیر سال بعد حتما در امتحان ورودی کالج شرکت خواهم کرد... این یک سال را هم امیر به اجبار گذاشت وارد فضایی جز جمع دو نفره یمان شوم... و من... باز هم آفرین می گویم به تدبیرش... و فکر می کنم این وقفه و دوری از هر بهانه ی دیگری واقعا لازم بود!!

سعید... داداش سعید!!... به خوبی از پروژه ی پدرم دفاع کرد... فیلم دفاعیه ی مرحله ی اول اجرا را برایم ایمیل کرده بود... تسلطش باورنکردنی بود... انگار تمام نوشته هایم را حفظ کرده و درمورد تک تک جزئیات با تسلط صحبت می کرد... البته مطالعات او بسیار وسیع تر از من بود و دو سال بیشتر از من زیر نظر استاد علوی کارآموزی کرده است... اما خب... من هم طرح را کامل کرده و به دستش داده بودم!!

الان... اگر چه می گوید هنوز به فکر ازدواج نیست اما از سمیه شنیده ام نیمچه علاقه ای به دختر استاد علوی پیدا کرده است... می دانم که خوشبختی او همیشه آرزویم خواهد بود!

پروژه ی هسته ای سرو صدای زیادی به پا کرد... تا مدت ها رسانه های خارجی از آن حرف می زدند و ادعا می کردند که این پروژه ی سراسر صلح آمیز هسته ای با هدف جنگ تسلیحاتی به اجرا رسیده است... و خیلی زود کارشناسان آژانس برای بازدید از طرح به ایران رفتند...

هه... هنوز هم کسی نمی داند طرح اصلی آن طرح متعلق به چه کسی بوده است... تنها... یک نام بر سر زبان ها مانده... TIK96... نویسنده ی همان مقاله های علمی هسته ای!!...

از بیرون که به زندگی گذشته ام نگاه می کنم می بینم جذابیت های زیادی داشت... اینکه همه به دنبال کشف هویتت باشند و تو همه را ناکام بگذاری.

و حالا...

زندگی با امیر شانس دوباره ای برای من است... گرچه زندگی در آلمان مشکلات زیادی برایمان داشت...

مثلا همان کلاس های فشرده ی زبان آلمانی... البته برای من... چون فکر کنم امیر به همه ی زبان های دنیا کمی تا اندکی مسلط است... یا انتقال امتیاز شرکت امیر به اینجا... و یا حتی خروجمان از ایران که با همکاری امنیتی نیروهای سازمان باعث شد که اسممان در لیست هیچ کدام از پروازهای خروجی نباشد و ما بی هیچ ردپایی از کشور خارج شویم...

اما با همه ی این سختی ها نبض زندگی زناشویی ما در چار دیواری این خانه شاید در کشوری غریب اما بالاخره شروع به تپیدن کرد...

امیر همه چیز را دوباره ساخت... هیچ جای این زندگی نشانی از تکرار نیست و خواست همه چیز تازه باشد... حتی محل شروع زندگی جدیدش... و همین خواسته های ریز و دقیقش باعث می شود که همیشه خاص بماند.

امروز دومین بار است در طی یک سال که شاهین خان و شهناز به آلمان برای دیدنمان می آیند... و من... برخلاف روزهای هجده سالگی ام تمام خانه داری را از برشده ام... و امروز می خواهم تمام هنرهایم را به رخشان بکشم.

هنوز هم یادم نمی رود... وقتی بعد از سال ها با شهناز رو به روشدم... دیالوگش هیچ گاه از ذهنم پاک نمی شود...

" به خاطر زجر پنج ساله ی پسر من نمی بخشم ولی... "

گریه های صادقانه و مادرانه اش را به یاد دارم که با محبت در آغوشم کشیده بود و ادامه داده بود : به خونه ی خودت خوش اومدی عزیز دلم.

نفس عمیقی می کشم... یادآوری خاطرات در این برهه از زمان برایم شیرین بود... حالا که امیر را داشتم... بعد از شش سال!... از پس لحظه لحظه ی هجده سالگی تا بیست و چهار سالگی ام.

و امیر... مرد زندگی ام... اوایل شاید زندگی تنها زیر یک سقف با وجود اتفاقاتی که بینمان افتاد و آن دو رابطه ی تجاوز گونه زیادی سخت به نظر می رسید... ولی ...

باز هم این امیر بود که می فهمید کجا باید ایست کند و آرامش بدهد.. و چگونه آرام آرام خاطرات آن دو رابطه را از ذهنم بیرون کند... و دوباره من را به زندگی زناشویی با خودش پیوند دهد...

آخ... کاش خانواده ام بودند و می توانستم بگویم چقدر از داشتن امیر راضی به نظر می رسم و چقدر زندگی این روزهایم با همه ی شیرینی هایش جای خالیشان را کم دارد...

ولی... می دانم که آنها هم جایی شاید در این آسمان بالای سر با خوشی های من شاد خواهند شد...

دستی به سالاد ناخونک می زند... و دست دیگری دور کمرم حلقه می شود و لب هایش روی گونه ام گذاشته می شود...

از صمیم قلب لبخند می زنم... همیشه باید پابرهنه وسط افکارم می دوید...

- علیک سلام.

محتویات ناخونک زده ی سالاد را در دهانش می چرخاند و بعد از قورت دادنشان صاف می ایستد و می گوید: سلام بر بانوی خونه ی خودم!

باز هم می خواهم لبخند بزنم... اما نگاهم تاب می خورد روی شکمش که این روزها عجیب میل به پیش روی داشت!!! و من به عنوان یک زن باید نگران این یک مورد بیشتر از هر چیز می بودم... بنابراین اخم تصنعی می کنم و دستم را به کمرم می زنم...

- نفهمیدم... به سالاد که ناخونک میزنی... اول هم که سلام نمی کنی... از اون بدتر با لباس بیرون منو بغل می کنی؟؟؟؟... این دیگه قابل بخشش نیست... پنجاه تا درازنشست... همین الان. ابروهایش آویزان می شوند...

امیر - \_\_\_\_\_ نه!!!

آستینش را می گیرم و از آشپزخانه بیرون می کشم... کمکش می کنم تا کتش را در بیاورد

امیر - من خسته ام... از صبح پی یه لقمه نون... حالا هم باید درازنشست برم؟... خدایا!!!... زن هم زن های قدیم... نیومده چایی میذاشتن جلوت... هزارتا عزت و احترام...

بی توجه به غرغرهایش کرواتش را هم شل می کنم و مجبورش می کنم در فضای خالی بین مبل ها دراز بکشد...

- یالا... شروع کن.

با چهره ی آویزانش دستانش را پشت سرش حلقه می کند و شروع می کند به درازنشست رفتن...

بالا می آید...

امیر - اگه کارمندهام بفهمن رئیسشون از دست یه جغله اینجوری درازنشست میره که از فردا کل بنیان شرکت میره رو هوا.

اخمم را عمیق تر می کنم...

- من جغله ام؟؟؟

می خندد... دوباره بالا پایین می شود...

امیر - فدای حرص خوردن جغله ی خودم!

- حالا که اینطوری شد صد تا!!

دراز نشست دیگه ای می رود و پوف کلافه ای می کشد...

امیر - ای بابا!!!!!!

- بیخود غر نزن... بلند هم بشمار من بشنوم.

و به سمت آشپزخانه می روم...

امیر - ok honey... تو برو به کارت برس... خب... چند بودم؟... آها... پنجاه و یک... پنجاه و دو.

با لبخند راه رفته را برمی گردم...

- چه طوری رسیدی به پنجاه؟؟

چشمک شیطنت باری می زند...

امیر - با سختی و مشقت!!

- از یک شروع کن به شمردن... یه کاری نکن بگم دویست تا.

امیر - امر دیگه!

موزیانه می خندم...

امیر - ینی خدا هیچ کس رو زن ذلیل بار نیاره!

اخم تصنعی می کنم...

- بشمارا!

دوباره شروع به دراز نشست رفتن می کند و می شمارد : یک...سه... پنج... هفت... ده!!!

باز هم لبخند می زخم و این دفعه بی خیال به آشپزخانه می روم...

واقعیت این است که راهی به جز این تنبیه برای جلوگیری از بزرگ شدن شکمش که این روزها عجیب تمایل به برجسته شدن داشت، ندارم!!! پشت میز می نشینم و مشغول درست کردن ادامه ی سالاد می شوم... سالاد را که درست می کنم به غذاها سر می زخم و تستشان می کنم... خیالم که راحت می شود گازرا خاموش می کنم..

صدای شمردنش هنوز می آید...

امیر - پنجاه و سه... پنجاه و شش... پنجاه و نه... شصت و سه...

با لبخند پا به پذیرایی می گذارم...

می بینمش که بی خیال روی کاناپه دراز کشیده است و در همان حال که کرواتش را دور انگشتانش روی هوا می چرخاند مشغول شمردن یک درمیان که چه عرض کنم سه و چهار در میان است!!!

بالای سرش می ایستم...

امیر - شصت و پنج ... شصت و هشت ... هفتاد و چهار...

یعنی هرکس از بیرون می شنید فکر می کرد واقعا شمردن بلد نیست...

- خسته نباشید!

ابروهایش را بالا می فرستد و چشمانش را باز می کند...

امیر - سلامت باشی خانومم.

- یه وقت خسته نشده باشین از این همه فعالیت!

مردانه می خندد می گوید : تو که باشی همه ی خستگی ها دود میشه نفسی!

و دستم را می گیرد و به سمت خودش می کشد... با چرخشی که میخورد مثل همیشه در زیر خیمه  
ی بدنش قرار می گیرم...

همان گوشه ی سمت چپ لبانم را می بوسد... از صمیم قلب لبخند می زنم...

سرش را در گردنم فرو می کند و نفس عمیقی می کشد... عادت یک ساله اش است... موهای کنار  
شقیقه اش را لمس می کنم...

امیر - بوی قرمه سبزی گرفتی خانومم.

می خندم... او هم... اما آرام... و گرمای نفس هایش روی پوست گردنم را قلقلک می دهد...

- مهلت نمیدی که برم به خودم برسیم و عطر بزنم... از راه نرسیده خفتم می کنی!

باز هم می خندد...

زیر چانه ام را می بوسد و بلند می شود و در جایش نیم خیز می شود... کیفش را برمیدارد و جعبه  
ای از آن بیرون می کشد... من هم در جایم نیم خیز می شوم و دستم را دور بازویش می اندازم و  
منتظر به جعبه نگاه می کنم...

- این دیگه چیه؟

امیر - من بازش کنم؟

کمی فکر می کنم و بعد جعبه را از دستش می قاپم...

- نه خیرم... همه ی هدیه های این خونه رو من باید باز کنم.

به قانون خودخواهانه ی خانه یمان می خندد و دستش را دور کمرم حلقه می کند.

در جعبه را باز می کنم... برق سرویس جواهرات چشمم را می زند...

- وای!!!!!!!!!!!! ای امیر.

گونه ام را می بوسد...



امیر - مبارکت باشه.

با محبت زل می زنم به چشم هایش...

- مرسی امیر... چقدر خوشگله.

و با تردید می افزایم : ولی مناسبتش چیه؟

گردنبند را از جعبه بیرون می کشد و بدون اینکه بخواهد به سوالم جواب بدهد با همان لبخند روی لبش به گردنم می اندازدش... همین طور دستبند و گوشواره ها را... و سرویس قدیمی را به درون آن جعبه برمی گرداند...

امیر - دوشش داری؟

با محبت گونه اش را می بوسم...

- سلیقه ی امیر صادقی یه دونه باشه... ولی هنوز نگفتی مناسبتش چیه!

لب پایینش را با زبان تر می کند... شانه ای بالا می اندازد و می گوید : بی مناسبت.

سرش را نزدیک گوشم می آورد و آرام زمزمه می کند : فقط....

منتظر ادامه ی حرفش می مانم...

امیر - افتخار یه دور رقص رو می دید خانوم صادقی؟

و زیر گوشم را می بوسد و بعد دستش را به سمتم دراز می کند...

ای بابا... دلم را خوش کرده بودم که حرفی در مورد چیزی که من هم به آن فکر می کردم بزنند...

خیلی وقت است حس می کنم امیر زیادی برازنده ی پدر بودن است!!! ولی او... مثل اینکه قصد

ندارد به روی خودش بیورد... دستش را روی هوا منتظر تکان می دهد...

با شیطنت می گویم : الان باید بری دنبال شهناز چون اینا... دیر میشه ها!

امیر - دنبال بهونه نگرد!... تا باهات نرقصم از این خونه جم نمیخورم!

لبخند عمیقی می زخم و مثل یه بانوی جا افتاده پایین لباس کوتاه تا روی رانم را بالا پایین می کنم  
به نشانه ی احترام و دستم را میان دستش می گذارم...

پخش را روشن می کند... می دانم یک آهنگ ایرانی در انتظار رقصیدنمان است... همیشه دوست  
داشت با آهنگ های ایرانی برقصد...

یکی از اعتقادات امیر این است که هر چقدر هم که به زبانی مسلط باشی باز هم نمی توانی به همه  
ی احساس نهفته در کلمات آن زبان پی ببری.

امیر خاص بود... با همه ی اعتقاداتش!!... آهنگ شروع می شود... " جونم واست بگه... شهاب  
تیام..."

چرخ پنجه درجایی می زند و با لودگی شروع به رقصیدن می کند... رقص ایرانی اش محشر  
است... و من هم عمرا درمقابلش کم بگذارم!!

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم...

شک نکن هنوزم شبیه سابقم...

شک نکن هنوزم می لرزه زانوهام...

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام...

این منم که مستم... مست و خراب تو...

دوست دارم بدونم... چیه جواب تو...

دوست دارم بدونم تو باب مستی ها...

اشتباه گرفتم تو رو با اون چشا...

وقتی تو چشات زل زدم نشستم

حس می کنم تو دنیای دیگه هستم

منم... دوست ندارم کس دیگه رو ببینم...

روی هرچشی... چشمو بستم...

دستش را روی قلبش می گذارد و درهمون حال با آهنگ لب خوانی می کند... این ادا در آوردن  
های حین رقصیدنش را از هر چیزی بیشتر دوست دارم...

جونم واست بگه بگه رک و راست...

تو رو میخوامت یه جورای خاص...

میخوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

دستش را پهلوهایم می گذارد... دستانم را دور گردنش حلقه می کنم... هر دو با آهنگ زمزمه می  
کنیم...

جونم واست بگه ، بگه رک و راست

تو رو میخوامت یه جورای خاص

میخوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

به چشم های یکدیگر زل می زنیم... در نگاه هر دویمان چیزی می خواهد به طرف مقابل هدیه  
داده شود... چیزی... چیزی شبیه همان حس آشنای قصه های لیلی و مجنون... چیزی به نام  
عشق!!

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم.

شک نکن هنوزم می لرزه زانوهایم

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

جونم واست بگه بگه رک و راست

تو رو میخوامت یه جورای خاص

میخوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

در همان حال که به رقصش ادامه می دهد صورتم را با دستانش قاب می گیرد و به زیبایی با آهنگ همخوانی می کند...

اون کسی که هرروز دیدنش آرزومه...

با وجود اینکه همیشه رو به رومه...

اون کسی که اسمش بغض تو گلومه...

زل می زند به چشم هایم و بلند می خواند...

تو هستی \_\_\_\_\_ ی بذار بگم من

تو هستی \_\_\_\_\_ ی دیوونه اتم من.

و عمیق و با احساس لب هایش را روی پیشانی ام می گذارد... پلک هایم را روی هم می گذارم...  
دستانم را پایین می لغزانم و دور کمرش حلقه می کنم...

امیر - دوست دارم نفسم... دانش آموز خوب غیر منضبط و دست و پاچلفتی دیروز... خانوم خونه ی امروز!

از صمیم قلب لبخند می زنم... من هم باید بگویم... باید بگویم...

- امیر.

آهنگ همانطور ادامه دارد... روی دست هایش تاب می خورم...

امیر - جونم؟

- فکر نمی کنی دیگه وقتشه!

پاهایش از حرکت می ایستد... نگاهش را به پایین سر می دهد...

امیر - وقت چی؟

روی پنجه ی پا بلند می شوم و آرام لب هایش را می بوسم... جواب بوسه ام را می دهد...دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و با شیطنت می گویم: اینکه خوشبختی مون رو با عضو سوم خانواده تکمیل کنیم!

کم کم آثار لبخند عمیقی روی لب هایش پدید می آید... پیشانی ام را با محبت می بوسد... امیر- فکر می کردم جوجه آمادگی اش رو نداره... ولی حالا که خودت خواستی...

مرموز می خندد و لب هایش را نزدیک گوشم می برد و زمزمه می کند: همین امشب ترتیبش رو میدم!

دستانم را محکم دورش حلقه می کنم... و صورتم را که هنوز!! هم از شرم سرخ می شود را در سینه اش پنهان می کنم...

و... هیچ کس... هنوز هم نمی داند قلب ها چه طور بر سر راه هم قرار می گیرند... هیچ کس به جز او که... لا اله الا هو...

بی بهانه به هم می رسیم... بی بهانه دل می بندیم... و آنگاه... تنها بهانه ی زندگی یکدیگر می شویم!

تمام زندگی روی جاذبه ی لبخند زنانه ای می چرخد از جنس همان لبخند حوا که وسوسه ی چیدن سیب را در سر آدم انداخت...

بارها گفته ام و گفته اند... و مکرر شنیده اید که عشق شاید یک حماقت بزرگ است اما...

همه ی ما... باور داریم که شیرینی این حماقت برای یک بار امتحان کردن زیادی وسوسه انگیز است و شاید همه ی ما گرفتار همان یک بار وسوسه می شویم.

ولی... در کنار همه ی این ها... باز هم همه ی ما باور داریم که عشق... سراسر مقدس است و پاک... تجربه ی بودن در حضوری غیر از آنچه مقدسات گفت شاید به نظر مثل همان شیرینی لبخند حوا وسوسه انگیز باشد اما... باز هم همه ی ما باور داریم که این شیرینی زودگذر ما را از دست یافتن به حلاوت ابدی و پایدار باز می دارد!

پس لطفا... خواهشا... حوالی مترسک های حوا نما... ابلیس های آدم نما... توقف ممنوع باشد!

\_\_\_\_\_ خدای\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_ا... به خاطر آنچه مصلحت دانستی و پیش آمد... اگر چه سخت

گذشت... ولی این سختی ، پایان را شیرین کرد ممنون ... به خاطر بودنت... دوست داشتنت... خدا

بودنت.. من که همیشه حضورت را باور داشته ام.... به خاطر همه چیز

ممنون!\_\_\_\_\_ون!

تقدیم به بهانه های دوست داشتنی زندگی ام

و آنکه می آید تا بی بهانه زندگی کردن را بیاموزد.

۱۳۹۲/۳/۲۲

A.M 11:04

جایی میانه ی وسعت این زمین خاکی... خاکی از جنس من و تو... پشت صفحه ای مجازی ... و...

وسعت اندیشه ی دختری به نام من!

عاڢله.س. ط (loneAdi)

کات!!!

نکته ی اول : من اصلا زیادی مومن نیستم. درواقع شاید شایستگی شو ندارم. ولی خب یه چیزو

میدونم. اینکه فوق العاده خدا رو دوست دارم. و این از شانس های بزرگ زندگیه که خیلی از

وقت ها نجاتم داده... و فکرمی کنم خیلی از مشکلات ما به خاطر اینه که خیلی از وقت ها خیلی

از چیزها رو بیشتر از خدا دوست داریم... دوست داشتن یه عظمت بزرگ خیلی حس خوبیه... من

حس های خوب زندگیمو خیلی دوست دارم!... در کمال خودخواهی اعتقادات خودم رو هم به

بتسابه تحمیل کردم... ببخشید.

نکته ی دوم : مطلبی که تو این پست های آخر گذاشتم همون قضیه ی بچگی های بتسا است..

پدرمادرهای عزیز... هفت سال اول زندگی به نام هفت سال پادشاهی بچه ها معروفه... این

پادشاهی رو با خودخواهی های خودتون ازشون دریغ نکنید. خودم هم کمی تا قسمتی درکش کردم... فکر کردم باید گفته بشه.

نکته ی سوم : خانوم ها... یا شاید هم آقایون جوون!... یاد بگیرید قبل از ازدواج متهم کنید و بعدش تبرئه... قبل از ازدواج شک کنید و بعد از ازدواج اطمینان... یکی از اشتباهات بتسا این بود که به خاطر علاقه ی زیاد به امیردیگه سعی کرد تردیدها و ابهامات رو نبینه چون رسیدن به امیرمهم ترین بود برایش... در واقع برمی گرده به همون سخن امام علی(ع) که علاقه و محبت اولیه آدمی را کر و کور می کند. سعی کنید با عقل انتخاب کنید و بعد از اون با قلبتون زندگی کنید!

نکته چهارم: یه اعتقادی بتسا تو کلاس زبان مطرح کرد در مورد شریک زندگی که شریک زندگی شما باید در نظر خودتون خوب به نظر برسه نه دیگران... به چشم شما زیبا بیاد... ثروت... زیبایی... همه با باور متقابل به دست میاد... همدیگه رو باور کنید... در کنارهم... به کمک هم... به همه چیز می رسید... حتی چیزهایی که دیگران فکرش رو هم نمی کنند!

مرسی از همه ی شما